علي پاشا

كتاب سير النبي بالفارسي نسخه

I



1

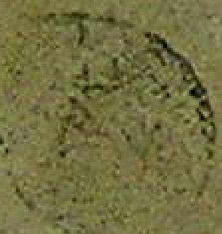




قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين
السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان
وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتبصر وتذكر
ومذكر اجزل الله تعالى ثوابه المفتش
حرره الفقير أحمد شيخ زاده
بأوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما









حمد و ستایش آفریدگاری را که کسوت وجود در تن عالم از آثار قدرت اوست و شکر
و سپاس پروردگاری را که حلیت خرد در دماغ بنی آدم از انوار حکمت اوست آن
بخشاینده‌ای که بر سر هر موجودی از دامن رحمت خود نثاری ریخته و آن
رهنمائی که از پی هر مقصودی اهل نظر را اعتباری انگیخته آن لطیفی که هواجس
افکار در مدارج اعتبار تصور کیفیتی وی نتوانند آن عظیمی که خواطر افهام در
معارج اوهام تقدیر ماهیتی وی نیارند آن پادشاهی که دشمنان را صاعقهٔ تبعید
از در خود دور کند و دوستان را جاذبهٔ تقریب چون موسی بر طور کند و وجود
وی مقارن زمان نیست و ذات او مقابل مکان نه صنع بی علتش هفت کرهٔ افلاک را
مدور کرد و بر جرم خاک صد هزار بدائع و صنائع مصور از عالم آدم برگزید و از بنی
آدم انبیا را صلوات الله علیهم اجمعین اختیار کرد و از انبیا محمد صلوات الله و سلامه
علیه به مزید منزلت و کرامت مخصوص گردانید و ختم نبوت بوی فرمود و مرتبت دعوة
کافهٔ مردم را خاص وی را داد و صلاح عالمیان در متابعت او نهاد و فلاح جهانیان
در شریعت وی مدخر کرد اقوال وی سبب هدایت ما گردانید و افعال وی مفتاح
سعادت ما ساخت و درجهٔ کمال آنکس را داد که بسنت وی اقتدا کرد و عز و اقبال
آنکس را ارزانی داشت که بسیرت وی اهتدا یافت و صد هزاران صلوات نامیات

و تحیات زاکیات بر روضهٔ مطهر و تربت مقدس وی باد **اما بعد** بدانکه
هرچه از اقوال و افعال پیغامبر ما صلوات الله علیه نقل کنند و قید روایت و ثبت
سماع و قراءت از ائمهٔ حدیث و علماء نقل آن خبر محفوظ و مضبوط نبود نزد اهل
علم بدان اعتباری نباشد و اعتمادی بدان نشاید کردن از بهر آنکه در هر عصری ملحدان
مزوّر و واضعان مغیّر بوده اند و از این جهت علماء سلف رحمة الله علیهم سعی بسیار
نموده اند و رنج بی شمار کشیده تا از میان روات زمرهٔ ثقات بشناخته اند و از جمله
حفاظ طائفهٔ عدول بدانسته اند و بعد از آن هرچه ایشان روایت کرده اند و سمت
صحت بر آن نهاده معتبر و مقبول داشته اند و هرچه دیگران روایت کرده بودند
و نزد ایشان صحیح نبوده مردود و مطعون کرده اند و غرض از این مقدمه آنست که ترا
معلوم شود که کتاب سیرت پیغامبر ما صلوات الله علیه که محمد بن اسحق بن یسار المطلبی
رحمة الله علیه جمع کرده عمده و متناول اهل نقلست و حجت و مستمسک اهل فضل و علما
از جمله سیرها آنرا اختیار کرده اند و از جملهٔ روایتها درین باب بدین روایت اختصار
نموده از بهر آنکه وی در ایراد سیر اسبق و اقدم بوده و در علم نقل و روایت افضل و اعلم
و درین باب همه را بوی اقتدا بوده و اهتدا از وی نموده اند پس ما را چون اتفاق
سفر شام و زیارت قدس دست داده بود خاص از بهر سماع و روایت این کتاب
و این کتاب بطریق اعلی و درجهٔ اوفی جز دو شیخ نداشتند و ایشان هر دو در مصر
مقام داشتند یکی قاضی زکی الدین ابن حباب ادام الله عزه که ما بر وی سماع این کتاب
کرده ایم دیگر قاضی امام الدین ابن مجلی ادام الله برکته که او هم در درجهٔ وی بود ایشان
هر دو درین علم مخصوص و در روایت این کتاب در علو درجه بودند و زیادت رتبت
چنانکه ائمهٔ علما از اطراف بلاد از بهر سماع این کتاب علی الخصوص قصد ایشان میکردند
و همچنین ملوک و پادشاهان از طرف به ایشان تیمن و تبرک می جستند و از بهر سماع این کتاب
بمجلس ایشان حاضر می آمدند فی الجمله قدر و شرف این کتاب اهل شام و مصر میدانند
و نفایست و عزت آن ایشان می شناسند چرا که متداول ایشانست و ایشان بدان معرفت

دارند و در فارس که ولایت ماست این کتاب خود عزیز الوجود است و فضل آن کسی را
باشد که سماع آن کرده باشد و روایت آن تواند کردن و از شرف و عزت این کتاب یکی
آنست که ده فائده بدان مخصوص است که در هیچ کتاب دیگر نیامده فائدهٔ اول
آنست که چون مطالعهٔ این کتاب کنند بر احوال پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم جمله
واقعهاء وی اطلاع یابند و این فائده بجز از این کتاب حاصل نشود و هیچ فائده از این
بزرگتر نباشد چه هیچ فائدهٔ طالب علم و دین دار را بزرگتر از آن نباشد که بر احوال
و واقعهاء پیغامبر صلی الله علیه و سلم اطلاع یابند فائدهٔ دوم آنست که تفصیل
نسب پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم و تفصیل فرزندان اسمعیل علیه السلام چنانکه
از این کتاب معلوم شود از جائی دیگر معلوم نشود فائدهٔ سیوم آنست که اسامی و انساب
صحابه رضوان الله علیهم اجمعین و ترتیب اسلام ایشان و صفت هجرت ایشان اول
بجانب حبشه و دیگر بمدینه چنانکه از این کتاب معلوم شود از جائی دیگر معلوم نشود
فائدهٔ چهارم آنست که سبب بیعت انصار با پیغامبر صلی الله علیه و سلم و صفت
موافقت ایشان و نصرت کردن ایشان دین اسلام را چنانکه از این کتاب معلوم شود از جائی
دیگر معلوم نشود فائدهٔ پنجم عدد غزاها که سید علیه الصلوة والسلام بنفس خود
کرده و تفصیل لشکر غزوات که بجنگ فرستاده و صفت مردانگیها که صحابه کرده اند
و تاختنها که بشب و روز بر کفار برده اند چنانکه از اینجایگاه معلوم شود از جائی دیگر معلوم
نشود فائدهٔ ششم معرفت شعرها که صحابه رضی الله عنهم در غزوها گفته اند
و معارضات اشعار کفار که شعراء اسلام نموده اند چنانکه از این کتاب معلوم شود از جائی
دیگر نشود فائدهٔ هفتم تفصیل وفود عرب که باختیار خود باسلام آمده اند و متابعت
و مبایعت ایشان که با سید علیه الصلوة والسلام نموده اند و ماجراها که میان پیغامبر
علیه الصلوة والسلام و میان قریش و دیگر عرب رفته چنانکه از این کتاب معلوم شود
از جائی دیگر معلوم نشود فائدهٔ هشتم صلح نامها که پیغامبر صلی الله علیه و سلم
فرموده و از بهر قریش و دیگر عرب نوشته اند و نامهاء مفرد که بملوک و سلاطین اطراف نوشته

و اقطاعها که بلشکر داده و عطاها که بمردم بخشیده چنانکه از این کتاب معلوم شود از
جائی دیگر معلوم نشود فائدهٔ نهم عدد زنان پیغامبر صلی الله علیه و سلم
و اسامی و انساب ایشان و صداق ایشان و کمیت و کیفیت احوال و ماجراهاء
ایشان با سید صلی الله علیه و سلم و عدد فرزندان وی چنانکه از این کتاب معلوم
شود از جائی دیگر معلوم نشود فائدهٔ دهم عدد دشمنان پیغامبر علیه الصلوة
والسلام و قصدها که ایشان خاص از بهر هلاک وی کردند و مقهور و مخذول
شدند از برکت پیغامبر صلی الله علیه و سلم چنانکه از این کتاب معلوم شود از جائی
دیگر معلوم نشود و این فوائد ده گانه بدین کتاب مخصوص است که در جائی دیگر
نیابند و فائدهاء دیگر که تعلق بدین کتاب دارد در حیز حصر و عد نیاید و بدانکه
فضیلت مطالعهٔ این کتاب با فضیلت مطالعهٔ تفسیر قرآن برابر است از برای آنکه
غرض از مطالعهٔ تفسیر قرآن بیشتر معرفت احوال پیغامبر ماست صلی الله علیه و سلم
و این کتاب مقصور است بر آن و از جملهٔ افاضل عصر و اکابر دهر در جانب مغرب شخصی
بوده که او را ابن الوزیر مغربی گفتندی و در فضل و هنر نظیر خود نداشت و در زهد
و ورع چون خود کسی را نگذاشت و او این کتاب سیرت بر مثال قرآن به سی جزو
منقسم کرده بود و هر بامداد چون از درس قرآن فارغ شدی چهار جزو از آن مطالعه
کردی پس بکاری دیگر مشغول گشتی بعد از تمهید این مقدمات بدانکه در سنهٔ اثنی
عشر و ستمائه چون ما را از جانب شام بفارس معاودت افتاد و در شهر ابرقوه
بخدمت پادشاه اسلام ملک تاج بخش سلطان سلیمان وش مظفر الدنیا والدین
سعد بن زنگی اتابک خلد الله سلطانه و ابقی علی کافة المسلمین ظلاله رسیدم
و عهد دعا و رسم ثنا در خدمت وی مجدد و تازه کردم هم در آن مجلس که این اتفاق
حاصل شده بود و این توفیق و شرف مساعد گشته بود ذکر کتاب سیرت پیغامبر
صلی الله علیه و سلم که ما را استماع افتاده بود در صوب سفر بمیان آمد بعد از آن
حضرت پادشاه ادام الله ظله از حسن اعتقاد بحکم زیارت و تبرک نسخه‌ای که این ضعیف

داشت بر دست گرفت و بران نظر میکرد پس بر لفظ اشرف براند که این کتاب را ترجمه
باید تا مطالعهٔ ما را بشاید چون بر لفظ مبارکش این خطاب بگذشت اگرچه هنوز
ما از رنج سفر نیاسوده بودیم و غبار خاک از خود بتمامی نشسته بودیم واجب دیدیم
مثال پادشاه را بتقدیم امتثال پیش باز رفتن و طلبهٔ او را بدست اسعاف و انجاح بر گرفتن
و بخود را سخن مراد وی ساختن پس التزام نمودیم خاص حضرت وی را که از حوادث
محروس باد و نفع مسلمانان کتاب سیرت پیغامبر را صلی الله علیه و سلم ترجمه ای
ساختن و از لفظ تازی بزبان فارسی آوردن بعد از آن چون شروع کردم و در نگرستم
کتاب سیرت بکه ابواب و فصول مرتب نبود چرا که مصنف در آن کتاب رعایت
ترتیب بر ابواب نکرده بود و مراسم و مراتب نقل نگاه نداشته بود و اگر ما این ترجمه را
بدان سیاقت می راندیم و همبدان سؤال می نهادیم خوانندگان از فوائد ترتیب دور
می افتادند و اگر کسی خواستی که حکایتی خاص یا واقعه ای معین از آن طلب کردی
تمام کتاب را تقلیب بایستی کرد پس تسهیل حال خوانندگان را و تکثیر نفع طالبان را
این ترجمه را بر ابواب و فصول و حکایات مرتب کردیم و از آن فهرستی ساختیم تا
چون کسی در آن نگرد در حال بطریق اجمال بداند که مضمون کتاب چیست پس بر
سبیل تفصیل هر کدام باب که او را باید و هر کدام حکایت که خواهد باز میکند و
میخواند این قدر از بهر ترتیب تغییر رفت باقی هرچه در کتاب سیرت بود
درین ترجمه آوردیم مگر اشعار که بیشتر آنست که فرو گذاشتیم و بیاوردیم از برای آنکه
اشعار عرب از فایدهٔ عجم دور می افتد مگر اهل فضل را پس بدین وجه در تحریر این
ترجمه شروع کردم و اگرچه اغلب اوقات از عوارض موحش و اشغال مدهش خالی
نبود پس حق تعالی توفیق داد و آن را باتمام رسانیدیم حق تعالی از ما قبول کناد و خوانندگان را
نفع بسیار دهاد و ثواب و برکات آن تا قیامت بروزگار پادشاه اسلام مظفر الدنیا
والدین سعد بن زنگی که باعث بر تحریر این ترجمه مثال و اشارهٔ او بود متصل
گرداناد بحق النبی محمد و آله و اهل بیته الطیبین **باب اول**

در نسب پیغامبر صلی الله علیه و سلم بولا از عبدالله تا آدم علی نبینا و علیه الصلوة و
السلام **باب دوم** در تفصیل نسب پیغامبر صلی الله
علیه و سلم از اسمعیل تا عبدالله و این باب مشتمل است بر هفت فصل **فصل اول**
در اولاد اسمعیل علیه السلام **فصل دوم** در تعاقب نسب پیغامبر صلی الله
علیه و سلم بعد از اسمعیل تا عدنان **فصل سیوم** در معد بن عدنان و درین فصل حکایات
ملوک یمن و حکایت سطیح و شق و حکایت ابرههٔ اشرم که قصد آن کرد تا کعبه را خراب
کند و حکایت معجزات پیغامبر علیه الصلوة و السلام که پیش از وجود او ظاهر شده در عهد
پادشاهان که ملک یمن داشتند و دیگر حکایتها که تعلق بدان دارد بباید **فصل چهارم**
در نزار بن معد و تفصیل فرزندان او و حکایتی که بدان تعلق دارد **فصل پنجم** در
الیاس بن مضر و فرزندان او **فصل ششم** در مدرکة بن الیاس و فرزندان وی
فصل هفتم در اولاد عبدالمطلب جد پیغامبر صلی الله علیه و سلم و درین فصل
سخن سپری شود در نسب پیغامبر صلی الله علیه و سلم **باب سیوم**
در ولایت خانهٔ کعبه و ترتیب ولایت آن از عهد اسمعیل تا عهد پیغامبر ما صلوات الله
علیهما **باب چهارم** در ظاهر شدن چاه زمزم بر دست
عبدالمطلب بعد از آنکه از عهد قوم جرهم باز منطمس و ناپدید و متروک گشته بوده
باب پنجم در حکایت ذبح عبدالله پدر پیغامبر ما صلی
الله علیه و سلم و درین باب حکایت آن زن که خود را بر عبدالله عرض کرد و حکایت
تزویج آمنه مادر سید علیه الصلوة و السلام و ذکر معجزاتی چند که او حکایت کرده از پیغامبر
صلوات الله و سلامه علیه چون بوی حامله بود بباید **باب
ششم** در ولادت پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم و حکایت وفات آمنه مادر سید
و حکایت وفات عبدالمطلب جد آن حضرت علیه الصلوة و السلام **باب
هفتم** در رضاع پیغامبر صلی الله علیه و سلم و حکایت معجزی چند که در زمان
طفولیت از وی ظاهر شده **باب هشتم** در کفالت ابوطالب پیغامبر را

صلی الله علیه و سلم و درین باب حکایت سفر کردن پیغامبر صلی الله علیه و سلم با وی
بجانب شام و حکایت بحیراء راهب بیاید **باب نهم**
در اوصاف و اخلاق پیغامبر صلوات الله و سلامه علیه پیش از انکه بحد بلوغ رسد و درین
باب حکایت سفر کردن وی دیگر بار بجانب شام از بهر مال خدیجه و حکایت تزویج
خدیجه در اخر آن بیاید **باب دهم** در مقدم داشتن قریش
پیغامبر را صلی الله علیه و سلم چون عمارت خانهٔ کعبه میکردند تا حجر الاسود را باز
جای خود نهاد **باب یازدهم** در خبر باز دادن احبار یهود و
راهبان نصاری و کهنهٔ عرب از مبعث پیغامبر علیه الصلوة و السلام و درین باب حکایت
سلمان فارسی و حکایت آن جماعت قریش که از مبعث پیغامبر صلی الله علیه و سلم بنفس
خود مهتدی شدند و راه حق گرفتند بیاید **باب دوازدهم**
در مبعث پیغامبر صلوات الله و سلامه علیه و این باب مشتمل است بر هفت حکایت
اول حکایت فرود آمدن جبرئیل علیه السلام اول بار بر پیغامبر صلی الله علیه و
سلم **دوم** حکایت اسلام خدیجه رضی الله عنها **سیوم** حکایت فرض شدن نمازها
چهارم حکایت اسلام علی رضی الله عنه **پنجم** حکایت زید حارثه مولی پیغامبر
صلی الله علیه و سلم **ششم** حکایت اسلام ابو بکر رضی الله عنه و حکایت جماعتی از
کبار صحابه که بدعوت وی باسلام آمدند و حکایت ترتیب اسلام صحابه تا هفتاد و اند
شدند **هفتم** حکایت فرستادن قریش جمعی را از مهتران خود بر ابو طالب تا او را از تعصب
پیغامبر صلی الله علیه و سلم باز دارند و رد کردن ابو طالب ایشان را و قصیده ای که ابو طالب
در مدح سید صلی الله علیه و سلم و در ملامت قریش گفته در این حکایت بیاید
باب سیزدهم در اسلام حمزه رضی الله عنه و ذکر تعصب کردن
او پیغامبر را صلی الله علیه و سلم **باب چهاردهم** در حکایت
ماجراها که میان پیغامبر صلوات الله و سلامه علیه و میان رؤساء قریش رفته
و اقتراحها که از آن حضرت نموده اند و درین باب حکایت اصحاب الکهف و حکایت

ذو القرنین و حکایت جماعتی از مسلمانان ضعیف که در عذاب کفار گرفتار بودند مثل
بلال و عمار بن یاسر و عامر بن فهیره و غیر ایشان بیاید **باب پانزدهم**
در هجرت کردن صحابه اول بار بجانب حبشه و درین باب حکایت اسلام عمر رضی الله
عنه و حکایت اتفاقی که قریش کردند که هیچ کس را رها نکنند که با مسلمانان مخالطت و
معاملت کنند و حکایت فرستادن قریش رسولان را پیش ملک نجاشی تا او صحابه را
از پیش خود براند و ایشان را باز بمکه فرستند و رد کردن او رسولان قریش را بیاید و در
عقب این جمله چند حکایت دیگر کرده شود که هر یکی از آن متضمن معجزی است از معجزهاء
پیغامبر ما صلوات الله و سلامه علیه چون حکایت اسلام طفیل بن عمرو دوسی و حکایت
اعشی بن قیس بن ثعلبه که بقصد اسلام تا در مکه بیامد و قریش بدین وی باز شدند و
او را باز گردانیدند و ذکر قصیده ای که در مدح پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفته در آن بیاید
و همچنین حکایت مرد اراشی که پیغامبر را صلی الله علیه و سلم با خود برد تا قرض او از
ابو جهل باز ستد و حکایت رکانة بن عبد یزید که با پیغامبر صلی الله علیه و سلم کشتی
گرفت و حکایت آن قوم از نصاری که از حبشه بقصد دیدن پیغامبر علیه الصلوة و السلام
بیامدند و اسلام آوردند و حکایت اصحاب صفه و ذکر جماعتی از مستهزیان که
همیشه پیغامبر را می رنجانیدند و خبثهاء مسلمانان میکردند هم درین باب بیاید
باب شانزدهم در معراج پیغامبر صلی الله علیه و سلم و حدیث
معراج در این کتاب بچند روایت بیاید **باب هفدهم** در
وفات خدیجه رضی الله عنها و ذکر وفات ابو طالب **باب هژدهم**
در رفتن پیغامبر صلی الله علیه و سلم بطایف که از قوم ثقیف نصرت و یاری طلبد
باب نوزدهم در عرض کردن سید علیه الصلوة و السلام خود
را بر قبایل عرب در موسم حج و حکایت ایاس بن معاذ که اول کسی بود از پیروز مله که
دعوت پیغامبر صلی الله علیه و سلم قبول کرد و باسلام در آمد **باب**
بیستم در بیعت انصار با پیغامبر صلی الله علیه و سلم و این باب مشتمل است بر

سه فصل فصل اوّل در مبدا کار انصار و سابقهٔ احوال ایشان با سیّد صلّی الله
علیه و سلّم فصل دوم در بیعت کردن ایشان اوّل بار بی شرط جنگ فصل
سیوم در بیعت کردن ایشان دوم بار بشرط جنگ و در هر فصلی چند حکایت که
متعلّق است بدان بیاید باب بیست و یکم در هجرت
کردن اصحاب سیّد صلّی الله علیه و سلّم بجانب مدینه باب
بیست و دوم در هجرت کردن پیغامبر صلّی الله علیه و سلّم بجانب مدینه
و حکایت مکر قریش در دار الندوه و حکایت عهد نامه ای که سیّد علیه الصلوة
و السلام چون بمدینه رفت از برای مسلمانان با اهل ذمّت نوشت و همچنین حکایت
خطبها که پیغامبر صلوات الله و سلامه علیه در مدینه گفته و حکایت برادری
کرفتن مهاجر و انصار با یکدیگر و چند حکایت دیگر که بدین متعلّق است در این باب
بیاید باب بیست و سیوم در ظاهر کردانیدن یهود عداوت را
با پیغامبر صلّی الله علیه و سلّم و حکایت اسلام عبد الله سلام هم در این باب بیاید
باب بیست و چهارم در مناظرات و مجادلات یهود و نصاری
و منافقان با پیغامبر صلّی الله علیه و سلّم باب بیست و پنجم
در مناظرهٔ نصارای نجران با پیغامبر صلوات الله و سلامه علیه و در این باب حکایت
عبد الله ابیّ منافق و حکایت ابو عامر راهب که بدشمنی پیغامبر صلّی الله علیه و سلّم از حضرت
بمکّه رفت و انگیزش لشکر کرد و حکایتی چند دیگر که بدین متعلّق است بیاید باب
بیست و ششم در مغازی پیغامبر صلّی الله علیه و سلّم و جملهٔ غزاها که آن حضرت بنفس
خود کرده بیست و هشت غزاست اوّل غزو ابواء دوم غزو بواط سیوم غزو
عشیره چهارم غزو بدر اولی پنجم غزو بدر کبری ششم غزو بنی سلیم هفتم غزو سویق
هشتم غزو غطفان نهم غزو نجران دهم غزو احد یازدهم غزو حمراء الاسد دوازدهم
بنی النضیر سیزدهم غزو ذات الرقاع چهاردهم غزو بدر الاخری پانزدهم غزو دومة الجندل
شانزدهم غزو خندق هفدهم غزو بنی قریظه هجدهم غزو بنی لحیان نوزدهم

غزو ذی قرد بیستم غزو بنی المصطلق بیست و یکم غزو حدیبیه بیست و دوم غزو
خیبر بیست و سیوم غزو عمرة القضا بیست و چهارم غزو فتح مکّه بیست و پنجم غزو
حنین بیست و ششم غزو طائف بیست و هفتم غزو تبوک که از این جمله پیغامبر
علیه الصلوة و السلام در نه غزو جنگ کرده و آن بدر است و احد و خندق
و قریظه و بنی المصطلق و خیبر و فتح مکّه و حنین و طائف و باقی آن بوده
صلح فرموده یا از پیش برخاسته و حکایت این بیست و هفت غزو یک یک بتفصیل بیاید
و بعد از این باب بیست مطوّل مشتمل بر ذکر وفود عرب و آمدن ایشان بدین اسلام
باب بیست و هفتم در حکایت وفود و آمدن ایشان باختیار خود
بدین اسلام و ماجراهای ایشان با پیغامبر صلّی الله علیه و سلّم و مراعات کردن آن حضرت
ایشان را و در این باب حکایات بسیار است و چون از مضمون کتاب معلوم میشود احتیاج
تفصیل آن نیست باب بیست و هشتم در حجّة الوداع که پیغامبر
علیه الصلوة و السلام کرده باب بیست و نهم در فرستادن سیّد
علیه الصلوة و السلام لشکرها با اطراف بلاد و در این باب حکایتها بسیار بیاید
باب سی ام در وفات پیغامبر صلّی الله علیه و سلّم و حکایت
زنان پیغامبر صلّی الله علیه و سلّم که چند بودند چون آن حضرت وفات یافت و حکایت
خلافت ابو بکر رضی الله عنه و حکایت بیعت کردن صحابه با وی در این باب بیاید
باب اوّل در نسب پیغامبر صلّی الله علیه و سلّم هو محمّد بن
عبد الله بن عبد المطّلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصیّ بن کلاب بن مرّة بن کعب بن
لؤیّ بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن
مضر بن نزار بن معدّ بن عدنان بن ادد بن مقوّم بن ناحور بن سرح بن یعرب بن
یشجب بن نابت بن اسمعیل بن ابراهیم خلیل الرحمن ابن تارخ و هو آزر بن ناحور بن
ساروج بن راعو بن فالج بن عیبر بن شالخ بن ارفخشذ بن سام بن نوح بن لمک
ابن متوشلخ بن اخنوخ بن یرد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن

آدم علیه السلام و اخنوخ نام ادریس است علیه السلام و اول کسی از فرزندان آدم که
بقلم خط نوشت ادریس بود **باب دوم** در تفصیل نسب
پیغامبر ما صلوات الله و سلامه علیه از اسمعیل تا عبدالله و این باب مشتمل است
بر هفت فصل بوجهی که تفصیل آن از پیش مذکور شد **فصل اول** در اولاد اسمعیل
علیه السلام محمد بن اسحق بن یسار المطلبی رحمة الله علیه گوید که اسمعیل را علیه
السلام دوازده پسر بوده نامهاء ایشان **اول** ثابت **دوم** قیذار **سوم** اذبل **چهارم**
منشی **پنجم** مسمع **ششم** ماشی **هفتم** دما **هشتم** اذر **نهم** طیما **دهم** یطور
یازدهم نبش **دوازدهم** قیدمه و ثابت بزرگترین همه بود و مادر ایشان دختر مضاض
ابن عمرو الجرهمی بود و جرهم پسر قحطان است و قحطان پدر اهل یمن بوده و نسب
قبایل عرب که در یمن مقام داشتند جمله به قحطان میرود و نسب قحطان اینست
قحطان بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام ابن هشام گوید
که عرب جمله از نسل ویند یا از نسل اسمعیل و بعضی دیگر گفته اند که قحطان خود از
نسل اسمعیل بوده و جمله عرب از نسل اسمعیل اند علیه السلام و محمد بن اسحق رحمة الله
علیه گوید که قبایل عرب پیش از اسمعیل بوده اند مثل عاد و ثمود و جدیس و طسیم
و عملاق و امیم والله اعلم بالصواب و عمر اسمعیل علیه السلام صد و سی و شش سال
بوده و نام مادر وی هاجر بوده و هر دو در حجر خانه کعبه مدفون اند و هاجر مادر
اسمعیل از اهل مصر بوده و سید صلی الله علیه و سلم گفته اذا فتحتم مصرا فاستوصوا
باهلها خیرا فان لهم ذمة و رحما و در روایتی دیگر اینست که فان لهم نسبا و صهرا
یعنی صحابه را گفت که چون بعد از وفات من مصر را بگشایید با اهل مصر نیکویی
کنید و ایشان را تیمار داشت و مراعات نمایید که ایشان را با من خویشی و پیوند است و آن
خویشی که پیغامبر را صلی الله علیه و سلم بوده اینست که هاجر مادر اسمعیل علیه السلام
از اهل مصر بوده و پیوستگی ایشان با وی صلوات الله علیه آنست که ماریه قبطیه
که سریت پیغامبر صلی الله علیه و سلم بود و ابرهیم از وی بوجود آمد از اهل مصر بوده و

ماریه کنیزکی بود که پادشاه اسکندریه او را بتحفه به پیغامبر صلی الله علیه و سلم
فرستاده بود و نام آن پادشاه مقوقس بود **فصل دوم** در تعاقب نسب سید
صلوات الله علیه بعد از اسمعیل تا عدنان بدانکه مدار نسب پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم
بعد از اسمعیل علیه السلام بر ثابت است که پسر بزرگتر اسمعیل بود و بعد از ثابت
بر یشجب است و یشجب پسر ثابت بود و بعد از یشجب بر یعرب است و یعرب پسر
یشجب بود و بعد از یعرب بر تیرح است و تیرح پسر یعرب بود و بعد از تیرح
بر ناخور است و ناخور پسر تیرح بود و بعد از ناخور بر مقوم است و مقوم پسر ناخور بود
و بعد از مقوم بر ادد است و ادد پسر مقوم است و بعد از ادد بر عدنان است و عدنان
پسر ادد بود محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که نسل فرزندان اسمعیل علیه السلام
از عدنان منتشر شد و قبایل عرب از وی بر خاست و در اطراف بلاد جای گرفتند و
عدنان را دو پسر بود یکی را نام معد و یکی دیگر عک و عک چون بزرگ شد بجانب یمن
رفت و آنجایگه مقام کرد و از قبیله اشعریان زن خواست و پیش ایشان مقام گرفت و هم خانه
و هم لغت ایشان شد و نسب قبیله اشعر در سیرت بتفصیل مذکور است و معد آنست که
نسب پیغامبر صلی الله علیه و سلم از وی بوده **فصل سوم** در معد بن عدنان
و درین فصل چند حکایت بیاید از حکایات ملوک یمن و تعاقب ملک ایشان بر حسب
تبدل احوال و بر ناصیه هر حکایتی از آن قصه ای دیگر بسته است که از قصه هم بدان
حکایت تعلق میدارد و آن حکایتها اگرچه از نفس نسب نیست که ما در آن شروع کرده ایم
لیکن چون اطراف نسب عرب تعلقی بدان داشت و در هر حکایتی از آن معجزه ای از معجزهاء
پیغامبر ما صلوات الله علیه ظاهر است و دلیلی از دلیلهاء نبوت وی در آن داخل
ما نیز بر حسب آنچه در سیرت منقول بود آوردیم محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید
معد بن عدنان را چهار پسر بود نزار قضاعه قنص ایاد از جمله ایشان قضاعه
چون بزرگ شد بقبیله حمیر پیوست که در جانب یمن مقام داشتند و زن از ایشان
بخواست و با ایشان هم لغت و هم خانه شد و نسب حمیر اینست حمیر بن سبا بن

یعرب بن یشجب بن قحطان و بنه حمیر را از آن جهت سبا گفتندی که اول کسی که در
عرب سبی و غارت کرد وی بود و سبا که حق تعالی در قرآن یاد فرموده اینست
قوله تعالی لقد کان لسبإ فی مساکنهم آیة جنتان عن یمین وشمال و قصهٔ وی
گفته آید ان شاء الله تعالی دیگر قیس بود و از وی نسلی نماند و گویند که نعمان بن
المنذر از نسل وی بوده و گویند که از نسل ربیعة بن نصر بود که پادشاه یمن بود
بعد از آن چون دید که سد مارب را خلل خواهد رسید و اهل یمن هلاک خواهند
شد خود و فرزندان از جانب یمن رحلت کردند و هر فرزندی از آن وی در
طرفی مقام ساختند و از هر یکی از ایشان قبیله‌ای ظاهر شد یکی از ایشان بشام افتاد
و آنجایگه مقام ساخت و قبیلهٔ جهینه از وی ظاهر شد و یکی دیگر بمر الظهران افتاد
و قبیلهٔ خزاعه از وی ظاهر گشت

قصهٔ سد مارب

بدانکه آن رودخانه‌ای بود
در جانب یمن که میان دو کوه افتاده بود و قوم سبا که حکایت ایشان از پیش رفت
آنجایگه مقام داشتند و بر دهانهٔ آن رودخانه بندی بود بزرگ و آن بند را سد
مارب گفتندی و چنین گویند که آن سد بلقیس کرده بود و از آن جهت آن بسته بودند
که نشیب آب جملهٔ آن ولایت بآن رودخانه بود تا آبها که نشیب بآن جایگه
داشت جمله جمع شدی و آنگه چنانکه ایشان را بکار بایستی برودخانه فرو گذاشتندی
و بزرعها و باغها بردندی و آن بند را بسه طبقه ساخته بودند و از هر طبقه‌ای
دری بدان رودخانه گشاده بودند چهار ماه آب از طبقهٔ اول برودخانه رفتی و
چهار ماه از طبقهٔ میانه و چهار ماه از طبقهٔ زیرین و بهر دو طرف آن رودخانه
از یمین و یسار باغهاء بسیار و سرایها پرداخته بودند و قوم سبا در آن نشستندی
و چندان میوه که آنجا بودی در تمام عالم نبودی و از بسیاری میوه که در آن باغها بودی
چون کسی میوه خواستی او را حاجت نبودی که از درخت برگرفتی یا چیزی بهاء آن
دادی بلکه زنبیلی بر سر نهادی و در زیر چند درخت بگردیدی که زنبیل وی از چند
نوع میوه پر شدی از بسیاری میوه که از درختها می‌افتاد و دیگر هر نعمتی که حق تعالی

آفریده بود آنجایگه بود و هوائی لطیف داشت چنانکه هیچ گزنده در آن هوا نتوانستی بود
پس قوم سبا مدتها مدید در فراخی نعمت و طیب عیش و رفاهیت حال روزگار
بگذرانیدند بعد از آن بطر طغیان و اثر کفران بر ایشان ظاهر شد و کفر و بت
پرستیدن پیش گرفتند و شکر نعمت حق تعالی نگزاردند و دست ظلم و تطاول
بهمسایه و هر کس بگشادند و نصیحت علما قبول نکردند و دعوت انبیا صلوات
الله علیهم اجابت ننمودند و پاس سخن ایشان نداشتند تا حق تعالی در بلا بر ایشان بگشود
و بدست حوادث آن نعمت و غنیمت از ایشان ببرد و تقدیر چنان فرمود که موشهاء
دشتی بر آن سد مسلط گردانید تا رخنها اندر آن سد پدید می‌آوردند و شکافها
پیدا میکردند و استحکام آن بخلل می‌آوردند تا آن بند بدان بزرگی بیکبار از هم باز رفت
و دریاء آب که در آنجا ایستاده بود بیکبار در آن رودخانه ریخت و بر سر آن باغها
و سرایهاء ایشان درگردید و درختان از بیخ برکند و خانها خراب گردانید و مردم را
بهلاک آورد و آن عمارتها باطل شد و آن زمینها شوره‌زار گشت و بر جای سیب و انار
کنار و کُنار برُست و این جمله آنست که حق تعالی از آن خبر داده و فرموده لقد کان لسبإ
فی مساکنهم آیة جنتان عن یمین وشمال کلوا من رزق ربکم واشکروا له بلدة
طیبة ورب غفور الی قوله ان فی ذلک لآیات لکل صبار شکور و تفسیر آیت آنست
که حق تعالی از قوم سبا و نعمتها که ایشان را داده بود حکایت میفرماید و مراد به سبا
اینجایگه قوم سباست بدلیل آنکه گفت فی مساکنهم بلفظ جمع و از سید صلوات الله علیه
روایت کرده‌اند که گفت سبا مردی بوده که حق تعالی وی را ده پسر داده بود شش از
ایشان در یمن مقام داشتند و چهار در شام و از هر پسری قبیله‌ای منتشر شد
از این شش که در یمن مقام داشتند قبیلهٔ کنده و قبیلهٔ اشعر و قبیلهٔ ازد و قبیلهٔ
مذحج و قبیلهٔ حمیر و قبیلهٔ انمار ظاهر شد و از آن چهار که در شام مقام داشتند
قبیلهٔ عامله و قبیلهٔ لخم و قبیلهٔ خزاعه و قبیلهٔ غسان ظاهر گشت پس حق تعالی
گفت ما قوم سبا را آیتی و علامتی داده بودیم که ایشان را رهنمون بودی بقدرت ما

و ایشان را بیاگاهانیدی که آن نعمتها ما ایشان را ارزانی داشته بودیم و روزی دهنده
ایشان و جمله خلائق ما ایم بعد از آن بیان کرد که آن آیت و علامت که ایشان را داده
بود چه بود قوله تعالی جنتان عن یمین و شمال گفت آن دو بهشت بود و مراد
بهشت اینجا باغهاست که از یمین و یسار رود خانه بود کلوا من رزق ربکم با ایشان
میگفتند یعنی پیغامبران و اهل علم که بخورید رزق پروردگار شما واشکروا له
و شکر وی کنید بلدة طیبة و رب غفور شهری خوش و خداوندی آمرزگار است
و تفسیر طیبه آن گفته اند که زمین آن شهر نرم و نیکو بود ارتفاعهاء بسیار از آن
بر آمدی و ثمرهاء نیکو بدادی و هواء آن لطیف و سازگار بود چنانکه هیچ گزنده و حشرات
در آن هوا نتوانستی بودن و بغایتی لطیف بود که چون هواء آن شهر بایشان رسیدی
هر جنده و گزنده که در ایشان بودی جمله بیفتادی و بمردی مقاتل گفته که معنی
و رب غفور آنست که اگر قوم سبا شکر نعمت حق تعالی بگزاردندی و طغیان
و کفران پیش نگرفتندی و آن نعمتها داده وی دانستندی با آن همه نعمت حق تعالی
بر ایشان رحمت کردی و گناهان ایشان نیز بیامرزیدی فاعرضوا فارسلنا علیهم
سیل العرم و بدلناهم بجنتیهم جنتین ذواتی اکل خمط و اثل و شیء من سدر
قلیل گفت ایشان یعنی قوم سبا شکر نعمت ما نگزاردند و آن نعمتها نه داده
ما دانستند و کفران و طغیان پیش گرفتند لاجرم ما آنگه سیلاب بلا فرو فرستادیم
و درهاء عذاب بر ایشان بگشادیم و آن باغهاء ایشان که در آن سیب و انار بود
بگز و کنار مبدل کردیم و بجای رطب و عنب اراک تلخ زاد در آن زمینها برویانیدیم
و عرم جمع است و واحد آن عرمه است و عرمه نام سدی باشد که آب باز دارد
قتاده و مقاتل گفته اند عرم نام وادیست از سبا ابن اعرابی گفته عرم سیلابی
باشد که کس طاقت نیارد ذلک جزیناهم بما کفروا یعنی آن تبدیل نعمت و تحویل
کرامت که قوم سبا کردیم پاداش آن بود که کفران نعمت ما کردند و بطر و طغیان
در سر گرفتند باز آمدیم بحکایت عمرو بن عامر که پادشاه یمن بود و رحلت کرد زوی

از یمن پس عمرو بن عامر که پادشاه یمن بود در آن عهد پیش از آنکه سد مارب خراب
شدی و قوم سبا هلاک گشتندی یک روز بر آن بند می گذشت موشی دشتی دید
که در آن بند افتاده بود و خللها میکرد و احکام آن بزیان می آورد عمرو مردی زیرک
بود چون چنان دید دانست که هر اینه آن بند خراب خواهد شد و آن قوم هلاک
خواهند گشت پس وی در دل گرفت که پیش از آنکه خرابی آن بند حاصل آید خود
با فرزندان از یمن رحلت کند و بجائی دیگر رود و مقام سازد و این حال با کس
نگفت و هرچه داشت از ضیاع و عقار جمله با اهل یمن فروخت و خود با فرزندان
از آنجا بیکبار رحلت کرد و بعد از مدتی که او رفته بود بند خراب شد و آن قوم هلاک
گشتند و او و فرزندان او خلاص یافتند و بعد از آن از فرزندان وی ربیعة بن نصر
باز یمن رفت و پادشاهی آنجا بدست فرو گرفت و مدتی ملک یمن راند اتفاقا خوابی
عجب بدید و از آن خواب بترسید معبران از تعبیر آن عاجز آمدند تا سطیح
و شق را بخواندند و ایشان خواب وی را تعبیر کردند و آنچه حاصل مضمون آن بود با
وی بگفتند و در تعبیر آن خواب ورا از نبوت پیغامبر ما صلوات الله علیه خبر دادند
و از بعث و قیامت او را بیاگاهانیدند و حکایت آن خواب و تعبیر ایشان بتفصیل
گفته آید ان شاء الله تعالی و سطیح و شق در آن عهد دو شخص بودند که حق تعالی
ایشان را فراستی راست داده بود و اندیشهء صائب ایشان روزی گردانیده و از
احکام غیب خبری باز میدادند و از احوال مستقبل نشانها میگفتند چنانکه
در صنعت کهانت و علم فراست در آن عهد نظیر خود نداشتند و از سخنهاء ایشان
ترا معلوم شود عجائب احوال ایشان والله اعلم **حکایت ربیعة بن نصر** و قصهء
سطیح و شق محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید ربیعة بن نصر از فرزندان
عمرو بن عامر بود که حکایت وی از پیش رفت و پادشاهی یمن بدست فرو گرفت
و اصل پادشاهی یمن از آن تبع و قوم وی بوده لیکن در آن عهد پادشاهی از دست
ایشان رفته بود و هر وقت در دست دیگری بودی تا آن زمان که پادشاهی آنجا

باز قوم تبابعه افتاد و حکایت ایشان بعد از این خواهد آمد بس چون ربیعة
ابن نصر بادشاه یمن شد و ملکی بکام دل می راند اتفاقا شبی خوابی دید و از آن
خواب عظیم بترسید روز دیگر هر چه در مملکت وی بود از معبّر و منجّم و ساحر و کاهن
جمع کرد بعد از آن ایشان را گفت من دوش خوابی دیده ام و عظیم از آن بترسیده ام
باید که تعبیر آن چنانچه شرط باشد بگوئید و هیچ بنهان ندارید ایشان گفتند
بادشاه خواب خود حکایت کند تا ما بعد از آن تعبیر آن چنانکه شرط باشد بگوییم
بادشاه گفت خواب من کسی تعبیر تواند کرد که بیشتر از آن که من حکایت کنم او صورة
خواب چنانکه من دیده ام باز گوید ایشان همه عاجز و متحیّر شدند و گفتند
ای بادشاه ما چگونه از خواب تو که غیب است حکایت کنیم این ممکن نباشد و آن
دست ما بر نخیزد بادشاه خواست تا ایشان را سیاست کند گفت این همه روز شما را
از بهر آن میداشتم تا چون مرا مشکلی افتد شما آن را حل کنید اکنون که وقت کار است
همه فرو مانده اید و مرا جوابی نمی دهید چون بادشاه بر سر خشم شد یکی از میان
ایشان بر بای خاست و خدمت کرد و گفت ای بادشاه تو ایشان را از بنهار زده که
من ترا دلیلی کنم بکسی که تعبیر خواب تو چنانکه مراد تو باشد بگوید بادشاه گفت بگو تا
کیست آن مرد گفت ای بادشاه دو شخص هستند که یکی را سطیح گویند و یکی را شق
و ایشان را مقام در فلان موضع است و در علم فراست و صنعت کهانت علی الخصوص
ایشان را نظیر نیست ایشان را بر خود خوان تا این مشکل ترا حل کنند و این اندیشه از بیش
تو بر دارند بادشاه برسید که از ایشان هر دو کدام بزرکتر است گفت سطیح بادشاه
کس بفرستاد و او را بخواند چون حاضر شد حکایت با وی کرد که خوابی دیده ام
و از آن عظیم ترسیده ام و معبّران و منجّمان که در مملکت بودند حاضر کردم تا خواب مرا
چنانکه مرا می باید تعبیر کنند نتوانستند و مرا نشان بتو دادند کس فرستادم و ترا
خواندم سطیح گفت سهل باشد و نام سطیح ربیع بن ربیعة بن مسعود بن مازن بن
ذیب بن مسعود بود بعد از آن سطیح از بادشاه برسید که ترا چون می باید که تعبیر خواب تو

کنم بادشاه گفت مرا چنان می باید که بیش از آنکه من حکایت کنم صورة خواب من چنانکه
دیده ام باز گوئی بس سطیح خواب وی را در حال بلفظی مسجّع حکایت کرد چنانکه بادشاه
معترف شد که آنچه سطیح گفت عین خواب من است و هیچ زیاده و نقصان در آن نیست
و لفظ سطیح در حکایت خواب بادشاه اینست رَأَیْتَ حُمَمَةً خَرَجَتْ مِنْ ظُلْمَةٍ
فَوَقَعَتْ بِأَرْضٍ تَهَمَةٍ فَأَكَلَتْ مِنْهَا كُلَّ ذَاتِ جُمْجُمَةٍ یعنی ای بادشاه در خواب
چنان دیدی که آتش باره ای سیاه از ظلماتی بیرون آمد و بزمین تهامه افتاد یعنی
زمین یمن و هر چه در وی بود از آدمی جمله را بسوخت چون سطیح این بگفت ربیعه
که بادشاه بود گفت لَحَسَنْتَ ای سطیح خواب مرا نیکو بیان کردی و صورت خواب
چنانکه من دیده بودم باز گفتی و هیچ زیاده و نقصان در آن نکردی اکنون تعبیر آن بگوی
سطیح گفت أَحْلِفُ بِمَا بَیْنَ الْحَرَّتَیْنِ مِنْ حَنَشٍ لَیَهْبِطَنَّ أَرْضَكُمُ الْحَبَشُ فَلَیَمْلِكَنَّ مَا بَیْنَ
أَبْیَنَ إِلَى جُرَشَ یعنی سوکند می خورم به آنچه در میان حرّتین است از جنبنده و برینده
که هر آینه لشکر حبشه خروج کنند و بزمین یمن آیند و ملک یمن را بدست فرو گیرند
و ابین و جرش دو شهر بوده اند بر کنارهای زمین یمن بادشاه گفت ای سطیح من از این سخن
غمناک شدم با من بگوی که در عهد من لشکر حبشه خروج کنند یا بعد از من سطیح گفت
لَا بُدَّ بَعْدَكَ بِحِینٍ أَكْثَرَ مِنْ سِتِّینَ أَوْ سَبْعِینَ یعنی خروج لشکر حبشه بعد از عهد
تو باشد به شصت سال یا هفتاد سال دیگر بادشاه باره ای خوش دل شد انکه گفت ای
سطیح لشکر حبشه چون ملک یمن بدست فرو گیرند آن ملک به ایشان بماند یا نه سطیح
گفت بَلْ یَنْقَطِعُ لِبِضْعٍ وَسَبْعِینَ مِنَ السِّنِینَ یعنی ملک یمن بر حبش بیش از هفتاد و چند
سال نماند بعد از آن ایشان را بکشند و از یمن بیرون کنند بادشاه گفت از که باشد که لشکر
حبش بکشد و از یمن بیرون کند سطیح گفت سَیْفُ ذِی یَزَنَ یَخْرُجُ عَلَیْهِمْ مِنْ عَدَنَ فَلَا
یَتْرُكُ أَحَدًا مِنْهُمْ بِالْیَمَنِ یعنی مردی باشد نام او سیف ذی یزن که از عدن بر خیزد و لشکر
حبش را از یمن بیرون کند بادشاه گفت ملک یمن بر سیف ذی یزن و قوم او بماند یا نه
سطیح گفت یَنْقَطِعُ بِنَبِیٍّ زَكِیٍّ یَأْتِیهِ الْوَحْیُ مِنْ قِبَلِ الْعَلِیِّ یعنی بیغامبر آخر زمان بیاید و ملک

ازدست وی بستانند وتا قیامت بروی وامت وی بماند وآن بادشاه بت پرست وکافر
بوذ وایمان بقیامت نداشت جون سطیح جنین کفت که ملک بر قوم محمد صلی الله علیه
وسلم وامت وی بماند تا قیامت او را عجب آمد وکفت ای سطیح قیامتی خواهد بود
سطیح کفت بلی یوم یجمع فیه الاولون والاخرون یوم یسعد فیه المحسنون ویشقی
فیه المسیئون یعنی قیامت آن روزی باشد که خلق اول وآخر جمع کنند وایشان را
در عرصه کاه حساب وکتاب آورند وانکه نیکو کار است نجات وبهشت دهند وکناه
کار را عذاب ودوزخ بادشاه را دیکر بار ازین سخن سخت عجب آمد وسطیح را سوکند
داد که این سخن راست میکویی که قیامت خواهد بود سطیح سوکند خورد وکفت نعم
والشفق والغسق والفلق ان ما انباتك لحق یعنی سوکند میخورم بسرخی آخر روز و
سیاهی اول شب وسپیدی اول روز که این سخن راست کفتم که قیامت خواهد بود وبهشت
ودوزخ حق است بس جون سطیح تعبیر خواب ربیعة بن نصر بدین وجه بکرد ربیعة بن
نصر کس فرستاد وشق را بخواند وازوی نیز برسید وصورت خواب وتعبیر بجنان
بکفت که سطیح کفته بود جنانکه هیچ زیر وبالا نبود وبا خبر بادشاه را از ظهور پیغامبر ما
صلی الله علیه وسلم خبر داد واز قیامت وبهشت ودوزخ او را آکاه انید بعد ازان
بادشاه برسید که این پیغامبر از کدام قوم خواهد بود وبقاء ملک وی وقوم وی تا کی
باشد واین قیامت که شما حکایت میکنید جه روزی خواهد بود وشق او را جواب داد که
ای بادشاه این پیغامبر از قوم قریش خواهد بود از فرزندان کنانة بن النضر وملک
در دست وی وقوم وی وامت وی تا قیامت خواهد ماند وروز قیامت روزی
خواهد بود که بادشاهان دنیا را بعرصه کاه حساب آورند واعمال ایشان را بترازوی
عدل بر کشند وعدل وظلم ایشان در برابر روی ایشان باز دارند اکر جانب عدل
بر جانب ظلم رجح شود وحسنات ایشان بر سیئات مضاعف کردد نجات وخلاص
یابند وباداش خوب ببینند وحق تعالی که ایشان را در دنیا بادشاهی داده بود در
بهشت جاوید نیز ایشان را بادشاهی بدهد وصد هزار برابر مملکت دنیا ارزانی دارد

واکر برخلاف این بوذ وجانب ظلم بر جانب عدل رجح آید وسیئات ایشان بر حسنات
بجربد ایشان را در مقام ملامت بدارند وقصاص مظلومان بجملکی از ایشان بخواهند
بادشاه جون این سخن از وشق بشنید از کار خوذ بترسید وبکریه در آمد وبسیار بکریست
بعد ازان بیدار شد وترک بت برستیدن بکرد وایمان به پیغامبر ما صلوات الله وسلامه
علیه بیاورد ودست ظلم از رعیت واهل مملکت کوتاه کرد وبعدل ونیکویی در افزود
وبنظر شفقت در خاص وعام نکریست ودیوان مظالم بکلی بر داشت ودر بند ان شد که
فرزندان خوذ را بعراق وفارس فرستد تا بعد ازوی از لشکر حبش که سطیح وشق او را
از آن خبر داده بوذند ایشان را آسیبی ورنجی نرسد واز آن فتنه وتشویش دور باشند
انکه کار ایشان را بساخت وترتیب واسباب ایشان راست کرد واز بهر ایشان نامه نوشت
بکسری شابور که بادشاه فارس وعراق بوذ وایشان را بروی فرستاذ جون بنجا رسیدند کسری
ایشان را نوازش کرد وتیمار داشت ومراعات بسیار نموذ وبر لب فرات شهری که از احیره
کفتندی بوذ ایشان را در آن شهر فرود آورد وولایت بنان بر ایشان داذ وجنین
کویند که نعمان بن المنذر از فرزندان ربیعة بن نصر بوذ که بعد ازان بادشاهی کرد
در کناره فرات والله اعلم وجون ربیعة بن نصر از دنیا برفت بادشاهی یمن باز
ملوک تبابعه افتاذ والله اعلم بالصواب

حکایت تبع

ویوشانیدن وی جامه را در خانهٔ کعبه جنین کویند که اول کسی که جامه در خانهٔ کعبه بوشید تبع
بوذ وتبع وتبع دو بوذه اند یکی تبع اول ویکی تبع آخر واین تبع که ما حکایت او خواهیم
کرد تبع آخر است ونام وی بیان بن اسعد بوذه وکنیت او ابوکرب واین تبع آتش پرست
بوذه وبعد ازان ترک آتش پرستیدن کرده وایمان آورده وحق تعالی او را در قرآن جند
جای یاد کرده وپیغامبر صلوات الله علیه ازوی خبر باز داده ونسب وی اینست ابوکرب
بیان بن اسعد بن کیسل بن کرب بن یزید وباقی نسب وی در سیرت مذکور است
واین یزید تبع اول بوذه واو را تبع ازان جهت کفتندی که تبع ولشکر فراوان داشت ای
للکثرة اتباعه ملک البر والبحر والصین والنخ یعنی بنام آنکس که بر وبحر وشرق وغرب

یعنی تبعان [illegible] بنامیم الذی هو [illegible]

در تحت تصرف و حکم وی است و چنین گویند که لشکر برگرفت از یمن و بمشرق
رفت و ملک مشرق خوذ را مسلم کرد و سمرقند چنین گویند که وی بنا کرده والله اعلم
محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون تبع لشکر کرد، بوذ و بمشرق میرفت بر مدینه
گذر کرد و پسری از آن خوذ بر سر اهل مدینه بداشت و خوذ بجانب مشرق رفت چون
ملک مشرق خوذ را مسلم کرد و باز گردید او را دیگر باره گذر بر مدینه افتاد و اهل
مدینه حیلت ساخته بوذند و پسر وی را کشته بوذند پس خواست تا مدینه را خراب
کند و اهل مدینه بقتل آورد و نخلهاء مدینه را ببرد پس اهل مدینه را حصار داد و جنگ
میکرد و اهل مدینه نیز با وی جنگ میکردند و رئیس مدینه در آن وقت عمرو بن طلحه
بوذ و اهل مدینه بروز جنگ با وی میکردند و بشب وی را بنهاو تبرها می فرستاذند
تبع را عجب می آمد و میگفت اهل مدینه مردم کریمند بروز با ما جنگ میکنند و بشب ما را
برنها و تبرها می فرستند پس چون چند روز بر این حال برآمد و تبع عزیمت جزم کرده
بوذ که از مدینه برنخیزد تا آن را خراب کند و مردم آنجا بقتل آورد آنگاه از یهود بنی
قریظه که در حوالی مدینه بوذند چند دانشمند که ایشان را در علم توراة قدمی راسخ
بوذ و سرآمد عهد خوذ بوذند در علم و فضل برخاستند و بر تبع آمدند و او را
گفتند ای پادشاه ما از بهر آن آمذه ایم تا ترا نصیحتی کنیم اگر نصیحت ما قبول کنی منفعت دین
و دنیاء تو در آن باشد و اگر قبول نکنی آنچه بر ما بوذ از حق نصیحت ترا گزارده باشیم و شرط
آن بجای آورده تبع گفت بگویید گفتند ای پادشاه مصلحت نیست ترا با اهل مدینه جنگ
کردن و ایشان را رنجانیدن و در پی خرابی این شهر بوذن چه اگر چند مدت بکوشی و چند
سال بنشینی ترا دست بر وی نخواهد بوذ تبع بر ایشان خشم گرفت و گفت نه بر و بحر
مسخر من است و نه شرق و غرب من گشوده ام و نه خلق عرب و عجم در ربقه تسخیر
من اند گفتند ای پادشاه همچنین است که تو میگویی لیکن این موضع نه چون موضعهاء
دیگر است و هرگز از بیرون هیچ کس را دست یاب بر این شهر نبوذه تبع گفت چرا ایشان
گفتند ای پادشاه بدانکه این شهر هجرتگاه پیغامبری خواهد بوذ که در آخر الزمان بیرون آید

از حرم مکه از قبیله قریش و قرارگاه و مسکن وی این شهر خواهد بوذ بدین سبب ترا
پای بدین شهر نخواهد بوذ و معجزه وی نگذارد که تو آن را خراب کنی و الحاح نموذن با چنین
جایگاهی مبارک نباشد و چند معجزه دیگر از آن پیغامبر ما صلوات الله و سلامه علیه
با وی بگفتند چون ایشان این چنین بگفتند تبع از آن نیت که داشت بگردید و از سر خشم
برخاست و نصیحت ایشان قبول کرد و ایمان بخدای تعالی و به پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم
بیاورد و ترک آتش پرستی کرد و بفرموذ تا بخنگ را در نوردیدند و لشکر از مدینه برخاستند
و روی با زمین نهاذند و اهل مدینه را دل خوش کرد و از سر خون پسر برخاست و چون میرفت
آن دانشمندان را استمالت داذ و ایشان را با خوذ ببرد چون بنزدیک مکه رسید قوم هذیل پیش
وی آمذند و او را تحفها آوردند و گفتند ای پادشاه ما ترا جایی نماییم که گنجهاء روی زمین
انجا مدفون است و پادشاهان دیگر از آن بی خبرند باید که بفرمایی و آن گنجها برگیرند و بخزانه
تو آورند تبع گفت کجاست آن گنجها گفتند در این خانه است که اهل مکه آن را می پرستند یعنی
کعبه و قوم هذیل بدین سخن می خواستند که تبع را هلاک کنند چرا که می دانستند که هر کس که
بنا راستی قصد خانه کعبه کند تا خراب گرداند حق تعالی وی را هلاک کند تبع خواست تا لشکر
فرستد و کعبه را خراب کند بعد از آن اندیشه کرد و گفت تا پیشتر مشورت کنم با این دانشمندان که
با خوذ آورده ام تا چه مصلحت بینند بعد از آن کس فرستاذ و ایشان را بخلوت بر خوذ خواند
و آنچه هذیل گفته بوذند با ایشان حکایت کرد و از ایشان استصواب نموذ ایشان گفتند زنهار
ای پادشاه در هلاک خوذ مکوش و سخن قوم هذیل مشنو که ایشان بجای تو خیانت میکنند
و میخواهند که ترا هلاک کنند تبع گفت چنین است ایشان گفتند بلی ای پادشاه این خانه که ایشان
ترا می گویند تا تو آن را بغارت دهی خانه ابرهیم خلیل الرحمن است و حق تعالی در روی زمین هیچ جای
بخاص خوذ نخوانده الا کعبه و حرم کعبه و هر کس که بنا صواب قصد کعبه کرده در حال
حق سبحانه و تعالی بر وی بلا فرستاذ و او را هلاک کردانید تبع چون این سخن بشنید
از آن قصد که داشت بگردید و لشکر نفرستاذ و قوم هذیل بخواند و ایشان را سیاست
فرموذ و بسیاری از ایشان بقتل آورد و چند تن از ایشان را دست و پای ببرید و او را

هوس آن برخاست که زیارت خانهٔ کعبه کند پس از آن دانشمندان پرسید که چون
کسی خواهد که زیارت کعبه کند چه کند ایشان گفتند چون بنزدیک حرم رسد تعظیم
خانه را احرام دربندد و تواضع و تخشع نماید بعد از آن مناسک را بجای آورد،
چون حلق و نحر و قربان و چون در مسجد در رود طواف خانه کند و تضرع نماید
بعد از آن درویشان ابجار اتیمار داری کند تبع آنچه بشنید درگوش گرفت و برخاست
و احرام بست و قصد زیارت خانهٔ کعبه کرد و برفت و مناسک بجای آورد و خانه
را طواف کرد بعد از آن بفرمود تا شتر و گاو و گوسفند بسیار بکشتند و طعامهاء بسیار
بساختند و اهل مکه را خاص و عام توانگر و درویش همه را مهمانی کرد و ایشان را طعام
داد و از پس طعام بفرمود تا عسل را در قدحهای بریختند و بجای آب به ایشان
میدادند تا میخوردند چون این همه بکرد و شب در خواب شد در خواب دید که
او را میگفتند باید که فردا جامه در خانهٔ کعبه بوشانی تبع بامداد که از خواب
برخاست بفرمود تا از حصیر جامه ای ساختند و در خانهٔ کعبه بوشانیدند شب
دیگر در خواب دید که او را می گفتند که جامه ای بهتر از حصیر در خانهٔ کعبه باید بوشانید
روز دیگر بفرمود تا جامه ای از معافر ساختند و در خانهٔ کعبه بوشانیدند شب سوم
چون بخواب رفت دیگر بخواب دید که او را میگفتند که جامه ای بهتر از معافر در
در کعبه باید بوشانید و معافر نوعیست از جامه که عرب آنرا می بافند روز دیگر فرمود
تا از حریر و بردهاء یمانی جامه ای نیکو بساختند و در کعبه بوشانیدند گویند که اول
کسی که جامه در خانهٔ کعبه بوشانید تبع بود و از آن روز باز سنتی شد و پادشاهان و خلفا
هر سال جامه ای نو در کعبه می بوشانند و از عهد حجاج باز جامهٔ کعبه باز دیباج کردند
و دیباج در وی می بوشانند و تبع چون این همه کرده بود بفرمود تا خانهٔ کعبه از
بت پاک کردند و بفرمود تا زنان حایض در کعبه نروند و دیوار کعبه بخون قربانی
ملطخ نکنند چنانکه قاعدهٔ عرب بود و بفرمود تا دری نیکو بساختند و در خانهٔ کعبه
اویختند و کلید آن هم به ایشان داد که والیان کعبه بودند از عهد جرهم باز پس تبع از آن

مکه کوچ کرد و روی بازمین نهاد بولایت و تختگاه خویش و آن دانشمندان با خود می
داشت و ایشان را از خود دور نمیکرد چون بحد یمن رسید قوم وی شنیده بودند که او
ترک آتش پرستی کرده و دین جهود گرفته و بخدای و پیغامبران ایمان آورده پس مخالفت
او در دل گرفتند و با هم اتفاق کردند که او را باندرون شهر رها نکنند و قوم وی جمله گبر
و آتش پرست بودند چون بشنیدند که تبع بدر شهر نزول کرد در از پیش وی در بستند
و او را بشهر رها نکردند تبع کس فرستاد به ایشان که آخر نه من پادشاه شماام و شما قوم من
و تبع منید چرا در شهر از پیش من فرو می بندید ایشان جواب دادند که همچنین است که
تو میگوئی ولیکن تو از دین ما برگردیده ای و دینی دیگر گرفته ای از این جهت ترا در شهر
نمیگذاریم تبع جواب ایشان فرستاد که این دین که من پیش گرفته ام دین حق است و دین شما دین
باطل است و من آمده ام تا شما را دعوت کنم بدین حق و از کفر و ضلالت برهانم پس اگر دعوت من
قبول نمائید و ترک آتش پرستی کنید همچنان که بوده ام پادشاه شما باشم و تیمار داشت و مراعات
شما کنم و اگر خلاف من پیش گیرید و دعوت مرا اجابت نکنید و بدین حق نیائید شما قوم
من نیستید و من خصم شماام و میکوشم تا آنکه شما مرا هلاک کنید یا من شما را هلاک کنم و چنین
گویند که در یمن آتشی بود که هرگز آن آتش فرو ننشستی و اهل یمن آن آتش را حاکم خود ساخته
بودند و چون ایشان را در کاری خلاف افتادی بر آن آتش رفتندی و حکم خود بر وی
عرض کردندی پس زبانه ای بر آمدی و ظالم را بسوختی و مظلوم بسلامت بماندی چون
تبع قوم خود را چنان دید و ایشان پیغام فرستاد ایشان جواب دادند که ما بر حاکم خود
میرویم که حکم خود بر وی بداریم یعنی آتش تا پیدا شود که ما بر حقیم یا تو تبع گفت شاید آنگاه
اهل یمن جماعتی اختیار کردند و بتان بیاراستند و بدست ایشان دادند و کس بر تبع فرستادند
تا او نیز جماعتی بفرستد و با هم بر آتش روند و حکم را بوی بردارند تبع آن دانشمندان را بفرستاد
تا با ایشان بر آتش روند ایشان توریة را بر گرفتند و با خود ببردند چون نزدیک آتش رسیدند
پیشتر آن جماعت که اهل یمن ایشان را فرستاده بودند بتان بر سینه نهادند و نزدیک آتش
رفتند و بتاعلم ایشان تضرع نمودند و گفتند ای خدای ما یعنی آتش تو داور بسزائی و میدانی که

تبع که پادشاه ما بود تو را می‌پرستیدیم اکنون دین دیگر گرفته و ترک پرستیدن تو کرده و آمده
و بر ما جفا خواهد نمود و بقهر ما را از دین آبا و اجداد بیرون خواهد آورد اکنون ای خدای ما
حکم بر تو آورده ایم و راه بتو میدانیم اگر ما بر حقیم ورا از ما باز دار و اگر او بر حق است تا ما برویم
و بوی ایمان آوریم و دین وی بگیریم چون ایشان این سخنها بگفتند از میان آتش زبانه‌ای
برآمد و ایشان و آن بتان که داشتند پاک بسوخت و اهل یمن آمده بودند و بنظارهٔ ایشان
ایستاده بودند تا ظفر کرا خواهد بود چون چنان دیدند همه دلتنگ شدند بعد از آن
آن دانشمندان که از پیش تبع آمده بودند صحیفه‌های توریة برگرفتند و می‌خواندند و نزدیک
آتش می‌شدند همچنانکه ایشان به آتش نزدیک می‌شدند آتش از ایشان کناره میگرفت و دور
می‌شد و ایشان از پی آتش می‌رفتند و هرچند که ایشان پیشتر می‌رفتند آتش دورتر می‌شد
و کم می‌گشت تا چون زمانی بر آن حال برآمد آن آتش بدان بزرگی ناپدید شد و هرگز آن باز
نیافتند اهل یمن چون چنان دیدند بیقین دانستند که دین تبع دین حق است و ایشان را
متابعت وی می‌باید کرد پس همه روی در وی نهادند و برفتند و ایمان آوردند بخدای و
پیغمبران و ترک بت پرستی کردند و دین یهود گرفتند و اصل یهودی در یمن از آن روز باز
پیدا شد و اهل یمن در آن وقت از قوم حمیر بودند و تبع خود از فرزندان وی بود پس
چنین گویند که چون قوم حمیر ایمان آوردند و بدین حق درآمدند ایشان را پیش از آن خانه‌ای
بود که آن را ریام نام کرده بودند و همچون خانهٔ کعبه حرمت آن خانه می‌داشتند و آن خانه را
می‌پرستیدند و تعظیم آن می‌نمودند و هر گاه که کسی از ایشان در آن خانه شدی از دیوار خانه
کسی با او سخن گفتی و ایشان سؤالی که داشتندی از وی بکردندی و جواب بشنیدندی چنانکه
آواز می‌شنیدند و شخص را نمی‌دیدند و قوم حمیر بدان عظیم مفتون شده بودند و آن خانه
را عظیم محترم و مکرم میداشتند بعد از آن اگرچه ایمان آورده بودند از زیارت آن خانه و تعظیم
آن باز نمی‌ایستادند و بقاعده می‌رفتند و آن آواز می‌شنیدند و سؤالی که داشتند می‌کردند
و جواب می‌شنفتند دانشمندان چون این حال بدیدند بر تبع رفتند و گفتند ای پادشاه
قوم تو اگرچه ایمان آورده اند لیکن هنوز مفتون این خانه اند و این آواز که از آن می‌شنوند

آواز دیو است یعنی شیطان که ایشان را می‌فریباند و می‌خواهد که دیگر بار ایشان را در فتنه افکند
و از دین حق برآورد اگر ما را اجازت دهی ما برویم و آن شیطان را از دیوار خانه بیرون آوریم
و در میان قوم او را بکشیم تا یکبار رفته از میان قوم برخیزد و قوم در راه ایمان استوار باشند
تبع گفت شاید و این کار عظیم مصلحت است آن دانشمندان برفتند و از میان دیوار آن
خانه بمثال سگی سیاه بیرون آوردند و در میان قوم درافکندند و آن را بکشتند و آن خانه
را خراب کردند و قوم را بیکبارگی از فتنه و گمراهی بیرون آوردند و بر جادهٔ دین حق
راست بداشتند و چنین گویند که اثر آن خانه هنوز در یمن مانده است و بعد از تبع ملک
یمن باز بپسر تبع حسان بن تبع افتاد والله اعلم **حکایت حسان تبان** و قصهٔ اصحاب
الاخدود که الله تعالی در قرآن یاد کرده هم درین حکایت بیاید محمد بن اسحق رحمة الله علیه
گوید که چون تبع از دنیا برفت و ملک بپسرش افتاد حسان او نیز خواست تا همچنانکه
که پدرش جهانگیری کرد او نیز جهانگیری کند و لشکر برگیرد و اطرافی که پدرش نگشوده
بود بگشاید پس لشکر برگرفت و از یمن بیرون رفت و قصد بحرین کرد چون بحرین
رفت و چند مدت حصار بحرین بداد تا لشکرش همه ملال گرفتند و خواستند تا
بیمن باز شوند و نمی‌یارستند که با پادشاه بگویند پس امیران لشکر با همدیگر بنشستند و
مشورت کردند و غدری براندیشیدند که پادشاه را از میان بردارند حسان که
پادشاه ایشان بود برادری داشت نام او عمرو بن تبان بن اسعد بروی رفتند و وی را
از راه ببردند و با وی بیعت کردند تا او برادر خود را بکشد و وی پادشاه باشد عمرو
برفت و برادر خود را بکشت و لشکر برگرفت و بازیمن رفتند و او پادشاهی میکرد تا بعد
از مدتی او را رنجی پیدا شد که خواب از چشم وی برفت و هرچند که کوشیدند که چشم وی
در خواب شود میسر نشد نه در شب و نه در روز و از آن بی طاقت شد و اطبا
و منجمان پیش خود خواند و هرچند وی را مداوات کردند و از بهر وی طلسمها ساختند هیچ
فایده نداد روزی خشم گرفت و خواست تا ایشان را هلاک کند گفت شما بچه کار باز آیید
که این قدر رنج مرا مداوات نمی‌توانید کرد ایشان گفتند ای پادشاه آنچه در وسع طاقت ما

بود بجای آوردیم لیکن سبب نمی‌دانیم که این همه مداواة ما چرا مفید نمی‌آید در میان
ایشان یکی بود از همه بزرگتر برپای خاست و گفت ای پادشاه من در کتابی چنین
دیده‌ام که هر کس که برادر خود را بناحق بکشد حق تعالی خواب از چشم وی ببرد و بی‌خوابی
بر وی مسلط کند و هیچ وجه بر نحو وی مداواة نپذیرد پادشاه چون این سخن از وی
بشنید دانست که او راست گفت آنگاه خشم گرفت بر آن جماعت که وی را بر آن داشتند
تا برادر خود را بکشت و ایشان را بخواند و همه را سیاست فرمود در میان ایشان یکی بود
که او را ذو رعین گفتندی چون نوبت بوی رسید گفت ای پادشاه مرا بر تو حجتی هست
اگر در قتل من زمانی صبر کنی با تو بگویم پادشاه گفت بگوی تا آن حجت چیست ذو رعین
گفت حجت من بر تو آن کاغذ پاره است که در بحرین بتو داده‌ام و حکایت آن چنان بود که
چون امیران غدر می‌ساختند در بحرین ذو رعین که هم امیری بود در میان ایشان بود
به پنهان برفت و عمرو را گفت ای پادشاه مصلحت نیست ترا برادر خود کشتن و قوم
حمیر که ترا بر آن میدارند خیانت بجای تو میکنند و از بهر غرض خود این سخن بتو
میگویند چرا که می‌خواهند که بازین شوند و آسوده در خانهاء خود بنشینند و جنگ
و مصاف نکنند اکنون زنهار تو قول ایشان مشنو که اگر بشنوی بعد ازین پشیمانی خوری
و ترا سود ندارد و ازین جنس نصیحت بسیار کرده بود او را لیکن او را هوس پادشاهی در
دماغ بود و هر چند میگفت و نصیحت میکردی نمی‌شنود و سخن وی در گوش نمی‌گرفت
ذو رعین چون دید که فایده نمی‌دهد و قبول نمیکند و از کشتن برادر باز نخواهد ایستاد
این دو بیت بگفت و در کاغذ پاره‌ای نوشت و بدست وی داد و گفت ای عمرو این حجتیست
از آن من بر تو نگاه دار تا روزی که بکار آید عمرو خود ندانست که آن چیست و در قباء
خود پنهان کرد و آن دو بیت این بود   الا من یشتری سهرا بنوم   سعید من یبیت قریر عین
فاما حمیر غدرت و خانت   فمعذرة الاله لذی رعین   معنیش آنست که آنکس که بیخوابی
بخواب خوش خرد یعنی کاری کند که بعد از آن خوش نتواند خفتن او از جملهٔ عاقلان و
نیکبختان نباشد بلکه عاقل و نیکبخت آنکس باشد که کاری کند که چشم وی از آن روشن باشد

و دل وی از آن شاد شود و معنی بیت دوم آنست که ای عمرو قوم حمیر درین کار غدر
و خیانت کردند تا ترا بر آن داشتند که برادر خود را بکشتی و از جملهٔ ایشان من که ذو رعینم
معذورم چرا که من بدان راضی نبودم و آنچه شرط نصیحت و شفقت بود بجای آوردم
و با تو گفتم تا اگر ترا بعد ازین کاری افتد و پشیمانی خوری بدانی که من راست میگفتم و از
روی شفقت نصیحت می‌کردم چون ذو رعین این سخن بگفت عمرو دست در قبای خود
بنگریست و آن کاغذ پاره باز یافت و بخواند و بدانست که ذو رعین راست گفته
بود و آن نصیحت ورا از سر شفقت کرده بود پس دست از وی باز داشت و او را اعزاز و اکرام
بسیار کرد و تا زنده بود هر کاری که کردی بمشورت ذو رعین کردی و چون او یعنی حسان
از دنیا برفت ملک یمن در اضطراب افتاد و قوم حمیر بهم بر آمدند و وجه انتظام و التیام
احوال از ایشان بیرون رفت پس شخصی از بیرون برخاست که او را ابن الحنیفه گفتندی
و او نه از ابناء ملوک بود لیکن او را شوکتی بود و بتغلب و تسلط ملک یمن بدست فرو
گرفت و مهتران و اشراف قوم حمیر از میان برداشت و ایشان را هلاک کرد و خاندان
بزرگان آن قوم برداشت و بکلی خراب کرد و ملک یمن بکلی خود را مسلم کرد و ابن الحنیفه
مردی خبیث فاسق بود و عمل قوم لوط داشت و با بزرگ‌زادگان بقهر و تغلب رسوائی
کردی و مردم بدین سبب از دست او سخت برنج بودند و دست بدعا بر داشته بودند
تا حق تعالی او را هلاک گرداند و از پسران تبع پسری کوچک مانده بود برادر حسان بن تبان
اسعد و او را زرعة ذو نواس گفتندی و ابن الحنیفه که پادشاه بود راه بوی نبرده بود و او را
از وی پنهان میداشتند تا بزرگ شد و جوانی خوب روی از میان بر آمد ابن الحنیفه را
از حال وی خبر شد و او را بر خود خواند تا با وی رسوائی کند همچنانکه با دیگر معروف‌زادگان
کرده بود زرعة ذو نواس میدانست که وی را از بهر چه میخوانند و تیغی با خود پنهان کرد و این
زرعه از زیبائی که داشت او را یوسف میخواندند پس چون بر ابن الحنیفه رفت خواست تا بر وی
دست دراز کند زرعه آن تیغ برکشید و بر سر وی زد و سرش از تن جدا کرد چون مردم
را معلوم شد که زرعه او را بقتل آورد خرم شدند و برفتند و زرعه را بیاوردند و بر تخت

نشاندند و پادشاهی بوی دادند و مدتی پادشاه یمن بود و ملکی بکام دل می راند و مردم
همه از وی خشنود بودند و این زرعة ذونواس آخر کسی بود از ملوک تبابعه که
در یمن پادشاهی کرد والله اعلم

حکایت اصحاب الاخدود و عبدالله التامر

محمد بن اسحق
رحمة الله علیه گوید که اصل ترسائی در عرب اول در نجران بوده و نجران شهری بود
در زمین عرب و مردم برهز در آن شهر بسیار بودند و بعضی ترسا بودند و دین
عیسوی داشتند و باقی اهل شرک بودند و رئیس ایشان که دین ترسائی داشت عبدالله
ابن التامر بود و سبب ظاهر شدن ترسائی در نجران دو روایت کرده اند یک روایت
آنست که شخصی بود که او را فیمون عابد گفتندی و مردی سخت پارسا بود و هر دعا که
کردی مستجاب شدی و از علم و فضل بهره مند بود و عادت او آن بود که سیاحی کردی
و هر جائی که برسیدی بلد و روز بیش نبودی و جائی که وی را بشناختندی زود از آنجا
بگریختی و برفتی و هرگز با کس اختلاط نکردی و بنائی دانستی و از کسب دست خود
خوردی و روز یکشنبه بقاعده ترسایان تعظیم کردی و در آن روز هیچ کار نکردی و از بامداد
تا شب بعبادت مشغول بودی اتفاقا بدیهی رسید از جانب شام و در آن دیه
مردی بود که او را صالح گفتندی آن مرد بر احوال فیمون واقف شد و بدانست که او ولیی
از اولیاء خدای عز و جل است و عظیم در کار فیمون شد و شب و روز در بند آن شد
که معرفتی با وی بدست آورد و چند روزی رفیق وی شود و صحبت و خدمت وی
دریابد و فیمون برخلاف عادت چند روز در آن دیه اتفاقا مقام کرده بود و هر
یکشنبه برخاستی و روی در صحرا نهادی و بعبادت خدای تعالی مشغول شدی
و صالح پیوسته مترصد احوال وی می بود لیکن نمی یارست مخالطتی با وی کردن و گستاخی
نمودن در روز یکشنبهی که فیمون بصحرا رفت صالح از پی وی برفت و جائی پنهان شد
چون فیمون در نماز ایستاد صالح نزدیکتر شد و بنشست و نگاه میکرد تا فیمون نماز
چگونه میگزارد درین حال اژدهائی دید که قصد فیمون کرده بود و نزدیک وی
رسیده بود صالح چون چنان دید بترسید که فیمون را هلاک کند آواز برداشت و گفت

یا فیمون خود را نگاه دار که اژدها روی بتو نهاده فیمون التفات بسخن وی نکرد
و هیچ تشویش بخود نیاورد و همچنان به نماز مشغول بود اژدها چون نزدیک فیمون
رسید بر کناره سجاده وی حلقه زد و جان بداد فیمون چون از نماز فارغ شد روی
باز پس کرد و صالح را دید گفت ای مرد ترا چه افتاده بود که آواز میدادی صالح گفت
ای دوست خدای اژدهائی دیدم که قصد تو کرده بود ترسیدم که ترا هلاک کند پس
آن دلیری کردم و آواز برداشتم فیمون گفت ای مرد ندانسته ای که هر که از خدای بترسد
همه چیز از وی بترسند پس صالح پیش رفت اژدها را دید که بر کناره سجاده فیمون
حلقه کرده بود و جان بداده صالح چون چنان دید خود را نتوانست خود را باز داشتن
و در پای فیمون افتاد و بوسه بر قدمهاء وی میداد و میگفت از برای خدای تعالی
مرا بگذار تا چند روز در صحبت و خدمت تو باشم و برکات انفاس مبارک تو دریابم
فیمون گفت ترا طاقت صحبت من نباشد و جائی که مرا بشناختند آنجا مقام نتوانم
کرد صالح گفت لابد باشد که من در صحبت تو باشم و اگر هم بسنگ از پیش خود برانی
باز نگردم فیمون چون آن جد و ارادت از وی بدید برضا بداد و صالح را بخود قبول کرد
و با وی شرط نمود که کسی را از حال وی خبر ندهد پس با هم بآن دیه باز گردیدند
و فیمون چند روز دیگر در آن دیه بود و بر هر رنجوری که بر گذشتی دعا کردی حق
تعالی ببرکت دعاء وی او را شفا دادی و سبب آن بود که او را از جهت کار گل بخانها
می بردند چون رنجوری بدیدی او را بر وی شفقت آمدی و از برای وی دعا کردی
و بهتر شدی و مردم را آن حال از وی معلوم شده بود اتفاقا رئیس آن دیه را پسری بود
مفلوج و نابینا خواست تا فیمون را ببرد و از بهر او دعا کند او را گفتند فیمون را بهانه
دیگر باید خواند تا بیاید و اگر نه چون وی را چنین گویند بداند که او را شناخته اند و برود
رئیس گفت او را بچه بهانه بخوانم گفتند بهانه کار گل رئیس پیش وی رفت و گفت ای
فیمون در خانه من عمارتی هست می خواهم که تو آنجا کار گلی اگر رنج بر خود گیری و بیائی
و نظری بر آن فگنی منت باشد فیمون گفت شاید برخاست و بخانه رئیس رفت

و رئیس گفته بود که پسر وی را در خانه‌ای نیکو بازدارند چون فیمیون در سرای وی رفت
رئیس دست او بگرفت و در آن خانه برد بس نهانه عمارت دیدن چون فیمیون در آن
خانه رفت چادر از روی پسر بر گرفتند فیمیون را نظر بر وی افتاد گفت او را چه بوده
است گفتند نابینا و مفلوج است چنین که می‌بینی فیمیون را بر وی شفقت آمد
پس دست بدعا برداشت و حق تعالی دعاء وی را اجابت کرد و در حال آن پسر بینا
و تن درست شد فیمیون چون بدانست که مردم آن دیه وی را شناخته‌اند از آن
دیه بیرون رفت و صالح نیز با وی برفت و روی در صحرا نهادند درختی بزرگ
پیدا شد چون نزدیک آن درخت شدند از میان درخت آوازی شنیدند که میگفت
ای فیمیون از ما مگذر و زمانی صبر کن تا مرا دفن کنی صالح گفت سبحان الله این کیست
و این چه حالتست و او چه میداند که تو فیمیونی فیمیون گفت ای صالح این ولییست از
اولیاء خدای تعالی و درین ساعت وفات خواهد یافت حق تعالی ما را بدین صحرا
حوالت کرده تا وی را دفن کنیم و ضایع نماند چون پیش درخت رفتند و درنگرستند آن
شخص را دیدند بسجود درآمده و روح را بحق تعالی تسلیم کرده صالح و فیمیون درایستادند
و آن دوست خدای را دفن کردند چون از کار وی فارغ شدند روی در بیابان نهادند
و میرفتند تا بزمین عرب رسیدند یکی از عرب خفاجه درآمد و ایشان هر دو را بگرفت
و ببرد بعد از مدتی ایشان را هر دو برگرفت و بشهر نجران برد و به بندگی بفروخت
و اهل نجران در آن وقت بت‌پرست بودند و ایشان را درختی خرما بود سخت بلند
و قوی و اهل نجران پیشتر آن درخت را می‌پرستیدند و هر هفته قاعدهٔ ایشان
آن بود که مرد و زن بیرون می‌رفتند و جامه‌های گرانمایه می‌بردند و آن درخت را
بدان جامه‌ها می‌آراستند و دیگر پیرایه‌ها از زر و سیم بر وی میکردند و یک شبانروز
آنجایگه مقام میکردند پس بشهر باز می‌آمدند و مردی معروف محتشم در آن شهر
بود و اتفاقا فیمیون عابد از خفاجه او خریده بود و فیمیون پیش وی بودی و کار میکردی
چون شب درآمدی بجایی تاریک از سرای وی خلوت کردی و نماز گزاردی چنانکه

کس را بر وی اطلاع نبودی یک شب آن مرد که وی را خریده بود در آن خانه نگاه کرد که
فیمیون در آن نماز میگزارد آن خانه دید بی چراغی و بی آتشی منور شده و فیمیون را
دید در نماز ایستاده وی را آن حالت عجب آمد بر فیمیون رفت و گفت ای مرد این چه
روشناییست که تو داری و این دین تو چه دینیست فیمیون گفت این نور حق است و این
دین که من دارم دین عیسی است و عیسی پیغامبر خدایست و بدان که اهل نجران جمله
گمراهند و این دین که دارند دین باطلست و این درخت که آن را می‌پرستند نه باید پرستید
زیرا که نه سود دهد و نه زیان رساند آن مرد از سخن فیمیون عجب بماند و گفت این چون
تواند بود که ما همه گمراه باشیم و این دین که ما داریم دین باطل باشد فیمیون گفت اگر
خواهی من ترا بنمایم که این دین شما دین باطلست گفت چگونه فیمیون گفت من فردا بروم
و دعا کنم و آن درخت را از پای درافکنم بی آنکه من دست بوی بازنهم آن مرد گفت اگر تو
این برهان بنمایی ما بضرورت بدانیم که دین تو حق است و ما بر باطلیم و آنگه ما که اهل
نجرانیم جمله بدین تو درآییم و بدین تو ایمان آوریم روز دیگر چون خلق نجران بقاعدهٔ خود
بیرون رفتند و آن درخت خرما را بجامه‌های رنگین و زیورهای زر و سیم بیاراستند فیمیون
با آن مرد که وی را خریده بود بیرون رفت پس آن مرد از پیش برفت و حکایت فیمیون با مردم
نجران بگفت و ایشان را بیاگاهانید که او دعوی چنین میکند ایشان همه تعجب کردند
و گفتند که این چگونه ممکن گردد بعد از آن همه منتظر شدند تا فیمیون درآمد و در نماز
ایستاد چون دو رکعت نماز بگزارد دست بدعا برداشت در حال که او از دعا فارغ شد
آن درخت را دیدند که از پای درافتاد و بیخ وی از زمین برکنده شد خواجهٔ فیمیون
و اهل نجران چون چنان دیدند جمله ایمان آوردند و بدین فیمیون درآمدند و متابع
حکم وی شدند روایت اول در ظاهر شدن دین ترسایی اینست در نجران و بروایتی
دیگر چنین گویند که سبب ظاهر شدن دین ترسایی در نجران آن بود که در نزدیک
نجران دیهی بود و در آن دیه ساحری مقام داشت و اهل نجران کودکان را بر وی
می‌فرستادند تا سحر آموزند و در آن شهر مردی معروف بود که او را ثامر گفتندی و پسری

داشت عبد الله نام تاجر هر روز پسر خود را عبد الله با کودکان نجران بر آن ساحر فرستادی
تا وی را سحر آموزد اتفاقا این فیمیون عابد که حکایت وی از پیش رفت بنجران رسید
برفت و در میان نجران و میان آن دیه که ساحر نشسته بود خیمه ای بزد و در آن
بنشست و شب و روز بعبادت حق تعالی مشغول شد و هر روز کودکان نجران که بر
ساحر رفتندی بر وی گذر می کردند و عبد الله بن التامر از جمله آن کودکان زیرک تر بود
و هر روز که بر گذشتی نظر کردی و فیمیون را دیدی روی در قبله آورده و بنماز ایستاده
او را آن حالت از وی خوش آمدی چون چند بار نظر کرد و آن حالت را بدید فیمیون را
دوست گرفت پس از کودکان تخلف کردی و بر فیمیون رفتی و بنشستی و او را بدیدی
و سخن او بشنیدی بعد از آن برخاستی و بر ساحر رفتی چون ساحر از وی بپرسیدی که
چرا تو دیرتر آمدی عبد الله عذری نیکو بیاوردی چون مدتی بر این بر آمد عبد الله بن
التامر دین فیمیون بگرفت و ایمان بوی بیاورد و توحید خدای تعالی بگفت لیکن ایمان
خود را از پدر و مادر پنهان می داشت و هر روز بقاعده برخاستی و بر ساحر رفتی
و بیشتر زمانی با فیمیون بنشستی و احکام دین عیسی از وی بشنیدی و بیاموختی
بعد از آن بر ساحر رفتی تا بمدتی اندک در دین عیسی فقیه شد و آنچه او را بکار می بایست
بیاموخت پس او را هوس دیگر علمها برخاست و هم از فیمیون هر چه او را می بایست
می آموخت تا سخت زیرک و فاضل بر آمد آنگاه او بدانست که فیمیون نام بزرگ خدای
میداند و هر چه می خواهد بدان می تواند کرد پس عبد الله در بند آن شد که نام بزرگ
خدای از فیمیون بیاموزد و هر چند کوشیدی و التماس از وی کردی فیمیون اجابت
نکردی و او را نیاموختی و گفتی تو آن آنگاه نتوانی داشت و اگر بیدانی بهلاک خود و خلقی
کوشی و هر چند که فیمیون او را از آن منع میکرد او را شغف و هوس دانستن آن زیادت
می شد پس عبد الله فیمیون را گفت که چون مرا نام بزرگ خدای می گوئی که کدام است
افراد نامهاء خدای بجملگی مرا بیاموز فیمیون نامهاء خدای بجملگی او را بیاموخت
بعد از آن روزی بنشست و آن نامهاء خدای بر لوح بارها بنوشت و یک یک با آتش

می انداخت تا همه را بسوخت الا یکی که نسوخت پس بدانست که آن نام بزرگ خدای
تعالی است از زمان برخاست و بر فیمیون رفت و گفت من اسم اعظم را بدانستم فیمیون
گفت چون بدانستی که من ترا نیاموختم او حکایت کرد که بدین طریق بشناختم فیمیون گفت
آنچه مقصود تو بود یافتی لیکن گمان چنان می برم که تو آن را نگاه نتوانی داشت و سر خود و خلقی
بباد بردهی پس عبد الله بن التامر چون اسم اعظم دانسته بود هر روز در شهر نجران
بگردیدی و هر کجا معلولی و رنجوری بیافتی او را گفتی اگر ترک بت پرستیدن بگیری و بدین
حق در می آیی تا من دعا کنم و حق تعالی ترا از این رنج شفا دهد ایشان میگفتند ای عبد الله
اگر تو این رنج از ما بر داری ما ترک بت پرستیدن بگوئیم و بدین تو در آئیم پس عبد الله نام
بزرگ خدای بر ایشان می خواند و حق تعالی در حال ایشان را شفا می داد و ایشان بوی ایمان
می آوردند و دین وی می گرفتند تا خلقی بسیار بدین صفت تبع وی شدند پادشاه نجران را
از آن حال خبر شد و او را گفتند مردی بدین صفت ظاهر شده و خلق بسیار تبع وی شده اند
و ما می ترسیم که ملک نجران از دست تو برود پس پادشاه کس فرستاد و عبد الله بن التامر را پیش
خود خواند و گفت ای مرد این چیست که تو خلقی را در پی خود انداخته ای و ایشان را از
دین و ملت خود بر آورده ای و متابع و محکوم خود گردانیده ای اگر از این کار توبه میکنی
خیر و اگر نه بفرمایم تا ترا عبرت کنند عبد الله او را گفت تو با من هیچ نتوانی کرد پادشاه
بر وی خشم گرفت و بفرمود تا او را بگیرند و بر سر کوهی بلند برند و او را از آن کوه زیر اندازند
کسان ملک او را بگرفتند و بر سر کوهی بلند بردند و او را بزیر انداختند چون نگاه کردند
عبد الله را رنجی نرسیده بود برخاست و باز شهر نجران آمد پس حال با پادشاه بگفتند که
با وی چنین کردیم و او را رنجی نرسید دیگر باره بفرمود تا او را بگرفتند و بدریا انداختند
پس عبد الله از میان دریا بر آمد و او را هیچ رنج نرسیده بود و دیگر باز بشهر نجران آمد
و پادشاه را از حال وی آگاه کردند و هر نوبت که پادشاه از این نوع حکمی بر وی میکرد او را
رنجی نمی رسید و خلقی دیگر تبع وی می شدند و بوی ایمان می آوردند و خشم پادشاه زیاده
می شد و باز بنوعی دیگر میفرمود تا او را هلاک کنند و هر چه میکردند عبد الله اسم اعظم

میخواند واورا لحضرتی نمیرسید وخلقی دیگر تبع وی می شدند تا بهمه نوعی بکوشیدند واورا هلاک نتوانستند کرد انگاه عبد الله باذشاه را گفت ای باذشاه بدان که تو مرا هلاک نتوانی کرد مگر انکه من بگویم که چه کنی تا مرا هلاک کردانی گفت بگوی عبد الله گفت بیشتر توحید خدای تعالی بگوی وایمان بخدای تعالی وپیغامبران وی بیاور وبدین من درای انگاه که چنین کنی مرا هلاک توانی کرد آن باذشاه از بس که می خواست که ویرا هلاک کرداند بهیچ طریق نمی توانست چون عبد الله چنان گفت ایمان بیاورد وبدین وی درامد وتوحید خدای تعالی بگفت انگاه عبد الله پیش خود خواند وعصائی برگرفت وبر سر وی زد وعبد الله از آن هلاک شد چون عبد الله را بقتل آورد دیگر بار کافر شد مردم نجران اتفاق کردند وبرفتند وعبد الله را برگرفتند وباعزاز واکرام هرچه تمامتر اورا دفن کردند وجمله بوی ایمان آوردند وبدین وی درامدند وفرمان باذشاه نبردند وشرع وملت عیسی علیه السلام برپای کردند واصل ترسائی در نجران از این سبب پیدا شد والله اعلم

پس ذرعه ذو نواس که باذشاه یمن بود وحکایت او از پیش رفته چون بشنید که اهل نجران بر باذشاه خود عصیان نموده اند ودینی دیگر گرفته اند لشکر کرد وبنجران رفت ونجران از آن وی بود وآن باذشاه که بر سر ایشان بود از جهت وی بود وذرعه ذو نواس واهل او دین یهود داشتند چنانکه حکایت از پیش رفت که اصل یهودیت در یمن در عهد تبع پیدا شد پس ذرعه چون بنجران رسید اهل نجران را گفت من شمارا مخیر کردم میان دو چیز میان قتل ومیان دین یهود یا بدین من درایید که دین یهود است ودین ترسائی رها کنید واگر نه شمارا زینهار ندهم وهمه را بقتل آورم اهل نجران گفتند که ما از دین عبد الله بن التامر بر نگردیم وتو هرچه خواهی میکن انگاه ذرعه ذو نواس خشم گرفت وبفرمود تا گوی چند بسیار فرو بردند وآتش در آن برافروختند واهل نجران را بیاوردند بعضی را بشمشیر میزد وهلاک میکرد وبعضی دیگر در آن گوهاء آتش می انداختند ومی سوختند تا بدین طریق در یک روز قریب بیست هزار آدمی از اهل نجران هلاک کردند واز جمله آنست که حق تعالی در

قرآن مجید خبر از آن باز میدهد قوله تعالی قتل اصحاب الاخدود النار ذات الوقود اذ هم علیها قعود وهم علی ما یفعلون بالمؤمنین شهود وما نقموا منهم الا ان یؤمنوا بالله العزیز الحمید واخدود گوی باشد دراز که در زمین فرو برند مثل خندقی یا جوئی حق تعالی از فعل ذرعه ذو نواس که با اهل نجران کرده بود خبر باز داد وگفت این همه با اهل نجران از برای آن کردند که ایشان بخدای تعالی وپیغامبران وی ایمان آوردند وبت پرستیدن رها کردند لیکن ما از فعل ایشان غافل نیستیم وفرداء قیامت همچنانکه ایشان اهل نجران را باتش سوختند ما ایشان را باتش دوزخ بسوزانیم قوله تعالی ان الذین فتنوا المؤمنین والمؤمنات ثم لم یتوبوا فلهم عذاب جهنم ولهم عذاب الحریق وچنین گویند که در روزگار امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه یکی از اهل نجران در خرابه ای چاهی فرو می برد گوری از آن جا پیدا شد شخصی را دید که در آن گور نشسته بود و دست بر زخم خود نهاده که باذشاه نجران بوی زده بود چون دست او از آنجای برگرفتند خون از سر او روان شد وچون باز جای نهادند باز ایستاذ ودر انگشت وی انگشتری بود وبر آن نوشته بود ربی الله یعنی پروردگار من الله است اهل نجران چون چنان دیدند برفتند وحال با عمر خطاب رضی الله عنه بگفتند عمر گفت که اورا هم چنانکه بود بر جای خود بگذارید واورا بخاک باز پوشانید وتعرض مرسانید که اورا همچنان اندر گور برانگیزانند تا حق تعالی قصاص وی باز خواهد باز امدیم بر سر حکایت ذرعه ذو نواس واهل نجران وحکایت دوس بن ثعلبان که از دست وی ولشکر وی بگریخت وبر قیصر رفت وبعد از آن لشکر بروی برانگیخت

حکایت دوس بن ثعلبان

وبرانگیختن وی لشکر را بجنگ ذرعه ذو نواس چون ذرعه ذو نواس با اهل نجران آن بیداد بکرد وآن همه خلق را بقتل آورد از اهل نجران یکی بود که اورا دوس بن ثعلبان گفتندی واسبی نیکو داشت چون آن حال بدید بر نشست وبگریخت لشکر ذو نواس بدانستند واز عقب او برفتند واورا نیافتند پس دوس بن ثعلبان بر قیصر روم رفت وآن حال با وی بگفت واستعانت از وی

طلبید تا او لشکری دهد و بجنگ ذرعهٔ ذونواس آید قیصر بهانه آورد که ولایت
شما از من دور است و لشکر روم رغبت ننمایند که به آنجایگه روند لیکن من
از بهر تو نامه‌ای نویسم بنجاشی که پادشاه حبش است و بر دین ماست تا وی با تو
لشکر فرستد و انتقام کار شما از ذرعه و قوم وی باز خواهد پس قیصر روم از
بهر وی نامه‌ای بنوشت بنجاشی دوس بن ثعلبان نامهٔ قیصر را برگرفت و برخاست
و از جانب روم بحبش رفت و نوشتهٔ قیصر بنجاشی داد و حال و قصهٔ اهل نجران
و بیداد کردن ذرعه بر ایشان باز گفت و استعانت خواست و لشکر طلبید نجاشی
هفت هزار سوار ترتیب کرد و با وی بفرستاد و بر سر لشکر امیری بگماشت که نام
او ارباط بود پس کشتیها ترتیب دادند و در آن نشستند تا بساحل فرود آمدند دوس
ابن ثعلبان چون ایشان را بساحل فرود آورد کس فرستاد و از مردم نجران لشکری که
با وی موافق بودند پیش خود خواند پس چون ذرعه بشنید که لشکر حبش بساحل دریا
فرود آمده‌اند او نیز لشکر خود جمع کرد و پیش ایشان باز شد و مصاف دادند ذرعه
و لشکر یمن طاقت ایشان نداشتند و روی بهزیمت نهادند لشکر حبش در قفاء
ایشان برفتند و همه را بقتل آوردند ذرعهٔ ذونواس چون چنان دید گفت مرا از دست
ایشان جان بدر نبرم اولی آن باشد که من خود را هلاک کنم تا ایشان مرا هلاک نکنند پس همچنانکه
برنشسته بود با اسب سر در میان نهاد و میرفت تا غرق شد و عرب شعرهاء بسیار
در باب این جنگ و غرق کردن ذرعه خود را گفته‌اند و جملهٔ آن در سیرت مذکور است
پس چون لشکر یمن منهزم شدند و ایشان را بقتل آوردند و ذرعه خود را غرق گردانید
ارباط با لشکر حبش بیمن آمدند و ملک یمن بدست فرو گرفتند و حکایت تعبیر سطیح و
و شق که در خواب ربیعة بن نصر گفته بودند که لشکر حبش ملک یمن بگیرند راست شد

حکایت جنگ ارباط

که ملک یمن بود با ابرههٔ اشرم و هلاک شدن ارباط بر دست
ابرهه و قصهٔ اصحاب الفیل بدین حکایت متعلق است محمد بن اسحق رحمة الله علیه
گوید که چون ارباط دو سال ملک یمن براند ابرهه بخلاف وی برخاست و لشکر حبش

دو گروه شدند بعضی با وی متفق شدند و بعضی دیگر با ارباط بودند پس از هر دو جانب
لشکر را ترتیب دادند و بجنگ یکدیگر بیرون آمدند ابرهه پیغام بارباط فرستاد و گفت
این جنگ و دو گروهی بسبب من و تو در میان لشکر حبش افتاده است و اگر بگذاریم که هر دو
لشکر با هم جنگ کنند دمار از روزگار یکدیگر بر آورند و لشکر حبش در میانه مستاصل
شوند اکنون مصلحت آنست که من و تو تنها با همدیگر جنگ کنیم پس هر کدام از من و تو که
هلاک شود آن دیگر پادشاه باشد و لشکر همه با وی باشند ارباط گفت که این غایت
انصافست که ابرهه داد مگر وی از جان خود سیر شده که میخواهد که تنها با من جنگ
کند و ارباط مردی با قد و قامت بود و شکلی خوش داشت و ابرهه مردی کوتاه ضخم
بود و شکلی ناخوش داشت لیکن مردی گربز طرار بود چون این پیغام بارباط فرستاد
غلامی داشت که او را عتود گفتندی با وی مواضعه کرد که چون ارباط بر من حمله آورد
تو از پس سر او در آیی و او را بقتل آوری پس قرار افتاد که ارباط و ابرهه با هم جنگ کنند
و لشکر از هر دو جانب نظاره باشند ارباط زره در پوشید و نیزه در دست گرفت و بر نشست
و از میان لشکر خود بیرون آمد و ابرهه نیز همچنین کرد چون بنزدیک یکدیگر رسیدند
ارباط پیشتر حمله بر ابرهه آورد و نیزه بر سر او فرو گذاشت ابرهه سر فرود دزدید
و نیزه وی بر او رد کرد اما گوشه‌ای از نیزهٔ ارباط لب و بینی وی رسیده بود و تمام بینی او
برگرفته بود و از این جهت و را بعد از آن ابرههٔ اشرم گفتندی چه اشرم بتازی کسی را گویند
که لب و بینی او بریده باشند پس چون ابرهه نیزهٔ ارباط رد کرد عتود از پس سر ارباط در
آمد و حربه‌ای بر ارباط زد و او را بقتل آورد پس لشکر جمله با ابرهه گرویدند و ملک
یمن او را مسلم شد بعد از آن چون خبر بنجاشی بردند که ابرهه چنین کاری کرده و ارباط
را بقتل آورده و خود پادشاهی میکند بر وی خشم گرفت و عظیم قهرناک شد و گفت او را
از کجا یارا آن باشد که بی دستوری من چنین کاری کند و سوگند خورد که تا بزمین یمن
نروم و سر و ریش ابرهه نتراشم او را بجان امان ندهم چون ابرهه بشنید که نجاشی بر وی
خشم گرفته و سوگند خورده تحفه‌ای چند بسیار ترتیب کرد و موئی چند از سر و ریش

خود باز کرد و انبانی پر خاک یمن ساخت و آن جمله را با رسولی پیش نجاشی فرستاد
و رسول را گفته بود که با نجاشی بگوید که ابرهه میگوید که ارباط بنده و خدمتکار تو
بود و من نیز بنده و خدمتکار توام و این کار که کرده ام و ارباط را بقتل آورده ام نه از بهر خشنود
کرده ام بلکه از بهر تو که پادشاهی بکردم چرا که ارباط لشکر را بی نوا کرد و طریقه جهانداری
نمیدانست و لشکر همه از وی متشکی بوذند و ترسیدم که اختلاف در میان لشکر حبش افتد
و لشکر بیرون فرصت یابند و ملک یمن بکلی از ما زائل گردد بنا بر این او را بقتل آوردم تا
ملک یمن بر تو که پادشاهی بماند و من بنده توام و شنیدم که بر من خشم گرفته ای و سوگند
خورده ای و من راستی سوگند ملک را موئی چند از سر و ریش خود برگرفته ام و پاره ای
از خاک یمن در انبانی کرده ام و هر دو را بخدمت ملک فرستادم تا آن خاک را فرو ریزد و پای را
بر آن نهد و استره ای برگیرد و پاره ای از آن موی بسترد تا سوگند ملک راست شود و او رنجه
نباید شد که از بهر بنده خود بیمن آید چون رسول ابرهه بر نجاشی رفت و آن تحفها بگذرانید
و آن سخنها بگفت و آن موی و انبانه خاک فرو ریخت نجاشی را خوش آمد و آن صنعت
از عقل و کفایت ابرهه دانست و از وی خشنود شد و رسول او را تیمار داشت نمود و او را
بدلخوشی بسیار باز فرستاد و ملک یمن هم بر ابرهه بگذاشت پس ابرهه ملکی بقاعده میراند
و تمکینی تمام خود را بدست می آورد بعد از آن او را هوس برخاست و بفرمود تا در صنعاء
یمن کلیسیائی بنا کردند و آن را قلیس نام نهاد و عمارتی در آن بکرد که در روی زمین هیچ
پادشاه را عمارتی چنان نبود پس چون آن تمام کرد پیغام بنجاشی فرستاد که من در صنعاء
یمن کلیسیائی بنام بنا کرده ام و عمارتی ساخته ام که در روی زمین هیچ پادشاه را چنان
عمارت نیست و عزیمت آن دارم که باقبال ملک حج جمله عرب از مکه با صنعا افکنم
و کس را بکعبه نگذارم پس بفرمود و خادمان بسیار بخدمت آن کلیسیا باز داشتند و جامهاء
نیکو در وی پوشانیدند و سدنه و حجاب را معین کردند و بفرمود تا همچون کعبه او را
طواف نمودند و تعظیم آن بجای می آوردند عرب چون بشنیدند که ابرهه این چنین کرده
و دعوی نموده که حج عرب از مکه با صنعا افکند ایشان را غیرت برخاست و در بند آن شدند که

بهر نوع که توانند استخفافی به آن کلیسیا آورند که همه کس را معلوم شود پس یکی از قبیله
بنی فقیم برخاست و بنی فقیم از قبیله بنی کنانه اند و گفت من بروم و حیلتی سازم که هر چهار
گوشهٔ قلیس را بنجاست بیالایم و کاری کنم که تا قیامت از آن حکایت کنند پس از مرد بجانب
صنعا رفت و خود را بشکل راهبی بیرون آورد چون بدر کلیسیا رسید چنان نمود که او از
مسافتی دور بقصد زیارت کلیسیا آمده پس باندرون رفت و زیارت کرد و بنشست تا شب
در آمد و در شب هیچ کس را در آن نمی گذاشتند که بخفتی یا آنجایگاه بودی پس خادمان
کلیسیا بیامدند و او را گفتند بیرون رو او گفت من چندین مسافت قطع کرده ام و پیاده
آمده ام تا یک شب در این کلیسیا بعبادت مشغول شوم و زیارتی چنانکه شرط باشد بجای
آورم چگونه روا دارید که رنج من ضائع کنانید و نگذارید که مراد خود از زیارت این خانه
بر دارم این میگفت و تضرع بسیار می نمود خادمان بنداشتند که راست میگوید پس او را
در کلیسیا بگذاشتند و خود بیرون رفتند و در از پس وی در بستند چون خالی شد عرب
برخاست و هر چهار گوشهٔ کلیسیا را بنجاست ملوث کرد و در محراب قضاء حاجت نمود
و بنجاست بیالود و هر چه توانست از پلیدی در آن کلیسیا بکرد چون این همه کرده بود پس رفت
و در گوشه ای پنهان شد تا روز دیگر که خادمان کلیسیا در آمدند و در بگشادند و به
اندرون رفتند مرد عرب چشم ایشان بپائید و چنان بیرون آمد و برفت که ایشان او را
ندیدند پس ایشان چون آن حرکتهاء خارج بدیدند بر خود بترسیدند که ابرهه ایشان را
سیاستی فرماید بنزد وی دویدند و گفتند ای ملک دوش مردی عرب بیامد و در
کلیسیا بحیلت چنین کاری کرده و ما میدانیم که عرب این حیلت کرده اند از بهر آنکه شنیده اند که
تو چنین عمارتی کرده ای و فرموده ای تا حج عرب از مکه با صنعا افکنند پس ایشان این چنین
استهزائی با قلیس که خانهٔ تست کردند ابرهه سخن ایشان را باور کرد و از سر خشم سوگند خورد
که تا نروذ و خانهٔ کعبه را خراب نکند و سنگ آنجا بیمن نیاورد قرار نگیرد و هم در حال بفرمود
تا قلیس را به آب و گلاب بشستند و در و دیوار بمشک و عنبر بیالودند و صد هزار مجمر
زرین از عود خام بفرمود تا در آن بسوختند پس لشکر را جمع کرد و پیلان جنگی را ترتیب داد

وهر اسبابي كه مي بايست بر گرفت و روي بمكه نهاد تا خانه كعبه را خراب كند عرب
جون بشنيدند كه ابرهه جنين عزمي كرده و لشكر بر گرفته و روي بمكه نهاده تعصب
خانه كعبه را بالتمام اتفاق كردند كه پيش ابرهه باز روند و با وي جنگ كنند بس نخست
كسي از عرب كه بجنگ ابرهه بيرون آمد ذو نفر بود و اين ذو نفر از اشراف و بزرگان
يمن بود و جند قبيله از عرب در حكم وي بودند بس لشكري كه داشت جمع كرد و از حوالي
يمن كسي كه با وي موافق بود بياري خود خواند و برخاست و پيش ابرهه باز آمد و با وي مصاف
داد لشكر حبش بسيار بودند و عرب طاقت ايشان نداشتند زماني جنگ كردند و بعد از آن
پشت بدادند و بهزيمت برفتند ذو نفر را بگرفتند و پيش ابرهه آوردند ابرهه
خواست تا وي را بكشد ذو نفر گفت اي ابرهه زيستن من ترا بهتر بكار آيد از كشتن من
ابرهه دست از كشتن وي بداشت و بفرمود تا او را محبوس داشتند جون بيشتر آمد
نفيل بن حبيب كه رئيس قبيله خثعم بود لشكر جمع كرد و پيش ابرهه باز آمد و با وي مصاف
داد ابرهه لشكر وي نيز بهزيمت كرد و او را بگرفت و خواست تا او را بكشد نفيل گفت اي
ابرهه مرا زينهار ده تا در خدمت تو باشم و ترا در زمين عرب دليلي كنم ابرهه دست
از وي بداشت و او را زينهار داد و در پيش وي ايستاد و او را دليلي ميكرد تا بزمين طائف
رسيدند قوم ثقيف كه رئيسان و مهتران طائف بودند دانستند كه با ابرهه و لشكر او
بر نيايند تحفها راست كردند و بر گرفتند و پيش وي باز آمدند و گفتند اي ملك ما
همه بنده و خدمتكار توايم و ميدانيم كه ملك نه از بهر طائف و خراب كردن اين ولايت
آمده بلكه قصد خراب كردن كعبه دارد اكنون ما التماس از ملك آنست كه از ما تجاوز كند و متعرض
لات كه معبدگاه ماست نشود و با ملك كس فرستيم تا دليل باشد و ملك را بمكه رساند و لات
جايگاهي بود در طائف كه اهل طائف آنرا جون كعبه مي پرستيدند بس ابرهه از ايشان
تجاوز نمود و متعرض طائف و اهل آنجا نشد و اهل طائف يكي را در پيش ابرهه كردند تا لشكر
او را بمكه دليلي كند و نام آنكس ابو رغال بود بس او در پيش لشكر حبش ايستاد و ايشان را
دليلي ميكرد تا بنزديك مكه ايشان را فرود آورد جائي كه آنرا مغمس گفتندي جون بدان

منزل رسيدند ابو رغال كه دليل ايشان بود بمرد و او را هم آنجا دفن كردند و عرب
بعد از آن گور وي سنگسار كردندي از بهر آنكه دليلي لشكر حبش كرده بود و تا غايت
اين عادت باقيست كه هر كس كه بدان منزل رسد برود و سنگي بر گور وي زند و نفريني
بروي كند بس ابرهه جون بدان منزل رسيد اميري را با لشكر بحوالي مكه
فرستاد و رمهاء شتران اهل مكه جمله بغارت بردند و بياوردند و از آن رمهاء
شتر دويست سر شتر از آن عبد المطلب بود و عبد المطلب در آن وقت مهتر
و پيشواء اهل مكه بود بس قبيله كنانه و قبيله هذيل و جماعتي از عرب كه در حوالي
مكه مقام داشتند جمله اتفاق كردند كه بجنگ ابرهه روند بعد از آن جون
كس فرستادند و احتياط لشكر ابرهه كردند دانستند كه با وي بر نيايند و ايشان را
طاقت لشكر وي نباشد بس بنشستند و بجنگ وي نرفتند ابرهه هم از آن منزل
كه فرود آمده بود رسولي را بمكه فرستاد نام آن رسول حناطه حميري و او را گفت برو
و رئيس مكه را بگوي كه ما بجنگ شما نيامده ايم و با شما و مال شما كاري نداريم بلكه آمده
ايم كه خانه كعبه را خراب كنيم و باز پس شويم بس اگر شما دست پيش نداريد كسي
با شما كاري ندارد و اگر نه ببينيد آنچه ببينيد حناطه بمكه آمد و تفحص رئيس آنجا نمود
او را نشان بعبد المطلب دادند بر عبد المطلب رفت و همچنانكه ابرهه گفته بود با وي
بگفت عبد المطلب او را گفت ابرهه را بگو كه ما سر جنگ با تو نداريم جه كه ميدانيم كه با لشكر
تو بر نيائيم و اما خانه كعبه خانه خداست و خانه خليل وي ابرهيم بس اگر وي خواهد
كه خانه خود و خانه خليل خود نگاه دارد و اگر فرو گذارد ما هيچ نتوانيم كرد جون
عبد المطلب اين جواب باز داد حناطه گفت ابرهه فرموده است كه تو با من بيائي و پيش
ابرهه رويم عبد المطلب گفت شايد بس جماعتي از فرزندان خود و از قوم خود قريش
بر گرفت و با خود ببرد جون بلشكرگاه ابرهه رسيدند عبد المطلب پيش از آنكه بر ابرهه
رود طلب ذو نفر كرد و ميان عبد المطلب و ذو نفر دوستي و معرفت بود و سبب
معرفت ذو نفر آن بوده كه او اول لشكر كرده بود و بجنگ ابرهه رفته بود و لشكر حبش او را

هزیمت کاذه بوذند و او را گرفته و محبوس داشته پس عبد المطلب را پیش ذو نفر
برذند گفت ای ذو نفر چون می بینی ذو نفر گفت چگویذ کسی که او گرفته و محبوس
پاذشاهی باشد و بامداذ و شبانگاه انتظار آن کند که او را سیاست کند لیکن مرا
دوستی هست که او فیلبان ملک است نام او انیس و او را قربتی و گستاخی با ملک
هست من او را اسفارش کنم تا ترا پیش ملک برذ و در حق تو سخنهاء خیر بگویذ عبد
المطلب گفت این قدر کفایت باشد پس ذو نفر انیس را بر خوذ خواند و او را گفت
ای انیس عبد المطلب مهتر و بزرگتر اهل مکه است و مردی کریم است و هر روز
دو بار خوان کشد و مردم را طعام دهذ و چون مردم را طعام داذه باشد وحوش
و سباع را نیز بر سر کوه طعام فرستذ اکنون آمذه است تا ملک را ببیند باید که او را
پیش ملک بری و در حق وی سخنهاء خیر بگوئی و کار وی بگزاری انیس گفت آنچه
توانم تقصیر نکنم پس برخاست و بر ابرهه رفت و گفت ای ملک مهتر قریش و اهل
مکه آمذه و می خواهذ که ترا ببیند و او مردی سخت کریمست و مردم را هر روز دو بار
طعام دهذ و سباع نیز بی بهره نگذارذ و ایشان را نیز هر روز وظیفهٔ طعام فرستند
ابرهه گفت او را در آور و عبد المطلب مردی سخت باشکوه بوذ و هیبتی تمام و صورتی
خوب و قد و قامتی نیکو داشت چون بر ابرهه رفت و نظر ابرهه بروی افتاذ و
طلعت او بدیذ عظیم وقاری از وی در دل ابرهه در آمذ چنانکه از سر تخت فروذ
آمذ و عبد المطلب را در بر گرفت و او را اکرام و احترام بسیار نموذ و خواست تا او را بر
سر تخت نشاند لیکن از لشکر حبش شرم داشت و با وی بر سر بساط بنشست زیر تخت
و عبد المطلب را در پهلوی خوذ بنشاند پس ترجمان را گفت از وی بپرس که چه حاجت
دارذ ترجمان عبد المطلب را گفت ملک میگویذ حاجت خوذ عرض کن عبد المطلب
گفت حاجت من آنست که دویست نفر شتر من برده اند ملک بفرمایذ تا از باز پس
دهند چون ترجمان سخن عبد المطلب باز گفت ابرهه را ناخوش آمذ که عبد المطلب
سخن شتر گفت و از برای خانهٔ کعبه هیچ نگفت و شفاعتی نکرد پس ترجمان را گفت او را

بگوی که من چون ترا دیذم عظیم وقاری و هیبتی از تو بدل من افتاذ چنانکه اگر سخن
در مملکت من میگفتی من از بهر تو از سر ملک و پاذشاهی برمی خاستم اکنون چون
از برای محقری سخن گفتی و شتر خوذ را طلب کردی و خانهٔ کعبه را فرو گذاشتی و از
بهر آن شفاعت نکردی و میدانی که من آمذه ام تا آنرا خراب کنم مرا این ساعت در حق
تو ظنی دیگر افتاذ و آن وقار در دل من کمتر شد ترجمان با عبد المطلب همچنانکه ابرهه
گفته بوذ باز گفت عبد المطلب گفت ملک را بگوی که من خذاوند این دویست نفر
شترم و شفاعت آن کردم و کعبه را خذاوندی هست اگر خواهذ که از آن نگاه دارذ
تواند و اگر فرو گذارذ ما را با آن چه کار ترجمان همچنان با ابرهه باز گفت ابرهه بفرموذ
و شتران عبد المطلب باز وی داذند و او شتران خوذ بر گرفت و باز مکه آمذ و حال
با قریش و مردم مکه بگفت و ایشان را گفت تا از مکه بیرون رفتند و چیزی که داشتند
با خوذ ببردند و در کوهها بنشستند چون همه از مکه بیرون رفته بوذند
عبد المطلب برفت و حلقهٔ در کعبه را بگرفت و بدعا و تضرع در آمذ و گفت
اللهم ان العبد یمنع رحله فامنع رحالك لا یغلبن صلیبهم و محالهم غدا محالك
و ان کنت تارکهم و قبلتنا فامر ما بدا لك یعنی بار خذایا بندهٔ تو رخت و خانه
خوذ نگاه می دارذ و دست دشمن خوذ از آن کوتاه میکند تو نیز دست دشمنان خوذ
را از خانهٔ خوذ کوتاه گردان تا چیره نشوذ بتان ایشان بر خانهٔ تو و زیادت نشوذ قوة
و شوکت ایشان بر قوت تو و اگر ایشان را رها کنی تا خانهٔ تو و قبلهٔ ما را خراب کنند
پس ما را بفرمای تا بعد از این ترا کجا پرستیم عبد المطلب این بگفت و دست از حلقهٔ در
کعبه باز داشت و بر کوه بر رفت و نظاره میکرد تا لشکر خوذ چه خواهند کرد پس چون
عبد المطلب از پیش ابرهه باز گشت و از برای کعبه هیچ نگفت و شفاعتی نکرد و چنان
نموذ که کعبه خوذ محفوظ خواهذ بوذ و ابرهه را بر آن دست یابی نباشد خشم ابرهه
زیادت شد و لشکر را بفرموذ تا سلاح بپوشیذند و پیلان را بیاراستند و سازهاء
جنگ بذان ترتیب داذند آنگاه خوذ بر نشست و با لشکر جمله روی بمکه نهاذند

نفیل بن حبیب خثعمی که او را گرفته بودند و با خود میداشتند و حکایت او از
پیش رفته چون چنان دید برفت و گوش آن پیل که سر همه پیلان بود و نام
آن پیل محمود بود بگرفت و در گوش وی گفت أبرك محمودا أو ارجع راشدا من
حیث جئت فإنك في بلد الله الحرام یعنی ای پیل که ترا محمود میخوانند اکنون
محمودی زانو فرو زن و قدم بیشتر منه و باز گرد به آنجا که آمدی که تو در حرم
و شهر حرام خدای می روی یعنی مکه و اگر بنا صواب قدم در آن نهی هلاک شوی
نفیل این سخن در گوش پیل گفت و از لشکر حبش بگریخت و بکوه رفت و پنهان شد
در حال که نفیل این سخن در گوش آن پیل گفت و دست از گوش باز داشت پیل
زانو فرو زد و پیشتر از آن نرفت و هر چند پیلبانان چوب بروی زدند از جای نجنبید
لشکر حبش جمله بر سر وی گرد آمدند و هر چند کوشیدند تا وی را بر پای کنند نتوانستند
چون عاجز شدند گفتند روی پیل بدان جانب یمن کنید تا ببینیم که بر می خیزد یا نه
چون روی پیل بدان جانب یمن کردند در حال بر پای خاست و می دوید دیگر بار روی
وی بدان جانب مکه کردند در حال زانو فرو زد و نرفت گفتند روی وی بجانب
شام کنید چون روی وی بجانب شام کردند در حال بر خاست و میرفت
و همچنین بهر جانب دیگر که او را میراندند میرفت الا جانب مکه که چون روی وی
بدان جانب میکردند زانوها فرو میزد و بر نمی خاست لشکر حبش بدانستند که پیل
بمکه نخواهد رفت پس همه متحیر و عاجز بماندند و تدبیر کار ندانستند که چه کنند
درین حال حق تعالی بلا بر ایشان فرستاد و مرغی چند از دریا بر انگیخت بر مثال
پرستو و سنگها در منقارها داشتند هر سنگی بقدر نخودی و بیامدند و بر سر
لشکر حبش بایستادند و آن سنگها بر سر ایشان فرو ریختند بهر جای که میرسید
از آن جانب دیگر بدر میکرد و آن سنگها بر مثال آتش بود بهر جا که بیامدی آبله
کردی و اعضاء آنکس از زخم آن ریزه ریزه شدی لشکر حبش چون چنان دیدند
بی طاقت شدند و هزیمت بر ایشان افتاد و قصد گریختن کردند بهر جانب که می دویدند

سنگ بر سر ایشان فرو می بارید و فریاد و فغان از میان ایشان بر می خاست نفیل بن حبیب
را طلب کردند تا ایشان را راه نماید و باز پس گریزند و او را ندیدند پس آواز برداشتند و او را
می خواندند و او از سر کوه آواز ایشان می شنید و جواب نمی داد و میگفت شعر
أین المفر والإله الطالب والأشرم المغلوب لیس الغالب یعنی کجا توانید گریختن ای لشکر
حبش چون خدا طالب شماست و خواهد که شما را هلاک کند و ابرهه اشرم امروز کجا
بگریزد از شما تواند رسید که بلا بر سر وی فرو بارید و وی هم چون شما مقهور و مغلوب شد
آنگاه این دو بیت بگفت شعر حمدت الله إذ أبصرت طیرا وخفت حجارة تلقی علینا
وکل القوم یسئل عن نفیل کأن علي للحبشان دینا یعنی حمد و سپاس آفریدگار را
جل و علا که بلا بر دشمنان خود فرو فرستاد و مرغانی چند از دریا بر انگیخت تا سنگها بر سر
ایشان فرو باریدند و ایشان را هلاک کرد و ایشان چون این بلا بدیدند فریاد و فغان بر آوردند
و نفیل را طلب کردند تا ایشان را راه نماید و باز پس روند گوییا ایشان را بر من که نفیلم قرضی
لازم بود که مرا این همه طلب می کردند پس لشکر ابرهه بیشتر آن بودند که بر جای هلاک
شدند و باقی که بماندند بگریختند و روی بصنعا نهادند سنگی از آن سنگها بر سر
ابرهه آمد او را بگرفتند و باز پس بردند چون بصنعا رسید جان بداد و چنین گویند که
چون از دنیا میرفت جمله اعضاهاء وی بوسیده و ریزه ریزه شده بود و پوست از اندام وی
جدا شده بود و بر مثال بچه ای مرغ که فی الحال که از خایه بیرون آید گشته بود نعوذ بالله
من الخذلان ه محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که هرگز در زمین عرب جدری و حصبه
نبود آن سال پیدا شد و هرگز درخت شوره و تلخ نبود چون اراک و گز و حنظل و حرمل
آن سال پیدا شد و حق تعالی از قصه اصحاب الفیل و لشکر حبش که قصد آن داشتند که
کعبه را خراب کنند خبر داده قوله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم ألم تر کیف فعل ربك
بأصحاب الفیل ألم یجعل کیدهم في تضلیل وأرسل علیهم طیرا أبابیل ترمیهم بحجارة
من سجیل فجعلهم کعصف مأکول بسم الله الرحمن الرحیم لإیلاف قریش إیلافهم رحلة الشتاء
والصیف فلیعبدوا رب هذا البیت الذي أطعمهم من جوع وآمنهم من خوف ه قصه

اصحاب الفیل اینست که یاد کرده شد و اما تفسیر سورة اول اینست که الله تعالی گفته
نه بینی ای محمد که پروردگار تو با اصحاب فیل چه کرد و در تفسیر الم تر اختلاف
کرده اند زجاج گفته که الم تر بمعنی الم تعلم است یعنی ندانستی ای محمد و رؤیت
بمعنی علم است و بعضی گفته اند که معنی الم تر الم تخبر است یعنی ترا آگاهانیدند ای محمد
و صاحب فراء گفته که بمعنی الم تعجب است یعنی شگفت نداری ای محمد از آنچه خداوند تو
با اصحاب الفیل کرد یعنی با ابرهه و لشکر حبش که قصد خرابی کعبه داشتند الم یجعل
کیدهم فی تضلیل نه کید ایشان باطل و بی حاصل کرد و فرو فرستاد بر ایشان از بهر عذاب ایشان
و هلاک ایشان مرغانی چند بسیار بعضی در پی بعضی و ابابیل بمعنی جماعات فی تفرقة یعنی
گروهها که پراکنده جائی روند و آن مرغان فرو می باریدند بر ایشان سنگهاء آتشی و سجیل
لفظی فارسیست که آن معرب کرده اند یعنی سنگ و گل و اینجا مراد آجر است و گویند آن
سنگها بر مثال نفط و آتش بود که بر هر جا از اعضاء کافران که می آمد در حال آبله میکرد و اندام
ایشان از زخم آن ریزیده و پوسیده می شد چنانکه حق تعالی یاد کرده و گفته فجعلهم کعصف
مأکول یعنی اندام ایشان از زخم آن سنگها چون کاه برگ زرد گشت بر مثال آنکه از شکم
چهارپای بیرون آید و معنی عصف کاه برگ زرد باشد پس چون حق تعالی پیغامبر را صلی الله
علیه و سلم از قصهٔ اصحاب الفیل خبر داد منت نهاد بر قریش بهلاک کردن ایشان
و باز داشتن ایشان از کعبه و گفت لایلاف قریش ایلافهم رحلة الشتاء و الصیف یعنی
ما این همه که با اصحاب فیل کردیم و این بلا که بر ایشان فرستادیم از بهر تألف قریش و انتظام
احوال ایشان بود تا رونق حال ایشان بر قاعدهٔ خود بماند در میان عرب و کار راستی ایشان
در رحلة الشتاء و الصیف بر وفق معهود منتظم باشد و بدانکه قریش را هر سال دو سفر
بودی یکی در تابستان بجانب شام و یکی در زمستان بجانب یمن و طائف و جملهٔ کار راستی
ایشان از آن بودی و اگر نه آن بودی در مکه نتوانستندی بود و تفرقه در میان ایشان
می افتاد پس حق تعالی بسبب آنکه تا رحلتین ایشان بشام و یمن بر قاعدهٔ خود بماند و اسباب
معاش ایشان بر وفق معهود مادام متمهد و متمشی باشد کید اصحاب فیل را از ایشان مردود

گردانید و دست تعدی لشکر حبش از حریم و حرم خود کوتاه کرد و منت نهاد بدان بر اهل
مکه خصوصا بر قریش پس این نعمت را بیاد ایشان آورد و فرمود تا بشکرانهٔ آن تصدیق
پیغامبر علیه الصلوة و السلام کنند و ایمان بخدای و پیغامبر وی بیاورند قوله تعالی
فلیعبدوا رب هذا البیت الذی اطعمهم من جوع و آمنهم من خوف یعنی ای قوم قریش
شکرانهٔ این چنین نعمتی که حق تعالی شما را داد بخداوند خانهٔ کعبه ایمان آورید و پیغامبر وی را
علیه الصلوة و السلام براست دارید و کفران و طغیان بیش میارید که اوست که شما را
ایمن گردانید از کید و مکر دشمنان و اوست که شما را فراخ روزی کرد تا بوادی غیر ذی زرع
فارغ شده اید از غم آب و نان حرمت شما از حرم مکه است و آوازهٔ شما از برکت کعبه است
پس خداوند کعبه را بپرستید ای قریش نه اصناف بتان را باز آمدیم بحکایت اصحاب الفیل
عائشه رضی الله عنها حکایت کرده که آنکس که سائس و قائد پیل و لشکر حبش بود در مکه
دیدم پیر و کور شده و دست فرا داشته نان پارها از در خانها می خواست و می خورد پس
چون حق سبحانه و تعالی آن بلا را بر سر ابرهه و لشکر حبش فرو فرستاد و ایشان را مقهور و
مخذول گردانید قدر و رونق قریش و حرمت حرم بقاعده بماند عرب بجملگی بعد از آن ایشان را
تعظیم و احترام تمام نمودند و گفتند که قریش اهل الله اند یعنی ایشان خاصگان خدای تعالی
اند و هیچکس برابری با ایشان نتواند کرد و هر کس که با ایشان خیانت کند و با ایشان عداوت
ورزد بسر او همان آید که بر سر لشکر حبش آمد و عرب اشعار بسیار در واقعهٔ اصحاب
الفیل و هلاک شدن ایشان گفته اند و جمله در سیرت مذکور است و سید صلوات الله
و سلامه علیه در آن سال بوجود آمد و هلاک شدن ایشان از برکت قدوم آنحضرت
بود و الحمد لله

حکایت سیف ذی یزن

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون
ابرهه وفات یافت ملک یمن باز بپسر او افتاد یکسوم بن ابرهه و بعد از وی ببرادر یکسوم
افتاد مسروق بن ابرهه بعد از آن لشکر حبش در یمن دست ظلم و تطاول برگشودند و جور
و تعدی با خاص و عام و وضیع و شریف پیشه کردند و غریب و مقیم را می رنجانیدند
و بر توانگر و درویش بیداد میکردند تا اهل یمن بطاقت رسیدند و شب و روز هلاک

ایشان از خدای تعالی می‌خواستند چون حال چنین افتاد از قبیلهٔ حمیر که ملک و پادشاهی
یمن به اصل از آن ایشان بود شخصی برخاست که او را سیف ذی یزن گفتندی و بر
قیصر روم رفت و حال اضطرار اهل یمن و حکایت ظلم و تعدّی لشکر حبش با وی بگفت
و یاری خواست و گفت ای پادشاه لشکری با من بفرست تا من ملک یمن ترا مسلّم کنم و
لشکر حبش از آنجا اخراج نمایم قیصر گفت یمن از ما دور است و لشکر روم رغبت در آنجا
ننمایند چون قیصر اجابتی ننمود سیف ذی یزن از پیش وی برخاست و قصد کوفه کرد
و نعمان بن المنذر از جهت نوشیروان بر کوفه عامل بود سیف ذی یزن بر وی رفت
و حکایت بگفت نعمان گفت اگر صبر کنی تا من پیش کسری انوشروان روم ترا بر وی برم
و قصّهٔ تو با وی بگویم و جهد کنم تا او لشکری با تو بفرستد و مقصود تو بر آید سیف ذی
یزن پیش نعمان بن المنذر می‌بود تا وی بقاعده‌ای که داشت برخاست و قصد دیدن کسری
کرد و سیف ذی یزن را با خود ببرد و کسری را آیینی عجب بود تختی از عاج ساخته
بود در آن ایوان که از بهر مجلس وی ساخته بودند و تاجی مرصّع بلؤلؤ و جواهر و یواقیت
داشت که در روی زمین هیچ پادشاه را چنان تاجی نبود و سلسله‌های سیم و زر در گوشه‌های
آن بر کشیده بودند و طاقی از سیم خام بر صدر آن ایوان بر آورده و آن تاج را از میان آن طاق
با سلسله‌های سیم و زر از بالای تخت وی آویخته بودند چنانکه چون کسری بر آن تخت
نشستی سر زیر آن تاج برداشتی پس چون خواستندی که کسی غریب بر وی برند
کسری بر آن تخت نشستی و سر زیر آن تاج بر آوردی آنکس چون در آمدی و کسری را بدان
صفت بدیدی چشمهاء وی خیره گشتی و از دهشت و هیبت بر تخت وی بر روی
در افتادی پس چون نعمان بن المنذر پیش کسری رفت و حکایت سیف ذی یزن با وی
بگفت بفرمود تا سیف ذی یزن را در آوردند و سیف ذی یزن پادشاه‌زاده‌ای و مردی
سخت زیرک بود چون بایوان کسری رسید سر فرو ندید بعد از آن بر کسری در رفت
و چون دیگران از دهشت و اضطراب بدر خود نیفتاد و مردوار بایستاد و تحیّتی بشرط بگزارد و خدمتی
نیکو بجای آورد بعد از آن آغاز کرد و قصّهٔ اهل یمن و اضطراب ایشان در دست لشکر حبش بگفت

و گفت ای پادشاه اگر تو لشکری اندک با من بفرستی من لشکر حبش از یمن بیرون کنم و ملک یمن
ترا مسلّم گردانم کسری گفت گران نکند لشکری را رنجه داشتن و بیمن فرستادن و ملک یمن
خود چه ارزد تا ما لشکری را رنجه داریم و به آنجا فرستیم بعد از آن بفرمود تا ده هزار درم نقره
و خلعتی نیکو به سیف ذی یزن دادند پس از بر کسری بیرون آمد و هنوز از سرای کسری
بیرون نرفته بود که آن درمها را پیش مردم فرو ریخت برفتند و با کسری حکایت کردند که
سیف ذی یزن چنین حرکتی کرد و آن درمها که او را داده بودی همه پیش مردم فرو ریخت
و دیگر حکایت کردند که چون او پیش تو می‌آمد و بایوانی بدین بلندی رسید سر فرو دید
کسری را آن حرکتها از وی عجب داشت و گفت او را باز پیش من آرید سیف ذی یزن را
باز پیش کسری آوردند کسری از وی بپرسید که چرا این حرکتها کردی سیف ذی یزن ای پادشاه
بدانکه سر در ایوان بدان فرو داشتم که مرا همّتی عالی هست که همهٔ عالم در نیاید ایوان تو اگر
چه بلند است همّت من از آن بلندتر است از این سبب مرا سر فرو بایست داشت و امّا آنکه
عطاء تو در سرای تو فرو ریختم نه از بی‌ادبی کردم یا آنکه عطاء تو در چشم من نیامد بلکه از بهر آن
کردم که جملهٔ کوه و صحراء ولایت ما زر و سیم است زر و سیم بمعدن زر و سیم بردن لائق حال
پادشاه و از آن من نباشد و قصد من بخدمت پادشاه نه از برای سیم و زر بود بلکه غرض من آن
بود که پادشاه مرا لشکری دهد و داد مظلوم از ظالم بستانم و پادشاه را نیز خدمتی بجای آورم و
ملکی بی‌تعب او را مهیّا کنم و مسلّم گردانم و غرض سیف ذی یزن از این سخن آن بود که پادشاه
را ترغیب کند و با وی لشکری بفرستد و او را بیاگاهاند که ملک یمن کوچک نیست چه کسری
اوّل بار جواب داد که ملک یمن آن نیرزد که من لشکری را رنجه دارم و به آنجا فرستم کسری
چون سخن سیف ذی یزن بشنید عظیم در کار وی شد بعد از آن خواص مملکت را پیش
خود و با ایشان مشورت کرد و گفت شما درین کار چه مصلحت می‌بینید این مرد آمده است
و لشکر از من می‌طلبد و من جواب وی باز دادم که گرانی کند لشکری را رنجه داشتن و بیمن
فرستادن اکنون چون کفایت این مرد دیدیم و سخن وی شنیدیم و حکایت چنین می‌کند که
همهٔ کوه و صحراء یمن زر و سیم است ما را رغبتی می‌افتد که التماس وی را مبذول داریم و با وی

لشکری بفرستیم چون کسری چنین گفت ایشان هر یکی سخنی گفتند بعضی گفتند مصلحت است
لشکری با وی فرستادن و بعضی گفتند مصلحت نیست یکی بود در میان ایشان بزرگتر از همه
گفت ای پادشاه ترا محبوسان بسیار هست و همه را از این جهت محبوس کرده ای که در حبس
هلاک شوند اگر پادشاه بفرماید و ایشان را بیرون آورند و با وی بفرستند و کار پادشاه را
یکی مهیا شود بی تعبی اگر ایشان لشکر حبش را بشکنند و یمن پادشاه را مسخر کنند مراد پادشا
باشد و اگر ایشان بقتل آیند آنهم از مراد پادشاه دور نباشد چه ایشان خود از برای قتلند
کسری از این سخن عظیم خرم شد و او را خوش آمد پس بفرمود و مردم که در حبس بودند بیرون
آوردند و مردان جابک از میان ایشان اختیار کردند و بشمردند هشتصد کس بودند و مردی
در میان ایشان بود از خاندانی بزرگ او را وهرز پارسی گفتندی و مردی مردانه بود کسری
او را بر سر ایشان امیر کرد و بفرمود تا هشت کشتی بساختند و هر صد مرد در یک کشتی نشاندند
و هر ترتیبی که می بایست کرد بکردند و ایشان را با سیف ذی یزن بعدن روانه کردند چون
بساحل عدن رسیدند دو کشتی از آن غرق شده بود پس لشکر کسری در ساحل عدن فرود آمدند
و سیف ذی یزن برفت و از قبایل عرب دیگر لشکر جمع کرد و بیاورد مسروق بن ابرهه که
پادشاه یمن بود چون بشنید که لشکر فارس بجانب عدن فرود آمده اند با لشکر خود بر خاست
و بپذیره ایشان باز آمد چون به ایشان رسید مصاف دادند و وهرز تیری بر پیشانی وی زد
و او را بقتل آورد پس لشکر حبش چون شاه خود را کشته دیدند روی بهزیمت نهادند سیف
ذی یزن با لشکر از قفاء ایشان برفتند و بسیاری از ایشان بقتل آوردند و بعضی اسیر کرفتند
و باقی بگریختند پس وهرز و سیف ذی یزن روی بصنعاء یمن نهادند که دار الملک یمن بود
چون بدر صنعا رسیدند خواستند تا علم را از دروازه باندرون برند دروازه کوتاه بود علم را دو تا
کردند تا باندرون برند وهرز گفت علم ما را سرنگون نشاید کرد پس دروازه را بکندند
و علم راست باندرون صنعا بردند و ملک یمن بدست فرو گرفتند و در دست وهرز
و لشکر فارس مقرر شد و صدق سخن سطیح و شق که در تعبیر خواب ربیعة بن نصر گفته بودند
که ملک یمن از حبش بدست سیف ذی یزن رسد پیدا شد و ملک یمن وهرز و اهل فارس را

مسخر و مقرر شد و انجا مقام ساختند و فرزندان و قبایل از ایشان حاصل شد و قبیله
ایشان هنوز در یمن مانده است و چنین گویند که طاووس یمانی از فرزندان ایشان بود
والله اعلم و کسری ملک یمن بر وهرز بگذاشت و بعد از وی بر فرزندان وی محمد بن اسحق
رحمة الله علیه گوید که لشکر حبش هفتاد و دو سال ملک یمن داشتند چهار سال از آن
ارباط بود و باقی از آن ابرهه و پسران او و بعد از هفتاد و دو سال از جهت کسری وهرز
پادشاه بود و بعد از او پسر او مرزبان و بعد از مرزبان پسر وی سیحان بن مرزبان بعد از آن
کسری او را معزول کرد و امیری دیگر از فارس بفرستاد نام او باذان و او پادشاه یمن بود تا
پیغامبر ما صلوات الله و سلامه علیه دعوت آغاز کرد و پیغامبری آشکار فرمود و بعضی
مردم بوی بگرویدند باذان بر پیغامبر صلی الله علیه و سلم ایمان آورد و حکایت اسلام باذان
چنانست که چون پیغامبر ما علیه الصلوة والسلام دعوت ظاهر کرد احوال آن حضرت
بکسری رسید که مردی در مکه پیدا شده و مردم را بدین خود دعوت می کند و دعوی
میکند که وی پیغامبر خدایست و طاعت کسی نمی برند و خلقی بروی گرویده اند و ایمان
آورده اند کسری خشم گرفت و نامه ای بباذان نوشت که چنین بسمع ما رسیده که مردی در
مکه پیدا شده و طاعت ما نمی دارد و مردم را بدین خود دعوت میکند و میگوید که من
پیغامبر خدای تعالی ام اکنون لشکر برگیر و بر وی برو اگر بطاعت ما در می آید و از این
کار توبه میکند او را بگذار و الا سر وی از تن بردار و پیش ما فرست باذان مردی عاقل بود
چون نوشته کسری بوی رسید خود نامه ای دیگر بنوشت و با نوشته کسری پیش پیغامبر
صلوات الله و سلامه علیه فرستاد سید علیه الصلوة والسلام چون نوشته بخواند
جواب نوشته باذان باز کرد و بوی فرستاد و در آن بنوشت که حق تعالی با من وعده کرده
که در فلان روز پسر کسری کسری را بقتل آورد باذان چون نوشته سید علیه الصلوة و
السلام بخواند آن را نگاه داشت و گفت اگر او پیغامبر خدایست همچنانکه وی گفته کسری را
بقتل آورند و من ایمان بوی بیاورم و اگر پیغامبر خدای تعالی نیست هر اینه خلاف
سخن وی ظاهر شود و من آنگاه لشکر کشم و خصم وی شوم پس باذان روزی شمرد و انتظار

میکرد تا آن روز که سید علیه الصلوة والسلام گفته بود خبر رسید که شیرویه پسر
کسری کسری را بقتل آورد واین کسری نوشروان بوده وشاعری در مقتل کسری قصیده
ای گفته واز جملهٔ آن قصیده این چند بیت یاد کرده می آید وهو هذا

وکسری اذ تقسّمه بنوه باسیاف کما اقتسم اللحام تمخضت المنون له بیوم
أتی ولکلّ حاملة تمام

پس چون خبر کسری بباذان رسید که او را بکشتند هم در آن
روز که پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم گفته بود باذان در حال مسلمان شد وایمان
آورد به پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم وجملهٔ لشکر فارس که با وی بودند
همه ایمان آوردند ومسلمان شدند بعد از آن باذان نوشته ای بحضرت پیغامبر
علیه الصلوة والسلام فرستاد واز اسلام خود ولشکر خبر داد ورسولان بفرستاد
چون نوشتهٔ او به پیغامبر علیه الصلوة والسلام رسید بغایت شاد شد ورسولان را
تیمار داشت فرمود وبتخصیص ایشان این کرامت ارزانی داشت که انتم منّا والینا
أهل البیت یعنی شما که اهل فارسید از مااید وحرمت شما پیش ما همچون حرمت
اهل بیت ماست وسبب این آن بود که رسولان باذان گفتند الی من نحن یعنی
ما را بکه باز خوانند سید آن سخن در جواب فرمود یعنی شما بمن باز خوانند چنانکه
اهل بیت مرا بمن باز می خوانند واز این جهت بود که چون بعد از آن سلمان رضی الله
عنه بخدمت رسول صلی الله علیه وسلم رسید در حق وی بگفت سلمان منّا
اهل البیت یعنی حرمت سلمان همچون حرمت اهل بیت من است بعد از آن سید
علیه الصلوة والسلام جواب نوشتهٔ باذان باز نوشت واو را بر پادشاهی یمن
بگذاشت تا باذان از دنیا برفت بعد از آن لشکر اسلام برفتند ویمن را بگشادند
وسخن سطیح وشق که در تعبیر خواب ربیعة بن نصر گفته بودند که بعد از سیف
ذی یزن ملک یمن از آن پیغامبر ما علیه الصلوة والسلام وخلفاء وی باشد راست
شد محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که در یمن سنگی پیدا شد وبدان سنگ
نوشته بود چند سطر بزبان سریانی چون برخواندند از زبور بود که در عهد داود

علیه السلام بدان سنگ نوشته بودند وآن سطرها این است که مسطور می شود
لمن ملک ذمار لحمیر الأخیار لمن ملک ذمار للحبشة الأشرار لمن ملک ذمار لفارس الأحرار
لمن ملک ذمار لقریش التجّار ومراد بذمار اینجا یمن است ومعنی این کلمات اینست و
الله اعلم که داود علیه السلام در مناجات از حق تعالی سؤال کرده که ملک یمن در
ابتدا کرا خواهد بود حق تعالی فرموده که از آن حمیر اخیار خواهد بود وحق تعالی از جهت
حمیر را اخیار خوانده والله اعلم که ایشان بیک برهان که بدیدند بی دعوت پیغامبر ما
بوی ایمان آوردند وترک بت پرستیدن کردند چنانکه حکایت ایشان از پیش رفت
وهمچنین پادشاه ایشان تبّع بن ابی کرب بر همه پادشاهان روی زمین سابق آمد
در تمهید قواعد خیرات وسپردن طریق مبرّات نیز که او اوّل کسی بود از پادشاهان که
سخن ونصیحت علما قبول کرد وبنصیحت ایشان از سر خشم برخاست واهل مدینه را
از جریمه ای که کرده بودند عفو کرد چنانکه حکایت آن از پیش مذکور شد وهمچنین
اوّل کسی از پادشاهان که جامه در خانهٔ کعبه پوشانید او بود واوّل کسی از پادشاهان
که قوم خود را از بت پرستیدن باز داشت او بود لاجرم چون آن پادشاه نیک سیرت
در خیرات ومبرّات بر دیگر پادشاهان این سبق یافت وقوم وی در گرفتن راه حق
این توفیق یافتند حق سبحانه وتعالی ایشان را اخیار خواند همچنانکه پیغامبران را علیهم
السلام اخیار خواند وگفت وانّهم عندنا لمن المصطفین الأخیار دیگر داود علیه
السلام سؤال کرد که بار خدایا بعد از قوم حمیر ملک یمن از آن که خواهد بود جواب
آمد که از آن حبشهٔ اشرار وحق تعالی حبشه را در زبور از آن سبب اشرار خواند
والله اعلم که ایشان قصد خرابی کعبه کردند تا بلا بر سر ایشان فرود آمد چنانکه حکایت
آن از پیش گذشت داود علیه السلام دیگر بار سؤال کرد وگفت بار خدایا بعد از حبشهٔ
اشرار ملک یمن کرا خواهد بود جواب آمد که از آن فارس احرار وفارس اینجا یعنی
فرس است وحق تعالی در زبور اهل فارس را از آن سبب آزادمردان خواند والله اعلم
که اوّل کسی از پادشاهان که در عهد پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم ایمان بوی آوردند

وتصدیق وی کردند بیشتر از انکه دعوت آن حضرت به ایشان رسد باذان فارسی
بود که پادشاه یمن بود واول پادشاهی که رسولان از سر اعتقادی بخدمت
پیغامبر ما علیه الصلوة والسلام فرستاد وی بود وهمچنین اول لشکری که به پیغامبر
ما صلوات الله وسلامه علیه ایمان آوردند لشکر او بود پس چون ایشان آزادمردی
نمودند در قبول اسلام وچنین نیکو بکار امدند در تصدیق پیغامبر ما علیه الصلوة
والسلام بعد از انکه حق تعالی ایشان را احرار خواند پیغامبر علیه الصلوة والسلام
نیز ایشان را این کرامت فرمود که گفت انتم منا والینا اهل البیت چنانکه از پیش
گذشت دیگر داود علیه السلام سؤال کرد که ملک یمن بعد از اهل فارس کرا خواهد
بود جواب آمد که قریش تجار را یعنی خلفاء پیغامبر ما علیه الصلوة والسلام
که از قوم قریشند وقریش را تجار از برای آن خواند که پیشهٔ ایشان بازرگانی بوده
اینجا سخن تمام شد در احوال ملوک یمن وتعاقب ملک ایشان ودر خاتمت این باب
حکایت کسری شابور ذو الاکتاف بیاید ان شاء الله تعالی وهی هذه

حکایت کسری شابور ذو الاکتاف

علما چنین حکایت کرده اند که در عهد
کسری شابور ذو الاکتاف پادشاهی بود که اورا اساطرون گفتندی وبر لب آب
فرات مقام داشتی وفرمان کسری نبردی ودر کنارهٔ فرات قلعه ای محکم راست
کرده بود ودر آن نشستی کسری شابور لشکر فارس وعراق جمع کرد وبجنگ وی
رفت وقلعهٔ اساطرون را حصار داد قلعه محکم بود واز حصار کاری بر نمی آمد
شابور روزی برنشست وزیر قلعه رفت واو صورتی خوب داشت چنانکه
هرکس که وی را بدیدی بروی فتنه شدی پس چون بکنار خندق قلعه رسید دختر
اساطرون از بام قلعه بنگرید وکسری را بدید وبروی فتنه شد پنهان از پدر
کس بکسری فرستاد که اگر مرا بزنی قبول کنی من کلید قلعه را پیش تو فرستم کسری
جواب فرستاد که اگر چنین کنی ترا بزنی قبول کنم وترا با خود بملک فارس وعراق برم
دختر در شب کلید را از زیر سر پدر بدزدید وبکسری فرستاد وچنین گویند که

اساطرون هر شب مست بخفتی واز هیچ چیز خبر نداشتی وکلید قلعه را در زیر
سر خود نهادی واعتماد بر کس نکردی پس چون دختر اساطرون کلید بکسری فرستاد
کسری هم در شب برنشست وبیامد ودرهاء قلعه بگشود وبرفت واساطرون را
بقتل آورد ودختر او برگرفت وبا خود ببرد واورا زن کرد بعد از مدتی که در خانهٔ
وی بود یک شب دختر را دید که بخواب نمیرفت ودر بستر خواب از این جانب
بدان جانب می گردید واضطراب می نمود کسری اورا گفت چرا اضطراب می نمائی
گفت جایم خوش نیست شمع بخواستند ونطع را بیفشاندند یک برگ مورد در انجا
دیدند که در پهلوی وی میرفت کسری از آن اضطراب وی برنجید واندیشناک
شد وبا خود گفت که چون این دختر بدین نازکیست که از یک برگ مورد دلش در خواب
نمیرود وچنین اضطراب مینماید اگر روزی از من برنجد ضرورت همچون پدر با من
غدر کند پس از دختر پرسید که پدر ترا چگونه داشتی گفت جامهٔ من از دیباج
فلانی کردی وطعام من از مغز استخوان گوسفند ساختی وشراب من از مشک وگلاب
بیامیختی واندوستی که با من داشت یک لحظه مرا از پیش خود رها نکردی کسری
گفت ای دختر چون پدرت که ترا بوجود آورد وبا تو این همه انعام واحسان بکرد
قدر وی ندانستی وبا وی غدر وخیانت کردی قدر من نیز هم نخواهی دانست وروزی
بیاید که با من نیز خیانت کنی اکنون بیشتر از آنکه با من خیانت کنی من با تو کاری کنم
که همهٔ عالمیان از آن عبرت گیرند پس بفرمود واسپی بیاوردند وگیسوهاء
آن دختر بدنبال آن اسب بستند واورا تازیانه زدند تا صحرا گرفت ومیدوید
وآن دختر را با خود در زمین می کشید تا پاره پاره وهلاک شد وحکایت این دختر
در میان عرب مثلی گشت ودرین باب شعرهاء بسیار بگفتند چنانکه در کتاب
سیرت مسطور است باز آمدیم بحکایت نسب پیغامبر صلی الله علیه وسلم ودر
اول فصل یاد کرده آمد که معد بن عدنان را چهار پسر بود قضاعه وقنص وایاد
ونزار ومدار نسب پیغامبر صلوات الله وسلامه علیه بعد از معد بن نزار است

فصل چهارم در نسب نزار معد محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که از نزار بن
معد سه پسر بوجود آمدند مضر بن نزار و ربیعة بن نزار و انمار بن نزار و ربیعه
و انمار هر دو از یک مادر بودند و نزار از مادری دیگر بود و انمار در جانب یمن
مقام داشت و قبیلهٔ بجیله و خثعم از وی ظاهر شدند و مدار نسب پیغامبر ما
صلوات الله و سلامه علیه بعد از نزار بر مضر بن نزار است و از مضر دو پسر
بوجود آمدند الیاس بن مضر و غیلان بن مضر و مادر ایشان از قوم جرهم بود
و مدار نسب پیغامبر ما علیه الصلوة و السلام بعد از مضر بر الیاس است

فصل پنجم در نسب الیاس بن مضر و قصهٔ عمرو بن لحی که نخست در عرب
بت پرستیدن آغاز کرد و حکایت طواغیت ایشان که از اصحاب کعبه می پرستیدند
درین فصل بیاید محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که از الیاس سه پسر
بوجود آمد مدرکه و طابخه و قمعه و مدار نسب پیغامبر ما علیه الصلوة و السلام
بر مدرکه است و مادر ایشان از یمن بود و نام او خندف بنت عمران بن الحاف بن
قضاعه گفتندی و نام مدرکه نخست عامر بود و نام طابخه عمرو پس چنین گویند که
ایشان هر دو روزی بصحرا رفته بودند و شتر را می چرانیدند شکاری در آمد
آنرا بگرفتند خواستند تا آنرا بپزند و بکار برند درین کار بودند که شتران رمیده
شدند عامر بعمرو گفت که تو می روی که شتران را باز پس آوری یا من شکار را طبخ
کنم یا من بروم و تو آنرا طبخ کن عمرو او را گفت تو برو که من طبخ کنم پس عامر برفت و شتران را
باز پس آورد و عمرو آن شکار را طبخ کرد و بکار بردند و در شب چون بیامدند حکایت
آن با پدر کردند عامر را گفت تو مدرکه ای و عمرو را گفت تو طابخه ای پس ایشان
بدین دو نام مشهور شدند محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید از قمعة بن الیاس
عمرو بن لحی ظاهر شد و گویند که قبیلهٔ خزاعه از فرزندان عمرو بن لحی بوده اند
و عمرو بن لحی آنست که نخست در عرب بت پرستیدن او پیدا کرده و پیغامبر
علیه الصلوة و السلام از حال وی خبر باز داده و گفته رأیت عمرو بن لحی یجر قصبه

فی النار یعنی عمرو بن لحی را دیدم بخواب که شکم خود را در آتش دوزخ می کشید
یکی از قبیلهٔ خزاعه پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم نشسته بود چون این سخن بشنود
پس آن شخص را عمرو بن لحی نیک بتو می مانست آن مرد دل تنگ شد و گفت یا
رسول الله مانندگی من بعمرو بن لحی مگر مرا زیان دارد سید علیه الصلوة و السلام
گفت نه وی کافر بود و تو مؤمنی پس آن مرد دلخوش شد و سید علیه الصلوة
و السلام دیگر در حق عمرو بن لحی گفته انه کان اول من غیر دین اسمعیل و نصب
الاوثان و بحر البحیرة و سیب السائبة و وصل الوصیلة و حمی الحامی یعنی
عمرو بن لحی نخست کسی بود که تغییر دین اسمعیل کرد و بتان برپای داشت و بحیره
و سائبه و وصیله و حامی را بدست آورد و این بدعتها بعد از بت پرستیدن پیدا کرد
و حق تعالی در قرآن مجید خبر از آن باز داده و گفته ما جعل الله من بحیرة و لا سائبة
و لا وصیلة و لا حام یعنی من که خداوندم این بدعتها را در دین اسمعیل نفرموده ام
پس کافران آنرا بدست آوردند و بحیره آن بود که عرب چون شتری ماده پنج بچه
بیاوردی گوش آنرا بشکافتندی و کشتن و برنشستن آن بر خود حرام کردندی و آنرا
خلیع العذار بگذاشتندی تا هر کجا که خواستی می چریدی و می خفتی و سائبه آن بوده
که عرب نذر میکردند که اگر فلان کس از رنجوری بهتر شود یا فلان از سفر بسلامت باز
آید فلان شتر را مسیّب گردانیم یعنی که بار بر آن ننهند و آنرا نکشند همچون بحیره و بعضی
دیگر گفته اند که سائبه آن شتری بوده که بتان را نذر کردندی پس کس بر آن ننشستی
و بار بدان ننهادندی و نکشتندی و وصیله آن بوده که چون گوسفندی بچه ای ماده بیاوردی
گفتندی این مرا راست و چون نر بیاوردی گفتندی این بتان راست و چون نر و ماده
با هم بیاوردی بگفتندی خواهر برادر پیوست آنگاه بچهٔ ماده خود را نگاه داشتندی
و بچهٔ نر بتان را دادندی و حامی آن بوده که چون شتری فحل ده بچه از صلب او بیامدی
گفتندی این شتر حق خود بتمامی داده بعد ازین باید که از آن بتان باشد و کس بر وی
ننشیند و بار بدان ننهند پس سبب بت پرستیدن عمرو بن لحی و بت برپای داشتن وی

در عرب آن بوده که او از برای تجارت بجانب شام میرفت چون بزمین بلقا رسید
عمالقه را دید که آنجا بت می پرستیدند و عمالقه قومی با شکوه و قوت بودند از فرزندان
سام بن نوح و ایشان همه بت پرستیدندی و عمرو بت پرستیدن هرگز ندیده
بود چون ایشان را دید که بت می پرستیدند پرسید که این چیست که شما آنرا می پرستید
گفتند این بتانی چند اند که ما ایشان را بخدائی می پرستیم عمرو گفت شما را از پرستیدن
این بتان چه فائده باشد گفتند فائده آنست که چون ما را باران نباید از ایشان
باران خواهیم و ما را باران فرستند و اگر بر سر دشمن نصرت از ایشان خواهیم ما را نصرت
دهند عمرو بن لحی این سخن از ایشان باور کرد و پنداشت که راست میگویند پس
ایشان را گفت مرا یکی بدهید که بحرم برم و میان عرب برم و ایشان را بر آن دارم تا آنرا
پرستند گفتند شاید پس بتی را بعمرو دادند عمرو آنرا برگرفت و بمکه آورد و نام آن
بت هبل بود و در اندرون کعبه بنهاد و آنرا می پرستید و عرب را بر آن داشت تا آنرا
می پرستیدند و تعظیم آن می کردند پس بدین سبب عرب جمله بت پرست شدند و هر
جائی بتی را بدست آوردند و آنرا می پرستیدند والله اعلم و بعضی دیگر چنین گویند که سبب
بت پرستیدن در عرب آن بوده که چون فرزندان اسمعیل بسیار شدند و ایشان را در مکه
جای نبود چند قوم از ایشان از مکه رحلت کردند و جائی دیگر مقام ساختند
و هر قومی که می رفتند سنگی از حرم بر می گرفتند و آن جای که مقام می ساختند آن سنگ
را می نهادند بجای کعبه و گرد آن طواف میکردند پس چون آن قومها درگذشتند فرزندان
ایشان در زیارت مبالغه می نمودند و آن سنگها بجای کعبه می پرستیدند بعد از مدتی
مبالغت زیادت نمودند و بدعتهاء دیگر بدست آوردند و بدان سنگها که پدران ایشان
از حرم مکه برگرفته بودند اقتصار نکردند و هر کسی چنانکه او را خوش آمدی از صحرا
سنگی برگرفتی و آنرا می پرستیدی و هر روز زیادت می شد و تغییر و تبدیل می کردند تا بکلی
دین اسمعیل را منسوخ و باطل نمودند و دینی دیگر از بر خود بنهادند و بکلی در کفر
و ضلالت افتادند بعد از آن از بتان که حق تعالی در قرآن یاد کرده که قوم نوح آنرا

پرستیدند چنانکه فرموده لا تذرن آلهتکم ولا تذرن ودا ولا سواعا ولا یغوث
و یعوق و نسرا عرب ایشان را دوست گرفتند و نامهاء ایشان بر بتان خود نهادند
و هر قومی بتی از آن علی الخصوص می پرستیدند قوم هذیل سواع را می پرستیدند
و قوم قضاعه ودّ را و قوم طی یغوث را و قوم حمیر یعوق را و قوم ذو الکلاع نسر را
و قوم خولان بتی را عم انس نام کردند و آنرا می پرستیدند و این بت عم انس آنست که حق تعالی
در قرآن خبر از آن باز داده و فرموده وجعلوا لله مما ذرأ من الحرث والانعام نصیبا فقالوا
هذا لله بزعمهم وهذا لشرکائنا فما کان لشرکائهم فلا یصل الی الله وما کان لله فهو یصل
الی شرکائهم ساء ما یحکمون و این قوم از هرچه داشتند از صامت و ناطق دو نصیب
جدا میکردند و می گفتند یکی از آن خدای بزرگست یعنی الله تعالی و یکی از آن خدای کوچک
یعنی عم انس که بت ایشان بود پس اگر چهارپائی از نصیب الله تعالی هلاک شدی یا چیزی
از آن مال که وی را جدا کرده بودند بنصیب بت مختلط شدی عوض ندادندی و گفتندی
خدای بزرگ توانا و مستغنی است و اگر بر عکس بودی عوض باز دادندی و گفتندی خدای کوچک
محتاج و درمانده است و از نصیب که از آن حق تعالی کرده بودند در وجه صادر و وارد
نهادندی و نصیب بت نگاه داشتندی و در ترتیب اسباب و آرایش آن صرف کردندی
پس حق تعالی از حال ایشان خبر باز داد و حکم ایشان را بنکوهید و گفت بد حکمی بود که ایشان
کردند که از نصیبی که حق تعالی را نهاده بودند بت را روا می داشتند و از نصیب بت حق
تعالی را روا نمی داشتند و قریش چنانکه یاد کردیم بت هبل می پرستیدند و هبل در میان
خانه کعبه نهاده بودند و خزینه ای بر شکل چاهی در زیر آن برداخته بودند و هر
مال که عرب به هبل یا بکعبه تقرب می نمودند در آن چاه می نهادند و دو بت دیگر بود
که آنرا در سر چاه زمزم نهاده بودند و می پرستیدند یکی را نام اساف بود و یکی
نائله و قربان پیش آن بتان می کردند و چنین گویند که اساف و نائله مردی و زنی
بودند از قوم جرهم که در خانه کعبه بنا شایست با هم جمع شدند پس حق تعالی
صورت ایشان مسخ کرد و ایشان را دو سنگ گردانید و از این جهت قریش ایشان را می پرستیدند

عایشه صدیقه رضی الله عنها گفته ما زلنا نسمع ان اسافا ونائلة کانا رجلا وامرأة
من جرهم فمسخهما الله تعالی حجرین یعنی در جاهلیت می شنیدیم که اساف ونائله
مردی وزنی بودند که الله تعالی ایشان را دو سنگ کرد واین بتان که یاد کرده شد
بتان بزرگ بودند که هر یکی مخصوص قومی از عرب بود وآن قوم آنرا می پرستیدند
باقی عامهٔ مردم هر کسی جداگانه بتی در خانهٔ خود نهاده بودند وآنرا می پرستیدند
وچون بسفر رفتندی نخست خود را در آن می مالیدند پس بیرون میرفتند وچون
از سفر باز آمدندی نخست بت را سجده میکردند پس بخانه می رفتند چون پیغامبر
ما صلوات الله وسلامه علیه مبعوث شد واسلام بر ایشان عرض کرد وایشان را
بتوحید خدای تعالی خواند جواب باز دادند که این چه سخن است که تو میگویی که ما
چندین خدایان را فرو گذاریم ویک خدای را بپرستیم چنانکه حق تعالی در قرآن خبر از قول
ایشان باز داده وگفته اجعل الالهة الها واحدا ان هذا لشیء عجاب یعنی
این محمد آمد وخدایان ما را از هزار یکی آورده این چیزی عجب است که محمد میگوید
پس عرب بعد از آنکه رسم بت پرستی نهاده بودند طواغیت نیز برپای کردند وآنرا
همچون کعبه معبدگاه خود ساختند وطواغیت خانها بوده که هر قومی بزرگان عرب
یکی از آن برداختند وحجاب بخدمت آن باز داشتند وآنرا بجای خانهٔ کعبه می
پرستیدند وطواف آن میکردند وکعبه را از همه معظم تر می داشتند از برای
آنکه می دانستند که کعبه بناء ابرهیم ومولد اسمعیل است علیهما السلام وهر سال
بحج رفتندی ومناسک حج چنانکه معهود ایشان بود بجای آوردندی اما در تلبیه
توحید نگفتندی وشرک آوردندی چنین گفتندی لبیک اللهم لبیک لا شریک لک
الا هو لک تملکه وما ملک پس قوم بنی کنانه را در نخله طاغوتی بود نام وی
عزی وآنرا می پرستیدند وقوم اوس وخزرج را در یثرب یکی بود نام آن مناة وآنرا
می پرستیدند وقوم ثقیف را در طائف یکی بود نام وی لات وآنرا می پرستیدند
وقوم دوس وخثعم یکی کرده بودند نام آن ذو الخلصه وآنرا می پرستیدند وقوم طی در یمن

قلیس کرده بودند وآنرا می پرستیدند وقوم حمیر در صنعاء یمن ریام کرده بودند وآنرا
می پرستیدند وبنی ربیعه یکی کرده بودند نام وی رضا وآنرا می پرستیدند وقوم بکر وتغلب
ذو الکعبات کرده بودند وآنرا می پرستیدند وذو الکعبات آنست که اعشی ذکر آن در
قصیده ای که گفته آورده **شعر** بین الخورنق والسدیر وبارق والبیت ذو الکعبات من سنداد
پس چون اسلام ظاهر شد سید صلوات الله وسلامه علیه هر جائی کسی فرستاد وآن
طواغیت را خراب کردند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه برفت وقلیس را خراب کرد ودو
شمشیر در آنجا بیافت یکی را نام رسوب بود ویکی مخذم که خدای تعالی دانست که قیمت
هر یکی از آن چند بود هر دو را بخدمت سید علیه الصلوة والسلام آورد آن حضرت
هر دو را بان علی داد ولات ابو سفیان بن حرب برفت وخراب کرد وذو الخلصه جریر
بن عبد الله البجلی برفت وخراب کرد وباقی طواغیت هر یکی از آن یکی از صحابه رضی الله
عنهم برفت وهمه خراب کردند

فصل ششم در مدرکه

ومدار نسب پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بعد از الیاس بن مدرکه است محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید
از مدرکه دو پسر بوجود آمد یکی را خزیمه نام نهاد ومدار نسب پیغامبر علیه الصلوة
والسلام بعد از مدرکه بروی است ویکی دیگر را نام هذیل نهاد وقوم هذیل از وی اند
واز خزیمه چهار پسر بوجود آمدند یکی را کنانه نام کرد ومدار نسب پیغامبر صلوات
الله وسلامه علیه بعد از خزیمه بروی است ودیگری را نام اسد بود وسوم اسده
وچهارم هون پس از کنانة بن خزیمه دو پسر بوجود آمدند یکی نضر بن کنانه ومدار
نسب پیغامبر صلی الله علیه وسلم بعد از کنانه بروی است ودیگر مالک بن کنانه وسوم
عبد مناف بن کنانه وچهارم ملکان بن کنانه وچنین گویند که قریش جمله از نضر بن کنانه اند
یعنی هر که از فرزندان وی نیست از قریش است وقریش را دو معنی گفته اند یکی آنست که اشتقاق
قریش از تقرش است وتقرش تجارت واکتساب است وایشان از آنجهت قریش گفتند که
پیشهٔ ایشان بازرگانی بود ودیگر آنکه معنی تقرش جمع نیز می باشد وایشان از آنجهت
پیشهٔ ایشان بازرگانی بود ودیگر آنکه معنی تقرش جمع نیز می باشد وایشان از آنجهت

قریش گفته اند که با هم مجتمع شدند بعد از آنکه متفرق بودند پس از نضر بن کنانه دو پسر
بوجود آمدند یکی مالک و یکی یخلد و مدار نسب پیغامبر صلی الله علیه وسلم بعد از
نضر بن کنانه بر مالک بن النضر است و از مالک بن النضر فهر بن مالک بوجود آمد
و بعضی گفته اند که هر که از فرزندان فهر بن مالکست قریش است و هر که نه نه و از فهر بن
مالک چهار پسر بوجود آمدند یکی غالب بن فهر و مدار نسب پیغامبر صلی الله علیه
وسلم بعد از فهر بروی است و دیگر حارث بن فهر و سوم اسد بن فهر و چهارم
محارب بن فهر و از غالب دو پسر بوجود آمدند یکی لؤی بن غالب و مدار نسب
سید علیه وسلم بعد از غالب بروی است و دیگر تیم بن غالب و از لؤی بن غالب
چهار پسر بوجود آمدند یکی کعب بن لؤی و مدار نسب پیغامبر علیه الصلوة والسلام
بعد از لؤی بروی است و دیگر عامر بن لؤی و سوم سامه بن لؤی و چهارم عوف بن
لؤی پس از کعب بن لؤی سه پسر بوجود آمدند یکی مرة بن کعب و مدار نسب
پیغامبر صلی الله علیه وسلم بعد از کعب بروی است و دیگر عدی بن کعب و سوم هصیص بن
کعب بعد از آن از مرة بن کعب سه پسر بوجود آمدند یکی کلاب بن مرة و مدار نسب
پیغامبر صلی الله علیه وسلم بعد از مرة بروی است و دیگر تیم بن مرة و سوم نقطة بن
مرة پس از کلاب بن مرة دو پسر بوجود آمدند یکی قصی بن کلاب و مدار نسب پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بعد از کلاب بروی است و دیگر زهرة بن کلاب پس از قصی بن
کلاب چهار پسر بوجود آمدند یکی عبد مناف بن قصی و مدار نسب پیغامبر صلی الله
علیه وسلم بعد از قصی بروی است و پسران دیگرش عبد الدار بن قصی و عبد العزی بن
قصی و عبد بن قصی پس از عبد مناف بن قصی چهار پسر بوجود آمدند یکی هاشم بن
عبد مناف و مدار نسب پیغامبر صلی الله علیه وسلم بعد از عبد مناف بروی است
و پسران دیگرش عبد شمس بن عبد مناف و مطلب بن عبد مناف و نوفل بن عبد مناف
بوده اند و از هاشم چهار پسر بوجود آمدند یکی عبد المطلب بن هاشم که جد پیغامبر است
بوده اند و از هاشم چهار پسر بوجود آمدند یکی عبد المطلب بن هاشم که جد پیغامبر ماست

صلی الله علیه وسلم و باقی پسرانش اسد بن هاشم و ابو صیفی بن هاشم و فضیله بن هاشم
بوده اند **فصل هفتم در بیان اولاد عبد المطلب** و بدین فصل سخن تمام می شود در
نسب سید صلوات الله وسلامه علیه محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که عبد
المطلب را ده پسر و شش دختر بوده یکی عبد الله بن المطلب که پدر پیغامبر ماست
صلی الله علیه وسلم و آن نه دیگر عباس و حمزه رضی الله عنهما و ابو طالب و زبیر
و حجل و مقوم و ضرار و ابو لهب بوده اند و دختر انش صفیه و ام الحکیم البیضا و عاتکه
و امیمه و اروی و بره بوده اند و مادر پیغامبر صلوات الله وسلامه علیه آمنه بنت
وهب بن عبد مناف بن زهرة بن کلاب بن مرة بن کعب بن لؤی بن غالب بن فهر بن
مالک بن النضر بوده و مادر مادرش بره بنت عبد العزی بن عثمان بن عبد الدار بن
قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لؤی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر و مادر مادر
مادرش ام حبیب بنت اسد بن عبد العزی بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لؤی
ابن غالب بن فهر بن مالک بن النضر و مادر مادر مادر مادرش بره بنت عوف بن
عبید بن عوج بن عدی بن کعب بن لؤی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بوده
پس بدین بیان که در نسب از پیش رفت معلوم شد که پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم
هم از قبل پدر و هم از قبل مادر شریفترین فرزندان آدم است صد هزاران صلوات
طیبات و تحیات زاکیات از حضرت باری تعالی و تقدس بدان جان مقدس
و روضهٔ مطهر او داده باد **باب سوم** در تعاقب
ولاة خانهٔ کعبه و ترتیب ولایت ایشان از عهد اسمعیل تا عهد پیغامبر ما صلوات الله
علیهما محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون اسمعیل علیه السلام از دنیا
رحلت کرد ثابت که پسر بزرگتر وی بود بانجای وی نشست و ولایت خانهٔ
کعبه از آن وی بود تا زنده بود چون او وفات یافت ولایت خانه بان پدر مادرش
افتاد مضاض بن عمرو الجرهمی و سبب افتادن ولایت کعبه با وی آن بود که فرزندان
ثابت چون پدرشان وفات یافت کوچک بودند و ایشان در حجر تربیت مضاض بن

عمرو بوذند واهل مکّه در آن وقت دو قوم بوذند یکی قوم جرهم و رئیس ایشان
مضاض بن عمرو بوذ و یکی دیگر قوم قطورا و رئیس ایشان سمیدع بوذ و قوم جرهم و قوم
قطورا هر دو خویشان یکدیگر بوذند واز جانب یمن آمده بوذند و در مکّه مقام گرفته
ومضاض بن عمرو با قوم خوذ در بالاء مکّه نشستی و سمیدع با قوم قطورا در زیر مکّه
وهر یک در طرف خوذ حکم کردندی پس چون مدّتی برین حال برآمد میان هر دو قوم
مخالفت ومنازعت افتاد مضاض که رئیس جرهم بوذ سمیدع را بقتل آورد وحکم مکّه
بجملگی با وی افتاد پس ولایت کعبه از قبل فرزندان اسمعیل بدست فرو گرفت
وریاست خوذ از آن او بوذ چون هر دو بروی مسلّم شد شتر و گاو و گوسفند
بسیار بکشت واهل مکّه را مهمانی کرد وگویند که اوّل قتلی که در مکّه رفت آن بوذ که
مضاض سمیدع را بقتل آورد والله اعلم وچون مضاض از دنیا برفت ولایت کعبه
هم در دست قوم جرهم بماند چرا که اهل مکّه ایشان بوذند واستیلا داشتند ودیگر آنکه
خویش فرزندان اسمعیل علیه السّلام بوذند وفرزندان اسمعیل در آن وقت با ایشان
می بوذند ومراقبت جانب ایشان می کردند وسخن از ولایت کعبه نمی گفتند وهم برین
می بوذند تا فرزندان اسمعیل بسیار شذند وایشان را در مکّه جای نماند وچند قوم از
ایشان از مکّه بیرون رفتند ودر اطراف بلاد مقام ساختند چون مدّتی برین
برآمد قوم جرهم دست ظلم وتطاول برآوردند ومقیم ومسافر را می رنجانیدند
ودر مال کعبه خیانت می کردند وهدیّها که از جایها بکعبه می آوردند بر می گرفتند
وبخرج خوذ میکردند وحرمت حرم چنانکه شرط بوذ بجای نمی آوردند عرب از
اطراف بلاد بملامت ایشان رفتند وزبان طعن در حقّ ایشان برگشاذند وگفتند در
مکّه چنین ظلمها نتوان کرد ومکّه این صورت برنتابد ورها کردن این چنین قومی اینجا
نشاید ودر ابتداء جاهلیّت چنان بوذ که هر که در مکّه ظلم کردی او را زوذ هلاک
کردندی یا او را از مکّه بیرون کردندی واز این جهت مکّه را بکّه نام نهاذند یعنی گردن
جبّاران فرو میکوبد وظالمان را در خوذ رها نمیکند پس چون قوم جرهم بدین صفت شذند که

یاد کرده آمد از فرزندان اسمعیل بنو بکر بن عبد مناف بن کنانه با جماعتی دیگر اتّفاق
کردند وپیغام بقوم جرهم فرستاذند که ولایت کعبه حقّ ماست وما تا این ساعت
از جهت رعایت حقّ خویشاوندی هیچ نمی گفتیم اکنون چون شما دست تطاول وبیداد
در مکّه برگشاذه اید ومقیم ومسافر را می رنجانید ودر اموال وهدایاء کعبه خیانت
میکنید وحرمت حرم بجای نمی آورید از مکّه بیرون روید وآنرا رها کنید والّا
میان ما وشما شمشیر خواهد بوذ قوم جرهم بسیار بوذند وغروری تمام داشتند التفات
بسخن ایشان نکردند ولشکر بیاراستند وبجنگ ایشان بیرون شذند پس بنو بکر وخزاعه
لشکر کردند وبیامذند وقوم جرهم هزیمت شذند وایشان تا مکّه می دوانیدند پس
بر در مکّه بنشستند وایشان را حصار داذند قوم جرهم چون دانستند که با ایشان بر نیایند
صلح طلبیذند ومردم میان ایشان بیامذند وبرفتند وقرار بر آن داذند که قوم
جرهم مکّه را فرو گذارند وزن وفرزند وآنچه دارند برگیرند واز مکّه بیرون
روند پس قوم جرهم چون دل از مکّه برگرفتند ویقین دانستند که ریاست وولایت
مکّه از ایشان باز می ستانند رئیس ایشان عمرو بن حارث بن مضاض برفت وحجر الاسود را
از رکن خانه برکند ودو آهو بره زرین که آنرا بکعبه برداخته بوذند وآنرا غزال الکعبه
خواندندی ودیگر چیزها که در خانهٔ کعبه بوذ جمله برگرفت ودر چاه زمزم پنهان کرد
وچاه زمزم را بر خاک ومنطمس گردانید چنانکه با زمین هاموار شد وبعد از آن خوذ وقوم
جرهم از مکّه بیرون آمذند وقصد یمن کردند وبرفتند ودر یمن مقام ساختند وچاه
زمزم از آن وقت باز متروک وانباشته بوذ چون عهد عبد المطّلب جدّ پیغامبر صلّی الله
علیه وسلّم در آمذ وخوابی بدید وچاه زمزم را باز دید آورد چنانکه حکایت آن بشرح
بعد از این گفته شوذ پس قوم جرهم چون بیمن رفتند مفارقت مکّه بر ایشان سخت آمد
وپیوسته اندوهناک بوذند تا یک روز رئیس ایشان عمرو بن حارث بن مضاض از سر
اشتیاق وتحسّر وفوات مملکت این چند بیت بگفت وهی هذه شعر
کأن لم یکن بین الحجون الی الصّفا انیس ولم یسمر بمکّة سامر
بلی نحن کنّا اهلها فازالنا

صروف الليالي والجدود العواثر
ونحن ولينا البيت من بعد نابت
نطوف بذاك البيت والخير ظاهر
ملكنا فعززنا فاعظم بملكنا
فليس لحي غيرنا ثم فاخر
الم تنكحوا من خير شخص علمته
فابناؤه منا ونحن الاصاهر
فان تنثني الدنيا علينا بحالها
فان لها حالا وفيها التشاجر
فاخرجنا منها المليك بقدرة
كذلك يجري بالاناس المقادر
اقول اذا نام الخلي ولم انم
اذا العرش لا يبعد سهيل وعامر
وبدلت منها اوجها لا احبها
قبايل منها حمير ويحابر
وصرنا احاديث وكنا بغبطة
بذلك عضتنا السنون الغوابر
فسحت دموع العين تبكي لبلدة
بها حرم امن وفيها المشاعر
ونبكي لبيت ليس يوذى حمامه
يظل به امنا وفيه العصافر
وفيه وحوش لا ترام انيسها
اذا خرجت منه فليست تغادر

پس چون قوم جرهم از
مکه برفتند و ولایت خانهٔ کعبه با بنی بکر و خزاعه افتاذ بعد از آن چون مدتی بر آمد
قوم خزاعه غلبه کردند و ولایت کعبه بجملگی از قوم بنی بکر باز ستدند و مدتی مدید
در دست ایشان بماند و بزرگان قوم بمیراث از یکدیگر می بردند و آخر ایشان که ولایت
کعبه داشت حلیل بن حبشیة بن سلول بن کعب بن عمرو الخزاعی بوذ و قریش در آن
وقت پراکنده بوذند و هر قومی در جائی می نشستند پس قصی بن کلاب از قریش برفت
و دختر حلیل بن حبشیة که رئیس و والی مکه بوذ زن کرد و نام آن دختر حبّاء بنت
حلیل بوذ و قصی بن کلاب را از وی چهار پسر آمد چنانکه از پیش گذشت عبد الدار
و عبد مناف و عبد العزی و عبد و قصی را مال و نعمت بسیار جمع شد و تبع و مدد
وی بسیار شذند و شرف و بزرگی او بر قوم قریش ظاهر شد و قریش در جمیع احوال
تقدیم وی می نموذند و جانب او محترم میداشتند پس او را اندیشه افتاذ که ولایت
کعبه حق وی است و قریش بدان احقند از خزاعه چرا که قریش از دیگر فرزندان
اسمعیل خاص تر بوذند و فرع خالص وی بوذند پس قصی درین اندیشه می بوذ
لیکن مراقبت پذر زن را هیچ نمی گفت و اظهار نمی کرد چون پذر زنش حلیل وفات
یافت قصی بطلب ولایت کعبه برخاست و با بنی بکر اتفاق کردند که قوم خزاعه را از
مکه بیرون کنند و قصی را برادری مادری بوذ نام وی رزاح بن ربیعه و او نه از قریش

بوذ ولیکن قبیله و مدد بسیار داشت و نزدیک یمن مقام ساخته بوذ قصی او را با لشکر
مدد خوذ خواند پس چون موسم حاج در آمد رزاح با لشکر بسیار بیامد و قصی هر لشکر
که جمع می توانست کرد از قریش و غیرهم جمع کرده بوذ و قومی دیگر در مکه بوذند که ایشان را
صوفه گفتندی و این قوم را حکمی مفرد بوذ در موسم حاج و آن حکم آن بوذ که حاج بدستوری
ایشان از عرفات انصراف نموذندی و در منی تا ایشان ابتدا نکردندی کسی دیگر نتوانستی
گذشتن و سبب اختصاص ایشان به این حکمها آن بوذ که زن مر بن اد بن طابخه را فرزند
نمی شذ با حق تعالی نذر کرد که اگر او را فرزندی بیایذ وقف خانهٔ کعبه کند تا خدمت آنجا
نمایذ پس وی را پسری بیامد و او را غوث نام نهاذ و وقف خانهٔ کعبه کرد چون آن پسر
بزرگ شد قوم جرهم این حکمها که خاص تعلق بموسم حاج داشت تفویض بوی کردند
و بعد از او فرزندان او بذان قیام می نموذند تا آخر کسی از ایشان که اسلام بوی برخاست کرب بن
صفوان بن حارث بن شجنه بوذ چنانکه شاعر ایشان را در قصیده ای که از برای ایشان گفته
ذکر آن نموذه و این بیت از آن قصیده است شعر لا یبرح الناس ما حجوا معرفهم
حتی یقال اجیزوا آل صفوانا باز آمدیم بحکایت قصی بن کلاب پس چون او لشکر جمع کرد تا
تا قوم خزاعه را از مکه بیرون کند و ولایت کعبه باز دست خوذ گیرد و آمد بجنگ قوم صوفه
که در موسم حاج آن حکمها داشتند بیرون آمد قوم صوفه لشکر بیاراستند و بجنگ ایشان
بیرون آمدند در حال که چشم بر لشکر قصی بن کلاب انداختند پشت برداذند و بهزیمت
برفتند بعد از آن قوم خزاعه لشکر را ترتیب کردند و بیرون آمدند و با قصی بن کلاب
و لشکر وی مصاف داذند قصی ایشان را نیز بهزیمت کرد و بسیاری از ایشان بقتل آورد
و ایشان را از مکه بیرون کرد و ولایت خانه کعبه و ریاست مکه خوذ را مسلم گردانید پس
بفرستاذ و قوم قریش که متفرق بوذند همه را جمع کرد و در مکه پیش خوذ بنشاند و خوذ
مالک و حاکم ایشان شذ و تمام قریش سر بر خط وی بنهاذند و فرمان وی را گردن نهشد
و شرفی و صیتی عظیم او را حاصل شذ چنانکه حکایت کنند که هیچ کس پیش از وی ریاست
و ولایت مکه و کعبه چنان مهیا و میسر نشذ که او را شذ و قریش هیچ کس را بر خوذ حاکم و مالک

نکردانیدند چنانکه ویرا کردانیدند و دیگر چنین گویند که نخست کسی از فرزندان کعب بن
لؤی که مملکت یافت وی بود و در حکم و ریاست چنان شد که عرب حکم ویرا بر خود
همچون دینی متبع دانستند و عرچم بلفظ و اشارت وی تیمن و تبرک می جستند
و چون نکاحی کردندی دستوری از وی خواستندی و چون کسی سفر رفتی بپیش تر
با وی مشورت کردی و هر کاری که در مکه افتادی بی حضور و مشورت او نبودی
و عقد لوا از برای جنگها وی کردی بعد از آن بفرمود و دار الندوه را خاص از بهر آن
بنا کردند که هر گاه که قریش را کاری باشد در آن حاضر شوند و مشورت با هم کنند و رای
و تدبیر آن بر اندیشند بعد از آن رباع مکه را میان قریش قسمت کرد و هر گوشه ای را بقومی
داد و اختصاص قریش برباع مکه از عهد قصی هنوز باز مانده والله اعلم چون کار قصی بن
کلاب این نظام بگرفت پنج منصب در مکه باز دید آمد دو بولایت کعبه تعلق داشت
حجابت خانه و سقایه حاج و سه بریاست مکه تعلق داشت رفادت حاج و حکم
مشورت در دار الندوه و عقد لوا و رفادت حاج ضیافت حاج بود که هم قصی بن کلاب
بر قریش وظیفه نهاده بود و هر سال مال بسیار بیرون میکردند و می نهادند تا چون
حاج می رسیدند و بمنی در می آمدند آن مال در وجه ضیافت ایشان صرف میکردند
و عقد لوا آن بود که علمها بلشکر قریش و دیگر عرب او دادی و نشانه علم او کردی
و این منصبها و پنجگانه از آن قصی بن کلاب بود و آنرا بکس تفویض نکردی چون پیر شد
و ضعف در وی باز دید آمد عبد الدار که پسر بزرگتر وی بود پیش خود خواند و او را ولی
عهد خود گردانید و این مناصب پنجگانه را تفویض بوی کرد و چون قصی از دنیا
برفت این منصبها در دست عبد الدار بماند و برادران وی عبد مناف و عبد العزی
و عبد از بهر حکم پدر هیچ تعرض بوی نرسانیدند اگر چه میل قریش بعبد مناف
بیشتر بود و آن دو برادر دیگر عبد العزی و عبد با وی بودند پس چون عبد الدار و عبد
مناف از دنیا برفتند این منصبها در دست فرزندان عبد الدار بود پس فرزندان عبد مناف
عبد شمس و هاشم و مطلب و نوفل بخصومت ایشان برخاستند و طلب ولایت کعبه

و ریاست مکه کردند و قریش بیشتر با ایشان بودند زیرا که فرزندان عبد مناف بشجاعت
و سخاوت و دیگر خصال مجد و بزرگی از میان قریش مخصوص بودند و شرف ایشان
بر جمله قوم ظاهر شده بود پس قریش دو گروه و دو هوا شدند گروهی بتعصب فرزندان
عبد مناف برخاستند و با ایشان یکی شدند و گروهی دیگر بتعصب فرزندان عبد الدار
برخاستند و با ایشان بودند چون از هر دو جانب دل بر آن نهادند که جنگ کنند
پیران قوم برخاستند و میان ایشان مصالحت کردند و آن منصبها را میان ایشان قسمت
نمودند و سقایه حاج و رفادت حاج از فرزندان عبد الدار بستدند و بفرزندان
عبد مناف دادند و آن مناصب باقی بقاعده در دست فرزندان عبد الدار مقرر
داشتند و هاشم را از میان برادران شوکتی و استظهاری تمام حاصل شد و در سخاوت
و مروت از جمله قریش برتر آمد و برادران دیگر حکم سقایه و رفادت حاج بوی
باز گذاشتند و او در آن باب ناموسی تمام قائم داشت و صیتی عظیم خود را حاصل کرد
تا چنین گویند که اول کسی که در عرب رسم جفنه ثرید نهاد وی بود و اول کسی که رحلة
الشتاء و الصیف در قریش بنهاد وی بود تا شاعر ایشان در مدح او گفته **شعر**
عمرو الذی هشم الثرید لقومه قوم بمکة مسنتین عجاف سیقت الیه الرحلتان کلاهما
سفر الشتاء و رحلة الاصیاف و نام هاشم نخست عمرو بود پس چون ثرید بسیار در جفنها
شکستی و اطعام مردم کردی او را نام هاشم کردند و هشم یعنی کسر باشد پس چون هاشم از دنیا
مفارقت کرد حکم رفادت و سقایه حاج ببرادرش مطلب افتاد و مطلب دیگر بر هاشم راجح
آمد در شرف و بزرگی و سخاوت و شجاعت تا از بس که عطا دادی مردم او را فیاض لقب
نهادند و شاعران ایشان در مدح او خاصه قصیدهای بسیار گفته اند و اوصاف مجد و
بزرگی و سماحت و شجاعت وی در آن باز نموده و قصیدها در سیرت مذکور است
و هاشم پدر عبد المطلب بود جد پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم و چون برادرش مطلب
از دنیا برفت حکم سقایه و رفادت حاج با عبد المطلب افتاد و نام عبد المطلب اول
شیبه بود بعد از آن او را عبد المطلب نام نهادند و سبب آن بود که پدرش بجانب مدینه

رفته بود و آنجا که زنی خواسته بود و عبد المطلب از وی بوجود آمد و مادرش او را شیبه
نام کرده بود و هاشم بعد از آن بمکه باز آمد و عبد المطلب را پیش مادر بگذاشت چون
هاشم از دنیا مفارقت کرد مطلب بمدینه رفت و عبد المطلب را از مادر بخواست
و مادرش زنی سخت شریفه محتشمه بود و او را سلمی بنت عمرو گفتندی و در
مدینه از ایشان شریفتر و بزرگتر نبود چون مطلب التماس کرد تا عبد المطلب را
با مکه برد مادرش رضا نمی داد پس مطلب شفاعت کرد و تشفیع بسیار برانگیخت
تا رضا داد و عبد المطلب را برگرفت و بمکه آورد و چون باندرون مکه میرفت عبد
المطلب را ردیف خود ساخته بود مردم پنداشتند که مطلب بنده ای خریده از مدینه
پس گفتند هذا عبد المطلب یعنی این بنده مطلب است پس مطلب بانگ بر آورد و گفت
ای قوم این برادرزاده منست که در مدینه بود بعضی این سخن از وی شنیدند و بعضی
نشنیدند و او را عبد المطلب می گفتند تا بعبد المطلب مشهور شد و نام شیبه از وی
بیفتاد پس چون مطلب از دنیا برفت سقایه و رفادت باز عبد المطلب افتاد و او شرفی
تمام و نام و نیکوئی بیشتر از آن که پدران وی کرده بودند حاصل کرد و قوم قریش او را عظیم
دوست می داشتند و اهل مکه تمام کارها رجوع بوی میکردند و او را معتقد میداشتند
تا شرف و بزرگی وی بر جمله قریش ظاهر و زیاده شد و چون عبد المطلب وفات
یافت حکم رفادت و سقایه حاج بعباس افتاد بعد از آن چون فتح مکه بدست
سید علیه الصلوة والسلام حاصل شد هم در دست عباس رضی الله عنه تقریر
داد و در دست او بماند و حکم حجابه خانه کعبه هم در فتح مکه بر رسم معهود در دست
فرزندان عبد الدار بگذاشت و حکایت آن بعد ازین بتفصیل بیاید ان شاء الله تعالی
پس بدین بیان سخن در ولایت خانه کعبه و ریاست مکه از عهد اسمعیل تا عهد پیغامبر
ما صلوات الله علیهما بترتیب و ولا تمام شد والله اعلم

باب چهارم

در ظاهر شدن چاه زمزم دیگر بار بر دست عبد المطلب بعد از آنکه از عهد
قوم جرهم باز انباشته و متروک شده بود محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که سبب
ظاهر شدن چاه زمزم در ابتدا آن بوده که چون اسمعیل علیه السلام طفل بود پیش مادرش
آب نماند مادرش هاجر بطلب آب رفت و آب نیافت پس چون دلش بی قرار شد بکوه
صفا بر شد و دست بدعا بر داشت و گفت بار خدایا فرزند خلیل خود را بمن باز رس
پس از صفا بزیر آمد و بر مروه بر شد و همچنان دعا کرد حق سبحانه و تعالی دعاء او
مستجاب فرمود و در حال جبرئیل علیه السلام فرود آمد و آنجا که اسمعیل علیه السلام
خفته بود پاشنه پای وی در زمین فرو برد و آب از آنجا بر جوشید اسمعیل همچنان که
خفته بود رمل از روی آب دور میکرد و آب می خورد چون مادرش باز آمد آنرا دید که
از زیر قدم اسمعیل بر آمده ترسید که آب قوت گیرد و اسمعیل را ایزد گرد بر گرد آب
ریگ را بالا نماید و چاهی فرو برد پس آب از رفتن باز ایستاد اصل چاه زمزم این بوده
و چنین گویند که اگر مادر اسمعیل نترسیدی و گرد بر گرد آب حصار نساختی آن آب
در مکه روان شدی و تا قیامت از رفتن نه ایستادی پس چاه زمزم اول مخصوص اسمعیل
بود و بعد از وی از آن فرزندان وی بود و چون قوم جرهم را از مکه بیرون میکردند چنانکه
حکایت از پیش رفت از سر حسد و کینه آنرا انباشته کردند و کس آنرا باز پدید نیاورد تا
عهد عبد المطلب که او آنرا باز پدید آورد و در سبب پیدا کردن عبد المطلب چاه زمزم را
دو روایت کرده اند یک روایت از آن علی بن ابی طالباست رضی الله عنه است که روایت
کرده از جد خود عبد المطلب که او گفت یک روز در حجر خانه کعبه خفته بودم بخواب
دیدم که کسی مرا گفت برخیز و طیبه را فرو کن از وی پرسیدم که طیبه چیست مرا هیچ
جواب نداد و برفت روز دیگر هم باز بحجر خانه کعبه رفتم و بخفتم دیگر باره در خواب دیدم
که کسی مرا گفت برخیز و بره را فرو کن پرسیدم که بره چیست مرا هیچ جواب نداد و برفت
روز دیگر باز جای خود رفتم و بخفتم بخواب دیدم که کسی مرا گفت برخیز و زمزم را فرو کن
از وی پرسیدم که زمزم چیست گفت چاهیست که هرگز آب از وی نرود و هرگز بوی
نگند و قافله حاج آب آن بتبرک خورند و همچون گلاب بتحفه بجایها برند پس پرسیدم
که این چاه کجاست و کجا فرو می باید برد گفت میان اساف و نائله آنجا که قریش قربان

کنند و نشانه آنست که بر سر آن چاه مور از خانه ساخته اند و دیگر نشانه آنست که
چون تو آنجا روی کلاغی سیاه سفید در آید و منقار در سر چاه فرو برد عبد المطلب
گفت از خواب در آمدم و این حال با کسی نگفتم و حارث که پسر بزرگتر من بود با خود
بردم و آنجا که مرا در خواب نشان داده بودند همچنان یافتم ساعتی توقف کردم
کلاغی سیاه سفید را دیدم که بیامد و منقار در زمین فرو برد پس مرا هیچ شک نماند
کلند هم آنجا بر زمین فرو زدم چون پاره ای فرو بردم سنگهاء حرم از چاه پیدا
شد چون چنان دیدم از شادی آواز برداشتم و گفتم الله اکبر قریش چون آواز تکبیر
من بشنیدند همه بر سر من دویدند چون دیدند که سنگهاء حرم ظاهر
شد دانستند که مقصود من از تکبیر چه بود پس حسد افزودند و بخصومت با من
در آمدند و گفتند که این چاه اسمعیل است و ما همه فرزندان اسمعیلیم اکنون
ما را در آن شریک گردان عبد المطلب گفت این کار مرا تنها فرموده اند نخواهم که کسی با
خود شریک گردانم پس قریش لجلج کردند و گفتند یا بشرکت این چاه فرو بریم یا ترا نگذاریم که
فرو بری عبد المطلب چون دید که قوم همه بخصومت وی بیرون آمدند و سخن
وی قبول نخواهند کرد گفت ای قوم میان من و شما حکمی باید تا این حکم بوی برداریم
اگر این کار بحکمی مرا فرمایند شما خصومت در باقی کنید و اگر گویند که شما را در آن حقی
هست من بدان راضی شوم قریش گفتند شاید پس اتفاق کردند بر زنی کاهنه که در
طرف شام مقام داشت و عرب حکمها بوی بردندی پس عبد المطلب با جماعتی از
قریش عبد مناف بیرون آمدند و قریش باقی از هر قومی جماعتی بیرون آمدند و بجملگی
قصد آن زن کاهنه کردند و راه ایشان پشت بیابان بود چون چند روز رفته بودند
قوم عبد المطلب را آب نماند و تشنگی بر ایشان غالب شد و از تشنگی چنان شدند که
طمع از خود بر داشتند و با قومی دیگر از قریش آب بود اما هر چند که آب خواستند ندادند
و گفتند که ما نیز از تشنگی می ترسیم پس عبد المطلب چون چنان دید قوم خود را گفت
مصلحت چه می بینید بیابان از پیش است و ما را قوتی نمانده و قوم قریش ما را آب نمیدهند

ایشان گفتند چنانکه تو مصلحت بینی عبد المطلب گفت رای من آنست که تا هنوز در ما
اندک قوتی مانده است کار خود بسازیم و گورهاء خود فرو بریم و بنشینیم و انتظار مرگ
کشیم تا هر کس از ما که هلاک می شود آنکس که باقی باشد او را دفن می کند تا آن زمان که یکی
بماند او ضایع شود که چون یکی ضایع شود به که جماعتی ایشان گفتند مصلحت همین است
پس فرود آمدند و هر کس از بهر خود گوری فرو بردند و بر سر گورها بنشستند و انتظار
مرگ می کشیدند چون زمانی بر آمد عبد المطلب فکری دیگر کرد پس روی با قوم آورد و
گفت ای قوم چنین با انتظار مرگ نشستن از عزم دور است و مردم ما را ملامت کنند
برخیزید تا روی در بیابان نهیم و می رویم اگر حق تعالی ما را فرجی فرستد و ما را
آبی روزی گرداند خلاص شویم و اگر نه که هلاک گردیم باری پیش مردم معذور باشیم قوم
او گفتند که ما تابع حکم تو ایم هر چه ما را فرمایی همچنان کنیم پس برخاستند و عزم رحلت
کردند عبد المطلب شتر خود بخواست و رحل بر آن راست کرد و بر نشست چون شتر
بحرکت آمد که برخیزد چشمه ای آب زلال از زیر پای او روان شد عبد المطلب چون
آب دید از شادی فریاد بر آورد و گفت الله اکبر پس چون تکبیر کرد قوم او نیز تکبیر کردند
عبد المطلب قوم خود را بشارت داد همه بر وی دویدند عبد المطلب فرود آمد
و آب خورد و قوم وی همه آب خوردند و شتران را آب دادند و مشکها پر آب
کردند و آن قوم دیگر از قریش که با ایشان بودند آب دادند تا ایشان نیز آب خوردند
و شتران را آب دادند و آنچه ایشان را بکار می بایست برگرفتند پس آن قوم از قریش که بخصمی
عبد المطلب بیرون آمده بودند چون چنان دیدند پیش عبد المطلب بعذر در آمدند
و گفتند ای عبد المطلب ما را یقین شد که حق بدست تست آن خدایی که ترا در چنین
بیابانی آب میدهد و دیگران بطفیل تو سیراب میگرداند اگر در مکه چاه زمزم خاص
ترا دهد عجب نبود پس با وی عهد کردند و چاه زمزم بکلی وی را مسلم داشتند و هم از
آنجا باز گردیدند و با مکه آمدند و پیش زن کاهنه نرفتند پس عبد المطلب بیامد و چاه
زمزم را تمام کرد و آنرا باز حال عمارت آورد این روایت علیست رضی الله عنه و روایتی

دیگر هم از عبد المطلب گویند که او حکایت کرده و گفته که روزی در حجر خانهٔ کعبه
خفته بودم در خواب مرا گفتند که برخیز و چاه زمزم فرو کن از خواب برخاستم و پیش
قریش حکایت کردم که خوابی چنین دیده ام قریش مرا گفتند که برو و هم بدانجا که خفته
بودی بازجای خفت اگر این خواب درست باشد دیگر بار بنمایند والا اضغاث
احلام بوده باشد عبد المطلب گفت بازجای خود رفتم و بخفتم دیگر بخواب دیدم که مرا
گفتند برخیز و چاه زمزم فرو کن گفتم چاه زمزم کجاست گفتند میان اساف و نائله
آنجایگه که قریش قربان کنند و مور آن خانه کرده اند و فردا چون بروی کلاغی سیاه سپید
بینی که در آید و منقار خود در آن سوراخ موران فرو برد عبد المطلب گفت چون
چنین دیدم از خواب برخاستم و مرا هیچ شک نماند پس کلند برگرفتم و حارث که پسر
بزرگتر من بود با خود ببردم و در آن وقت عبد المطلب از پسران خود حارث داشت
چون میان اساف و نائله رفتم و بایستادم و تفحص کردم و خانهٔ موران بدیدم ساعتی
توقف کردم کلاغی سیاه سپید را دیدم که بیامد و منقار در زمین فرو برد پس آنجا
کلند بر زمین زدم قریش را خبر شد و بیامدند و دست مرا بگرفتند و گفتند ما ترا نگذاریم که میان
بتان ما یعنی اساف و نائله چاهی فرو بری عبد المطلب خشم گرفت و پسر خود را حارث
گفت که ایشان را از پیش من دور کن قوم قریش چون دیدند که عبد المطلب خشم گرفت دست
از وی بداشتند و دور رفتند عبد المطلب پاره ای فرو برد سنگهای حرم دید که پیدا
شد از شادی گفت الله اکبر چون پاره ای دیگر فرو برد آن دو آهو برهٔ زرین و آن سلاحها
و چیزها که قوم جرهم در زمزم پنهان کرده بودند و حکایت آن از پیش رفته بدید آمد
قریش چون آن بدیدند دیگر باره بخصومت در آمدند و گفتند لابد ترا نصیبی از این مالها
بما باید داد عبد المطلب گفت اگر چه شما را در اینها حقی نیست لیکن بیایید تا با شما قرعه
زنیم ایشان گفتند شاید پس عبد المطلب شش قرعه بیاورد دو بنام خود و دو بنام
کعبه و دو بنام قریش پس آن مالها بدو قسم بنهادند آن دو آهو برهٔ زرین قسمی و آن
شمشیرها و سلاحها قسمی دیگر و دو قرعه از آن شش قرعه تهی بگذاشت و در مقابلهٔ

آن هیچ ننهاد و گفت هر کس که قرعهٔ وی با نصیب ماند او را هیچ نباشد قریش بدان رضا
دادند پس آن قرعها را بر افکندند نخست آن دو قرعه که بنام کعبه بود بر آن دو آهو
برهٔ زرین افتاد و دیگر آن دو که بنام عبد المطلب بود بر آن شمشیرها و سلاحها افتاد
و دو قرعهٔ قریش تهی ماند و بر هیچ نیفتاد پس عبد المطلب آن شمشیرها و سلاحها که
نصیب وی بود بر گرفت و بداد و از برای کعبه دری از آهن بساخت و آن دو آهو برهٔ
زرین که نصیب کعبه بود بداد تا کوکبهاء زرین از آن بساختند و بدان در فرو کوفتند
و بعضی گویند تا آن در را بخانهٔ کعبه آویختند و چنین گویند که اول کسی که پیرایهٔ زر را
بخانهٔ کعبه کرد عبد المطلب بود پس چاه زمزم تمام فرو برد و عمارت آن چنانکه می
بایست بکرد و سقایهٔ حاج از دیگر چاهها که در مکه بود با نچاه زمزم آورد و عبد
المطلب را بدان سبب تفاخری عظیم حاصل شد و تفوق وی بر دیگر قریش بسبب زمزم
تفاخر کردند و در این باب شعرها گفته اند و جمله در سیرت مذکور است تمام شد سخن
در حفر چاه زمزم بهر دو روایت و بعد از این حکایت ذبح عبد الله بیاید ان شاء الله تعالی

باب پنجم در حکایت ذبح عبد الله پدر پیغامبر ما

صلی الله علیه و سلم و در این باب حکایت آن زن عربیه که خود را بر عبد الله عرض کرده
بود و همچنین حکایت تزویج آمنه و معجزهای چند که او دیده بود چون به پیغامبر صلی الله
علیه و سلم حامله بود بیاید محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون عبد المطلب را
در خواب بنمودند که چاه زمزم را فرو برد وی برفت و چاه زمزم را فرو می برد قریش
بخصمی او برخاستند و او را منع میکردند چنانکه حکایت آن از پیش رفت و عبد المطلب
در آن وقت پسر غیر از حارث نداشت با خدای تعالی نذر کرد که اگر وی را ده پسر بیاید
و هر ده مرد و بالغ شوند یکی را از ایشان قربان کند در راه حق پس چون وی را ده پسر حاصل
شد و همه مرد و بالغ شدند چنانکه اسامی ایشان از پیش رفت خواست تا به نذر خود
وفا کند و یکی از فرزندان قربان نماید پس پسران خود را بخواند و حکایت نذر که کرده
بود با ایشان بگفت و از ایشان مطاوعت طلبید همه گفتند سمعا و طاعة اگر خواهی

که ما را همه قربان کنی فرمان بریم عبد المطلب از طاعت ایشان شاد شد پس عزم
آن کرد که یکی را از ایشان قربان کند و بفرمود تا قرعه بیاوردند و به پسران داد
تا هر یکی نام خود بر آن نوشتند و عبد المطلب آن قرعها را برگرفت و بخانهٔ کعبه
رفت یکی بود در خانهٔ کعبه که او قرعه افکندی عبد المطلب قرعها را بوی داد
و برافکند قرعه بر عبد الله پدر پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم افتاد و او از همه
فرزندان کوچکتر بود و پدر او را از همه فرزندان دوستر میداشت چون قرعه بروی افتاد
عبد المطلب بیرون آمد و دست عبد الله بگرفت و بقربانگاه برد تا او را قربان کند قریش
را خبر شد بدویدند و دست عبد المطلب بگرفتند و گفتند ما ترا رها نکنیم که وی را
قربان کنی چرا که این کار سنتی گردد و هر کسی را که کاری افتد نذری کند و فرزند را قربان
کنند و نسلها منقطع شود و در عالم هیچ کس ترا معذور ندارد اکنون این کار در تو نمی شود
دست از وی بدار که زنی کاهنه هست که در طرف حجاز مقام دارد اول نزد وی رویم
و بپرسیم اگر وی گوید که این کار می باید کرد ما ترا بگذاریم و مردم ملامت نکنند و اگر گوید
که نمی باید کرد و طریقی دیگر پیش نهد ترا قبول باید کرد عبد المطلب دست از عبد الله
بداشت و با جماعت قریش پیش آن زن رفتند و او را تابع جنی بود که از احکام غیب او را خبر
میدادند چه در آن وقت دیوان باسمان میرفتند و استراق سمع می نمودند و از استماع
سخن فرشتگان ممنوع نبودند و سخن آن زن نزد عرب همچون قرآن بود نزد ما که
مسلمانانیم پس چون نزد آن زن رفتند و قصه بگفتند ایشان را گفت بروید و فردا پیش
من آیید که تابع من هر شب پیش من می آید امشب چون بیاید قصهٔ شما با او بگویم و با نچه
جواب دهد شما را خبر دهم پس ایشان باز گشتند و عبد المطلب عظیم دل مشغول بود و همه
شب دست برداشته بود و دعا میکرد و بخدای می خواند روز دیگر باز پیش زن
کاهنه رفتند و حال باز پرسیدند زن گفت دوش تابع من آمد و قصهٔ شما از وی
بپرسیدم و مرا گفته که چه می باید کرد قریش آواز بر آوردند و گفتند بگوی تا چه می باید کرد
زن گفت دیت مردی نزد شما چند باشد گفتند ده شتر گفت بروید و ده شتر در

مقابله این پسر بیارید و قرعه برافکنید اگر قرعه بر شتر افتد آن شتران را بعوض او قربان
کنید و اگر بر پسر افتد ده شتر دیگر در افزایید و قرعه برافکنید و همچنین ده ده می افزایید
تا آن زمان که قرعه بر شتر افتد شتران را بعوض پسر قربان کنید که خدای شما رضا داده
باشد که شتر عوض وی باشد عبد المطلب و جملهٔ قریش خرم شدند و گفتند الحمد لله شتران
که ما راست بفدای عبد الله باید داد بدهیم و همچندان دیگر اگر باید بخریم تا فدای
وی تمام کرده شود پس برخاستند و با مکه آمدند و عبد المطلب ده شتر نیکو از میان شتران
خود اختیار کرد و دست عبد الله بگرفت و در میان خانهٔ کعبه شد و قریش جمله
حاضر شدند پس عبد المطلب قرعه برافکند و بر عبد الله افتاد ده شتر دیگر بیفزود و قرعه
برافکند هم بر عبد الله افتاد و همچنین ده ده زیاده میکرد تا صد شتر تمام شد پس قرعه
بر شتر افتاد قریش خرم شدند و آواز برداشتند و گفتند یا عبد المطلب قد انتهی رضا
ربک یعنی ای عبد المطلب پروردگار تو از تو خشنود شد و شتران فدای عبد الله ساخت
و ترا هیچ بهانه نماند عبد المطلب گفت تا دیگر قرعه برافکنم پس دیگر بار قرعه برافکند و بر
شتران افتاد سوم بار برافکند و هم بر شتران افتاد آنگاه عبد المطلب را یقین شد که
فدای عبد الله تمام شد پس دست عبد الله بگرفت و او را از خانهٔ کعبه بیرون آورد و بفرمود
تا صد شتر را قربان کردند و توانگر و درویش و خاص و عام را از آن نصیب دادند
و باقی وحوش و طیور و سباع را بگذاشتند تا میخوردند تمام قصهٔ ذبح عبد الله
حکایت آن زن که خود را بر عبد الله عرض کرد محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید
که چون عبد المطلب از قربان شتران که فدای عبد الله میکرد فارغ شد دست عبد الله بگرفت
و او را بخانه باز می برد در راه که می رفتند زنی از بنی اسد ایستاده بود و چنین گویند که
خواهر ورقة بن نوفل بود و زنی سخت محتشمه و با جمال بود چنانکه در قبیلهٔ بنی اسد
از وی محتشم تر و خوبتر نبود چون چشم او بر عبد الله افتاد نوری در پیشانی او بدید
و عاشق آن نور شد پنهان پیش عبد الله آمد و گفت ای عبد الله هیچ ترا سر آن باشد که ساعتی با
من بخلوت جمع شوی و من عوض آن صد شتر که پدرت بقربان تو کرد با تو دهم و دیگر

هر چه ترا باید بتو دهم عبد الله گفت این ساعت من همراه پدرم و مفارقت از وی نتوانم کرد
پس عبد المطلب از راه خانه بگردید و بخانهٔ وهب بن عبد مناف بن زهره رفت
و دختر وی آمنه را از بهر عبد الله بخواست و نکاح کرد و قرار داد که هم آن روز ترتیب
کنند و چون شب در آمد زفاف رفت و در قبیلهٔ بنی زهره از وهب کسی بزرگتر نبود
و از زنان قبیله وی کسی نیکوتر از دختر او آمنه نبود پس ترتیب کردند و در شب آمنه
را بعبد الله سپردند و عبد الله با وی نزدیکی کرد و آمنه به پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم
حامله شد روز دیگر عبد الله از خانهٔ وهب بیرون آمد و آن زن که خود را بر وی
عرض کرده بود با انتظار ایستاده بود تا عبد الله باز گردد و دیگر بار خود را بر وی عرض کند
پس چون عبد الله بگذشت آن زن هیچ نگفت عبد الله را عجب آمد و او را گفت چونست که
امروز هیچ نمیگویی آن زن گفت که من دی روز در پیشانی تو نوری دیدم و عاشق آن نور شدم
و امروز آن نور در پیشانی تو نمی بینم از آن جهت سخن نمیگویم چه دوش از آن جای دیگر
بنهادی و امروز مرا با تو کاری نیست و چنین گویند که آن زن نور پیغامبر ما صلوات الله
و سلامه علیه در پیشانی عبد الله از آن بشناخت که از برادر خود ورقة بن نوفل شنیده
بود که پیغامبر آخر زمان درین روزگار ظاهر خواهد شد پس آن زن چون آن نور را در
جبین عبد الله بدید بدانست که آن نور نور پیغامبر است پس تعجیل نمود بامید آنکه حامل
آن نور او باشد و پیغامبر آخر زمان از وی بوجود آید روز دیگر چون آن نور در پیشانی او
باز ندید خود را از وی باز پس گرفت و گفت ای عبد الله من طالب نور بودم نه طالب فسق
و فجور و روایتی دیگر آنست که آن زن که خود را بر عبد الله عرض کرد زن وی بود و عبد الله
را در آن وقت دو زن بود آمنه و آن زن دیگر و حکایت عرض کردن وی خود را بر عبد الله
چنان بوده که روزی عبد الله عمارت خانه کرده بود و هنوز دست در گل داشت که او را تقاضاء
شهوت برخاست بر آمنه رفت و او را بخود خواند و گفت اول دست را بشوی عبد الله
برفت و غسل کرد و قصد آمنه نمود چون بر آمنه میرفت آن زن بر سر راه ایستاده بود و نوری
در پیشانی عبد الله بدید که شعاع آن نور تا ساق عرش پیوسته بود آن زن چون چنان دید

او را تقاضا افتاد و عبد الله را آواز داد که هلم الی یعنی بر من آی عبد الله گفت این ساعت
قصد آمنه دارم پس برفت و با آمنه نزدیکی کرد در حال آمنه به پیغامبر علیه الصلوة و السلام
بار گرفت و آن نور از پیشانی وی جدا شد پس عبد الله بیرون آمد و قصد آن زن دیگر کرد
آن زن چون نگاه کرد و آن نور در پیشانی او ندید در آن حال فرمان عبد الله نبرد عبد الله گفت
چرا اول تقاضا می نمودی و این ساعت فرمان نمی بری آن زن گفت آن تقاضا من از برای
آن نور بود که در پیشانی تو پیدا بود و چون این ساعت آن نور نمی بینم آن تقاضا ندارم
حکایت معجزهٔ پیغامبر صلی الله علیه و سلم در شکم مادر محمد بن اسحق رحمة الله
علیه گوید که آمنه حکایت کرده که چون حامله شدم آوازی شنیدم که مرا میگفت ای آمنه
میدانی که بکه آبستنی به پیغامبر آخر زمان علیه الصلوة و السلام آبستنی باید که چون وی را
بزمین نهی این حرز بر وی بخوانی اعیذه بالواحد من شر کل حاسد و او را محمد
نام نهی و هم آمنه حکایت کرده که چون به پیغامبر صلی الله علیه و سلم آبستن شدم نوری
از من بیرون آمد که جملهٔ عالم بدان نور منور شد و اول چیزی که از آن نور پیدا شد کوشکهاء
بصری بود که در زمین شام است چنانکه من آنرا بدیدم از مکه و بصری شهریست در طرف
شام و الله اعلم **باب ششم** در مولد پیغامبر
علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و حکایت وفات پدر او عبد الله محمد بن اسحق
رحمة الله علیه گوید که روز دوشنبه بود یازدهم ماه ربیع الاول که سید علیه الصلوة و
السلام از مادر بوجود آمد در آن سال که اصحاب فیل قصد مکه کرده بودند و حق تعالی
ایشان را هلاک کرد و قصهٔ ایشان از جملهٔ معجزات پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بود که
ببرکات ظهور پیغامبر علیه الصلوة و السلام حق سبحانه و تعالی کید ایشان از کعبه
و اهل مکه دفع کرد و مکه را از قدم ایشان محروس و محفوظ داشت حسان بن ثابت رضی
الله عنه گفته که من هفت ساله بودم در مدینه که یکی از جهودان بالایی بر شد و آواز را
بلند برداشت و گفت طلع اللیلة نجم محمد یعنی امشب اختر محمد بر آمد یعنی امشب محمد
بوجود آمد حسان گفت چون سید علیه الصلوة و السلام بمدینه آمد من آن شب را یاد

داشتم و با خود حساب کردم و سید علیه الصلوة والسلام آن شب بوجود آمده بود از مادر
و آمنه حکایت کرده که آن شب که پیغامبر علیه الصلوة والسلام بوجود خواست آمد
ستارگان آسمان دیدم که همچون باران بر سر من فرو می باریدند و بزیارت پیغامبر علیه
الصلوة والسلام می آمدند و هم آمنه گفته که چون سید را علیه الصلوة والسلام بر زمین
نهادم دیدم که سر بر آورد و روی سوی آسمان کرد و دست بدعا برداشت و در دلائل
النبوة آمده است که آن شب که سید علیه الصلوة والسلام بوجود آمد چهارده برج از
ایوان کسری بیفتاد و آتش مجوس در فارس که هزار سال بود تا آن را بر افروخته بودند
و هرگز نمرده بود بکلی فرو مرد و ازین نوع معجزها که در آن شب ظاهر شد بسیار است
و تمام آن معجزات در قید کتابت آوردن دراز گردد پس چون سید علیه الصلوة والسلام
بوجود آمد آمنه کس فرستاد و عبد المطلب را خبر داد که ما را بشری آمده است عبد المطلب
شاد شد و برخاست و پیش آمنه آمد و سید را علیه الصلوة والسلام بدید و آمنه معجزها
که دیده بود با وی بگفت پس عبد المطلب سید را علیه الصلوة والسلام برگرفت و بخانه
کعبه آورد و در چهار گوشه کعبه بگردانید و شکر خدای تعالی بگزارد و او را دعا کرد
و پیش آمنه باز آورد و پیغامبر علیه الصلوة والسلام هنوز در شکم مادر بود که پدر وی عبد الله
از دنیا برفته

باب هفتم در حکایت رضاع پیغامبر

علیه الصلوة والسلام و معجزها که در حالت طفولیت از وی دیده اند و حکایت وفات
مادر او آمنه و وفات جد او عبد المطلب محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون سید
علیه الصلوة والسلام بوجود آمد از برای وی دایه طلب کردند و قاعدهٔ اهل مکه آن بود که
فرزندان را بدایگان عرب دادندی تا ایشان را به احیاء عرب بردندی و شیر دادندی زیرا که
هوای بیرون مکه موافق تر بود علی الخصوص اطفال را پس زنان قبیله بنی سعد بیامدندی و از
بهر دایگی رضاع را طلب می کردند و پیشتر رضیعی برگرفتندی که او را پدر بودی تا زیادت
تیمار داشت ایشان نمودندی پس زنان بنی سعد در مکه بگردیدند و اطفال توانگران برگرفتند
و حلیمه که دایهٔ پیغامبر علیه الصلوة والسلام بود حکایت کرده که من پستر از زنان قبیله

بمکه رسیدم بجهت آنکه مرکوبی ضعیف داشتم که با مرکوب ایشان نمی توانست رفت چون
بمکه رسیدم زنان قبیله هر یک رضیع توانگری گرفته بودند و پیغامبر را صلی الله علیه
الصلوة والسلام بر تمامت زنان عرض کرده بودند و از بهر آنکه پدر نداشت هیچ کس رغبت
بوی ننموده بود من در تمام مکه بگردیدم تا مرا نیز از توانگری رضیعی بدست آید و هر چند
که بگردیدم نیافتم دلتنگ بازخانه رفتم و حال با شوهر خود بگفتم او نیز دلتنگ شد چه در
قبیله بنی سعد قحطی پیدا شده بود و آن زنان از بهر طلب معاش آمده بودند و رضیع
می ستدند تا باشد که ایشان را طعام فرستند و تیمار داشت کنند حلیمه گفته چون
من دلتنگ بازخانه آمدم و زنان قبیله می خواستند که باز قبیله روند با خود گفتم که من
بروم و آن یتیم را برگیرم یعنی پیغامبر علیه الصلوة والسلام که زشت باشد که زنان قبیله
در من طعن کنند و گویند که تمامت رضیع بیاوردند الا دختر ابی ذویب و پدر حلیمه را ابو ذویب
نام بود گفت از شوهر دستوری خواستم و برفتم و او را یعنی سید علیه الصلوة والسلام از آمنه
بستدم چون بوثاق باز آمدم پستان در دهان مبارک وی نهادم در حال شیر از پستان
من روان شد و پیش از آن پستان من از ضعف و سستی و سختی روزگار چنان خشک شده
بود که یک قطره شیر ندادی چنانکه پسری که داشتم پیوسته گرسنه بودی و هر شب از گرسنگی
بخواب نرفتی آن شب چون سید صلی الله علیه وسلم را شیر بدادم همچنان پستان من
پر شیر بود پسر خود را نیز شیر بدادم و آن شب همه شب بخواب رفت و هیچ نگریست
و دیگر شتری ماده داشتیم سخت لاغر و هیچ شیر نمیداد همان شب که سید را علیه الصلوة
والسلام بوثاق آوردم شوهرم دست بر پستان شتر نهاد پر شیر شده بود پس آن را
بدوشید و بیاورد و من و شوهر آن را بخوردیم و همه شب براحت بخسبیدیم روز
دیگر چون برخاستیم شوهرم گفت ای دختر ابو ذویب چه مبارک پسریست که تو او را
برداشته ای ما دوش از برکات وی سیر شدیم و خوش بخفتیم و امید چنان دارم که دیگر
خیر و راحت از وی بما رسد پس زنان قبیله عزم راه کردند من نیز با ایشان برنشستم و این
فرزند مبارک و پسر خود را هر دو در پیش خود گرفتم و بر خری ماده سخت لاغر نشسته بودم

چنانکه بوقت آمدن زنان قبیله از لاغری و ناتوانی آن بر من می خندیدند و پیوسته از ایشان
بازپس می ماندم چون بقبیله باز میرفتیم برهان خر نشستیم و سید علیه الصلوة والسلام و
پسر خود در کنار گرفتم همچون مرغ از پیش همه می دوید پس زنان قبیله تعجب کردند و مرا
گفتند ای دختر ابوذویب این نه آن خر لاغر است که چون بمکه میرفتیم پیوسته مسافتی
از ما بازپس بودی این ساعت چون است که از پیش همی رود گفتم از برکات این فرزند که من
برداشته ام پس چون بقبیله رسیدیم هیچ صحرائی علف تر از صحراء بنی سعد نبود چنانکه
گوسفند قبیله همه روز در صحرا گردیدی و بشب چون باز آمدندی از بی علفی هیچ شیر
نداشتندی و در قبیله اگر یک من شیر خواستندی بدست نیامدی حلیمه گفت که ما را
رمه ای گوسفند بود همچون گوسفندان دیگران لاغر و بی شیر پس در همان روز که
برسیدیم گوسفندهاء خود را دیدیم با پستانهاء پر شیر و تازگی در ایشان پیدا شده بود
شوهرم برفت و بدوشید و ما و همه فرزندان سیر بخوردیم و بسیار زیادت ز ما باز ماند
و هر روز که بر می آمد شیر ایشان زیادت می شد و در قبیله بنی سعد یک رطل شیر
بدست نمی آمد و مردم قبیله چون چنان می دیدند تعجب میکردند و می گفتند چون است که
گوسفندان دختر ابوذویب هر روز که بر می آید فربه تر است و شیر آن بیشتر و از آن ما
هر روز که بر می آید لاغرتر است و شیر ایشان کمتر پس شبانان خود را وصیت کردند که
شما نیز گوسفندان آنجا چرانید که گوسفندان دختر ابوذویب می چرانند شبانان ایشان
همچنان میکردند و فایده نمی داد حلیمه گفت که ما ببرکت آن فرزند مبارک در نعمت
و راحت افتادیم و حق تعالی در فراخی و روزی بر ما بگشود و هر روز نعمت ما مجدد
شدی و کرامتی ظاهر گشتی و خلاصه قضیه آنکه پیش از آمدن محمد بقبیله بنی سعد از ما
هیچ کس درویش تر نبود و بعد از آمدن او هیچ کس از ما توانگر تر نبود و محمد صلی الله علیه
و سلم و هر روز که بر آمدی او را همچون سالی بود و چون دو ساله شد هر که او را بدیدی
گفتی ده ساله است پس چون دو ساله شد او را از شیر باز گرفتیم و از بس خیر و برکت
که می دیدیم ما را دل نمی داد که او را با مکه بپیش مادر بریم و زنان قبیله رضیعان که از مکه

آورده بودند بازپس می بردند و من او را پیش خود نگاه می داشتم بعد از آن من نیز
او را برگرفتم و با مکه بپیش مادرش بردم و خواستم تا طلب نمایم که آمنه دیگر باره او را با
من دهد و او را باز بقبیله برم پس گفتم ای آمنه هواء مکه هوائی وخیم است و هواء ما
سبک و خوشتر است اگر ترا دل دهد او را باز من دهی تا باز برم و چون بزرگ شود
او را با تو برم بهتر باشد چه می ترسیم که او را هواء مکه نسازد آمنه رغبت کرد و او را باز
بمن داد او را برگرفتم و باز قبیله آوردم و پیش من بود تا چند ماه دیگر بر آمد بعد از آن
سید علیه الصلوة والسلام روزی بیرون خیمه رفته بود و گله بزغاله می چرانید و با
برادری که شیر یکدیگر خورده بودند می بازیدند ناگاه دیدیم که برادرش فریاد بر آورد و می
دوید و میگفت یا اماه دو شخص بیامدند و برادر قریشی مرا بخوابانیدند و شکمش را بشکافتند
و تازیانه ای چند بوی زدند و اینک افتاده است حلیمه گفت من و شوهرم بدویدیم و سید
را علیه الصلوة والسلام دیدیم که افتاده بود و تن سپید و گونه رویش بگردیده پس او را بر
گرفتم و سر و روی او را بوسه دادم و گفتم جان مادر ترا چه افتاد گفت ای مادر این ساعت
دو شخص آمدند و جامهاء سپید داشتند و مرا بخوابانیدند و شکم مرا بشکافتند و چیزی
چند از آن برگرفتند و چیزی چند بآنجای نهادند ندانم که چه برگرفتند و چه بآنجای نهادند
پس شکم مرا باز دوختند و برفتند و آن دو شخص جبرئیل و میکائیل علیهما السلام بودند
لیکن سید علیه الصلوة والسلام ایشان نمیدانست حلیمه گفت چون سید را علیه الصلوة والسلام
این حالت بیفتاد شوهرم گفت ای زن این پسر را با پیش مادر بر پیش از آنکه او را واقعه ای
دیگر برسد که من می ترسم که دیوی بروی راه یافته باشد پس چون شوهرم چنین گفت
او را برگرفتم و با مکه بردم آمنه چون مرا بدید گفت چرا پسرم را زود باز آوردی و او را
چندان رغبت می نمودی که بپیش تو باشد گفتم همچنین بود ولیکن از حوادث زمانه
ترسیدم و اینک او را چنانکه مراد دوستان باشد بپیش تو آورده ام آمنه الحاح کرد و گفت
هر آینه پسر مرا واقعه ای افتاده که تو چنین میگوئی البته با من بگوی که چه دیده ای
چون الحاح بسیار کرد حکایت با وی بگفتم و گفتم از بهجت ترسیدم و اندیشه کردم که

مبادا دیو بر وی راه یافته باشد وزود اورا باز پیش تو آوردم آمنه گفت حاشا وکلا که دیو بر پسر من راه تواند یافت چه منصب وی ازان بزرگتر است که دست دیو بدامن حشمت او تواند رسید پس گفت ای حلیمه تو برو وازین فارغ باش چه من عجیب‌تر ازین دیده ام واگر خواهی با تو بگویم ازان معجزاتی چند که در زمان آبستنی وبعد از وضع دیده بود با من بگفت پس حلیمه گفت من ازان جهت وی آمن شدم وبرخاستم وباز قبیله رفتم وچون سید علیه الصلوة والسلام بمنصب رسالت رسید خود حکایت این حال با صحابه بگفت وسبب آن بود که صحابه با وی گفتند یا رسول الله ما را از حال خود خبر ده فرمود نعم انا دعوة ابرهیم وبشارة عیسی ورأت امی حین حملت بی انه خرج منها نور اضاء لها قصور الشام واسترضعت فی بنی سعد بن بکر فبینا انا مع اخ لی خلف بیوتنا نرعی بهما لنا اذ اتانی رجلان علیهما ثیاب بیض بطست من ذهب مملوة ثلجا فاخذانی فشقا بطنی ثم اخذا قلبی فشقاه فاستخرجا منه علقة سوداء فطرحاها ثم غسلا قلبی وبطنی بذلک الثلج حتی انقیاه قال ثم قال احدهما لصاحبه زنه بعشرة من امته فوزننی فوزنتهم ثم قال زنه بمائة من امته فوزننی فوزنتهم ثم قال دعه عنک فلو وزنته بامته لوزنها یعنی من آنم که ابرهیم علیه السلام مرا از خدا درخواست قوله تعالی عن ابرهیم ربنا وابعث فیهم رسولا منهم یتلوا علیهم آیاتک رسولا ای محمدا ومن آنم که عیسی بظهور من مردم را بشارت داد قوله تعالی ومبشرا برسول یأتی من بعدی اسمه احمد ومن آنم که چون مادر من حامله شد نوری دید که ازوی جدا شد که عالم بدان نور منور گشت واز شعاع آن نور مادرم از مکه کوشکهاء بصری شام بدیده ومن آنم که در قبیله بنی سعد شیر خورده ام وروزی بز غاله ای چند می چرانیدم ناگاه دو شخص بیامدند که بر ایشان جامهاء سفید بود یعنی جبرئیل ومیکائیل ودر دست ایشان طستی زرین بود پر از برف رحمت پس مرا بگرفتند وبخوابانیدند وشکم مرا بشکافتند ودل مرا بیرون آوردند وگوشت پاره ای سیاه ازان بیرون کردند ودل مرا در آن طشت

نهادند وبآن برف رحمت بشستند وبازجای خود نهادند وشکم مرا بدوختند پس یکی از ایشان ان دیگر را گفت که اورا بسنج باده تن از امت او وی را انداختند تا صد تن برکشیدند وز یاده آمدم پس گفت اورا بگذار وپیش ازین صداع خود مدار که اگر اورا باجمله امت او برکشی زیادت آید انگاه دست از من بداشتند وبرفتند واز این جهت بود که رسول علیه الصلوة والسلام گفته که ما من نبی الا وقد رعی الغنم قیل وانت یا رسول الله قال وانا یعنی هیچ پیغامبر خدای نبوده است الا که او شبانی کرده است وگوسفند را چرانیده صحابه گفتند وتو نیز یا رسول الله گفت که من نیز گوسفند چرانیده ام وگوسفند چرانیدن او آن بوده که یاد کرده شد وپیغامبر علیه الصلوة والسلام از بهر آنکه در قبیله بنی سعد پرورده شده بود بفصاحت فخر کردی بر قریش وگفتی انا اعربکم انا قرشی وانا استرضعت فی بنی سعد یعنی من از شما فصیح‌ترم ولغت عرب بهتر میدانم از بهر آنکه من قرشیم ولغت قریش میدانم ودر قبیلهٔ بنی سعد پرورده شده ام ولغت ایشان نیز میدانم وچنین گویند که در قبایل عرب فصیح‌تر از قبیلهٔ بنی سعد نبوده ودر روایتی دیگر چنین آورده اند که چون حلیمه بار دوم سید را علیه الصلوة والسلام بر مادر می برد بنزدیک مکه که رسید سید علیه الصلوة والسلام ازوی گم شد وهر چند که دوید وگوشید باز نیافت پس حلیمه بنشست ومی گریست خبر بعبد المطلب آوردند که محمد را آورده اند تا بدر مکه وانجا یکه گم شده ودایهٔ او نشسته ومیگرید عبد المطلب دلتنگ شد وبرخاست ودر خانهٔ کعبه رفت ودست بدعا برداشت وگفت بار خدایا محمد را بمن باز رسان درین حال ورقة بن نوفل با یکی دیگر از قریش بیامدند وسید را علیه الصلوة والسلام بیاوردند بر عبد المطلب شاد شد وگفت اورا از کجا باز یافتید گفتند از سر کوه بالاء مکه پس عبد المطلب سید را علیه الصلوة والسلام بر دوش خود نشاند وگرد کعبه طواف میکرد وحرزها میخواند وبر وی می دمید بعد از آن اورا پیش مادر برد وبروایتی دیگر چنین گویند که باعث بر آن که دوم بار حلیمه پیغامبر را علیه الصلوة والسلام باز مکه بردان بود که چون حلیمه اورا از مکه باز قبیله می برد در راه جماعتی از نصاری

بوی رسیدند نگاه کردند و سید را علیه الصلوة والسلام بدیدند پرسیدند که این کودک از کجاست و نام وی چیست حلیمه با ایشان بگفت ایشان دیگربار تیز در وی نگاه کردند و نشانهای اجداد وی می طلبیدند پس با یکدیگر گفتند که این کودک آنست که ما نعت و صفت وی در انجیل دیده ایم و او پیغامبر آخر زمان خواهد بود و دین وی بر جمله دینها غلبه خواهد کرد اکنون اگر ما او را ببریم و بتحفه پیش پادشاه حبشه بریم ما را نعمتهاء بسیار دهد و کرامتها کند حلیمه گفت چون من این سخن از ایشان بشنیدم پیوسته مراقبت احوال وی می بودم تا آن روز که او را آن واقعه افتاد که ذکر کرده شد پس مرا اندیشه بیشتر حاصل شد او را برگرفتم و با مکه پیش مادرش بردم پس چون حلیمه او را با مکه برد مادرش آمنه و جدش عبد المطلب او را می داشتند و حق تعالی او را به نبات نیکویی می پرورانید چون بحد شش سالگی رسید مادرش آمنه وفات یافت و بعد از وفات مادرش پیش جد خود عبد المطلب می بود و او را از همه فرزندان خود دوستر داشتی و قاعده عبد المطلب آن بود که هر بامداد در سایه کعبه فراشی بگستراندی و بر سر آن نشستی و عرب پیش وی جمع شدندی و فرزندان وی از هیبت وی نیارستندی که بر سر آن فراش رفتندی و چون سید علیه الصلوة والسلام بیامدی بی مبالات برفتی و بر سر فراش عبد المطلب نشستی و پسران عبد المطلب در وی آویختندی تا او را از سر فراش بزیر آرند عبد المطلب بانگ بر پسران زدی که وی را بگذارید تا هرجا که خواهد بنشیند که وی همچون شما نیست پس دست از وی بداشتندی و هر بامداد به پهلوی جد خود بر سر آن فراش بنشستی و عبد المطلب دست بر سر او مالیدی و بوسه بروی دادی و هرچه سید علیه الصلوة والسلام کردی و را خوش آمدی و هرگز سخن درشت در روی وی نگفتی پس بدین حال می بود تا هشت ساله شد چون بحد هشت سالگی رسید عبد المطلب وفات یافت و در وقت وفات دختران خود را بخواند و او را شش دختر بود صفیه و برة و عاتکه و ام حکیم البیضا و امیمه و اروی چون هر شش حاضر شدند ایشان را گفت پدر شما از دنیا بخواهد رفت اکنون بیایید و بر وی

بگریید و نوحه کنید تا پدرتان بشنود که چگونه می گریید و نوحه می کنید چون این سخن از پدر بشنفتند ایشان را دل بجوشید و گریه و نوحه آغاز کردند و هر یک مرثیه ای از آن پدر خود بگفتند و فضائل و مناقب وی در آن یاد نمودند و آن مرثیها جمله در سیرت مسطور است پس چون ایشان از گریستن و مرثیه گفتن فارغ شدند عبد المطلب را خوش آمد و گفت همچنین بر پدر بگریید و نوحه کنید بعد از آن از میان پسران ابوطالب را بخواند و سید را علیه الصلوة والسلام بوی سپرد و وصیت کرد که او را نیکو نگاه داشت نماید و سبب سپردن عبد المطلب سید را به ابوطالب آن بود که ابوطالب و پدر سید علیه الصلوة والسلام هم مادر و هم پدر بودند و باقی برادران با عبد الله هم پدر بودند و عبد المطلب می دانست که ابوطالب را شفقت بر سید علیه الصلوة والسلام بیشتر خواهد بود و غم کار وی بهتر خواهد خورد والله اعلم

باب هشتم

در کفالت ابوطالب پیغامبر را علیه الصلوة والسلام و درین باب حکایت سفر کردن آنحضرت بجانب شام و حکایت بحیرای راهب بیاید محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون عبد المطلب از دنیا مفارقت کرد ابوطالب سید را علیه الصلوة والسلام با پیش خود گرفت و بغایت او را دوست داشتی و پیوسته در بند رعایت وی بودی و شب و روز یک لحظه او را از خود جدا نکردی و او را از چشم بیگانه نگاه داشتی تا چنین حکایت کنند که مردی بود در عرب که کاهنی کردی و اهل مکه عظیم اعتقاد در شان وی داشتند و هرگاه که او بمکه آمدی مرد و زن بر سر وی جمع شدندی و کودکان را بروی بردندی و فال و طالع گرفتندی ابوطالب نیز بر قاعده اهل مکه سید را علیه الصلوة والسلام بروی برد تا طالع وی بگوید که چون نشست آن مرد در روی سید علیه الصلوة والسلام نگاه کرد و رها کرد تا مشغله خلق از پیش وی برفت آنگاه گفت آن کودک را پیش من آورید تا یکبار دیگر در روی نگاه کنم که طالع وی نیکو می بینم و کارهاء بزرگ از دست وی بر خواهد خاست این بگفت و تعجیل میکرد ابوطالب چون دید که او چندان حریصی میکند اندیشه کرد که مبادا بر سید علیه الصلوة والسلام سحری

کنند سید را علیه الصلوة والسلام باز خانه برد و او را دیگر بار بوی ننمود و ابو طالب
بعد از آن زیادت از اول در تربیت سید علیه الصلوة والسلام مشغول شد تا کاروان
قریش بشام میرفتند ابو طالب نیز عزم شام کرد و سید صلی الله علیه وسلم در آن وقت
دوازده ساله بود در ابو طالب آویخت و گفت ای عم مرا با خوذ بر ابو طالب بگریست
و گفت مرا خوذ بی تو یک لحظه دل ندهد پس سید را علیه الصلوة والسلام با خوذ
ببرد چون بجانب شام رسیدند جائی بود که آنرا بصری گفتندی کاروان بنزدیک
صومعه بحیرا فرود آمدند و بحیرا راهبی بوذ از ترسایان و چند مدت بوذ تا در
آن موضع صومعه ای پرداخته بود و در آن نشسته بود و از آن صومعه بیرون نیامدی
و با هیچ کس سخن نگفتی و در باب زهد و پارسائی بدرجه کمال رسیده بود و در علم نیز دستی
نیکو داشت چنانکه در آن زمان کس بعلم و زهد وی نبود و احوال پیغامبر آخر زمان
صلی الله علیه وسلم از انجیل معلوم کرده بود و نعت و صفت وی دانسته بود و
این چند سال که در آن صومعه بوذ بانتظار پیغامبر آخر زمان علیه الصلوة والسلام
نشسته بوذ زیرا که از انجیل دانسته بوذ که پیغامبر آخر زمان در آن مقام گذر خواهد
کرد و هر گاه که قافله قریش آنجا گذر کردی بر بام صومعه رفتی و نظاره کردی تا علامتی
یا کرامتی ببینی که بدان بدانستی که پیغامبر آخر زمان در آن کاروان هست و از بام
صومعه فرود آمدی و استقبال وی کردی و بخدمت وی رسیدی چون هیچ علامتی
ندیدی و هیچ کرامت از آنچه او را معلوم بوذ ظاهر نشدی از صومعه بیرون نیامدی و با
اهل قافله هیچ سخن نگفتی تا این نوبت که پیغامبر ما علیه الصلوة والسلام در میان قافله بوذ
بحیرا از بام صومعه نگاه کرد چون قافله آمدند دید که تمام درختان صحرا و سنگها
باواز آمده بوذند و میگفتند السلام علیک یا رسول الله و ابر پاره ای سفید دید که از میان
قافله بر سر سید علیه الصلوة والسلام سایه انداخته بوذ و همچنان که قافله می آمد آن
ابر نیز می آمد چون قافله فرود آمدند سید علیه الصلوة والسلام در سایه درختی کوچک
که آنجا بوذ بنشست در حال آن درخت شاخها بگشوذ و برگ سبز بیرون کرد و سایه بر سر

سید صلی الله علیه وسلم افکند بحیرا چون این حالها بدید دانست که پیغامبر علیه الصلوة
والسلام در میان قافله است پس از صومعه فرود آمد و بفرموذ تا طعام بسیار بساختند
و کسی میان قافله فرستاذ که راهب طعامی از بهر شما ساخته می باید که بجملگی بیایید و کس
را پیش رخت نگذارید پس اهل قافله عجب داشتند و گفتند چندین سالست که ما باین راه
می آییم و هرگز این راهب ضیافت ما نکرد و ما را ندید و با ما سخن نگفت ندانیم که این نوبت
چه افتاده است که ما را طعام میدهد پس برخاستند و برفتند و سید را علیه الصلوة والسلام
پیش رخت بگذاشتند زیرا که بصورت از همه کوچکتر بوذ چون همه حاضر شدند بحیرا
نظر کرد و شکل و شمائل سید در آن میان ندید گفت اینچه طفیلند حاضر شده اند و آنچه
اصلست حاضر نشده گفتند همه آمده ایم مگر کودکی که در میان رخت رها کرده ایم بحیرا گفت
او کودک نیست بلکه او سید صاحب قران و پیغامبر آخر زمانست و را نیز بیاورید پس کس
فرستاذند و سید را علیه الصلوة والسلام حاضر کردند بحیرا نظر از قوم برداشت و در
آن حضرت نظر میکرد چون قوم از طعام فارغ شدند بحیرا برخاست و دست سید
صلی الله علیه وسلم بگرفت و او را سوگند بلات و عزی داذ و قریش سوگند بلات و عزی
خوردندی که سؤال او را جواب دهد و مقصود بحیرا آن بوذ که احوال سید بتحقیق
معلوم کند چون بحیرا سید را سوگند بلات و عزی میداذ سید فرموذ که بلات و عزی
مگو که نزد من دشمن تر از لات و عزی نیست پس بحیرا گفت ترا سوگند بخدای تو میدهم که
سؤال مرا جواب دهی سید فرموذ که چون مرا سوگند بخدای داذی بگوی تا چه می پرسی
بحیرا سؤالی که داشت بکرد و جواب آن چنانکه می بایست بشنید پس در پشت سید علیه الصلوة
والسلام نگاه کرد و مهر نبوت چنانکه در انجیل خوانده بوذ بدید بعد از آن در قدم
سید صلی الله علیه وسلم افتاذ و بوسه بر پایهاء مبارک آن حضرت میداذ پس برخاست
و دست ابو طالب بگرفت و او را بخلوت برد و گفت این پسر فرزند کیست ابو طالب گفت
فرزند منست بحیرا گفت لا والله که او فرزند تو نیست و پدر وی نشاید که زنده باشد
پس ابو طالب گفت برادر زاده منست و چون او در شکم مادر بوذ پدر وی از دنیا برفت

بحیرا گفت راست گفتی بعد از آن گفت ای ابوطالب زینهار که او را از چشم حسودان نگاه
داری که او پیغامبر آخر زمان و مهتر و بهتر عالمیانست شرع او در همه عالم گسترده شود
و دینها و همه دینهارا منسوخ گرداند هرچند زودتر ای ابوطالب ورا بمکه باز بر و از یهود
و نصاری او را نگاه دار چه اگر ایشان ورا بشناسند قصد هلاک وی کنند ابوطالب چون
سخن بحیرا بشنید زیادت در بند کار سید علیه الصلوة والسلام شد و بعد از آنکه
کار بازرگانی بگزارد با مکه آمد و سید را با مکه آورد و چنین گویند که هم در آن سفر
سه تن از یهود سید را علیه الصلوة والسلام بشناختند و قصد هلاک وی کردند
و بحیرا از حال ایشان خبر شد و ایشان را پیش خود خواند و نصیحت کرد و نگذاشت که متعرض
او شوند والله اعلم

باب نهم در اوصاف و اخلاق

پیغامبر ما صلوات الله و سلامه علیه پیش از آنکه بحد بلوغ رسیدی و در این باب
حکایت سفر کردن آن حضرت دوم بار بجانب شام با مال خدیجه و حکایت تزوج آن
حضرت خدیجه را بیاید محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون ابوطالب سخن
بحیرای راهب بشنید و با مکه آمد زیادت در بند حمایت و حراست سید علیه
الصلوة والسلام شد و الفتی که با سید داشت یکی صد شد و سید علیه الصلوة و
السلام خود از قبل حق محفوظ بود و از نظر حاسدان مصون و محروس و در پرده
عصمت و کله صیانت پرورده می شد و نفس او مطهر بود از تعاطی اقذار جاهلیت
و ذات او مقدس بود از خواطر و هواجس بشریت چنانکه عادت کودکان بود ببازی
و چنانکه طبع جوانان بود نخندیدی چنانکه از حالت کودکی خود خبر باز داده و گفته
لقد رأیتنی فی غلمان من قریش ننقل حجارة لبعض ما یلعب به الغلمان کلنا قد تعری
واخذ ازاره فجعله علی رقبته یحمل علیه الحجارة وانی لاقبل معهم کذلک وادبر
اذ لکمنی احد لم اره لکمة وجیعة ثم قال شد علیک ازارک فاخذته
وشددته ونقلت الحجارة وازاری علی من اصحابی یعنی روزی بجماعتی کودکان بودم
از قریش و سنگ را می بردیم از جائی بجائی از برای بازی و همه برهنه شده بودیم و ازارها

بر گردن بسته بودیم و سنگ را در آن بر می داشتیم و من نیز با ایشان همی آمدم و می رفتم که ناگاه
کسی مرا مشتی زد و لیکن نه سخت و دردناک بود بعد از آن مرا گفت ازار را بر میان بند که تو
چون ایشان نیستی و اگرچه کودکی زیرا که همه عالم بتو اقتدا خواهند کرد و نشاید که عورت
تو ظاهر شود یا بی خردی از تو صادر گردد لیکن من آواز او می شنیدم و شخص او را نمی دیدم پس
ازار از گردن برگرفتم و سخت در میان بستم و بعد از آن من ازار بسته سنگ می کشیدم و کودکان
همچنان برهنه سنگ می کشیدند غرض آنکه سید علیه الصلوة والسلام در حالت کودکی
چنان مؤدب و مهذب بود که هرچه کردی نزد عقل مستحسن بودی و خویش و قوم معتمد
و مؤتمن بود و چون بحد بلوغ رسید ذات او مستجمع جمله اوصاف حمیده و نفس او منبع
تمام خصال پسندیده بود و در محضر از همه خوبتر و در مخبر از جمله نیکوتر و در کرم
و سخا از همه بیشتر و در مروت و وفا از همه تمامتر و در حلم و تواضع از همه
کاملتر بود و در شجاعت و قوت هیچ کس با وی برنیامدی و در سماحت و فتوت چون
وی کس نبود و در امانت خاص و عام را بر وی اعتماد بود و اهل مکه راستی و درستی
او را اعتبار کرده بودند و در حسب ازکی و در نسب اعلی و در اخلاق اتقی و در میثاق
اوفی و در صیانت اظهر و در امانت اشهر و در سیرت اصلح و در سخن افصح و در
صورت املح و در همه نیکوییها ابلغ بود و در همه کارها ابلج و قوم او را امین خواندندی
و رای او در همه کارها متین شمردندی صلوات الله و سلامه علیه و علی آله اجمعین

حکایت

سفر کردن سید علیه الصلوة والسلام دیگر بار بجانب شام از برای
تجارت در مال خدیجه رضی الله عنها و حکایت تزویج خدیجه محمد بن اسحق رحمة الله
علیه گوید که چون سال سید صلی الله علیه و سلم به بیست و پنج رسید خدیجه رضی
الله عنها مال بسیار داشت و پیوسته مال خود بمردم دادی و بتجارت فرستادی و خواست
که درین نوبت مال بسیار بتجارت فرستد و اعتماد بر هیچ کس نداشت و دانسته بود که
در مکه هیچ کس از پیغامبر صلی الله علیه و سلم امین تر نیست پس کس فرستاد بر پیغامبر علیه
الصلوة والسلام و گفت ای محمد مال بسیار دارم و می خواهم که بتجارت بشام فرستم و اعتماد

بر هیچ کس از قریش ندارم جز تو اگر بتجارت شوی و این مال را ببری و در آن تجارت کنی انگاه
انچه ترا باید هر چند که باشد از آن تو باشد سید علیه الصلوة والسلام گفت شاید پس
برخاست و با مال خدیجه بجانب شام رفت و خدیجه را غلامی بود نام وی میسره
او را با سید علیه الصلوة والسلام بفرستاد پس چون قافله بنزدیک شام رسید در منزلی
فرود آمدند که انجا راهبی در صومعه ای بود و نزدیک صومعه او درختی بود سید
علیه الصلوة والسلام زیر آن درخت فرود آمد راهب سر از صومعه بیرون کرد و سید
علیه الصلوة والسلام را دید که زیر آن درخت نشسته بود و میسره نزدیک او ایستاده
پس راهب از میسره بپرسید که این مرد کیست میسره گفت مردی از قریش است راهب
گفت در انجیل دیده ام که هر کس که بعد از هشتصد سال از عهد عیسی بیاید و در زیر
این درخت بنشیند او پیغامبر آخر زمانست انگاه راهب از صومعه بیرون آمد و در
قدم سید افتاد و بر پای وی بوسه میداد و بخدمت آنحضرت باز ایستاد و تقرب
بسیار نمود پس سید علیه الصلوة والسلام از انجا بشام رفت و بضاعتی که داشت
بفروخت و انچه میبایست خرید بخرید و با قافله باز گردید و روی بمکه نهاد و در
راه چون بر نشستی دو فرشته بیامدندی و بر سر وی سایه کردندی و همچنانکه
قافله رفتی فرشتگان بالای سر وی رفتندی و میسره از میان قافله از ادیدی و پنهان
داشتی پس چون بمکه رسید احوالها با خدیجه باز گفت و خدیجه آن متاعها که سید
آورده بود بفروخت و چندان سود بدید که هرگز ندیده بود و در خاطر هیچ کس
نگذشته بود پس او را میلی عظیم و رغبتی تمام بجانب سید علیه الصلوة والسلام
پیدا شد و خواست که بنکاح وی در آید کس فرستاد بخدمت سید و گفت یا محمد
هیچ میدانی که سروران قریش و غیر قریش در مکه و غیر مکه در طلب و آرزوی مرا اند
و میخواهند که مرا بنکاح خود در آورند و مرا با هیچ کس از ایشان رغبت نیست ولیکن
چون میان من و تو خویشاوندیست و در میان قریش کسی چون تو بصدق و امانت نمی بینم
مرا رغبت می افتد که بنکاح تو در آیم و مالی که مراهست در راه تو نهم پس چون قریش بشنیدند که

که خدیجه چنین پیغامی فرستاده است تعجب کردند و گفتند ما سروران
و توانگران قریش چند گاه است که او را می خواهیم و نعمتها بذل می کنیم و او رغبت
نکرد و رضا نداد چونست که در یتیم ابوطالب رغبت کرده چون خدیجه این
پیغام بفرستاد پیغامبر علیه الصلوة والسلام این حال با عباس و حمزه رضی الله عنهما
بگفت ایشان شاد شدند و حمزه برخاست و با پیغامبر علیه الصلوة والسلام بپیش
پدر خدیجه خویلد بن اسد رفت و خدیجه را از بهر وی بخواست و نکاح وی
به بیست شتر ماده برنا ببست و نسب خدیجه رضی الله عنها اینست خدیجة
بنت خویلد بن اسد بن عبد العزی بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لؤی بن
غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانه و باقی نسب وی و نسب مادر پدر وی
در سیرت مذکور است پس سید علیه الصلوة والسلام او را بخانه برد و او را هفت
فرزند از وی بیامد سه پسر و چهار دختر پسران قاسم و طیب و طاهر
و دختران رقیه و زینب و ام کلثوم و فاطمه رضی الله عنهن و پسران هر سه
در ایام جاهلیت وفات یافتند و تمام فرزندان پیغامبر علیه الصلوة والسلام از
خدیجه بودند الا ابرهیم که از ماریه قبطیه بود و تا خدیجه رضی الله عنها
زنده بود سید علیه الصلوة والسلام هیچ زن دیگر نکرد محمد بن اسحق رحمة الله علیه
گوید که چون خدیجه بخانه سید رفت یک روز خدیجه برخاست و پیش
ورقة بن نوفل که عم خدیجه بود رفت و احوال پیغامبر و کرامتها که میسره
در راه از وی دیده بود با وی بگفت ورقه گفت بشارت بادت ای خدیجه که این
صفت که تو میگویی صفت پیغامبر آخر زمانست و شوهر تو پیغامبر حق خواهد
بود و سید همه عالم باشد و او را دولتها روی خواهد نمود که در فهم و وهم
هیچ کس نیاید و ورقة بن نوفل ترک بت پرستیدن کرده بود و متابعت توریة
و انجیل میکرد و احوال پیغامبر از توریة و انجیل خوانده و دانسته بود و حکایت
او بعد ازین بشرح بیاید پس چون از خدیجه این حکایت بشنید بدانست که

وی پیغامبر خدای و خاتم انبیاست و مشتاق آن می بود که زمان نبوت وی دریابد
و نصرت دین وی بدهد و از سر اشتیاق پیوسته این بیتها می خواند و میگریست

شعر
لججت وکنت فی الذکری لجوجا — لهمّ طالما بعث النشیجا
ووصف من خدیجة بعد وصف — فقد طال انتظاری یا خدیجا — ببطن المکتین علی رجائی
حدیثک أن أری منه خروجا — بما حدثتنا من قول قسّ — من الرهبان أکره أن یعوجا
بأن محمدا سیسود قوما — ویخصم من یکون له حجیجا — ویظهر فی البلاد ضیاء نور
یقیم به البریة أن تموجا — فیلقی من یحاربه خسارا — ویلقی من یسالمه فلوجا
فیا لیتی إذا ما کان ذاکم — شهدت وکنت أولهم ولوجا — ولوجا فی الذی کرهت قریش
ولو عجّت بمکتها عجیجا — أرجّی بالذی کرهوا جمیعا — إلی ذی العرش إن سفلوا عروجا
وهل أمر السفالة غیر کفر — بمن یختار من سمک البروجا — فإن یبقوا وأبق تکن أمور
یضجّ الکافرون لها ضجیجا

و حاصل معنی این بیتها آنست که میگوید لجاج و عادت
من چنانست که هرچه یاد آورم لجوج می شوم یاد آن چیز بر دل من مستولی می
شود و لجاج من درین حال از برای اندوهیست که دیر است که در دل منست و مرا
بگریستن سخت میدارد و از برای آنست که خدیجه وصف کرده پیش من کرامت
محمد و خبر داده از ظهور رسالت وی و من مشتاق و منتظر آنم که آن زمان دریابم
و بدین سبب که انتظار من دراز کشیده و اشتیاق من بغایت رسیده و من از این
سخنها که تو مرا گفتی ای خدیجه از قول میسره و رهبان ترسایان امید چنان دارم
که زود باشد که محمد را پیغامبری دهند و از میان مکه بیرون آید و دعوت خلق
براه حق آغاز کند و سید و بزرگ قوم شود و تمام عرب و عجم در ربقهٔ طاعت وی
در آیند و هر کس که محاربه و خصومت با وی کند مقهور و زیان کار گردد و هر کس که مطاوعت
وی کند مظفر و منصور گردد و ای کاج من زیستمی تا آن وقت که کافران با وی
جنگ کردندی تا اول کسی که بجنگ کافران در آمدی من بودمی و اگر چه قریش را دشوار
آمدی من از نصرت محمد باز نه ایستادمی و تا جان داشتمی از برای دین اسلام بکوشیدمی

چه کار سفلگان و جاهلان شرک آوردنست بخداوندی که بحقیقت اختیار کارها
بدست اوست و برافراشتن رتبتها و منزلتهای بندگان بعنایت وی است هر کرا
میخواهد از میان خلق بر می گزیند و او را رتبت نبوت و منصب رسالت میدهد
و هر کرا می خواهد در ظلمت کفر و تهمت شرک باز میدارد و همچنانکه هفت برج
افلاک را بر جملهٔ کائنات رفعت داده محمد را از جملهٔ مخلوقات برگزیده و بر سر
همه برکشیده پس اگر قریش بمانند و من بمانم تا آن روز که محمد دین را آشکارا کند
و خلق را دعوت براه حق نماید من کاری چند کنم که کافران اندر دست من بفریاد
و فغان آیند و اگر هلاک شوم و بدان وقت نرسم از تقدیر حق تعالی باشد و کس از حکم
قضا و قدر بیرون نتواند رفت والله اعلم

باب دهم

در تقدیر کردن قریش پیغامبر را صلی الله علیه و سلم پیش از مبعث وی جهت عمارت
خانهٔ کعبه میکردند تا حجر الاسود را باز جای خود نهاد محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید
که چون سید را صلوات الله و سلامه علیه سی و پنج سال تمام شد قریش را داعیهٔ آن
پیدا شد که خانهٔ کعبه را عمارت کنند و کعبه در آن وقت سقف نداشت و دیوارها
پیش از قامتی نمانده بود و خواستند تا از بالای قاعدهٔ اول برند و سبب اهتمام قریش بعمارت
کعبه آن بود که در میان خانهٔ کعبه خزانهای بشکل چاهی پرداخته بودند و مالهای
کعبه آنجا می نهادند و آن چاه را گنج خانهٔ کعبه گفتندی پس جماعتی بشب برفتند
و مالی چند بسیار از آن چاه بردند قریش بدانستند و آن جماعت را بگرفتند و با ایشان
عقوبتها کردند و در بند آن شدند که دیوار کعبه را بلند گردانند و بقاعدهٔ اول آنرا
مسقف سازند چند روز درین اندیشه بودند و نمی یارستند از بهر آنکه هر روز
از آن چاه که در میان کعبه بود اژدهایی برآمدی و بر سر دیوار کعبه رفتی و هر کس که نزدیک
وی شدی دهان را باز کردی تا وی را فرو بردی پس از بهر آن می ترسیدند و نمی یارستند
که عمارت کنند و نمی دانستند که بچه طریق آن اژدها را دفع نمایند تا یک روز آن اژدها
بقاعدهٔ خود برآمد و بر سر دیوار کعبه رفت ناگاه مرغی سپید از هوا در آمد و آن

اژدها ابر بود و ببرد و ناپدید شد قریش بغایت خرم شدند و گفتند این دلیلست
بر آنکه حق تعالی راضیست که ما عمارت خانهٔ کعبه کنیم پس تهیهٔ کار کردند و مالی چند بهم
آوردند و در ایستادند که آن دیوار کهنه را برکنند نخست سنگی که از آن برکندند
از محل خود برخاست و باز بجای خود افتاد پس بترسیدند و همه باز پس ایستادند
یکی گفت ای جمع قریش مالی در خانهٔ کعبه صرف باید کرد که حلال باشد و در آن هیچ
شبهتی نباشد پس آن مال را رها کردند و دیگر توزیع نمودند و از وجه حلال مال
بسیار جمع کردند اما می ترسیدند که دیگر باره دست بدیوار کعبه برند و آنرا برکنند
که مبادا فاسحی نازل شود و چند روز درین فکر بودند پس ولید بن مغیره گفت ای قریش
من ابتدا کنم و پاره‌ای از دیوار کهنه برداریم آنگاه شما بیاری من در آیید قریش گفتند شاید
پس ولید بن مغیره کلند برگرفت و چند سنگ از خانهٔ کعبه برکند قریش گفتند یک شب صبر
کنیم اگر بلائی برسر ولید بن مغیره نیاید این دلیل باشد بر آنکه حق سبحانه و تعالی راضیست
بآنکه ما این دیوار کهنه را برداریم و عمارت خانه باز جای کنیم پس آن شب بگذشت و ولید بن
مغیره را هیچ رنج نرسید روز دیگر قریش بیاری وی رفتند و آن دیوارها که خلل آورده
بود همه از آنجای برگرفتند و به اساس اصل بردند چون باساس اصل رسیدند سنگی چند
سبز مانند زبرجد پیدا شد چون کلند بر آن زدند جملهٔ مکه بجنبش آمد قریش گفتند
این اساس ابرهیم علیه السلام است و تعرض بناید رسانید پس چون دیوارهای کهنه
برداشتند و چهار دیوار خانهٔ کعبه باز جای می بایست کرد قریش چهار گروه شدند
و هر گروهی از ایشان عمارت یک رکن از خانه تقبل کردند چون دیوارها برآوردند از جهت
حجر الاسود باز جای نهادن ایشان را مخالفت افتاد و بنیاد منازعت کردند هر قومی
از ایشان میگفتند که ما باز جای نهیم و نزدیک بود که تیغ در یکدیگر نهند پس پیران قوم
بمیان آمدند و گفتند نشاید که از جهت عمارت کعبه جنگ کنید و یکدیگر را بقتل آورید
بلکه اتفاق کنید که اول کسی که از بیرون باندرون مسجد آید حکم این کار بکند گفتند شاید
و ساعتی منتظر شدند بعد از آن سید علیه الصلوة والسلام باندرون مسجد آمد قریش همه

خرم شدند و گفتند جاء الامین یعنی محمد امین آمد و قریش در آن وقت سید را علیه
الصلوة والسلام امین خواندندی از بس که صدق و امانت ازوی می دیدند پس قریش
حکم این کار با وی افکندند سید علیه الصلوة والسلام گفت جامه‌ای بیاورید جامه‌ای
بیاوردند و سید حجر الاسود را در میان آن جامه نهاد و از چهار گروه از قریش را گفت
هر گروهی از شما گوشه‌ای از این جامه بردارید پس هر گروهی گوشه‌ای از آن برگرفتند
و چون به اینجا آوردند که حجر الاسود می بایست نهاد سید علیه الصلوة والسلام بدست
مبارک خود حجر الاسود را از میان جامه برداشت و باز جای خود نهاد و جمله بدان حکم
راضی شدند و اختلاف و خصومت از میان ایشان برخاست و عمارت خانهٔ کعبه
چنانکه ایشان را می بایست تمام کردند و آنرا باز قاعدهٔ اول بردند و چنین حکایت کنند که
چون قریش دیوار کهنهٔ خانهٔ کعبه برمیداشتند در میان آن خطی پیدا شد که چند
سطر بزبان سریانی بر آن نوشته بود از یهود کسی را حاضر گردانیدند و آنرا بخواندند
و در آنجا این نوشته بود که انا الله ذو بكة خلقتها يوم خلقت السموات والارض
وصورت الشمس والقمر وحففتها بسبعة املاك لا تزول حتى يزول اخشبها تبارك
لاهلها بالماء واللبن یعنی منم خداوند مکه انرا بیافریدم در آن روز که آسمان و زمین
آفریدم و آفتاب و ماه را بنگاشتم و گرد برگرد مکه هفت فرشته بداشته ام و ایشان را
بحفظ آن موکل گردانیده ام که تا قیامت خراب نگردد و دشمن بر آن ظفر نیابد و آن
فرشتها از اینجا زایل نمی شوند و نمی روند تا آن زمان که کوه اینجا زایل شود یعنی تا قیامت
و دعا می کنند از برای اهل اینجا برکت در آب و شیر و دیگر چنین گویند که در مقام ابرهیم
علیه السلام خطی دیگر یافتند که در آن نوشته بود مكة فيها بيت الله الحرام يأتيها رزقها
من ثلثة سبل لا يحلها اول من حلها یعنی این مکه است که در وی خانهٔ حرام خدا است
می آید بدو اینجا روزی از سه راه یعنی از مصر و شام و یمن و نزدیک آن حرامست
و جنایت در آن روا نباشد و هر کس که در وی آید واجب باشد بروی که احرام بندد و طواف
خانه بکند و دیگر خطی یافتند بچهل سال بیش از آنکه وحی به پیغامبر علیه الصلوة والسلام

آید و در اینجا نوشته بود که من یزرع خیراً یحصد غبطةً ومن یزرع شرّاً یحصد ندامةً یعنی هر کس که نیکی کارد خرمی درود و هر کس که بدی کارد ندامت درود والله اعلم

باب یازدهم در خبر دادن احبار یهود و رهبان نصاری و کهنهٔ عرب از مبعث پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم

و در این باب حکایت سلمان فارسی رضی الله عنه و حکایت آن جماعت که پیش از مبعث آن حضرت بنفس خود مهتدی شدند و ترک بت پرستیدن کردند و راه حق گرفتند بیاید و در این باب سخن تمام شود در احوال پیغامبر ما از زمان ولادت و پیش از آن تا آن زمان که وحی بوی آمد صلی الله علیه و سلم محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون زمان وحی نزدیک شد دلائل نبوت ظاهر میگشت و احبار یهود و رهبان نصاری و کهنهٔ عرب که آن علامتها میدانستند و آن دلیلها می‌شناختند خبر از مبعث پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم باز میدادند و مردم را از ظهور رسالت وی آگاهانیدند و احبار یهود و رهبان نصاری این احوال از توریة و انجیل معلوم کرده بودند و کهنهٔ عرب از قول دیو خبر باز میدادند چه در آن وقت دیوان از آسمان محجوب و معزول نبودند و بآسمان میرفتند و استراق سمع می‌نمودند و احکام مغیبات از ملائکه می‌شنیدند و می‌آمدند و با کهنهٔ عرب میگفتند چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم ظاهر شد از عروج آسمان محجوب و معزول شدند تا وحی بسخن ایشان ملتبس نگردد و جز سید علیه الصلوة والسلام از غیب خبر نتوانند و این معجزه‌ای بود خاص از آن پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم چه در ایام هیچ پیغامبر معزول نبودند و بکلی محجوب نشدند قال الله تعالی انهم عن السمع لمعزولون یعنی الجن و قال ایضا وحفظناها من کل شیطان رجیم الا من استرق السمع فاتبعه شهاب مبین ابن عباس رضی الله عنهما حکایت کرده که روزی جمعی از نصاری پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدند رسول علیه الصلوة والسلام با ایشان گفت که چون اختری در آسمان بگذرد شما چه گویید گفتند که گذشتن آن دلیل باشد بر آنکه پادشاهی در روی زمین مرده باشد یا میری در پای تخت نشیند یا مولودی

بوجود آید یا کسی بمیرد سید علیه الصلوة والسلام رد کرد بر ایشان و فرمود که این چنین نیست که شما میگویید بلکه سبب آنست که چون حق سبحانه و تعالی حکمی براند بر خلق خود در روی زمین بیشتر حملهٔ عرش از آن حکم و قضا آگاهی می‌یابند و تعظیم خدای را بتسبیح و تهلیل می‌آیند پس اهل آسمان هفتم آواز حملهٔ عرش می‌شنوند و بموافقت ایشان تسبیح و تهلیل میگویند و همچنین بتدریج اهل آسمانها می‌شنوند تا به اهل آسمان دنیا میرسد ایشان نیز به تسبیح و تهلیل می‌آیند پس چون از تسبیح و تهلیل فارغ شوند اهل آسمان دنیا از یکدیگر پرسند که این تسبیح و تهلیل از بهر چه بود گویند ما نمی‌دانیم از اهل آسمان دوم باید پرسید پس از اهل آسمان دوم باز پرسند ایشان نیز گویند که ما نمی‌دانیم و همچنین اهل هر آسمان زیر از اهل آسمان بالا باز پرسند تا به اهل آسمان هفتم رسد ایشان نیز گویند که ما نمی‌دانیم از حملهٔ عرش باید پرسید پس از حملهٔ عرش باز پرسند ایشان گویند که این تسبیح و تهلیل از بهر آن بود که حق تعالی در روی زمین در فلان روز فلان حکم راند پس اهل آسمان هفتم آن خبر را به اهل آسمان ششم رسانند و همچنین تا به اهل آسمان دنیا رسد پس اهل آسمان دنیا چون آن خبر را با یکدیگر گویند آن دیوان که به آسمان میرفتند و استراق سمع میکردند و آن خبرها می‌آوردند و با کاهنان عرب میگفتند و ایشان بخلق میرسانیدند خواهند که استراق سمع نمایند و چون این زمان که زمان نبوت من است حق تعالی ایشان را از آسمان محجوب و از استراق سمع معزول گردانید این اختران بر مثال آتش پارها بر گماشته تا هر گاه که دیوان قصد آسمان کنند آن را بر ایشان زنند و ایشان را بسوزانند و خاکستر گردانند و بدین سبب این زمان کهانت عرب باطل شد اگر بعد از این کاهنی سخنی گوید دروغ است و نباید شنید ابن عباس رضی الله عنهما گوید که چون دیوان را این واقعه بیفتاد و از آسمان محجوب و معزول شدند دانستند که این واقعه بسبب ظهور نبوت پیغامبر است صلوات الله و سلامه علیه پس جماعتی از مهتران ایشان پیش سید علیه الصلوة والسلام آمدند و بوی ایمان آوردند و برفتند و قوم خود را باسلام دعوت کردند چنانکه حق تعالی در قرآن مجید خبر از آن

بازداده و گفته بسم الله الرحمن الرحیم قل اوحی الی انه استمع نفر من الجن فقالوا انا
سمعنا قرآنا عجبا یهدی الی الرشد فآمنا به ولن نشرک بربنا احدا و قال
تعالی واذ صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن فلما حضروه قالوا انصتوا
فلما قضی ولوا الی قومهم منذرین الی قوله ویجرکم من عذاب الیم پس کاهنان عرب
بر وفق آنچه از دیو می شنیدند از احوال پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن با عرب
می رسانیدند و عرب از ایشان می شنیدند لیکن بدل نمی گرفتند که آن چنان خواهد بود
تا پیغامبر علیه الصلوة والسلام در آمد و دعوت آغاز کرد پس ایشان را معلوم شد که کهنه
راست گفته بودند والله اعلم محمد ابن اسحق رحمة الله علیه گوید که در یمن در ایام
جاهلیت کاهنی بود سخت معتبر و هرگاه که اهل یمن را مشکلی افتادی بر وی رفتندی
و آن مشکل را حل کردی چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام ظاهر شد و دعوت آغاز
کرد و آوازه وی منتشر شد اهل یمن بر آن کاهن رفتند و ورا گفتند تو در کار این محمد
چه بینی که در مکه ظاهر شده و دعوت مردم میکند و آن کاهن در کوه مقام داشت
و مرکز بمیان مردم نیامد پس چون اهل یمن این سؤال از وی کردند کاهن از کوه فرود
آمد و کمانی در دست داشت همچنان ایستاده تکیه بر آن کمان زد و باسمان نگاه می کرد
بعد از ساعتی تنبی بکرد و روی با ایشان آورد و گفت ایها الناس ان الله اکرم محمدا
واصطفاه وطهر قلبه واجتباه ومکثه فیکم ایها الناس قلیل یعنی ای قوم بدانید
که حق تعالی محمد را از میان خلق برگزید و ورا درجه رسالت داد و دل وی از غل
و غش و حسد پاک کرد و بنور معرفت خود منور گردانید و در بلا و در میان شما اندک
خواهد بود کاهن این بگفت و بکوه بر دوید و از چشم مردم غایب شد و هم درین باب
محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که در عهد خلافت عمر رضی الله عنه شخصی بمسجد
در آمد و عمر رضی الله عنه نشسته بود چون چشم عمر بروی افتاد روی به اصحاب خود کرد
و گفت این مرد یا مسلمان نیست یا کاهن تواند بود پس از وی پرسیدند که باسلام در آمده ای
گفت بلی بعد از آن ورا گفت مگر کاهن بوده ای پیش از اسلام آن مرد شرمسار شد

و برنجید و گفت ای امیر المؤمنین مردم رنجانیدن عادت تو نیست امیر المؤمنین عمر
گفت از این سخن نباید رنجید که ما نیز پیش از اسلام بت پرست بودیم پس آن مرد
را دل خوش شد و گفت ای امیر المؤمنین راست گفتی که پیش از اسلام کاهنی کردم عمر
رضی الله عنه گفت با من بگوی که چون پیغامبر صلوات الله وسلامه علیه ظاهر شد
آن تابع که ترا بود از دیو با تو چه گفت آن مرد گفت ای امیر المؤمنین بدانکه بیک ماه پیش از آنکه
باسلام در آیم یک روز تنها نشسته بودم تابع من از دیو در آمد و این رجز بگفت شعر
عجبت للجن وابلاسها وشدها العیس باحلاسها تهوی الی مکة تبتغی الهدی
ما مؤمنو الجن کانجاسها فارحل الی الصفوة من هاشم وارم بعینیک الی راسها
یعنی عجب دارم از دیو که چون محمد ظاهر شد از کار خود نومید شدند و برخاستند و جست
و جوی اسلام آمدند و چون دانستند که دین محمد حق است قصد مکه و دیدن محمد کردند
و برفتند و مسلمان شدند و درجه ایمان خود را حاصل کردند که هزار کافر با یک مؤمن برابر
نباشد در درجه و فضیلت و شرف و منزلت آنگاه خطاب با وی کرد و گفت بچه نشسته ای
برخیز و قصد مهتران بنی هاشم کن و از میان ایشان همه قصد محمد کن که وی رسول خدایست
و مهتر و بهتر هر دو سرای و بوی ایمان آور آن مرد گفت چون تابع من مرا چنین گفت برخاستم
و قصد پیغامبر صلوات الله وسلامه علیه کردم و برفتم و مسلمان شدم چون آن مرد این
حکایت بکرد عمر رضی الله عنه گفت راست گفتی من نیز حال خود پیش از اسلام حکایت کنم
آنگاه گفت من نیز بماهی پیش از آنکه باسلام در آیم با جمعی از قریش پیش بتی از بتان ایستاده
بودم و گوساله ای قربان کرده بودند و خواستیم تا هر کسی پاره ای برگیریم درین حال آوازی
بلند شنیدم از جوف آن گوساله که مرا گفت یا ذریح امر نجیح رجل فصیح بلسان فصیح
یقول لا اله الا الله ذریح در لغت عرب فحل شتر باشد و در عرب چون کسی را
بشجاعت و مردانگی نسبت کنند اورا ذریح گویند و اینجا مراد بآن عمر است یعنی
آن گوساله با عمر رضی الله عنه بسخن آمد و گفت ای عمر کاری سخت پسندیده نیکو
باشد اگر ترک بت پرستیدن کنی و بتوحید خدای تعالی در آیی و باوازی بلند

وزبانی فصیح بگوئی لا اله الا الله محمد رسول الله عمر گفت سبب هوس درآمدن من
باسلام آن بود وبعد از آن هر روز که بر می آمد مرا میل اسلام زیادت می شد تا آن
روز که برفتم واسلام آوردم واین صورة معجزه ایست از معجزات پیغامبر ما صلی الله علیه
وسلم وکرامتی از کرامتهاء عمر رضی الله عنه که در حالت جاهلیت بهیمه ای
کشته باوی بسخن آمد تمام شد سخن کهنه وبازآمدیم بحکایت احبار یهود وخبر
بازدادن ایشان از ظهور پیغامبر ما علیه الصلوة والسلام پیش از مبعث وی محمد بن
اسحق رحمة الله علیه گوید که در جاهلیت میان قبیله ای چند از عرب ومیان
یهود عداوت وخون بود وپیوسته قوم یهود ایشان را بظهور پیغامبر ما صلی الله
علیه وسلم تهدید ووعید کردندی وگفتندی ای عرب زود باشد که پیغامبر
آخر زمان پیدا شود جملهء احوال وی از توریة بدانسته ایم ومتابعت وی خواهیم
کرد وآن وقت شما را چون عاد وارم بقتل آوریم ودمار از روزگار شما برآریم وذکرها
چون با ایشان جنگ کردندی وبروی مصاف درآمدندی بحق وحرمت پیغامبر ما
علیه الصلوة والسلام از حق تعالی نصرت طلبیدندی وبجاه وی ظفر بر دشمنان
خواستندی ودست بر داشتندی واین دعا کردندی که اللهم انا نسالک
بحق النبی الامی الذی وعدتنا ان تخرجه لنا فی آخر الزمان الا نصرتنا علیهم
یعنی بار خدایا از تو میخواهیم بحق نبی امی محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام که در
توریة ما را وعده داده ای که او را در آخر زمان از برای ما بیرون آوری واو را برسالت
برانگیزی که تو ما را نصرت دهی ومظفر گردانی بر ایشان پس یهود چون این دعا
بخواندندی روی در دشمن نهادندی وایشان بهزیمت برفتندی ببرکات این دعا
بعد از آن چون پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم ظاهر شد ودعوت آغاز کرد این قوم
از عرب که در اول با یهود عداوت میکردند واحوال سید از یهود شنیده بودند
مسلمان شدند پس یهود حسد بردند واز بدبختی باسلام نیامدند پس حق
تعالی در حق ایشان فرموده که در جاهلیت ایمان به پیغامبر صلی الله علیه وسلم آوردند وچون

اسلام ظاهر شد نگرویدند وتکذیب وی کردند ولعنت بر ایشان کرده قال الله تعالی
ولما جاءهم کتاب من عند الله مصدق لما معهم وکانوا من قبل یستفتحون علی الذین
کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید
وروایت کند از سلمة بنت سلام رضی الله عنها وسلمه از اصحاب بدر بود که وی حکایت
کرده وگفته که در قبیلهء بنی اشهل که قوم من بودند جهودی بود که از علم توریة با خبر بود
پیوسته قوم ما را وعظ گفتی واز بهشت ودوزخ وبعث وقیامت ترسانیدی وایشان
تعجب می نمودند ومیگفتند که این چگونه تواند بود که بعد از آنکه در گور پوسیده وریزیده
باشیم ما را برانگیزانند وحساب کنند وبهشت ودوزخ جزاء ما باشد آن مرد جهود
سوگندها خوردی که سخن وی راست است وبهشت ودوزخ حق است ایشان میگفتند که
ما ترا براست نداریم تا ما را از این سخنها که میگوئی علامتی نمائی آن مرد گفت علامت آنست که در پی
نبوذی پیغامبر آخر الزمان ظاهر خواهد شد از مکه وبمدینه هجرت نماید ایشان گفتند ما
او را دریابیم جهود از میان قوم اشارت بمن کرد وگفت اگر کسی او را دریابد وی باشد سلمه
گفت من از همهء قوم کوچکتر بودم وبعد از آنکه آن جهود گفت از میان قوم من پیغامبر را
علیه الصلوة والسلام دریافتم وبوی ایمان آوردم وآن یهودی هنوز زنده بود اما او نیز بمجرد
جهودان دیگر بدبخت شد وحسد برد وایمان نیاورد ومسلمان نشد ومن هر وقت که
وی را میدیدم میگفتم ای یهودی نه تو بودی که دعوت ما به پیغامبر آخر الزمان میکردی واو را
پیغامبر میدانستی اکنون چرا ایمان بوی نمی آوری در جواب من میگفت تا بنگرم وبعد از آن
ایمان بوی آورم این بگفتی وبر کفر بماندی محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که جماعتی از
قبیلهء هذیل در جاهلیت مقام در بنی قریظه داشتند که یهود بودند وشخصی از زهاد
یهود شام بقبیلهء بنی قریظه آمده بود وپیش ایشان مقام ساخته بود واین شخص را ابن الهیبان
گفتندی ومردی سخت پارسا بود واز علم توریة با خبر بود وخیلی کرامت داشت وهر
وقت که باران نیامدی او با بنی قریظه برفتی وباران خواستی ودعا کردی وحق تعالی
ببرکت دعاء وی باران فرستادی پس چون این ابن الهیبان از دنیا مفارقت میکرد روی

با قوم بنی قریظه کرد و گفت ای قوم بنی قریظه دانید که من نعمت شام را بجهه بگذاشتم
و بدین جای آمدم و گرسنگی و سختی اختیار کردم گفتند بگوی گفت از بهر آنکه مرا از توریة
معلوم شده که درین عهد پیغامبری از مکه ظاهر خواهد شد و بدین و ملت ابرهیم
علیه السلام خواهد بود من آمدم باشد که او را دریابم و بقیت عمری که مرا باشد در خدمت
وی بسر برم اکنون مرا عمر وفا نکرد و اجل در رسید شما را وصیت میکنم که چون وی را
دریابید بخدمت وی شتابید و بدین وی در آیید و متابعت و موافقت وی نمایید
و حکم وی را مطیع و منقاد باشید چه هر کس که مخالفت وی کند عصمت از خون و مال
وی برخیزد و بر سر و مال آمن نباشد بعد از آن در وصیت مبالغه کرد و گفت زینهار
زینهار ای بنی قریظه که در غلط نیفتید و مخالفت وی پیش نگیرید که خسران دنیا
و آخرت در مخالفت وی بود و بخیر حال و مال در موافقت وی پس چون این وصیت
بکرد از دنیا مفارقت کرد و چون سید علیه الصلوة والسلام بمدینه آمد و بحصار بنی
قریظه آن جماعت از قوم هذیل که در بنی قریظه مقام داشتند و سخن ابن الهیبان شنیده
بودند چون از بام قلعه طلعت مبارک سید صلوات الله و سلامه علیه بدیدند با قوم
بنی قریظه گفتند که این آن مردست که ابن الهیبان شما را خبر از وی داد و وصیت کرد که بوی
ایمان آورید و متابعت وی کنید اکنون ما میرویم که بوی ایمان آوریم و شما خود دانید
پس ایشان فرو آمدند و مسلمان شدند و قوم بنی قریظه لجاج و عناد پیش گرفتند
و ایمان نیاوردند تا پیغامبر صلی الله علیه و سلم حصار را از ایشان باز ستد و ایشان را
بیشتر بقتل آورد و بعضی که بماندند جزیت بر خود گرفتند و رسول علیه الصلوة والسلام
آن جماعت از قوم هذیل بر سر ایشان حاکم گردانید تمام شد حکایت احبار یهود از ظهور
پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم و بعد ازین حکایت راهبان نصاری بیاید و درین حکایت
سخن مقصور می شود بر ذکر حکایت سلمان فارسی رضی الله عنه **حکایت** سلمان فارسی
رضی الله عنه محمد بن اسحق رحمة الله علیه روایت میکند از ابن عباس رضی الله عنهما که وی
از سلمان فارسی حکایت کرده و گفته که من از سلمان پرسیدم و گفتم که ما را از ابتداء کار خود

خبر ده سلمان رضی الله عنه گفت که من مردی فارسی بودم از اهل اصفهان از دیهی که آن را جی
گویند و پدرم دهقان آن دیه بود و مردی متمول بود و ملک و اسباب بسیار داشت و مرا
عظیم دوست داشتی و نتوانستی که مرا یک لحظه ندیدی و هرگز مرا از خانه بیرون نگذاشتی
و هیچ کار من نفرمودی و ما دین مجوس داشتیم و آتش می پرستیدیم و من علی الخصوص
بغایت مجد و مجتهد بودم در کار آتش و رعایت آن و پیوسته آتش افروختی و آن را
سجده کردمی و پدرم مزرعه ای داشت و او را وظیفه بود که هر روز یک نوبت بر سر
آن مزرعه رفتی و بعمارت آن مشغول شدی یک روز او را شغلی بود و نتوانست که
بدانجا رود مرا گفت جان پدر امروز شغلی دارم و بعمارت مزرعه نمی توانم رفت باید که
تو سوار شوی و بروی و عمارت آن بفرمایی و در حال باز پیش من آیی چه اگر یک لحظه ترا
نبینم بی قرار شوم پس من برنشستم و روی در مزرعه کردم در راه کلیسیایی پیش آمد
و آواز غلبه ای از آنجا شنیدم مرا هوس آن برخاست که فرود آیم و بروم و تماشاء نصاری
بکنم چون در رفتم دیدم که بعضی انجیل می خواندند و بعضی دعا و تضرع میکردند و بعضی
بنماز مشغول بودند مرا حالت ایشان خوش آمد و شغل پدر و مزرعه را فراموش
کردم و با ایشان بنشستم و گفتم شما دین که دارید گفتند دین عیسی علیه السلام گفتم اهل
این دین کجا بیشتر باشند گفتند در شام پس مرا هوس دین ترسایی برخاست و آتش
پرستیدن بر دل من سرد شد و با ایشان مشغول شدم تا نزدیک شب چون شب در آمد
و پدرم دید که من دیر بخانه میروم در طلب من مردم بهر جای فرستاد پس چون باز بخانه
رفتم پدر در من افتاد و سر و روی مرا بوسه میداد و میگفت ای پسر چرا دیر آمدی که دل
پدرت مشغول تو بود گفتم ای پدر مرا کلیسیایی پیش آمد و آواز نصاری شنیدم پس
در رفتم و حالت ایشان بدیدم مرا خوش آمد و هوس دین ایشان کردم بدین سبب مشغول
شدم تا شب در آمد چون پدرم این سخن بشنید عظیم متغیر شد و گفت ای پسر دین خود
نگاه دار که دین تو بهتر از دین نصاری است که در دین ایشان خیر نیست گفتم والله که
دین ایشان بهتر است و در دین گبری هیچ خیر نیست پس چون پدرم بدانست که مرا هوس

ترسائی برخاسته است و سخن وی قبول نخواهم کرد و ترسید که من بگریزم از پیش من
بیرون رفت و بفرمود تا مرا در بند کشیدند و در خانه باز داشتند و تنها شد شد که بیرون
نروم پس من پنهان از پدر شخصی پیش نصاری فرستادم و گفتم زینهار که هرگاه که قافله
بشام رود مرا خبر دهید اتفاقا قومی دران نزدیکی کاروانی بشام میرفت نصاری پیغام
بمن فرستادند که کاروانی بشام میرود من آهسته بند از پای خود برگرفتم و پنهان از پدر
بیرون آمدم و با کاروان همراه شدم و قصد شام کردم چون بجانب شام رسیدم پرسیدم که
دین نصاری که بهتر میداند مرا نشان براهبی دادند که در کلیسیائی بسر میبرد پیش
وی رفتم و قصهٔ خود بگفتم و چند مدت پیش وی بودم و خدمت کلیسیا میکردم و او
شریعت عیسی علیه السلام مرا تعلیم میکرد لیکن مرا با آن راهب خوش نبود از برای آنکه
مردی مرائی بود بظاهر پارسائی نمودی و مردم را بخیرات و صدقات فرمودی و چون
صدقه بیاوردندی آنرا جمع کردی و بمردم ندادی و بخرج کلیسیا هم نکردی و تا آن زمان
که من پیش وی بودم هفت خنب از زر و سیم جمع کرده بود بعد از آن او را وفات برسید
پس نصاری در آمدند و او را دفن کردند بر قاعدهٔ ایشان بعد از آن من حال آن راهب
با ایشان بگفتم که چنین و چنین بود و این زمان هفت خنب زر و سیم نهاده پس ایشان برفتند
و آن مالها برگرفتند و بدرویشان دادند و بکلیسیاها قسمت کردند و ایشان را انکاری
عظیم در حق وی پیدا شد پس برفتند و لاشهٔ او را برگرفتند و سنگسار کردند و راهبی
دیگر بیاوردند و بر جای وی نشاندند و این راهب عظیم پارسا و متدین بود و سیرتی
نیکو داشت و مرا با وی خوش بود و خدمت کلیسیا میکردم و از وی چیزها می آموختم
پس مدتی برآمد و این راهب نیز وفات یافت و مرا وصیت کرد بشخصی پارسا که در
موصل مقام داشت برخاستم و بموصل پیش آن شخص رفتم و گفتم فلان راهب مرا وصیت
بتو کرده اکنون آمده ام که مدتی پیش تو باشم و فائدهٔ علمی از تو برگیرم گفت شاید و آن
مرد عظیم پارسا و متبرک بود و علم تمام داشت علی الخصوص در علم انجیل بدرجهٔ
کمال رسیده بود مدتی در خدمت وی بودم و چیزی بروی میخواندم و علم انجیل یاد

میگرفتم چون وی را وفات برسید مرا وصیت کرد بشخصی که در جانب نصیبین مقام داشت
برخاستم و بروی رفتم و مدتی پیش وی بودم و چیزی بروی میخواندم و او نیز
عظیم مردی پارسا بود و در علم و زهد بغایت ماهر و راسخ قدم بود پس او را نیز
وفات برسید و مرا وصیت کرد بشخصی که در جانب روم می بود جائی که آنرا عموریه
میگفتند برخاستم و پیش وی رفتم و حال خود با وی بگفتم و مدتی دیگر بروی می بودم
و از او فوائد علمی فرا میگرفتم و او نیز مردی بغایت مجتهد و پارسا بود و در علم انجیل علی
الخصوص نظیر خود نداشت و نزد نصاری عظیم معتبر بود بعد از مدتی او را نیز وفات
برسید من بر سر وی رفتم و گفتم مرا وصیت بکه میکنی گفت ای پسر نزدیکست بدان زمان
که کوس دولت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم در زنند و علم نبوت او برافرازند
و شرع و ملت وی بگسترانند باید که بروی روی که دار وی در دیار تو است پیش وی باشد زیرا که
ختم نبوت بروی است و عالم جمله طفیل وجود مبارک اوست سلمان گفت من بعد از آن
روزی چند مشغول شدم و کسبی میکردم و شب و روز منتظر بودم تا کاروانی آنجا
برسد ناگاه کاروانی برسید مرا چند سر گاو و گوسفند بود برفتم و آن جمله به ایشان دادم
تا مرا بر نشانند و با خود ببرند پس با ایشان برفتم چون بزمین عرب رسیدند غدر کردند
با من غدر کردند و مرا به بندگی بمردی جهود فروختند و مدتی با وی بودم بعد از آن جهودی
از بنی قریظه بیامد و مرا بخرید و بمدینه برد چون چشم من به نخلستان مدینه افتاد
مرا گریه دست داد و شوق سید علیه الصلوة و السلام بر دل من مستولی شد چنانکه شب
و روز در آتش شوق وی میخواستم لیکن بقید بندگی گرفتار بودم و نمیتوانستم رفت چون
مدتی برآمد سید علیه الصلوة و السلام بمدینه آمد و هجرت بآنجا کرد و در قبا فرود آمد
اتفاقا آن روز من در بنی قریظه بر سر درخت خرما بودم و آنکس که مرا خریده بود در زیر
درخت نشسته بود یکی در آمد و با وی گفت که امروز شخصی بمدینه آمده و در قبا نزول
کرده و مردم مدینه بر سر وی جمع شده اند و دعوی میکند که پیغامبر خداست سلمان
گفت چون من این سخن بشنیدم از خرمی نزدیک بود که از سر درخت بزیر افتم پس خود را

نگاه داشتم و از درخت فرود آمدم و بر آن مرد دویدم و او را گفتم باز گوی تا این سخن چه بود که
میگفتی آن مرد که مرا خواجه بود برخاست و طپانچه ای بر روی من زد و گفت ترا
با این فضولی چه کار است برو و بکار خود مشغول شو من برفتم و بکار خود مشغول
شدم چون شب درآمد چند من خرما که یکی مرا داده بود برگرفتم و بر سید آمدم
و آن خرما پیش وی بنهادم و گفتم این صدقه است آورده ام تا تو و اصحاب تو آن بکار برید
سید علیه الصلوة والسلام دست از ایشان دراز نکرد و با صحابه گفت بسم الله بخورید و من
از صاحب عموریه شنیده بودم که رسول آخر الزمان صدقه نخورد و قبول نکند و هم از
وی شنیده بودم که هدیه قبول کند و از آن خورد و بر پشت وی مهر نبوت باشد
و این سه علامت مرا گفته بود و من میخواستم تا این علامتها را بدانم و بتحقیق بدانم
که او همان پیغامبر است که او مرا نشان داده یا نه پس چون خرما که اسم صدقه بر آن نهادم
نخورد با خود گفتم که این یک علامت درست شد و برخاستم و برفتم روز دیگر چون از کار
خود فارغ شدم با ان خرمایی چند که مرا جمع شده بود برگرفتم و قصد خدمت سید علیه
الصلوة والسلام کردم و گفتم این خرما هدیه ایست که آورده ام تا تو و اصحاب تو بخورید
سید صحابه را بخواند و دست مبارک را بدان دراز کرد و خود و صحابه آن را بخوردند
پس من با خود گفتم که این دو علامت که درست شد بعد از آن روز سوم بخدمت سید
علیه الصلوة والسلام آمدم آن حضرت بگورستان بقیع رفته بود من نیز برفتم پیغامبر صلی
الله علیه وسلم نشسته بود و صحابه گرد وی بزانوی خدمت درآمده بودند پس من تحیت
بگزاردم و بر سر وی بایستادم و در پشت وی نگاه میکردم سید صلی الله علیه وسلم بفراست
بدانست که مرا چه مقصود است پس ردا از دوش مبارک خود برگرفت و مهر نبوت بر پشت
وی ظاهر شد من چون چنان دیدم در قدمهاء وی افتادم و بگریستم و بیخود شدم بعد از آن
بر پشت وی بوسه دادم و گفتم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک رسول الله دیگر بار در
قدمهاء وی افتادم و میگریستم سید علیه الصلوة والسلام مرا دلخوشیها داد و گفت سر
بردار و بگوی تا قصهٔ تو چیست پس سر برداشتم و گفتم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا

رسول الله و قصهٔ خود از اول تا آخر بازگفتم سید علیه الصلوة والسلام مرا نوازشها فرمود
و صحابه تعجب میکردند و من قصهٔ خود با ایشان میگفتم و سید علیه الصلوة والسلام
دوست داشتی که من قصهٔ خود بگویم گفتی پس برخاستم و برفتم و همچنان در قید بندگی
می بودم و ملازمت سید علیه الصلوة والسلام نمی توانستم کرد تا غزوهٔ بدر و احد از من فوت
شد و من شب و روز بر خود می پیچیدم و از اشتیاق پیغامبر صلی الله علیه وسلم می سوختم
تا یک روز در خدمت سید علیه الصلوة والسلام حاضر شدم سید اشتیاق درون من
بشناخت و بدانست که اندوه و فراق من بغایت رسیده و دست اشتیاق جامهٔ صبر من
پاره کرده پس مرا گفت ای سلمان باب کتابت از شریعت من بخوان و خواجهٔ من جهود
بود و هرچند که میگفتم مغالات می نمود و بیشتر طلب میکرد تا عاقبت به چهل وقیه زر
و سیصد درخت خرما که از بهر وی بپرورم رضا داد و با من کتابت کرد من برفتم و حال با سید
صلی الله علیه وسلم بازگفتم پس آنحضرت صحابه را گفت که برادر خود سلمان را یاری دهید
پس صحابه باشارت سید علیه الصلوة والسلام سیصد بچهٔ درخت خرما از بهر من توزیع کردند
سید علیه الصلوة والسلام گفت چون این درخت خرماء سیصد گانه حاصل کردی مرا خبر
کن تا از بهر تو بنشانم پس چون آن سیصد بچهٔ خرما حاصل شد سید را علیه الصلوة والسلام
خبر دادم و بیامد و تمام آن سیصد بچهٔ خرما بدست مبارک خود بنشاند و جمله تازه و سبز
برآمد و یکی خطا نکرد و چون یکسال آن را تربیت کردم تسلیم خواجه نمودم و از عهدهٔ آن بیرون
آمدم لیکن زر مانده و مرا یک حبه نبود و نمی دانستم که بچه طریق آن را بدست آرم در این اندیشه
بودم که سید علیه الصلوة والسلام کس فرستاد و مرا بخواند چون بخدمت وی رفتم
پاره ای زر از جایی بسید علیه الصلوة والسلام آورده بودند برگرفت و بمن داد و گفت
ای سلمان برو و زر کتابت از این بگزار پس من آن زر برگرفتم سخت کم بود چنانکه بچشم
من یک وقیه نبود گفتم ای سید مرا چهل وقیه زر بوی می باید داد از این قدر چگونه بگزارم
سید علیه الصلوة والسلام گفت ای سلمان تو برو و برکش که خدای تعالی راست آورد
سلمان گفت من برفتم و آن زر را برکشیدم چهل وقیه بود نه بیش و نه کم پس بخواجه دادم

و از قید بندگی بیرون آمدم و بخدمت سید علیه الصلوة والسلام بشتافتم و او را در غزو
خندق دریافتم و بعد از آن در تمام مشاهد حاضر شدم و هیچ از من فوت نشد و بروایت
دیگر چنین گویند که چون سلمان قصهٔ خود بپیش سید علیه الصلوة والسلام میگفت و بحکایت
صاحب عموریه رسید گفت مرا وصیت کرد که اگر دین حنیفی میطلبی آن دین ابرهیم خلیل
خدای تعالی است بزمین شام رو که در فلان موضع بیابانیست و در آن بیابان بیشه ای
هست و شخصی در آن بیشه می باشد و هر سال یک نوبت از آن بیشه بیرون می آید و قصد
بیشه ای دیگر که در آن نزدیکی هست میکند و مردم آن ولایت دانسته اند که او کی بیرون
می آید پس چون آن موسم میرسد تمام معیوبان و رنجوران بر میگیرند و میروند و بانتظار
می نشینند چون بیرون آید همه پیش وی باز میروند و دردهاء خود با او میگویند و همه
دعا میکند و ببرکت دعاء وی شفا می یابند پس تو نیز با مردم آن ولایت برو و حال خود بگوی
که او ترا بدین حق دلیلی کند سلمان گفت من برخاستم و قصد آن موضع کردم و انتظار می کشیدم
تا آن موسم درآمد و اهل آن ولایت میرفتند من نیز با ایشان برفتم و حال خود با وی بگفتم
مرا گفت ای سلمان نزدیکست که از قریش پیغامبری ظاهر شود و دین حنیفی بگستراند و خلق
را از ضلالت برهاند قصد وی کن و خدمت وی را دریاب که دین حق از دروی دریابی
و شفاء درد خود از شفاخانهٔ هدایت وی بینی سلمان گفت برخاستم و قصد حجاز کردم عرب
مرا بگرفتند و به بندگی بفروختند و تمامی قصهٔ خود بوجهی که از پیش ذکر رفته بگفت پس سید
علیه الصلوة والسلام گفت لئن صدقتنی یا سلمان لقد   عیسی بن مریم یعنی اگر
این حکایت که گفتی راستست پس بدرستی که آن شخص که نشان تو بمن داده عیسی بن
مریم است علیه السلام والله اعلم

حکایت

آن جماعت از قریش که پیش از مبعث
سید صلوات الله وسلامه علیه بنفس خود مهتدی شدند و راه حق گرفتند محمد بن
اسحق رحمة الله علیه گوید که چهار تن پیش از مبعث سید علیه الصلوة والسلام
ترک بت پرستی کردند و در طلب دین حق سر در جهان نهادند و برفتند یکی از ایشان
ورقة بن نوفل بود دوم عبد الله بن جحش سوم عثمان بن ابی الحویرث چهارم

زید بن عمرو بن نفیل و حکایت ایشان چنان بود که قریش را عیدی بود و همه
حاضر شده بودند و ایشان را بتی بود که از او می پرستیدند و یاری از وی می خواستند
پس ایشان هر چهار جمع آمدند و با یکدیگر گفتند که ای قوم بیایید تا ما انصافی از بر
خود بدهیم آنگاه با هم گفتند که هیچ میدانید که قریش این بتان را که می پرستند خدائی را
نشایند زیرا که از ایشان نه مضرت می آید و نه منفعت و این دین که ایشان دارند
دین باطلست و ملت ابرهیم را بکلی منسوخ و باطل کرده اند و دینی فاسد از پیش خود
نهاده اند ما را چه لازمست متابعت ایشان کنیم و این بتان را پرستیم اکنون بیایید تا روی در عالم
نهیم و دین حق را طلب کنیم و خود را از ظلمات کفر و ضلالت برهانیم پس اتفاق کردند
که در طلب دین حق از مکه بیرون روند و هر یک روی بجانبی نهند ورقة بن نوفل
روی بشام نهاد و دین نصاری گرفت و ترسائی میورزید و در دانستن انجیل رنج
بسیار میکشید تا آنچه او را مقصود بود حاصل کرد و باز بمکه آمد و همچنان دین ترسائی
داشت تا سید علیه الصلوة والسلام ظاهر شد و برفت و بوی ایمان آورد و مسلمان
شد چنانکه حکایت وی از پیش رفت و عبد الله بن جحش در هر جای میگردید و از
هر کس دین حق می پرسید تا پیغامبر صلی الله علیه وسلم ظاهر شد او نیز بیامد و مسلمان
شد و بعد از آن با صحابه بجانب حبشه هجرت کرد و در حبشه وفات یافت و بعد
از آن پیغامبر علیه الصلوة والسلام زن وی ام حبیبه که دختر ابو سفیان بود در نکاح
خود آورد و حکایت آن بعد ازین بشرح بیاید و عثمان بن ابی الحویرث در طلب دین
حق بروم افتاد و دین ترسائی پیش گرفت و او را پیش قیصر روم منزلتی و مرتبتی عظیم
حاصل شد و هم آنجا از دنیا برفت و زید بن عمرو بن نفیل خواست تا از مکه
بیرون رود بند عمر خطاب که با وی خویش بود او را نگذاشت که برود و زید بن عمرو
وقتها روی در کعبه کردی و گفتی اللهم لو انی اعلم ای الوجوه احب الیک
عبدتک به ولکن لا اعلمه یعنی بار خدایا اگر من بدانستمی که کدام وجه دوستر است
بسوی تو ترا بدان وجه می پرستیدمی ولکن نمی دانم این بگفتی و سجده کردی و لیکن

میل او بدین ابرهیم بود علیه السلام و قریش را گفتی اعبد رب ابرهیم یعنی خدای ابرهیم
می پرستیم و هر جائی گردیدی و طلب دین حق کردی تا بیامد و گرد موصل و شام و جزیره
عرب بر آمد و از احبار یهود و رهبان نصاری احوال دین حنیفی می پرسید ایشان
گفتندی ای مرد اگر از دین موسی یا از دین عیسی می پرسی تا ما حقیقت و کیفیت آن را با تو بگوییم
اما دین ابرهیم و دین حنیفی ما را معلوم نیست چون بسیار بگردید و از همه نومید شد
روی باز مکه نهاد بعد از آن او را نشان دادند براهبی که در زمین بلقا مقام داشت و آن
در زهد و علم مشار الیه بود و مرجع نصارای شام و روم و فلسطین در احکام جمله بوی
بود زید پیش وی رفت و از او کیفیت ملت ابرهیم بپرسید راهب گفت ای مرد در این
عهد کسی نیست که از کیفیت دین حنیفی خبر تواند داد لیکن نزدیکست بآن زمان که از قوم
تو یعنی از قریش پیغامبری ظاهر شود که او دین حنیفی بگستراند و ملت ابرهیم برپای کند
و دیگر دینها را منسوخ گرداند بمکه باز شو و انتظار میکش که حقیقت این دین که تو آن را
طلب میکنی از پیش وی بیابی زید خرم شد و در حال برخاست و روی باز مکه نهاد چون
نزدیک خیبر رسید خفاجه او را بقتل آوردند و چون خبر قتل او بمکه رسید ورقة
بن نوفل از بهر وی بسیار بگریست و این چند بیت در مرثیت او بگفت و در آن باز نمود که زید
بن عمرو موحد و معتقد دین ابرهیم بود علیه السلام و ملت ابرهیم داشت و مقام او بهشت
است **شعر**

رشدت و انعمت ابن عمرو و انما — تجنبت تنورا من النار حامیا
بأخذک ربا لیس رب کمثله — و ترکک اوثان الطواغی کما هیا
و ادراکک الدین الذی قد طلبته — و لم تک عن توحید ربک ساهیا
فاصبحت فی دار کریم مقامها — تقابل فیها بالکرامة لاهیا
تلاقی خلیل الله فیها فلم تکن — عنیدا و جبارا الی النار هاویا
و قد یدرک الانسان رحمة ربه — و لو کان تحت الارض سبعین وادیا

و زید بن عمرو بن نفیل را شعرها بسیار است در توحید و
اعتراف بر بعث و قیامت و بهشت و در آن ذم قریش کرده بعبادت بتان و باز نموده که
اختیار او دین حنیفی است و آن شعرها در سیرت مسطور است و زید بن عمرو پسری داشت
که او را سعید بن زید گفتندی و با عمر بن خطاب رضی الله عنه عم زاده بودند یکی ز پیغامبر

را صلی الله علیه و سلم گفت هیچ آمرزش خواهی از برای زید بن عمرو گفت نعم فانه یبعث
امة وحده یعنی آری از برای او آمرزش میخواهم و بدرستی که او را بر انگیزانند در حالتی که او
تنها امتی باشد از امتان من و سید علیه الصلوة و السلام او را از آن جهت باین کرامت مخصوص
داشت که در آن وقت که زید ملت ابرهیم علیه السلام داشت در عالم هیچ کس غیر از او بر ملت
ابرهیم نبود والله اعلم **حکایت** خبر باز دادن عیسی علیه السلام در عهد خود از پیغامبر
ما صلی الله علیه و سلم محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون قوم نصاری بعضی خلاف
عیسی علیه السلام کردند و بعداوت و انکار وی بیرون آمدند عیسی علیه السلام
حواریان را بخواند و این کلمات با ایشان بگفت و ایشان آن را بنوشتند قال عیسی
علیه السلام من ابغضنی فقد ابغض الرب و لابد ان تتم الکلمة التی فی الناموس انهم
ابغضونی مجانا ای باطلا فاذا جاء منحمنا هذا الذی یرسله الله الیکم من عند الرب فهو
شهید علی ما قد قلت لکم الا لا تشکوا یعنی هر کس که مرا دشمن دارد بس بدرستی که خدای
را دشمن داشته و بضرورت حق تعالی نصرت دین حق بدهد و اعلاء کلمه ایمان بکند و ایشان
که مرا دشمن داشته اند بر باطلند و راستی سخن من آنگاه پیدا شود که پیغامبر آخر زمان محمد
مصطفی علیه الصلوة و السلام ظاهر شود و بر صدق رسالت من گواهی دهد و شما را
بیاگاهاند که پیغامبر بحق بودم و شما را بتوحید و ایمان فرمودم ای قوم شما را خبر باز دادم
تا هیچ شک نکنید در ظهور محمد صلی الله علیه و سلم و مبعوث شدن وی بکافه
خلق اینست عهد عیسی علیه السلام بحواریان و خبر باز دادن وی از مبعث پیغامبر ما
علیه الصلوة و السلام و ایشان محمد را منحمنا گویند و رومیان آن حضرت را فلسطین
خوانند والله اعلم اینجا سخن تمام شد در سیرت پیغامبر ما علیه الصلوة و السلام و بیان
احوال وی از مبدأ وجود مبارکش تا زمان چهل سالگی بعد از این سخن در مبدأ وحی
گفته آید در ربع دوم ان شاء الله و اینجا ربع اول تمام شد از کتاب سیرت والحمد لله
رب العالمین والصلوة والسلام علی سیدنا محمد و آله اجمعین و علی سائر الانبیاء و المرسلین

ربع دوم از کتاب سیرت بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله

رب العالمین والعاقبة للمتقین ولا عدوان الا علی الظالمین والصلوة والسلام علی خیر الخلق محمد و آله وصحبه اجمعین

باب دوازدهم

در مبعث رسول خدای صلی الله علیه وسلم واین باب مشتمل است بر هفت حکایت اول در ابتداء فرود آمدن جبرئیل علیه السلام دوم حکایت اسلام خدیجه رضی الله عنها سوم حکایت فرض شدن نماز چهارم حکایت اسلام علی رضی الله عنه پنجم حکایت زید بن حارثه مولی پیغامبر صلی الله علیه وسلم ششم حکایت اسلام ابی بکر رضی الله عنه وجماعتی که بدعوت او ایمان آوردند هفتم حکایت فرستادن قریش جمعی را از مهتران ایشان پیش ابوطالب تا تعصب پیغامبر علیه الصلوة والسلام نکند ورد کردن ابوطالب ایشان را

حکایت اول

در ابتداء فرود آمدن جبرئیل علیه السلام بر پیغامبر صلی الله علیه وسلم محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون سید علیه الصلوة والسلام چهل سال تمام شد حق تعالی او را برانگیخت از بهر رحمت عالمیان وسعادت جهانیان و او را برسالت بکافه خلق فرستاد تا بواسطه وی خلق را از ظلمت کفر برهاند و از ضلالت وجهل بیرون آورد و کافه خلائق را امر فرمود تا طاعت وی برند وبوی ایمان آورند ونصرت دین وی دهند واین جمله آنست که حق تعالی در قرآن مجید بیان فرموده واز پیغامبران عهد ومیثاق گرفته تا ایشان امت خود را از نبوت پیغامبر ما علیه وعلیهم الصلوة والسلام خبر دهند وایشان را وصیت کنند که چون زمان نبوت وی دریابند طاعت وی برند وبوی ایمان آورند ودین وی را نصرت دهند قوله تعالی واذ اخذ الله میثاق النبیین لما آتیتکم من کتاب وحکمة ثم جاءکم رسول مصدق لما معکم لتؤمنن به ولتنصرنه قال أأقررتم وأخذتم علی ذلکم إصری قالوا أقررنا قال فاشهدوا وأنا معکم من الشاهدین معنی آیت آنست که الله تعالی عهد ومیثاق گرفته از جمله پیغامبران علیهم الصلوة والسلام که ایمان آورند به پیغامبر ما علیه الصلوة والسلام ونصرت دین وی دهند وتحقیق این سخن والله اعلم آنست که حق تعالی انبیا و رسل را از رسالت پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم خبر داده وایشان را بفرموده تا بوی ایمان آورند ومتابعت وی کنند وامتان خود را خبر دهند وایشان را وصیت کنند که بوی ایمان آورند آنان که عهد وی دریابند بطریق وقوع وآنان که عهد وی را در نیابند بتقدیر آنکه اگر وی را دریافتندی بوی ایمان آوردندی ومتابعت وی ایشان را لازم بودی چنانکه سید علیه الصلوة والسلام گفته که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی پس بدین بیان ظاهر شد که از عهد آدم تا منقرض عالم ایمان هیچ کس درست نبوده ونباشد الا که ایمان به پیغامبر ما علیه الصلوة والسلام آورده باشد وتصدیق وی کرده باشد باز آمدیم بحکایت نزول جبرئیل علیه السلام محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید بروایت از زهری از عائشه رضی الله عنها انها قالت اول ما ابتدئ به رسول الله من الوحی الرؤیا الصادقة وکان لا یری رؤیا الا جاءت مثل فلق الصبح وحبب الیه الخلاء فلم یکن شیء احب الیه من ان یخلو وحده یعنی اول چیزی که بر رسول خدای صلی الله علیه وسلم ظاهر شد از مبادی وحی خواب راست بود وهر خوابی که بدیدی بچون صبح صادق راست آمدی وخلوت وعزلت از مردم دوست داشتی چنانکه وی را هیچ دوستتر از آن نبود که بتنها نشستی وبا مردم نیامیختی ودوم پایه از مبادی وحی آن بود که چون بر وادیهاء مکه گذر کردی سنگها وچوبهاء وادی آواز آمدندی وگفتندی السلام علیک یا رسول الله وچند سال برین حال می بود تا جبرئیل علیه السلام بوی فرود آمد محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید سید را علیه الصلوة والسلام قاعده آن بود که هر سال یک ماه از مکه بیرون آمدی ودر غار حرا خلوت ساختی واز خلق بکلی عزلت گرفتی واوقات خود را بکلی مستغرق عبادت وطاعت حق گردانیدی وبفرمودی تا درویشان که بدانجا آمدندی طعام دادندی وایشان را تیمار داشتی وتعهد کردندی وچون یک ماه در آنجا خلوت بر آوردی باز بمکه آمدی واول هفت نوبت طواف خانه کعبه بکردی وبعد از آن بخانه خود رفتی وهم بدین حال می بود وهر سال این وظیفه بجای می آورد تا آن سال در آمد که او را وحی خواست آمدن پس چون ماه رمضان در آمد برخاست وبقاعده قصد غار حرا کرد واین نوبت خدیجه رضی الله عنها با خود ببرد وچون چند روز از ماه رمضان بگذشت یک شب جبرئیل علیه السلام

فرود آمد و سورهٔ اقرأ باسم ربك الذی خلق بوی فرود آورد سید علیه السلام حکایت کرده و گفته که شب بیست و چهارم از ماه رمضان خفته بودم و چشم من در خواب بود که جبرئیل علیه السلام بیامد و نامه‌ای در پارهٔ دیباج سبز پیچیده بود آن نامه را بیرون آورد و مرا داد و گفت بخوان من گفتم نمی‌دانم خواند پس دست فراکرد و مرا سخت بفشرد چنانکه هوش از من برفت آنگاه دست از من برداشت و دیگر مرا گفت بخوان گفتم نمی‌دانم خواند دیگر مرا سخت بفشرد چنانکه هوش از من برفت و گفت بخوان گفتم نمی‌دانم خواند سوم بار مرا سخت بفشرد که هوش از من برفت و گفت بخوان این نوبت از ترس گفتم که چه بخوانم گفت بخوان اقرأ باسم ربك الذی خلق خلق الانسان من علق اقرأ و ربك الاكرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم يعلم پس من آن بخواندم و جبرئیل از پیش من برفت و من از خواب در آمدم و سورهٔ اقرأ تا آنجا که گفته بود جان برداشتم و همچون نقشی بود که در دل من کرده بودند پس من از غار بیرون آمدم چون بمیان کوه رسیدم آوازی شنیدم از آسمان که می‌گفت انت رسول الله و انا جبرئیل یعنی ای محمد تو رسول خدایی و من جبرئیلم چون این آواز بشنیدم سر بر افراشتم جبرئیل را دیدم که بصورت مردی ایستاده بود و هر دو قدمهاء خود در آفاق آسمان فرو هشته بود یکی بشرق و یکی بمغرب و مرا می‌گفت انت رسول الله و انا جبرئیل من همچنان ایستادم و در وی نگاه می‌کردم و او را همچنان می‌دیدم که ایستاده بود و من نه از پیش می‌توانستم رفت و نه از پس و در هر گوشه که از آسمان نگاه می‌کردم او را همچنان می‌دیدم که ایستاده بود و قدمها در آفاق آسمان فرو هشته تا زمانی دیر بر آمد و دراز کشید خدیجه را دل مشغول شد از بهر من و بهر جای کس فرستاد بطلب من پس جبرئیل السلام از چشم من ناپیدا شد و من پیش خدیجه رفتم گفت یا محمد کجا بودی که من عظیم دل مشغول بودم از بهر تو و در بهر جای فرستاده‌ام در طلب تو و تو را ندیدند که من نه بر آن حال بودم که از بر وی رفتم و رنگ من تغییر شده بود پرسید که یا محمد ترا چه افتاده که چنین شده‌ای مگر ترسیده‌ای پس من حکایت حال خود بگفتم خدیجه مرا گفت ای محمد دل خوش دار و بشارت باد ترا که امید چنان میدارم که تو پیغامبر عالمیان و رسول آخر الزمانی این بگفت و برخاست و چادر اندر سر گرفت و بمکه شد پیش ورقة بن نوفل که ابن عم وی بود و این ورقه دین

ترسائی داشت و علم توریة و انجیل نیکو میدانست و احوال پیغامبر علیه الصلوة و السلام از آنجا دانسته بود چون خدیجه حکایت حالی که سید دیده بود با وی بگفت او گفت قدوس قدوس یعنی پاکا آن خدائی که این چنین عجایب از آثار قدرت اوست بعد از آن گفت لئن صدقتنی یا خدیجة لقد جاءه الناموس الاكبر الذی كان یأتی موسی و انه لنبی هذه الامة و قولی له فلیثبت یعنی ای خدیجه اگر راست میگوئی مرا بدرستی که آمده است بدو آن وحی که بموسی می‌آمد و او پیغامبر این امت خواهد بود او را بگوی تا دل خوش دارد و قدم در این حال که وی را ظاهر شده استوار کرداند پس خدیجه رضی الله عنها از پیش وی برخاست و باز غار حرا آمد و آنچه ورقه گفته بود با سید علیه الصلوة و السلام بگفت و سید تمامی ماه رمضان در غار حرا بود چون رمضان بگذشت برخاست و باز مکه آمد و چنانکه قاعدهٔ وی بود بیشتر بطواف خانهٔ کعبه رفت پس در طواف ورقه بوی رسید و گفت یا ابن اخی مرا بگوی تا چه می‌بینی سید علیه الصلوة و السلام حکایت باز گفت ورقه گفت و الذی نفسی بیده انك لنبی هذه الامة و لقد جاءك الناموس الاكبر الذی جاء موسی و لتكذبن و لتؤذين و لتخرجن و لتقاتلن و لئن ادركت ذلك اليوم لانصرن الله نصرا يعلمه یعنی بدان که آن کس که جان من در قبضهٔ قدرت اوست که تو پیغامبر این امتی و بدرستی که آمده است بتو آن ناموس اکبر یعنی آن وحی که به موسی علیه السلام می‌آمد و چون تو دعوت خلق آغاز کنی قوم تو ترا بدروغ باز دهند و ترا برنجانند و از مکه بیرون کنند و لشکر کشند و بجنگ تو آیند و اگر من آن زمان دریابم بدرستی که یاری دهم دین ترا یاری دادنی که خدای بیند پس سید علیه الصلوة و السلام از طواف فارغ شد و بخانه رفت و جبرئیل علیه السلام بقاعدهٔ خود فرود می‌آمد و سید او را می‌دید و سخن او می‌شنید لیکن سید علیه الصلوة و السلام را یقین نمی‌شد که او جبرئیل است و او را اندیشهاء دیگر می‌افتاد و احوال خود با کس نمیگفت الا با خدیجه رضی الله عنها یک روز از بس که متفکر بود پیش خدیجه رفت و گفت ای خدیجه من از این حال خود می‌ترسم و نمی‌دانم که این کیست که من او را می‌بینم و این چیست که من از وی می‌شنوم خدیجه گفت ای ابن عم هیچ توانی که چون او پیش تو آید مرا خبر کنی سید گفت بلی پس چون جبرئیل علیه السلام

بیا مگر خدیجه را خبر کرد خدیجه گفت ای پسر عم من برخیز و بر زانوی من نشین
سید بر زانوی چپ وی نشست خدیجه گفت او را می بینی گفت بلی گفت
برخیز و بر زانوی راست من نشین سید برخاست و بر زانوی راست وی نشست خدیجه
گفت او را می بینی گفت بلی پس خدیجه مقنعه از سر برگرفت و موی سر خود را
مکشوف گردانید جبرئیل علیه السلام در حال غایب شد پس خدیجه سید
را گفت که او را می بینی گفت نه خدیجه آواز برداشت و گفت ای محمد دلخوش
دار که آنکه تو او را می بینی فرشته است نه دیو و آنچه از وی می شنوی وحی رحمان است
نه وسواس شیطان و سید علیه الصلوة والسلام اگرچه واثق بود از قبل حق تعالی
اما چون مبادی وحی بود هنوز استیناس تمام با وی نیافته بود و از اندیشه خالی
نمی بود تا آن زمان که وحی متواتر شد و قرآن آیه آیه و سوره سوره بر وی فرود می
آمد پس او را استیناس تمام حاصل شد و آن اندیشها از وی برخاست و دل وی راست
بایستاد و تحمل اعباء نبوت بکرد و همچون دیگر پیغامبران که اولو العزم بودند بقدم
ثبت در ایستاد و دعوت خلق آغاز کرد و ابتدا فرود آمدن قرآن در رمضان بود
و هم در ماه رمضان بود که وحی متواتر شد و نزول قرآن متصل گشت چنانکه حق
تعالی از آن خبر داده و گفته شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن هدی للناس
و بینات من الهدی والفرقان و گفته انا انزلناه فی لیلة مبارکة انا کنا منذرین
فیها یفرق کل امر حکیم امرا من عندنا انا کنا مرسلین و گفته انا انزلناه فی لیلة
القدر و گفته و ما انزلنا علی عبدنا یوم الفرقان یوم التقی الجمعان و این آیت
در حق غزو بدر فرود آمد در آن روز که غزو بدر بود و غزو بدر در روز جمعه
هفدهم ماه رمضان بود پس چون سید علیه الصلوة والسلام دعوت آغاز کرد اول
کسی که ایمان بوی آورد خدیجه بود رضی الله عنها همچنانچه بعد از این مذکور میشود

حکایت دوم

در اسلام خدیجه رضی الله عنها محمد بن اسحق رحمة الله علیه
گوید که چون سید علیه الصلوة والسلام آغاز دعوت کرد و قوم را باسلام خواند

قوم همه منکر وی شدند و بخصمی وی برخاستند و پیوسته او را می رنجانیدند
و سخنهاء ناموافق می گفتند و سید علیه الصلوة والسلام همیشه از ایشان رنجور
دل و کوفته خاطر بود تا خدیجه رضی الله عنها باسلام در آمد چون او اسلام آورد
بسیار تخفیف و ترفیه در کار سید علیه الصلوة والسلام از اسلام وی حاصل شد
از برای آنکه هر گاه که سید علیه الصلوة والسلام از خانه بیرون آمدی و خلق را دعوت
کردی و بر وی سفاهت کردندی و خاطرش کوفته شدی چون با خانه رفتی خدیجه
رضی الله عنها دل وی را باز دست آوردی و تسلیه خاطر او بنمودی و گفتی یا رسول الله
چندین خود دل مرنجان از بهر سفاهت قوم که هر کس که این دعوت کند که تو میکنی
لابد بر وی حسد برند و هر چه گوید او را بدروغ باز دهند و در بند مخالفت
و رنجانیدن وی باشند اما تو دلخوش دار که حق تعالی نصرت دین تو بدهد و دشمنان
ترا مقهور گرداند و قوم ترا مسخر حکم تو کند و از این جنس سخن گفتی و استمالت سید
علیه الصلوة والسلام همی دادی تا دل وی خوش شدی و آن رنجها از خاطر وی
برخاستی و مخالفت قوم بر وی آسان گشتی و وثوق وی بجانب حق تعالی زیادت
شدی تا لاجرم جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه در حق خدیجه و فضایل او روایت
کرده از پیغامبر صلی الله علیه وسلم که او فرموده امرت ان ابشر خدیجة ببیت فی
الجنة من قصب لا صخب فیه و لا نصب یعنی امر کرده اند مرا که خدیجه را بشارت دهم
بخانه ای در بهشت که آن خانه را از یک دانه مروارید مجوف آفریده اند و ساکنان
آن خانه را نه بیماری باشد و نه آزار و نه دردسر و همچنین در فضائل خدیجه رضی
الله عنها آمده که ان جبرئیل اتی رسول الله صلی الله علیه وسلم فقال اقرئ خدیجة
السلام من ربها فقال النبی صلی الله علیه وسلم یا خدیجة هذا جبرئیل یقرئک
السلام من ربک فقالت خدیجة الله السلام و منه السلام و علی جبرئیل السلام یعنی
جبرئیل علیه السلام پیش پیغامبر علیه الصلوة والسلام آمد و گفت ای محمد پروردگار
تو میفرماید که سلام من بخدیجه برسان پس سید علیه الصلوة والسلام برخاست

وبر خدیجه رفت وگفت ای خدیجه اینک جبرئیل ایستاده است وترا سلام از
پروردگار تو میرساند خدیجه از شادی برپای خاست وگفت الله تعالی سلام است
که از همه عیبها پاکست واز اوست جمله سلامتها وسلام بر جبرئیل باد که امین
بیک رسالت حق واوست رسول رسولان خدای با تعظیم بلحوال سید علیه
الصلوة والسلام چون دعوت کردن او خلق را براه اسلام چون خدیجه رضی الله عنها
باسلام امد چند گاه وحی از سید صلی الله علیه وسلم باز ایستاد وجبرئیل علیه
السلام بوی نیامد وسید علیه الصلوة والسلام ازان غمناک شد وترسید که حق
تعالی بروی خشم گرفته باشد تا وحی از او منقطع گردانیده وشب وروز متفکر
واندیشناک می بود وکافران مکه زبان طعن گشوده بودند ومیگفتند خدای
محمد محمد را وداع کرد ووحی از وی باز گرفت وبعد ازین کس را پیش وی نخواهد فرستاد
وعلما در مدت فترت وحی اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که پانزده روز بود وبعضی
گفته اند که بیشتر بود پس چون دل تنگی پیغامبر علیه الصلوة والسلام بغایت رسید
وسخن مخالفان دراز کشید حق تعالی از برای کرامت وی ودفع سخن مخالفان
جبرئیل را علیه السلام با سورة والضحی فرو فرستاد وگفت یا محمد من که خداوندم
سوگند میخورم بروشنائی روز وتاریکی شب که من ترا برگزیده ام وهرگز ترا رد نکنم
وتا ترا دوست گرفتم هرگز ترا دشمن نداشتم وخود هیچ وقت نبوده که ما ترا دوست
نداشته ایم وهرگز ترا دشمن نخواهیم داشت وحکم محبت میان ما وتو مستحکم تر از انست که
بقول حاسدان ومفسدان باطل شود وقضیه اولی تبدل نپذیرد ودر قاعده ازلی
تزلزل نیاید ودیگر ای محمد تو دل خوش دار وهیچ اندیشه در خود میار که جز ازانکه ما ترا
برگزیدیم وترا بر سر عالمیان برکشیدیم ومعجز قران خاص ترا دادیم وختم نبوت بر تو
کردیم ما ترا دیگر کرامتها مدخر کرده ایم ودیگر مرتبتها ترا ارزانی داشته ایم وللآخرة
خیر لك من الاولی کار آن کار است که فردای قیامت ترا خواهد بود وبازار بازار است
که آنجا ترا خواهند داد چه در مقامی که جمله انبیا ورسل من بخار ابسه فقد بنح برنجوا ... سند

وهر کس بکار خود فرو مانده باشند ما ترا دست شفاعت مطلق کنیم وحکم تو بر جمله
نافذ گردانیم تا گروه گروه عاصیان از دست گیری کنی وانقعر دوزخ بمقعد صدق رسانی
چنانکه اگر رضاء تو در آن افتد که یک عاصی از امت تو در دوزخ نماند ما رضاء ترا
بدست آوریم وهمه را در کار تو کنیم ولسوف یعطیك ربك فترضی ای محمد چرا
در این سابقتها وانعامها که ما در حق تو کرده ایم شکری وبه این سوالف اکرام واحسان که
ترا ارزانی داشته ایم نظر نکنی تا ترا یقین افتد که عنایت ما در حق تو هرگز نقصان نه پذیرد
ونه بذیرفته است الم یجدك یتیما فاوی نه تو یتیم مادر وپدر بودی وما ترا به ابو طالب
سپردیم وهوای دل وی را بجانب تو صرف کردیم تا ازان همه غمخواری در حق تو کرد وازان
همه قصد اعدا ومکاید حسادان تو باز داشت ووجدك ضالا فهدی ودیگر
نه تو در شعاب مکه گم شده بودی وخلقی از بهر تو سرگردان بودند وما دلیل را بر
گماشتیم وترا باز بمکه آوردند ووجدك عائلا فاغنی ودیگر نه تو درویش بودی
وبمال دیگران احتیاج داشتی وما ترا توانگر گردانیدیم فاما الیتیم فلا تقهر پس
شکر این نعمتها که ما بر تو کرده ایم آنست که یتیمان را نیازاری واما السائل فلا تنهر
درویشان را کابر ازاری واما بنعمة ربك فحدث وپیش خاص وعام نعمت ما را یاد
آری وحکایت فضل وکرم ما همیشه کنی پس چون سورة والضحی فرود آمد سید
علیه الصلوة والسلام عظیم شاد وخرم شد وآن غمها از دل وی برفت وبعد ازان
در هر محفل ومجلس که بنشستی نعمت حق تعالی یاد کردی وشکر انعامها که در حق
وی کرده بود بجای آوردی **حکایت سیوم** در ابتداء فرو خامدن نماز فرض محمد بن
اسحق رحمة الله علیه گوید اند روایت عائشه رضی الله عنها انها قالت اول ما افترضت
الصلوة علی رسول الله صلی الله علیه وسلم رکعتین کل صلوة ثم ان الله تعالی اتمها فی الحضر
اربعا واقرها فی السفر علی فرضها الاول رکعتین یعنی اول که نماز بر پیغامبر صلی
الله علیه وسلم فرض کردند دو رکعت دو رکعت بود همه نمازی بعد ازان الله تعالی
نماز حضر را چهار رکعت گردانید ونماز سفر را بر فرض اول که دو رکعت بود بگذاشت

پس چون نماز خواست شد جبرئیل علیه السلام فرود آمد و سید علیه الصلوة
والسلام بر سر کوهی از کوههاء مکه ایستاده بود جبرئیل علیه السلام پاشنهٔ پای بر
کنارهٔ آن کوه زد و چشمهٔ آب پیدا شد جبرئیل بنشست و وضو ساخت و سید
را صلی الله علیه وسلم گفت همچنین که من وضو ساختم تو نیز وضو بساز سید علیه
الصلوة والسلام بر سر آن آب رفت و همچنانکه جبرئیل علیه السلام وضو ساخته بود
وضو ساخت چون از وضو فارغ شدند جبرئیل علیه السلام در پیش ایستاد و نماز
با سید علیه الصلوة والسلام بگزارد پس سید علیه الصلوة والسلام پیش خدیجه رضی
الله عنها رفت و آب خواست و وضو ساخت و خدیجه را گفت تا همچنان وضو ساخت
پس سید علیه الصلوة والسلام در پیش ایستاد و نماز با وی بگزارد چنانکه اول کسی که
ایمان به پیغامبر آورد خدیجه بود و اول کسی که در نماز اقتدا بوی کرد هم خدیجه بود و جبرئیل
علیه السلام دیگر بار فرود آمد از برای تعیین اوقات نماز همچنانکه ابن عباس رضی الله
عنهما گفته که لما افترضت الصلوة علی رسول الله صلی الله علیه وسلم اتاه جبرئیل
فصلی به الظهر حین مالت الشمس ثم صلی به العصر حین کان ظل کل شیء
مثله ثم صلی به المغرب حین غابت الشمس ثم صلی به العشاء الآخرة حین
ذهب الشفق ثم صلی به الصبح حین طلع الفجر ثم صلی به الظهر حین کان
ظله مثله ثم صلی به العصر حین کان ظله مثلیه ثم صلی به المغرب حین غابت
الشمس لوقتها بالامس ثم صلی به العشاء الآخرة حین ذهب الثلث الاول من
اللیل ثم صلی به الصبح مسفرا غیر مشرق ثم قال یا محمد الصلوة فیما بین صلوتک
الیوم وصلوتک بالامس یعنی چون نماز را بر رسول صلی الله علیه وسلم فرض کردند
جبرئیل فرود آمد و نماز پیشین با رسول صلی الله علیه وسلم بگزارد در آن وقت که آفتاب
از میان آسمان گردیده بود بعد از آن نماز دیگر با وی بگزارد در آن وقت که سایهٔ هر چیزی
مانند آن چیز شده بود بعد از آن نماز شام با وی بگزارد در آن وقت که آفتاب فرو
رفته بود و بعد از آن نماز خفتن با وی بگزارد در آن وقت که شفق فرو رفته بود بعد از آن

نماز بامداد با وی بگزارد در آن وقت که سپیدهٔ صبح بر آمده بود روز دیگر نماز پیشین با وی
بگزارد در آن وقت که سایهٔ هر چیزی هم چندان چیز شده بود غیر از سایهٔ زوال و نماز
دیگر با وی بگزارد در آن وقت که سایهٔ هر چیزی دو چندان آن چیز شده بود و نماز شام
با وی بگزارد در وقت دی روز و نماز خفتن با وی بگزارد در آن وقت که دو دانگ اول
از شب گذشته بود و نماز بامداد با وی بگزارد در وقت اسفار یعنی در آن وقت که سپیدهٔ
صبح بغایت روشن شده بود بعد از آن جبرئیل علیه السلام گفت ای محمد وقت نمازها
در میان این دو وقت است که وقت نماز دی روز است و وقت نماز امروز

حکایت

چهارم در اسلام علی بن ابی طالب رضی الله عنه محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید
که اول مردی که ایمان به پیغامبر علیه الصلوة والسلام آورد علی بود و علی آن زمان ده
ساله بود و از جملهٔ فضلها که حق تعالی بر علی کرده یکی آن بود که او در حجرهٔ سید علیه
الصلوة والسلام می بود و حکایت آن چنان بود که در جاهلیت قحطی سخت پیدا شده بود
چنانکه اهل مکه از آن برنج آمده بودند خاص و عام توانگر و درویش و ابوطالب عیالمند بود
و او را نفقهٔ بسیار بکار می بایست پس سید علیه الصلوة والسلام با عباس رضی الله عنه
گفت که ای عم برادرت ابوطالب عیال بسیار دارد و او را خرجی تمام بکار می باید و روزگار
چنین است که می بینی که هر کس در کار خود فرو مانده اند و تو طیفه رانست که بیائی تا
برویم و ابوطالب را تخفیفی بدهیم و هر یک از ما فرزندی از آن او بخود گیریم و مؤونت
و نفقهٔ ایشان از وی کفایت کنیم پس هر دو پیش ابوطالب رفتند و او را گفتند ای ابوطالب
وقت و روزگاری چنین نامساعد در آمده و ما می خواهیم که هر یک فرزندی از فرزندان
تو برگیریم و پیش ما باشد تا این قحط و تنگی بگذرد ابوطالب گفت مرا از عقیل ناگزیر است
و نتوانم که یک لحظه او را نه بینم او را بمن بازگذارید و باقی شما دانید پس سید علیه الصلوة
والسلام علی را برگرفت و عباس رضی الله عنه جعفر را برگرفت پس علی پیش سید علیه الصلوة
والسلام می بود تا آن زمان که وحی فرود آمد و سید علیه الصلوة والسلام دعوت آغاز
کرد و علی رضی الله عنه ایمان آورد و جعفر پیش عباس می بود تا آن زمان که ایمان آورد

وازوی مستغنی شد پس چون علی ایمان آورده بود هرگه که وقت نماز بودی سید علیه
الصلوة والسلام علی را برفیق وار از مکه بیرون شدندی ودر وادیهاء مکه جائی که هیچ
کس ایشان را ندیدی نماز کردندی تا مدتی برین بر آمد اتفاقا یک روز ابوطالب از بهر شغلی
به بیرون مکه رفته بود بوادی بگذشت سید را علیه الصلوة والسلام دید که با علی ایستاده
بود ونماز میگزاردند ابوطالب از آن تعجب کرد وآهسته پیش ایشان رفت وبنشست تا از
نماز فارغ شدند بعد از آن ابوطالب گفت ای برادرزاده من این چه دینست که آن را می
ورزی واین چه نمازست که میکنی سید علیه الصلوة والسلام گفت یا عم هذا دین الله
ودین ملائکته ودین رسله ودین ابینا ابرهیم علیه السلام بعثنی الله به رسولا الی
العباد وانت یا عم احق من بذلت النصیحة له واحق من اجابنی الیه واعاننی علیه
یعنی ای عم من این دین که من میورزم دین حق است ودین فرشتگان ودین پیغامبرانست
ودین پدر ما ابرهیم خلیل علیه السلام است وحق تعالی مرا بدین برانگیخته وپیغامبر ساخته
بخلق فرستاده تا ایشان را دعوت کنم بدین اسلام واولیتر کسی که من او را نصیحت کنم توئی
واولیتر کسی که اجابت من کند ومرا بر آن نصرت ویاری دهد توئی چون سید علیه
الصلوة والسلام این سخن تمام کرد ابوطالب گفت ای برادرزاده من اگر نه این بودی
که پیر شده ام وقریش مرا عیب کنند که دین آبا واجداد رها میکنی بدین تو در می آمدم
لیکن فارغ باش که تا جان دارم از تعصب وحمایت تو باز نه ایستم ونگذارم که از کسی
مکروهی بتو رسد پس روی سوی علی آورد وگفت ای فرزند من این چه دینست که تو
می ورزی علی گفت ای پدر من این دین حق است ومن بخدای تعالی وبه پیغامبر او ایمان
آورده ام واین نماز آنست که حق تعالی بر بندگان خود فرض کرده وما آن را میگزاریم ابوطالب
گفت ای پسر من اما انه لم یدعک الا الی الخیر فالزمه یعنی ای پسر من ملازمت و
خدمت محمد کن وازوی دور مشو که او ترا جز بنیکی نفرماید

حکایت پنجم

در اسلام زید بن حارثه مولی پیغامبر صلی الله علیه وسلم وحکایت او چنان بود که
حکیم بن حزام از شام آمده بود وکنیزک وغلام بسیار آورده بود وزید بن حارثه از جمله
آن غلامان بود وخدیجه رضی الله عنها عمه حکیم بود چون او بسلامت از سفر باز آمد
خدیجه بتهنیت وی شد پس حکیم گفت ای عمه هر کدام از این غلامان که ترا باید برگیر
که ترا بخشیدم خدیجه رضی الله عنها زید بن حارثه را اختیار کرد وبرگرفت چون او را
بخانه آورد سید علیه الصلوة والسلام او را تمنی کرد وبوی بخشید پس سید علیه الصلوة
والسلام او را آزاد کرد وبفرزندی قبول نمود واین حال بیشتر از آن بود که وحی بر سید
صلی الله علیه وسلم فرود آید وحارثه پدر زید چون زید را از پیش وی ببردند عظیم
دلتنگ واندوهناک شد وپیوسته از مفارقت وی میگریست واین ابیات میخواند

شعر

بکیت علی زید ولم ادر ما فعل   أحیّ فیرجی ام اتی دونه الاجل   فوالله ما ادری وانی لسائل
اغالک بعد السهل ام غالک الجبل   فیالیت شعری هل لک الدهر اوبة   فحسبی من الدنیا رجوعک لی بجل
تذکرنیه الشمس عند طلوعها   وتعرض ذکراه اذا غربها افل   وان هبت الارواح هیجن ذکره
فیا طول ما حزنی علیه وما وجل   ساعمل نص العیس فی الارض جاهدا   فلا اسام التطواف او تسام الابل
حیاتی او تاتی علی منیتی   فکل امرئ فان وان غره الامل   پس حارثه بطلب زید برخاست
ودر طلب زید روی در جهان نهاد چون بمکه رسید او را در خدمت سید علیه
الصلوة والسلام بیافت پس او را در برگرفت وبر سر وروی وی بوسه میداد ومیگریست
سید علیه الصلوة والسلام چون حارثه را دید که در فراق زید از جان سوخته بود زید را
گفت مخیری اگر خواهی که با پدر بروی ترا دستوری دادم واگر خواهی که پیش من باشی می باش
زید گفت مرا یک لحظه دل ندهد که از خدمت تو مفارقت کنم تا زنده ام در خدمت تو
خواهم بود پس زید پدر را روانه کرد وخود در خدمت سید علیه الصلوة والسلام می
بود تا چون وحی بسید صلی الله علیه وسلم آمد ودعوت آغاز کرد اهل مکه زید را پسر
محمد میخواندند از بهر آنکه آن حضرت او را بفرزندی قبول کرده بود وبمراعات و
نیکوئی می نمود پس الله تعالی این آیت فرو فرستاد ادعوهم لآبائهم یعنی پسران هر کس را نسبت
به پدران ایشان کنید زید گفت من پسر حارثه ام مرا زید حارثه خوانید بعد از آن
به پدرش حارثه باز نامند ووی را زید حارثه خوانند والله اعلم

حکایت ششم

در اسلام ابوبکر صدیق رضی الله عنه نسب ابوبکر اینست ابوبکر بن ابی قحافة بن عامر
ابن عمرو بن سعد بن تیم بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر و نام او عتیق بوذ
و او را از بهر آن عتیق گفتندی که سخت خوب روی بوذ و ابوبکر رضی الله عنه پیش از
انکه باسلام درآید در قریش از وی بزرگتر و خردمندتر نبوذ و در علم نسب خصوصا
کسی چون وی نبوذ و بازرگانی کردی و تمام قریش پیش وی جمع می شذند و بهر سفر که
رفتندی بدستوری وی می رفتند و هر متاع که خرید و فروخت کردندی پیشتر
با وی مشورت میکردند و پیش از انکه باسلام آید او را اندلائل نبوت پیغامبر صلی الله
علیه و سلم چند چیز معلوم شذه بوذ پس چون سید علیه الصلوة و السلام او را دعوت
باسلام کرد در حال بی تردد ایمان آورد و از ینجهت سید صلوات الله و سلامه علیه
او را مدح کرده و گفته که ما دعوت احدا الی الاسلام الا کانت فیه عنده کبوة و نظر
و تردد الا ما کان من ابی بکر بن ابی قحافة ما عکم عنه حین ذکرته له یعنی هیچ کس را براه
اسلام نخواندم الا که در وی توقفی و ترددی بوذ الا ابوبکر که چون وی را باسلام خواندم
هیچ تردد نبوذ و در حال دعوت قبول کرد و به اسلام درآمذ و همچنانکه یاد کرده شد
اهل مکه ابوبکر را عظیم دوستی داشتند و وقار وی در دلهاء ایشان بسیار بوذ و
قریش پیش وی محفل می ساختند و با وی می نشستند و در کارها با وی مشورت
میکردند پس ابوبکر رضی الله عنه به پنهان ایشان را دعوت باسلام میکرد و میگفت ای
قوم این بت پرستیدن نه کاریست و هیچ عاقل روا ندارد که چوب پاره ای بخذائی گیرند
که از وی نه منفعتی اید و نه مضرتی و از ین جنس سخن ایشان را میگفت و براه حق دعوت
میکرد تا پنج تن از کبار صحابه بدعوت وی باسلام آمذند اول عثمان بن عفان
دوم زبیر بن عوام سوم عبد الرحمن بن عوف چهارم سعد وقاص پنجم طلحة بن
عبید الله چون ایشان رغبت اسلام کردند ابوبکر رضی الله عنه ایشان هر پنج را برگرفت
و بخدمت سید علیه الصلوة و السلام برد و بیکبار ایمان آوردند و سید علیه الصلوة و
السلام از اسلام ایشان بغایت شاد شد و از ابوبکر رضی الله عنه عظیم دل خوش گشت پس

چون ایشان مسلمان شدند با علی بن ابی طالب و زید بن حارثه و ابی بکر بن ابی قحافه
رضی الله عنهم هشت مرد بوذند که سابق بوذند در اسلام و با سید صلوات الله و سلامه
علیه می بوذند و تصدیق وی می نموذند و دیگر اهل مکه جمله منکر و مخالف بوذند
و بعد از ایشان ابو عبیده جراح مسلمان شد و بعد از وی ابو سلمة بن عبد الاسد و
بعد از وی ارقم بن ارقم و بعد از وی عثمان بن مظعون و بعد از وی عبیدة بن الحارث بن
عبد المطلب و بعد از وی سعید بن زید بن عمرو بن نفیل و بعد از وی خواهر عمر بن خطاب
و بعد از وی اسماء بنت ابی بکر صدیق و بعد از وی عائشه بنت خباب بن الارت و بعد از وی
عمیر بن ابی وقاص و بعد از وی عبد الله بن مسعود و بعد از وی مسعود انصاری و بعد از
وی سلیط بن عمرو و بعد از وی ربیعة بن المغیره و بعد از وی زن وی اسماء بنت
سلامه و بعد از وی خنیس بن حذافه و بعد از وی عامر بن ربیعه و بعد از وی
عبد الله بن جحش و بعد از وی برادرش احمد بن جحش و بعد از وی جعفر بن ابی طالب
و بعد از وی اسماء بنت عمیس و بعد از وی حاطب بن الحارث و بعد از وی زن وی
فاطمه بنت المحلل و بعد از وی فکیهه بنت یسار و بعد از وی معمر بن الحارث و
بعد از وی سائب بن عثمان بن مظعون و بعد از وی مطلب بن ازهر و بعد از
وی رمله بنت ابی عوف و بعد از وی نحام بن نعیم بن عبد الله و بعد از وی حاطب بن
عمرو و بعد از وی ابو حذیفه مهشم بن عتبة بن ربیعه و بعد از وی واقد بن عبد الله
و بعد از وی خالد و عامر و عاقد و ایاس پسران بکیر بن عبد یالیل و بعد از ایشان عمار بن
یاسر و بعد از وی صهیب رومی رضوان الله علیهم اجمعین این جمله آن بوذند که
بترتیب مسلمان شدند یکیا نی یکی و بعد از ایشان بر اکنده باسلام می آمذند دو دو
و سه سه و کمتر و بیشتر تا چنان شد که اسلام در مکه اشکارا گشت و اهل مکه در آن
سخن میگفتند پس چون از اول دعوت تا این حالت که اسلام ظاهر شد سه سال گذشته
بوذ حق تعالی این ایت فرو فرستاد قوله الله تعالی فاصدع بما تؤمر و اعرض
عن المشرکین انا کفیناک المستهزئین یعنی ای محمد وقت آنست که اسلام اشکارا کنی

و دعوت خلق ظاهر گردانی و قرآن باواز بلند بخوانی و خود را از کافران باز نداری که
ما شر ایشان از تو باز داشته ایم و از حفظ و رعایت خود ترا پاسبان گماشته ایم پس
چون این آیت فرود آمد سید علیه الصلوة والسلام بظاهر خلق را دعوت میکرد
و آشکارا با اصحاب خود می نشست و می خاست و پیش از آن دعوت پنهان کردی
و با اصحاب خود پنهان نشست و خاست نمودی دیگر این آیت فرود آمد که وانذر
عشیرتک الاقربین واخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین یعنی ای محمد اسلام
از این آشکاراتر کن و پیداتر و خویشاوندان نزدیک تر خود را انذار کن و باواز بلند
ایشان را براه حق خوان پس چون این آیت فرود آمد سید علیه الصلوة والسلام بکوه صفا
بر شد و خویشان خود را از بنی هاشم و غیرهم آواز داد تا جمع شدند پس ایشان را وعد
و وعید کرد و از دوزخ و بهشت آگاه گردانید و ایشان را براه حق خواند و ایشان چون سخن
پیغامبر علیه الصلوة والسلام شنیدند دور از کار نبودند الا ابولهب که از میان ایشان برخاست
و سفاهت نمود و سخنهاء سخت گفت و از آن سبب سورة تبت در شان او و زن او فرود
آمد و بیشتر از فرود آمدن این آیتها چون اصحاب پیغامبر علیه الصلوة والسلام خواستندی
که نماز گزارند بوادیهاء مکه می رفتند و چنانکه قریش ایشان را ندیدندی نماز می کردند روزی
جمعی از صحابه در وادی نماز می گزاردند و سعد وقاص در میان ایشان بود که ناگاه گروهی
از قریش با ایشان رسیدند ما اول که ایشان را دیدند سفاهت کردند پس بجنگ و خصومت
در آمدند سعد وقاص رضی الله عنه استخوان پاره ای برگرفت و بر سر یکی از کافران زد و سر
وی را بشکست و خون از سر وی روانه شد پس کافران هزیمت نمودند و از این جهت گویند که
اول کسی که در اسلام بر کافری زد و خون وی بریخت سعد وقاص بود پس چون سید علیه
الصلوة والسلام دعوت آشکارا کرد و قریش را براه حق خواند و خدایان ایشان را دشنام داد و عیب
کرد ایشان بدان سبب بغض سید علیه الصلوة والسلام در دل گرفتند و بخصمی او بیرون آمدند
و پیوسته در بند کیدها و مکرها شدند و اول کیدی که ایشان در حق سید علیه الصلوة والسلام
کردند آن بود که جمعی از بزرگان قوم مثل عتبه و شیبه و ابوجهل و غیرهم را با ابوطالب فرستادند

و از ابوطالب التماس کردند که تعصب سید علیه الصلوة والسلام فرو گذارد چنانکه شرح آن
در حکایت آینده می آید

حکایت هفتم

در فرستادن قریش جمعی از مهتران قوم بر
ابوطالب تا او را از تعصب سید باز دارند و رد کردن ابوطالب ایشان را محمد بن اسحق رحمة الله
علیه گوید که چون قریش دیدند که سید علیه الصلوة والسلام اسلام آشکارا کرد و پیوسته
بقدم جد ایستاده بود و مردم را دعوت می کرد و بت پرستیدن بر دل ایشان سرد میگردانید
و مسلمان می شدند از آن تعصب گرفت و در بند ایذاء سید علیه الصلوة والسلام شدند لیکن
از بیم ابوطالب هیچ نمی توانستند کرد پس جماعتی از مهتران قوم را چون عتبه و شیبه و ابوجهل بر
ابوطالب فرستادند تا از وی التماس کنند که تعصب سید نکند پس ایشان برفتند و گفتند ای
ابوطالب تو مهتر مایی و بزرگتر و مهتر قومی و ما در تمام احوال رضاء تو میطلبیم و نمیخواهیم که
چیزی کنیم که خاطر تو از آن برنجد و این برادرزاده تو دین آبا و اجداد رها کرده و دینی دیگر گرفته
و خدایان ما را دشنام میدهد و مردم را از راه می برد و بدین خود دعوت می آورد و در قعر کفر
ضلالت بر ما میکشد اکنون یا تو او را نصیحت کن تا از سر این کار بگذرد و خدایان ما را دشنام
ندهد و دین ما را عیب نکند یا دست وی ده ما را تا نسق کار خود بکنیم و بهر طریق که باشد او را د فع
نمایم ابوطالب ایشان را سخن سخت نگفت بلکه بوجهی جمیل ایشان را از پیش خود روانه کرد و لیکن
هیچ وجه رضا نداد که ایشان سید را صلی الله علیه وسلم بیازارند پس ایشان برخاستند
برفتند و سید علیه الصلوة والسلام بر قاعده خود در کار دعوت مردم باسلام و عیب دین
قریش و بتان ایشان بود و ایشان آن را می شنیدند و کینه سید علیه الصلوة والسلام در دل می
گرفتند و در تدبیر مکائد و رنجانیدن آن حضرت می بودند لیکن از جهت خاطر نگاه داشت
ابوطالب هیچ از آن بفعل نمی توانستند آورد و غصه ایشان روز بروز زیاده می شد و اسلام هر
روز که بود قوت می گرفت چون چند روز دیگر بر این حال برآمد دیگر بار هم نشستند و مشورت
کردند و جماعتی دیگر از بزرگان قوم پیش ابوطالب فرستادند و گفتند ای ابوطالب هر چند که
ما در همه کارها رضاء تو میطلبیم و نمی خواهیم که چیزی کنیم که غباری از آن بر خاطر تو نشیند
تو هیچ پاس جانب ما نمی داری و در بند رضاء ما نمی باشی و ما را پیش از این طاقت نیست ابوطالب

گفت شما را جدا افتاده است گفتند یکبار پیش ازین آمدیم و ترا گفتیم که این برادرزادهٔ تو محمد
دینی پیدا کرده و مردم را بدان دعوت می‌کند و دین ما را منسوخ و باطل کرده و خدایان
ما را دشنام میدهد و ترسیدیم که قوم را جمله از راه ببرد و بدین خود برد و چون کار از دست
رفته باشد آنرا باز نتوان یافت و ما از برای خاطر تو هیچ نمی‌گوییم با وی و دیگر بار بر تو آمده‌ایم و
احوال خود با تو میگوییم تا او را منع کنی اگر چنانکه او را منع کردی نیک والا ما پیش ازین تحمل از وی
نخواهیم کرد و یا ما در مکه باشیم یا وی این بگفتند و از پیش ابوطالب بخشم برخاستند و برفتند
ابوطالب را دل مشغول شد زیرا که نمی‌خواست که بهیچ حال ایشان سید را علیه الصلوة والسلام
بیازارند و هم نمی‌خواست که قوم یکبارگی از وی مفارقت کنند و عداوت و جنگ میان ایشان
ظاهر شود پس پیغامبر را علیه الصلوة والسلام پیش خود خواند و او را گفت ای برادرزادهٔ من
بدانکه قوم یکبارگی بخصمی تو برخاسته‌اند و عداوت و جنگ با تو پیش گرفته‌اند و زبان
ملامت بر من گشوده‌اند و مرا جنگ و عداوت با ایشان دشوار می‌آید اگر درین کار رفقی
با ایشان بنمایی و بنوعی رضاء ایشان بجویی بر جای خود بود و قریش را هیچ سخن از آن
نمی‌آمد که سید علیه الصلوة والسلام خدایان ایشان را دشنام دادی و عیب دین ایشان
کردی و نسبت کفر و ضلالت به ایشان نمودی و چون بر ابوطالب آمدند این التماس کردند
و گفتند که اگر محمد دست از خدایان ما بدارد و در دین ما طعن ننماید و نسبت کفر و ضلالت
بما نکند ما را با وی کاری نباشد و او داند و دین خود و ما دانیم و دین خود پس ابوطالب این
معنی از قول قریش بگفت سید علیه الصلوة والسلام چنان گمان برد که مگر ابوطالب
دست از تعصب وی بخواهد داشت و او را با قوم بهم خواهد گذاشت پس گفت ای عم
بدان خدای که جان محمد در دست اوست که اگر قریش آفتاب را بیاورند و در دست راست
من نهند و ماهتاب را در دست چپ من نهند و مرا گویند که دست ازین کار بدار من دست
ازین کار ندارم و بکوشم تا آنگاه که مراد خود بیابم و دین اسلام ظاهر گردانم یا مرا اجل دررسد
و معذور بمیرم چون این بگفت آب از دیدها روان کرد و برخاست و برفت ابوطالب چون
دید که سید علیه الصلوة والسلام از پیش او دلتنگ برخاست از آنچه گفته بود پشیمان شد

و سید را صلی الله علیه و سلم در حال باز پس خواند و گفت ای برادرزادهٔ من برو و هر چه
خواهی میگوی که من تا جان دارم دست از تعصب و حمایت تو ندارم و بغیر از رضاء تو
نجویم سید علیه الصلوة والسلام دل خوش شد و از پیش ابوطالب برخاست و برفت قریش
چون چنان دیدند که ابوطالب بهیچ حال از تعصب سید باز نخواهد ایستاد دیگر باره
اتفاق کردند و عمارة بن الولید بن المغیره را برگرفتند و او را پیش ابوطالب بردند و گفتند
ای ابوطالب تو میدانی که این زمان در جملهٔ عرب جوانی زیباتر از عمارة بن الولید نیست و از پدر
او کسی معروف‌تر و محتشم‌تر نیست او را آورده‌ایم تا تو او را بجای محمد داری و بعوض وی
محمد را بما دهی تا ما او را بکشیم که او دین ما را تباه کرده و قوم ما را از راه برده و پیش ازین ما را
صبر نماند ابوطالب از سخن ایشان در خشم رفت و گفت ای قوم این نه اندیشه ایست که شما
کرده‌اید چون روا باشد این که من فرزند خود را یعنی پیغامبر صلی الله علیه و سلم بشما
دهم تا او را بکشید و من فرزند شما را بستانم و بپرورم هرگز کس این نکرده که شما امروز مرا
میفرمائید چون ابوطالب در خشم شد و قوم را هیچ اجابت نکرد مطعم بن جبیر که یکی از
مهتران قریش بود و با قوم قریش بر ابوطالب رفته بود در خشم شد و گفت ای ابوطالب
هر چند که قوم رضاء تو می‌طلبند و از دنبالهٔ تو می‌آیند تو بهیچ حال رضاء ایشان نمی
خواهی اکنون بدانستیم که ایشان انصاف می‌دهند و تو نمی‌دهی ابوطالب گفت دروغ می
گویی چه که قوم هیچ انصاف من نداده‌اند و تو نیز که این سخن میگویی بغرض میگویی زیرا
که قوم بخصمی من و برادرزادهٔ من بیرون آمده‌اند و هر ساعت بهانه‌ای می‌گیرند جه جا
دابی من کرده باشند اکنون بروید و هر چه خواهید بکنید اگر من از عهدهٔ کار شما بیرون
توانم آمد بیایم و اگر نتوانم شما دانید و مراد خود و من تا این ساعت این سخن آشکارا نکرده بودم
این زمان آشکارا میگویم که هر که خصم محمد است خصم من است و من خصم ویم پس قوم بهم
برآمدند و هر یک سخنی گفتند و بخشم از پیش ابوطالب بیرون آمدند و برفتند و بهم نشستند
و تدبیر کردند که با پیغامبر علیه الصلوة والسلام جنگ کنند ابوطالب چون بتحقیق بدانست
که قریش سر جنگ دارند قوم خود بنی هاشم و بنی عبدالمطلب بخواند و احوال با ایشان

بگفت و ایشان را تحریک کرد که با پیغامبر علیه الصلوة والسلام باشند و نصرت وی دهند
و اگر قریش با وی جنگ کنند ایشان نیز جنگ کنند با قریش ایشان گفتند سمعاً و طاعةً مرحبا
تو ما را فرمائی همان کنیم پس چون بنی هاشم و بنی عبد المطلب سخن ابو طالب را اجابت کردند
که نصرت محمد دهند و در خصمی قریش مداهنه و ملاحظه نکنند ابو طالب در مدح ایشان
و فضل سید علیه الصلوة والسلام این چند بگفت **شعر** اذا اجتمعت یوماً قریش لمفخر
فعبد مناف سرها و صمیمها   و ان خلصت اشراف آل منافها   ففی هاشم اشرافها و قدیمها
و ان فخرت یوماً فان محمداً   هو المصطفی من سرها و کریمها   تداعت قریش غثها و سمینها
علینا فلم تظفر و طاشت حلومها   و کنا قدیماً لا نقر ظلامة   اذا ما بین صعر الخدود نقیمها
و نحمی حماها کل یوم کریهة   و نضرب عن احجارها من یرومها   پس چون قریش بدانستند که
بنی هاشم و بنی عبد المطلب جمله خصم ایشانند بیارشدند که خصمی سید علیه الصلوة والسلام
کنند و او را بجا نشد اما پیوسته در بند آن بودند که چه تدبیر کنند و بچه حیلت خللی در کار
وی آورند و هر روز کیدی و مکری پیش میگرفتند و تدبیری دیگر اندیشه میکردند تا
موسم حاج در آمد ولید بن المغیره مهتران قریش را پیش خود خواند و با ایشان مشورت کرد و
گفت ای قوم موسم حج نزدیک شد و از جمله قبائل عرب درین موسم مردم حاضر شوند و چون
اهل موسم سخن محمد بشنوند ضرورت میل بسخن وی کنند و دوستی وی در دل گیرند
تدبیری باید کرد که اهل موسم پیش محمد حاضر نشوند چه او سخنی شیرین دارد و مردم را از راه
می برد مهتران قریش گفتند ای ولید تو بزرگ و صاحب رای قوم قریشی و هرچه تو فرمائی ما
آن کنیم ولید گفت هر یکی تدبیری بر اندیشید و بگوئید که سخن محمد با اهل موسم چگونه
باید گفت تا ایشان از وی متحرز شوند و منزجر گردند بعضی گفتند که ما اهل موسم را بگوییم
که محمد مردی کاهن است و آنچه میگوید دروغ است پیش وی نروید ولید گفت این
نشاید گفت زیرا که سخن وی هیچ بسخن کاهنان نمی ماند و چون اهل موسم سخن او بشنوند ما را
بدروغ باز دهند گفتند پس بگوییم که دیوانه است ولید گفت این نیز نشاید گفت زیرا که هیچ
حال وی بحال دیوانگان نمی ماند و از علامات دیوانگی هیچ بروی پیدا نیست و پیش اهل موسم

هم بدروغ بیرون آییم گفتند پس بگوییم که محمد مردی شاعر است و دروغ میگوید ولید
گفت این نیز نشاید گفت چرا که سخن وی بسخن شاعران نماند و بر وزن شعر نیست که عرب
موازین شعر میدانند و چون سخن وی بشنوند و هیچ بوزن شعر راست نیاید دانند
که او شاعر نیست و ما را بدروغ باز دهند گفتند بگوییم که ساحر است ولید گفت این هم نشاید
گفت زیرا که در وی هیچ بدیم ساحران نماند و سخن او چون سخن ایشان نیست و هر کس که
سخن وی بشنود داند که او نه ساحر است و نسبت دروغ با کند پس قوم قریش گفتند که
پس چه کنیم تو بگو که چه باید گفت ولید گفت محمد نه از آن کسانست که مردم وی را نشناسند تا
ما بگوییم که مردی مجهول است و التفات بسخن وی مکنید زیرا که اصل وی از همه شریفتر و
او از همه بزرگتر است و در فصاحت سخن گوئی کس با وی بر نیاید و این حلاوت
و لطافت که او راست در سخن گوئی کس را نیست و هر نسبت که ما بوی کنیم چون مردم وی را
ببینند و سخن وی بشنوند پیدا شود که ما دروغ گفته ایم اکنون نزدیک بکار آنست که چون
اهل موسم بنزدیک مکه رسند ما پیش و از ایشان رویم و ایشان را بگوییم که محمد مردی
ساحر است لیکن سحر وی نه بسخن است نه بفعل سحری دارد که فرزند از مادر و پدر
و مادر و پدر از فرزند جدا میکند و در میان زن و شوهر جدائی می افکند و خویش از
خویش بیزار میگرداند شما که اهل قافله اید زنهار که در مجلس او حاضر مشوید و سخن او
مشنوید چه اگر سخن او بشنوید بضرورت فرقت در میان شما افتد و شما را پراگندگی
روی نماید و عیش و لذت شما نماند و ازین جنس ایشان را تهدید کنیم باشد که احتراز کنند
و بمجلس او حاضر نشوند چه اگر بمجلس او حاضر شوند و سخن او بشنوند ظاهر شود که هرچه ما در
حق او گفته ایم غیر واقع بوده چون ولید مغیره این سخن بگفت مهتران قریش گفتند رای
تست و بر این اتفاق از یکدیگر جدا شدند پس چون قافلهٔ حاج بنزدیک مکه رسید مهتران
قریش که این اتفاق کرده بودند برخاستند و بپیش ایشان باز شدند و همچنان که ولید مغیره
گفته بود با اهل قافله بگفتند و ایشان را از مجالست سید علیه الصلوة والسلام و استماع
سخن او ترسانیدند و حق تعالی در حق ولید مغیره که قریش را این تلقین کرده بود این آیات

فرو فرستاد قوله تعالى ذرني ومن خلقت وحيدا وجعلت له مالا ممدودا وبنين
شهودا ومهدت له تمهيدا ثم يطمع ان ازيد كلا انه كان لآياتنا عنيدا
سارهقه صعودا انه فكر وقدر فقتل كيف قدر ثم قتل كيف قدر ثم نظر
ثم عبس وبسر ثم ادبر واستكبر فقال ان هذا الا سحر يؤثر ان هذا الا قول
البشر ساصليه سقر و در حق آن جماعت که موافقت ولید مغیره کرده بودند و به
بدرقهٔ قافله رفتند این آیت فرو فرستاد که الذین جعلوا القرآن عضین فوربک
لنسألنهم اجمعین عما کانوا یعملون پس قافلهٔ حاج سخن ایشان نشنیدند و چون
بمکه در آمدند بمجلس پیغامبر علیه الصلوة و السلام رفتند و سخن او شنیدند و او را تعظیم
نمودند و دوستی او در دل گرفتند و دانستند که آن سخن که قریش در حق او گفته بودند دروغ
و از حسد بوده و چون حج بگزاردند بامر سید علیه الصلوة و السلام از مکه بیرون آمدند
و بوطنهای خود باز رفتند و ذکر پیغامبر علیه الصلوة و السلام با قومهای خود کردند و حکایت
دعوت او باز گفتند چنانکه در آن سال آوازهٔ پیغامبر علیه الصلوة و السلام در جملهٔ ولایت
عرب منتشر شد و ذکر او مستفیض گشت و مردم اطراف جمله از آن سخن گفتند و قریش
چون باز شنیدند و دیدند که کار پیغامبر علیه الصلوة و السلام دیگر باره روز بروز در ترقی
و ازدیاد است ایشان را غصه زیاده گرفت و عداوت و زیادت در دل نهادند و پیوسته
تدبیرهای بد می اندیشیدند و شب و روز قصد هلاک آن حضرت در دل داشتند و در پی
اهلاک وی می بودند پس ابو طالب چون چنان دید که ایشان عداوت پیغامبر علیه
الصلوة و السلام بدان نوع در دل گرفته اند قصیده ای بگفت و در آن قصیده بحرمت
حرم و مکانت کعبه پناه گرفت از فعل قریش و بنی هاشم را تحریض کرد در نصرت
پیغامبر علیه الصلوة و السلام و باز نمود که او به هیچ حال از نصرت و حمایت آن حضرت
باز نخواهد گردید و در انجا مدح پیغامبر و کمالی چنانکه می خواست بود یاد کرد و این
چند بیت از آن قصیده است و باقی در سیرت مذکور است **شعر**

ولما رأيت القوم لا ود فيهم | وقد قطعوا كل العرى والوسائل | وقد صارحونا بالعداوة والاذى
وقد طاوعوا امر العدو المزايل | وقد حالفوا قوما علينا اظنة | يعضون غيظا خلفنا بالانامل
اعوذ برب الناس من كل طاعن | علينا بسوء او ملح بباطل | ومن كاشح يسعى لنا بمعيبة
ومن ملحق في الدين ما لم نحاول | وبالبيت حق البيت من بطن مكة | وبالله ان الله ليس بغافل
وبالحجر الاسود اذ يمسحونه | اذا اكتنفوه بالضحى والاصائل | وموطئ ابرهيم في الصخر بطنه
على قدميه حافيا غير ناعل | واشواط بين المروتين الى الصفا | وما فيهما من صورة وتماثل
ومن حج بيت الله من كل راكب | ومن كل ذي نذر ومن كل راجل | وليلة جمع والمنازل بالمنى
وهل فوقها من حرمة ومنازل | وبالجمرة الكبرى اذا صمدوا لها | يؤمون قذفا راسها بالجنادل
فهل بعد هذا من معاذ لعائذ | وهل من معيذ يتقي الله عادل | كذبتم وبيت الله نبزي محمدا
ولما نطاعن دونه ونناضل | ونسلمه حتى نصرع حوله | ونذهل عن ابنائنا والحلائل
كذبتم وبيت الله يبزل مكة | ونطعن | وينهض قوم في الحديد اليكم
نهوض الروايا تحت ذات الصلاصل | واني لعمر الله ان جد ما ارى | لتلتبسن اسيافنا بالاماثل
بكفي فتى مثل الشهاب سميدع | اخي ثقة حامي الحقيقة باسل | شهورا واياما وحولا محرما
علينا ويأتي حجة بعد قابل | وابيض يستسقى الغمام بوجهه | ثمال اليتامى عصمة للارامل
يلوذ به الهلاك من آل هاشم | فهم عنده في رحمة وفواضل | لعمري لقد كلفت وجدا باحمد
واخوته داب المحب المواصل | فمن مثله في الناس اي مؤمل | اذا قاسه الحكام عند التفاضل
حليم رشيد عادل غير طائش | يوالي الها ليس عنه بغافل | فوالله لولا ان اجي بسبة
تجر على اشياخنا في المحافل | لكنا اتبعناه على كل حالة | من الدهر جدا غير قول التحاق
لقد علموا ان ابننا لا مكذب | لدينا ولا يعني بقول الاباطل | فاصبح فينا احمد في ارومة
تقصر عنها سورة المتطاول

و چنین حکایت کنند که بعد از آن که پیغامبر علیه الصلوة و
السلام بمدینه رفته بود در مدینه قحطی سخت پیدا شد پس اهل مدینه پیش پیغامبر صلی
الله علیه و سلم آمدند و شکایت از این حال کردند و دعا درخواست نمودند تا بصحرا
آید و از حق تعالی باران بخواهد پس سید علیه الصلوة و السلام از بهر استسقا بصحرا بیرون
رفت و بر منبر نشست و دعا کرد در حال حق تعالی باران بفرستاد چنانکه چند روز ابر از آسمان

نی رفت و شب و روز باران می بارید پس اهل مدینه از بسیاری باران بشکایت آمدند
پیش سید علیه الصلوة والسلام و گفتند یا رسول الله نزدیکست که مدینه از بسیاری
باران خراب شود دعا کن تا حق تعالی بقدر کفایت فرو فرستد پس سید علیه الصلوة
والسلام دعا کرد و گفت اللهم حوالینا و لا علینا یعنی ای خدایا باران باز دار و فرو فرست
چنانکه صحراء مدینه سیراب کردد و بناهاء مدینه خراب نشود فی الحال ابر از آسمان
کشوده شد و باران از مدینه باز ایستاد پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام با صحابه
به بیرون مدینه رفت و چون حوالی مدینه را دید که همه کوه و صحرا از آثار باران کی
سبز و خرم شده روی باصحابه کرد و گفت لو ادرک ابوطالب هذا الیوم لسره یعنی
اگر ابوطالب این روز دریافتی خرم شدی یکی از صحابه گفت یا رسول الله مگر تو بدین
سخن آن میخواهی که ابوطالب در مدح تو گفته   وابیض یستسقی الغمام بوجهه ٥
ثمال الیتامی عصمة للارامل سید علیه الصلوة والسلام گفت بلی این میخواهم و معنی این
بیت آنست که ابوطالب میگوید نیکو روی سپید روی محمد و مبارک طلعتیست طلعت
محمد که اگر بحرمت روی وی باران خواهند از خدای تعالی در سال الهاء قحط حق تعالی
بحرمت آن باران فرستد و قحط و تنگی از میان مردم بر دارد و نعمت و فراخی پدید
آورد پس چون این حال در مدینه واقع شد سید علیه الصلوة والسلام فرمود انچه
معنیش راجع باینست که اگر ابوطالب امروز زنده بودی و بدیدی که مدحی که در گفته
و کرامتی که از من یاد کرده راست شده و بحاصل آمده او را عظیم خوش آمدی و شاد شدی
باز آمدیم بسر حکایت سید علیه الصلوة والسلام با قریش پس کار آن سال که قافله حاج
باز گردیدند ذکر پیغامبر صلی الله علیه و سلم در ولایت عرب منتشر شد و مردم اطراف
از اشکارا کردن او دین اسلام را خبردار شدند علی الخصوص اهل مدینه که هیچ قوم بر احوال
پیغامبر علیه الصلوة والسلام واقف تر نبودند چه علماء یهود در نزدیک مدینه بودند
و اهل مدینه پیوسته از ایشان احوال آن حضرت می شنیدند و ایشان اهل مدینه را
از توریة حکایت میکردند که پیغامبر آخر زمان در مکه ظاهر خواهد شد که مردم را

دعوت بدین اسلام کند و قریش که قوم وی اند بخصمی وی بیرون آیند و وی را از مکه بیرون
کنند و بعد از آن لشکر کشند و از برای جنگ وی بجانب مدینه آیند و بعد از آن همه
منقاد و مسخر وی شوند و نام این پیغامبر محمد است و این پیغامبر بحق خواهد بود پس
چون خبر بمدینه رسید که پیغامبر ظاهر شده و دعوت آغاز کرده و قریش بخصمی وی
بیرون آمده اند و عداوت با وی پیش گرفته اند اهل مدینه بدانستند که او پیغامبر
بر حق است و قریش از سر حسد و جهالت مخالفت او میکنند پس بزرگان اهل مدینه
چند قصیده در باب نصیحت و ملامت قریش بگفتند و بمکه فرستادند و ایشان را از مخالفت
و عداوت وی منع کردند و از آن قصیدها یکی اینست که چند بیت از آن اینجا مسطور
میگردد و باقی در سیرت مذکور است **شعر**

ایا راکبا اما عرضت فبلغا ... مغلغلة عنی لؤی بن غالب
رسول امرء قد راعه ذات بینکم ... علی النأی محزون بذلک ناصب
وقد کان عندی للهموم معرس ... ولم اقض منها حاجتی ومآربی
نبیتکم شرجین کل قبیلة ... لها ازمل من بین منذل وحاطب
اعیذکم بالله من شر صنعکم ... وشر تباغیکم ودس العقارب
وایاکم والحرب لا تعلقنکم ... وحوضا وخیم الماء مر المشارب
الم تعلموا ما کان فی حرب داحس ... فکم قد اصابت من شریف مسود
طویل العماد ضیفه غیر خائب ... عظیم رماد النار یحمد امره
وذی شیمة محض کریم المضارب ... لقد علم الاقوام ان سراتکم
علی کل حال خیر اهل الجباجب ... اقیموا لنا دینا حنیفا فانتم
لنا غایة قد یهتدی بالذوائب ... وانتم لهذا الناس نور وعصمة
تؤمون والاحلام غیر عوازب ... فقوموا وصلوا ربکم وتمسحوا
بارکان هذا البیت بین الاخاشب

بعد از آن چون قریش دیدند که کار پیغامبر علیه الصلوة
والسلام بهر روز که بر می آید ظاهر تر میشود و تعصب ابوطالب و قوم در حق او
زیاده میکردند و بفعل هیچ با وی نمی توانستند کرد سفهاء قوم را بر گماشتند تا سید
را علیه الصلوة والسلام میرنجانیدند و او را بدروغ با نسبت میدادند گاه او را گفتندی
تو شاعری و سخن تو شعر است و گاه او را گفتندی تو دیوانه ای و این سخن
دیوانگانست که تو میگوئی و سید علیه الصلوة والسلام بسخن ایشان التفات نمیکرد

ویک لحظه از دعوت خلق باز نمی ایستاد و جماعتی از صحابه بر گماشته بود تا
با ایشان مقابله میکردند و خدایان ایشانرا دشنام میدادند و دین ایشانرا
عیب می کردند و نسبت کفر و ضلالت بر ایشان می نهادند و قریش در این
غصه می بودند و شب و روز در بند آن شدند که چگونه کیدی سازند
و فتنه ای بدست آورند تا رخنه ای در کار سید علیه الصلوة و السلام
آورند تا یک روز اتفاق کردند و تمام صنادید قریش در حجر خانهٔ کعبه
جمع آمدند و سخن پیغامبر علیه الصلوة و السلام در میان افکندند و میگفتند
که ما این همه بلا و غصه از این مرد یعنی پیغامبر علیه الصلوة و السلام کشیدیم و میکشیم و
هرگز ما را این چنین حادثه پیش نیامده فرقت در میان قوم انداخته و خدایان ما را دشنام
میدهد و دینی دیگر پیدا کرده و دین ما را منسوخ و باطل گردانیده و اهل مکه را ازاله برده
و بدین خود دین می آورد نمی دانیم که چه تدبیر کنیم که او را از سر خود دفع گردانیم و بعد از این
غصه از وی نکشیم پس ایشان در این سخن بودند که سید علیه الصلوة و السلام بمسجد
در آمد و بطواف خانه رفت چون در طواف بحجر بگذشت آن جماعت قریش که در
حجر بودند سید را علیه الصلوة و السلام بدیدند و سخنی سخت بگفتند چنانکه کراهیتی
از آن سخن در روی سید علیه الصلوة و السلام ظاهر شد لیکن التفاتی به ایشان ننمود
و بطواف مشغول بود دیگر بار چون بر ایشان بگذشت سخنی دیگر سخت بگفتند آن حضرت
جواب ایشان نداد و بگذشت سیوم بار چون بر ایشان بگذشت هرزه ای دیگر بگفتند و سفاهت
بسیار نمودند آنگاه سید علیه الصلوة و السلام گفت اتسمعون یا معشر والذی نفسی بیده
لقد جئتکم بالذبح یعنی بشنوید ای گروه قریش بآن خدای که نفس من در دست ویست
که من از بهر آن آمده ام که شما را همچون گوسفند کارد بر نهم و بکشم یعنی مپندارید که شما رایگان
از دست من بدر خواهید رفت چون سید علیه الصلوة و السلام این سخن بگفت لرزه
بر اندام ایشان افتاد و هیچ سخن نتوانستند و بتملق و عذر در آمدند و گفتند ای محمد تو بر
جای خود باش و خاطر خود مرنجان که حق بدست تست و ما جاهلی کردیم که آن سخن

گفتیم پس سید علیه الصلوة و السلام طواف تمام کرد و بخانه رفت روز دیگر همان جماعت
قریش که در حجر حاضر بودند هم در حجر حاضر شدند و با یکدیگر گفتند دیدید که دی روز
چه حال بر ما واقع شد که زبان در محمد نهاده بودیم و آن همه سفاهت او را می نمودیم و چون او
ما را دشنام داد و آن سخن گفت ما جمله خاموش شدیم و او را هیچ جواب باز ندادیم همانا که
زبانهای ما گنگ شده بود این چه بود که ما کردیم اگر دیگر او را دریابیم قصاص آن از وی
بخواهیم در این سخن بودند که سید علیه الصلوة و السلام بمسجد در آمد و بطواف مشغول
شد ایشان چون سید را بدیدند از غبن و غیظ که در دل داشتند خود را باز نتوانستند
گرفت و بیکبار برخاستند و بر پیغامبر صلی الله علیه و سلم حمله کردند و گفتند تویی که
دین ما را بزبان می آوردی و خدایان ما را دشنام میدهی سید علیه الصلوة و السلام گفت
بلی پس یکی از میان ایشان که از همه سفیه تر بود دست دراز کرد و گوشهٔ ردای وی
بگرفت و در هم پیچید و بکشید ابو بکر رضی الله عنه در آن نزدیکی ایستاده بود چون چنان
دید بگریست و آواز برداشت و گفت اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله یعنی مردی را
بخواهید کشتن که توحید خدای تعالی میگوید و مردم را بتوحید خدای میخواند چون
ابو بکر چنین گفت دست از پیغامبر باز داشتند و روی در ابو بکر نهادند و محاسن وی را
بگرفتند و او را بسیار بزدند چنانکه سر او شکسته شد و چنین گویند که سختترین کاری
که قریش با پیغامبر کردند این بود و بعد از آن ایشان را هرگز دست یابی بر پیغامبر صلی الله
علیه و سلم نبود و بعضی چنین گویند که سختتر رنجی که پیغامبر را علیه الصلوة و السلام
از قریش بود آن بود که یک روز از خانه بیرون آمد و هر که بگذشت از کوچک و بزرگ
آزاد و بنده او را دشنام دادند و تکذیب وی نمودند و او را سخت برنجانیدند چنانکه
سید علیه الصلوة و السلام چون بخانه باز رفت از بس که رنجیده بود و دلتنگ گشته
بود بخفت و گلیمی در سر کشید تا جبرئیل علیه السلام فرود آمد و سورة یا ایها
المدثر قم فانذر و ربک فکبر فرود آورد یعنی ای محمد ما میدانیم که از دلتنگی
بخفته ای و گلیم در سر کشیده ای و از سفاهت کافران بیازرده ای لیکن برخیز و باک

مدارا و این کافران را بترسان از احوال قیامت و دوزخ که ما شر ایشان از تو باز داریم و مکاید ایشان از تو دفع کنیم و نگذاریم که ترا از ایشان رنجی رسد والله اعلم بالصواب

باب سیزدهم در اسلام حمزه رضی الله عنه

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که سبب اسلام حمزه رضی الله عنه آن بود که سید علیه الصلوة والسلام روزی بر کوه صفا ایستاده بود ابوجهل بروی بگذشت و دشنامی چند بوی داد سید علیه الصلوة والسلام بغایت برنجید اما تحمل فرمود و هیچ جواب نداد زنی آنجا اندرون ایستاده بود و شنفت که ابوجهل سفاهت نمود چون ابوجهل بگذشت حمزه رضی الله عنه سلاح بسته از شکار می آمد چه هر روز بشکار رفتی و چون باز گردیدی بمسجد آمدی و طواف کردی پس بخانه رفتی و بغایت سید را علیه الصلوة والسلام دوست میداشت چون نزدیک صفا رسید آن زن که سفاهت ابوجهل شنفته بود نزدیک حمزه رفت و گفت که این زمان ابوجهل بگذشت و برادر زادهٔ ترا محمد دشنام داد و او را برنجانید و محمد هیچ نگفت حمزه رضی الله عنه خشمگین شد و گفت ابوجهل کجا رفت گفت بمسجد شد حمزه بمسجد رفت و دید که ابوجهل در میان قوم نشسته بود و سخن میگفت حمزه رضی الله عنه کمان را بر افراشت و بر سر ابوجهل زد و سرش را بشکست و گفت تویی برادر زادهٔ مرا دشنام داده ای بر خیز تا ببینم که چه می توانی کرد که من دین قریش را بگذاشتم و بدین محمد در آمدم جماعتی از قبیلهٔ بنی مخزوم که خویش ابوجهل بودند برخاستند که با حمزه جنگ کنند ابوجهل ایشان را نگذاشت و بعد پیش حمزه باز آمد و گفت جرم از آن بود حمزه پیش از آنکه بخانه رود پیش پیغامبر علیه الصلوة والسلام رفت و مسلمان شد سید علیه الصلوة والسلام عظیم خرم شد و مسلمانان را بغایت نشاطی و قوتی پدید آمد قریش چون بشنیدند که حمزه مسلمان شد دلتنگ شدند چه در قریش از وی مردانه تر نبود و تمام قریش از وی می ترسیدند و مهابت و سیاست او در دلها متمکن بود و دانستند که چون او مسلمان شد من بعد سفاهتی نتوانند نمود و سید را علیه الصلوة والسلام نتوانند رنجانید پس باسلام حمزه مسلمانان را قوتی و عزتی حاصل شد و کار اسلام بالا گرفت و صحابهٔ

پیغامبر صلی الله علیه وسلم زیاده می شدند و ضعف و عجز قریش که اهل شرک بودند پیدا می شد و یک روز دیگر جمله صنادید قریش در مسجد الحرام حاضر شدند و رئیس قریش در آن وقت عتبة بن ربیعه بود عتبه دید که سید علیه الصلوة والسلام تنها در گوشهٔ مسجد نشسته با قوم گفت که ای قوم محمد خالی نشسته است و من پیش وی خواهم رفت که سخنی چند بگویم و چیزی چند بر وی عرضه کنم باشد که دل وی نرم شود و دست از دین ما و خدایان ما بدارد و زیاده تفرقه در میان قوم نیفکند گفتند شاید عتبه برخاست و پیش سید علیه الصلوة والسلام رفت و بنشست و گفت ای محمد تو بزرگ و عزیز مایی و مهتر و بهتر قومی لیکن آمده ای و دین نو نهاده ای و فرقت در میان ما افکنده ای و خدایان ما را عیب میکنی و دین ما را تباه میگردانی و قوم قریش از این معنی بغایت پراگنده خاطر میشوند و از تو می رنجند و اندیشهای بد در حق تو میکنند اکنون اگر مقصود تو از این کار نعمتی و مالیست که ترا بدست آید تا ما از بهر تو در قریش توزیعی کنیم چندان مال از برای تو حاصل گردانیم که در جملهٔ عرب بمال تو کسی نباشد و اگر ترا مقصود حشمتی و جاهیست تا جملهٔ مهتران قریش هر روز بخدمت تو آییم و هر چه تو فرمایی آن چنان کنیم و از حکم تو بیرون نرویم و اگر ترا مقصود مملکت است و فرمان دادن تا ما جمله با تو بیعت کنیم و ترا پادشاه خود گردانیم و همه پیش تو کمر خدمت بر بندیم و اگر ترا خیالی مستولی شده و از دیو ترا وسوسه ای روی نموده که تو آن را از خود دفع نمی توانی کرد تا ما اطبای عالم را جمع کنیم و هر چه بذل باید کرد بذل نماییم تا ترا مداوات نمایند و این خیال و وسوسه از تو بیرون کنند ما این همه مراد تو بر آوریم و تو ما را بگذاری و تعرض بدین ما و خدایان ما نرسانی چون عتبه این سخن بگفت سید علیه الصلوة والسلام آغاز کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم حم تنزیل من الرحمن الرحیم کتاب فصلت آیاته قرآنا عربیا لقوم یعلمون بشیرا و نذیرا فاعرض اکثرهم فهم لا یسمعون چون عتبه این بشنید و را عجب آمد پس متمکن بنشست و مستمع شد تا پیغامبر بسجده رسید و سجده کرد چون از سجده فارغ شد روی بعتبه کرد و گفت شنیدی عتبه گفت

پس سید علیه الصلوة والسلام گفت بدان که من باین کار آمده ام و اینست خواندن
قرآن و دعوت کردن شما براه ایمان پس اگر قبول کردید و براه ایمان درآمدید مرا با مال
شما و جاه شما کاری نیست و اگر قبول نکنید و دعوت مرا پاسخ ندهید اگر همهٔ عالم بمن
دهید من از سر این کار نروم و هر روز که برآید بیشتر گویم و بهتر کوشم عتبه مردی زیرک
بود چون سخن سید بشنید دانست که کار نه از آن جنس است که او تصور کرده بود و
آنچه سید گفت سخن حق است و باطل و محال در آن نگنجد و او را محقق شد که مقصود
پیغامبر صلی الله علیه و سلم از این دعوت که میکند غرضی از اغراض دنیوی نیست پس
برخاست و پیش قوم آمد چون قوم دیدند که او می آید دانستند که نه بر آن حالست که
از پیش ایشان میرفت و با هم گفتند که بخدای که محمد عتبه را بفریفته و عتبه از آن حال که
بود بگردید چون بنشست گفتند چه کردی یا ابا ولید و کنیت عتبه ابو الولید بود عتبه
گفت ای قوم این سخن که من از محمد شنیدم هرگز مثل آن از کس نشنیده ام یعنی قرآن
و من میدانم که این سخن نه شعر است و نه سحر است و نه سخن کاهنان و نه سخن افسون
گران و دروغ زنان است اکنون من شما را نصیحتی میکنم اگر بشنوید و کار از آن بکنید هر
خلل که از آن بشما رسد من از عهدهٔ آن بیرون آیم و جواب بدهم گفتند بگوی عتبه
گفت ای قوم بدانید که من بغور کار محمد رسیدم و نیک دانستم و محمد را ازین کار مقصود
نه مالست و نه جاه و نه مملکت و نه سلطنت مقصود او چیزی دیگر است و او سخن الله
با شما خطاب میکند و بدین خود میخواند با دیگر قبایل عرب همین خطاب میکند
اکنون شما او را بحال خود بگذارید و تعرض بوی مرسانید و خصمی او مکنید و نه خیر
با وی گویید و نه شر که کار وی از دو حال بیرون نباشد یا آنکه قبایل عرب با وی بیرون
برخیزند و خصمی وی کنند و او را هلاک گردانند آنگاه بسعی دیگران مراد شما برآید و خونی
در میان شما و قبیله نیفتاده باشد چه اگر شما محمد را بکشید بضرورت بنی هاشم و بنی
عبد المطلب انتقام وی از شما بخواهند و فتنه و عداوت در میان قوم باقی بماند
یا آنکه او بر جمله عرب غلبه کند و ظهور یابد و همه را مسخر و منقاد خود گرداند آنگاه عزت

وی هم عزت شما باشد و هیچ قوم از شما بزرگتر نباشد چون عتبه این سخن بگفت
قوم بیکدیگر نگرستند و گفتند که محمد او را از راه برده و او را فریفته و مغرور گردانیده
پس روی با عتبه کردند و گفتند ای عتبه سخن محمد در تو کار کرده است و ترا از راه ببرده
عتبه گفت ای قوم اینچه رای و صواب دید من بود این بود که شما را گفتم باقی شما میدانید
تمام شد حکایت اسلام حمزه رضی الله عنه که باب

چهاردهم

در ماجراها که میان پیغامبر ما صلوات الله و سلامه علیه و میان روسای
قریش رفته محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که بعد از آنکه حمزه رضی الله عنه باسلام
درآمد و عتبة بن ربیعه این سخن بگفت اسلام در قبایل عرب فاش شد و روز
بروز مردم می آمدند و ایمان می آوردند مهتران قریش چون چنان دیدند روی
درنهادند و هر کس که ایمان می آورد و مسلمان می شد او را میگرفتند و محبوس و مقید
میداشتند و او را ایذاء بسیار میدادند تا ترک مسلمانی کند و او را با دین خود آورند
و در هر جای مردبانان گماشته بودند و می نگرستند تا چون بدانند که کسی از ایشان رغبت
مسلمانی کرده او را بگیرند و چوب زنند و نگذارند که باسلام درآید لیکن با این همه که
میکردند هیچ فایده نمی کرد و هر روز که بود رغبت مردم در مسلمانی زیادت می شد و باسلام
در می آمدند و قریش در آن درد و غصه می بودند و به هیچ حال دفع و منع نمی
توانستند کرد و هیچ چاره نمی دانستند پس روزی اشراف و بزرگان قوم مثل عتبه و شیبه
و ابو سفین بن حرب و نضر بن حارث و ابو البختری بن هشام و اسود بن المطلب و
ابو جهل بن هشام و امیة بن خلف جمله در فناء کعبه حاضر شدند و با یکدیگر مشورت
کردند و گفتند که این مرد یعنی رسول خدای صلی الله علیه و سلم دین ما را بخلل
آورده و قوم ما را از راه برده و خدایان ما را دشنام میدهد اکنون پیش از آنکه ما
وی را هلاک کنیم عذر کار خویش مردم پیدا می باید کرد تا مردم بعد از آن ما را ملامت
نکنند پس کس فرستادند بر پیغامبر صلی الله علیه و سلم و او را گفت که بزرگان و
اشراف قوم تو حاضرند و با تو سخنی دارند آنجا می باید آمد پیغامبر علیه الصلوة و

السلام گمان برد كه ايشان را رغبتي در اسلام پيدا شده كه او را بخود مي خوانند چه آن حضرت عظيم حريص بود بر اسلام ايشان پس في الحال برخاست و پيش ايشان رفت و بنشست مهتران قريش گفتند اي محمد از بهر آن ترا خوانده ايم كه با تو سخني گوييم سيد عليه الصلوة والسلام گفت بگوييد گفتند اي محمد هيچ كس در قبائل عرب نديده ايم كه با قوم خود چنين كرد كه تو ميكني دين ما را بخلل آورده اي و قوم ما را از راه برده اي و خدايان ما را دشنام ميدهي و نسبت كفر و ضلالت بر ما مي نهي و هر چه قبيح تر است با قوم خود ميكني اكنون تو با ما بگو كه ترا مقصود ازين كار چيست اگر ترا مقصود مال است تا مالهاء خود ترا بذل كنيم و اگر ترا مقصود رياستست تا ما ترا حاكم و مهتر خود گردانيم و اگر ترا مقصود سلطنت و پادشاهيست تا ترا بر خود پادشاه كنيم و اگر ترا وسوسه اندرو پيدا شده تا ما اطباء جهان جمع كنيم و از بهر مداوات تو هر چه ما را باشد صرف گردانيم ما از همه مراد بگذريم و رضاء تو بجوييم تو دست از ما و خدايان ما بدار سيد عليه الصلوة والسلام گفت اي قوم من از شما نه مال ميخواهم و نه جاه و نه سلطنت من رسول خدايم و حق تعالى مرا بشما فرستاده است و قرآن بمن فرو فرستاده تا رسالت حق را با شما بگزارم و شما را به بهشت بشارت دهم و از دوزخ بيم كنم پس اگر قبول كنيد خير دنيا و آخرت شما را باشد و اگر قبول نكنيد صبر ميكنم تا حق تعالى چه تقدير كرده باشد ميان من و شما چون سيد عليه الصلوة والسلام چنين جواب ايشان باز داد و مايوس شدند از آنكه او رضاء ايشان بدست خواهد آورد با اقتراح و سؤال در آمدند و گفتند اي محمد چون چنين باشد كه تو ميگويي كه تو پيغامبر خدايي و رسول بحقي پس چنانكه خود ميبيني مكه جائي تنگ است و آبي و عمارتي ندارد دعا بخداي كن و از حق تعالى درخواه تا اين كوههاء مكه از جاي بردارد و صحرائي فراخ در حوالي مكه باز ديد آورد و چشمهاء آب در آن روان كند و رودها در آن بگشايد چنانكه در زمين شام و عراق گشوده است تا ما بدان عمارت و زراعت كنيم و ديگر دعا كن و از حق تعالى درخواه تا اسلاف ما مثل قصي بن كلاب زنده گرداند و بر صدق رسالت تو گواهي دهند

كه آنگاه كه چنين كرده باشي ما بتو ايمان آوريم سيد عليه الصلوة والسلام گفت مرا از بهر اين فرستاده اند مرا از بهر آن فرستاده اند كه رسالت حق بشما بگزارم اگر قبول كنيد خير دنيا و آخرت بيابيد و اگر قبول نكنيد من صبر كنم تا حق تعالى ميان من و شما چه حكم كند ديگر گفتند اي محمد چون اين نميكني و رضاء ما بدست نمي آوري از خداي درخواه تا فرشته از آسمان بفرستد و بر صدق رسالت تو گواهي دهد كه هر چه تو گويي ما آن كنيم سيد عليه الصلوة والسلام گفت مرا نه از براي اين فرستاده اند ديگر گفتند اي محمد ما ترا مالي و ملكي نمي بينيم و تو همچون ديگر مردم از بهر معاش به بازار ميروي و اين كار كه تو دعوي ميكني ضرورت آنرا اسبابي بكار مي بايد پس اگر از خداي درخواهي تا ترا گنجهاء زر و سيم بدهد و آبهاء روان و باغها و بستانها ترا بدست آورد تا ثروت و نعمت تو از ديگران زيادت شود و فضل و مهتري تو بر ديگران ظاهر گردد ما ايمان بتو آوريم و تصديق رسالت تو بكنيم سيد عليه الصلوة والسلام گفت مرا از بهر اين نفرستاده اند بلكه مرا از براي اداء رسالت حق فرستاده اند و بدانيد اي قوم كه اين همه كه شما از من اقتراح كرديد بر حق تعالى سهل است ليكن مرا نفرموده است كه اينها از وي درخواهم پس گفتند اي محمد چون اين التماسهاء ما هيچ بجاي نياوردي ما بتو ايمان نمي آوريم خداوند خود را بگوي تا از آسمان بر ما عذاب فرستد اگر قادر است و عذاب مي تواند فرستاد چنانكه تو دعوي ميكني سيد عليه الصلوة والسلام گفت عذاب فرستادن باختيار خداوند باز بسته است اگر خواهد بفرستد و اگر نخواهد نفرستد پس گفتند اي محمد خداي تو دانست كه ما با تو اين مجلس خواهيم داشت و اين سؤالها از تو خواهيم كرد تا ترا بياموختي كه جواب ما چگونه مي بايد داد و اگر ما بتو نگرويم و ايمان نياوريم او بر سر ما چه عذاب خواهد فرستاد و ترا از آن خبر دادي كه ما را بچه عذاب گرفتار خواهد كرد اين همه بدانستي كه خداوند تو ترا از پيش خبر نداده بودي اگر خداوند تو عالم الاسرار است و هيچ بر وي پوشيده نيست و ليكن اي محمد ما را گمان چنان است كه اين همه رحمن يمامه ترا مي آموزد و تلقين ميكند و ما برحمن يمامه هرگز ايمان

نخواهیم آورد و بدان ای محمد که ما بهر نوع که می توانیم رضاء تو میطلبیم و پیش رضاء تو
باز می آییم و هرچه ما راهست از مال و جاه بر تو عرض میکنیم و هیچ از ما قبول نمیکنی
و در بند رضاء ما در نمی آیی و بهیچ نوع مراد ما بر نمی آوری اکنون ما اقامت عذر
خود نمودیم و ما را بیش ازین طاقت و تحمل نمانده و ازین پس تدبیر آن کنیم که ما ترا
هلاک کنیم تا تو ما را بهلاک نیاوری چون این سخن بگفتند یکی بر پای خاست و گفت
ای محمد ما بتو ایمان نیاوریم تا آنگاه که نردبانی بر آسمان نهی و بدان نردبان بالا
روی بآسمان و با نامهٔ خدایی و چهار گواه از فرشتگان با خود بیاوری که گواهی
دهند که تو پیغامبری و چون این همه بکرده باشی مرا گمان چنانست که ایمان هم نیاوریم
بتو سید علیه الصلوة والسلام چون دید که قوم دست بغوغا بر آوردند و هر یکی
هرزه ای آغاز کردند دلتنگ شد و از پیش ایشان برخاست و بخانه باز رفت
پس ابوجهل علیه اللعنه روی با قوم آورد و گفت ای قوم مرا بیش ازین طاقت نماند
این مرد یعنی پیغامبر علیه الصلوة والسلام دین ما را تباه کرده و خدایان ما را بیازرده
و رقم کفر و ضلالت بر ما کشیده و فرقت در میان قوم در افکنده و ما این همه از دنبالهٔ
رضاء وی رفتیم و مراد وی را طلبیدیم و او بهیچ گونه التفات بما نکرد و در بند رضاء ما
نشد اکنون من با خدای عهد کردم که فردا چون بمسجد در آید و نماز کند سنگی بزرگ
برگیرم و مترصد شوم تا سر بسجود نهد و آن سنگ بر سر وی فرو کوبم و او را بکشم و خود
و قوم خود را ازوی خلاص دهم و چون وی را کشته باشم شما دانید اگر خواهید مرا بدست
بنی هاشم باز دهید تا مرا بعوض محمد باز کشند و اگر خواهید مدهید و سید علیه الصلوة
والسلام در آن وقت نماز روی به بیت المقدس گزاردی لیکن میان رکن یمانی و حجر
الاسود ایستادی تا هم روی در کعبه داشتی و هم به بیت المقدس پس روز دیگر سید علیه
الصلوة والسلام روز دیگر بیامد و میان رکن یمانی و حجر الاسود بقاعدهٔ خود بایستاد
و نماز میکرد ابوجهل بیامد و سنگی برداشت و در گوشه ای پنهان بایستاد و قوم قریش
بیامدند و بنظاره باز ایستادند تا ببینند که ابوجهل چه میکند چون سید علیه

الصلوة والسلام در سجود شد ابوجهل علیه اللعنه بیامد و خواست که آن سنگ را
بر سر سید علیه الصلوة والسلام فرو کوبد در حال دستهاء وی خشک شد و آن
سنگ از دست وی در افتاد و بترسید و گونهٔ رویش زرد شد و باز پس دوید قوم
چون وی را چنان دیدند بنزد وی باز شدند و گفتند ای ابو الحکم این چه حالست که ترا
افتاد و ایشان ابوجهل را ابو الحکم گفتندی ابوجهل گفت چون نزدیک محمد شدم که آن
سنگ را بر سر وی زنم اژدهایی دیدم بر مثال شتری بر مست که بیامد و دهان باز کرد و
خواست تا مرا فرو برد بترسیدم و گونهٔ من بگردید و دستهاء من خشک شد بگریختم و باز
پس آمدم قریش از آن تعجب کردند لیکن ایمان نیاوردند بعد از آن چون این حکایت باز
کردند گفت آن جبرئیل بود و اگر ابوجهل نزدیک من آمدی جبرئیل وی را هلاک کردی
چون ابوجهل آن چنان بگفت نضر بن الحارث بر پای خاست و گفت ای قریش پیش ازین
خود را مغرور مدارید که این کار که محمد دعوی میکند سخت تر از آنست که شما می پندارید این
محمد چون جوان بود و این دعوی نکرده بود شما او را امین میگفتید و هرچه وی گفتی
او را راست میداشتید این زمان که سپیدی در محاسن وی پیدا شده و این دعوی آغاز
کرده شما او را بدروغ باز داده اید گاه او را شاعر گویید و گاه او را ساحر خوانید و گاه گویید
که او کاهن است و بخدای که او نه شاعر است و نه ساحر و نه کاهن چه که من اقاویل
و دم ساحران بدانسته ام و بشناخته ام و نفس و دم محمد چون نفس و دم ایشان نیست
و انواع شعر عرب بخوانده ام و موازین آن بدانسته ام و با ایشان نشست و خاست
کرده ام و حرکات و سکنات ایشان بدیده ام و عبارت و اشارت محمد چون ایشان نیست
و من این سخنها از بهر آن گفتم تا پیش ازین شما غافل نباشید و تدبیر کار او بجویید که این کار
که محمد پیش گرفته است بزرگتر از آنست که شما صورت بسته اید و این نضر بن الحارث
از شیاطین قریش بود و مردی داهی فتنه انگیز بود و غرض او ازین سخنها آن بود که قریش
با پیغامبر علیه الصلوة والسلام عداوت زیاده کنند و او را زیاده رنجانند و از کار وی غافل
نباشند و او خود پیوسته پیغامبر را علیه الصلوة والسلام رنجانیدی و عداوت کردی و معارضه

با قرآن نبودی و هر گاه که پیغامبر علیه الصلوة و السلام مجلسی ساختی و تبلیغ رسالت کردی
و قرآن کلام الله بر ایشان خواندی چون از آن مجلس برخاستی این نضر بن الحارث بیامدی
و بر جای سید صلی الله علیه و سلم بنشستی و قصهٔ رستم و اسفندیار آغاز کردی و حکایت
ملوک عجم بگفتی و مردم بر سر او گرد آمدندی و سخن او بشنیدندی و او ایشان را گفتی که این
سخن که من میگویم بهتر از آنست که محمد میگوید تا حق تعالی در شان نضر بن الحارث
آیت فرو فرستاد و در آن باز نمود که وی از جملهٔ دوزخیان و زیان کارانست و قال الله
تعالی و من الناس من یشتری لهو الحدیث لیضل عن سبیل الله بغیر علم و یتخذها هزوا اولئک لهم عذاب
مهین و قال ایضا اذا تتلی علیه آیاتنا قال اساطیر الاولین و در قرآن هر جا که اساطیر
الاولین آمده در حق وی آمده چرا که او بوده که می گفت که این قرآن که محمد آورده است مانند
افسانه و سرگذشت پیشینیانست و من خود بهتر از آن میدانم و این نضر بن الحارث سفر
بسیار کرده بود و در ولایت عجم بسیار گردیده بود و قصهٔ رستم و اسفندیار آموخته بود و حکایت
ملوک عجم بدانسته و او را فصاحتی عظیم بود و چون پیغامبر علیه الصلوة و السلام بیامدی
و قرآن برخواندی و قصهٔ پیغامبران صلوات الله علیهم اجمعین یاد کردی و حکایات و وقائع
عاد و ثمود و فرعون و هامان بگفتی و از عجائب آسمان و زمین خبر باز دادی نضر بن الحارث
بگفتی که من بهتر از این توانم گفت و قصهٔ رستم و اسفندیار و ملوک عجم بر گرفتی و بگفتی و مردم
را خوش آمدی و تعجب کردندی و گفتندی که این حکایت که نضر بن الحارث میگوید خوشتر
از آنست که محمد میگوید پس چون نضر بن الحارث قریش را این سخن بگفت قریش بجملگی
او را گفتند تو با عقبة بن ابی معیط بمدینه باید رفت که از احبار یهود خبر محمد باز پرسید
و احوال او باز دانید چه ایشان اهل کتابند و علم توریة و انجیل میدانند و اگر این محمد
پیغامبر خدای باشد هر آینه ایشان احوال وی از توریة و انجیل دانسته باشند و صفت
و نعت وی از اسلاف خود شنفته باشند نضر بن الحارث گفت شاید پس او و عقبة بن
ابی معیط برخاستند و هر دو بمدینه رفتند و احبار یهود را بدیدند و گفتند که ما بر شما
آمده ایم که از شما احوال این محمد باز دانیم چرا که شما اهل کتابید و از توریة و انجیل احوال وی

دانسته باشید و مراسم و معالم نبوت دانید و فرق میان صادق و کاذب توانید کرد و سخن
حق از باطل توانید شناخت این محمد آمده و دعوی پیغامبری آغاز کرده و دین ما را باطل
میکند و خدایان ما را دشنام میدهد و ما را بکفر و ضلالت بر ما میکشد و سخنی عجیب
میگوید و قرآنی غریب میخواند شما در کار وی چه می بینید و ما را در این باب وجه میفرمایید
و این بعد از آن بود که نعت و صفت وی با ایشان گفته بودند علماء یهود گفتند بروید و او را
از سه مسئله بپرسید اگر جواب بصواب باز دهد بدانید که وی پیغامبر صادقست و اگر
جواب نتواند داد بدانید که وی پیغامبر نیست و این دعوی که او میکند باطل و دروغ است اول
او را از قصهٔ اصحاب الکهف باز پرسید دوم از حکایت ذو القرنین سوم از حقیقت روح پس
ایشان برخاستند و بمکه آمدند و احوال با قریش بگفتند که احبار یهود چنین و چنین گفته اند
پس برفتند و این سه مسئله را از پیغامبر علیه الصلوة و السلام پرسیدند سید علیه الصلوة
و السلام گفت بروید و فردا باز پس آیید تا جواب شما باز دهم و نگفت ان شاء الله روز دیگر
جبرئیل نیامد و جواب نیاورد و همچنین پنجه روز بگذشت و جبرئیل نیامد و سید علیه
الصلوة و السلام دلتنگ شد و کافران بسخن در آمدند و گفتند محمد وعدهٔ یک روز داد و
اکنون پنجه روز گذشت و جواب مسئلهاء ما باز نداد پس پیدا شد که وی پیغامبر خدای نیست
و این دعوی که میکند دروغ و باطل است و از این جنس هرزها میگفتند و پیغامبر علیه الصلوة
و السلام از ایشان میشنید و عظیم میرنجید تا بعد از پنجه روز جبرئیل علیه السلام فرود آمد و سورة
الکهف فرود آورد و قصهٔ اصحاب الکهف در آن پیدا کرد و حکایت ذو القرنین در آن بیاورد
و از مسئلهٔ روح در سورهٔ بنی اسرائیل خبر باز داد که جواب آن چگونه باید گفت پس سید علیه
الصلوة و السلام آن جماعت مشرکان که آن مسئلها را از وی پرسیده بودند بخود خواند و سورة
الکهف بر ایشان بخواند و قصهٔ اصحاب الکهف و حکایت ذو القرنین با ایشان بگفت و از مسئلهٔ
روح ایشان را جواب باز داد بعضی اقرار آوردند و بعضی بر انکار بماندند و ایمان نیاوردند محمد بن
اسحق رحمة الله علیه گوید که چون جبرئیل علیه السلام فرود آمد و سورة الکهف بیاورد
سید علیه الصلوة و السلام خرم و شادمان شد و با جبرئیل علیه السلام گفت لقد حبست

یا جبرئیل حتی سؤت ظنّا یعنی بدرستی که دیر آمدی ای جبرئیل تا مرا گمانها و اندیشها مختلف افتاد جبرئیل گفت یا محمّد من بفرمان خداوند فرود توانم آمد وما نتنزّل الّا بامر ربّك وسبب دیر آمدن من آن بود که چون کافران از تو سؤال کردند و تو ایشان را وعده دادی که فردا جواب باز دهم نگفتی ان شاء الله پس از این جهت که تو کلمهٔ ان شاء الله فراموش کردی بفرمان آن خداوند قدم از تو باز گرفتیم تا دیگر بار چون کسی را وعده ای دهی خدای را یاد آوری و بگوئی ان شاء الله ولا تقولنّ لشیءٍ انّی فاعلٌ ذلك غدًا الّا ان یشاء الله

قصهٔ اصحاب الکهف

قوله تعالی ام حسبت انّ اصحاب الکهف والرّقیم کانوا من آیاتنا عجبًا یعنی ای محمّد این چندین اندیشه ترا چرا افتاد از قصهٔ اصحاب الکهف چون کافران از تو بامتحان سؤال کردند که نه قصهٔ ایشان عجبتر است از عجائب قدرت ما که در روی عالم ظاهر است و چندین غرائب صنع ما که در نهاد بنی آدم مرکّب کرده ایم بلکه اگر این کافران نظر اعتبار و دیدهٔ افتکار در آیینهٔ ملوّنات و صحیفهٔ مخلوقات در نگرند هر یکی از آن بصد هزار بار عجیب تر و غریب تر از آنست امّا قصهٔ اصحاب الکهف بدان ای محمّد که ایشان جوانانی چند بودند که از دست پادشاهی ستمکار و ظالمی جبّار که نام آن پادشاه دقیانوس بود بگریختند و بغاری رفتند چون بغار رفتند دعا کردند و خدای را بخواندند و گفتند بار خدایا تو ما را از نزد خود رحمتی فرست و کار بر ما آسان گردان و راه راست ما را ارزانی دار قوله تعالی اذ اوی الفتیة الی الکهف فقالوا ربّنا آتنا من لدنك رحمةً وهیّئ لنا من امرنا رشدًا پس حق تعالی دعاء ایشان مستجاب کرد و مراد ایشان بر آورد و بیم و ترس از ایشان برداشت و چشم ایشان بخواب کرد تا در خواب خوش شدند و از رنج اهل کفر بیاسودند و از عذاب دقیانوس برستند و از دیدهٔ مردم پنهان ماندند و سیصد و نه سال در حجاب عظمت پرده و قایت آسوده گشتند قوله تعالی فضربنا علی آذانهم فی الکهف سنین عددًا ثمّ بعثناهم لنعلم ایّ الحزبین احصی لما لبثوا امدًا و بعد از سیصد و نه سال ما که خداوندیم ایشان را برانگیختیم تا مدّة لبث ایشان در آن مغاره

پیدا شد و اختلاف در میان قوم برخاست و مسلمانان بر کافران غلبه کردند و منکران بعث باعتراف در آمدند و بقیامت و میعاد مقرّ شدند قوله تعالی نحن نقصّ علیك نبأهم بالحقّ انّهم فتیةٌ آمنوا بربّهم وزدناهم هدًی یعنی قصّهٔ اصحاب الکهف چنانکه بوده است با تو بگوییم و از احوال ایشان ترا راست خبر دهیم بدان که اصحاب الکهف جماعتی جوانمردان بودند که بما که خداوندیم ایمان آوردند و ترك بت پرستی کردند و از اهل کفر و شرك بیزاری نمودند پس ما ایشان را زیادت هدایت ارزانی داشتیم و مشعلهٔ یقین و معرفت در دلهاء ایشان بر افروختیم و در سبب ایمان آوردن اصحاب الکهف چنین روایت کنند که در عهد دقیانوس مردم همه بت پرست بودند و دقیانوس هم بت پرست بود ولیکن دعوی خدائی کردی و هر کس که بروی نگرویدی و ایمان بوی نیاوردی بفرمودی تا وی را هلاك کردندی و اصحاب الکهف پادشاه زادگان بودند و ایشان هفت تن بودند و بنوبت هر روز یکی از ایشان بخدمت دقیانوس رفتی و نامهاء ایشان اینست مکسلمینا یملیخا مرطونس

یملیخا رئیس و پیشواء ایشان بود یک روز که نوبت خدمت او بود و پیش تخت دقیانوس بخدمت ایستاده بود ناگاه از گوشهٔ ایوان گربه ای در افتاد و دقیانوس از آن بترسید و از جای بر جست و گونهٔ رویش زرد شد و نزدیک بود که از تخت در افتد یملیخا مردی سخت زیرک بود چون چنان دید و اندیشه افتاد که این مرد که دعوی خدائی میکند و از گربه ای که از هوا در افتد چنین می ترسد او لا بُد خدائی نباشد و سزاوار پرستش نبود و دیگر یملیخا بطریق عقل با خود قیاس کرد و گفت مدار احکام الهیّت بیشتر بر علم و حکمت است پس اگر علم این مرد بحقیقت بودی بایستی که از پیش دانسته بودی که گربه ای از گوشهٔ ایوان وی بخواهد افتاد تا چون در افتادی از جای بر نجستی و هراس و ترس در دل وی نیامدی و اگر صفت قدرت بکمال داشتی بایستی که از افتادن گربه ای چنین عاجز و مدهوش نشدی پس چون وی نیز همچون ما بحقیقت جاهل و عاجز است کی روا باشد که او را بخدائی پرستیم چون یملیخا این اندیشه و قیاس روی نمود و از خدمت دقیانوس

فارغ شدند پیش اصحاب خود متفکر بنشست ایشان طعامی که ساخته بودند پیش وی
بنهادند و دست بران نهاد از وی پرسیدند که چرا متفکر نشسته‌ای و دست
بر طعام نمی‌نهی یملیخا گفت شما بکار برید که مرا این ساعت دل نمی‌خواهد گفتند لابد
بباید گفتن که سبب چیست یملیخا گفت نتوانم گفت اصحاب همه گرد وی
درآمدند و گفتند ما هیچ یک دست بر طعام ننهیم تا آنگاه که بگویی که ترا چه حالت
افتاده است یملیخا چون دانست که ایشان از دنبالهٔ وی باز نخواهند گردید گفت
می‌ترسم که اگر بگویم شما راز من نگاه ندارید و من در هلاک افتم ایشان همه سوگندها
یاد کردند که راز تو نگاه داریم و با کس نگوییم پس یملیخا گفت ای اصحاب بدانید که من امروز
در پای تخت دقیانوس بخدمت ایستاده بودم ناگاه گربه‌ای از گوشهٔ ایوان در افتاد
دقیانوس از جای برجست چنانکه نزدیک بود که از تخت در افتادی و از ترس گونهٔ وی
همچون کاه شد پس مرا اندیشه آمد که این مرد دعوی خدایی میکند و این چنین از گربه‌ای
میترسد چگونه او سزاوار خدایی باشد ای اصحاب من بنگرید این آسمان معلق و این
زمین مطبق و این همه عجائب و غرائب که بر روی عالم ظاهر است از صانعی قدیم
و مبدعی علیم باشد پس چرا ما روزگار خود ضائع میکنیم و بخدمت چنین مردی خودخواه
و جباری ستمکاری که از گربه‌ای میترسد و از کشته‌ای اندیشه میکند از سر جهل و ضلالت
وی را پرستیم و سجدهٔ بتان وی کنیم اکنون ای اصحاب من بر من گواه باشید که از وی
تبرا نمودم و ایمان بخدای آسمان و زمین و آدم و دین و ملت عیسی گرفتم چون یملیخا این
سخن بگفت ایشان همه در قدم وی افتادند و گفتند ای برادر دیر است که ما
این اندیشه داریم لیکن نمی‌یارستیم گفت اکنون که ترا نیز این اندیشه افتاده ما همه متابع
تو شدیم و از خدایی دقیانوس و بت پرستیدن تبرا نمودیم و بخدای آسمان و زمین ایمان آوردیم
و تحقیق این سخن آنست که ما همه با تو بیاییم و برابر دقیانوس ایمان بخدای آفریدگار
بیاوریم و توحید حق تعالی بگوییم و از پرستیدن وی و بتان وی بیزار شویم یملیخا چون
از اصحاب خود این سخن بشنید و این اتفاق بدید عظیم خرم شد و شکر حق تعالی

بگزارد و برخاستند و باهم پیش تخت دقیانوس رفتند و گفتند بدان ای دقیانوس که تا این
ما ترا می‌پرستیدیم اکنون بدانستیم که تو خدایی را نشایی و ما از خدایی تو بیزار شدیم
و بخدای آسمان و زمین ایمان آوردیم و گواهی میدهیم که در همه عالم جز او خدایی نیست
و جز وی هیچ کس خدایی را نشاید و هر کس که بجز وی بتوحید گوید و غیر از وی
کسی را اعتقاد کند کافر و ملحد باشد قال الله تعالی وربطنا علی قلوبهم اذ قاموا
فقالوا ربنا رب السموات والارض لن ندعو من دونه الها لقد قلنا اذا شططا
این سخن بگفتند و از پیش دقیانوس برفتند دقیانوس از بهر آنکه ایشان خاص وی
بودند و پنداشت که ایشان این سخن از سر جد میگویند در حال ایشان را هیچ نگفت
و ایشان چون از پیش دقیانوس برفتند بخلوت باهم بنشستند و مشورت کردند یملیخا
گفت ای قوم چون ما ایمان بخدای آوردیم و توحید وی را بگفتیم و از پرستیدن دقیانوس
و بتان وی بیزاری نمودیم مصلحت آن باشد که از دست وی بگریزیم و بگوشه‌ای
رویم چنانکه هیچ کس ما را نبیند تا بنشینیم و بعبادت وی مشغول شویم و او بجناح رحمت
بر ما بگستراند و آنچه بهتر و آسان‌تر باشد ما را میسر گرداند واذ اعتزلتموهم
وما یعبدون الا الله فأووا الی الکهف ینشر لکم ربکم من رحمته ویهیئ لکم من امرکم
مرفقا پس بهانهٔ شکار از دقیانوس دستوری خواستند و برفتند در راه بر شبانی
بگذشتند و از وی طعام خواستند شبان ایشان را طعام داد بعد از آن گفت ای جماعت
من این پادشاه‌زادگان بر شما می‌بینم این چه حالتست با من بگویید ایشان گفتند ما نیاریم
گفتن گفت من راز شما نگاه دارم و نگاه داشت راز شایم پس ایشان احوال خود با وی بگفتند
شبان گفت من نیز دیریست تا درین راز بودم و با کسی نمی‌یارستم گفت اکنون چندان
از بهر من توقف کنید که من این گوسفندان بخداوندان رسانم و با شما بیایم گفتند شاید
پس زمانی از بهر وی توقف کردند تا او برفت و آن گوسفندان را بخداوندان سپرد
و زود باز پیش ایشان آمد و باهم برفتند و آن شبان سگی داشت و با ایشان برفت ایشان
شبان را گفتند این سگ از پی ما باز کن که می‌ترسیم که بانگ بدارد و مردم بشنوند و راه بما

برند شبانان سگ را براندند سگ بازنگردید دیگر ویرا براندند بازنگردید و هرچند که
ویرا می راندند باز نمیگردید پس سگ را گویا گردانید و گفت ای قوم از جانب من فارغ باشید
که من نیز حراست شما میکنم نه از بهر سعایت شما یعنی من به پاسبانی شما آمده‌ام
نه بغمازی پس دست از وی بداشتند و ایشان میرفتند و سگ از دنباله ایشان
میرفت تا بدر غاری رسیدند ایشان باندرون غار رفتند و سگ در در غار
دستها بگسترانید و بخفت قال الله تعالی وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید
دقیانوس چون چند روز برآمد و ایشان را ندید بتجسس احوال ایشان در آمد و خبر
ایشان باز پرسید او را گفتند ایشان چند روز است تا غائب شده‌اند و کس ایشان را نمی
بیند دقیانوس را یقین شد که ایشان بگریخته‌اند و از دین و ملت وی بیزار شده‌اند پس
در بند آن شد که ایشان را بازطلبد و هلاک گرداند یملیخا هر روز از غار بیرون آمدی
و پنهان در شهر شدی و از بهر اصحاب خود طعام خریدی و پیش ایشان بردی
یک روز از بهر طعام بشهر آمد دید که آوازه در شهر فاش شده بود که دقیانوس
با لشکر بطلب یملیخا و اصحاب وی خواهد شد یملیخا طعامی که او را می بایست زود بخرید
و برگرفت و بغار باز آمد و آنچه شنفته بود با اصحاب خود بگفت ایشان چون آن سخن
بشنفتند دست از طعام بنهادند و بدعا و تضرع در آمدند و از خدای تعالی
درخواستند تا ایشان را از چشم دقیانوس و لشکر محجوب دارد پس حق تعالی دعاء
ایشان مستجاب کرد و ایشان را در خواب کرد و آن هراس و ترس از دل ایشان برگرفت
پس دقیانوس و لشکر برنشستند و در همه کوه و صحرا بگردیدند و ایشان را نیافتند
بعد از آن بدر غار رسیدند و در غار شدند حق تعالی روشنائی از چشم ایشان بازبستد
تا ایشان را ندیدند و بیرون آمدند و دقیانوس را گفتند که در غار نیز بگردیدیم و ایشان را نیافتیم
دقیانوس گفت ضرورت ایشان درین غار خواهند بود در این غار بسنگ و گچ برآورید
تا بگرسنگی و تشنگی بمیرند پس در آن مغاره را بگچ و سنگ برآوردند یکی از خواص
دقیانوس بود که مؤمن و موحد بود و پنهان ایمان ورزیدی چون دید که در مغاره بگچ

و سنگ برمی آوردند او برفت و لوحی از رصاص راست کرد و نام و نسب اصحاب الکهف
و کیفیت گریختن و تاریخ غائب شدن ایشان جمله در آن لوح بنوشت و در تابوتی نهاد
و آن تابوت را ببرد و در زیر در آن مغاره پنهان کرد و گفت هر آینه روزگاری بیاید که
مسلمانان ظاهر شوند و خبر اصحاب الکهف پرسند و چون این لوح بیابند احوال
ایشان بحقیقت بدانند و بر در این مغاره زیارتگاهی نهند چون مدت سیصد و نه سال
بگذشت که حق تعالی از آن خبر داده و گفته ولبثوا فی کهفهم ثلثمائة سنین وازدادوا
تسعا پادشاهی در شهر دقیانوس پیدا شد که دین حق داشت و مؤمن و موحد بود و
سیرتی نیکو داشت و با خاص و عام طریق عدل و احسان سپردی و مردم را از بت
پرستیدن نهی کردی و ایشان را براه حق دعوت نمودی تا خلقی بسیار بدعوت او از بت پرستیدن
توبه کردند و براه ایمان و توحید در آمدند و باقی مردم بر بت پرستیدن مصر بودند
و انکار بعث و قیامت میکردند و هرچند که آن پادشاه نیکوسیرت ایشان را بتوحید خدای
خواندی و علامات و دلائل قیامت با ایشان بگفتی و از عذاب دوزخ ایشان را بترسانیدی
ایشان حجت گرفتندی و از وی قبول نکردندی و هر نیم شب آن پادشاه نیکوسیرت نیک خوی
برخاستی و نماز کردی و در مناجات از حق تعالی درخواستی که آن قوم را قدرتی بنماید
برهانی ظاهر گرداند که بعد از آن هیچ حجت نتوانند آورد و انکار بعث و قیامت نتوانند
کرد پس حق تعالی دعاء وی مستجاب گردانید و بعث اصحاب الکهف را آیتی و برهانی
ساخت تا آن منکران باعتراف در آمدند و از سر جحود و عناد برخاستند و بدیده
عبرت در نگرستند و بخدای آسمان و زمین جمله ایمان آوردند و این چنان بود که حق
تعالی در دل شبانی که در آن نزدیکی می بود و گله میچرانید انداخت که آن دیوار گچ و سنگ
را از در مغاره برداند و بدان سنگها از بهر گوسفندان خود بر دارد پس شبان در ایستاد
و آن دیوار از در آن مغاره برگرفت و هم در آن نزدیکی حظیره ای از بهر گوسفندان خود
برساخت و در مغاره همچنانکه اول بود گشوده شد پس حق تعالی اصحاب الکهف را برانگیزا
چون بیدار شدند پنداشتند که نیم روز در آن مغاره بوده‌اند از برای آنکه اول بامداد بود

نید

که در مغاره شدند و آخر روز بود که بیدار شدند و چنان پنداشتند که از اوّل روز
تا آخر روز در آن مغاره بوده اند و آن سیصد و نه سال پیش ایشان همچنان بود که یک روز
است یا کمتر چنانکه حق تعالی از آن خبر باز داده و گفته وَكَذَلِكَ بَعَثْنَاهُمْ لِيَتَسَاءَلُوا
بَيْنَهُمْ قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ قَالُوا رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ
بعد از آن در مویهای سر و محاسن خود نگاه کردند و جمله سپید شده بود گفتند
این چه حالتست ما چون بغار اندر آمدیم و در خواب شدیم همه برنا بودیم و مویهای
سیاه داشتیم اکنون مویهای ما همه سپید شده این دلالت بر آن میکند که پیش از یک
روز است که ما درین غار خفته ایم و خدای بهتر میداند که چند است که ما درین غار درنگ
کرده ایم چنانکه حق تعالی از حال و مقال ایشان خبر داده و گفته قَالُوا رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ
پس چون ساعتی بر آمد گرسنه شدند یملیخا بر قاعده خود برخاست و درمی چند
دقیانوسی برگرفت تا بشهر رود و طعام خرد یاران او را گفتند ای یملیخا طعامی که خری
انجائی حلال بخر و بیدار باش تا کسی بر تو اطّلاع نیابد چه اگر دقیانوس و لشکر وی را خبر شود
بیایند و ما را بگیرند و همه را سنگسار کنند یا ما را بملّت کفر باز برند و اگر ما را
دیگر بملّت کفر و بت پرستی باز برند هرگز ما را فلاحی و رستگاری نبود و ایشان چنان
پنداشتند که دقیانوس زنده است و حال چنانست که ایشان دیده اند و این جمله است که
حق تعالی از آن خبر باز داده و گفته فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرْ أَيُّهَا
أَزْكَى طَعَامًا فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ وَلْيَتَلَطَّفْ وَلَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَدًا إِنَّهُمْ إِنْ يَظْهَرُوا
عَلَيْكُمْ يَرْجُمُوكُمْ أَوْ يُعِيدُوكُمْ فِي مِلَّتِهِمْ وَلَنْ تُفْلِحُوا إِذًا أَبَدًا بعد از آن یملیخا چون
از مغاره بدر آمد دیواری دید از جای برکنده و حظیره‌ای دید بر آورده با خود گفت
که این عجب حالتیست که چون ما بغار میرفتیم نه این دیوار بود و نه این حظیره و اکنون
به این نوع است پس متوجّه شهر شد چون بنزدیک شهر رسید وضع و صورت شهر
نه بدان حال دید که بود و چون باندرون شهر رفت مردم نه آن بودند که او دیده بود
و لغت و زبان ایشان نه آن لغت و زبان بود که او میدانست پس متعجب بماند و با خود

گفت این چون تواند بود و این چه حالست پس باز اندر آمد و بدکان خبّاز شد
و درمی دقیانوسی باستاد خبّاز داد و گفت نان بده خبّاز درم بستد و در آن نگاه کرد
درمی دقیانوسی دید و در آن عهد هیچ درم چنان نبود خبّاز به یملیخا گفت ای مرد این
درم انجا آورده ای یملیخا گفت ترا چه کار است که از کجا آورده ام اگر میستانی بستان
و نان بده و اگر نه بستانی باز من ده خبّاز گفت این درمی دقیانوسیست و تو گنجی یافته ای
که این درم آورده ای اکنون بیا و نصیب ما از آن گنج بده و اگر نه من ترا پیش پادشاه برم
و بگویم این مرد گنجی یافته است یملیخا گفت من هیچ گنج نیافته ام خبّاز گفت بلی تو گنج یافته ای
فی الجمله هر دو بگفت و گوی در آمدند و مردم بر سر ایشان جمع شدند پس یملیخا را
برگرفتند و پیش قاضی بردند و حال با قاضی بگفتند و آن درم دقیانوسی که بدست قاضی دادند
قاضی گفت ای مرد این درم از کجا آورده ای مگر گنجی دیده ای یملیخا گفت ای قاضی من
هیچ گنج ندیده ام و این سخن بر من دروغ میگویند قاضی گفت ای مرد حال چنانکه هست
راست بگوی یملیخا گفت ای قاضی من سؤالی از تو بکنم اگر تو مرا جواب دهی من آنگاه حال
خود با تو بگویم قاضی گفت بگوی یملیخا گفت دقیانوس که دی روز پادشاه این شهر بود کجا
شد و لشکر او را چه رسید قاضی گفت این سخن که گفتی عجبتر از این درم است که آورده
ای در روی زمین این زمان هیچ پادشاه نیست که او را دقیانوس گویند این چه
سؤالست که تو میکنی ما در تاریخها دیده ایم که در عهد پیشین پادشاهی بوده است که
او را دقیانوس میگفته اند و او دعوی خدائی میکرده و از عهد او تا این ساعت سیصد
سال گذشته و چند قرن مردم بعد از وی در آمده اند و گذشته اند و این زمان پادشاه
این شهر مردی مؤمن موحّد است نام وی شدوسیس یملیخا از آن حال تعجب کرد پس
حال خود و یاران با قاضی بگفت که ما جماعتی بودیم که از دست دقیانوس بگریختیم و بفلان
مغاره رفتیم و بخفتیم و امروز از خواب در آمدیم و چنان پنداشتیم که یک روز است یا
کمتر که ما خفته ایم چون بیدار شدیم گرسنگی بر ما ظاهر شد و درمی چند دقیانوسی که ما را
بود اصحاب من مرا گفتند درمی چند از آن برگیر و به بازار رو و از بهر ما طعامی بخر.

وبیاوره من چند درم برگرفتم وآمدم وشهر نه آن شهر ومردم نه آن مردم می بینم وهیچ
حال ندانستم تا این ساعت که تو مرا گفتی اکنون اگر خواهید با من بیایید تا بدر آن غار روید
واصحاب را ببینید قاضی متعجب بماند بعد از آن قاضی با جمعی مردم از شهر برنشستند
وبدر آن مغاره رفتند چون نزدیک غار رسیدند یملیخا از پیش برفت تا اصحاب خود را
خبر کند وحکایت حال با ایشان بگوید اصحاب او در اندرون غار آواز نعل اسبان شنیده
بودند وترسیده وهمه بگریستن در آمده بودند وبا هم گفته که لشکر با یملیخا بسر ما آمده اند
چون یملیخا بغار در رفت وحال با ایشان بگفت ایشان ساکن شدند پس یملیخا بگریستن
در آمد وگفت ای برادران بدانید که سیصد ونه سال است که ما در این بخفته ایم
ودقیانوس هلاک شده واز او وقوم او اثر نمانده واین ساعت که بشهر رفتم حال چنین
وچنین بود واینک قاضی ومعروفان شهر آمده اند تا شما را ببینند پس ایشان بهلاک
دقیانوس خرم شدند وچون قاضی بدر غار رسید نظر کرد وآن تابوت مسی که آن مرد بیافت
صالح در عهد دقیانوس آن لوح رصاصی در آن نهاده بود ونامهای اصحاب الکهف
وکیفیت احوال ایشان با دقیانوس وگریختن ایشان از دست وی وگرفتن ایشان دین حق
وبودن ایشان در آن مغاره وتاریخ آن عهد در آن نوشته بود ودر در غار پنهان کرده بود
تا روزی که مسلمانان ظاهر شوند از بر گیرند وبخوانند وکیفیت احوال ایشان بتحقیق
بدانند پس قاضی بفرمود وسر آن تابوت باز کردند وآن لوح برگرفت وآنچه در آن نوشته
بود برخواند واحوال اصحاب الکهف پیش از آنکه بغار رفتی وبدیدی معلوم کرد وهمچنان
بر در غار بایستاد واحوال اعلام پادشاه کرد پادشاه با خواص خود برفت وایشان را بدید واحوال
از ایشان بپرسید ایشان احوال خود از اول تا آخر حکایت کردند وایشان نیز از پادشاه
سؤالها کردند وچون بدانستند که آن پادشاه مردی نیکو سیرتست او را بداد وعدل
وانصاف وصیت کردند پس همچنانکه نشسته بودند چشمهای ایشان بخواب باز رفت
وحیوة از ایشان زائل شد پادشاه بیرون آمد وبفرمود تا بر در آن غار مسجدی بنا
کردند وزیارتگاهی بساختند وآن قوم منکر که انکار بعث وقیامت میکردند چون احوال

اصحاب الکهف بدیدند ایمان آوردند وببعث وقیامت معترف شدند واین جمله آنست
حق تعالی از آن خبر داده وگفته وکذلک اعثرنا علیهم لیعلموا ان وعد الله حق وان
الساعة لا ریب فیها اذ یتنازعون بینهم امرهم فقالوا ابنوا علیهم بنیانا ربهم اعلم بهم قال
الذین غلبوا علی امرهم لنتخذن علیهم مسجدا والله اعلم

حکایت ذو القرنین

قال الله تعالی ویسئلونک عن ذی القرنین قل ساتلوا علیکم منه ذکرا انا مکنا له
فی الارض وآتیناه من کل شیء سببا فاتبع سببا چون کافران سید را از ذو القرنین سؤال کرده
بودند حق تعالی هم در سورة الکهف از حال ذو القرنین خبر داد وگفت که ذو القرنین پادشاهی
بود که ما او را در زمین تمکین دادیم وحکم ایالت وسیاست واسباب جهانگیری او را بدادیم
وبیاموزانیدیم تا اطراف مشرق ومغرب بگردد وهفت اقلیم عالم را در تحت حکومت خود در آورد
وجمله پادشاهان روی زمین را مسخر ومنقاد خود گردانید وسد یاجوج وماجوج برآورد
ومسافت ظلمات از بهر آب حیوة قطع کرد وبعد از آن ترک ملک وپادشاهی نمود وبعبادت
حق تعالی مشغول شد تا وفات یافت وچهار پادشاه بوده اند که ملک مشرق ومغرب را
بدست فرو گرفته اند دو مسلمان یکی سلیمان بن داود علیهما السلام ودیگر ذو القرنین
ودو کافر یکی نمرود ودیگر بخت نصر وجواب مسئلهٔ روح که کافران از سید
علیه الصلوة والسلام پرسیدند اینست که حق تعالی فرموده ویسئلونک عن الروح قل
الروح من امر ربی وما اوتیتم من العلم الا قلیلا یعنی بگوی ای محمد با این کافران که از حقیقت
روح می پرسند که مسئلهٔ روح مسئله ایست که بحث از آن نمی توان کرد واز حقیقت آن
خبر نمیتوان داد زیرا که روح سریست از اسرار من ولطیفه ایست از لطائف غیب من وکس
نرسد که در ماهیت آن سخن گوید واز حقیقت آن خبر دهد نه هر چه ما آفریده ایم علم آن
بآدمی داده ایم بلکه از هزار عجائب اسرار که در ضمن مکونات تعبیه کرده ایم بر بیشتر از آن آدمی را
اطلاع نداده ایم واز حقیقت آن خبر نکرده ایم وما اوتیتم من العلم الا قلیلا یعنی شما را نداده
اند از علم خدای الا اندکی چون این آیت فرود آمد علمای یهود پیش پیغامبر علیه الصلوة والسلام
آمدند وگفتند یا محمد ابیت وما اوتیتم من العلم الا قلیلا در حق امت تو آمده است یا در حق ما که

اُمّت موسی ام پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت در حق همه علماء یهود گفتند تو در
قرآن میخوانی که حق تعالی موسی را توریة داده و بیان همه چیز در آن آورده و کتاب توریة
پیش ماست و ما آن لعیدانیم پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت بلی ولیکن علم توریة در جنب
علم الله تعالی قطره ایست از دریایی پس حق تعالی تصدیق سخن پیغامبر علیه الصلوة والسلام
بفرستاد و گفت وَلَوْ أَنَّ مَا فِي الْأَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ أَقْلَامٌ وَالْبَحْرُ يَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ مَا
نَفِدَتْ كَلِمَاتُ اللَّهِ یعنی اگر همه درختان که در روی زمین است قلم گردد و همه دریاها
مداد شود و خلق عالم نویسنده شوند و شب و روز علم و حکمت نویسند تا آن زمان که درختها
نیست گردد و دریاها خشک شود و مردم همه خسته گردند آن همه در جنب علم حق
تعالی یک قطره نباشد از دریایی بلکه ذرّه ای نبوذ از عالمی ه تمام شد جواب مسئلها که قریش
بامتحان از پیغامبر علیه الصلوة والسلام پرسیده بوذند و باز آمدیم بسر حکایت پیغامبر علیه الصلوة
والسلام با کافران مکّه محمّد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون حق تعالی بیان آن مسائل
که امتحان کرده بوذند فرو فرستاد بعد از آن در جواب آن اقتراحها که از وی کرده بوذند و تفصیل
حکایت آن از پیش رفت چند آیت از قرآن فرو فرستاد در جواب آن که گفته بوذند ای محمّد اگر
میخواهی که بتو ایمان آوریم خدای را بگوی تا مکّه را فراخ کند و از اسلاف ما قصیّ بن کلاب را زنده
گرداند تا بر صدق رسالت تو گواهی دهد این آیت فرو فرستاد که وَلَوْ أَنَّ قُرْآنًا سُيِّرَتْ بِهِ الْجِبَالُ
أَوْ قُطِّعَتْ بِهِ الْأَرْضُ أَوْ كُلِّمَ بِهِ الْمَوْتَى بَلْ لِلَّهِ الْأَمْرُ جَمِيعًا یعنی ای محمّد ایشان را بگوی که اگر
ما این کوهها از جای برداریم و آن چشمها آب که شما میگوییذ روان کنیم و قصیّ بن کلاب از اسلاف
شما زنده گردانیم تا با شما سخن گوید شما هم ایمان نیاورید و این جمله پیش قدرت ما سهل است
لیکن ما آن کنیم که خود خواهیم نه آن که شما خواهید و در جواب آن که گفتند که اگر محمّد پیغامبر
بوذی بایستی که طعام نخوردی همچون فرشتگان و در بازار نرفتی از بهر شغلها چون دیگر
مردمان این آیت فرو فرستاد که وَمَا أَرْسَلْنَا قَبْلَكَ مِنَ الْمُرْسَلِينَ إِلَّا إِنَّهُمْ لَيَأْكُلُونَ الطَّعَامَ
وَيَمْشُونَ فِي الْأَسْوَاقِ وَجَعَلْنَا بَعْضَكُمْ لِبَعْضٍ فِتْنَةً أَتَصْبِرُونَ وَكَانَ رَبُّكَ بَصِيرًا یعنی ما این همه
پیغامبران که بخلق فرستاذیم هیچ یک از ایشان فرشته نبوذند بلکه جمله آدمی بوذند و چون

شما طعام میخوردند و از بهر قضاء حاجات ببازار می رفتند و بنزد ایشان هیچ امّت بدین وصف
مطعون نبوذند و نقصی در ایشان نیاوردند و در جواب آن که گفتند که اگر محمّد پیغامبر
بوذی بایستی که او را گنج زر و سیم بوذی این آیت فرو فرستاد که تَبَارَكَ الَّذِي إِنْ شَاءَ جَعَلَ لَكَ
خَيْرًا مِنْ ذَلِكَ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ وَيَجْعَلْ لَكَ قُصُورًا یعنی با برکت و عظمت
خداوندیست که اگر خواهد ای محمّد ترا بهتر از آنکه کافران میگویند بدهد و آن بهشتهاست
که در زیر آن رودها روانست و در آن کوشکها و باغها و بستانها و حور و ولدان و غلمان و نعمتها
الوانست و فردا تو با امّتان تو در نعیم آن می نازید و کافران در عذاب جحیم میگذارند و در
جواب عبد الله بن امیّه که گفته بوذ که اگر محمّد خواهد که من ایمان بوی آورم باید که نردبانی
بر آسمان نهد و بدان بالا رود و چهار گواه از فرشتگان آسمان با خود بیاورد تا گواهی دهند
که او پیغامبر است این آیت فرو فرستاد که أَوْ يَكُونَ لَكَ بَيْتٌ مِنْ زُخْرُفٍ أَوْ تَرْقَى فِي السَّمَاءِ
وَلَنْ نُؤْمِنَ لِرُقِيِّكَ حَتَّى تُنَزِّلَ عَلَيْنَا كِتَابًا نَقْرَؤُهُ قُلْ سُبْحَانَ رَبِّي هَلْ كُنْتُ إِلَّا بَشَرًا رَسُولًا
یعنی پاکا آن خدایی که در فعل او زلل نیست و جلال الوهیتش در هر لحظه ای و لمحه ای
از جلوه دادن صد هزار غرائب خلقت و عجائب فطرت متقاصر نه لیکن بگوی ای محمّد با
این کافران که اگر چه من رسول خدایم امّا از نوع بشرم و آدمی زاذم و این اقتراحها که شما میکنید
باضافت با قدرت الهی دشوار نیست لیکن باضافت با قدرت بشر و آدمی زاذ ممکن نگردد اگر ایمان
می آرید بهانه بسیار رید که دلایل نبوّت من ظاهر است و براهین رسالت من ساطع و واضح
و در جواب آن کس که گفت اگر ترا از این کار مقصود مالست که جمع آوری تا ما ترا مال بسیار جمع کنیم
این آیت فرو فرستاد که قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا یعنی بگوی ای محمّد این کافران که مرا هیچ از شما نمی
باید بلکه مزد و پاداش من بر خدای است و اوست که تا این حال من بچنین بر هر اقتراحی و
سؤالی که ایشان از پیغامبر صلی الله علیه و سلم کرده بوذند حق تعالی آیتی فرو فرستاد و آن اقتراحها
که ایشان کرده بوذند قطع کرد بعد از آن قریش را یقین شد که پیغامبر علیه الصلوة والسلام
پیغامبر بحق است و آنچه میگوید از طرف حق میگوید لیکن حسد و شقاوت ایشان ادامن
گیر شده بوذ و لجاج و عناد پیش گرفتند و ایمان نیاوردند امّا بعد از آن در کار پیغامبر

علیه الصلوة والسلام شوانشنید آمد و با یکدیگر میگفتند که ای قوم با محمد بحث بر
نیاییم اکنون بیایید تا گوش فرا سخن او نکنیم و هیچ از وی نشنویم و هرچه گوید بسخریت
برافکنیم و آنرا لغو و باطل انکاریم باشد که بدین طریق بروی غلبه توانیم کرد پس حق تعالی
در قرآن مجید از قول ایشان خبر داد و گفت وقال الذین کفروا لا تسمعوا لهذا القرآن
والغوا فیه لعلکم تغلبون و ابوجهل علیه اللعنة از سر استهزا میگفت ای قوم محمد میگوید
که زبانیهٔ دوزخ نوزده اند علیها تسعة عشر آیا شما فردا عاجز آیید از آنکه هر صد تن
از شما یکی را از ایشان بدست فرو گیرید پس چون قریش این مواضعه کردند و این مواطات
نمودند هر گاه که پیغامبر علیه الصلوة والسلام در نماز ایستادی و قرآن خواندی ایشان
غلبه با او در زدندی و دور رفتندی تا آواز قرآن بگوش ایشان نرسیدی و اگر کسی خواستی که
استماع قرآن کردی از بیم ایشان نیارستی و بجز پیغامبر علیه الصلوة والسلام در آن وقت
کسی دیگر از صحابه نیارستی که آواز بقرآن برداشتی و اول کسی که آواز بقرآن برداشت علی
رغم کافران عبد الله بن مسعود بود رضی الله عنه و حکایت آن چنان بود که روزی صحابه
رضی الله عنهم جمع آمده بودند با یکدیگر گفتند که این کافران آواز قرآن از ما نشنیده اند کیست که باشد
که برود و آنجا که کافران مجلس ساخته اند آواز بر دارد و علی رغم ایشان قرآن بخواند عبد الله
ابن مسعود رضی الله عنه گفت من بروم صحابه گفتند تو مردی ضعیفی و نیز قبیله ای و عشیره
ای نداری میترسیم که قریش ترا برنجانند عبد الله گفت باکی نباشد پس بداشت تا چاشتگاه
که گرما گرم شد و مهتران قریش جمله در مقام ابرهیم جمع آمدند عبد الله بن مسعود برخاست
و برفت و آواز برداشت و سورة الرحمن آغاز کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم الرحمن علم القرآن
خلق الانسان علمه البیان و همچنین آواز برداشته بود و قرآن می خواند و مهتران قریش
در یکدیگر می نگرستند و میگفتند که ام عبد چه میگوید یعنی عبد الله مسعود گفتند
قرآن می خواند که محمد آورده است پس ایشان برخاستند و در عبد الله آویختند و او را
میزدند و عبد الله همچنان باواز بلند می خواند تا سورة الرحمن تمام بخواند زهری رحمة الله
علیه گوید شبی ابو سفیان بن حرب و ابوجهل بن هشام و اخنس بن شریق ثقفی از خانهاء

خود بیرون آمدند تا استماع قرآن از سید علیه الصلوة والسلام کنند و سید علیه الصلوة
والسلام در خانهٔ خود نماز گزاردی و قرآن در نماز باواز بلند خواندی پس ایشان
هر یکی در گوشه ای بایستادند و استماع قرآن از سید علیه الصلوة والسلام میکردند
تا صبح برآمد چنانکه کسی ایشان را نمی دید روز دیگر که جمع آمدند یکدیگر را ملامت
کردند و گفتند نمی باید که دیگر بار استماع قرآن از محمد کنیم چه اگر مردم بینند که ما
استماع قرآن او میکنیم ایشان را گمان افتد که قرآن حق است پس بروند و بمحمد ایمان
آورند این بگفتند و چون شب در آمد ایشان را دیگر بار هوس استماع قرآن افتاد و بیامدند
و هر یکی جائی بنشستند و استماع قرآن از سید علیه الصلوة والسلام میکردند تا
صبح برآمد روز دیگر چون ایشان را اجتماع افتاد با یکدیگر گفتند تردیگیست که محمد دلهاء ما
از راه ببرد و اگر یکبار دیگر ما استماع قرآن او بکنیم ضرورت دلهاء ما از دست برود
و چون دیگر از برویم و بوی ایمان آوریم اکنون بیایید تا عهدی کنیم که من بعد استماع
قرآن از محمد نکنیم پس عهد کردند که دیگر بار قرآن از محمد نشنوند بعد از آن اخنس بن
شریق بخلوت بر ابو سفیان رفت و گفت یا ابا حنظل و کنیت ابو سفیان ابو حنظل بوده
رای تو در این قرآن که از محمد شنیدی چیست او گفت بخدای که سخنی سخت نیکو یافتم
و بعضی از آن فهم کردم و دانستم که مراد از آن چیست و بعضی دیگر فهم نکردم و ندانستم
که مراد از آن چیست اخنس بن شریق گفت بخدای که من نیز همچنین یافتم پس هر دو برخاستند
و بخلوت بر ابوجهل رفتند و گفتند ای ابو الحکم رای تو در این قرآن از محمد شنیدی چیست
ابوجهل لعنه الله گفت ای قوم من خود چیزی نشنیدم که بکاری باز آید و لیکن
من حقیقت حال با شما بگویم که این چیست که محمد پیش گرفته است گفتند بگوی
گفت بدانید که بنی عبد مناف که قبیلهٔ محمد اند با ما که قریشیم پیوسته در بزرگی و شرف
منازعت نموده اند و ما در هر منصب که ایشان تصدی آن نموده اند مقابله با ایشان
کرده ایم و مجارات با ایشان نموده ایم چنانکه ایشان بر ما فضلی و تقدمی پیدا نشد چه اگر
ایشان طعام بدرویشان دادند ما نیز دادیم و اگر ایشان مردم را عطا بخشیدند ما نیز

بخشیدیم و اگر ایشان عاجز از آنجا بخود پناه دادند ما نیز دادیم و اگر ایشان مردم را تعصب
و حمایت کردند ما نیز کردیم چنانکه در جملهٔ اعمال بسی و افعال حسنه ما با ایشان
مساوی بودیم چون چیزی دیگر نتوانستند کرد و در هیچ باب تقدمی بر ما نتوانستند نمود
این محمد را بیرون آوردند تا بیامد و دعوی پیغامبری آغاز کرد و دینی دیگر نهاد و مردم
را بدین خود دعوت کرد و هر ساعت گوید که وحی از آسمان بر من می‌آید تا ما مقابله با
ایشان نتوانیم کرد و شرف ایشان بر ما ظاهر شود اکنون بخدای که من هرگز ایمان بوی
نمی‌آورم چون ابو جهل چنین گفت ابو سفیان و اخنس خاموش شدند که او سخن از سر جهل و حسد
گفت بر خاستند و هیچ نگفتند و برفتند و بعد از آن هرگاه که سید علیه الصلوة و
السلام قرآن خواندی و قوم قریش را براه اسلام دعوت کردی از سر استهزا گفتندی که ای
محمد گوشهای ما گرانست و سخن تو نشنویم و دلهای ما غافلست و سخن تو فهم نکنیم و میان
ما و تو حجابست و ما ترا نمی‌بینیم و نمی‌توانیم دیدن تو برو و بکار خود باش که ما بکار خودیم
ترا با ما کاری نیست و ما را با تو کاری نیست چنانکه حق تعالی از آن خبر باز داده و گفته
وقالوا قلوبنا في اكنة مما تدعونا اليه وفي آذاننا وقر ومن بيننا وبينك حجاب فاعمل
اننا عاملون و چون ایشان چنین گفتند حق تعالی این آیت فرو فرستاد که واذا قرأت
القرآن جعلنا بينك وبين الذين لا يؤمنون بالآخرة حجابا مستورا وجعلنا على قلوبهم
اكنة ان يفقهوه وفي آذانهم وقرا واذا ذكرت ربك في القرآن وحده ولوا على
ادبارهم نفورا یعنی ای محمد ما جزاء این کافران که از سر استهزا کوری و کری بر خود
گرفتند بدادیم چنانکه خود میگویند با ایشان بکردیم تا اگر قرآن شنوند بسمع اعتبار
نتوانند شنید و اگر در آن تفکر کنند بدل هشیار در آن تفکر نتوانند کرد و اسرار آن نتوانند
فهمید و چون ترا بینند بدیدهٔ استبصار نتوانند دید والله اعلم

حکایت

جماعتی از ضعفاء مسلمانان که در عذاب کفار گرفتار بودند مثل بلال و عمار بن
یاسر و عامر بن فهیره و غیرهم محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که کفار قریش چون
با پیغامبر علیه الصلوة والسلام و بزرگان صحابه هیچ نمی‌توانستند کرد و نمی‌یارستند ایشان را

رنجانیدن با هم مواضعه کردند و هر کس که عاجزتر بودی از مسلمانان که وی را قبیله‌ای
و عشیره‌ای نبود میگرفتند و در عذاب می‌کشیدند بعضی را بگرسنگی و بعضی را
به تشنگی عذاب میکردند و بعضی را با آفتاب گرم می‌بردند و چوب می‌زدند بعضی
که در مسلمانی نه ضعیف حال بودند در بلا صبر میکردند و در مسلمانی ثابت
می‌بودند و از جملهٔ مستضعفان که کافران ایشان را عذاب میکردند یکی بلال
حبشی بود رضی الله عنه و بلال مولدی بود از قبیلهٔ بنی جمح و بندهٔ امیة بن خلف بود و این
امیة بن خلف عظیم بغض مسلمانان در دل داشتی و هر روز بلال را برگرفتی و ببطحاء مکه
بردی و در صمیم تابستان در میان ریگ گرم او را بخوابانیدی و سنگی بزرگ بیاوردی
و بر شکم وی نهادی و گفتی ای سیاه یا بمحمد کافر شو و لات و عزی را سجود بر یا تا
بمیری من هر روز ترا چنین عذاب خواهم کرد بلال جواب دادی و گفتی احد احد یعنی
من بجز خداوند یکتا و بی همتا خدائی دیگر نشناسیم و بجز دین محمد دینی دیگر نخواهم گرفت
یک روز ورقة بن نوفل آنجا میگذشت و بلال را بدان صفت دید که او را عذاب میکردند
و او میگفت احد احد خداوند فریادرس بفریاد من بیچاره رس ورقة بن نوفل بگریست
و نزدیک بلال رفت و گفت ای بلال صبر میکن و همچنین احد احد می‌خوان که او باشد
که بفریاد تو رسد پس روی با امیة بن خلف کرد و گفت ای امیه شرم نداری از خدای
که این بیچاره چنین عذاب میکنی امیه گفت او را همه روز چنین عذاب خواهد بود
تا بمیرد یا بمحمد کافر شود ورقه گفت بخدای که اگر او درین عذاب بمیرد شهید بود و
من تربت وی را زیارتگاهی سازم و هر روز خود را در آن می‌مالم امیة بن خلف التفات
بسخن ورقه نکرد و بلال را همچنان عذاب میکرد تا روزی ابو بکر رضی الله عنه بلال را
دید که بدان صفت او را عذاب میکردند روی با امیه کرد و گفت از خدای نمی‌ترسی که این
مسکین را چنین عذاب میکنی و تا کی او را عذاب کنی آخر از خدای بترس و شرم از وی
بدار امیه گفت ای پسر ابو قحافه تو او را از راه بردی اکنون وی را از آن رهان و وی را
از من بخر اگر ترا بر وی ترحمی می‌باشد چه تو او را از بت پرستیدن باز داشتی

وبدین محمد درآورد ابوبکر رضی الله عنه گفت مر این بندهٔ سیاه زنگی هست که هر
جایگی که خواهی از دست وی برآید و بلال مردی ضعیف است و از وی کاری
نیاید او را بستان و بلال را بمن ده گفت شاید ابوبکر رضی الله عنه زنگی را بداد و بلال
را بستد و آزاد کرد و ابوبکر رضی الله عنه تا هجرت بمدینه کرد هفت تن از مسلمانان
که در دست کفار محبوس و گرفتار بوذند باز خرید و آزاد کرد از آن هفت تن
دو مرد بوذند و پنج زن از آن دو مرد یکی بلال حبشی بود و فضایل او معلوم است
و یکی دیگر عامر بن فهیره و عامر بن فهیره از کبار صحابه بود و در غزو بدر و احد
حاضر شده و بعد از آن با اصحاب بیر معونه شهید گشت و آن پنج زن یکی ام
عبیس بود و یکی دیگر زنیره و این زنیره بعد از آنکه از بت پرستیدن مسلمان چشمهاء
وی برفت پس کافران سرزنش وی کردند و زنیره دلتنگ سخت روز دیگر چون از
خواب درآمد حق تعالی چشمهای او باز داده بود بهتر از آنکه اول بود کافران چون
چنان دیدند خجل شدند و ایشان هر دو بت پرستان زنی بوذند و از بهر آنکه مسلمان
شده بوذند پیوسته آن زن ایشان را رنجانیدی و کارهاء سخت فرموذی روزی
ابوبکر رضی الله عنه بر ایشان بگذشت دید که آن زن ایشان را عذاب میکرد ابوبکر
گفت ای زن این مسکینان را چند عذاب کنی از خدا شرم نداری پس ابوبکر ایشان
هر دو را بخرید و آزاد کرد و یکی دیگر زنی بود که از قبیلهٔ بنی عدی مسلمان شده بود
و عمر رضی الله عنه او را عذاب میکرد و عمر در آن وقت هنوز مسلمان نشده بود یک
روز از بسیاری آنکه وی را زده بود خود رنجه شده بود و ملول گشته پس دست از وی
برداشت و گفت نه از رحمت دست از تو برداشتم که بر تو ببخشودم بلکه از بس که ترا بزدم
ملول شدم بعد از آن ابوبکر رضی الله عنه او را بخرید و آزاد کرد و از بس که ابوبکر رضی الله
عنه آن جماعت ضعیفان که مسلمان شده بوذند و کافران ایشان را عذاب میکردند میخرید
و آزاد میکرد روزی پدرش ابوقحافه گفت ای پسر من اگر این بندگان که میخری و آزاد
میکنی جماعتی از اقویا بوذی که روزی بکار تو باز آمدندی اولیتر بوذی از این مشت

ضعیفان و زنان که ایشان را می خری و آزاد میکنی و هرگز هیچ کار تو باز نیایند ابوبکر
رضی الله عنه جواب بدو باز داذ و گفت ای پدر من من ایشان را از جهت خدمت
خدای می خرم نه از بهر خدمت خود و ضعیفان و عاجزان خدمت خدای را بهتر
شایند پس حق تعالی در فضیلت ابوبکر رضی الله این آیت فرو فرستاد که فاما من
اعطی واتقی وصدق بالحسنی فسنیسره للیسری و از جملهٔ ضعیفان یکی دیگر عمار بن
یاسر بوذ رضی الله عنه که کافران وی را عذاب میکردند و همچنین خاندان وی از مادر و پدر
او و غیرهم جمله مسلمان شده بودند و ایشان را نیز عذاب میکردند و عمار بن یاسر از قبیلهٔ
بنی مخزوم بود و مهتران قبیلهٔ بنی مخزوم بفرموذند تا هر روز ایشان را ببطحاء مکه
بردندی و در ریگ گرم بخوابانیدندی و با نوع ایشان را عذاب کردندی یک روز
پیغامبر علیه الصلوة والسلام بر ایشان بگذشت و دید که ایشان را چنان عذاب
میکردند نزدیک ایشان رفت و گفت صبراً آل یاسر موعدکم الجنة یعنی ای آل
یاسر صبر کنید که فردا بهشت جای شما خواهد بود پس مادر عمار در آن عذاب
هلاک شد هر چند او را عذاب میکردند و میگفتند از دین محمد بیزار شو مادر عمار
میگفت ربی الله احد و دینی دین محمد و ابوجهل لعنه الله از همه بدتر بود درین ضعیفان
باب پیوسته بهر قبیله از قریش دویدی و ایشان را ترغیب کردی تا جماعتی از مسلمانان
شده بوذند عذاب کردندی و در آن کوشیدندی که ایشان از مسلمانی برآورند و اگر
کسی مسلمان شده بوذی که او را در قبیله شرفی و منزلتی بوذی چنانکه او را نیارستی
رنجانیدن ابوجهل پس سرزنش و ملامت وی در گرفتی و گفتی ای فلان دیدی که چه
کردی دین آبا و اجداد رها کردی و بدین محمد درآمدی هیچ عاقل این بکند که تو کردی
ما چنان پنداشتیم که ترا عقلی و کفایتی هست و مردم را تحریک کردی که بملامت و سرزنش
وی درآمدندی و اگر تاجری در آمدی بازرگان بوذی که باسلام درآمده بوذی مردم را بگفتی
تا با وی معامله نکردندی و پیوسته در بند کار شکنی وی بوذی ابن عباس رضی الله
عنهما گوید که صحابهٔ پیغامبر علیه الصلوة والسلام بحدی می رسیدند که ایشان را

رخصت بودی که در ظاهر کلمهٔ کفر بگفتندی و خود را از عذاب ایشان خلاص
دادندی

باب بعضهم در هجرت کردن

صحابه رضی الله عنهم بجانب محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که سید علیه الصلوة
والسلام اغلب اصحاب خود را در دست کافران چنان معذب دید و آیت قرار نیامده
بود که با کافران جنگ کردی ایشان را دستوری که بولایت حبشه هجرت کنند پیش
ملک نجاشی و آن اول هجرت بود در اسلام و لفظ پیغامبر که اصحاب را دستوری
به هجرت دادی این بود لو خرجتم الی ارض الحبشة فان بها ملکا لا یظلم عنده احد
وهی ارض صدق حتی یجعل الله لکم فرجا مما انتم فیه یعنی اگر خواهید بزمین
حبشه هجرت کنید که آنجا پادشاهی هست یعنی نجاشی که ظلم روا ندارد و زمین
حبشه زمینی نیکوست و در مردم آن جز صدق و راستی نیست و آنجا می باشید تا
حق تعالی از برای شما فرجی فرستد صحابه رضی الله عنهم چون اجازت هجرت
از سید علیه الصلوة والسلام یافتند قصد حبشه کردند و نخستین کسی که هجرت
نمود عثمان بن عفان رضی الله عنه بود با رقیه دختر پیغامبر علیه الصلوة والسلام
که در خانهٔ وی بود و بعد از او حذیفة بن عتبه و بعد از او عبد الرحمن بن عوف
و بعد از او زبیر بن عوام و بعد از او مصعب بن عمیر و بعد از او ابو سبرة بن ابی رهم
و بعد از او سهیل بن ابی البیضا و بعد از وی عامر بن ربیعه و بعد از او ابو سلمه
ابن ابی الاسد و بعد از او عثمان بن مظعون رضوان الله علیهم اجمعین این ده صحابه
آن بودند که پیشتر از همه بحبشه هجرت کردند و پیغامبر علیه الصلوة والسلام
عثمان بن مظعون را بر ایشان امیر کرد و بعد از ایشان جعفر بن ابی طالب هجرت
کرد و بعد از او صحابه روی در نهادند و میرفتند تا هشتاد و سه تن از صحابه
بعضی با اهل و عیال و بعضی مجرد بحبشه هجرت کردند و آنجا مقام گرفتند نجاشی
ایشان را مراعات و تیمار داشت بسیار نمود و دلخوشی داد و بفراغ دل عبادت حق
تعالی میکردند پس شعرها گفتند و حسن مجاورت ملک نجاشی و احسان وی با ایشان

و شکر وی در همه انواع در آن باز نمودند و دین اسلام می ورزیدند و ایشان را
نه اندیشه از کسی بود و نه خوفی از دشمنی و آن شعرها را بمکه فرستادند پیش دیگر
مسلمانان و از آن شعرها یکی اینست که عبد الله بن حارث بن قیس گفته شعر

یا راکبا بلغا عنی مغلغلة | من کان یرجو بلاغ الله والدین | کل امرئ من عباد الله مضطهد
ببطن مکة مقهور ومفتون | انا وجدنا بلاد الله واسعة | تنجی من الذل والمخزاة والهون
فلا تقیموا علی ذل الحیاة وخز | ی فی الممات وعیب غیر مامون | انا تبعنا رسول الله واطرحوا
قول النبی وعالوا فی الموازین | فاجعل عذابک بالقوم الذین بغوا | فعائذ بک ان یعلوا فیطغون

و باقی شعرها که گفته اند در سیرت مذکور است

حکایت

رسولان که قریش ایشان را پیش ملک نجاشی فرستادند تا صحابه را از پیش خود براند و باز
مکه فرستند محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون خبر بکافران رسید که صحابهٔ
پیغامبر علیه الصلوة والسلام در حبشه علی احسن الحال روزگار میگذرانند و ملک
نجاشی پیوسته ایشان را مراعات و دلداری میکند و بغایت در کار رفاه ایشان مجتهد است
حسد بردند و با یکدیگر مشورت کردند و گفتند نباید گذاشت که صحابهٔ محمد در حبش
چنین متمکن شوند و بدین صفت در پیش ملک نجاشی منظور و مقبول باشند پس اتفاق
نموده تحفه‌ای چند بسیار ترتیب کردند از بهر ملک نجاشی و بطارقه و از معروفان
قریش عبد الله بن ربیعه و عمرو بن العاص را تعیین نموده روان ایشان را وصیت کردند تا
پیشتر تحفهای بطارقه و خواص و حواشی ملک نجاشی برسانند و ایشان را یک یک باز
بینند و بعد از آن تحفهای ملک نجاشی از پیش بفرستند پس خود بروند و سخن بگویند
والتماسی که ایشان را باشد عرض کنند و غرض ایشان آن بود که نجاشی صحابهٔ پیغامبر را
علیه الصلوة والسلام باز بمکه فرستد و ایشان دیگر بار در عذاب و فتنه افتند پس چون
ابو طالب عم پیغامبر علیه الصلوة والسلام از این حال آگاه شد و بدانست که قریش رسولان
پیش نجاشی فرستاده اند چند بیت بگفت بتعریض و تحریض ملک نجاشی کرد تا قول رسولان
قریش نشنود و بر قاعدهٔ عادت خود مراعات و اهتمام از اصحاب پیغامبر علیه الصلوة والسلام

بان نگیرد و آن بیتها بنهان بکسی داد تا بملک نجاشی رساند و آن بیتها اینست شعر
الا لیت شعری کیف فی النأی جعفر و عمرو و الاقارب و هل نال افعال النجاشی جعفرا
و اصحابه او عاق ذلک شاغب تعلم ابیت اللعن انک ماجد کریم فلا یشقی لدیک المجانب
تعلم بان الله زادک بسطة و اسباب خیر کلها بک لازب و انک فیض ذو سجال غزیرة
ینال الاعادی خیرها و الاقارب ام سلمه رضی الله عنها حکایت کند که چون رسولان
قریش عبدالله بن ربیعه و عمرو بن العاص بحبشه آمدند آن چنان که قریش وصیت کرده
بودند اول تحفها را ببطارقه و خواص ملک رسانیدند و با ایشان گفتند که ما از بهر
آن بخدمت ملک آمده ایم که جماعتی از قوم ما که غلامان ما اند گریخته اند و اینجا آمده اند
و مقام ساخته اند و میخواهیم که ملک ایشان را بدست ما باز دهد تا ما ایشان را بمکه
باز بریم پیش اشراف و مهتران قوم و سبب گریختن ایشان آن بود که در مکه مردی پیدا
شده و دعوی دروغ آغاز کرده و این جماعت از میان قوم متابعت او کردند و دین آبا و
اجداد بگذاشتند چون مهتران قوم خواستند که ایشان را تادیب کنند و بملت آبا و اجداد
باز برند از پیش ایشان بگریختند و باینجا آمده اند اکنون چون ما پیش ملک سخن گوییم شما
یاری کنید و با ملک بگویید تا ایشان را بدست ما باز دهد تا بمکه باز بریم بطارقه و خواص ملک
نجاشی ایشان را دلخوشی دادند و گفتند شما فارغ باشید که ما ملک را بدان داریم که ایشان را
در حال بدست شما باز دهد و هر جای که خواهید ببرید چه ملک را از بودن و رفتن
ایشان هیچ سودی و زیانی نیست بعد از آن تحفهاء ملک نجاشی بیرون آوردند و بخواص
و حاجبان وی دادند تا برسانند و او را بگویند که رسولان مهتران قریش آمده اند و میخواهند
که ملک را ببینند و سخنی که دارند بگویند ایشان چنان کردند و نجاشی ایشان را دستوری
داد و ایشان را پیش او بردند چون خدمت و تحیت بگزاردند بنشستند و سخن آغاز کردند
و گفتند که مهتران قریش ما را بخدمت تو فرستاده اند از بهر آنکه جماعتی از سفیهان قوم بگریخته
اند و اینجا آمده اند و مقام ساخته اند و سبب گریختن ایشان آنست که مردی در مکه پیدا شده
و دینی نو نهاده و ملتی دیگر پیدا کرده و از میان قوم این جماعت نادان تر بودند و بسخن وی

فریفته شدند و متابعت وی نمودند و دین آبا و اجداد رها کردند مهتران قوم چون این
حال بدانستند خواستند تا ایشان را تادیب کنند و بدین آبا و اجداد باز برند از پیش ایشان
بگریختند و اینجا که آمده اند و مقام ساخته اند اکنون التماس ما از خدمت ملک آنست که همه
ایشان را بدست ما باز دهد تا باز مکه بریم پیش مهتران قوم چه ایشان بحوال این جماعت
بهتر میدانند و مثالب و معایب ایشان بهتر دانند چون رسولان این سخنها بگفتند
بطارقه و خواص او که بر پای ایستاده بودند بیکبار آواز بر آوردند و گفتند ای ملک
راست میگویند و ملک را از بودن و رفتن این جماعت منفعتی و مضرتی نیست و واجب
مینماید التماس ایشان مبذول داشتن و این جماعت را بدست ایشان باز دادن چون ایشان
این سخن بگفتند و این تعصب نمودند ملک نجاشی را خشم بگرفت و گفت لا والله جماعتی که
از همه عالم جوار من اختیار کرده اند و از جمله پادشاهان روی زمین التجا بمن آورده اند
چگونه من ایشان را بدست شما باز دهم حالیا بسانید تا من ایشان را حاضر کنم و سخن ایشان بشنوم
و کیفیت احوال ایشان بدانم پس اگر ایشان راست گویند و ایشان را بحق باز طلبند من
رضاء ایشان بجویم و عهد و پیمان از بهر ایشان بخواهم و ایشان را بدلخوشی روانه کنم و الا
که ایشان دروغ گویند و در حق ایشان خلاف گفته باشند من هرگز ایشان را بدست
ایشان باز ندهم و تا ایشان را مراد باشد که در ولایت من باشند من ایشان را تیمار داشت کنم و مراعات
و شفقت و احسان در حق ایشان هیچ کم نکنم چون نجاشی چنین گفت همه خاموش شدند
پس نجاشی کس فرستاد و صحابه را بخواند ام سلمه رضی الله عنها گفته که چون مرد
نجاشی بیامد و صحابه را بخواند دانستند که ایشان از بهر چه می خوانند پس جمله با هم
امدند و اتفاق کردند که انچه حق باشد بگویند و به آنچه خدای و رسول او ایشان را بآن
فرموده جواب ایشان باز دهند و نجاشی دین ترسائی داشت و فرموده بود و جمله
اساقفه و رهابین و علماء ایشان حاضر کرده بودند و مصاحف توریة و انجیل گسترده
چون صحابه در شدند نجاشی روی با ایشان کرد و گفت ای قوم این چه دینیست که شما
آن را می ورزید از میان ایشان جعفر بن ابی طالب بسخن در آمد و گفت ای پادشاه بدان

که ما قومی بوذیم از اهل جاهلیت و بتان را می پرستیذیم و مردار می خوردیم و ارتکاب
فواحش می نموذیم و قطع ارحام و رنجانیذن خاص و عام و ظلم بر ضعیفان و حیف بر
همسایگان دأب و عادت ما بوذ تا حق تعالی بر ما رحمت کرد و از میان قوم ما کسی را
برانگیخت و او را برسالت بما فرستاذ و او بحسب و نسب از همه معروفتر و بصدق و امانت
از همه مشهورتر است و ما را بتوحید و عبادت خذاوند فرموذ و از بت پرستیذن
ما را منع کرد و بجملهٔ مکارم اخلاق ما را امر نموذ و از تمام فواحش ما را نهی فرموذ و قرآن
کلام خذای بر ما خواند و احکام شریعت ما را آموخت و ما از میان قوم تصدیق وی
نموذیم و متابعت وی کردیم و بدین وی درآمذیم و ترک بت پرستیذن کردیم و آنچه
ما را بفرموذ بجای می آوردیم پس قوم بر ما تعدی کردند و دست ظلم و ستم بر ما
بگشوذند و پیوسته ما را می رنجانیذند و میخواستند که ما را در فتنه و بلا اندازند
پس چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام حال بذان صفت دید ما را دستوری داذ تا
هجرت کنیم و بولایت تو درآییم و اینجا مقام سازیم تا آنگاه که حق تعالی فرجی فرستد
اکنون چون قوم دانستند که ما اینجا مقام ساخته ایم و ترا با ما نظر عنایت هست
حسد برده اند و این رسولان را فرستاذه اند تا تو ما را بدست ایشان بازدهی و ما را بمکه
برند و دیگر باره ما را در بلا و فتنه افکنند چون جعفر این سخن بگفت نجاشی گفت
هیچ از این قرآن که محمد پیش ما آورده است میدانی گفت بلی نجاشی گفت بخوان جعفر
گفت بسم الله الرحمن الرحیم کهیعص ذکر رحمت ربک عبده زکریا اذ نادی
ربه نداء خفیا چون پاره ای از این سوره بخواند نجاشی و اساقفه که حاضر بوذند بگریستن
درآمذند و چندان بگریستند که محاسن ایشان از آب دیذگان ایشان تر شد پس نجاشی
گفت این سخن یعنی قرآن و آنچه موسی علیه السلام آورذ که هر دو از یک مشکاة بیرون
آمذ بعد از آن روی با عبد الله بن ربیعه کرد و گفت برخیزید و بروید که بخذای سوگند
میخورم که من ایشان را هرگز بدست شما ندهم ایشان هر دو برخاستند و دلتنگ از پیش نجاشی
بیرون آمذند چون بدر آمذند عمرو بن العاص با عبد الله بن ربیعه گفت بخذای که من فردا

باز بر نجاشی روم و سخنی در حق ایشان بگویم که نجاشی ایشان را هلاک کند عبد الله
گفت ای عمرو چندین مبالغه نباید نموذ و این همه سعی نباید کرد که اگر چه ایشان
مخالفت دین ما نموذه اند اما خویشاوندان ما اند عمرو گفت حاشا لله باشد که من فردا
بروم و این سخن بگویم عبد الله پرسید که چه خواهی گفت عمرو گفت بگویم که ایشان
میگویند که عیسی بندهٔ خذاست پس عمرو روز دیگر پیش نجاشی رفت و گفت ای ملک تو
نمیدانی که ایشان در حق عیسی چه میگویند نجاشی گفت چه میگویند عمرو گفت
میگویند که عیسی بندهٔ خذاست اگر میخواهی که بدانی ایشان را بخوان تا بدانی که من راست
میگویم نجاشی کس فرستاذ و صحابه را بخواند ام سلمه رضی الله عنها گفت که چون
رسول نجاشی بیامذ و صحابه را بخواند و احوال گفت که ایشان را بچه می خوانند همه دلتنگ
شذند و باهم دیگر بنشستند و گفتند چه بگوییم که از این ورطه برهیم اتفاق کردند
که آنچه خذای و پیغامبر خذای خبر از آن باز داذه اند بگویند در حق عیسی و هیچ
اندیشه نبرند چون پیش نجاشی رفتند نجاشی گفت ای قوم شما در حق عیسی بن مریم
چه میگویید جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه گفت ای ملک ما در حق عیسی آن میگوییم
که خذای تعالی و رسول او فرموذه اند نجاشی پرسید که چه فرموذه اند جعفر
گفت عیسی عبد الله و رسوله و کلمته القاها الی مریم العذراء البتول و روح منه
یعنی عیسی بندهٔ خذای تعالی و رسول وی و کلمهٔ وی است که بمریم فرستاذه و نفخی است که
در وی افکنده تا بقدرت بی علتی عیسی نبی بذان روی بوجود آمذ چون جعفر
این بگفت نجاشی از آن تعجب کرد و چوب پاره ای برگرفت و گفت ای سبحان الله
آنچه گفت راست گفت و یک حرف از صفت عیسی چنانکه در توریه و انجیل است
خطا نکرد و نعت وی چنانکه بوذ بگفت بطارقه چون دیدند که نجاشی تصدیق
جعفر کرد ایشان را ناخوش آمذ و روی بگردانیدند چرا که اعتقاد ایشان در حق عیسی
نه آن بوذ که جعفر گفت لیکن نجاشی اعتقادی راست داشت و آنچه جعفر گفت
بر وفق اعتقاد وی بوذ چون بطارقه سر گران کردند نجاشی را خشم گرفت و گفت

اگر سر گران دارید واگر ندارید که اعتقاد من در حق عیسی اینست که وی گفت
بعد از آن روی با صحابه کرد و گفت ای قوم بروید و دل خوش دارید که اگر همه
روی زمین زر و سیم پیش من فرو ریزند که من شما را بدست رسولان قریش باز دهم
ندهم و بفرمود تا هدیها که آورده بودند باز ایشان دادند و گفت من رشوت
نستانم بدانک مسلمانانرا بر نجانم چنانکه حق تعالی رشوت قبول نکرد و ملک بمن
باز داد و شرح این سخن که نجاشی گفت بعد ازین بیاید پس چون هدیها باز ایشان
دادند عبد الله بن ربیعه و عمرو بن العاص شرمسار و خجل شدند و دلتنگ از پیش
نجاشی بیرون آمدند و روی بازمکه نهادند نجاشی صحابه را دلخوشی بسیار داد
و مراعات کرد و ایشان بفراغ دل در حبشه می بودند و در رفاهیت حال و سعت
مال و حشمت روزگار میگذرانیدند و از بس که مراعات ایشان می کرد پیوسته دعاء خیر وی
میگفتند و دوام دولت وی می خواستند اتفاقا لشکری از بیرون بخصمی نجاشی در آمدند
صحابه از آن عظیم دلتنگ شدند و گفتند مبادا که بر نجاشی غلبه کنند آنکه ایشانرا
ما را نشناسند و حرمت ما ندارند ام سلمه گوید که ما هرگز چنان دلتنگ نشدیم
که آن روز و صحابه شب و روز دست بدعا برداشته بودند که خدای تعالی
نجاشی را بر ایشان غلبه دهد چون نجاشی بجنگ ایشان بیرون رفت از بس که از بهر
ملک نجاشی دل مشغول بودند زبیر بن عوام را بفرستادند تا ببیند که ظفر کرا
خواهد بود و رود نیل در میان بود زبیر عوام خیکی بر پشت بست پر باد و از رود
نیل بگذشت و به آنجا رفت که مصاف بود در حال که زبیر رضی الله عنه آنجا
رسید نجاشی بر دشمن ظفر یافت و ایشانرا هزیمت کرد و از ایشان بسیار بقتل آورد
زبیر چون حال چنان دید بر فور باز گردید و صحابه را از آن خبر داد و بغایت
شادمان شدند باز آمدیم بحکایت آنکه نجاشی گفت که هدیهاء قریش رد کنید که من
رشوت قبول نکنم چنانکه خدای تعالی رشوت قبول نکرد و ملک بمن باز داد و مرا
از بندگی بیرون آورد ام سلمه رضی الله عنها گفت که حکایت آن چنان بود که ملک

حبشه از آن پدر نجاشی بود و او را جز نجاشی فرزندی نبود و برادری داشت که او را دوازده
پسر بود مردم حبشه اندیشه کردند که پدر نجاشی که پادشاه ماست جز نجاشی پسری
ندارد و برادرش دوازده پسر دارد وظیفه آنست که پدر نجاشی را بقتل آوریم و برادرش را
پادشاه گردانیم تا چون وی بمیرد ملک حبشه بفرزندان وی افتد و میراث ایشان بدیگری نرسد
و کسی از بیرون قصدی نتواند کرد و مردم حبشه مادام در امن و استقامت و انتظام
احوال باشند پس با برادر نجاشی مواضعه کردند و پدر نجاشی را بقتل آوردند و برادر او را
بجای او نشاندند و او را پادشاه خود گردانیدند تا مدتی بر آن بر آمد نجاشی عظیم
خردمند و زیرک بود و پیوسته خدمت عم کردی و در هر باب مراد وی طلبیدی تا عم
وی که پادشاه بود ویرا از جمله فرزندان خود داشتی و هر کاری که بودی برای و مشورت او
کردی مردم حبشه چون چنان دیدند گفتند این نه کاری بود که ما کردیم و پدر نجاشی را
بقتل آوردیم چه عم وی که او را پادشاه کرده ایم همه کاری بمشورت وی میکند و اعتماد
کلی بر جانب وی دارد و او را از جمله فرزندان خود دوستر میدارد پس شاید که عم وی
پادشاهی بوی دهد آنگاه نجاشی بعوض خون پدر خود خون مردم حبشه بریزد پس باتفاق
بر نجاشی رفتند و گفتند ای پادشاه چنانکه ترا معلومست کاری چنان با پدر نجاشی کردیم
و ملک ترا دادیم اکنون تو او را صاحب رای خود کرده ای و او را از فرزندان خود دوستر میداری
ما می ترسیم که انتقام پدر از ما باز خواهد اکنون یا ویرا بقتل آور تا ما از جانب وی فارغ
شویم یا بدان که ما که اهل حبشه ایم دشمن تو ایم پادشاه گفت ای قوم این روا نباشد که دی روز
پدر ویرا بکشتیم و امروز او را نیز بکشیم لیکن شما را دستوری دادم که بروید و او را به بازرگانی
بفروشید تا او را از حبشه بیرون برد ایشان بدان راضی شدند و دست نجاشی بگرفتند
و به بازار بردند و او را به سیصد درم به بازرگانی فروختند پس بازرگان نجاشی را بکشتی
نشاند بعزم آنکه چون شب در آید کشتی بجنبد روانه شود اتفاقا چون نماز دیگر بود
ابر پاره ای پیدا شد و باران اندکی می بارید عم نجاشی که پادشاه بود بیرون رفت و تماشا
میکرد ناگاه صاعقه ای از آسمان در آمد و او را بسوخت مردم حبشه چون چنان دیدند

خواستند که از پسران وی یکی را پادشاه کنند چون احتیاط کردند فرزندان او هیچ اهلیت
پادشاهی نداشتند مردم حبشه گفتند چه تدبیر کنیم فرزندان این مرد لایق پادشاهی
نیستند و کسی را از بیرون نتوانیم آورد پس جمعی که عاقل بودند گفتند ای اهل حبشه اگر
خواهید که هیچ کس از بیرون پای بر شما ننهد و ملک حبشه برقرار بماند بروید و نجاشی
را باز ستانید که وی باشد که پادشاهی ملک حبشه تواند کردن جمله بر آن اتفاق
کردند و بکنار دریا رفتند و ملک نجاشی را از بازرگان باز ستدند و تاج بر سر وی نهادند
و او را بر تخت نشاندند روز دیگر بازرگان بیامد و از اهل حبشه سیم خود طلب کرد ایشان
سیم ندادند بازرگان گفت سیم من بدهید و الا پیش پادشاه روم و تظلم کنم اهل حبشه
گفتند خود دانی بازرگان برفت نجاشی را دید بر تخت نشسته خدمت کرد و گفت ای
پادشاه من مردی بازرگانم دی روز اهل حبشه غلامی به سیصد دینار بمن فروختند
چون شب درآمد بیامدند و غلام را از من باز ستدند اکنون سیم خود می خواهم
و با من نمی دهند نجاشی اهل حبشه را گفت یا سیم وی باز دهید یا غلام بوی دهید تا هر کجا
که خواهد می برد اگرچه آن غلام حالی بر تخت پادشاهی بود چون نجاشی چنان گفت
سیم وی باز دادند و اول چیزی که از عدل و صلابت نجاشی حکایت کنند اینست پس
چون اهل بدانستند که اعتقاد وی در حق عیسی بخلاف اعتقاد ایشانست و میل بجانب
مسلمانی
مسلمانان دارد بر وی خروج کردند و بجنگ وی بدرآمدند نجاشی چون حال چنان
دید کس بر صحابه فرستاد و از برای ایشان چند اسباب و کشتی تعیین کرد و گفت انتظار
میکنید اگر من بر حبشه غلبه کردم باز آیید و هم اینجا باشید و اگر اهل حبشه بر من غلبه
کنند شما کشتی برانید و هر جای که خواهید بروید پس پاره ای کاغذ بخواست و اعتقاد
خود در آن باز نمود که من نجاشی ام گواهی میدهم که خدای یکیست و محمد پیغامبر بحق ویست
و عیسی پیغامبر بحق و بنده ویست و کلمه و روح ویست که در مریم بر دمید و عیسی پیدا
شد پس آن کاغذ پاره را تعویذ ساخت و بر بازوی راست بست و بجنگ اهل حبشه
رفت و پیش از آن که جنگ کند ایشان را گفت ای اهل حبشه نه من پادشاه شما بودم گفتند

بلی گفت نه با شما عدل کار فرمودم گفتند بلی گفت نه شما را شفقت و تیمار داشت کردم
گفتند بلی گفت پس چرا اکنون بر من خروج میکنید گفتند از برای آنکه تو مفارقت دین
ما کرده ای و اعتقادی دیگر در حق عیسی گرفته ای نجاشی گفت اعتقاد شما در حق
عیسی چیست گفتند ما میگوییم که عیسی پسر خداست و تو میگویی که او بنده خداست
پس نجاشی دست بر آن تعویذ نهاد که بر بازو بسته بود و گفت من همین میگویم در حق
عیسی و ایشان ندانستند که او چه میگوید و پنداشتند که میگوید که من همین میگویم که شما
میگویید پس همه فرود آمدند و پیاده پیش وی باز شدند و قدمهاء وی را بوسه
دادند و گفتند چون اعتقاد تو چنین است ما همه متفق شدیم بر آنکه تو پادشاه و حاکم
ملک ما باشی پس نجاشی لشکر حبش را باز پس از قتال خود آورد و چنانکه ایشان نمیدانستند
دین مسلمانی می ورزید و متابعت پیغامبر ما صلوات الله و سلامه علیه میکرد تا از دنیا
مفارقت نمود چون خبر وفات وی بسید علیه الصلوة و السلام رسید بر وی نماز گزارد
و از برای وی آمرزش خواست عایشه رضی الله عنها گفته که چون نجاشی از دنیا برفت پیوسته
مردم بر سر گور وی نور می دیدند که افروخته می شد رحمة الله علیه باز آمدیم بسر
حکایت سید علیه الصلوة و السلام با کافران قریش چون عبد الله بن ربیعه و عمرو بن
العاص از حبشه باز گردیدند و آن خلاقت بر ایشان رفته بود در آن مدت عمر رضی الله عنه
باسلام درآمده بود و صحابه قوی دل شده بودند و دین اسلام زیادت عزت یافته بود
عبد الله بن مسعود رضی الله عنه گفته که تا عمر رضی الله عنه باسلام نیامده بود ما که مسلمان
بودیم نمی یارستیم که نماز نزدیک کعبه بگزاریم چون وی بمسلمانی درآمد در پیش ایستاد
و جنگ با کافران میکرد تا نزدیک کعبه شد و نماز کرد و مسلمانان با وی نماز کردند و هم
عبد الله مسعود رضی الله عنه گفته که اسلام عمر مسلمانان را فتحی بود و هجرت وی
اسلام را نصرتی بود و امارت وی خلائق را راحتی و ما که مسلمان بودیم همیشه عزیز بودیم
از آن روز که عمر رضی الله عنه باسلام آمده

حکایت اسلام عمر بن الخطاب

رضی الله عنه و در اسلام عمر رضی الله عنه دو روایتست یکی از اهل مدینه و یکی از مجاهد

و عطا روایت اهل مدینه آنست که سبب اسلام عمر رضی الله عنه آن بود که خواهرش
بنت الخطاب و شوهرش سعد بن زید هر دو مسلمان شده بودند و یکی دیگر از قبیلهٔ عمر
رضی الله عنه که نام وی نعیم بن عبد الله النحام بود هم مسلمان شد و ایشان مسلمانی را
پنهان می داشتند و از بیم عمر نمی یارستند که اظهار کنند و خباب بن الارت از پیش
پیغامبر صلی الله علیه و سلم پیش ایشان رفتی و ایشان را قرآن آموختی و عمر رضی الله عنه
مسلمانان را دشمن داشتی و نام اسلام و پیغامبر علیه الصلوة و السلام پیش او نشایستی
گفت یک روز کسی در آمد و گفت ای عمر اگر کاری با محمد و اصحاب او خواهی کرد امروز
وقت آنست که محمد و جملهٔ اصحاب در فلان سرای جمع آمده اند و عمر رضی الله عنه
هم در جاهلیت و هم در اسلام صلابتی و مهابتی عظیم داشت چنانکه همهٔ قریش از وی می ترسیدند
چون این سخن از آن مرد بشنید برخاست و شمشیر حمایل کرد و قصد آن کرد که برود و سید را علیه
الصلوة و السلام هلاک کند و مسلمانان را برنجاند چون پاره ای راه برفت این نعیم بن عبد الله
که از قبیلهٔ وی مسلمان شده بود به او رسید دید که عمر تند است و شمشیر حمایل کرده
پرسید که یا عمر کجا خواهی رفت گفت بر این صابی می روم که دمار از وی بر آورم یعنی
پیغامبر صلی الله علیه و سلم و اهل جاهلیت کسی که با سلام در آمدی او را صابی گفتندی
نعیم گفت ای عمر این اندیشه ای خطاست که تو کرده ای و چندین خود را مغرور مدار
که اگر محمد را هلاک کنی بنی هاشم و بنی عبد المطلب ترا زنده بر پشت زمین نگذارند باری برو
و اهل بیت خود را باز صلاح آور انگاه قصد محمد کن و بدان که خواهرت و داماد تو هر دو
مسلمان شده اند و دین محمد بگرفته اند عمر چون این سخن از نعیم بشنید تند شد و هم از آنجا
باز گشت و بخانه رفت که بیشتر خواهر و داماد او که هر دو مسلمان شده اند هلاک کند چون
بخانه رسید خباب بن الارت آنجا بود و صحیفه ای در دست داشت و سورهٔ طه
در آن نوشته بود و خواهر عمر و داماد او را می آموزانید چون آواز عمر بشنیدند خباب
بن الارت در گوشه ای پنهان شد و خواهر عمر آن صحیفه که در دست داشت در
زیر ران خود پنهان کرد عمر رضی الله عنه آواز ایشان شنیده بود که قرآن می خواندند

چون در رفت گفت این چه آواز بود که من شنیدم و این چه بود که شما می خواندید خواهرش
گفت تو هیچ نشنیدی و ما هیچ نخوانده ایم عمر خشم پیشتر گرفت و دست فرا کرد و سر
موی داماد را بگرفت و پیش خود کشید تا او را هلاک کند خواهر عمر چون چنان دید
برخاست و در عمر آویخت تا نگذارد که شوهر او را هلاک کند عمر رضی الله عنه مشتی
بر سر خواهر زد و سر وی بشکست و خون بر روی وی روان شد چون عمر آن
حرکت بکرد ایشان مراقبت وی از پیش برداشتند و گفتند ای عمر ما متابعت محمد
کرده ایم و بدین وی در آمده ایم و اگر تو ما را پاره پاره کنی ما از دین وی بر نگردیم عمر چون جلد
ایشان در اسلام بدید و در نگریست و خون بر روی خواهرش روان بود او را رقت
پیدا شد و پشیمان گشت و دست از داماد بداشت و روی با خواهر کرد و گفت ای خواهر
مرا آن صحیفه که در دست داشتی و می خواندی و پنهان کردی بمن ده تا ببینم که چیست
عمر دبیر بود خواهرش گفت می ترسم که از تو بدست تو دهم عمر سوگند خورد که من آن را
بخوانم و باز بتو دهم خواهرش چون دید که سوگند خورد و از سر خشم برفت گفت ای برادر
اگر می خواهی که آن صحیفه را بتو دهم برو و غسلی بر آور که این کلام خدایست و کسی که بی
طهارت باشد نشاید که دست بر آن نهد عمر رضی الله عنه برفت و غسل کرد و
باز آمد و آن صحیفه را برگرفت و از اول سورهٔ طه تا له ما فی السموات و ما فی الارض و ما
بینهما و ما تحت الثری بخواند چون بانجا رسید عمر رضی الله عنه بگریستن در آمد
و گفت ما احسن هذا الکلام و اکرمه یعنی نیکو سخنیست این سخن و چه مکرم خطابیست
بن خطاب چون عمر رضی الله عنه این بگفت خباب بن الارت که پنهان شده بود
بیرون آمد و گفت ای عمر لتیذ جان می دانم که حق تعالی ترا اسلام ارزانی خواهد داشت
عمر رضی الله عنه گفت چون می دانی خباب گفت زیرا که سید علیه الصلوة و السلام
دعا کرد و گفت اللهم اید الاسلام بابی الحکم بن هشام او بعمر بن الخطاب یعنی
بار خدایا دین اسلام را قوت ده به یکی ازین دو مرد یا به ابو الحکم بن هشام یا بعمر بن الخطاب
ای عمر بشتاب و دعای پیغامبر را علیه الصلوة و السلام دریاب که می دانم که دعای وی

مستجاب شد عمر گفت ای خباب مرا راه نمای و بگوی که محمد کجاست تا بروم و ایمان بیاورم خباب او را راه نمود و عمر رضی الله عنه همچنانکه شمشیر حمایل کرده بود برخاست و قصد پیغامبر علیه الصلوة والسلام کرد چون بآن سرای رسید که او و اصحاب او آنجا بودند حلقهٔ در بکوفت و سید علیه الصلوة والسلام با اصحاب از بیم کافران دران سرای جمع آمده بودند و در فراز کرده چون در بکوفت یکی از اصحاب در آمد تا نگاه کند که کیست چون نگاه کرد عمر را دید که شمشیر حمایل کرده و بر در ایستاده صحابه جمله از وی بترسیدند و نیارستند که در را بگشایند حمزه رضی الله عنه گفت یا رسول الله بفرمای تا در از پیش وی بگشایند اگر بخیری آمده است مبارک و اگر بشری آمده من همان شمشیر وی که حمایل کرده آنرا برکشم و بر سر وی زنم و سرش را بیندازم پس سید علیه الصلوة والسلام بفرمود و در باز کردند چون عمر رضی الله عنه باندرون آمد سید علیه الصلوة والسلام خود بپیش او باز رفت و کمرگاه او را بگرفت و وی را سخت بجنبانید و گفت یا عمر بصلح آمده ای تا دست از تو بدارم یا بجنگ آمده ای تا دمار از روزگار تو برآرم عمر بگریستن در آمد و گفت یا رسول الله لابد آمده ام که ایمان بخدای تعالی و به پیغامبر وی بیاورم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک رسول الله چون عمر ایمان آورد پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت الله اکبر صحابه چون آواز تکبیر سید علیه الصلوة والسلام بشنیدند دانستند که عمر ایمان آورده صحابه نیز آواز برداشتند تکبیر گفتند و از خرمی همه برخاستند و بنزدیک عمر باز شدند و عمر را در کنار خود گرفتند چون عمر بنشست گفت کافران لات و عزی را آشکارا می پرستند ما چرا آفریدگار خود را پنهان پرستیم آنگاه برخاست و در پیش ایستاد و شمشیر کشیده با کافران جنگ میکرد و صحابه در پی وی میرفتند تا برفت و نزدیک کعبه نماز کرد این روایت اهل مدینه است در اسلام عمر رضی الله عنه و مجاهد و عطا روایت کرده اند که سبب اسلام عمر آن بود که عمر رضی الله عنه خود حکایت کرده که مرا خاطر آن بود که هرگز مسلمان نشوم و مسلمانان را عظیم دشمن میداشتم و من بشرب خمر عظیم حریص بودم چنانکه یک روز صبر

نمی توانستم کرد و مرا حریفانی چند بودند و مجلسی معین بود که هر شب آنجا جمع می آمدیم و چنانکه قاعدهٔ اهل جاهلیت بود بشرب خمر و لهو و لعب مشغول می شدیم یک شب بقاعدهٔ خود برخاستم و قصد مجلس خود کردم چون آنجا رسیدم حریفان ندیدم و هیچ کدام نیامده بودند با خود گفتم که من نتوانم که امشب خمر نخورم پس قصد خماری کردم که خمر فروخت تا بروم و از وی خمر خورم چون بدر سرای خمار رسیدم در بکوفتم خمار در خانه نبود گفتم چاره نماند بوباند با خانهٔ خود روم و این یکشب صبر کنم چون با خانه نهادم مرا اندیشه افتاد که امشب مرا کاری نیست بروم و طواف خانهٔ کعبه کنم و آنگاه بخانهٔ خود باز روم از آنجا باز گردیدم و قصد خانهٔ کعبه کردم چون بحرم در رفتم بطواف مشغول شدم و سید علیه الصلوة والسلام در آنجا ایستاده بود و قرآن می خواند و آن حضرت در میان رکن یمانی و حجر الاسود نماز کردی چنانکه روی هم در کعبه داشتی و هم در بیت المقدس و دران وقت قبله بیت المقدس بود عمر رضی الله عنه گفت چون از طواف خانه فارغ شدم گفتم امشب دیر وقت است و بخانه شاید شدن بنشینم و استماع قرآن محمد کنم تا خود چه چیز است که او آنرا می خواند و اندیشه کردم که اگر بظاهر نزدیک وی روم و بنشینم او را از من هراسی بود و نماز را بفراغ دل نتواند گزارد پس در زیر استار کعبه شدم و آهسته برفتم و نزدیک حجر الاسود برابر پیغامبر علیه الصلوة والسلام بنشستم و استماع قرآن میکردم مرا رقتی تمام حاصل شد و بگریستن در آمدم و بسیار بگریستم بعد از آن مرا آرزوی اسلام برخاست صبر کردم تا پیغامبر علیه الصلوة والسلام از نماز فارغ شد و برخاست تا بخانه باز رود چون و بشتافت بدان من برخاستم و در پی او برفتم تا در میان راه بوی رسیدم سید علیه الصلوة والسلام چون حس من بشنید باز نگرید مرا بدید گفت ما جاء بک یا ابن الخطاب فی هذه الساعة یعنی ای پسر خطاب درین نیم شب بچه کار آمده ای و او می پنداشت که من از بهر اذیت وی رفته ام گفتم یا رسول الله آمده ام که ایمان آورم سید علیه الصلوة والسلام خرم شد و مرا گفت بگوی اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله چون ایمان آوردم سید علیه الصلوة والسلام دست مبارک خود بسینهٔ من باز نهاد و بدان فرومالید و دعا کرد و گفت

باز خدای تعالی دین ثابت داد من همچنان در خدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم
بر فتم تا بدر سرای رسید و من باز گشتم تمام شد این روایت دیگر در اسلام عمر رضی الله عنه
والله اعلم بالصواب ه محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که ابن عمر رضی الله عنهما
گفته که چون پدرم مسلمان شد خواست تا جمله قریش را از اسلام خود خبر دهد جمیل بن
معمر الجمحی رضی الله عنه پیش وی رفت عمر گفت بدان ای جمیل که من مسلمان شده ام
و بخدای و محمد که پیغامبر ویست ایمان آورده ام جمیل چون این سخن بشنید
در حال برخاست و دامن برگرفت و دوان دوان می آمد تا بحرم رسید و قریش همه
انجا جمع آمده بودند چون نزدیک ایشان رسید آواز برداشت و گفت ای قوم بدانید که
عمر مسلمان شد و دین محمد گرفت و عمر رضی الله عنه خود از عقب وی در آمد و گفت
بلی همچنین است که جمیل میگوید که من مسلمان شده ام و بخدای و پیغامبر وی ایمان
اورده ام و دین محمد گرفته ام چون عمر چنین گفت قریش برخاستند و بیکبار حمله بروی
کردند عمر باز ایستاد و جنگ میکرد و ایشان را میزد و ایشان عمر را میزدند تا وقت پیشین
در آمد انگاه عمر رنجه شد و بر زمین نشست قریش بیکبار بر سر وی دویدند تا وی را
هلاک کنند عمر گفت ای قوم قریش بدانید که من مسلمانم و بدان خدای که جان من
بدست ویست که هر گاه که سیصد مرد از مسلمانان جمع شوند من بگویم که با شما کافران
چه می باید کرد بعد از آن بر مصداق سخن عمر رضی الله عنه پیغامبر صلی الله علیه وسلم
با سیصد مرد که مسلمان شده بودند جنگ با کفار می کرد تا اسلام قوی شد پس قریش عمر را
میزدند تا نزدیک بود که او را هلاک کنند انگاه پیری از قریش در آمد و گفت چرا وی را
میزنید گفتند مسلمان شده گفت اکنون چه افتاد که وی مسلمان شده به آنکه بگوید که
من متابعت مردی کرده ام او را می باید کشتن آخر نمی اندیشید که اگر وی را هلاک کنید
بنی عدی که قبیله ویند همه بخصمی شما بیرون آیند و تقویت محمد کنند و خون عمر
از شما بخواهند چون آن پیر این سخن بگفت همچون آبی بود که بر آتش زد و ایشان دست
از عمر بداشتند و هر یکی بگوشه ای رفتند ابن عمر رضی الله عنهما گفته که بعد از آن

از پدر خود بر پرسیدم که آن پیر که بود که قریش بسخن او دست از تو باز داشتند گفت عاص بن
وائل بن سهل و دیگر روایت کنند ابن عمر از عمر رضی الله عنهما که او گفته که در آن
شب که مسلمان شده بودم با خود گفتم که با شد که دشمن ترین مردم است نسبت با پیغامبر
صلی الله علیه وسلم تا فردا بروم و او را خبر دهم که من مسلمان شده ام و بدین محمد در آمده ام
پس با خود گفتم دشمن ترین مردم ابو جهل است و ابو جهل خال عمر بود روز دیگر علی الصباح
برخاستم و قصد خانه ابو جهل کردم چون بدر خانه وی رسیدم حلقه بر در زدم
ابو جهل بیامد و در باز کرد و گفت اهلا و سهلا ای خواهر زاده من این بامداد بگاه
بچکار آمده ای عمر آمده ام تا ترا خبر دهم که ایمان بخدای و پیغامبر وی آورده ام و بدین محمد
در آمده ام ابو جهل چون این سخن بشنید مرا دشنام داد و در بر روی من فراز کرد و به
اندرون خانه رفت ه **حکایت** اتفاقی که قریش کردند تا رها نکنند که
کسی با مسلمانان معاملت و مخالطت کنند محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که کفار
قریش چون دیدند که اصحاب سید علیه الصلوة والسلام انجه بحبشه هجرت کردند
نجاشی ایشان را مراعات میکند و انجه در خدمت پیغامبر اند علیه الصلوة والسلام
بقوت شوکت حمزه و مهابت عمر رضی الله عنهما هیچ کس ایشان را نمی تواند رنجانید
و خللی که در کار اسلام نمی تواند آورد و می دیدند که هر روز که بر می آید اسلام
فاش تر میگردد و رغبت مردم در اسلام زیادت می شود اتفاقی ساختند و با هم
مشورت کردند و گفتند که عهدی بکنند و خطی بر آن بنویسند که هیچ کس از ایشان
با بنی هاشم و بنی عبد المطلب که قبیله پیغامبر صلی الله علیه وسلم اند معاملت و
مخالطت نکنند و زنان با ایشان ندهند و زن از ایشان نستانند و همچنین هیچ کس را
از تجار و غیرهم نگذارند که معامله با ایشان کنند و تقربی و توددی با ایشان نمایند
پس بدین موجب عهد کردند و سوگند خوردند و عهدنامه نوشتند و آنرا در میان خانه
کعبه در آویختند و نویسنده آن عهدنامه منصور بن عکرمة بن هاشم بن عبد مناف بود
و پیغامبر صلی الله علیه وسلم بروی دعا کرد و انگشتان وی جمله شکسته گشت و از کار بماند

وبعضی گویند که نویسندهٔ آن عهدنامه نضر بن الحارث بود پس بنی هاشم وبنی عبد المطلب
چون دیدند که قریش در عداوت ایشان چندین مظاهرت و مبالغت نموده اند و عهد
نامه نوشته اند ایشان نیز جمع بر ابو طالب آمدند و پیش وی بنشستند و با هم عهد
کردند و اتفاق نمودند که نصرت و معاونت سید علیه الصلوة والسلام کنند و با قریش
خصمی نمایند و در جمیع احوال طریقهٔ تعصب و حمایت سید علیه الصلوة والسلام
مسلوک دارند پس جملهٔ قبیلهٔ بنی هاشم و بنی عبد المطلب بدین وجه عهد کردند
و برخاستند الا ابو لهب که او با قریش متفق بود در عداوت پیغامبر علیه الصلوة والسلام
چنانکه معلومست و سورهٔ تبت یدا ابی لهب در حق وی و زن وی فرود آمده پس
ابو طالب چون بشنید که قریش عهدی چنان کرده اند و عهدنامه نوشته اند
قصیده ای در حق پیغامبر علیه الصلوة والسلام و ملامت قریش و در آن قصیده قریش
را دشنام داد و یاد عهدنامهٔ ایشان در آن بکرد و قصیده در سیرت مذکور است پس
دو سال هیچ کس با بنی هاشم و بنی عبد المطلب معامله نکرد و اگر کسی دوستی یا خویشی داشتی
و خواستی که تقربی بوی کردی یا در حق وی احسانی نمودی نتوانستی و اگر کاروانی
بمکه آمدی نگذاشتندی که با ایشان معامله کنند تا غایتی که حکیم بن حزام از سفر بیامد
و خواست تا خرواری غله بخدیجه که عمهٔ وی بود فرستد ابو جهل در راه آن غله
بدید بپرسید که کجا می بری گفت که حکیم بن حزام بعمهٔ خود خدیجه میفرستد
ابو جهل آن غله را باز گردانید ابو البختری بن هشام بیامد و با وی خصومت کرد و گفت
این مال نیست از آن خدیجه که پیش حکیم بود ابو جهل نشنید و همچنان لجاج میکرد ابو
البختری پاره ای استخوان برگرفت و بر سر ابو جهل زد و سر وی بشکست ابو جهل
خواست تا وی را باز زند حمزه رضی الله عنه در آن نزدیکی ایستاده بود ابو جهل هیچ نیارست
گفت پس بدین حال مدتی بگذشت و کار بر بنی هاشم و بنی عبد المطلب سخت شد
و کار بر مسلمانان تنگ آمد نه بجایی می توانستند رفت و نه چیزی می توانستند خرید
و با این همه سید علیه الصلوة والسلام هر روز که برآمدی در دعوت خلق زیادت

مبالغه می نمود و پنهان و آشکارا مردم را باسلام می خواند و ایشان از فعل قریش و اهل
کفر تحذیر می نمود تا جمع بسیار درین مدت از قوم قریش و غیرهم باسلام درآمدند
اما بعضی از قبایل قریش بودند که ایذاء پیغامبر صلی الله علیه و سلم بیشتر می کردند
و استهزا زیادت می نمودند و حق تعالی در حق هر یکی از ایشان آیتی فرو فرستاد اول
در شان ابو لهب و زن وی سورهٔ تبت یدا ابی لهب فرو فرستاد و سبب فرود آمدن
تبت آن بود که ابو لهب منکر بعث و قیامت بود و می گفت محمد وعدها میکند و چیزی
چند بما میرساند که بعد از مرگ خواهد بود چون ما مرده باشیم و در خاک پوسیده و ریزیده
گردیم کجا آن وعدها و وعیدها بما رسد و آنگاه مثال آوردی و هر دو کف دست بگشادی
و باد در آن دمیدی و گفتی چیزی که باد آن را ببرد آن را چون باز توان یافت دیگر زن
وی از بهر آزار پیغامبر صلی الله علیه و سلم هر روز خاری چند بیاوردی و در راه گذر
سید علیه الصلوة والسلام افگندی پس حق تعالی در حق ایشان هر دو سورهٔ تبت فرو
فرستاد و معنی این سوره آنست که هلاک باد دستهای ابو لهب که چنان مثال آورد و انکار
بعث و قیامت کند فردای قیامت بداند که در آتش دوزخ سوزد و در عذاب جهنم گذارد
نه مال بفریاد او رسد و نه جمع دنیا او را سود دارد و همچنین زن وی که در راه پیغامبر
علیه الصلوة والسلام خار می گستراند فردای قیامت بداند که هر خاری از آن خرواری
هیزم گردانیم و بریسمان آن را در گردن وی در آویزیم و آتش دوزخ در آن زنیم تا می سوزد و در
عذاب الیم میگذارد پس چون زن ابو لهب را خبر شد که سورهٔ تبت در شان وی و شوهر
وی فرود آمده است خشم گرفت و سنگی چند برداشت و قصد پیغامبر علیه الصلوة
والسلام کرد تا بروی زند چون بمسجد حرام رسید سید را علیه الصلوة والسلام
دید که با ابو بکر رضی الله عنه نشسته چون نزدیک وی شد حق تعالی چشمهای وی را
باز پوشانید چنانکه ابو بکر را می دید و سید را نمی دید ابو بکر را گفت محمد کجاست که من
من این ساعت وی را می دیدم ابو بکر هیچ نگفت پس ابو لهب گفت بخدای که اگر محمد
بیافتمی این سنگ بر سر وی زدمی و او را هلاک کردمی اوست که ما را هجو میگوید

وما را دشنام میدهد نمی داند که من نیز شاعرم و هجو وی توانم گفت بعد از آن بگفت
مذمما عصينا وأمره أبينا ودينه قلينا این بگفت و برفت چون رفته بود ابو بکر
رضي الله عنه گفت عجب که ابولهب ترا نمی دید یا رسول الله سید علیه الصلوة
والسلام گفت ما رآني لقد أخذ الله ببصرها عني یعنی او مرا ندید زیرا که حق تعالی
دیدهاء وی را از من بپوشانید و مرا نتوانست دید بعد از آن قریش محمد را صلی الله علیه
وسلم مذمم گفتندی تا روزی از آن شکایت کرد و گفت ألا تعجبون كما صرف الله عني
من أذى قريش يسبون ويهجون مذمما وأنا محمد یعنی عجب نمی دارید از آنکه حق
تعالی اذیت قریش از من بگردانید و هیچ با من نتوانستند کرد ایشان دشنام میدهند
و هجو میکنند مذمم را و حال آنکه من محمدم و دوم کسی که استهزا کردی و سید را
علیه الصلوة والسلام برنجانیدی امیة بن خلف بود و این امیه هرگاه که پیغامبر را صلی الله
علیه وسلم دیدی چشم خود را فرو گرفتی و ابرو کج کردی و پیغامبر را علیه الصلوة و
السلام عیب نمودی پس حق تعالی در شان او ويل لكل همزة لمزة فرو فرستاد تا آخر
سوره و همز کسی باشد که مردم را صریح دشنام دهد و لمز کسی باشد که مردم را پنهان عیب
کند و ایشان را پنهان برنجاند و بچشم و ابرو مردم را عیب کند سوم عاص بن وائل بود
که استهزا کردی و سید را علیه الصلوة والسلام مؤذی و از جمله استهزاء وی یکی
آن بود که خباب بن الارت را قرضی از وی ستدنی بود روزی بتقاضاء وی بشد
عاص بن وائل او را گفت که محمد شما را وعده می دهد که فردا بهشتی خواهد بود که در آن
هرچه خواهند بیابند خباب گفت بلی عاص بن وائل گفت چون چنین است بگذار تا
فردا در بهشت قرض تو باز دهم چه اگر خدای تعالی شما را بهشت برد مرا نیز ببرد چرا
که من نزد وی از شما کمتر نخواهم بود پس حق تعالی در شان عاص بن وائل این آیت فرو
فرستاد که أفرأيت الذي كفر بآياتنا وقال لأوتين مالا وولدا الی قوله ونرثه ما
يقول ويأتينا فردا دیگر ابوجهل بن هشام بود که استهزا کردی و بزرگترین
دشمنان پیغامبر صلی الله علیه وسلم او بود و یک روز سید را صلی الله علیه وسلم

گفت یا محمد اگر دست از خدایان ما میداری و بعد از این ایشان را دشنام نمیدهی نیک و اگر نه
که دشنام دهی من نیز خدای ترا دشنام دهم و او را عیب کنم پس حق تعالی در حق او این آیت
فرو فرستاد که ولا تسبوا الذين يدعون من دون الله فيسبوا الله عدوا بغير علم ای محمد تو بتان ایشان را
دشنام مده تا ایشان از سر جهالت خدای را دشنام ندهند چون این آیت فرود آمد پیغامبر صلی الله
علیه وسلم دیگر بتان ایشان را دشنام نداد دیگر نضر بن الحارث بود که استهزا کردی
چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم برخاستی او بیامدی و بر جای پیغامبر علیه الصلوة والسلام
نشستی و قصه رستم و اسفندیار خواندی و حکایت ملوک عجم گفتی و معارضه قصص قرآن نمودی
و این حکایت بشرح از پیش رفت پس حق تعالی در شان او این آیتها فرو فرستاد وقالوا أساطير
الأولين اكتتبها فهي تملى عليه بكرة وأصيلا قل أنزله الذي يعلم السر في السموات والأرض
إنه كان غفورا رحيما إذا تتلى عليه آياتنا قال أساطير الأولين ويل لكل أفاك أثيم يسمع
آيات الله تتلى عليه ثم يصر مستكبرا كأن لم يسمعها كأن في أذنيه وقرا فبشره بعذاب أليم
دیگر عبد الله بن الزبعری بود که استهزا کردی و شعر گفتی و هجو پیغامبر صلی الله علیه
وسلم در آن یاد کردی از جمله استهزاء او یکی این بود که روزی پیغامبر علیه الصلوة والسلام
با ولید بن المغیره و جماعتی از قریش نشسته بود نضر بن الحارث در آمد و بنشست و با پیغامبر
صلی الله علیه وسلم مناظره بنیاد کرد و اعتراض بر سخن پیغامبر علیه الصلوة والسلام نمود
پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم بدلیل و برهان او را چنان الزام کرد که هیچ باز نتوانست گفت
چنانکه مجلسیان که حاضر بودند جمله بدانستند که سخن نضر بن الحارث منقطع شد
و او را هیچ معارضه نماند بعد از آن پیغامبر علیه الصلوة والسلام این آیت بر قریش بخواند
و برخاست قوله تعالی إنكم وما تعبدون من دون الله حصب جهنم أنتم لها واردون
لو كان هؤلاء آلهة ما وردوها وكل فيها خالدون لهم فيها زفير وهم فيها لا يسمعون
یعنی ای کفار قریش شما و هرچه آن را می پرستید فرداء قیامت همه هیزم دوزخ خواهید بود
و اگر این بتان که شما آن را می پرستید غیر از خدا خدایان بودندی بایستی که در دوزخ نبودندی
بلکه شما با ایشان جاوید در دوزخ خواهید بود و ایشان را در آن دوزخ فریاد و فغان باشد

وایشان در دوزخ هیچ نشنوند وکس بفریاد ایشان نرسد چون سید صلوات الله وسلامه
علیه این بگفت وبرفت عبد الله بن الزبعری برسید قریش اورا گفتند ای عبد الله دانی که محمد
ما را چه گفت گفت چه گفت پس قریش این آیتها بروی خواندند واورا حکایت کردند که نضر بن
الحارث باوی بحکایت درآمد ومحمد اورا منقطع گردانید وبعد از آن ما را وخدایان
ما را چنین گفت عبد الله گفت اگر من اینجا می بودم که محمد این سخن میگفت اورا منقطع می
گردانیدم گفتند چون گفت چون ما وهرچه ما آنرا می پرستیم در دوزخ خواهیم بود وحال آنکه
جماعتی از عرب فرشتگان آسمان می پرستند ونصاری عیسی می پرستند ویهود عزیر پس
لازم آید از این سخن که محمد گفت که فرشتگان وعیسی وعزیر جمله در دوزخ باشند چون عبد الله
ابن الزبعری این سخن بگفت قریش از سخن او متعجب بماندند وگفتند والله که هیچ سخن محمد
را منقطع نمیگرداند الا این سخن پس چون قریش پیغامبر را صلی الله علیه وسلم باز دیدند
سخن عبد الله باوی بگفتند پیغامبر علیه الصلوة والسلام در جواب ایشان گفت کل من
احب ان یعبد من دون الله فهو مع من عبده من اهل جهنم انهم انما یعبدون الشیاطین
ومن امرتهم بعبادته یعنی هر کس که دوست دارد که اورا بجز خدای تعالی پرستند البته
او با ایشان که اورا پرستند بدوزخ باشند لیکن فرشتگان وعیسی وعزیر دوست نمی دارند
که ایشانرا پرستند پس ایشان بدوزخ نباشند بلکه شیاطین وفرعون ونمرود که دعوی خدائی
کردند ودوست داشتند که ایشانرا پرستند بدوزخ باشند با هر کس که ایشانرا پرستیده باشد
چون سید علیه الصلوة والسلام چنین گفت دیگر باره منقطع شدند وهیچ نتوانستند گفت
وحق تعالی تصدیق قول پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرو فرستاد وگفت ان الذین سبقت
لهم منا الحسنی اولئک عنها مبعدون یعنی فرشتگان وعزیر وعیسی از ایشانند که ما
سابقه احسان در حق ایشان فرموده ایم وسعادت ابدی ایشان بنوشته ایم چه جای آن
باشد که ایشان با دوزخیان بدوزخ باشند وحال آنکه ایشان از آنان که ایشانرا می پرستید
بیزارند وجز عبادت ما که خداوندیم دوست ندارند دیگر اخنس بن شریق
بود که استهزا کردی وسخن پیغامبر صلی الله علیه وسلم رد نمودی وبظاهر روی با سید صلی الله
علیه

وسلم خوش داشتی وازپس خبثها کردی واخنس از اشراف قوم قریش بود پس حق تعالی در حق
او این آیتها فرو فرستاد قوله تعالی ولا تطع کل حلاف مهین هماز مشاء بنمیم مناع
للخیر معتد اثیم عتل بعد ذلک زنیم یعنی ای محمد فرمان این دروغ زن خوار مبر که سوگندها
بدروغ می خورد یعنی اخنس بن شریق وبعد از آن دیگر خصال مذمومه وی برشمرد ومثالب
ومعایب وی را یاد کرد تا اورا بشناسند وممکنان از وی اجتناب نمایند دیگر ولید بن
المغیره بود که استهزا کردی وحسد بردی وگفتی چون باشد که من بزرگتر ومهتر اهل
مکه باشم وابو مسعود وعمرو بن عمیر الثقفی مهتر وبزرگتر اهل طائف باشند وجبرئیل بما نیاید
ونحمد که یتیم ابو طالب است آید این چون تواند بود انگاه حق تعالی در حق او این آیت فرو فرستاد
قوله تعالی وقالوا لولا نزل هذا القران علی رجل من القریتین عظیم دیگر امیة بن
خلف وعقبة بن ابی معیط بودند که استهزا کردندی وسید را علیه الصلوة والسلام
رنجانیدندی وایشان هر دو دوست یکدیگر بودند واز جمله ایذاء ایشان یکی این بود که روزی
عقبة بن ابی معیط پیش سید علیه الصلوة والسلام آمد وبنشست وسخن وی بشنید چون
باز پیش امیة بن خلف آمد ابی اورا گفت برو وهرگز پیش من میا که تو رفتی وسخن محمد شنفتی ومن هرگز
روی باز تو نکنم وسخن با تو نگویم وسوگند خورد که هرگز سخن باوی نگوید الا که برود وآب دهن بر
پیغامبر صلی الله علیه وسلم اندازد او از دوستی که با امیه داشت راه شقاوت پیش گرفت وبرفت
وآب دهن بر روی پیغامبر صلی الله علیه وسلم انداخت پس حق تعالی در حق ایشان این آیت فرو
فرستاد قوله تعالی ویوم یعض الظالم علی یدیه یقول یا لیتنی اتخذت مع الرسول سبیلا
یا ویلتی لیتنی لم اتخذ فلانا خلیلا لقد اضلنی عن الذکر بعد اذ جاءنی وکان الشیطان للانسان
خذولا وقال الرسول یا رب ان قومی اتخذوا هذا القرآن مهجورا یعنی بس که فریاد دارند
عقبة بن ابی معیط فردای قیامت وانگشتان خود را بدندان خاید چون عذاب دوزخ بیند
وگوید ای کاجکی فرمان پیغامبر علیه الصلوة والسلام برده بودمی وهرگز با امیة بن خلف
دوستی نگرفتمی تا بسبب دوستی او بدوزخ نشدمی وچنان حرکت با پیغامبر علیه الصلوة و
السلام نکردمی تا امروز چنین عذاب وخواری ندیدمی واو فلان امیة بن خلف بود که مرا گمراه

کرد بعد از آنکه نزدیک شده بود که راه راست یابم واو بود که شیطانی نمود و مرا از آن راه برد و مرا
بدبخت کرد اینده و این جنس فریاد میداشت و حسرت می‌خورد و او را سود نداشت و از جمله ٔ
استهزاها که اُبیّه بن خلف علیه اللعنه کردی یکی آن بود که روزی استخوان پاره‌ای پوسیده
بر دست گرفت و گفت محمد میگوید که این استخوان را زنده برانگیزانند و جان در آن کنند
بعد از آنکه چنین پوسیده و ریزیده شده باشد چون این بگفت بهر دو دست آن استخوان را فرو کوفت
و خرد کرد و باد دهان در آن دمید تا ریخته شد سید علیه الصلوة والسلام او را جواب داد
و گفت بلی من این دعوی میکنم و میگویم که حق تعالی این استخوان را برانگیزاند و جان در تن وی کند
و همچنین میگویم که تو بمیری و در گور پوسیده و ریزیده شوی و حق تعالی ترا برانگیزاند و بدوزخ
در آورد پس حق تعالی در حق وی آیتها آخر سوره یس فرو فرستاد که اولم یر الانسان انا
خلقناه من نطفة فاذا هو خصیم مبین تا آخر سوره و دیگر اسود بن المطلب بود که
روزی با جماعتی از بزرگان قریش مثل ولید بن المغیره و امیه بن خلف و عاص بن وائل سید
را علیه الصلوة والسلام در طواف یافتند از سر استهزا گفتند ای محمد بیا تا ما با تو شریک شویم
ما خدای ترا بپرستیم و تو خدای ما پرست اگر خدای تو بهتر باشد ما او را پرستیده باشیم و خیر
و برکت وی بما رسد و اگر خدایان ما بهتر باشند تو ایشان را پرستیده باشی و خیر و برکت
ایشان بتو رسد پس حق تعالی در حق وی و ایشان سوره قل یا ایها الکافرون فرو فرستاد
یعنی ای محمد این کافران بگوی که اگر شما خداوند آفریدگار بدان می پرستید که من خدایان
شما را بپرستیم بروید که او را هیچ حاجت بپرستیدن شما نیست شما دین خود میدارید
تا من دین خود میدارم تا فردای قیامت آنچه سزای شما باشد بدهند و جزای پرستیدن بتان
در کنار شما نهند دیگر ابوجهل علیه اللعنه بود که استهزا بقرآن و پیغامبر
علیه الصلوة والسلام کردی چون سید صلی الله علیه وسلم کافران را تخویف کردی که در
دوزخ درخت زقوم هست و ثمر آن طعام کافران خواهد بود ابوجهل بخندید و باستهزا
گفت ای قوم میدانید که این درخت زقوم که محمد میگوید چیست گفتند نه گفت آن رطب
پاکیزه است که مسکه بر سر آن نهاده باشند و اگر من آنرا بیابم چون شهد و شکر فرو برم

بعد از آن حق تعالی در حق وی این آیت فرو فرستاد که ان شجرة الزقوم طعام الاثیم کالمهل
تغلی فی البطون کغلی الحمیم ای محمد ابوجهل را بگوی که غلط می پنداری زیرا که درخت
زقوم که ما آنرا در دوزخ آفریده‌ایم طعم آن چون حنظل بدتر است و لون آن چون مس گداخته است
دشمنان ما چون آنرا بخورند هر چه در شکم ایشان باشد همه بیرون آید نعوذ بالله من ذلک
حکایت جمعی از صحابه که بعد از هجرت از حبشه باز بمکه آمدند محمد بن اسحق
رحمة الله علیه گوید که چون مدتی بر آمد کسی بحبشه رفت و صحابه را که آنجا بودند خبر
داد که اهل مکه باسلام در آمدند و مطاوعت و متابعت پیغامبر علیه الصلوة والسلام کردند
چون ایشان این خبر دادند جماعتی از ایشان تعجیل نمودند و از بهر خدمت پیغامبر علیه
الصلوة والسلام بمکه معاودت کردند چون نزدیک مکه رسیدند و تفحص کردند بدانستند که
حال بر خلاف آنست که ایشان گفته بودند پس بعضی پنهان بمکه در آمدند و بعضی بزینهار
کسی از قریش رفتند بعد از آن ایشان که پنهان در آمده بودند جماعتی که ضعیف بودند
و ایشان را قبیله‌ای و عشیره‌ای نبود کافران قریش ایشان را بگرفتند و محبوس داشتند و جمله
صحابه که از هجرت حبشه مراجعت نمودند سی و سه تن بودند از جمله ایشان یکی
عثمان بن عفان رضی الله عنه بود و اسامی باقی ایشان در سیرت مذکور است و از این سی و سه
تن در مکه باز ماندند تا با پیغامبر علیه الصلوة والسلام بهجرت نمودند و غزو بدر و احد را
دریافتند الا چند تن که قریش ایشان را محبوس داشته بودند در مکه و بمدینه هجرت نتوانستند
نمود و از جمله ایشان که در زینهار قریش در آمده بودند یکی عثمان بن مظعون بود که بزینهار
ولید بن المغیره در آمده بود و این ولید بن المغیره از بزرگان مکه و مهتران قریش بود و حکم وی
در مکه نافذ بود چون عثمان ابن مظعون در زینهار داد هیچ کس نمی یارست که چیزی بوی گوید
یا آزار بوی کند چون چند روز بر این بر آمد عثمان بن مظعون با خود اندیشه کرد که در حمیت
مسلمانی روا نباشد که اصحاب محمد در بلا و شدت باشند و من در جوار کافری مشرک
در امن و استراحت باشم پس برفت و ولید را گفت ای ولید من جوار ترا رد کردم و از زینهار
تو بیرون آمدم ولید گفت سبب چیست مگر ترا رنجانیدند گفت نه ولیکن من بجوار حق

تا مخفی شده‌ام و چون دیگر صحابهٔ پیغامبر صلی الله علیه و سلم که بزینهار بودی برده اند مر الجوار
کسی دیگر بکار نیاید بس چون عثمان چنین بگفت ولید برنجید و گفت چون قریش جمع
آیند بیا و جوار مرا رد کن عثمان گفت شاید چون قریش در حرم جمع آمدند عثمان برفت
و گفت ای قریش بدانید که من جوار ولید را رد کردم و از زینهار وی بیرون آمدم
و اعتماد بر حق تعالی کردم اتفاقا لبید بن ربیعه که شاعری بود بمکه آمده بود و قریش
بر سر وی جمع شده بودند و او اشعار خود پیش ایشان می‌خواند تا بدین بیت رسید که
الا کل شیء ما خلا الله باطل عثمان بن مظعون گفت راست گفتی که هر چه جز
خدایست همه روی در فنا دارند بعد از آن لبید برخواند که وکل نعیم لا محالة زائل
عثمان گفت دروغ گفتی زیرا که نعیم بهشت هرگز زائل نشود چون عثمان چنین گفت
لبید برنجید و گفت ای قریش روا باشد که مرا پیش شما برنجانند و بدروغ باز دهند
بس قریش عذر وی بخواستند و گفتند تو از سخن وی مرنج که او مردی نادانست و نه بر دین
و ملت ماست عثمان جواب ایشان باز داد یکی از ایشان برپای خاست و مشتی بر چشم عثمان
زد چنانکه یک چشم وی تباه شد ولید بن المغیره گفت ای عثمان دیدی که چه کردی جوار من
رد نمودی لاجرم ترا بزدند و چشم ترا تباه کردند عثمان گفت باکی نیست کاجکی آن چشم
دیگر من در راه حق تباه شدی و میان عثمان و ولید خویشاوندی بود دیگر او را بر وی
شفقت آمد و گفت ای عثمان اگر میخواهی تا دیگر بار ترا در جوار و زینهار خود آورم تا
کسی نیارد که دیگر بار ترا برنجاند عثمان گفت لا و الله مرا جوار حق بهتر و پسندیده است
و جوار دیگری بر جوار وی اختیار نکنم او وست که ساحت عز وی هرگز غبار ذل نپذیرد
و او وست که کمال ملک وی هرگز نقصان و تبدل نپذیرد محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید
ابوبکر صدیق رضی الله عنه در آن مدت که بعضی از صحابه هجرت بحبشه نمودند
و باقی در جفا و بلا بماندند و قریش بکلی در عداوت پیغامبر صلی الله علیه و سلم
تظاهر نمودند دلش بگرفت و خواست تا او نیز بحبشه رود از پیغامبر صلی الله علیه و سلم
دستوری خواست پیغامبر علیه الصلوة و السلام او را دستوری داد ابوبکر رضی الله عنه

از مکه بیرون رفت چون یک منزل از مکه رفته بود ابن الدغنه که مهتر قبیلهٔ بنی کنانه
بود او را بدید گفت ای پسر ابو قحافه کجا میروی گفت از دست قریش میگریزم که پیوسته
مرا می رنجانند ابن دغنه با ابوبکر دوستی گفت نشاید که چون تو مردی از مکه بیرون رود
زیرا که ید و منت تو بر همگنان هست و پیوسته دلداری هر کس کرده ای و در حق خاص و عام
انعام و شفقت نموده ای و عاجزان را دستگیری کرده ای اکنون من نگذارم که تو جائی دیگر روی
و من ترا در جوار خود گرفتم و بزینهار خود در آوردم برخیز تا بمکه باز رویم ابوبکر با وی بمکه
باز آمد ابن دغنه چون بمکه در آمد آواز داد و گفت ای اهل مکه بدانید که من پسر ابو قحافه
را بزینهار خود در آورده ام باید که هیچ کس متعرض وی نشود و اگر کسی تعرضی بوی رساند من خصم
او باشم چون ابن دغنه چنین ندا در داد قریش همه جانب وی محترم می‌داشتند یکبار
دست از ابوبکر باز داشتند و تعرض وی بخیر و شر نسایند ابوبکر برفت و بر در خانهٔ
خود مسجدی بساخت و آنجا نماز میکرد و قرآن می‌خواند و هرگاه که او قرآن خواندی مردم بر
وی جمع آمدندی که آوازی شیرین داشت و قرآن خوش خواندی و مردم را بگریستن انداختی
قریش چون چنان دیدند بترسیدند که او مردم را از راه ببرد و ایشان را بدین محمد در آورد پس
پیش ابن دغنه رفتند و بگفتند که تو پسر ابو قحافه را زینهار داده ای و از بهر محافظت زینهار
تو کسی نیارد که با وی چیزی گوید و او رفته و مسجدی ساخته و آشکارا در آنجا نماز میکند
و قرآن می‌خواند و خلق بسیار بر سر وی جمع می‌شوند و او آوازی خوش حزین دارد چنانکه
دل مردم از راه می‌برد اکنون ما می‌ترسیم که زنان و کودکان ما آواز وی بشنوند و دل ایشان
از جای برود و مسلمان شوند از تو می‌خواهیم که با وی بگوئی که پنهان در خانهٔ خود نماز کند
و چنانکه کسی آواز وی نشنود قرآن خواند ابن دغنه پیش ابوبکر رفت و گفت ای پسر ابو قحافه
من ترا در جوار خود در آوردم و زینهار دادم اکنون قریش از تو می‌رنجند از بهر آنکه تو نماز
ظاهر میکنی و قرآن را باواز بلند می‌خوانی و مردم بر سر تو جمع می‌آیند و استماع قرآن میکنند و قریش را
این معنی ناخوش می‌آید و از من گله میکنند وظیفه آنست که نماز در خانهٔ خود کنی و قرآن را
آهسته خوانی چنانکه قریش از تو نرنجند ابوبکر رضی الله عنه گفت من جوار ترا رد کردم

و اندر نهان توبه کرده آمدم و هرگز نماز و قرآن از قاعده خود بدر نخواهم برد و از آن باز نخواهم
ایستاد قریش گو هر چه می خواهید با من بکنید ابن دغنه از سخن ابو بکر بخندید و برخاست
و بمسجد آمد آنجا که قریش نشسته بودند و گفت ای قریش بدانید که پسر ابو قحافه جوار مرا رد
کرد و از زینهار من بیرون آمد اکنون شما دانید و او و مرا کاری نیست چون ابن دغنه این بگفت
سفیهی از میان قوم برخاست و قصد ابو بکر کرد ابو بکر رضی الله عنه از خانه بیرون آمده
بود و قصد کعبه کرده آن سفیه چون ابو بکر را بدید مشتی خاک برگرفت و بر سر ابو بکر
فرو ریخت ابو بکر رضی الله عنه روی به آسمان کرد و گفت پاکا و بزرگوار خدایا تا چند
دشمنان خود را مهلت دهی و با ایشان چندین حلم کار فرمائی تا دوستان ترا رنجانند و با
ایشان سفاهت کنند و این حکایتها که کرده شد همه درین مدت بود که قریش مواطات
کرده بودند و آن عهد نامه نوشته بودند که هیچ کس با مسلمانان بنی هاشم و بنی مطلب
معامله و مجامله نکنند چنانکه حکایت آن از پیش رفت پس چون مدت دو سال برین حال
برآمد جماعتی از قریش برخاستند و نقض آن عهد کردند و بتعصب بنی هاشم و بنی مطلب
بیرون آمدند چنانکه حکایت آن بشرح گفته آید **حکایت** نقض عهد نامه که
قریش نوشته بودند محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون دو سال برآمد که بنی هاشم
و بنی مطلب جائی نتوانستند رفت و از هیچ کس طعامی نتوانستند خرید و مردم از بیم قریش
خرید و فروخت با ایشان نتوانستند کرد و کار بر ایشان تنگ شد چنانکه نزدیک بود که هلاک
شدندی پس حق تعالی در دل جماعتی از قریش که ایشان را با بنی هاشم و بنی مطلب خویشی بود افکند
تا در بند آن شدند که عهد که با قریش کرده بودند نقض کنند و عهد نامه که نوشته بودند
بدرند و آن قید و حجر از میان بردارند و بنی هاشم و بنی مطلب را چنانکه بودند مطلوق
العنان بگذارند و بر ایشان طریق مجاملت و مواصلت متصل باز کنند و در معاملت و مبایعت
ایشان را با خود مساوی گردانند و نخستین کسی که در نقض این عهد سعی کرد هشام بن ربیعه
بود و او خود پیش از این علی الخصوص طریق احسان و مردمی نگاه می داشت و پیوسته پنهان از قریش
ایشان را غله و طعام می فرستاد و شفقت بسیار در حق ایشان می نمود چون او را این خاطر آمد

برخاست و بنزد زهیر بن امیه رفت و گفت ای زهیر شاید که ما چیزهای خوش
بخوریم و بپوشیم و در رفاهیت حال زندگانی گذاریم و بنی هاشم که اخوال و خویشان
ما اند در تنگی و سختی بسته باشند و در ضیق عیش و عسر حال زندگانی کنند این صورت حمیت
مردی کجا روا باشد و اهل عرب چون این معنی بشنوند کی پسندیده دارند و ما را بخست
و بخل منسوب کنند زهیر جواب داد که من تنها چه کنم اگر کسی دیگر با من یار باشد من نقض آن عهد
بکنم و آن عهد نامه را پاره و باطل گردانم هشام بن ربیعه گفت من درین کار با تو یارم زهیر
گفت برو و یکی دیگر را بدست آور که با ما یار باشد پس هشام برخاست و پیش مطعم بن عدی
رفت و همچنانکه با زهیر گفته بود با او نیز بگفت مطعم همان جواب داد که من تنها چه کنم
اگر کسی دیگر با من یار بودی من نقض آن عهد بکردمی و آن عهد نامه را ابتر بزدمی و باطل کردمی
هشام بن ربیعه گفت من با تو یارم درین کار مطعم گفت برو و یکی دیگر بدست آور که ما را
یاری دیگر هم از قریش بکار باید هشام گفت زهیر بن امیه با ما یار است مطعم گفت برو
و یکی دیگر هم از قریش راست کن تا پنج تن باشیم هشام برخاست و بر ابو البختری بن هشام
رفت و همچنانکه با زهیر و مطعم گفته بود با وی نیز بگفت او همان جواب داد که ایشان داده
بودند هشام گفت من یار توام او گفت دیگری می باید هشام گفت مطعم بن عدی با ما
یار است گفت دیگری می باید گفت زهیر بن امیه نیز با ما یار است گفت دیگری می باید
تا پنج تن باشیم هشام برخاست و برفت و ربیعه بن اسود بن مطلب را بر همان طریق که
ایشان را راست کرده بود راست کرد پس ایشان هر پنج با یکدیگر اتفاق کردند و سوگند
خوردند که عهد قریش را نقض کنند و آن عهد نامه که نوشته اند بدرند زهیر بن
امیه گفت اول من درین کار شروع کنم و در محفل قریش سخن در اندازم پس بامدادی
هر پنج برخاستند و بمحفل قریش رفتند و قریش جمله در فناء کعبه جمع آمده بودند
زهیر پیشتر برفت و هفت بار طواف کعبه بکرد پس بیامد و بر سر محفل قریش بر
پای بایستاد و گفت ای قوم قریش نشاید که ما با زن و فرزند در فراخی و نعمت زندگانی
گذاریم و خوش خوریم و خوش پوشیم و بنی هاشم و فرزندان در تنگی و سختی روزگار گذارند

وگرسنگی و برهنگی کشند و کس با ایشان معامله و مسامحه نکنند بخدای که از پای
ننشینیم تا نقض آن عهد بکنیم و آن صحیفه را بدرّیم ابوجهل گفت دروغ گفتی و تو نقض این
عهد نتوانی کرد و آن صحیفه را نتوانی درید پس اسود بن مطّلب بخصومت ابوجهل برخاست
و گفت تو دروغ میگوئی و ما خود به این عهد راضی نبوده ایم پس مطعم بن عدی برخاست
و همچنین بگفت و ابوالبختری بن هشام برخاست و همچنین بگفت و هشام بن ربیعه نیز برخاست
و همین سخن بگفت ابوجهل دانست که اتّفاقی کرده اند پس روی باز قوم کرد و گفت
ای قوم این اتّفاقیست که بشب کرده اند و راست ساخته اند چون سخن دراز کشید
مطعم بن عدی برخاست و در میان خانهٔ کعبه رفت و آن عهدنامه را بیرون آورد
و پاره پاره کرد و چنین گویند که رشتینه بآن عهدنامه برده بود و همه جای آن
بخورده مگر آنجا که نام خدای تعالی بود چون آن عهدنامه بدر بردند آن عهد باطل
شد و آن فتنه و جنگ از میان برخاست دیگر چنین گویند که سبب نقض عهد
قریش آن بود که سیّد علیه الصّلوة والسّلام روزی با عمّ خود ابوطالب گفت ای عمّ آن عهد
نامه که قریش نوشته اند و در میان خانهٔ کعبه آویخته رشتینه را بدان برده و همهٔ آن
بخورده مگر آنجا که نام خدای تعالی بر آن نوشته و سیّد علیه الصّلوة والسّلام در آن وقت
بخانهٔ کعبه نرفته بود و همچنین صحابهٔ وی هیچکدام نمی یارستند بخانهٔ کعبه رفتن
ابوطالب گفت ای محمّد تو چون میدانی که رشتینه آن عهدنامه را خورده سیّد علیه الصّلوة
والسّلام گفت خدای تعالی مرا از آن خبر باز داد ابوطالب گفت ای قریش برادرزادهٔ من
محمّد میگوید که آن عهدنامه که شما در کعبه آویخته اید رشتینه راه بدان برده و همه را
بخورده مگر جائی که نام خدای بر آن نوشته و شما میدانید که او و اصحاب او درین مدّت
قدم در کعبه ننهاده اند اکنون شما آن را بیرون آورید اگر همچنین باشد که محمّد میگوید
بس بدانید که او در همه دعویها راستگویست و شما قطیعت رحم پیش از این روا مدارید
و آن عهدنامه را منسوخ و باطل گردانید و اگر خلاف گفته باشد من محمّد را بدست شما
باز دهم و هرچه خواهید با وی بکنید قریش گفتند نیکو میگوئی و همه بدان راضی شدند

پس کس فرستادند و آن عهدنامه را بیرون آوردند چون نگاه کردند همچنان بود که سیّد
علیه الصّلوة والسّلام گفته بود امّا قریش همچنان لجاج کردند و نقض عهدنامه نکردند و تشدّد
بر آن بیشتر نمودند پس چون قریش بقول خود وفا نکردند آن پنج تن که اسامی ایشان یاد کرده
شد بخلاف قریش برخاستند و با یکدیگر اتّفاق کرده نقض عهد قریش کردند و آن عهدنامه
را بدر بردند و باطل کردند و ابوطالب در مدح آن پنج تن از قریش که نقض عهد و ابطال عهدنامه
کردند قصیده ای گفته که در سیرت مذکور است و چون مطعم بن عدی از دنیا برفت
حسّان بن ثابت رضی الله عنه در مرثیهٔ او چند بیت بگفت و سعی کردن او در نقض عهد قریش
و زینهار دادن او رسول را صلّی الله علیه وسلّم چون از طایف باز گردید بیان کرد و حکایت
زینهار دادن او آن حضرت را چنان بود که در عهد اوّل اسلام که سیّد علیه الصّلوة والسّلام
در مکّه دعوت اسلام آشکارا نمی یارست کرد قصد طایف نمود تا مگر اهل طایف با وی بیعت کنند
و نصرت دین وی بدهند چون برفت و ایشان را دعوت کرد و قبول ننمودند سیّد علیه الصّلوة
والسّلام دلتنگ از طایف باز گردید و ظاهر مکّه نمی یارست شد چون نزدیک مکّه رسید کس
فرستاد پیش اخنس بن شریق که از مهتران مکّه بود تا او را جوار دهد و بجوار اخنس در مکّه آید
او جواب داد که من از نفس قریش نیستم من هم سوگند ایشانم و کسی را جوار نمی توانم داد بعد از آن
سیّد کسی پیش سهیل بن عمرو فرستاد که از مهتران قریش بود تا او را در جوار خود گیرد او نیز
عذری آورد و جوار نداد پس کسی پیش مطعم بن عدی فرستاد و از وی جوار خواست
او با خویشان خود جمله سلاح برگرفتند و از مکّه بیرون رفتند و کس فرستادند تا سیّد
علیه الصّلوة والسّلام از غار حرا بیرون آمد چون بدر مکّه رسید مطعم و خویشان وی
همه شمشیر برکشیدند و استقبال سیّد کردند و او را بشهر مکّه در آوردند و همراه
او بودند تا طواف کرد و بخانهٔ خود شد و درین باب چند حکایت دیگر کرده می شود که
هر حکایتی از آن متضمّن معجزه ای از معجزات سیّد صلّی الله علیه وسلّم باشد

حکایت اول

حکایت طفیل بن عمرو الدّوسی است محمّد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون عهد
قریش منتقض شد و عهدنامه و مکائد ایشان باطل گشت سیّد علیه الصّلوة والسّلام همچنان

جفاء بسیار از ایشان می کشید و با وجود آن پیوسته ایشان را نصیحت میکرد و دعوة ایشان
با سلام می بوذ و آنچه طریقهٔ شفقت بوذ بجای می آورد و ایشان حسد و کینهٔ او بیشتر
در دل میگرفتند و لجاج و عداوت زیادت می کردند و چون بفعل چیزی نمی توانستند
کرد بقول مردم را تحذیر می بوذند تا پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم نروند و در هر
جای جمعی بر گماشته بوذند و شب و روز در بند خلاف او بوذند تا اتفاق افتاذ و طفیل بن
عمرو الدوسی بمکه آمد و او رئیس قبیلهٔ دوس بوذ و شرفی و آوازه ای تمام داشت در حال که
بمکه در آمد جمعی از قریش پیش وی رفتند و گفتند ای طفیل تو مردی بزرگی و رئیس
قبیلهٔ دوس و مهتر ایشانی و ما را با تو معرفت و دوستیها سابق هست اکنون ترا از سر
نصیحت و شفقت سخنی میگوییم و نگاه داشت دوستی پیشینه می نماییم طفیل گفت بگویید
گفتند ای طفیل بدانکه مردی ظاهر شده است در میان ما و فرقت در میان قوم ما در افکنده
و دین ما تباه کرده و مردم ما از راه می برد و ما از دست وی بطاقت رسیده ایم سخنی دارد مانند
سحر که هر کس که سخن او بشنوذ اگر مرد بوذ از زن خود مفارقت کند و اگر زن بوذ از شوهر
جدایی جوید و پدر و مادر از فرزند و فرزند از ایشان جدا کند اکنون ما احوال وی
با تو گفتیم تا بدانی و گرد وی نگردی و سخن وی نشنوی چه اگر تو بمجلس وی حاضر شوی و سخن
وی بشنوی بضرورت همچون دیگران فریفته شوی و در فتنه افتی و آن فتنه در قبیلهٔ تو
سرایت کند و کار ریاست تو معطل و مختبط گردذ و ترا هیچ عیش و لذت نماند طفیل گفت
که از بس که مرا بترسانیدند و بچند گونه مرا تهدید بوذند عزم جزم کردم که البته و اصلا
بمجلس پیغامبر علیه الصلوة و السلام حاضر نشوم و سخن او بهیچ حال نشنوم و از بس که محترز بوذم
هر گاه که بمسجد در شذمی پنبه پاره ای در گوش نهاذمی تا سخن وی نشنوم و پیوسته بدین حال
می بوذم تا روزی بمسجد در شذم و پیغامبر علیه الصلوة و السلام را دیذم که نماز میگزارد چون بوی
بگذشتم و حق تعالی اسلام من خواسته بوذ آواز قرآن خواندن او بگوش من رسانید و حلاوتی از آن
در دل من پیدا شد چون پاره ای راه برفتم دیگر بار مرا هوس استماع قرآن افتاذ باز گردیذم و پاره ای
دیگر استماع کردم حلاوت آن زیادت در دل من کار کرد بعد از آن با خود گفتم که چرا من سخن دیگران

از مجلس این مرد اجتناب کنم و سخنی بدین نیکویی از وی نشنوم و بغور کار وی نرسم قریش مرا این
سخن از سر بغض و حسد گفته اند نه از سر نصیحت و شفقت پس مرا اندیشه زیادت شد
و دیگر بار با خود گفتم که در قبایل عرب هر کجا مشکلی افتد برای من آن را حل کنند و هر کجا کاری بزرگ
روی نماید تدبیر آن از عقل و کفایت من جویند پس من چرا خود را چنین متحیر دارم و نروم و سخن
این مرد نشنوم و بغور کار وی نرسم تا اگر دعوی صواب کند و مردم را بکار خیر فرماید من نیز متابعت
وی کنم و فرمان وی بر اطاعت نمایم پس نزدیک سید علیه و سلم رفتم و بنشستم تا از نماز فارغ شد
و قصد خانه کرد من از پی وی برفتم تا بخانه رفت پس من دستوری خواستم و بخانهٔ سید صلی الله
علیه و سلم در رفتم و گفتم ای محمد قوم تو چنین گفتند و مرا از خدمت تو تحذیر کردند و من بدان
سبب بغایتی محترز شذم که هر گاه که در مسجد آمذمی پنبه پاره ای در گوش خود در آگندمی تا آواز تو
نشنفتمی اکنون خدای تعالی خواسته بوذ و آواز تو بگوش من رسید و حلاوتی از آن در دل من پیدا
شد و سخنی سخت خوب یافتم و بر تو آمذم تا بدانم که مردم را بچه دعوت میکنی و ایشان را چه
کار میفرمایی تا اگر چیزی در آن باشد من نیز متابعت تو کنم و اگر شری و فسادی در آن باشد
همانا که قریش مرا تهدید کرده اند از تو اجتناب نمایم بعد از آن سید علیه الصلوة و السلام اسلام
بر من عرض کرد و احکام شریعت مرا بیان نمود و چند آیت از قرآن بر من بخواند پس من گفتم بخدای که
من هرگز خوبتر از سخن تو نشنیذه ام و هرگز بهتر از این سیرتی نیافته ام بعد از آن ایمان آوردم و گفتم
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس چون ایمان آورده بوذم گفتم یا رسول الله من
رئیس قبیلهٔ دوسم و حکم من بر ایشان نافذ است و اکنون باز خواهم گردیذن بسوی ایشان و مرا
نشانه ای می باید از تو که آن نشانه بر صدق اسلام من گواه باشد و معجزه ای باشد نبوت ترا
تا قوم من چون آن نشان ببینند بی بهانه باسلام در آیند پس پیغامبر علیه الصلوة و السلام گفت
اللهم اجعل له آیة یعنی بار خدایا تو او را نشانه ای ده طفیل گفت پس من دستوری
خواستم و از بر سید برخاستم و متوجه قوم خود شذم چون بنزدیک قوم خود رسیذم نوری
دیدم که از میان هر دو ابروان من همی تابیذ من از آن بترسیذم و گفتم قوم من گمان برند که این آتشیست
که در ابروی من افتاذه است پس گفتم بار خذایا این نور که نشانهٔ اسلام من کرده ای از روی من باز ستان

وباز جائی دیگر افگن در حال آن نور از روی من زائل شد و بر سر تازیانه ای که در دست داشتم
افتاد و چون شمعی از سر تازیانه می افروخت مردم قبیله چون در نگرستند و آن روشنائی
دیدند نام گفتند این چه آتش است که می تابد چون مشعل ابدیدند و بشناختند همه بنزد من
باز آمدند و چون آن نور دیدند که از سر تازیانهٔ من می افروخت از آن تعجب کردند و هیچ
حال نمی دانستند چون بخانه شدم اول پدرم پیش آمد گفتم ای پدر از من دور شو که این ساعت تو
از من نیستی و من از تو نیستم پدرم گفت ای فرزند چرا گفتم من مسلمان شده ام و بدین محمد
صلی الله علیه وسلم در آمده ام و تو کافری پدرم گفت ای پسر دین من دین تو است هر دین که
میخواهی میدار بعد از آن گفتم اگر دین من داری برخیز و برو و غسلی بر آور و جامه را بده تا
بشویند آنگاه بپیش من آی تا اسلام بر تو عرض کنم پس پدرم برفت و غسل کرد و جامه را بداد تا
بشستند و باز بپیش من آمد من اسلام را بر وی عرض کردم و پدرم اسلام بیاورد بعد از آن زنم
پیش آمد گفتم ای زن پیش من میا گفت چرا گفتم من مسلمانم و تو کافر زن گفت ای مرد دین من دین توست
پس او را همچون پدر بفرمودم و اسلام را بر وی عرضه داشتم و او نیز مسلمان شد و همچنین خویشان
من یک بیک می آمدند و مسلمان می شدند بعد از آن قبیله را دعوت باسلام کردم و اجابت
نکردند بعد از مدتی برخاستم و باز بخدمت سید علیه الصلوة والسلام شدم و از قوم خود
شکایت کردم و گفتم یا رسول الله قوم من بر من عصیان کردند و هر چند که ایشان را دعوت
باسلام نمودم قبول نکردند اکنون دعاء بد بر ایشان کن تا الله تعالی ایشان را هلاک کناد فرمود
که دعاء بد نکنم لیکن ایشان را دعاء خیر کنم پس فرمود اللهم اهد دوساً یعنی بار خدایا دوس را
راه راست نمای و آن بعد از آن مرا گفت ای طفیل برو و قوم خود را دعوت کن و رفق و مدارا بجای
آور تا آنگاه که خدای تعالی ایشان را اسلام روزی کناد طفیل گفت من باز بر قوم خود آمدم و با ایشان
رفق و مدارا میکردم تا پیغامبر علیه الصلوة والسلام از مکه بمدینه هجرت کرد و غزو بدر و احد
و خندق واقع شد و بحصار خیبر رفت من هشتاد خانه از قبیلهٔ دوس که باسلام آمده بودند
برگرفتم و بخدمت پیغامبر علیه الصلوة والسلام آمدم و در غزو خیبر حاضر شدم و از غنیمت
خیبر نصیب برگرفتم و از آنجا با سید علیه الصلوة والسلام بمدینه آمدم و آنجا می بودم تا فتح مکه حاصل

شد بعد از آن از سید علیه الصلوة والسلام درخواستم تا مرا ببتی ذی الکفین فرستد و آن بت را بسوزانم و این
ذو الکفین بتی بود از آن قبیله از عرب که ایشان آن را می پرستیدند پس سید علیه الصلوة والسلام
مرا دستوری داد و برفتم و آن بت را بسوزانیدم و با آن قوم مصاف کردم و ایشان را هزیمت دادم بعد
از آن باز بمدینه آمدم و آنجا می بودم تا سید علیه الصلوة والسلام از دنیا مفارقت کرد این بود حکایت
طفیل تا سید علیه الصلوة والسلام وفات یافت و بعد از وفات سید علیه الصلوة والسلام
در عهد ابوبکر رضی الله عنه چون اهل یمامه مرتد شدند و ابوبکر با لشکر اسلام بجنگ ایشان
رفت و طفیل بن عمرو و پسرش هر دو با لشکر اسلام بودند چون نزدیک یمامه رسیدند طفیل
خوابی دید روز دیگر با اصحاب گفت که من دوش خوابی دیده ام و از آن خواب بترسیده ام گفتند آن
خواب چیست گفت دوش در خواب دیدم که سر مرا می تراشیدند و مرغی دیدم که از دهان من
بیرون آمد و بپرید و زنی دیدم که مرا در کنار خود گرفت و بعد از آن مرا بسوءة خود اندر برد
و دیگر پسر خود را دیدم که مرا سخت می طلبید و بعد از آن دیدم که او را از من محبوس گردانیدند چون
این خواب بگفت اصحاب گفتند خیر باشد ان شاء الله تعالی و هیچ نگفتند طفیل گفت من تعبیر
خواب خود بگویم گفتند چیست گفت آنچه دیدم که مرا سر می تراشیدند آنست که درین جنگ سر
خواهم نهاد و آنچه دیدم که مرغی از دهان من بیرون آمد و بپرید آن روح من باشد که برود
و آن زن که دیدم که مرا در کنار خود گرفت و بعد از آن مرا بسوءة خود در برد آن گور بود که مرا در
خود گیرد و بعد از آن مرا بلحد فرو برند و آنچه پسر خود را دیدم که مرا سخت همی طلبید آنست
که چون مرا بکشند او نیز خواهد که کافران وی را نیز بکشند تا او نیز شهید باشد و لیکن او آنجا
شهید نشود پس چون لشکر اسلام بیمامه رفتند و با اهل ردّه مصاف دادند اول طفیل را شهید
کردند و بعد از وی پسرش زمانی در آن جنگ همی کرد تا زخم بسیار بروی آمد لیکن او را بقتل
نیاوردند تا بعد از آن در زمان عمر رضی الله عنه در عام الیرموک او نیز یعنی پسرش شهید شد
والله اعلم بالصواب

حکایت دوم

حکایت اعشی بن قیس بن ثعلبه
است ابن هشام روایت کند که اعشی بن قیس بن ثعلبه از قبیلهٔ خود برخاست و بقصد
اسلام بیرون آمد و قصیده ای در مدح پیغامبر علیه الصلوة والسلام انشا کرد تا چون بخدمت

پیغامبر صلی الله علیه و سلم رسد آنرا بخواند چون بنزدیک مکه رسید قریش بشنیدند که
اعشی خواهد آمدن که مسلمان شود جماعتی از ایشان بنزدیک وی باز شدند و گفتند ای اعشی
بچه کار آمده ای گفت آمده ام تا بر محمد روم و مسلمان شوم ایشان گفتند ای اعشی خبر نداری
که محمد خمر و زنا حرام کرده است و ایشان از حال اعشی میدانستند که روزگار بعیش گذرانیده
و فسق و فجور را دوست میداشت چون ایشان چنین گفتند اعشی گفت ای قوم مرا در زنا
رغبتی نماند چرا که پیر شده ام و عمر در آن بسر برده ام اما در شرب خمر اندک هوسی
دارم پس چون چنین است که محمد شرب خمر حرام کرده امسال باز پس روم و اندک هوسی که مانده
از سر خود بدر کنم بتمامی و آینده سال باز آیم و مسلمان شوم این بگفت و از در مکه باز گردید
و بقبیله خود رفت اتفاق چنان افتاد که اعشی هم در آن سال بمرد و به سال آینده نرسید
و دولت اسلام از وی فوت شد نعوذ بالله من الخذلان والله المستعان و علیه التکلان

حکایت سوم حکایت مرد اراشیست که شتر به ابوجهل فروخته بود و او
در بها دادن مدافعت و مماطلت میکرد محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که مردی
از قبیله اراش شتری چند بمکه آورده بود و ابوجهل از وی بخرید و در بها دادن
مدافعت و مماطلت می نمود و او را هیچ نمی داد و آن مرد سرگردان بود و میخواست که باز خانه
خود رود یک روز چون قریش در در خانه کعبه جمع آمده بودند آن مرد بیامد و فریاد
بر آورد و بر ابوجهل علیه اللعنة تشنیع کرد و گفت ای قوم قریش چند روز است تا
ابوجهل شتری چند از من خریده است و بهای آن نمی دهد و مرا سرگردان میدارد
و من مردی غریبم و می خواهم که بخانه خود روم کار من بسازید و روا مدارید که پیش
شما ظلم بر غریبان کنند قریش از سر استهزا گفتند ای مرد اگر میخواهی که حق تو باز تو رسد
بر آن مرد رو که در گوشه مسجد نشسته که او باشد که حق تو از ابوجهل بستاند و بتو دهد
و مراد ایشان پیغامبر بود که در گوشه مسجد نشسته بود و غرض ایشان افسوس بود آن
مرد بنداشت که ایشان از سر جد میگویند برخاست و بر سید علیه الصلوة والسلام
رفت و گفت قریش مرا بتو حوالت کرده اند که حق من از ابوجهل بستانی و حال خود با سید

بگفت سید علیه الصلوة والسلام گفت ای والله با تو بیایم و حق تو بستانم و بتو رسانم پس
سید علیه الصلوة والسلام برخاست و با آن مرد برفت قریش کسی بفرستادند تا از عقب
ایشان رود و ببیند که میان سید علیه الصلوة والسلام و ابوجهل چه میرود پس سید علیه
الصلوة والسلام با آن مرد بدر سرای ابوجهل رفت و در بکوفت ابوجهل از اندرون
خانه آواز داد که کیست سید جواب داد که منم محمد برخیز و بیرون آی ابوجهل در حال
بیرون آمد و چنان ترسیده بود که گونه روی وی زرد شده بود گفت یا محمد خیر است که تو
بدر خانه من آمده ای سید علیه الصلوة والسلام آمده ام که حق این مرد بوی دهی ابوجهل
گفت عزازة و کرامة یک لحظه توقف کن تا بروم و حق او بیاورم پس ابوجهل بخانه
شد و حق آن مرد بتمام برکشید و بیاورد و به آن مرد سپرد و آنکس که قریش او را فرستاده
بودند ایستاده بود و آن حال میدید مرد اراشی آن سیم بستد و از خرمی پای بر گرفت
و بمسجد آمد بیشتر از آنکه قاصد قریش باز آمدی و قریش در مسجد منتظر قاصد
خود بودند چون مرد اراشی بیامد پرسیدند که محمد با زر توجه کرد گفت جزاه الله خیرا
من کریمتر از وی در مکه و در هیچ جای ندیده ام در حال با من بیامد و حق مرا بستد و بمن
سپرد قریش تعجب کردند و گفتند این چون تواند بود که ابوجهل تن در دهد و سخن
محمد بشنود درین حکایت بودند که قاصد ایشان برسید و گفت ای قریش من امروز عجبی
دیدم از عجایبها که هرگز عجب تر از آن ندیده ام گفتند چه دیدی گفت چون محمد بدر خانه
ابوجهل رفت و در بکوفت و او را بیرون خواند ابوجهل بیرون آمد و بر روی اثر
زندگی نبود از بس که ترسیده بود محمد او را گفت برو و حق این مرد بیاور ابوجهل گفت
عزازة و کرامة پس بخانه باز شد و سیم تمام برکشید و بیاورد و بوی داد تعجب
قریش زیاده شد بعد از ساعتی ابوجهل بیامد قریش او را گفتند امروز ترا چه حالت
افتاد و این چه حرکت بود که کردی و ما از سر استهزا آن مرد را گفتیم برو تا محمد حق تو بستاند
و چنان پنداشتیم که تو هرگز قول محمد نشنوی و شفاعت وی قبول نکنی ابوجهل گفت
ای قوم مرا معذور دارید که اختیار از دست من رفته بود گفتند چون بود گفت چون

محمد بدر سرای من آمد و آواز داد خوفی برمن افتاد که هفت اندام من بلرزش درآمد
چون بیرون آمدم بربالاء سر محمد اژدهائی دیدم بر مثال شتری سر مست که ایستاده
بود و دهان باز کرده چون مرا گفت که حق این مرد بده اگر نمیکنم نمیدهم آن اژدها مرا هلاک
میکرد پس ازین سبب برفتم و حق وی بیاوردم و بدادم والله اعلم **حکایت چهارم**
حکایت رکانه است که با سید علیه الصلوة والسلام کشتی گرفت و این رکانه پسر عبد
یزید بن هاشم بن مطلب بود و در قریش از وی قوی تر نبود علی الخصوص در مصارعت
که هیچکس با وی نداشتی و با وی بر نیامدی یک روز اتفاقا سید علیه الصلوة والسلام
در وادی از وادیهاء مکه بوی رسید تنها و ویرا گفت ای رکانه هنوز وقت آن نیامد که
بیائی و بمن ایمان آوری رکانه گفت ای محمد اگر بدانستمی که آنچه تو میگوئی حق است
بتو ایمان می آوردم سید علیه الصلوة والسلام گفت ای رکانه اگر من با تو کشتی گیرم و ترا
بیفکنم بمن ایمان آوری رکانه گفت بلی و او چنان می پنداشت که بصد مرد او را از پای در
نیارند پس با یکدیگر بمصارعت درآمدند سید علیه الصلوة والسلام دست بوی باز
نهاد و او را چنان بگرفت که هیچ حرکت نتوانست بود و او را برگرفت و بر زمین زد رکانه
بر پای خاست و گفت ای محمد یکبار دیگر با من کشتی بگیر سید علیه الصلوة والسلام
یکبار دیگر با وی کشتی گرفت و در حال ویرا بیفکند رکانه خجل شد و بر پای خاست
و گفت ای محمد این عجب است که تو مرا بیفکندی و حال آنکه از قریش هیچکس با من بر نیاید
و پای من نگاه ندارد سید علیه الصلوة والسلام گفت ای رکانه اگر خواهی ترا عجب تر
ازین بنمایم بشرط آنکه بمن ایمان آوری و مرا متابعت کنی رکانه گفت آن چیست سید
علیه الصلوة والسلام گفت آن درخت خرما که برابر تو ایستاده است اشارت کنم تا از
جای برخیزد و نزد من آید و دیگر باز بجای خود رود و قرار گیرد رکانه گفت اگر تو
این کار بکنی ای محمد من بتو ایمان آورم پس سید علیه الصلوة والسلام اشارت کرد و آن
درخت را بخواند آن درخت از جای خود برخاست و نزد سید علیه الصلوة و
السلام آمد دیگر اشارت کرد و با نجای خود رفت و قرار گرفت و چون رکانه را شقاوت

دامن گیر بود ایمان نیاورد و پیش قریش آمد و گفت ای قریش اگر ساحران روی زمین
جمع آیند با محمد بر نیایند بعد از آن آنچه با او رفته بود و آنچه دیده بود با ایشان
حکایت کرد والله اعلم **حکایت پنجم** حکایت جمعی است که بقصد دیدن سید
علیه الصلوة والسلام از حبشه بمکه آمدند و ایمان آوردند محمد بن اسحق رحمة الله علیه
گوید که بیست مرد از نصاری از حبشه برخاستند و بمکه آمدند از بهر دیدن پیغامبر
علیه الصلوة والسلام تا او را ببینند و احوال بتحقیقت باز دانند چون بمکه درآمدند سید
صلی الله علیه وسلم در مسجد بود ایشان بیامدند و سلام کردند و بنشستند و سخنی چند
که داشتند بگفتند و مسئله ای چند که خواستند بپرسیدند سید علیه الصلوة والسلام
ایشان را جواب داد و دعوت باسلام کرد و آیتی چند از قرآن بر ایشان بخواند ایشان بگریستن
درآمدند و بعد از آن دعوت پیغامبر را اجابت کردند و همه ایمان آوردند و قریش
جمع آمده بودند و این حال می دیدند چون نصاری از بر پیغامبر علیه الصلوة والسلام برخا ستند
و می رفتند ابوجهل از میان قوم برخاست و از پی ایشان برفت و گفت ای قوم من هرگز
از شما احمق تر ندیده ام اهل حبشه شما را فرستاده اند که احوال این مرد باز دانید یعنی محمد و بخود
گاه بر سید پس باز بحبشه روید و احوال بگوئید شما بیامدید و یک مجلس تمام با وی ننشستید
و همه بوی ایمان آوردید و دین وی گرفتید ایشان گفتند ای ابوجهل برو که ما با شما
خصومتی نداریم و هر کس مصلحت کار خود بهتر داند شما دانید و دین خود و ما دانیم و دین
خود نه شما را بر ما راهی و نه ما را با شما غرضی پس حق تعالی در حق این جماعت که ایمان
آوردند و جواب ابوجهل آن چنان باز دادند این آیتها فرو فرستاد قوله تعالی
الذین آتیناهم الکتاب من قبله هم به یؤمنون و اذا یتلی علیهم قالوا آمنا به انه الحق
من ربنا انا کنا من قبله مسلمین اولئک یؤتون اجرهم مرتین بما صبروا و یدرؤن
بالحسنة السیئة و مما رزقناهم ینفقون و اذا سمعوا اللغو اعرضوا عنه و قالوا لنا
اعمالنا و لکم اعمالکم سلام علیکم لا نبتغی الجاهلین **حکایت ششم**
حکایت اصحاب صفه است رضی الله عنهم محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که هر گاه که

سید علیه الصلوة والسلام در مسجد بنشستی درویشان صحابه مثل خباب بن الارت
و عمار بن یاسر و ابو فکیهه و صهیب و غیرهم بپیش او بنشستندی پس مهتران قریش در
ایشان نگاه کردندی و گفتندی اصحاب محمد ببینید مشتی گدا و بی نوا نه در سر دارند
و نه بپای و نه در بر این چون تواند بود که حق تعالی این چنین گدایان بی نوا را بر ما مهتران
برگزیند و ایشان را بهدایت که حق مخصوص گرداند این خود محال باشد بعد از آن
میگفتند که اگر محمد می خواهد که ما در مجلس وی حاضر شویم و سخن وی بشنویم گو این
گدایان را از پیش خود و با ایشان نشست و خاست مکن پس حق تعالی از قول ایشان خبر باز داد
قوله تعالی اهؤلاء من الله علیهم من بیننا الیس الله اعلم بالشاکرین بعد از آن پیغامبر
را علیه الصلوة والسلام نهی فرمود از آنکه قول مهتران قریش بشنود و درویشان صحابه را از
مجلس خود دور گرداند قوله تعالی ولا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی
یریدون وجهه ما علیک من حسابهم من شیء و ما من حسابک علیهم من شیء فتطردهم
فتکون من الظالمین و دیگر پیغامبر صلی الله علیه و سلم نزدیک مروه بسیار نشستی
و در آن نزدیکی غلامی عجمی نصرانی می نشست و نام او جبر بود قریش میگفتند که محمد این سخنها که
میگوید از فلان غلام عجمی می آموزد حق تعالی این آیت فرو فرستاد و قول ایشان رد کرد
قوله تعالی ولقد نعلم انهم یقولون انما یعلمه بشر لسان الذی یلحدون الیه اعجمی
وهذا لسان عربی مبین یعنی ما میدانیم ای محمد که این کافران میگویند که این قرآن که محمد می
خواند فلان غلام اعجمی او را می آموزاند و هیچ عاقل را این سخن از ایشان باور نکند و این خود
چون تواند بود که عجمی را فصاحتی بدین خوبی باشد تا سخنی بدین خوبی و نظمی چون قرآن
که عرب عربا از مثل آن عاجزند از پیش خود اختراع کند و کسی را بیاموزاند هرگز چون عجمی که
الکن و اعجم است محمد عربی را که افصح عربست قرآن تواند آموخت دیگر عاص بن
وائل السهمی که از مهتران قریش بود و دشمن خدای تعالی و پیغامبر وی صلی الله علیه و سلم هر گاه که
قریش نام پیغامبر صلوات الله و سلامه علیه بردندی و حکایت وی کردندی ایشان را گفتی که
چندین یاد محمد چرا میکنید بگذارید او را که او ابتر است یعنی بی پسر ماندست و چون بمیرد کسی نباشد که

بر جای وی نشیند و ذکر وی منقطع گردد آنگاه شما از وی بر آسایید پس حق تعالی سخن وی را
بروی رد و سورة انا اعطیناک الکوثر فصل لربک وانحر ان شانئک هو الابتر فرو فرستاد
یعنی ای محمد این کافران که ترا ابتر گفتند دروغ گویند زیرا که ابتر اوست که ترا ابتر گفت و او
چون بمیرد ذکرش منقطع شود چه او را نه مساعی مشکور است که کسی او را بدان یاد کند و نه وی را
نامی محمود است که کسی وی را بنام برد اما تو که سید عالمیانی و خواجه هر دو جهانی چگونه ذکر تو
منقطع شود علی الخصوص که فردای قیامت تشنگان امت را از حوض کوثر آب دهی و فرو ماندگان
معصیت را از آتش دوزخ تو آزاد کنی دل خوش دار ای محمد و درود ده بر خداوند خود و علی رغم
دشمنان بمناسک حج و مواجب حلق و نحر مشغول شو که دشمنان تو ابتر اند دیگر روزی
سید علیه الصلوة والسلام قوم خود را باسلام دعوت کرد و در آن مبالغت نمود اسود بن مطلب
و ربیعة بن الاسود و امیة بن خلف و عاص بن وائل گفتند ای محمد چند گویی اگر تو خواستی که
ترا ایمان آوریم بایستی که با تو فرشته ای بودی که از بهر تو با مردم سخن گفتی و تصدیق رسالت
کردی پس حق تعالی در حق ایشان این آیت فرو فرستاد قوله تعالی وقالوا لولا انزل علیه ملک
ولو انزلنا ملکا لقضی الامر ثم لا ینظرون ولو جعلناه ملکا لجعلناه رجلا وللبسنا
علیهم ما یلبسون یعنی ای محمد اگر ما فرشته ای بفرستیم با تو چنانکه این کافران میگویند قیامت
خیزد و عذاب بر ایشان معجل گردد و دیگر اگر ما فرشته ای بفرستیم آن فرشته بصورت آدمی
آید فرستاد چه آدمی فرشته را جز بصورت آدمی نتواند دید و چون فرشته در صورت
آدمی ببینند کار بر ایشان ملتبس و مختلط شود گاه گویند که این فرشته است و قول او را باور کنند
و گاه گویند آدمیست و او را تصدیق نکنند و چون چنین باشد ضلالت و گمراهی بیشتر گردد دیگر
روزی سید علیه الصلوة والسلام بر ولید بن المغیره و امیة بن خلف و ابو جهل بگذشت ایشان
چون پیغامبر را صلی الله علیه و سلم دیدند بچشم و ابرو در یکدیگر نگاه کردند و در حق
پیغامبر علیه الصلوة والسلام طعنه زدند و استهزا نمودند سید صلوات الله و سلامه علیه
و سلم در خشم شد پس حق تعالی تسلی پیغامبر را صلی الله علیه و سلم این آیت فرو فرستاد
قوله تعالی ولقد استهزئ برسل من قبلک فحاق بالذین سخروا منهم ما کانوا به یستهزئون

یعنی ای محمد دلتنگ مدار از طعنه و استهزاء این کافران که کافران پیشین چنین میکردند
با پیغامبران دیگر که پیش از تو بوذند پس حق تعالی عذاب بر ایشان فرستاذ و بجهت سزاء استهزاء
ایشان بوذ بداذه **باب شانزدهم** در معراج پیغامبر
صلی الله علیه و سلم و حدیث معراج در این کتاب بچند روایت بیاید محمد بن اسحق
رحمة الله علیه گوید که حدیث معراج بچند روایت آورده اند روایت نخستین از آن
عبد الله بن مسعود است رضی الله عنه که گفته سید را علیه الصلوة والسلام در شب
معراج براق بیاوردند و این براق آن بوذ که پیغامبران دیگر را صلوات و سلامه علی نبینا
و علیهم اجمعین بر آن می نشاندند و هر گامی که بر داشتی آنجا که منتهاء بصر وی بوذی
باز جای نهادی پس چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم هنوز در مکه بوذ و اسلام در جمله
قبائل قریش و دیگر قبائل عرب که در حوالی مکه بوذند فاش شذه بوذ و انکار کفار قریش
و عداوت ایشان با پیغامبر صلی الله علیه و سلم بغایت رسیذه حق تعالی تمامی شرف و منزلت
پیغامبر را صلی الله علیه و سلم و زیادتی کرامت مؤمنان و زیادتی بلا و حسرت کافران را
او را مقام اسرا داذ و یک شب او را از مکه به بیت المقدس رسانید و عجایبهاء زمین
و آسمان او را بنموذ و صد و بیست و چهار هزار پیغامبر علیهم الصلوة والسلام را آنجا بیافت
و با ایشان نماز کرد و هم در شب بمکه باز آمد عبد الله بن مسعود رضی الله عنه روایت کرده
و گفته که در آن شب که پیغامبر را صلی الله علیه و سلم اسرا خواست بوذ حق سبحانه و تعالی
و تقدس جبرئیل را علیه السلام با براق بفرستاذ و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم بر آن
نشاند و براق او را در میان آسمان و زمین می برد و جبرئیل علیه السلام با وی بوذ
و جمله عجایبها که حق تعالی در زمین و آسمان آفریذه بوی می نموذ تا به بیت المقدس او را
فرو آورد و بمسجد اقصی در شد ابرهیم و موسی و عیسی و جمله پیغامبران علیهم الصلوة
والسلام استقبال وی کردند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم در پیش ایستاذ و با ایشان
نماز کرد چون از نماز فارغ شذند سه قدح پیش وی آوردند در یکی شیر بوذ و در یکی
خمر و در یکی آب و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم گفتند تو مخیری میان این قدحها

هر کدام که خواهی اختیار کن و بیاشام پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت در این حال
آوازی شنیذم که کسی می گفت اگر محمد قدح آب اختیار کند امت وی در آب غرق شوند
و اگر قدح خمر اختیار کند امت او گمراه شوند و اگر قدح شیر اختیار کند امت او راه راست
یابند پس من قدح شیر بر گرفتم و بیاشامیذم جبرئیل علیه السلام گفت ای محمد برو که
ترا و امت ترا راه راست داذند چون شیر اختیار کردی و در روایتی دیگر از حسن
بصری است رحمة الله علیه که او گفته که سید صلی الله علیه و سلم از معراج خود خبر داذه و
فرموذه که یکشب در حجر خانه کعبه خفته بوذم و چشمهاء من در خواب شذه بوذ که ناگاه
جبرئیل علیه السلام در آمذ و پای بر من نهاذ من باز نشستم و نگاه کردم و کسی را ندیذم دیگر
باز خفتم و چشمهاء من در خواب شذ دوم بار بیامذ و پای بر من نهاذ دیگر بار بر خاستم
و نگاه کردم و هیچ کس را ندیذم پس باز جای خفتم و چشمهاء من در خواب شذ سوم بار در آمذ
و پای بر من نهاذ از خواب بر خاستم جبرئیل علیه السلام در آمذ و بازوی من بگرفت
و مرا بر پای داشت و گفت بیا من با وی بیرون رفتم چون بدر مسجد رسیذم براق را دیذم که
ایستاذه بوذ کوچک تر از استر و بزرگتر از دراز گوش جبرئیل علیه السلام مرا گفت بر نشین
من نزدیک وی رفتم تا بر نشینم پشت نداذ و از پیش من دور شد جبرئیل علیه السلام
گفت ای براق شرم نداری که با محمد مصطفی اخامی میکنی و حال آنکه تا ترا آفریذه اند فاضلتر
و گرامی تر و مشرف تر از وی کسی بر تو ننشسته براق از شرم عرق کرد پس رام شذ و پشت را
بداذ من بر وی نشستم و جبرئیل علیه السلام با من بیامذ براق مرا می برد تا به بیت المقدس
رسیذ چون بمسجد اقصی در رفتم ابرهیم و موسی و عیسی و جمله پیغامبران علیهم الصلوة و
السلام بیامذند و سلام بر من کردند و مرا در پیش داشتند و با ایشان نماز بگزاردم چون از
نماز فارغ شذم دو قدح بیاوردند و پیش من بنهاذند در یکی شیر بوذ و در یکی خمر من قدح
شیر را بر گرفتم و بیاشامیذم جبرئیل مرا گفت ای محمد فطرت اصلی را گرفتی و امت خوذ را
راه راست نموذی چون قدح شیر بر گرفتی و خمر را بر امت تو حرام گردانیذند پس در شب
مرا باز بمکه آورد بامداذ بر خاستم و قریش خبر داذم که مرا دوش حکایتی چنین و چنین بوذ

وازمکه به بیت المقدس رفتم وباز آمدم کافران کفتند محمد هرکز دروغی بزرکتر ازاین نکفت قافله
که شب وروز روند بیکماه ازمکه بشام تواند شد محمد بیک شب چکونه بشام رود وباز
آید پس زبان طعن بکشادند وکفتند اکر محمد را هرکز نتوانستیم شکستن بدین دروغ که امروز
کفته وی را بشکنیم وکار بروی تباه کنیم قومی ازایشان بر ابوبکر رفتند وکفتند ای ابوبکر محمد
چنین چنین میکوید ابوبکر رضی الله عنه کفت شمارا ازاین عجب می آید کفتند بلی ابوبکر کفت
اوما را خبر میدهد که جبرئیل علیه السلام بیک لحظه ازبالاء آسمان هفتم بروی می آید
وپیغام حق بوی می رساند وما ورا ازعجایب آسمان وزمین خبر باز میدهد ودیگر باز
بالاء هفت آسمان میرود وما اورا صادق میداریم ودر آن ایمان بوی می آوریم پس اکر اورا
بیک شب به بیت المقدس برند وباز آورند عجب نباشد چون ابوبکر چنین کفت مردم از انکار
باز ای باز ایستادند پس ابوبکر پرسید که سید علیه الصلوة والسلام این ساعت کجاست
کفتند در مسجد نشسته است ومردم این حکایت میکنند ابوبکر رضی الله عنه برخاست
وپیش سید علیه الصلوة والسلام رفت وکفت یا رسول الله مردم حکایتی چنین از تو میکنند
پیغامبر علیه الصلوة والسلام کفت بلی یا ابابکر ابوبکر رضی الله عنه کفت صدقت راست
کفتی ومن ترا صادق میدارم لیکن این منکران نشانه ای از بیت المقدس باز کوی تا زبان
طعن کوتاه کنند چون ابوبکر رضی الله عنه این سخن بکفت حجاب از پیش دیدهٔ سید علیه الصلوة
والسلام برداشتند وبیت المقدس را بمجمد طبقی پیش وی بنهادند وسید علیه الصلوة و
السلام آغاز کرد واثرها ونشانهاء بیت المقدس چنانکه می پرسیدند یک یک می کفت وهر
نشان که بدادی ابوبکر کفتی صدقت یا رسول الله مرجه کوئی راست کوئی پس سید علیه الصلوة
والسلام کفت یا ابابکر تو مرا صادق خواندی ما نیز ترا صدیق خوانیم پس ابوبکر رضی الله عنه
ازان روز باز بصدیق مشهور شد پس چون حدیث معراج پیش مردم فاش کشت بعضی کافران
اعتراف نمودند ومسلمان شدند وبعضی از مسلمانان انکار نمودند ومرتد شدند پس حق
تعالی در حق آن جماعت که انکار نموده بودند واز دین برکشته این آیت بفرستاد قوله تعالی
وما جعلنا الرؤيا التي اريناك الا فتنة للناس والشجرة الملعونة في القرآن ونخوفهم فما

یزیدهم الا طغیانا کبیرا یعنی ای محمد ما معراج ترا فتنهٔ مردم کردانیدیم تا کسی که در دین
قدمی راسخ باشد چون حکایت آن بشنود اورا یقین وثبات زیادت شود وکسی که قدمی
راسخ نباشد ودر دین ضعیف باشد شک آورد ووسواس بر او مستولی شود واز دین
برآید ه وروایتی دیکر آنکه عائشه صدیقه است رضی الله عنها که روایت کرده که
جسد پیغامبر صلی الله علیه وسلم در شب معراج از جای خود جدا نشد بلکه روح ویرا
بمعراج بردند ومعویة بن ابی سفیان موافق قول عائشه کفتی در معراج هرکاه که حدیث معراج
ازوی پرسیدندی کفتی معراج خوابی درست بود که حق تعالی پیغامبر خودرا صلی الله علیه
وسلم بنمود یعنی معراج در خواب دیدند در بیداری بدلیل این آیت وما جعلنا الرؤيا
التي اريناك الا فتنة للناس که شیخ حسن ابو الحسن بصری رحمة الله علیه کفته که در حق
معراج فرود آمد وبدلیل آن آیت دیکر که از خواب ابرهیم خبر باز داد که فلما بلغ معه السعي
قال يا بني اني ارى في المنام اني اذبحك فانظر ماذا ترى یعنی ابرهیم بسر را کفت که ای
پسر مرا در خواب فرموده اند که ترا بکشم وبعد از آن بیمحابا میکرد تا حق تعالی فدا بفرستاد
واز این جمله علما دانسته اند که حق تعالی پیغامبرانرا در خواب وحی میفرستد همچنانکه در
بیداری میفرستد وبعضی از علما انکار سخن عائشه ومعاویه کرده اند از آنجهت که سخن
ایشان در معراج مخالف قول جمهور صحابه وعلماست ه سعید بن المسیب کوید هر وقتی
پیغامبر صلی الله علیه وسلم پیش اصحاب خود وصف ابرهیم وموسی وعیسی کردی وایشانرا
در شب معراج دیده بود چنین کفتی اما ابرهیم فلم ار رجلا اشبه بصاحبکم منه یعنی هیچ کس را
ندیده ام که به ابرهیم مانندتر باشد از صاحب شما یعنی از من که پیغامبر شماام ودر وصف
موسی چنین کفتی واما موسى فرجل آدم طويل ضرب جعد اقنى كانه من رجال شنوءة
یعنی موسی مردی کندم کون بود دراز بالا جست اندام جعد موی بلند بینی که کویا از مردم
شنوءه بود وشنوءه قبیله ای بوده اند از عرب وایشان مردم خوب بوده اند با قد وقامت
تمام که دیکار ها چست وسبک رفتندی ودر وصف عیسی چنین کفتی واما عیسى فرجل
احمر بين القصير والطويل سبط الشعر كثير خيلان الوجه كانه خرج من ديماس تخال

راسه بقطرة ماء وإنّ أشبه رجالكم به عروة بن مسعود الثقفي یعنی عیسی مردی سرخ
بود نه کوتاه ونه دراز موی راست داشت وبر روی وی خالها بسیار بود واز تازگی
که روی وی تر بود گوییا که از گرمابه بیرون آمده بود وگوییا از سر او آب می چکید ومانند بود
بعروة بن مسعود ثقفی واین عروه رئیس ومهتر طائف بود وحکایت وی بعد از این در باب
مغازی بیاید ان شاء الله وامیر المؤمنین علی رضی الله عنه وکرم وجهه چون بعد از وفات
پیغامبر صلی الله علیه وسلم وصف او کردی چنین گفتی لم يكن رسول الله صلی الله علیه
وسلم بالطويل الممغط ولا بالقصير المتردد كان ربعة من القوم لم يكن بالجعد
القطط ولا بالسبط كان جعدا رجلا لم يكن بالمطهم ولا بالمكلثم وكان
في وجهه تدوير أبيض مشرب أدعج العينين أهدب الأشفار جليل المشاش
والكتد أجرد ذو مسربة شثن الكفين والقدمين إذا مشى تقلع كأنما
ينحط في صبب وإذا التفت التفت معا بين كتفيه خاتم النبوة وهو خاتم النبيين
أجود الناس صدرا وأصدق الناس لهجة وألينهم عريكة وأكرمهم عشرة
من رآه بديهة هابه ومن خالطه معرفة أحبه يقول ناعته لم أر قبله
ولا بعده مثله صلی الله علیه وسلم یعنی حضرت رسالت پناه علیه صلوات
الاله نه درازی باریک بود ونه کوتاهی خرد بلکه میان این هر دو بود موئی داشت
نه بر هم نشسته ونه راست راست میانهٔ این هر دو بود در روی مبارک او گردی بود
نه بر آمده وبسیار گوشت بود همچون روی فربهان ونه خشک وتر همچون روی
لاغران یعنی نه گرد گرد بود ونه دراز کشیده بلکه گردی بقاعده بود سپید وخوش که سرخی
در آن بر می آمد چشمی داشت که سپیدهٔ آن بغایت سپید وسیاههٔ آن بغایت سیاه بود
ومژگان شیرینش پیوسته ودراز بود وبسیار وسر استخوان اعضاء او بزرگ وقوی بود مانند هر دو
آرنج وهر دو شانه وهر دو زانو ومیانهٔ هر دو شانهٔ وی گشاده وبزرگ بود واز سینهٔ او بی کینهٔ
تا ناف خطی باریک از موی کشیده بود ودر جمیع اعضاء وی موی نبود بلکه بر بعض اعضا
همچون هر دو ساق دست وهر دو ساق پای واز سینه تا ناف موی داشت وانگشتان

دست وپایش ستبر وبزرگ بود وچون براه رفتی چنان بقوت وآسان رفتی که گوییا
از بالا بزیر میرفت وچون التفات کردی ومتوجه چیزی شدی بیکبار متوجه شدی تا
بدن او مخالف دل او وقصد او مخالف مقصد او نبودی وهمچون رعنایان سر مبارک کج نکردی
ودر میان هر دو شانهٔ وی مهر نبوت بود وخاتم پیغامبران علیه وعلیهم الصلوة والسلام بود
واو سخی ترین مردم ودلست گوی ترین مردم وفرمان بردارترین مردم وخوش صحبت ترین
مردم بود هر کس که ناگاه او را بدیدی یعنی بی سبق معرفتی از وی بترسیدی یعنی هیبتی از وی
به او نشستی وهر کس که با وی مخالطت ومجالست کردی واو را بشناختی او را دوست داشتی
وهر کس که خواستی که نعت وصفت وی کردی از وصف او عاجز آمدی وبگفتی که نه پیش از او
مثل او بوده ونه بعد از او مثل او خواهد بود صلی الله علیه وسلم ه ودر روایتی دیگر
در معراج روایت ام هانی است دختر ابو طالب که گفته که پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم
شب معراج در خانهٔ من بود نماز خفتن بگزارد وبخفت وپیش از صبح ما را بیدار گردانید
تا وضو ساختیم ونماز بامداد با وی بگزاردیم چون از نماز فارغ شدیم روی بمن کرد وگفت ای ام هانی
من دوش نماز خفتن با شما گزاردم همچنانکه دیدی پس بمسجد اقصی رفتم به بیت المقدس وآنجا نماز
گزاردم وباز بمکه آمدم واینک نماز بامداد با شما بگزاردم چون این بگفت برپای خاست وقصد
بیرون کرد من گفتم یا رسول الله مادر وپدرم فدای تو باد این سخن که با من گفتی در میان مردم مگوی
که باور نمیدارند وترا بدروغ بازنهند وبرنجانند پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت
بخدای که من این سخن را پنهان ندارم وبا مردم بگویم پس بیرون رفت من کنیزکی داشتم او را
گفتم از دنبال رسول خدای صلی الله علیه وسلم برو وبنگر که چه میگوید ومردم او را چه
میگویند کنیزک از دنبال وی بمسجد رفت وبعد از زمانی باز پس آمد وگفت که پیغامبر صلی
الله علیه وسلم در مسجد شد وحدیث معراج با مردم بگفت که من دوش به بیت المقدس
رفتم وآنجا نماز گزاردم وهم دوش باز بمکه آمدم واینجا نماز بامداد گزاردم چون سید علیه الصلوة
والسلام چنین بگفت بیشتر باور نکردند وتعجب نمودند بعد از آن گفتند که چگونه یکماهه
راه بیک شب بروی وباز آیی ما را این سخن باور نمی آید مگر آنکه ما را نشانه ای بگویی که بدان نشان

ما سخن تو باور کنیم وبدانیم که راست میگوئی پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت نشانهٔ این
سخن آنست که دوش که به بیت المقدس میرفتم در فلان وادی کاروانی از فلان قوم فرود آمده
بودند ودر خواب رفته بودند وچهارپایان ایشان چون حس براق بشنیدند همه
ازجای خود برمیدند ویک شتر ایشان گم شد پس من از بالای ایشان آواز دادم وگفتم که
شتر شما در فلان جای ایستاده برویید وبازپس آورید برفتند وبازپس آوردند وچون
از بیت المقدس باز گشتم در فلان موضع بر کاروانی دیگر بگذشتم وایشان نیز خفته بودند
وکوزه ای آب دیدم که پیش یکی نهاده بود وسر آن بسته بود ومن تشنه بودم آن کوزه را
برگرفتم وآب بیاشامیدم وسر آن را باز بستم وبانجای خود نهادم واکنون آن کاروان
نزدیک تنعیم رسیده ودر مکه فرود خواهند آمد ونشانهٔ این کاروان آنست که پیشاهنگ
آن شتریست خاکستر گون که بروی دو جوال است یکی سیاه ویکی سفید قریش چون این
سخن بشنیدند همه بر سر راه کاروان دویدند چون بتنعیم رسیدند همان کاروان
که پیغامبر علیه الصلوة والسلام نشان داده بود بدیدند که از بالای تنعیم برزیر می آمدند
چون نگاه کردند در پیش آن همان شتر خاکستر گون بود که یک جوال سیاه ویک جوال
سفید بار داشت بایکدیگر گفتند که محمد راست گفت بعد از آن از اهل کاروان
پرسیدند که کسی دوش بر شما گذشت که از کوزه یکی از شما آب خورد گفتند بلی
ما خفته بودیم سواری بیامد چون نزدیک ما رسید فرود آمد وکوزه ای آب که سر
آن گرفته بود برگرفت وآب از آن بخورد وسر آن باز گرفت وبانجای خود نهاد
وبرنشست واز پیش ما بگذشت گفتند محمد راست گفت وچون بمکه باز آمدند آن
کاروان دیگر که سید علیه الصلوة والسلام نشان داده بود که در فلان وادی دیدم وشتری
از ایشان گم شده بود ومن ایشانرا نشان دادم از راهی دیگر بمکه درآمده بودند گفتند برویم
ونشانه ای که محمد باز داده از ایشان نیز بپرسیم پس برفتند وپرسیدند وهمچنانکه سید
علیه الصلوة والسلام نشان داده بود تقریر کردند گفتند محمد راست گفته ونشان راست
باز داده اما شقاوت کامن که در خاطر ایشان بود وبا وجود این معجزها ونشانهای راست که می دیدند

و می شنفتند ایمان نمی آوردند نعوذ بالله من الخذلان واستیلاء النفس والشیطان ٥ ودر روایتی
دیگر در معراج مستوفی تر آمده وابتداء سابق روایت ابو سعید خدری رضی الله عنه
که گفت که پیغامبر علیه الصلوة والسلام در حکایت معراج فرمود که بعد از آنکه در بیت المقدس
از نماز فارغ شدم معراجی از آسمان فرو هشتند که من هرگز از آن معراج نیکوتر چیزی ندیده بودم
پس مرا در آن نشاندند وجبرئیل علیه السلام با من در آن نشست بعد از آن ما را بهوا بردند
تا به در آسمان دنیا رسیدیم وآن در را باب الحفظه خوانند وفرشته ای که بر آن در موکلست
نام وی اسمعیل است ودوازده هزار فرشته در فرمان وی اند وهریک از این دوازده هزار فرشته
دوازده هزار فرشتهٔ دیگر در فرمان دارند چون آن در باز کردند وما در رفتیم آن فرشته که
نام وی اسمعیل است از جبرئیل پرسید که این کیست که با تو در معراج نشسته جبرئیل گفت
محمد است آن فرشته گفت محمد را برسولی برانگیخته اند جبرئیل گفت بلی پس آن فرشته استقبال
من کرد وثناء من گفت ودعاء خیر کرد بعد از آن فرشتگان آسمان می آمدند وسلام بر من
میکردند وثناء من میگفتند وخرمی می نمودند مگر یک فرشته که در میان ایشان بود که او
چون دیگران بیامد وبر من سلام کرد اما در روی وی بشاشتی وخرمی ندیدم از جبرئیل
پرسیدم که این کیست جبرئیل گفت این مالک خازن دوزخ است که هرگز در روی هیچ کس
نخندیده ودر روی هیچ آفریده تازگی وخرمی ننموده پس جبرئیل را گفتم او را بگوی تا سرپوش از
از سر دوزخ بردارد ومرا دوزخ بنماید وجبرئیل علیه السلام بر تمام فرشتگان آسمان حکم
دارد چنانکه حق تعالی از آن خبر داده وفرموده مطاع ثم امین پس جبرئیل مالک را امر فرمود
تا سرپوش از سر دوزخ بردارد مالک بقدر سر سوزنی سرپوش از سر دوزخ برداشت آتشی از آن
بیرون آمد وبرآمد چنانکه شعلهای آن در هفت آفاق آسمان منتشر گشت وبیم آن بود که همه را
بسوزاند من بترسیدم وجبرئیل را گفتم مالک را بگوی تا سرپوش بانجای خود نهد که مرا طاقت
دیدن این آتش نیست جبرئیل بفرمود تا مالک سرپوش باز بر سر آن نهاد سید علیه الصلوة والسلام
فرمود که بعد از آن هم در آسمان دنیا شخصی دیدم که نشسته بود وارواح مردم بروی عرض میکردند
در بعضی خرمی مینمودی ودعاء خیر وثنا بجای آوردی وایشانرا گفتی زهی روحهای پاک که از

جسدهاء پاک آمده اید و در بعضی دیگر عبوس بر آوردی و بر ایشان نفرین کردی و گفتی هزاران
لعنت بر شما باد و بر روحهاء خبیث شما که از جسدهاء خبیث بیرون آمده از جبرئیل پرسیدم
که این کیست گفت این پدر تست آدم که ارواح فرزندان وی بروی عرض می کنند که
ارواح نیکوکاران خرم شود و ایشان را دعا و آفرین کند و در عرض ارواح بدکرداران چنین که دیدی
دژم شود و ایشان را لعنت و نفرین کند بعد از آن سید علیه الصلوة والسلام گفت که هم در
آسمان دنیا جماعتی دیدم که لب و دندانهاء ایشان همچون لب و دندان شتر بود و در دستهاء
ایشان سنگ پارهاء آتش دیدم که می خوردند و فی الحال که خورده بودند از زیر
ایشان بیرون می آمد از جبرئیل پرسیدم که ایشان کیستند گفت که ایشان جماعتی اند
که مال یتیمان بناحق خورده اند و حق تعالی ایشان را بدین بلا مبتلی گردانیده چون
از ایشان بگذشتم جماعتی دیگر دیدم که شکمهاء ایشان آماس کرده بود بصفتی که از آن
بتر چیزی ندیده بودم و ایشان را بر راه گذر قوم فرعون نشانده بودند و ایشان را به این
نوع عذاب کردندی که قوم فرعون را اندر دوزخ بیرون آوردندی و چون اشتر بارها بر
مثال شتران مست بر سر ایشان بگذرانیدندی و ایشان را پای مال کردندی از جبرئیل پرسیدم
که ایشان چه قوم اند گفت ایشان ربا خوارانند که حق تعالی ایشان را بدین بلا مبتلی کرده
بعد از آن جماعتی دیگر دیدم که پیش ایشان گوشت فربه نهاده بود و در پهلوی آن
گوشت لاغر گندیده نهاده بود و ایشان از آن گوشت لاغر گندیده می خوردند و دست
بدان گوشت فربه نمی نهادند از جبرئیل پرسیدم که ایشان چه کسانند گفت ایشان قومی
اند که زنان حلال خود گذاشته اند و گرد زنان دیگران گردیده اند بحرام یعنی زنا کرده اند پس
حق تعالی ایشان را به این سبب به این بلا گرفتار گردانید دیگر فرمود که جمعی زنان را دیدم که ایشان را
به پستانها آویخته بودند از جبرئیل پرسیدم که این زنان چه کسانند گفت این زنانی چند اند
که با شوهران خود خیانت کرده اند و مردمان بیگانه بجای ایشان در آورده اند و فرزندان
حرام زاده را بشوهران خود نسبت کرده اند و حق تعالی ایشان را بدین عذاب معذب کرده
و سید علیه الصلوة والسلام چون این حکایت بکردی این خبر فرو خواندی که اشتدّ

غضب الله على امرأة ادخلت على قوم من ليس منهم فاكل خزائنهم واطلع على عوراتهم يعني
سخت است خشم خدای تعالی بر زنی که فرزندی که نه از شوهر حلال وی باشد بحلال بیرون
آورد تا در میان قوم وی باشد و مال ایشان خورد و بر عورات ایشان نگرد باز آمدیم بحدیث
معراج پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت بعد از آنکه مرا این عجایبها نموده بودند مرا از آسمان
اول بآسمان دوم بردند و در آنجا عیسی بن مریم و یحیی بن زکریا علیهما السلام را دیدم
و ایشان پسران خاله یکدیگرند بعد از آن مرا بآسمان سوم بردند در آنجا شخصی دیدم
صورت چون ماه شب چهارده پرسیدم که این کیست گفتند برادر تو است یوسف بن
یعقوب پس مرا بآسمان چهارم بردند در آنجا شخصی نورانی دیدم پرسیدم که این
کیست جبرئیل گفت این ادریس است قال الله تعالى ورفعناه مكانا عليا پس مرا
از آنجا بآسمان پنجم بردند شخصی دیدم که نشسته بود سخت ظریف و زیبا و محاسنی
کشیده داشت چنانکه من هرگز که هلی بدان زیبائی ندیده بودم پرسیدم که این کیست جبرئیل
گفت این هارون است که قوم وی او را عظیم دوست داشتندی پس مرا بآسمان ششم بردند
مردی دیدم دراز بالاء گندم گون بلند بینی سخت با شکوه و هیبت پرسیدم که این کیست
جبرئیل گفت برادر تست موسی بن عمران پس مرا بآسمان هفتم بردند و در آنجا بیت
المعمور دیدم که کرسیی از نور بر در آن نهاده بودند و پیری سخت با وقار و عظمت
بر آن نشسته بود و آن پیر نیک بمن می مانست از جبرئیل پرسیدم که این کیست گفت
پدر تو است ابرهیم علیه السلام و فرشتهاء بسیار دیدم که پیرامن بیت المعمور طواف
میکردند و باندرون آن می شدند و باز بیرون می آمدند از جبرئیل پرسیدم که ایشان
از کجا می آیند و بکجا میروند گفت این فرشتگانند که هر روز هفتاد هزار فرشته زیارت
بیت المعمور میکنند که تا قیامت دیگر نوبت بایشان نمیرسد بعد از آن مرا بهشت بردند
در آنجا کنیزکی دیدم سخت با جمال و بغایت نیکو و ظریف و زیبا که هرگز بدان خوبی صورتی
ندیده بودم پرسیدم که این کنیزک از آن کیست جبرئیل گفت از آن زید بن حارثه خواهد
بود غلام تو و در روایت عبد الله بن مسعود رضی الله عنه آمده که سید علیه الصلوة والسلام

بلکه هر آسمانی که برسیدی اهل آن آسمان از جبرئیل علیه السلام برسیدندی که این
کیست که با تست جبرئیل گفتی این محمد است علیه الصلوة والسلام ایشان برسیدندی
که محمد را برسالت وپیغامبری برانگیخته اند جبرئیل گفتی بلی پس ایشان در باز کشادندی
وملایکه را بشارت دادندی وبیامدندی وبر پیغامبر صلی الله علیه وسلم سلام
کردندی وتهنیت وتحیت وی بگزاردندی تا از آسمان هفتم برگذشت وبنزد حق
سبحانه وتعالی رسید وآن چنانکه لایق مقام بود بگفت وبشنید بعد از آن الله تعالی
پنجاه نماز بروی وامتان وی فرض کرد واز آنجا باز گردید چون باسمان ششم رسید
موسی گفت ای محمد چند نماز بر تو فرض کردند پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت
پنجاه نماز موسی گفت ای محمد امت تو امتی ضعیفند وایشان را طاقت چندین نماز نباشد
باز گرد وبر حق تعالی رو وتخفیفی از برای ایشان بطلب پیغامبر علیه الصلوة والسلام
باز بر حق تعالی رفت وامتان خود را تخفیفی طلبید حق تعالی ده نماز از ایشان وضع
کرد پیغامبر علیه الصلوة والسلام باز گردید چون بموسی صلوات الله علیه رسید
موسی پرسید که چه کردی پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت حق تعالی ده نماز
از ایشان وضع کرد وتخفیف فرمود موسی گفت ای محمد امت تو ضعیفند وایشان را طاقت
این نماز نباشد باز گرد وایشان را تخفیفی دیگر بطلب پیغامبر علیه الصلوة والسلام
بان حضرت رفت وتخفیفی طلبید ده نماز دیگر وضع کرد پیغامبر علیه الصلوة والسلام
باز گردید دیگر بار چون بموسی صلوات الله علیه رسید موسی گفت ای محمد چه کردی
پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت ده نماز دیگر وضع کردند موسی گفت امت ترا طاقت
این تتمه نباشد باز گرد وتخفیفی دیگر بطلب فی الجمله پیغامبر علیه الصلوة والسلام
میرفت وباز میگردید تا از پنجاه با پنج رسید موسی صلوات الله وسلامه علیه گفت
ای محمد این پنج هم بسیار باشد باز گرد وتخفیفی دیگر بطلب پیغامبر علیه الصلوة و
السلام گفت ای موسی از بس که رفتم مرا شرم می آید که دیگر باز روم ابن مسعود
رضی الله عنه گفته که چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم حکایت فرض کردن

نمازها بکرد در عقب آن گفت فمن اداهن منکم ایمانا بهن واحتسابا لهن کان له اجر
صلوة یعنی هر کس از شما که این نماز پنج گانه بگزارد واورا ایمان بدان باشد واعتقاد مرد
وثواب آخرت بران درست داشته باشد اورا ثواب پنجاه نماز باشد ده تمام شد حکایت
معراج بتمام روایتها که در سیرت مذکور است والله اعلم بالصواب باز آمدیم بحکایت
پیغامبر صلی الله علیه وسلم با قریش ودعوة کردن ایشان محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید
که پیغامبر علیه وسلم با چندان جفا وانکار که از قوم قریش می دید از نصیحت ایشان
باز نمی ایستاد وپیوسته ایشان را باسلام دعوت میکرد وبشرط شفقت در امور دین
ودنیا نسبت با ایشان بجای می آورد وهر روز که بر آمدی ایشان انکار زیادت نمودندی
واستهزا بیشتر کردندی وپیغامبر را علیه الصلوة والسلام بیشتر برنجانیدندی تا از حد
بگذرانیدند ودر آن غلو وشماتت نمودند حق تعالی این آیت فرو فرستاد که فاصدع
بما تؤمر واعرض عن المشرکین انا کفیناک المستهزئین الذین یجعلون مع الله الها آخر
فسوف یعلمون یعنی ای محمد دعوت اسلام را اشکارا کن وباک مدار از این کافران که ما شر
ایشان از تو کفایت کرده ایم وپنج تن بودند از قوم قریش که ایشان پیغامبر را علیه الصلوة
والسلام بیشتر می رنجانیدند واستهزا میکردند یکی اسود بن مطلب دوم اسود بن
عبد یغوث سوم ولید بن المغیره چهارم عاص بن وائل پنجم حارث بن پس سید
علیه الصلوة والسلام بر ایشان دعاء بد کرد وحق تعالی هر یکی را از ایشان بعذابی گرفتار
گردانید وحکایت آن چنان بود که این پنج تن که اسامی ایشان یاد کرده شد روزی طواف
خانه کعبه میکردند که جبرئیل علیه السلام پیش پیغامبر علیه الصلوة والسلام آمد
وگفت ای محمد برخیز که حق تعالی مرا فرموده است که این دشمنان تو که همیشه ترا می رنجا نند
هلاک گردانم پس سید علیه الصلوة والسلام برخاست ودر پهلوی جبرئیل بایستاد
اول اسود بن المطلب بیامد پیغامبر علیه الصلوة والسلام اشارت بجبرئیل کرد جبرئیل
برگی سبز در دست داشت بر روی وی انداخت وفی الحال چشمهاء او کور شد دیگر اسود
بن عبد یغوث برگذشت پیغامبر علیه الصلوة والسلام اشاره بجبرئیل کرد جبرئیل نگاه بشکم

وی کرد در حال او را علت استسقا بید اشد و بدان زحمت بمرد دیگر ولید بن المغیرة بگذشت
جبرئیل علیه السلام اشارت بزیر کعب وی کرد و زخمی کهن در زیر کعب وی بود در
حال آن زخم کهنه گشاده شد و خون از آن روان گشت و آماس کرد و از آن رنج بمرد
دیگر عاص بن وائل بیامد سید علیه الصلوة والسلام اشارة بوی کرد جبرئیل علیه
الصلوة والسلام بأخمص وی یعنی بزیر پای وی نظر کرد در حال برفت و بر نشست و بجانب
طائف رفت در راه از خاربنهای بیابان گوی خار افتاد و خاری سخت در زیر پای وی فرو شد
و از درد آن زخم بمرد دیگر حارث بن   بگذشت سید علیه الصلوة والسلام اشارة
بوی جبرئیل علیه السلام بسر وی نگاه کرد در حال سر وی آماس کرد و خون و ریم از آن
روان شد و از آن رنج بمرد دیگر از اهل بیت و خویشاوندان سید علیه الصلوة والسلام
که پیوسته وی را می رنجانیدندی و حرکتهاء زشت میکردند یکی ابو لهب بود و دیگر
عقبة بن ابی معیط و دیگر عدی بن حمراء و دیگر ابن الاصید الهذلی که هر جا که پیغامبر را علیه
الصلوة والسلام بیافتندی بقول و فعل چیزی بکردندی که وی برنجیدی و تا غایتی در ایذاء
سید علیه الصلوة والسلام می کوشیدندی که چون آن حضرت در خانهٔ کعبه نماز کردی
برفتندی و شکنبهٔ گوسفند بیاوردندی و بر سر و روی وی فرو ریختندی و چون از بهر
وی طعامی بیاوردندی هم شکنبهٔ گوسفند در آن ریختندی و چون چنان کردندی پیغامبر
صلی الله علیه و سلم را دامن برگرفتی و بدر خانهاء عبد مناف که قبیلهٔ وی بودند بگردیدی
و بگفتی ای بنی عبد مناف زینهار این چه خواریست که شما میکنید آخر شرمی بدارید الا نگاه
برفتی و آن نجاستها از دامن فرو ریختی و جامه بشستی و باز آمدی و جائی بنهان که کافران
او را ندیدندی در نماز ایستادی و ایشان بخدای تعالی باز گذاشتی و دعوت ایشان باسلام کردی

باب

در ذکر وفات خدیجه رضی الله عنها و ذکر وفات ابو طالب محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید
که خدیجه رضی الله عنها و ابو طالب هر دو در یکسال وفات یافتند و وفات ایشان بسه
سال پیش از هجرت بود و سید علیه الصلوة والسلام اگر چه از قریش جفاهای دید و بلاها از

ایشان می کشید لیکن خدیجه رضی الله عنها او را چون وزیری ناصح و یاری مشفق بود
پیوسته سید را صلی الله علیه و سلم تسلیت و تقویت کردی و چون از کافران رنجیدی
خدیجه رضی الله عنها او را دلخوشیها دادی و بهر انواع تلطف و نوازش کرد دل وی بر آمدی
و آن رنج از دل او برگرفتی و فراغ دل وی در تمام احوال حاصل کردی و ابو طالب خود سید را
علیه الصلوة والسلام چون حرزی حریز و حصنی حصین بود و پشت و پناه و مدد و
معین او بود و کافران و مجموع قریش بیم از وی داشتند و متحیر و محترز بودند و اگر چه
بطریقها و کیدهاء صعب سید را علیه الصلوة والسلام می رنجانیدند لیکن بمکان ابو طالب
از هر آن اندیشهٔ بد که ایشان را می بود یکی نمی توانستند کرد و از این جهت سید صلی الله علیه
و سلم میگفت تا ابو طالب زنده بود کافران قریش مکروهی بمن نتوانستند رسانید و چنانکه
ایشان را می بایست چیزی نتوانستند کرد پس چون خدیجه رضی الله عنها و ابو طالب وفات
یافتند سید علیه الصلوة والسلام دلتنگ شد و پیوسته مشغول خاطر بود و قریش
زیادت جرأت یافتند و آنچه در عهد ابو طالب نمی یارستند کرد بیش کردند و مکائد و مکرها
بر اندیشیدند و از بهر هلاک وی جهدها کردند محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون
ابو طالب رنجور شد قریش بدانستند که او وفات خواهد یافت پس با یکدیگر بنشستند و مشورت
کردند و گفتند ای قوم اگر چه ابو طالب که متعصب و غمخوار محمد بود از دنیا بخواهد رفت
اما از کار او فارغ نباید بود زیرا که حمزه که عم وی است و در عرب از او مرد دانه تر نیست
مسلمان شده و متابع محمد است و همچنین عمر بن خطاب که صلابت و سیاست او شما را
معلوم است مسلمان شده و معاون وی است و از هر قبیله از قریش و غیر قریش چندین
مسلمان شده اند و متابعت او کرده پس فارغ و آمن نباید بود از آنکه تبع او زیادت شوند
و دین او در قبایل ظاهر گردد و کار او بالا گیرد پس لشکر انگیزد و ما را مسخر و منقاد خود گرداند
اکنون بیایید تا پیش ابو طالب رویم و بگوییم تا محمد را پیش خود خواند و میان ما و او عهدی
بکند که او را با دین ما کاری نباشد و ما را با دین او کاری نباشد پس مهتران قوم مثل
عتبه و شیبه و ابو جهل و امیة بن خلف و ابو سفیان بن حرب و جمعی دیگر از مشاهیر ایشان

برخاستند و پیش ابوطالب رفتند و گفتند تو میدانی که ما همیشه ترا مهتر و بزرگ خود می
دانستیم و رضاء ترا در همه کاری اختیار کرده بودیم اکنون ترا کاری چنین فرا رسید و می
ترسیم که از میان بروی و میان ما و محمد پیوسته منازعت باشد اکنون پیش تو آمده ایم تا
تو محمد را پیش خود خوانی و میان ما و او عهدی ببندی که بعد از تو او را با دین ما کاری نباشد
و ما را با دین وی کاری نباشد ابوطالب پیغامبر را علیه الصلوة والسلام بخواند و گفت
ای برادرزاده عمّ من مهتران و معروفان قوم آمده اند و حکایتی می کنند و ایشان پیش از یک
التماس از تو نیست و باقی هر چه تو التماس کنی مبذول دارند و مراد تو بدست آورند پیغامبر
علیه الصلوة والسلام گفت بگوی ابوطالب سید را صلی الله علیه و سلم گفت تو اول التماس
خود بگوی که چیست سید علیه الصلوة والسلام گفت التماس من از ایشان پیش از دو کلمه
نیست که چون ایشان آن بگویند بر جمله عرب فرمان دهند و تمام عجم مسخّر و منقاد
ایشان شوند ایشان گفتند بجای دو کلمه صد کلمه بگوییم بگو تا چیست سید علیه الصلوة
والسلام گفت بگویید اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله ایشان چون
این سخن بشنیدند بهم بر آمدند و دستها بر هم زدند و گفتند ای محمد تو میخواهی که خدایان
ما را از هزار با یکی آوری کار تو سخت بو العجب است هر چند که ما مراد تو میجوییم تو نمی
خواهی که میان قوم با نصلاح آید این بگفتند و برخاستند و متفرق شدند پس ابوطالب
با پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت ای برادرزاده من التماسی دور از کار نکردی از قریش سخنی
سخت بر جای خود گفتی چون ابوطالب این سخن بگفت سید علیه الصلوة والسلام طمع در
ایمان ابوطالب کرد و گفت ای عمّ من پس تو این دو کلمه را بگوی تا فردای قیامت بهانه آن ترا
شفاعت کنم ابوطالب گفت بخدای که اگر نه بیم ملامت قوم بودی که ایشان گمان برند که
من از بیم مرگ کلمهٔ شهادت بگفتم و مرا ملامت کنند از برای دل تو این کلمه می گفتم و ترا
بدان خرم میگردانیدم بعد از زمانی که حال بروی بگشت زبان در دهان می جنبانید
و چیزی می گفت عباس رضی الله عنه گوش را فرا پیش داشت پس سر بر آورد و گفت ای برادر
زاده من آن کلمه که تو او را آرزو بودی این ساعت بگفت سید علیه الصلوة والسلام گفت من

ششد

نشنیدم بعد از آن ابوطالب وفات یافت و حق سبحانه و تعالی در حق مهتران قریش که برخا
برفتند و چنان گفتند اول سورة ص تا ان هذا الا اختلاق فرو فرستاده والله اعلم

باب [illegible]

در سفر کردن پیغامبر صلی الله علیه و سلم بجانب طائف تا از قوم ثقیف نصرت و یاری طلبد
محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید چون ابوطالب وفات یافت کافران قریش دلیر شدند و آنچه
در حیوة او نمی یارستند کرد بعد از وفات وی دست بر آوردند و در عداوت سید علیه الصلوة
والسلام مظاهرت و مجاهرت نمودند پس سید علیه الصلوة والسلام شبها برخاست و قصد
طائف کرد تا از قبیلهٔ ثقیف یاری طلبد و رؤساء ثقیف سه برادر بودند عبد یالیل بن عمرو
ابن عمیر و مسعود و حبیب پس چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام بطائف رفت و ایشان را
براه حق دعوت کرد قبول ننمودند و جوابهاء موحش باز دادند یکی از این برادران گفت
خانهٔ کعبه را من خراب کرده ام اگر تو رسول خدایی یکی دیگر گفت خدای تعالی کسی دیگر را برسولی
نمی توانست فرستاد که او را لشکری بودی تا ترا فرستادی و مددی و یاری یکی دیگر گفت ای
محمد اگر تو رسول خدایی پس قدر تو از آن بزرگتر باشد که من با تو سخن گویم و اگر رسول خدای
نیستی و دروغ میگویی با دروغ زن سخن گفتن کرا نکند پیغامبر علیه الصلوة والسلام چون
چنان دید برنجید و بترسید که این سخنها بگوش قریش رسد و شماتت نمایند پس ایشان را گفت
چون دعوت من قبول نکردید باری این حال پوشیده دارید این بگفت و دل تنگ روی
باز مکه نهاد و آن دشمنان خدای بآن که گفتند قناعت نکردند تا جمعی از سفیهان و نادانان
از عقب پیغامبر علیه الصلوة والسلام بفرستادند و او را دشنام میدادند و سفاهت می کردند
و سید علیه الصلوة والسلام از پیش ایشان می رفت تا خود را بدیوار باغی در افکند و از چشم ایشان
پنهان شد پس ایشان از دنباله وی باز گردیدند و سید علیه الصلوة والسلام برفت و در سایهٔ
درختی بنشست و روی در آسمان کرد و دست بر داشت و این دعا بکرد اللهم الیک اشکوا
ضعف قوتی و قلة حیلتی و هوانی علی الناس ارحم الراحمین انت رب المستضعفین و انت
ربی الی من تکلنی الی بعید یتجهمنی ام الی عدو متی یوسع لی اعوذ بنور وجهک الذی اشرقت له

الظلمات وصلح علیه امر الدنیا والآخرة من ان ینزل بی غضبک او یحل علی سخطک لک
العتبی حتی ترضی ولا حول ولا قوة الا بالله وآن باغ که سید علیه الصلوة والسلام در آن رفته
بود از آن عتبه و شیبه بود که مهتران مکه بودند و می دیدند که سفهاء قوم ثقیف چه بی
ادبیها با پیغامبر علیه الصلوة والسلام کردند و وی را چگونه رنجانیدند و اگرچه کافر بودند
و با پیغامبر علیه الصلوة والسلام دشمنی داشتند لیکن چون بدیدند که قوم ثقیف چندان
جفا بر وی کردند ایشان را شفقت خویشی بجنبید طبقی انگور پر کردند و غلامی نصرانی
داشتند عداس نام او را گفتند این طبق بر گیر و پیش آن مرد بر که در سایهٔ آن درخت نشسته
یعنی پیغامبر علیه الصلوة والسلام غلام آن طبق بر داشت و پیش سید علیه الصلوة والسلام
برد و بنهاد سید صلوات الله وسلامه علیه گفت بسم الله و دست فرا کرد و انگور بخورد چون
از خوردن فارغ شد غلام ترسا گفت ای شخص این کلمه که تو گفتی کلمه ای سخت غریبست
و من هرگز از اهل این بلاد نشنیده ام پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت ای عداس تو از کدام
شهری و دین تو چیست عداس گفت من از شهر نینوی ام و دین من دین ترسائیست پیغامبر گفت
تو از شهر یونس بن متی ای که پیغامبر خدای بود آن غلام تعجب کرد و گفت تو چون دانستی که یونس
پیغامبر خدای بود سید علیه الصلوة والسلام گفت من نیز پیغامبر خدایم آن غلام چون این سخن
بشنید در دست و پای سید علیه الصلوة والسلام افتاد و قدمهاء او را بوسه میداد و عتبه
و شیبه آن حال می نگرستند و آن حالت را می دیدند با هم گفتند که محمد غلام ما را از راه ببرد چون
عداس باز گشت از وی پرسیدند که ترا چه افتاده بود که بوسه بر قدمهاء آن مرد میدادی عداس
گفت این ساعت در روی زمین بهتر از او کسی نیست گفتند چرا گفت مرا از چیزی خبر داد که آن چیز
بجز پیغامبر مرسل کس نداند پس عتبه و شیبه او را گفتند هان ای عداس تا مغرور نشوی
بسخن وی و دین خود رها نکنی که دین تو بهتر است از دین وی نعوذ بالله من الخذلان والعمی

حکایت

جماعتی از دیو که از پیغامبر علیه الصلوة والسلام استماع قرآن کردند
و بعد از آن مسلمان شدند محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام
دلتنگ از طائف باز گردید و بوادی بطن النخل رسید آنجا بنماز بامداد مشغول شد جماعتی از

مهتران جن که احوال پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم شنیده بودند از نصیبین برخاسته بودند
و تفحص احوال بیرون آمده چون بوادی بطن النخل رسیدند پیغامبر را علیه الصلوة والسلام
آنجا بیافتند و استماع قرآن از وی کردند و بوی ایمان آوردند و مسلمان شدند و با نصیبین
رفتند و قوم خود را باسلام دعوت کردند و ایشان را بدین پیغامبر ما علیه الصلوة والسلام
دلالت کردند و این جمله آنست که حق تعالی در قرآن مجید خبر از آن باز داده قوله تعالی
واذ صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن الی قوله ویجرکم من عذاب الیم وقوله تعالی
بسم الله الرحمن الرحیم قل اوحی الی انه استمع نفر من الجن فقالوا انا سمعنا قرآنا عجبا
یهدی الی الرشد فآمنا به الی تمام القصة پس چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام با مکه آمد
قریش عداوت و ایذاء او بیش کردند و انکار و مخالفت او زیادت نمودند و هرچند که پیغامبر
علیه الصلوة والسلام ایشان را دعوت باسلام میکرد و بمسلمانی ترغیب می نمود ایشان انکار و استکبار
بیشتر می نمودند و در طغیان و کفران می افزودند و قول او را باور نمی داشتند و او را بدروغ
باز می دادند و اهل مکه همچنین موافق قریش بودند و عناد و جحود می نمودند

باب نوزدهم

در عرض دادن پیغامبر علیه الصلوة والسلام خود را بر قبائل عرب در مواسم حج و حکایت
ایاس بن معاذ محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که پیغامبر علیه الصلوة والسلام غیر از آنکه
شب و روز اهل مکه را دعوت کردی و ایشان را به ایمان خواندی چون که بشنیدی که از قبائل
عرب کسی بمکه در آمده پیش او رفتی و او را دعوت کردی و اسلام را بر وی عرض دادی و همچنین
هر سال چون موسم حج در آمدی و قبائل عرب جمله حاضر شدندی پیش ایشان رفتی و خود را
بر ایشان عرض کردی و بگفتی من پیغامبر خدایم و بکافهٔ خلق مبعوثم و بعد از آن ایشان را باسلام
خواندی و نصرت و مدد از ایشان بطلبیدی و عادت مبارک وی آن بود که در منازل قبائل
عرب باز ایستادی و هر قبیله ای را بنام خود بخواندی و ایشان را باسلام دعوت کردی
پس چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم از دعوت ایشان فارغ شدی ابولهب با جمعی از مهتران
قریش برفتی و در میان ایشان بگردیدی و ایشان را گفتی زینهار که سخن این مرد

یعنی پیغامبر صلی الله علیه و سلم مشنوید و قول وی در گوش مگیرید که او می خواهد که
شما را از دین آبا و اجداد برآورد و دین لات و عزی را باطل گرداند و شما را در بدعت و ضلالت
اندازد پس اول کسی که در موسم استماع کرد قرآن را و تصدیق پیغامبر صلی الله علیه و سلم نمود سوید بن
الصامت بود از مدینه و حکایتش چنان بود که او از بهر حج و عمره بمکه در آمده بود و مردی
هنرمند کامل بود و شعر نیکو دانستی و از حکمت و دیگر علمها با خبر بود و سخن لقمان حکیم
بسیار یاد داشت پیغامبر علیه الصلوة والسلام چون بشنید که سوید بن الصامت
بمکه در آمده بر وی رفت و او را باسلام دعوت کرد و گفت ای سوید من پیغامبر
خدایم که مرا بکافهٔ خلق مبعوث گردانیده و قرآن بر من فرو فرستاده سوید گفت ای محمد
مگر این قرآن که بتو فرود آمده همچون سخن لقمان است و مرا از آن بسیار یاد است پیغامبر صلی الله
علیه و سلم گفت از آن چیزی بگوی سوید از آنچه یاد داشت چیزی چند بخواند
پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت ای سوید این خود سخنی نیکوست لیکن آنچه با منست
از آن نیکوتر و بهتر است زیرا که کلام حق است که بمن فرستاده و در آن بیان هر چیز کرده و مردم
را راه راست و طریق رستگاری نموده سوید ای محمد بر خوان تا آن چیست پیغامبر صلی الله
علیه و سلم چند آیت بر خواند و سوید را باسلام دعوت کرد سوید را نظم قرآن
بغایت خوش آمد و گفت هرگز باین زیبایی سخنی نشنیده ام پیداست که کلام حق است
و پیغام صدق و اسلام در دل گرفت لیکن آن ساعت آشکارا نکرد چون بازمدینه رفت
بعد از چند روز جنگی واقع شد و او را بکشتند و قوم وی بعد از آن می گفتند که سوید
ایمان آورده بود و در مسلمانی او را بکشتند **حکایت** ایاس بن معاذ و او اول
کسی بود از یثرب که دعوت سید علیه الصلوة والسلام قبول کرد و باسلام در آمد
محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید نخستین کسی که ایمان آورد و مسلمان شد از انصار آنکه
بمکه در آمده بودند و سخن پیغامبر صلی الله علیه و سلم شنیده بود شخصی بود از مدینه
که نام او ایاس بن معاذ بود و حکایتش چنان بود که ابو الحیسر که رئیس و مهتر قبیلهٔ
بنی اشهل بود از مدینه برخاست و با قوم خود بمکه آمد تا با قریش هم سوگند شود چون

پیغامبر علیه الصلوة والسلام بشنید که ابو الحیسر بمکه آمده برخاست و پیش او و قوم
او رفت و گفت من شما را چیزی بگویم که آن بهتر از هم سوگندی قریش باشد گفتند
بگوی گفت بدانید که من پیغامبر خدایم و حق تعالی مرا به بندگان خود فرستاده تا
ایشان را باسلام دعوت کنم و قرآن را بر من فرو فرستاده و در آن بیان حلال و حرام کرده
پس آیتی چند از قرآن بر ایشان بخواند و ایشان را باسلام دعوت کرد ایاس بن معاذ
در اسلام رغبت نمود و روی با قوم خود کرد و گفت بخدای محمد که این بهتر است
از هم سوگندی قریش بیایید تا با وی بیعت کنیم و ایمان بوی آوریم و متابعت دین وی
نماییم ابو الحیسر که رئیس ایشان بود مشتی خاک برگرفت و در روی ایاس بن معاذ
انداخت و او را زجر کرد و گفت ترا با این فضولی چه کار است رها کن تا بدان کار که آمده ایم
مشغول شویم و آن را تمام کنیم ایاس خاموش شد و تنها پیش پیغامبر علیه الصلوة والسلام
رفت و ایمان آورد و اسلام خود از قوم پنهان داشت و با ایشان بمدینه باز رفت
و پیوسته بتسبیح و ذکر خدای تعالی مشغول می بود و از اهل شرک اجتناب می نمود
تا وفات یافت **باب بیستم** در بیعت انصار
با سید علیه الصلوة والسلام و این باب مشتمل است بر سه فصل فصل اول
در مبدا کار انصار و سابقهٔ احوال ایشان با سید علیه الصلوة والسلام فصل
دوم در بیعت کردن ایشان اول بار بی شرط حرب فصل سوم در بیعت کردن
ایشان دوم بار بشرط حرب و در هر فصلی چند حکایت که متعلق بآن باشد
بیاید **فصل اول** در مبدا کار انصار و سابقهٔ احوال ایشان با سید
علیه الصلوة والسلام محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون حق تعالی خواسته
بود که پیغامبر خود را عزت و نصرت دهد و اعلاء کلمهٔ اسلام کند و وعدهٔ خود راست
گرداند میان انصار و پیغامبر علیه الصلوة والسلام الفت و معرفت در افکند و وسیلت
معرفت ایشان با پیغامبر علیه الصلوة والسلام آن بود که پیغامبر علیه الصلوة والسلام
هر سال بعادت خود در موسم حج خود را بر قبائل عرب عرض میکرد و نصرت و مدد

از ایشان می طلبیدند و ایشانرا براه اسلام دعوت می کرد پس سالی جماعتی از انصار از قوم
خزرج با قافلهٔ حاج بمکه آمدند و جملهٔ انصار دو قوم بوده اند یک قوم خزرج و دیگر
قوم اوس و محمد بن اسحق رحمة الله بعد از ین بتفصیل گفته اید پس چون آن جماعت از قوم خزرج در مکه
فرود آمدند پیغامبر علیه الصلوة والسلام ایشانرا در جمرة العقبه بدید نزد ایشان
رفت و پرسید که شما از کدام قومید و از کجا می آیید گفتند ما از قوم خزرجیم و از صوب
مدینه می آییم پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت شما را با اهل کتاب یعنی جهود خویشی
و پیوند هست گفتند بلی سید علیه الصلوة والسلام گفت شما را فراغتی باشد
که لحظه ای بنشینید و سخنی از من بشنوید گفتند بلی پس بنشستند و پیغامبر علیه
الصلوة والسلام آغاز کرد و حال خود با ایشان بگفت و قرآن بر ایشان بخواند و ایشانرا
پند داد و گفت بدانید که من پیغامبر خدایم و حق تعالی مرا بخلق فرستاده تا ایشانرا
براه اسلام دعوت کنم و از بت پرستیدن باز دارم و ایشانرا راه رشاد و صواب بنمایم
پس ای قوم خزرج دعوت من قبول کنید و براه اسلام در آیید و با من بنصرت
دین حق بیعت کنید و از جملهٔ تفضلها که حق تعالی با انصار کرده بود یکی آن بود که
ایشانرا با جهود اختلاطی بود و پیوسته از ایشان می شنیدند که می گفتند زود باشد که
پیغامبر آخر زمان ظاهر شود و جملهٔ عرب در تحت حکم وی در آیند و طوعا او کرها
متابعت وی نمایند و هر کس که مخالفت وی نماید خون و مال وی مباح شود و عصمت
از زن و فرزند وی برخیزد و دیگر احوال پیغامبر از توریة با ایشان گفته بودند
و میان قوم خزرج و قوم جهود عداوت و مخالفت بود و هرگاه که میان ایشان
منازعت برخاستی و مجادلت و مقاتلت برخاستندی قوم جهود ایشانرا تهدید
کردندی و گفتندی ای قوم خزرج زود باشد که پیغامبر آخر زمان ظاهر شود و ما
بر شما غالب شویم و شما را همچون قوم عاد و ثمود بقتل آوریم چه اول قومی که متابعت
و پیروی وی کنند ما باشیم که اهل کتابیم و احوال وی میدانیم و قوم خزرج این حکایتها
و سخنها که از ایشان شنیده بودند در گوش داشتند پس چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام

قرآن بر ایشان خواند و اسلام را بر ایشان عرض کرد و ایشانرا بیاگاهانید بآنکه او پیغامبر
خدایست و او را بکافهٔ خلق فرستاده با یکدیگر گفتند که ای قوم بدانید که آن پیغامبرست
که جهود خبر از و میدادند و ما را تهدید بدو میکردند پس بیایید تا ما پیشتر از جهود
متابعت وی کنیم و بدین وی در آییم پس همه تصدیق پیغامبر علیه الصلوة والسلام
کردند و بوی ایمان آوردند و مسلمان شدند و گفتند یا رسول الله هیچ قوم از عرب
کینه و عداوت با دشمنان چنان نورزند که قوم ما و در محاربت و جنگ هیچ قوم
با ایشان بر نیایند اکنون ما را دستوری ده تا برویم قوم خود را از ظهور تو خبر دهیم
و ایشانرا باسلام دعوت کنیم پس اگر ایشانرا توفیق رفیق گردد و باسلام در آیند تو فارغ باش
که در عالم هیچ کس از تو عزیزتر نباشد و هیچ کس با تو بر نیاید و روز و شب بخدمت
تو بایستند و نصرت ترا کمر بندند و مخالفان ترا قهر کنند و دشمنان ترا مخذول و منکوب
گردانند و ایشان که این سخنها گفتند و ایمان آوردند شش تن بودند اسعد بن زراره
و عوف بن حارث بن رفاعه و رافع بن مالک بن عجلان و قطبة بن عامر بن حدیده و عقبة
بن عامر بن نابی پس سید علیه الصلوة والسلام ایشانرا دستوری داد تا با قافله بمدینه باز شدند
و احوال پیغامبر علیه الصلوة والسلام با قوم خود بگفتند و هواخواهی و دوستداری او در دلها
افگندند و ایشانرا باسلام ترغیب نمودند و بنصرت دین حق تحریض کردند و شب و روز
بذکر او مشغول شدند چنانکه خبر پیغامبر علیه الصلوة والسلام در مدینه فاش شد و در
جملهٔ خانها زن و مرد ذکر وی میکردند و لاف دوستی وی می زدند و متابعت و موافقت
وی می طلبیدند و بدین حال بودند تا اینده سال که موسم حاج در آمد و قافلهٔ حاج از مدینه
بیرون آمدند دوازده تن از رؤساء انصار قصد خدمت سید علیه الصلوة والسلام کردند
نخست اسعد بن زراره که در سال گذشته ایمان آورده بود دیگر عوف و معاذ که برادران بودند
دیگر رافع بن مالک که حکایت او نیز گذشت دیگر ذکوان بن عبد قیس و عبادة بن الصامت و یزید
بن ثعلبه و عباس بن عباده و عقبة بن عامر بن نابی و قطبة بن عامر بن حدیده که ذکر ایشان هر دو نیز
گذشت دیگر ابو الهیثم بن التیهان و عویم بن ساعده پس با قافله برفتند و هم در جمرة العقبه سید را

بیعت العقبه الاولی

علیه الصلوة والسلام دریافتند وباوی بیعت کردند ومسلمان شدند چنانکه شرح آن در این
فصل آینده بیاید **فصل دوم** در بیعت کردن انصار اول بار با پیغامبر علیه الصلوة
والسلام بی شرط حرب محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید سال دوم این دوازده تن که اسامی
ایشان یاد کرده شد از رؤساء انصار بمکه رفتند ودر رجب الاولی سید را علیه الصلوة و
السلام بدیدند وبیعت کردند وایشان که ایمان نیاورده بودند ایمان آوردند واین اول
بیعتی بود که در اسلام رفت ودر این بیعت شرط جنگ نبود زیرا که آیت قتال هنوز فرود نیامده
بود وشرائط این بیعت شش چیز بود اول آنکه شرک بخدای تعالی نیاورند دوم آنکه
دزدی نکنند سوم آنکه زنا نکنند چهارم آنکه فرزندان را چنانکه قاعده جاهلیت بود نکشند
پنجم آنکه دروغ وبهتان بر کس نبندند ششم آنکه طاعت پیغامبر علیه الصلوة والسلام ببرند
وعصیان ومخالفت وی نکنند پس ایشان این شش شرط در بیعت قبول کردند والتزام نمودند
وسید علیه الصلوة والسلام بهشت جاویدان از برای ایشان بر خود گرفت مادام که ایشان
بدین بیعت وشرائط آن وفا کنند وبا ایشان شرط کرد که هر کس از ایشان که یکی از این شرطها
بجای نیاورد چون بسمع وی رسد اگر حد شرع باشد بر وی براند واگر بسمع وی نرسد
وپنهان بماند امر او راجع بخدای تعالی باشد اگر خواهد بیامرزد واگر خواهد عقاب فرماید
واین جمله آنست که عبادة بن الصامت که یکی از اهل این بیعت بود ذکر کرده وگفته بایعنا
رسول الله صلی الله علیه وسلم لیلة العقبة الاولی علی ان لا نشرک بالله شیئا ولا نسرق ولا
نزنی ولا نقتل اولادنا ولا نأتی ببهتان نفتریه بین ایدینا وارجلنا ولا نعصیه فی معروف
ثم قال فان وفیتم بذلک فلکم الجنة وان عصیتم من ذلک شیئا فاخذتم بحده فی
الدنیا فهو کفارة لکم وان ستر علیکم الی یوم القیامة فامرکم الی الله ان شاء عذب وان شاء
غفر بعد از آن چون ایشان این بیعت کرده بودند واز حج فارغ شدند پیغامبر علیه الصلوة
والسلام ایشان را دستوری داد وبا مدینه رفتند ومصعب بن عمیر از اصحاب خود با ایشان
بفرستاد تا قرآن وامور شریعت ایشان را بیاموزاند ومعالم دین اسلام ایشان را بیان کند واز این
جهت مصعب بن عمیر را مقری مدینه خوانند پس چون بمدینه در آمدند مصعب بن

عمیر را در خانهٔ اسعد بن زراره فرود آوردند واو با ایشان نماز میکرد وایشان را قرآن واحکام
شریعت می آموزانید وانواع معالم اسلام خبر میداد تا جماعتی دیگر باسلام در آمدند واسلام [illegible]
در هر قبیله ای از اهل مدینه آشکارا شد ومسجدی بنا کردند بعد از آن حق تعالی نماز جمعه
فرض کرد وپیغامبر علیه الصلوة والسلام پیغام بمدینه فرستاد بمصعب بن عمیر که نماز جمعه
بگزارید واو با ایشان نماز جمعه بگزارد وایشان که نماز جمعه گزاردند دوازده تن بودند
وقولی دیگر آنست که چهل تن بودند وهر روز جمعه جماعتی که باسلام در آمده
بودند در مسجد حاضر می شدند وچون نماز جمعه میگزاردند مردم را باسلام دعوت
میکردند وقولی هست که نخست که نماز جمعه در مدینه گزاردند بفرموده اسعد بن
زراره بود ودر حدیث صحیح آمده که چون نماز جمعه فرض شد پیغامبر علیه الصلوة والسلام
پیغام فرستاد بمصعب که نماز جمعه فرض شده می باید که روز جمعه در وقت نماز پیشین دو
خطبه بخوانی وبعد از خطبه دو رکعت نماز جمعه بعوض نماز پیشین بجماعت بگزاری وچون
خبر بمصعب رسید او در خانهٔ سعد بن خیثمه نماز جمعه بکرد با دوازده تن وپیغام فرستاد
بپیغامبر علیه الصلوة والسلام وآن حضرت هیچ نگفت ومذهب بعضی از علما چون دوازده
مرد عاقل بالغ مقیم آزاد باشند شاید که نماز جمعه بگزارند واین مذهب ربیع است که استاد
امام شافعی رضی الله عنه بوده والله اعلم **حکایت** اسلام سعد بن معاذ رضی الله عنه
محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که سعد بن معاذ واسید بن حضیر مهتران قوم بنی اشهل
بودند وبنی اشهل قبیله ای بزرگ بود روزی اسعد بن زراره دست مصعب بن عمیر بگرفت
واز مدینه بیرون برد وگفت بیا تا بقبیلهٔ بنی اشهل رویم وایشان را باسلام دعوت کنیم باشد که
قبول کنند وباسلام در آیند پس هر دو برفتند تا بباغی از آن بنی اشهل فرو آمدند پس قبیلهٔ
بنی اشهل چون بشنیدند که ایشان هر دو آمده اند خلقی بسیار بر سر ایشان جمع شدند
سعد بن معاذ چون این حال بشنید خشم گرفت واسید بن حضیر را گفت که اسعد بن
زراره واین مرد که از مکه آمده بقبیله آمده اند ومردم قبیله پیش ایشان رفته اند برسم که مردم
قبیله را از راه ببرند وایشان را بدین خود در آورند برو ومردم قبیله را از چنگ ایشان

هر دو را بمدینه فرستد که اکر نه میان من و اسعد بن زراره خویشی بودی من خود بنفسی و
شرّ ایشان کفایت کردمی و سعد بن معاذ خاله زاده اسعد بن زراره بود چون سعد بن
معاذ این بکفت اسید بن حضیر حربه ای برکرفت و قصد ایشان کرد اسعد بن زراره چون
چون اسید را دید که از سر خشم حربه بر دست کرفته می آید مصعب را کفت این شخص که
می آید مهتر قبیله است و از سر خشم می آید اما باک مدار و چون درآید سخن حق بکوی و او را
باسلام دعوت کن پس چون اسید خشمناک درآمد و بر سر ایشان بایستاد کفت شما آمده اید
که قوم ما را از راه ببرید و همچنین دیکران ایشان را بدین خود در آورید اکر سر خود را دوست
میدارید برخیزید و زود با مدینه روید و الا سر شما را بدین حربه بصحرا اندازم
مصعب جواب او باز داد و کفت ای اسید راست میکویی اما بیا و بنشین و سخن ما بشنو پس
اکر ترا سخن ما پسندیده باشد و قبول کنی مبارک باشد و الا هر چه خواهی بکن اسید کفت نیک
میکویی پس حربه را بنهاد و بنشست و مصعب با وی بسخن درآمد و چند آیات از قرآن بر وی
بخواند و او را باسلام دعوت کرد چون اسید سخن مصعب بشنید و قرآن استماع کرد از حالت
اوّلی بکردید و رغبت اسلام در دل وی افتاد و ساعتی خاموش شد بعد از آن کفت چه نیکو
سخنیست این سخن و چه لطیف کلامیست این کلام من هرکز بدین لطیفی کلامی نشنیده ام
و بدین شیرینی سخنی نخوانده ام مصعب بن عمیر چون چنان دید و دانست که اسید بن
حضیر از آن حال که اول داشت بکردیده و رغبت اسلام در وی ظاهر شده او را زیادت ترغیب
کرد و بدعوت و موعظت درافزود پس اسید کفت چون کسی خواهد که باسلام درآید چون کند
مصعب کفت وضو سازد و غسلی برآرد و جامه پاک در پوشد و کلمه شهادت بکوید
پس اسید آن چنان کرد و مسلمان شد و دو رکعت نماز بکزارد و با مصعب کفت می روم که سعد
ابن معاذ را بهانه ای پیش شما فرستم اکر ان شاء الله او نیز توفیق یابد و باسلام درآید در قبیله
بنی اشهل هیچ کس نماند الا که مسلمان شود پس اسید بازکشت سعد بن معاذ چون او را دید روی
بان قوم کرد و کفت ای قوم مرا چنان می نماید که اسید را از راه برده اند چه پیشانی وی نه بدان
حالتست که میرفت چون درآمد سعد بن معاذ از وی پرسید که چه کردی اسید کفت رفتم

و ایشان را تهدید تمام کردم و بتخویفهای سخت کفتم اما هیچ سخن بدان ایشان نشنیدند بلکه کفتند چنان کنیم که
مراد شما باشد پس وی را مغلطه داد و کفت ای سعد من از آن جهت زودتر باز پیش تو آمده ام که
مردم بنی حارثه خروج کرده اند و قصد آن کرده اند که اسعد بن زراره را از بهر آنکه خویش تست
بقتل آورند سعد بن معاذ چون این بشنید او را عصبیت و شفقت خویشاوندی
بجنبید و بخشم آمد و برخاست و حربه از دست اسید بستد و دوان میرفت
تا نزدیک اسعد بن زراره و مصعب بن عمیر رسید چون دید که ایشان بحال خود نشسته اند
و هیچ تحوّل و انزعاج ندارند دانست که اسید او را مغلطه داده پس اسعد بن زراره و
مصعب چون وی را بدیدند که می آید اسعد مصعب را کفت که هیچ اندیشه مکن و سخن حق
بکوی و او را باسلام دعوت کن پس سعد بن معاذ بیامد و بر سر ایشان بایستاد و درشتی
با ایشان آغاز کرد و اسعد بن زراره را کفت اکر نه آن بودی که میان من و تو خویشی است امروز
بدیدی که با تو چه میکردم بچه کار اینجایکاه آمده ای و محفل ساخته ای و قوم ما را از راه می بری
و میخواهی که ایشان را بدین خود در آوری اکر بحرمت برخیزی و با مدینه روی خیر و الا هر چه
بینی از خود بینی بعد از آن مصعب وی را کفت این تندی رها کن و بیا و یک لحظه با ما بنشین
و سخن ما بشنو اکر ترا پسندیده آید و قبول کنی مبارک و الا آنکاه هر چه خواهی با ما بکن سعد کفت
نیکو میکویی پس حربه از دست بنهاد و پیش ایشان بنشست مصعب بسخن درآمد و قرآن
بر وی بخواند و او را باسلام دعوت کرد سعد را در اسلام رغبت پیدا شد و کفت اکر کسی
خواهد که باسلام درآید چون کند مصعب همچنانکه با اسید کفته بود با سعد نیز بکفت و او نیز
مسلمان شد و دو رکعت بکزارد و بان پیش قوم آمد قوم چون او را دیدند که می آید با هم کفتند
که سعد نه بدان حالست که از پیش ما میرفت ندانیم که او را چه حال افتاده است چون درآمد
قوم خود را کفت ای قوم مرا در میان خود چون می دانید کفتند تو مخدوم و بزرک مایی
و حکم تو بر ما نافذ است هر چه تو ما را فرمایی طاعت تو بر ما واجب باشد پس سعد آواز برآورد
و کفت ای قوم بدانید که من مسلمان شده ام و بدین محمد درآمده ام و سوکند خورده ام که با شما
سخن نکویم مکر که بخدای و پیغامبر وی ایمان آورید و بدین محمد صلی الله علیه و سلم درآیید

چون سعد بن معاذ این چنین بگفت هنوز شب در نیامده بود که مردم قبیلهٔ وی زن و مرد جمله
ایمان آوردند بعد از آن اسعد بن زراره و مصعب بن عمیر بمدینه باز آمدند و بر قاعدهٔ گذشته
مردم را باسلام دعوت میکردند و ایشان را بدین حق ترغیب می نمودند و مردم باسلام در می آمدند
چنانکه هیچ خانه از خانهاء مدینه نبود الا که چند تن از مرد و زن در وی مسلمان شده بودند
و دین حق گرفته بودند و هر روز که بر می آمد زیادت تر می گشت و دین اسلام ظاهر تر می شد
تا بدین حال مدت یکسال بر آمد چون موسم حاج برسید و قافلهٔ حج بیرون خواست رفت
مصعب بن عمیر بمکه رجوع کرد و هفتاد و سه مرد از انصار با وی برفتند و با پیغامبر علیه
الصلوة و السلام بیعت کردند چنانکه شرح آن درین فصل آتی خواهد آمد **فصل**
سیوم در بیعت کردن انصار دوم بار با پیغامبر علیه الصلوة و السلام بشرط جنگ محمد بن
اسحق رحمة الله علیه گوید که چون موسم حاج در آمد مصعب بن عمیر خواست که بمکه
رجوع کند هفتاد و سه مرد از انصار که مسلمان شده بودند و مهتران و معروفان قوم بودند
اتفاق کردند و با مصعب بن عمیر قصد خدمت سید علیه الصلوة و السلام کردند که بروند
و با وی بیعت کنند و پیغامبر را علیه الصلوة و السلام بمدینه آورند و از بهر نصرت اسلام
با وی یکی شوند و جان و مال در کار وی کنند و اهل مدینه بطاعت وی در آورند و دشمنان
و مخالفان وی را از راه بر دارند پس این هفتاد و سه تن با مصعب بن عمیر بمکه در آمدند و مصعب را
بر پیغامبر علیه الصلوة و السلام فرستادند تا احوال با آن حضرت بگفت سید علیه الصلوة و السلام
مصعب را گفت ایشانرا بگوی تا چون از مناسک و ارکان حج فارغ شوند شب دوم از ایام التشریق در
جمرة العقبه از بهر بیعت حاضر شوند چنانکه هیچکس را از اهل مکه بر آن اطلاع نیفتد پس مصعب
برفت و حال با ایشان بگفت و میعاد بیعت معین کرد و ایشان بمناسک و اعمال حج مشغول شدند
چون شب دوم از ایام التشریق در آمد بعد از آنکه ثلثی از شب بگذشت برخاستند و پنهان از
قافله بمیعاد رفتند و بعد از زمانی سید علیه الصلوة و السلام با عم خود عباس رضی الله عنه حاضر
شد و عباس در آن وقت هنوز باسلام در نیامده بود اما نسبت با سید علیه الصلوة و السلام
عظیم مشفق و مهربان بود و سید علیه الصلوة و السلام بعد از ابوطالب اعتماد بر وی داشت و کار ها

بمشورت او میکرد پس چون بنشستند اول عباس گفت ای قوم میدانید که محمد نزد ما چه عزیز و محترم
و مکرم است و نمی خواهیم که یک لحظه از خدمتش خالی شویم یا او از پیش ما خالی شود و همیشه جانب
جانب او را از مکاید اعدا محروس و محفوظ میداریم و مراقبت احوال وی می نمائیم تا از دشمنی گزندی
بوی نرسد و بهیچ حال نمی خواهیم که او از پیش ما مفارقت کند و بجائی دیگر هجرت نماید لیکن
چون میل وی آنست که بجانب مدینه هجرت نماید و پیش شما مقام سازد ما نیز رضاء
وی می خواهیم پس اگر شما خواهید که او را بمدینه برید و مقیم و ساکن آنجا گردانید با وی بیعت
بدان شرط باید کرد که همچنانکه زن و فرزند خود را از دشمنان نگاه می دارید او را نگاه دارید و
بجان و مال از وی نگردید و با دوست وی دوست و با دشمن وی دشمن باشید اگر سر آن دارید
که با وی چنین کنید دست بیاورید و بیعت کنید و الا هم اکنون دست از وی بدارید و او را مشغول
مدارید چون عباس از سخن فارغ شد انصار گفتند یا رسول الله تو بگو تا چه میگوئی و ما را چه میفرمائی
پس پیغامبر علیه الصلوة و السلام آغاز کرد و پیشتر حمد و ثناء الله تعالی بگفت و چند آیت از قرآن
فرو خواند و ایشانرا موعظت کرد و بر سپردن راه آخرت و نصرت دادن دین اسلام ایشانرا تحریض
نمود و بعد از آن گفت ابایعکم علی ان تمنعونی مما تمنعون منه نساءکم و اولادکم یعنی بیعت
میکنم با شما بر آنکه همچنانکه منع و دفع مکاره از زن و فرزند خود می کنید از من نیز بکنید پس سید
علیه الصلوة و السلام این بگفت اول کسی که دست دراز کرد تا بیعت کند بر آن شرط ابن معرور بود
و گفت یا رسول الله فارغ باش و بیعت کن که ما همچنانکه زن و فرزند خود را می کوشیم ترا نیز بکوشیم
و بخون و مال از تو نگردیم و دل خوش دار که ما اهل جنگ و کارزاریم و صنعت جدال و قتال
از پدران بمیراث داریم و شجاعت و مردانگی ما را جملهٔ عرب معلوم است درین حال ابو الهیثم بن
التیهان بر پای خاست و گفت یا رسول الله ما می ترسیم که بدین جمله وفا کنیم و دوستان ما که اهل
شرک اند از بهر خود گردانیم و جانب ترا بر جمله جانبها مقدم داریم و دشمنان تو را مخذول و مقهور
گردانیم در آخر ما را فرو گذاری و باز پیش قوم خود بمکه باز گردی چون او این سخن بگفت پیغامبر علیه
الصلوة و السلام تبسمی کرد و گفت لا الدم بالدم و الحرم بالحرم انا منکم و انتم منی و احارب
من حاربتم و اسالم من سالمتم یعنی خون من خون شماست و خون شما خون من است و حرم من همچنین

ومن از شما ام و شما از منید جنگ کنم با هر کس که شما جنگ کنید و صلح کنم با هر کس که شما صلح کنید
بعد از آن همه دراستادند و بیعت کردند و سید علیه الصلوة والسلام گفت شما از میان
قوم دوازده نقیب اختیار کنید پس ایشان با یکدیگر بنشستند و دوازده نقیب اختیار کردند
نه نقیب از قوم خزرج و سه نقیب از قوم اوس و اسامی نه نقیب قوم خزرج بدین موجب است
اسعد بن زراره سعد بن الربیع عبدالله بن رواحه رافع بن مالک بن عجلان براء بن المعرور
عبدالله بن الحرام عبادة بن الصامت سعد بن عباده منذر بن عمرو و اسامی سه نقیب
قوم اوس بدین موجب است اسید بن حضیر سعد بن خیثمه رفاعة بن عبدالمنذر پس چون
این دوازده نقیب اختیار کردند سید علیه الصلوة والسلام ایشان را گفت شما کفیل و پایندان
قوم خود می شوید به این بیعت که رفت همچنانکه حواریان عیسی علیه السلام کفیل شدند از
قوم خود ایشان گفتند بلی پس سید صلی الله علیه وسلم گفت من نیز کفیل و ضامن شدم
شما را به بهشت پس چون این بیعت بدین صفت که یاد کرده شد تمام کردند از سر عقبه آوازی
بلند برآمد که می گفت هان ای قریش چه خاموش نشسته اید مگر خبر ندارید که اهل مدینه
آمده اند و با محمد عهد و بیعت کرده اند که فردا بحرب شما بیرون آیند بشتابید و ایشان را
دریابید پیش از آنکه کار بر شما سخت گردد و تلافی و تدارک آن ممکن نباشد چون این آواز
برآمد پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت ای قوم این شیطان است که از سر عقبه بانگ میزند
و قریش را از بیعت ما خبر میدهد تا فردا بجنگ ما درآیند انصار گفتند یا رسول الله
اگر فرمائی فردا بر ایشان زنیم و آنچه سزای ایشان باشد بدهیم پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت
هنوز وقت آن نرسیده است شما با منزلهاء خود روید و بخفتید و این بیعت بعد از
نزول آیت قتال بود اما سید علیه الصلوة والسلام مصلحت جنگ کردن ندید پس چون
روز شد مهتران قریش بمیان قافله مدینه آمدند و ایشان را گفتند ای مردم مدینه ما را اعلام
با هیچ قوم چنان دشخوار نیست که با شما و شما آمده اید و با محمد بیعت کرده اید تا فردا که محمد را
کار افتد شما بجنگ و خصومت ما بیرون آیید و یاوری باشید مردم مدینه جماعتی که اهل
شرک بودند و از آن بیعت خبر نداشتند بعذر پیش آمدند و گفتند معاذ الله که ما جانب شما فرو

گذاریم و با دشمن شما بیعت کنیم و قوم انصار که بیعت کرده بودند هیچ جواب ندادند پس مهتران
قریش بازگردیدند تا چون قافله رحلت کرد و خبر بیعت فاش شد قریش لشکر کردند و از دنباله
ایشان برفتند و ایشان را نیافتند الا سعد بن عباده که بعذری باز پس مانده بود او را بگرفتند و پای او
و در مکه بند نهادند و چند روز او را محبوس داشتند تا جبیر بن مطعم را خبر شد که قریش
او را گرفته اند و میان او و سعد بن عباده دوستی بود پس برخاست و به مکه رفت و او را از قریش
بازستد و بمدینه آورده و روایتی دیگر در بیعت انصار آنست که چون ایشان از بهر بیعت در
عقبه جمع آمدند عباس بن عباده که از انصار بود برخاست و روی در قوم خود کرد و ایشان را
گفت می دانید که با محمد چه بیعت می کنید گفتند بگو گفت بایعوه علی حرب الاحمر والاسود من
الناس یعنی بیعت کنید با او بر آنکه از بهر او با عرب و عجم جنگ کنید و سر و مال خود فدای
وی سازید و در هیچ حال از نصرت و یاری دادن وی باز نایستید پس اگر بدین شرط با وی وفا
می نمایید بیعت کنید که خیر دین و دنیاء شما در آنست و الا که چون از بهر وی در تن شما مصیبتی
افتد یا در مال شما زیانی آید او را فرو گذارید و از نصرت او باز ایستید پس از این ساعت اولی باشد
که ترک این بیعت کنید انصار گفتند بیعت بدین شرط قبول کردیم و سر و مال خود فدای او ساختیم
آنگاه گفتند یا رسول الله چون ما بدین شرط وفا نماییم ما را از نزد حق تعالی چه پاداش بود پیغامبر
علیه الصلوة والسلام گفت پاداش شما بهشت باقی باشد پس دستها دراز کردند و با سید
علیه الصلوة والسلام بیعت نمودند و اول کسی که دست در دست سید علیه الصلوة
والسلام نهاد براء بن المعرور بود چنانکه حکایت او از پیش رفت و ایشان همه هفتاد و سه تن مرد
بودند و دو زن و بیعت زنان چنان بود که سید علیه الصلوة والسلام بزبان با ایشان بیعت
کردی و دست در دست ایشان ننهادی و از این دو زن یکی ام عماره بود که در جمله غزوها با
سید علیه الصلوة والسلام برفت و با کافران جنگ کرد و بزیست تا عهد خلافت ابوبکر صدیق
رضی الله عنه که اهل یمامه با مسیلمه کذاب مرتد شدند چون لشکر اسلام بجنگ مسیلمه
کذاب بیرون شد او نیز با ایشان بجنگ رفت و مصاف کرد تا آن وقت که مسیلمه را بقتل آوردند
چون لشکر اسلام از جنگ باز گردیدند ام عماره دوازده زخم داشت از نیزه و شمشیر و کشته

شده بود و تفصیل احوال این هفتاد و سه مرد انصار که بیعت کردند از مردانگیها که نموده‌اند
و هر یک از ایشان چه جان بازیها کردند از بهر تعصب پیغامبر علیه الصلوة و السلام
و نصرت دین اسلام و بجا شهید شدند در سیرت مذکور است و ما از بهر تطویل کتاب
نیاوردیم رزقنا الله تعالی ببرکاتهم و حشرنا فی زمرتهم آمین یا رب العالمین ٥٠

حکایت اسلام عمرو بن الجموح محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون
انصار بیعت کردند و با مدینه رفتند و دعوت اسلام آغاز نمودند و جماعتی که باسلام نیامده
بودند باسلام در آوردند یکی بود که نام او عمرو بن الجموح بود و باسلام نیامده بود و او از پیران
انصار بود و مهتر قبیلهٔ بنی سلمه بود و در شرک و بت پرستی بر آمده بود و در کفر و ضلالت
پیر شده بود و او را بتی بود خاص که در خانه نهاده بود و آنرا همی پرستید و تعظیم آن میکرد
و آنرا بغایت مکرم میداشت و هر بامداد که سر از جامهٔ خواب برداشتی میرفت و سجدهٔ آن بت میکرد
پسر وی معاذ بن عمرو و سعد بن معاذ و جماعتی دیگر از جوانان قوم بنی سلمه که باسلام در
آمده بودند هر شب میرفتند و آن بت را بر میداشتند و در چاهی پر حشو و نجاست سرنگون
می انداختند عمرو بامداد چون بقاعدهٔ خود برخاستی و برفتی تا آن بت را سجده کند و آنرا ندیدی
بطلب آن رفتی و چون آنرا در آن چاه پر حشو و نجاست یافتی بفرمودی تا آنرا بیرون آوردندی
پس آنرا بشستی و عطرها بر آن کردی و با خانه بردی و بنهادی و بگفتی اگر بدانستمی که کیست که
این حرکت با خدای من میکند سزای او بدادمی پس چون این صورت مکرر واقع شد عمرو در غصه
افتاد و از بسیاری طلب کردن آن بت و آنرا پاک کردن و با جای خود بردن ویرا ملالت گرفت گفت ای
خدای من تا این نوبت کار تو بسازم پس چون او را از آنجا بر آورد و پاک کرد و بخانه برد شمشیری
برهنه از گردن او بیاویخت و گفت ای خدای من من نمی‌دانم که کیست که این حرکت با تو میکند
که دفع وی بکنم اکنون این شمشیر ترا دادم اگر تو خدائی را می‌شائی و در تو چیزی هست
دفع شر دشمنان از خود بکن و مگذار که ترا استخفاف و اهانت کنند و الا مرا ملالت گرفت و پیش از
این ترا از میان نجاست بیرون نمی‌توانم آورد این بگفت و از پیش او برفت چون شب در آمد
پسرش معاذ و سعد بن معاذ و دیگر رفیقان برفتند و آن بت را بیرون آوردند و با سگی مرده

سرنگون در چاه پر نجاست انداختند نوبت دیگر چون عمرو بر خاست و حال چنان دید گفت اف
بر خدایان چون تو باد که با سگ مرده در چاه نجاست باشد دریغ از عمر من که در پرستیدن
تو ضایع کرده ام بعد از آن سنگی چند بروی انداخت و خود باز گردید و بیامد و مسلمان شد
و در مسلمانی روزگار بگذاشت و این چند بیت در مذمت آن بت و شکر انعام حق تعالی ویرا
باسلام روزی کرد بگفت **شعر** اف لملقاك الها مستدن الآن فتشناك عن سوء الغبن
والله لو كنت الها لم تكن انت و كلب وسط بئر في قرن الحمد لله العلي ذي المنن الواهب الرزاق و ديان الدين
هو الذي انقذني من قبل ان اكون في ظلمة قبر مرتهن بانعدمین **حکایت** سید علیه الصلوة و
السلام با قریش و فرود آمدن آیت قتال محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون قریش
دست بر آوردند و عداوت و عصیان پیش گرفتند و در تکذیب و رد سخن پیغامبر علیه
الصلوة و السلام مبالغه کردند و در ایذا و استهزا تمادی و غلو نمودند حق سبحانه و تعالی
تحقیق وعدهٔ خود و تصدیق رسالت پیغامبر علیه الصلوة و السلام و نصرت دین اسلام و قهر
مشرکان و تعریک ستمرهان رایت قتال فرو فرستاد و اول آیتی که در اباحت قتال فرود آمد این آیت
بود که اذن للذين يقاتلون بانهم ظلموا وان الله على نصرهم لقدير الى قوله ولله عاقبة
الامور و دیگر آیتی که هم در باب قتال فرود آمد این آیتست که وقاتلوهم حتى لا تكون فتنة
ويكون الدين كله لله فان انتهوا فان الله بما يعملون بصير پس چون آیت قتال فرود آمد
و جماعت انصار که حکایت ایشان رفت مسلمان شده بودند و بیعت کردند و مسلمانان
در مکه از دست کافران برنج آمده بودند سید علیه الصلوة و السلام اصحاب خود را
دستوری داد تا بجانب مدینه هجرت نمایند و لفظ سید علیه الصلوة و السلام در
اجازت هجرت این بود که ان الله قد جعل لكم اخوانا و دارا تامنون بها یعنی حق
تعالی شما را برادرانی چند پیدا کرده یعنی انصار و شما را جایگاهی بدست آورده یعنی مدینه
که بسبب آن ایمن باشید و از رنج کافران بر آسایید یعنی با آنجا هجرت نمایید و آسوده شوید

باب بیست و یکم

در هجرت کردن اصحاب سید علیه الصلوة و السلام بجانب مدینه محمد بن اسحق رحمة الله

علیه

گویند که چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام اصحاب خود را دستوری داد که بمدینه
کشند اول کسی که هجرت نمود ابو سلمة بن الاسد بود و این ابو سلمه اول هجرت بحبشه کرده
بود و باز آمده بود و دیگر هجرت بمدینه کرد و حکایت هجرت او بمدینه چنان بود که ام سلمه
حکایت کرده و گفته که چون ابو سلمه هجرت میکرد بمدینه مرا بر شتری نشاند با پسرم
سلمه و ام سلمه در آن وقت زن ابو سلمه بود چون او وفات یافت پیغامبر علیه الصلوة
والسلام او را در نکاح خود آورد ام سلمه گفت چون ابو سلمه مرا بر شتر نشاند بنی مغیره
که قبیله و خویشان من بودند بیامدند و مهار شتر بگرفتند و ابو سلمه را گفتند اگر تو هجرت
می نمائی خود دانی لیکن ما نگذاریم که او را ببری پس مرا از شتر فرود آوردند و با ابو سلمه خصومت
کردند و بنی اسد که قوم ابو سلمه بودند از پشتی ابو سلمه بیامدند و با قوم من خصومت
در پیوستند و گفتند اگر شما را حکم زن می رسد که نگذارید که با شوهر برود ما را حکم پسر میرسد
که او را پیش مادر نگذاریم پس با یکدیگر بخصومت در آمدند و پسرم سلمه را در کشاکش افکندند
و از بس که او را از این جانب و از آن جانب می کشیدند هر دو دستهاء او بیرون آمد و بعاقبت بنی مغیره
مرا پیش خود بردند و بنی اسد پسرم را سلمه پیش خود بردند و ابو سلمه خود تنها هجرت
کرد و من هم از شوهر و هم از پسر جدا ماندم و شب و روز میگریستم تا یکسال بگذشت و هر
روز بر می خاستم و بر سر راه مدینه می رفتم و از هر کس که از صوب مدینه می آمد خبر ابو سلمه
می پرسیدم تا چون سالی بر آن حال بر آمد و مرا چنان می دیدند مرا دستوری دادند
و پسرم سلمه را بیاوردند پس او را بر گرفتم و بمدینه هجرت کردم و بعد از ابو سلمه عامر بن
ربیعه هجرت کرد و بعد از او عبد الله بن جحش با اهل و عیال و اهل بیت خود هجرت کرد چنانکه
خانهٔ وی در بسته شد روزی عتبة بن ربیعه و عباس بن عبد المطلب و ابو جهل لعین
بالاء کوه ابو قبیس رفتند و چون دیدند که در سرای عبد الله بن جحش بسته عتبه نفسی
سرد بر کشید و این بیت بگفت **شعر** کل دار وان طالت سلامتها — یوما سیدرکها النکباء والحوب
بعد از آن گفت دریغا خانهٔ عبد الله بن جحش که خالی ماند ابو جهل گفت چه غم میخوری این
مشتی سرگشتگان رها کن تا آواره باشند و نام ایشان از جهان نیست شود بعد از ایشان

صحابه روی نهادند گروه گروه بعضی با زن و فرزند و اهل و عیال و بعضی مجرد بمدینه
میرفتند و اسامی ایشان که هجرت می کردند بترتیب در سیرت مذکور است و برادر
عبد الله بن جحش در مدح قوم خود که بیکبارگی هجرت نمودند این چند بیت بگفت و نام وی ابو احمد
بود **شعر** ولو حلفت بین الصفا ام احمد — ومروتها بالله برّت یمینها
لنحن الاولی کنا بها ثم لم نزل — بمکة حتی عاد غثا سمینها — الی الله تغدو بین مثنی وواحد
ودین رسول الله بالحق دینها و بعد از این جماعت عمر بن الخطاب رضی الله عنه هجرت نمود
حکایت هجرت عمر رضی الله عنه محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که عمر بن الخطاب
و عیاش بن ربیعه و هشام بن العاص بن وائل هر سه اتفاق کردند که باهم از مکه بیرون روند
و هجرت بمدینه نمایند و میخواستند که قریش را خبر نشود تا منع نکنند پس جائی میعاد ساختند
که در شب هر سه آنجا جمع شوند و روی بمدینه نهند پس عمر بن الخطاب و عیاش بن ربیعه
بمیعاد خود بیرون آمدند و در آن محل که وعده کرده بودند بنشستند و انتظار می کردند
که هشام بیاید و روان شوند قریش را خبر شد و هشام را بگرفتند و محبوس داشتند عمر و عیاش
چون زمانها انتظار هشام کشیدند و نیامد دانستند که قریش او را گرفته اند پس ایشان هر دو
متوجه مدینه شدند و قریش هشام را عذاب کردند تا از مسلمانی بیزار شد پس عمر و عیاش
بمدینه رفتند و روزی چند بر آن بر آمد ابو جهل و برادرش حارث بن هشام هر دو
بمدینه رفتند از بهر عیاش بن ربیعه و عیاش برادر مادری ایشان بود پس با او گفتند که مادرت
سوگند خورده که از آفتاب بسایه نرود و شانه بر سر نزند تا روی تو باز نبیند اکنون چندان
با ما بیا که او روی تو باز بیند و سوگند او راست شود چون ایشان این چنین گفتند عیاش از بهر مادرش
رقتی بکرد و عزم آن نمود که با ایشان بمکه رود عمر گفت ای عیاش بسخن ابو جهل مغرور مشو
و قول ایشان باور مدار که دروغ می گویند و میخواهند که ترا در فتنه افکنند اگر آفتاب مادر ترا
صداع دهد خود بسایه نشیند و اگر سرش خارش نماید موی بشانه کند هیچ اندیشه از جهت
وی مدار عیاش گفت ای عمر چندان بمکه روم که سوگند مادر راست کنم و مالی که مرا آنجا
هست بر گیرم و باز آیم عمر گفت ای عیاش تو میدانی که از قریش کس را چندان مال نیست

کهمراست و من نیمهٔ مال خود بتو دادم و تو با ایشان مرو که می‌ترسم که با تو حیلت کنند و ترا در فتنه اندازند عیاش سخن عمر قبول نکرد و گفت چندان بروم که دل مادر باز دست آرم و باز گردم عمر چون دید که عیاش سخن او نمی‌شنود گفت ای عیاش این شتر من بغایت دونده است بر آن بر نشین تا اگر در راه از ایشان غدری بینی مهار آن بگردانی و زود باز مدینه آیی پس عیاش بر شتر عمر نشست و با ابوجهل و برادرش حارث برفت چون بنزدیک مکه رسیدند ابوجهل حیلت کرد و گفت ای عیاش این شتر من سخت بد می‌رود مرا بر ردیف کن عیاش گفت شاید و فرود آمدند تا او را برنشانند ابوجهل و حارث بر وی دویدند و او را بگرفتند و بند بر دست و پای وی نهادند و او را بمکه در بردند چون مردم بدیدن ایشان آمدند ابوجهل گفت ای قوم شما با سفهاء قوم خود چنین کنید که من با برادر خود کردم پس عیاش را محبوس داشتند و او را تعذیب میکردند تا از مسلمانی بیزار شد عمر حکایت کرده که چون بشنیدم که عیاش را در فتنه افکنده‌اند و از مسلمانی بیزار شد عظیم دلتنگ شدم و پیوسته خود و صحابه با همدیگر میگفتیم که حق تعالی توبهٔ آنانی که بمسلمانی در آمده باشند و کافر شوند قبول نخواهد کرد چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام بمدینه آمد حق تعالی این آیت فرو فرستاد که یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم الی قوله و انتم لا تشعرون من این آیتها را نوشتم و بمکه فرستادم پیش هشام بن العاص که کافران او را محبوس داشته بودند و عذاب می‌کردند تا باز کافر شده بود هشام حکایت کرده که من هر روز آن کاغذ بر می‌گرفتم و در آن می‌نگریستم و می‌خواندم لیکن نمی‌دانستم که مقصود از آن چیست تا یک روز که در آن کاغذ نگریستم مرا معلوم شد که مقصود آنست که حق تعالی توبت بندگان خود قبول میکند و اگر چه بر نفس خود ظلم کرده باشند و از مسلمانی بکافری رفته باشند پس شتری بگرفتم و برنشستم و بمدینه رفتم و باز مسلمان شدم و در روایتی دیگر در باز گشتن وی باسلام آنست که چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام بمدینه هجرت کرد روزی گفت که باشد که برود و هشام بن العاص و عیاش بن ربیعه را پیش من آورد ولید بن المغیره بر پای خاست و گفت یا رسول الله من بروم و ایشان را بیاورم

و حال آنکه ایشان هر دو در مکه محبوس بودند ولید گفت بمکه آمدم اتفاقا زنی دیدم که طعامی داشت و جائی می‌برد گفتم ای زن این طعام را بکجا می‌بری او گفت برای محبوسان می‌برم ولید گفت من از پی وی برفتم و آن خانه که محبوسان در آن بودند بچشم کردم و اتفاقا آن خانه سقف نداشت چون شب در آمد بدیوار بر شدم و در آن خانه رفتم و قیدهای ایشان بر سر سنگی نهادم و شمشیر بر آن فرو کوفتم تا بشکست و ایشان را بیرون آوردم و بر شتر خود شان نشاندم و خود پیاده می‌رفتم تا ایشان را بمدینه آوردم پیش سید صلوات الله و سلامه علیه و این روایت چنانست که ایشان از اسلام تبرا نموده بودند و در عذاب و حبس کافران صبر کرده بودند تا حق سبحانه و تعالی ایشان را خلاص داد بعد از آن صهیب رومی هجرت نمود و او را مال بسیار جمع آمده بود قریش او را گفتند چون تو اینجا آمدی هیچ مال نداشتی و این مال پیش ما جمع کردی اگر میخواهی که هجرت کنی مال را پیش ما رها کن و برو صهیب مال را رها کرد و هجرت نمود پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرمود ربح صهیب یعنی سود کرد صهیب پس باقی صحابه هجرت می‌کردند تا جمله هجرت نمودند الا ابوبکر صدیق و امیر المؤمنین علی رضی الله عنهما که ایشان باشارت سید علیه الصلوة والسلام باز مانده بودند تا با پیغامبر صلی الله علیه و سلم هجرت نمایند

باب بیست و دوم

در هجرت کردن رسول صلی الله علیه و سلم بجانب مدینه و حکایت مکر قریش در دار الندوه و حکایت عهدنامهٔ سید علیه الصلوة والسلام درین باب بیاید محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید چون صحابه هجرت نمودند سید علیه الصلوة والسلام در مکه بود و انتظار میکرد تا حق تعالی وی را دستوری دهد و از صحابه غیر از ابوبکر صدیق و امیر المؤمنین علی رضی الله عنهما پیش وی نبود باقی یا هجرت کرده بودند یا در دست کفار محبوس و گرفتار بودند و ابوبکر رضی الله عنه بسیاری از سید علیه الصلوة والسلام دستوری طلبیدی تا او نیز هجرت کند و سید علیه الصلوة والسلام او را دستوری نمی‌داد و میگفت تعجیل مکن مگر خدای تعالی ترا رفیقی بگمارد که با او بروی ابوبکر رضی الله عنه چون این سخن

بشنیدی طمع کردی در آن که سید علیه الصلوة والسلام رهین وی باشد و خاموش می شد و قریش چون دیدند که سید علیه الصلوة والسلام را تبعی و مددی حاصل شد و اهل مدینه با وی بیعت کردند و صحابه پیش ایشان هجرت نمودند گمان بردند که سید علیه الصلوة والسلام نیز هجرت نماید و تبع و مدد وی زیادت شود و آن وقت لشکر کند و بجنگ ایشان آید پس چون ایشان این گمان و اندیشه افتاد میعاد ساختند و مهتران قریش در دار الندوه جمع شدند تا در کار سید صلی الله علیه وسلم رایی زنند و تدبیری بیندیشند پس چون بدار الندوه میرفتند در راه ابلیس لعین به ایشان رسید بر مثال پیری و بر سر طیلسانی داشت و در دست عصایی و با ایشان موافقت کرد و میرفت تا بدار الندوه رسیدند گفتند ای شیخ ترا چه کار است گفت من از اهل نجدم و در رای و تدبیر کارها فریدم هم شنیدم امروز که شما از جهت محمد جمعیتی خواهید کرد و در کار او تدبیر و رایی خواهید اندیشید آمدم امروز که با شما حاضر شوم و اگر چیزی بر شما پوشیده ماند تلقین کنم گفتند شاید در آی پس جمله بدار الندوه رفتند از بهر مشورت و ایشان چهارده تن بودند عتبة بن ربیعه و شیبة بن ربیعه و ابو سفیان بن حرب و مطعم بن عدی و جبیر بن مطعم و حارث بن عامر و نضر بن الحارث و ابو البختری بن هشام و پسران حجاج نبیه و منبه و امیة بن خلف و زمعة بن الاسود و حکیم بن حزام و ابو جهل لعین و شیخ نجدی در میان ایشان بود پس جمله جمع شدند و گفتند ای قوم کار محمد می بینید که چونست هر روز که بر می آید تبع وی زیادت می شود و اینک مردم مدینه با وی یکی شده اند و اصحاب او را پیش خود برده اند و دیر نباشد که محمد نیز برود و احوال وی میدانید که هر کس کلام او را می شنود بسخن او فریفته می شود و در حال بدین وی در می آید و ضرورت چون او نیز هجرت نماید و تبع و مدد وی زیادت شود لشکر جمع کند و بجنگ ما بیرون آید اکنون رایی بر اندیشید تا چه کنیم که از دست وی خلاص شویم یکی از ایشان گفت محمد شاعر است مانند زهیر و نابغه پس مصلحت آنست که با وی همان کنیم که عرب با ایشان کردند گفتند آن چیست گفت وی را در خانه ای کنیم و در از پیش وی بر آوریم و او را نه آب دهیم و نه نان تا همچنانکه ایشان هلاک

شدند او نیز هلاک شود شیخ نجدی یعنی ابلیس گفت این نه رایست که تو زدی زیرا که چون وی را محبوس دارید کار وی پنهان نماند و خبر وی با تباع و اصحاب وی برسد پس ایشان دور نباشد که جمع شوند و لشکر کنند و بیایند و او را از حبس بیرون آورند و آن وقت شما را با ایشان جنگ باید کرد و پیداست که کار چگونه شود پس رایی بهتر از این بزنید یکی دیگر گفت مصلحت آنست که او را از مکه بیرون کنیم و چون از پیش ما رفته باشد و او را نه بینیم هر چون که خواهد گو می باش شیخ نجدی گفت این نیز نه رایست که بکاری آید شما نمی دانید که محمد لهجه ای خوش دارد و سخنی شیرین و طلعتی خوب و مجلسی زیبا و مجالستی دلربا چون شما او را از پیش خود بیرون کنید بهر قبیله که برود و در هر شهر که باشد باندک وقتی مردم آنجا تبع وی شوند و بدین وی در آیند و دور نباشد که لشکر کنند و بیایند و مکه از دست شما بستانند جمله گفتند که شیخ نجدی راست میگوید پس هر رایی و تدبیر که بزدند و بگردند شیخ نجدی آنرا باطل کرد تا بآخر ابو جهل لعین را ای ابو الحکم رای تو چیست ابو جهل گفت رای من آنست که از هر قبیله که ما راهست مردی برنا و آن جلد که از وی حسیب تر و نسیب تر نباشد بیرون کنیم و هر یک را شمشیری بدهیم تا چون محمد خفته باشد یکبار جمله بر وی بزنند و او را پاره پاره کنند و چون وی را بدین صفت کشته باشند خون وی در جمله قبایل قریش متفرق باشد و بنی عبد مناف با جمله قریش بر نیایند پس رضا دهند بدیت وی با ایشان دهیم چون ابو جهل لعین این بگفت شیخ نجدی گفت رای اینست که این جوان میزند و تدبیر کار او غیر از این نیست پس بدین اتفاق برخاستند و متفرق شدند چون نزدیک شب رسید از هر قبیله ای یکی اختیار کردند و شمشیری بدست وی دادند و عزم آن کردند که چون سید علیه الصلوة والسلام بخفتد بروند و او را بقتل آورند در این حال جبرئیل علیه السلام فرو آمد و سید را علیه الصلوة والسلام از این حال خبر داد و گفت امشب در فراش خود مخسب که دشمنان قصد تو دارند پس چون شب در آمد قریش با آن جماعت که راست داشته بودند بیامدند و بر در سرای سید علیه الصلوة و السلام بایستادند و انتظار میکردند که سید علیه الصلوة والسلام بخسبد و بروند

و او را هلاک کنند سید علیه الصلوة والسلام چون دید که ایشان بر در سرای ایستاده اند
علی را رضی الله عنه بخواند و او را گفت ای علی امشب تو در فراش بخسب و این بردیمانی من
در سر کش و از کافران هیچ اندیشه مکن که ایشان با تو هیچ نتوانند کرد پس علی رضی الله عنه برفت
و بر جای سید علیه الصلوة والسلام بخفت ابو جهل لعین درین حال بر در سرای سید
ایستاده بود و طعن در سید میکرد و میگفت محمد دعوی میکند که اگر شما متابعت من کنید
و بدین من در آیید و فرمان من برید ملوک عرب و عجم شوید و چون از گور برخیزید شما را
بهشت جاودانه باشد و اگر چنین نکنید و فرمان من نبرید شما را همچون گوسفند و گاو بکشند
و فردا قیامت با آتش دوزخ بسوزانند درین حال که او درین سخن بود سید علیه الصلوة والسلام
مشتی خاک برگرفت و از خانه بیرون آمد و جواب ابو جهل لعین باز داد و گفت بلی منم که این
دعوی میکنم و تو از جمله آنانی که فردا در غزو بدر چون گوسفند بکشند و چون از گور بر
خیزند ایشان را با آتش دوزخ بسوزانند این بگفت و سورهٔ یس آغاز کرد و بخواند تا وجعلنا
من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون این بخواند و آن مشت
خاک بر سر و چشم ایشان فشاند و خود برفت و حق تعالی دیدهاء ایشان را کور گردانید
و او را ندیدند بعد از ساعتی که سید علیه الصلوة والسلام گذشته بود و ایشان با نتظار
ایستاده بودند یکی هم از قریش در آمد و گفت شما بچه کار اینجا ایستاده اید گفتند با نتظار
آنکه محمد بخسبد و ما برویم و کار خود بسازیم گفت شما کور بودید که بر سر شما بگذشت و خاک
بر سر و روی شما پاشید و برفت ایشان باور نکردند پس دست بر سرهاء خود نهادند
خاک دیدند که بر سرهاء ایشان فرو ریخته بود هم باور نکردند پس در خانه رفتند دیدند
یکی را در فراش خسبیده و بردی در سر کشیده در شک افتادند بعضی گفتند این نه محمد است
و بعضی گفتند محمد است بیایید تا وی را بکشیم بعضی گفتند که بی شک کسی را شوال کشت در این
تردد و اندیشه بودند تا صبح بر آمد و امیر المومنین علی رضی الله عنه از میان فراش برخاست
چون علی را دیدند دست بر دست زدند و گفتند آن مرد راست گفت محمد آن بود که دوش
بر ما بگذشت و ما او را ندیدیم و آیت که جبرئیل علیه السلام از برای کید و مکر کافران فرود آورد اینست

و اذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک و یمکرون و یمکر الله والله خیر الماکرین
و دیگر این آیتست که ام یقولون شاعر نتربص به ریب المنون قل تربصوا فانی معکم من المتربصین
و روز دیگر آن شب که قریش آن مکر و کید ساخته بودند حق تعالی پیغامبر را علیه الصلوة والسلام
دستوری داد که از مکه بیرون رود **حکایت** هجرت کردن پیغامبر علیه الصلوة والسلام
از مکه بمدینه محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون ابو بکر صدیق رضی الله عنه از سید
علیه الصلوة والسلام دستوری خواست تا بمدینه هجرت کند و سید علیه الصلوة والسلام
هجرت او در توقف داشت ابو بکر گمان برد که پیغامبر علیه الصلوة والسلام بروزی هجرت نماید
و او را رفیق خود گرداند و ازین جهت همیشه مترصد و مستعد کار می بود و دو شتر نیکو
بسته بود و آنرا تیمار داشت میکرد و علف میداد با نتظار آنکه چون سید علیه الصلوة والسلام
از بهر هجرت اشارت فرماید کار ساخته باشد و عایشه رضی الله عنها حکایت کرده که قاعدهٔ
سید علیه الصلوة والسلام آن بود که هر روز بخانهٔ پدرم آمدی بامداد و شبانگاه
پس آن روز که قریش آن اندیشه کرده بودند حق تعالی پیغامبر را علیه الصلوة والسلام از
مکر ایشان خبر کرد و او را دستوری داد تا بمدینه هجرت کند نیم روز گرم دیدم که بخانهٔ ما
در آمد پدرم بر تختی نشسته بود از تخت فرو خاست و پیغامبر را علیه الصلوة والسلام
بر جای خود نشاند و در خانهٔ ما آن ساعت پیش پدرم کسی دیگر نبود غیر از من و خواهرم
اسما سید علیه الصلوة والسلام در حال که بنشست فرمود که ای ابو بکر اگر کسی پیش تو هست
بگوی تا بیرون رود که سخنی دارم پدرم گفت مادر و پدرم فداء تو باد بجز دختران من
کسی دیگر در خانه نیست بفرمای تا چیست سید علیه الصلوة والسلام گفت حق تعالی
مرا دستوری داده که امروز از مکه بیرون روم و بمدینه هجرت کنم پدرم گفت یا رسول الله
من در خدمت تو باشم پیغامبر گفت بلی پدرم از شادی صحبت پیغامبر علیه الصلوة و
السلام بگریست عایشه گفته که من ندانسته بودم که کسی از شادی بگرید تا آن روز که
پدرم را دیدم که بگریست پس پدرم گفت یا رسول الله دو شتر نیکو باز داشته ام و از بهر
این کار تیمار میکردم پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت شاید و جمالی طلبیدند که بوی وثوق

داشتند تا ایشان را در راه دلیل باشد و شتران بوی سپردند و او را گفتند آن ساعت که ما
بگوئیم شتران بر گیر و از مکه بیرون آور و از رفتن سید علیه الصلوة و السلام هیچ کس را خبر
نبود مگر ابوبکر و علی رضی الله عنهما و ابوبکر با سید علیه الصلوة و السلام رفیق بود و علی
را فرموده که تو در مکه بنشین و ودیعتها و امانتهای مردم باز ده چه اهل مکه موافق و منافق
چیزی که داشتند بامانت پیش سید علیه الصلوة و السلام بنهاده بودند از بهر
آنکه اعتمادی که بوی داشتند به هیچ کس نداشتند پس چون کارها ساخته بودند
پیغامبر علیه الصلوة و السلام و ابوبکر رضی الله عنه براهی مجهول بیرون رفتند بکوهی
که آن کوه ثور گویند نزدیک مکه و در غاری که آنجا بود در رفتند و بنشستند و ابوبکر
رضی الله عنه پسر خود را عبد الله فرموده بود تا با قریش بنشیند و بشنود که چه می
گویند و در کار سید علیه الصلوة و السلام چه تدبیر می سازند و بشب پیش ایشان رود
و احوال باز گوید و او همچنان کرد و شبان خود را گفته بود تا هر شب گوسفندان او را بجا
برد و بدو شد و دختر خود را اسما فرموده بود تا هر شب طعامی سازد و بر ایشان بغار فرستد
پس چون پیغامبر علیه الصلوة و السلام و ابوبکر رضی الله عنه بدر آن غار رسیدند شب بود
ابوبکر رضی الله عنه گفت یا رسول الله تو در غار مرو تا من بیشتر بروم و ببینم که گزنده ای در آن
نیست پس ابوبکر در رفت و احتیاط کرد بعد از آن پیغامبر علیه الصلوة و السلام بغار در
شد و سه شبان روز در آن غار بودند تا مردم بیارامیدند از سخن ایشان و سر راهها که
گرفته بودند رها کردند چه قریش را چون معلوم شد که سید علیه الصلوة و السلام و ابوبکر
بیرون رفته اند بهر جا و بهر سر راه مرد بطلب ایشان فرستادند و منادی کردند که هر کس که محمد
را پیش ما آورد او را صد شتر بدهیم و اسما رضی الله عنها حکایت کرده که چون پیغامبر علیه الصلوة
و السلام و پدرم رفته بودند ابو جهل با جماعتی از قریش بدر سرای ما آمدند و از من
پرسیدند که پدرت بکجا رفت من گفتم نمی دانم پس ابو جهل طپانچه ای بر روی من زد که از
سختی آن گوشوارها که در گوش داشتم در افتاد پس چون سه روز بر آمد و مردم جمله بیارامیدند
و هر کس را که بهر جا و بهر سر راه فرستاده بودند باز گشتند و هیچ کس را نیافته بودند سید

علیه الصلوة و السلام ابوبکر را گفت ای ابوبکر وقت رفتن است ابوبکر رضی الله عنه آن دو
شتر که تیمار داشت کرده بود و بجمال سپرده بود بخواست و یکی بهتر پیش سید علیه الصلوة
و السلام کشید و گفت یا رسول الله مادر و پدرم فداء تو باد بر نشین سید علیه الصلوة
و السلام گفت ای ابوبکر تو میدانی که هر شتری که نه از آن من باشد من بر آن ننشینم ابوبکر گفت
یا رسول الله تراست سید علیه الصلوة و السلام گفت بدان بها که خریده ای بمن فروش ابوبکر گوش
فروختم و بها معین کردند و سوار شدند و ابوبکر غلام خود را عامر بن فهیره ردیف خود
ساخت تا در راه خدمت ایشان کند و اسما رضی الله عنها گفته که سفره ای راست کرده بودم
و آورده بودم و از تعجیل که داشتم بند بر آن نبسته بودم و آن ساعت که سفره بر شتر می بستند
بند نداشت من میان بند خود باز کردم و دو پاره ساختم نصفی بند سفره کردم و نصفی در میان
رها کردم و اسما را از این سبب ذات النطاقین گفتند و هم اسما حکایت کرده که چون سید علیه
الصلوة و السلام با پدرم از غار بدر آمدند و بر نشستند و برفتند سه روز بر آمد نمی دانستیم که قصد
کجا کرده اند و بکجا رفته اند تا بعد از سه روز آوازی شنیدم از زیر مکه که کسی این ابیات میخواند
و من آواز وی می شنیدم و شخص او را نمی دیدم

شعر

جزی الله رب العرش خیر جزائه
رفیقین حلا خیمتی ام معبد
هما نزلا بالبر ثم ترحلا
فافلح من امسی رفیق محمد
لیهن بنی کعب مکان فتاتهم
ومقعدها للمؤمنین بمرصد

پس چون این آواز بشنیدم دانستم
که سید علیه الصلوة و السلام بسوی مدینه رفته و معنی بیت اول آنست که جزا دهاد
الله تعالی که پروردگار عرش است بهترین جزاء او دو رفیق یعنی پیغامبر علیه الصلوة و
السلام و ابوبکر رضی الله عنه که فرود آمدند در خیمهٔ ام معبد و این ام معبد زنی
بود از قبیلهٔ بنی کعب و در راه مدینه مقام داشت و گوسفندی چرانید و سید علیه
الصلوة و السلام در سفر هجرت بمدینه پیش وی زمانی فرود آمد و گوسفندی از آن وی
که پستان وی خشک شده بود و هیچ مقدار شیر در آن نبود دست مبارک بر آن مالید
و در حال پر شیر شد و ام معبد چون این معجزه از پیغامبر علیه الصلوة و السلام بدید در
حال مسلمان شد و هم اسما حکایت کرده که پدرم شش هزار درهم داشت و چون هجرت

می بود تمام با خود ببرد بعد از آن ابو قحافه پدر پدرم بخانه در آمد و گفت ای فرزند
زادگان من پدرتان از سر شما برفت و مالی که داشت جمله با خود ببرد و شما را بی نان و بی
ذخیره گذاشت چون خواهید کرد من از جهت دلخوشی او گفتم آنچه کفایت ماست
بگذاشته است پس سنگی برگرفتم و بر روزنی نهادم و گفتم که این سیم است که پدر از بهر
ما رها کرده ابو قحافه بغایت پیر بود و چشمهاء وی بخلل آمده بود و هنوز باسلام
نیامده بود چون من چنین گفتم خرسند شد و گفت چون این قدر رها کرده باکی
نیست و خدای می دانست که پدر از بهر ما هیچ نگذاشته بود آمدیم بر سر حکایت
قریش سراقة بن مالک حکایت کرده که چون قریش منادی کردند که هر کس که
محمد را باز آورد او را صد شتر بدهیم من با قوم خود نشسته بودم مردی در آمد
و گفت من سه راکب دیدم که بر راه مدینه می رفتند من اشارت بوی کردم که هیچ
مگوی و غرضم آن بود که کسی دیگر نداند و من بروم و محمد را باز آورم پس برفتم و فرمودم
تا اسبم را زین کردند و زره در پوشیدم و سلاح بر خود راست کردم و اسب را انگیزه
در پوشیدم و از دنباله ایشان برفتم بطمع آنکه صد شتر از قریش بستانم و عرب چون
چون بکاری رفتندی قدح را بفال بر افکندندی اگر راست بر آمدی آن کار بکردندی
و اگر کج بر آمدی آن کار فرو گذاشتندی و قدح مثل قرعه بود سراقه گفت چون بر می
نشستم قدح را بر افکندم راست نیامد دیگر بار بر افکندم راست نیامد سوم بار بر افکندم
هم راست نیامد ساعتی با خود میگفتم به این کار نشاید رفت و طمع صد شترم نمی گذاشت پس
بر نشستم و از دنباله پیغامبر علیه الصلوة والسلام برفتم چون پاره ای راه رفتم اسب من
بروی در آمد و مرا بیفکند بر خاستم و گفتم این چه حالت است این اسب من هرگز خطا نکرد پس
دلتنگ شدم و با خود گفتم باز گردم و طمع صد شترم نگذاشت دیگر بار بر نشستم چون
پاره ای راه برفتم دیگر باره اسبم بروی در آمد و مرا بیفکند سخت دلتنگ شدم گفتم این چه
صورت است و چه خواهد بود عزم کردم که باز گردم دیگر طمع صد شترم نگذاشت دیگر بر
نشستم و براندم تا نزدیک آن شد که بمحمد رسم چون او را از دور بدیدم و قصد آن کردم که پیش او

را نیز دیگر اسب من بسر در آمد و پایهاء وی در زمین فرو شد و مرا در افکند برخاستم و گفتم این همه
سختی کشیدم این زمان که بایشان رسیدم باز نتوانم گردید پس قوت کردم و پایهاء اسب
از زمین بر کشیدم و بر نشستم چون بر نشستم در پس خود ابر پاره ای دیدم که بر آمد
و آتش از آن می بارید چندانکه من نزدیک بایشان می شدم آتش بمن نزدیکتر می شد چون
چنان دیدم یقین دانستم که مرا بر ایشان دستی نخواهد بود و اگر پاره ای دیگر پیشتر روم
آتش بر من می افتد پس آواز دادم و گفتم یا محمد منم سراقة بن مالک و آمده ام تا ترا باز پس
برم و اکنون می دانم که نتوانم لیکن بگذار تا با تو سخنی بگویم و عهد میکنم که با هیچ کس نگویم که شما
را دیدم پس سید علیه الصلوة والسلام ابو بکر را رضی الله عنه فرمود ببین تا چه میگوید
ابو بکر جواب من باز داد و گفت بگو تا چه خواهی گفت سراقه گفت گفتم من میدانم که کار محمد
بالا خواهد گرفت و مقصود من آنست که مرا خطی دهد که آن خط نشانه ای باشد میان من
و او تا بوقتی که مرا بکار آید عرض دهم سید علیه الصلوة والسلام بفرمود تا ابو بکر رضی الله
عنه خطی بنوشت و بوی داد سراقه گفت من آن خط بستدم و محکم کردم و پنهان با خانه
آمدم و از احوال با هیچ کس نگفتم و آن خط با خود میداشتم تا فتح مکه حاصل شد و پیغامبر
علیه الصلوة والسلام از غزو حنین و طائف باز گردید و بجعرانه نزول کرد من آن
خط بر گرفتم و قصد خدمت سید علیه الصلوة والسلام کردم چون بجعرانه رسیدم لشکر
بسیار دیدم که با وی نشسته بودند من همچنان بی تحاشی میرفتم تا آن خط بوی دهم و تعریف
خود کنم لشکر مرا زجر کردند و مرا گفتند دور شو پس من آن خط بیرون آوردم و آواز دادم
و گفتم یا رسول الله منم سراقة بن مالک و این خط تست که با منست پیغامبر صلی الله علیه
و سلم چون آواز من بشنید گفت امروز روز وفاست بعد از آن گفت نزدیک آی ای سراقه
و بگوی تا چه میگویی من نزدیک شدم و مسلمان گشتم چون ایمان آوردم هر چند اندیشه
کردم تا از پیغامبر علیه الصلوة والسلام از بهر منفعت دین سؤالی کنم مرا هیچ یاد نیامد
غیر از آنکه گفتم یا رسول الله مرا شتران بسیار هست و چون حوضها بر آب میکنم که ایشان را
آب دهم شتران دیگران از هر کس بر سر حوض می آیند که آب خورند و من ایشان را از سر

حوض مریم و نیکذارم که آب بخورند اکر من ایشان را بکذارم تا آب خورند مرا ثوابی باشد
پیغامبر علیه الصلوة والسلام کفت بلی هر جانداری که تشنه بود و او را آب دهند حق
تعالی ثواب و مزد بدهد سراقه کفت من از انجا دستوری خواستم و پیش قوم خود رفتم
و هر سال زکوتی که بر من واجب بود از چهارپای و غیره بمدینه بپیش پیغامبر صلی الله
علیه و سلم بفرستادمی باز آمدیم بحکایت پیغامبر علیه الصلوة والسلام اهل
مدینه چون بشنیدند که پیغامبر علیه الصلوة والسلام از مکه بیرون آمد و عزم
مدینه دارد هر روز چون نماز بامداد میکزاردند بر می خاستند و از مدینه
بیرون می آمدند و بر سر راه بانتظار می نشستند و چون آفتاب کرم می شد و کسی نمی
آمد باز بمدینه میرفتند تا آن روز که پیغامبر علیه الصلوة والسلام خواست رسید
بقاعدهٔ خود بامداد بیرون آمدند و بانتظار بنشستند تا آفتاب کرم شد بعد از آن
باز بخانها رفتند در حال که ایشان بخانها رسیدند یکی از مردم مدینه بیرون بود و دید
و دید که پیغامبر علیه الصلوة والسلام می آید و او را بشناخت پس بدوید و کفت ای
اهل مدینه بشارت باد شما را که محمد علیه الصلوة والسلام آمد همه برخاستند
و باستقبال وی بیرون آمدند پیغامبر علیه الصلوة والسلام در سایهٔ درختی فرود
آمده بود و ابو بکر رضی الله عنه در خدمت او نشسته بود و ابو بکر شکل پیغامبر علیه
الصلوة والسلام داشت و بیشتر اهل مدینه پیغامبر را صلی الله علیه و سلم از ابو بکر
نمی شناختند چون ساعتی بر آمد و سایهٔ درخت خرما بکردید ابو بکر صدیق رضی الله
عنه برخاست و بر سر پیغامبر صلی الله علیه و سلم بایستاد و ردای خود بکسترد
و سایه بر سر پیغامبر صلی الله علیه و سلم بداشت پس بدین سبب جملهٔ اهل مدینه
بدانستند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم کدامست پس چون اهل مدینه از پرسش فارغ
شدند سید علیه الصلوة والسلام در بیرون مدینه نخست بقبا فرود آمد در خانهٔ
کلثوم بن هدم و بعضی کویند بخانهٔ سعد بن خیثمه و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
بعد از پیغامبر صلی الله علیه و سلم سه روز در مکه باز ماند تا امانتهای مردم را باز داد

و بخانه او نزول رسانید بعد از آن از پی پیغامبر صلی الله علیه و سلم بیامد و سید صلی الله علیه و سلم
هنوز در قبا بود و به اندرون مدینه نرفته بود و روز دوشنبه بود که سید علیه الصلوة والسلام
بقبا فرود آمد و چهار روز آنجا بود و آن مسجد که در قبا باقیست در آن چهار روز بنا کرد و روز جمعه
بمدینه در آمد و نماز جمعه در آن مسجد که در میان رودخانه است بکزارد و این مسجد هم در بیرون
مدینه است والله اعلم **حکایت** رفتن سید علیه الصلوة والسلام باندرون
مدینه چون سید علیه الصلوة والسلام نماز جمعه بکزارد بر نشست که باندرون رود اول
رئیسان و مهتران قوم بنی سالم عتبان بن مالک و عباس بن عباده و غیرهما بیامدند و زمام شتر
پیغامبر علیه الصلوة والسلام بکرفتند و کفتند یا رسول الله پیش ما فرود آی که هر مال که ترا باید
و هر لشکر که بکار آید ما ترتیب کنیم و شب و روز ما جملهٔ قوم بخدمت تو بایستیم و آنچه شرط
خدمت باشد بجای آریم پیغامبر علیه الصلوة والسلام کفت زمام شتر من رها کنید که او را
فرموده اند که کجا فرود آید ایشان زمام شتر رها کردند چون پاره ای دیکر برفت مهتران قبیله
بنی بیاضه زیاد بن لبید و فروة بن عمرو و غیر ایشان بیامدند و مهار شتر پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بکرفتند و همچنان که مهتران قوم سالم کفته بودند بکفتند و سید علیه الصلوة والسلام همان جواب
باز داد پس ایشان دست از مهار شتر بداشتند چون پاره ای دیکر برفت مهتران قوم بنی ساعده
سعد بن عباده و منذر بن عمرو بیامدند و همچنان که جماعت کفته بودند بکفتند و سید علیه
الصلوة والسلام همان جواب باز داد چون پاره ای دیکر برفت مهتران قوم خزرج سعد بن ربیع
و خارجة بن زید و عبد الله بن رواحه و غیر ایشان بیامدند و زمام ناقه بکرفتند و همان
سخن که جماعت سابقه کفته بودند بکفتند پیغامبر علیه الصلوة والسلام همان جواب که
هر بار باز داده بود باز داد و همچنین چند قوم دیکر بیامدند و التماس نمودند که سید علیه
الصلوة والسلام پیش ایشان فرود آید و آن حضرت همان جواب باز داد پس پاره ای دیکر برفت
چون بنزدیک خانهٔ ابو ایوب انصاری رسید شتر زانو فرو زد و بخفت سید علیه الصلوة
والسلام ازوی فرود نیامد پس شتر برخاست و چند کام دیکر برفت بعد از آن باز کردید
و باز بجای اول آمد و بخفت و سید علیه الصلوة والسلام از آن فرود آمد ابو ایوب

انصار هر یک خشتهاء سید علیه الصلوة والسلام بر گرفت و بخانهٔ خود برد و سید
صلی الله علیه وسلم در خانهٔ او فرود آمد بعد از آن بپرسید که اینجا که شتر من بخفتید
ملک کیست گفتند ملک دو یتیم است از قوم بنی النجار پس سید علیه الصلوة والسلام
ایشان را بخواند و آن ملک از ایشان بخرید و مسجد خود آنجا بنا کرد و خود در خانهٔ
ابو ایوب می بود تا مسجد برداخته شد و حجرها از بهر وی ترتیب کردند پس از خانهٔ
ابو ایوب نقل بحجرهٔ خود فرمود والله اعلم **حکایت** بنا کردن مسجد پیغامبر
صلوات الله و سلامه علیه چون سید علیه الصلوة والسلام فرمود که از مسجد از بهر
وی بنا کنند هر روز خود برفتی و ساعتی در آن کار کردی تا مسلمانان را رغبت زیاده شد
در عمارت آن بعد از آن مهاجر و انصار همه ایستاذند و کار می کردند و این رجز می گفتند
لئن قعدنا والنبی یعمل   فذاک منا العمل المضلل   و دیگر این رجز می
خواندند لا عیش الا عیش الآخره   اللهم ارحم الانصار والمهاجره و پیغامبر علیه
الصلوة والسلام همین دعا بکردی اما از فرط شعر بگردانیدی و بگفتی لا عیش الا عیش الآخره
اللهم ارحم المهاجرین والانصار و عمار بن یاسر در آن روز خشت می کشید یکبار بسیار بر پشت
وی نهاذند چنانکه زیر آن بیفتاذ چون برخاست بطرافت گفت یا رسول الله مرا کشتند پیغامبر
علیه الصلوة والسلام دست مبارک بر سر و روی وی بمالید و خاک و غبار از روی پاک کرد و گفت
یا عمار لیسوا بالذین یقتلونک انما یقتلک الفئة الباغیة یعنی ایشان ترا نمی کشند ای عمار لیکن طائفه
که بعد از این پیدا شوند و در دین باغی باشند ترا خواهند کشت پس همچنان که سید علیه الصلوة والسلام
گفته بود در عهد خلافت علی رضی الله عنه که بجنگ معاویه رفت لشکر معاویه وی را بکشتند
و این معجزه ای از معجزات پیغامبر علیه الصلوة والسلام بود و سید علیه الصلوة والسلام هم آن روز
در حق عمار فرمود که عمار هر دو دیده منست و سبب این آن بود که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
همان روز در مسجد کار میکرد و این رجز میگفت که لا یستوی من یعمر المساجدا
یدأب فیها قائما او قاعدا و من یری عن الغبار عائدا یعنی برابر نباشد کسی که در مساجد
کار کند و رنج برخود گیرد با کسی که نزدیک نیاید و هیچ کار نکند تا غبار بروی ننشیند پس عمار این

رجز از زبان علی بگرفت و میخواند یکی از اصحاب پیغامبر صلی الله علیه وسلم حاضر بود و در
مسجد کار میکرد و نزدیک بنی آمد تا غبار بروی ننشیند چون عمار این رجز را مکرر کرد آن مرد
پنداشت که عمار این رجز در حق وی میگوید پس خشم گرفت و عصائی در دست گفت ای عمار
خاموش شو و الا تر ابا این عصا بزنم چون سید علیه الصلوة این سخن از وی بشنید گفت عمار
هر دو دیده من است هیچکس نتواند که وی را بزند و اول کسی که در اسلام مسجد بنا کرد عمار بود
و سید صلی الله علیه وسلم در خانهٔ ابو ایوب می بود تا مسجد و حجرها تمام شد بعد از آن نقل
بحجرهٔ خود کرد ابو ایوب رضی الله عنه حکایت کرده که چون سید صلی الله علیه وسلم در
خانهٔ من فرود آمد در طبقهٔ زیرین بنشست و ما در طبقهٔ بالائی نشسته بودیم یک
روز با سید صلی الله علیه وسلم گفتم یا رسول الله نیک نیست که ما در طبقهٔ علوی نشسته
باشیم و تو در طبقهٔ سفلی پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت شاید ای ابو ایوب زیرا که مردم
پیش من می آیند و میروند و چنین خوشتر است مرا و مردم را پس ابو ایوب گفت که
پیوسته وصیت میکردم مادر ایوب و کودکان خود را که آواز بلند بر ندارند و بر بام
آهسته آیند و روند تا خاطر پیغامبر علیه الصلوة والسلام از چیزی پراکنده نشود
چنانکه خمی آب بر بام نهاذه بودیم یک روز بشکست ما از آن ترس آنکه مبادا یک قطره
از آن بزیر چکد گلیمی که داشتیم که ما را لحاف آن بوذ که بشب جامه خواب میکردیم و بروی
فراش بر گرفتیم و آن آب بدان خشک کردیم و نگذاشتیم که یک قطره از آن فرو چکد و هر شب
طعامی که می ساختیم بر پیغامبر علیه الصلوة والسلام می بردیم و فضله ای که از پیش وی
باز می آوردند ما و فرزندان از سبیل تبرک می خوردیم یک شب طعامی پخته بوذیم
و در آن پیاز افکنده بوذند چون باز آوردند سید علیه الصلوة والسلام دست بر آن
ننهاذه بود ما دلتنگ شدیم و گفتیم مبادا که سید از ما رنجیده باشد پس من پیش پیغامبر
علیه الصلوة والسلام رفتم و گفتم یا رسول الله مادر و پدرم فدای تو باذ خیر است که امشب
دست بر طعام ننهاذه ای که ما هر شب آن فضله که از پیش تو باز می آورند بتبرک می
خوردیم سید علیه الصلوة والسلام گفت در آن طعام پیاز بوذ و بوی آن می آمد

و از بهر آنکه جبرئیل پیش من می آید کراهت داشتم که از آن بخورم شما بخورید که باکی نیست پس من خوشدل شدم و برفتیم و آن را بکار بردیم اما بعد از آن هر طعام که ترتیب میکردیم بیشان دران نبی الخاتم و سید علیه الصلوة والسلام ماه ربیع الاول بود که بمدینه آمد و تا ماه صفر که آخر سال بود پیش ما ساکن بود و جائی دیگر نرفت و در این مدت مسجد و حجرها تمام شدند و قبائل انصار و اهل مدینه جمله باسلام درآمدند الا گروهی چند معدود و اول موعظه ای که پیغامبر علیه الصلوة والسلام در مدینه گفت این موعظه بود ایها الناس قدموا لانفسکم تعلمن والله لیصعقن احدکم ثم لیدعن غنمه لیس لها راع ثم لیقولن له ربه لیس له ترجمان ولا حاجب یحجبه دونه الم یاتک رسولی فبلغک و آتیتک مالا و افضلت علیک فما قدمت لنفسک فلینظرن یمینا و شمالا فلا یری غیر جهنم ثم لینظرن قدامه فلا یری غیر جهنم فمن استطاع ان یقی وجهه من النار ولو بشق تمرة فلیفعل ومن لم یجد فبکلمة طیبة بها یجزی الحسنة بعشر امثالها الی سبعمائة ضعف والسلام علی رسول الله ورحمة الله وبرکاته و اول خطبه ای که سید علیه الصلوة والسلام در مدینه خواند این خطبه بود **خطبه** ان الحمد لله نحمده ونستعینه ونتوکل علیه ونعوذ بالله من شرور انفسنا ومن سیئات اعمالنا من یهده الله فلا مضل له ومن یضلل فلا هادی له واشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له ان احسن الحدیث کتاب الله قد افلح من زینه فی قلبه وادخله فی الاسلام بعد الکفر واختاره علی ما سواه من احادیث الناس انه احسن الحدیث وابلغه احبوا ما احب الله احبوا الله من قلوبکم ولا تملوا کلام الله وذکره ولا یقس عنه قلوبکم فانه من کل ما خلق الله یختار ویصطفی وقد سماه خیرته من الاعمال ومصطفاه من العباد والصالح من الحدیث ومن کل ما اوتی الناس من الحلال والحرام فاعبدوا الله ولا تشرکوا به شیئا واتقوه حق تقاته واصدقوا الله صالح ما تقولون بافواهکم وتحابوا بروح الله بینکم ان الله یغضب ان ینکث عهده والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته و سید علیه الصلوة والسلام میان مهاجر و انصار عهد و میثاق بست و هر قومی را بجای

خود بداشت و عهد هر قومی با مهتران آن قوم افکند و با یهود که در حوالی مدینه بودند مصالحت نمود و ایشان را بر دین خود تقریر کرد بشرط آنکه چون لشکری از بیرون بیاید نصرت دین اسلام دهند پس مقرر شد و عهدنامه ای در آن نوشتند و آن عهدنامه در سیرت مذکور است **حکایت** برادری کردن سید علیه الصلوة والسلام میان مهاجر و انصار محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد خواص اصحاب خود را از مهاجر و انصار با یکدیگر برادری داد و گفت تآخوا فی الله اخوین اخوین یعنی برادری گیرید با یکدیگر در راه الله تعالی دو برادر دو برادر پس خود دست مبارک در دست امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه نهاد و گفت این برادر منست پس پیغامبر که سرور پیغامبران و بهتر عالمیان و آدمیان است با امیر المؤمنین علی برادری گرفت بعد از آن حمزه رضی الله عنه که عم مصطفی و شیر خدای بود با زید بن حارثه که غلام پیغامبر علیه الصلوة والسلام بود برادری گرفت حمزه روز احد که شهید شد وصیت بوی کرد و جعفر بن ابی طالب با معاذ بن جبل برادری گرفت و ابوبکر با خارجة بن زید از انصار برادری گرفت و همچنین هر یک از مهاجران با یکی از انصار که مذکور میشوند برادری گرفتند عمر بن الخطاب با عتبان بن مالک و ابو عبیده بن الجراح با سعد بن معاذ و زبیر بن العوام با سلمة بن سلامة و عثمان بن عفان با اوس بن ثابت و طلحة بن عبد الله با کعب بن مالک و سعید بن زید با ابی بن کعب و مصعب بن عمیر با ابو ایوب انصاری و ابو حذیفة بن عتبة با عباد بن بشر و عمار بن یاسر با حذیفة بن الیمان و ابوذر غفاری با منذر بن عمرو و حاطب بن ابی بلتعه با عویم بن ساعده و سلمان فارسی با ابو الدرداء و بلال حبشی با عبد الله بن عبد الرحمن الخثعمی این بیست و دو تن از خواص صحابه از مهاجر و انصار با یکدیگر برادری گرفتند رزقنا الله برکاتهم محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که اسعد بن زراره که پیغامبر صلی الله علیه وسلم در بیعة العقبه او را نقیب بنی النجار کرده بود در آن نزدیکی از دنیا مفارقت کرد قوم او بنی النجار پیش پیغامبر علیه الصلوة والسلام آمدند و گفتند یا رسول الله اسعد بن زراره که نقیب ما بود از دنیا مفارقت کرده اکنون ما را نقیبی دیگر معین فرمای پیغامبر علیه الصلوة والسلام

کفت بروید که من نقیب شما ام پس قوم بنی النجار بر دیکر انصار بدین سبب فخر می آوردند
والله اعلم **حکایت** فرود آمدن بانک نماز محمد بن اسحق رحمة الله علیه کوید
که چون پیغامبر علیه افضل الصلوات واکمل التحیات در مدینه ساکن ومطمئن شد
ومهاجر وانصار بتمامی پیش وی جمع امدند وکار اسلام در مدینه مستحکم کشت وی نماز پنج کانه
بر پای می داشتند وزکوة مال میدادند وروزه فرض می کرفتند وحکم حلال وحرام بتمامی پیدا
شد وحدود شرع بنهادند پیغامبر علیه الصلوة والسلام خواست که وقت نماز را نشانه ای
پیدا کنند که مردم بدان جمع شوند چنانکه یهود ونصاری هر یکی را علامتی ونشانه ای بود آن
بهر میقات نماز یهود بوق می زدند ونصاری ناقوس پس سید علیه الصلوة والسلام اندیشه
کرد که بفرماید تا بهر اعلام وقت نماز بوق بزنند دیکر کفت که این نشاید زیرا که رسم یهود است
پس خواست که بفرماید وناقوس بزنند دیکر فرمود که نشاید چه این رسم نصاری است ورسول
علیه الصلوة والسلام در این اندیشه بود که عبد الله بن زید بن ثعلبه از انصار در آمد وکفت
یا رسول الله من دوش خوابی دیده ام سید علیه الصلوة والسلام کفت چه دیده ای کفت
چنان دیدم که مردی بر من بکذشت ودو جامه سبز پوشیده بود ودر دست وی ناقوسی
بود من او را کفتم این ناقوس بمن فروش کفت با این ناقوس چه خواهی کرد کفتم آن را می خرم که انبهر وقت
نماز بزنم کفت من ترا چیزی بهتر از این بیاموزانم تا انبهر وقت نماز میکوئی کفتم آن چیست آواز
برداشت وکفت الله اکبر الله اکبر الله اکبر الله اکبر اشهد ان لا اله الا الله اشهد
ان لا اله الا الله اشهد ان محمدا رسول الله اشهد ان محمدا رسول الله حی علی الصلوة حی
علی الصلوة حی علی الفلاح حی علی الفلاح الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله چون او این
بکفت رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرمود که خوابی درست است که دیده ای واین دعوت
نماز را این نشاید پس بلال را فرمود برخیز وبانک نماز در ده که آواز تو بلندتر وخوشتر است
بلال برخاست وبانک نماز بدین طریق بکفت عمر رضی الله عنه در خانه بود چون آواز
بلال بشنید از خانه بیرون امد وکفت یا رسول الله بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده
که من نیز دوش همچنین بخواب دیده ام پس سید علیه الصلوة والسلام فرمود لله الحمد که اکنون

هیچ شك نماند وروایتی دیکر انست که چون سید علیه الصلوة والسلام دل بر آن نهاد که بفرماید
تا انبهر وقت نماز ناقوس بزنند جبرئیل علیه السلام بیامد وسید را علیه الصلوة والسلام
بانک نماز تلقین کرد وکفت ای محمد بکو تا انبهر نماز بانک بکویند وناقوس نزنند که بانک
اولیتر از ناقوس چون وقت نماز درامد پیغامبر صلی الله علیه وسلم بلال را فرمود تا بانک
نماز بکفت وعمر رضی الله عنه بانک نماز همچنانکه جبرئیل آورده بود در خواب دیده بود
چون از خواب بیدار شد وبخدمت پیغامبر علیه الصلوة والسلام آمد که وی را خبر کند آواز
بلال بشنید که بانک نماز میکفت پس چون عمر رضی الله عنه با پیغامبر علیه الصلوة والسلام
حکایت کرد سید علیه الصلوة والسلام او را کفت قد سبقك بذلك الوحی یعنی ای عمر
بر تو سبق وپیشی کرفت وحی **حکایت** ابو قیس صرمة بن ابی انس محمد بن اسحق
رحمة الله علیه کوید که ابو قیس مردی بود که حق تعالی او را در روزکار جاهلیت بیداری
داده بود واز اعمال وافعال کافران خود را دور می داشت وبت را نمی پرستید وزهد
وپارسائی پیش کرفته بود وپلاس پوشیدی واز مردم کناره کرفتی وعزلت وخلوت
اختیار کردی وصومعه ای ساخته بود ودر آنجا بعبادت حق تعالی مشغول می بود
ومیکفت اعبد رب ابرهیم یعنی خدای ابرهیم را می پرستم وبدین حال می بود تا پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد پس بخدمت پیغامبر علیه الصلوة والسلام
پیوست وایمان آورد ومسلمان شد وبغایت پیر شده بود وسخنی نیکو داشت ودر
جاهلیت واسلام مردم را موعظت کردی وایشان را براه حق دعوت نمودی ودر ابواب
زهد وتقوی شعرها کفته بود واز جمله شعرهای وی یکی اینست **شعر**

سبحوا الله شرق کل صباح
طلعت شمسه وکل هلال
عالم السر والبیان لدینا
لیس ما قال ربنا بضلال
وله الطیر تستزید وتأوی
فی وکور من راسیات الجبال
وله الوحش فی الفلاة تراها
فی حقاف وفی ظلال الرمال
وله هودة تهود ودانت
کل دین اذا ذکرت عضال
وله الشمس والنصاری اقاموا
کل عید لربهم واحتفال
وله الراهب الحبیس تراه
رهن بؤس وکان ناعم بال
یا بنی الارحام لا تقطعوها

وصلوها قصيرة عن طوالٍ
واعلموا ان لليتيم وليّاً
انّ مال اليتيم يرعاه والٍ
واجمعوا امركم على البرّ والتقى

واتقوا الله في ضعاف اليتامى
عالماً يهتدي بغير السؤال
يا بني الايام لا تأمنوها
ولي وترك الخنا واخذ الحلال

ربّ من يستحلّ تغيير الحلال
ثمّ مال اليتيم لا تأكلوه
ولحذر ولمكرها وامن الليالي
والحمد لله ربّ العالمين

باب بیست و سیوم در ظاهر کردن یهود عداوت را با سید

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که یهود مدینه چون دیدند که حق تعالی پیغامبر را علیه
الصلوة والسلام از میان خلق برگزید و او را برسالت بخلق فرستاد و مردم دعوت وی قبول
میکنند و تبع وی می‌شوند و اصحاب وی بسیار میگردند و هر روز که بر می‌آید کار او بالا میگیرد
و رفعت و حشمت او تضاعف و ترادف می‌پذیرد و یقین دانستند که ایشان را با وجود وی وزنی
و مجالی نماند و عرب قول ایشان را معتبر ندارند و التفات بسخن ایشان نکنند و ریاست و سیادت
ایشان باطل شود و تقدم و تحکم ایشان بر قوم خود زایل گردد حسد آوردند و با وجود آنکه
ایشان را صفت پیغامبر علیه الصلوة والسلام از توریة معلوم شده بود و میدانستند که او بر
حق است و صادق و راست گوست انکار و استکبار با وی در پیش گرفتند و خبث و ایذا صنعت خود
ساختند و در بند خلل کار اسلام و کیدهاء بد و مکرهاء زشت شدند و از سر حسد و عداوت
احکام توریة را تغییر کردند و نعت و صفت پیغامبر ما صلوات الله و سلامه علیه از آنجا بستردند
و تزویر و تحریف چیزی چند دیگر بر جای آن نوشتند و بدین طریق جمعی از اهل مدینه که مسلمان
شده بودند از راه ببردند و هم رای و همدم خود کردند و بر عداوت با پیغامبر علیه الصلوة والسلام
و خبث مسلمانان ایشان را اغرا و تحریض کردند و راه نفاق و خلاف و تزویر و اختلاف پیش ایشان
بنهادند تا بظاهر با مسلمانان اختلاط و مجالست می‌نمودند و در باطن بنفاق و عداوت می‌ورزیدند
و چون این جماعت منافقان را از سر نفاق با یهود اتفاق دست داد مواضعه کردند هر چه علماء یهود
و احبار ایشان بودند بطریق علم با پیغامبر علیه الصلوة والسلام بمجادله در آمدند و پیوسته
امتحانها میکردند و مسئلهاء مشکل می‌پرسیدند و شب و روز در بند آن شدند که چگونه
تلبیسی و تزویری سازند که حق را بلباس باطل بیرون آورند و بدان رخنه ای در کار شریعت

و اسلام ظاهر کنند و هر چه اهل نفاق بودند پیوسته دروغی می‌تراشیدند و اراجیفی می‌اندیشیدند
و آن را بی‌تحاشی فاش میکردند و میگفتند و مسلمانان را از راه می‌بردند اما چون اهل نفاق بودند بظاهر
مخالفتی نمی‌یارستند نمود چه ایشان از اهل مدینه بودند و اگر اظهار مخالفتی کردندی هم قوم ایشان
ایشان را هلاک می‌نمودند لیکن یهود ظاهر بزبان مخالفتی می‌نمودند و بصریح تکذیب پیغامبر علیه
الصلوة والسلام میکردند و هر چند بزبان مخالفتی می‌نمودند اما بفعل مقاومتی نمی‌توانستند کرد از بهر
آنکه لشکر اسلام بسیار بود و جمله منافقان و احبار یهود که با پیغامبر علیه الصلوة والسلام عداوت
میکردند شصت و دو تن بودند و اسامی ایشان در سیرت مذکور است و از جمله احبار یهود دو
تن باسلام در آمدند یکی عبد الله بن سلام و دیگر مخیریق و باقی بر کفر و ضلالت بماندند و در آن
هلاک شدند نعوذ بالله من الخذلان و حکایت اسلام عبد الله بن سلام و مخیریق بتفصیل بیاید

حکایت

اسلام عبد الله بن سلام محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که عبد الله بن سلام
حبری بزرگ و دانشمندی فحل بود از احبار یهود و علی الخصوص در علم توریة نیکو بود و آن را نیک می
دانست و مرجع الیه یهود در احکام توریة و دیگر علمها او بود و او حکایت ظهور پیغامبر علیه
الصلوة والسلام و نعت و صفت وی از توریة نیکو دانسته بود و پیوسته منتظر ظهور وی و مترصد
و مترقب بعثت آن حضرت می‌بود چنانکه خود حکایت کرده و گفته که چون بشنیدم که پیغامبر
علیه الصلوة والسلام در مکه ظاهر شده و دعوت مردم آغاز کرده پیوسته از مردم تفحص احوال وی
میکردم و نعت و صفت وی از جماعتی که مرا اعتماد بر قول ایشان بودی بر سیدم تا نعت و صفت وی
بتحقیق معلوم کردم و تاریخ مبعث وی بدانستم بس مرا یقین حاصل شد که او پیغامبر بحق و مبعوث
آخر الزمانست و همانست که حق تعالی در توریة نعت و صفت وی کرده اما این حال با خود میداشتم
و پیش یهود اظهار نمیکردم تا اول روز که سید علیه الصلوة والسلام در مدینه بقبا فرود آمد
یکی بقبیله ما آمد و گفت که محمد رسید و در قبا نشسته من از شادی دست از کاری که میکردم
بداشتم و بخدمت سید علیه الصلوة والسلام شتافتم و مسلمان شدم پس بقبیله خود آمدم و اهل بیت
خود را از اسلام خود خبر دادم و ایشان را باسلام در آوردم اما اسلام را از یهود و قوم و قبیله
خود پنهان داشتم روز دیگر برخاستم و بخدمت سید علیه الصلوة والسلام رفتم و گفتم یا رسول الله

قوم یهود قومی دروغ زن بهتان گویند و مرا از تو یک التماس هست گفت بگوی گفتم می خواهم که مرا
پیش خود پنهان کنی و یهود را بخوانی و احوال من از ایشان بپرسی پیش از آنکه ایشان از اسلام من
خبر شوند تا چون بر فضل من اعتراف نموده باشند و بر دانش من اقرار کرده باشند و در خدمت تو مدح
من گفته باشند اگر بعد از آن خلاف آن گویند و انکار کنند همه کس دانند که ایشان دروغ زنند
و سخن ایشان از سر حسد و خیانت است سید علیه الصلوة والسلام گفت شاید پس مرا پیش خود
پنهان کرد و یهود را حاضر گردانید و از ایشان پرسید که عبد الله بن سلام در میان شما چون است
ایشان گفتند او مهتر و دانشمند و فقیه و بزرگ ماست و او را مدحی تمام بکردند چون از آن سخن
فارغ شدند من بیرون آمدم و گفتم ای قوم یهود از خدای تعالی بترسید و بمحمد ایمان آورید
که وی پیغامبر بحق است و او آنست که شما در توریة احوال وی خوانده اید و دانسته اید که او پیغامبر
خدایست و متابعت وی بر کافهٔ خلق واجب و نصرت دین وی بر کل اهل عالم فرض و لازم است
و من بوی ایمان آورده ام و متابعت وی نموده ام و از دین یهود بیزار شده ام چون من این سخن
بگفتم جمله بتکذیب من بیرون آمدند و گفتند تو دروغ میگویی و در میان قوم یهود بدروغ زنی
معروفی و در من افتادند و از این جنس سببا بیهوده بگفتند و دشنامها دادند و بخشم برخاستند
و برفتند پس من گفتم یا رسول الله از این جهت گفتم که ایشان را بخوان تا ترا از دروغ زنی و بهتان
گویی و اخلاق بد ایشان معلوم شود ه **حکایت** اسلام مخیریق محمد بن اسحق رحمة الله
علیه گوید که مخیریق در یهود از جملهٔ علمای بزرگ و از توانگران ایشان بود و مال و ملک
بسیار داشت و اگرچه نعت و صفت پیغامبر علیه الصلوة والسلام از توریة دانسته بود و احوال
وی معلوم کرده بود اما طبعش نمی گذاشت که دین یهود فرو گذارد و بدین اسلام در آید تا
روز احد در آمد و آوازهٔ جنگ و مصاف از میان مسلمانان برخاست و اتفاقا روز شنبه بود
مخیریق چون آوازهٔ جنگ بشنید سلاح برگرفت و روی در قوم خود آورد و گفت ای قوم شما
می دانید که نصرت دین حق و یاری دادن محمد بر همهٔ خلق واجب است اکنون بیش از این نفاق
نباید کرد من بجنگ کافران میروم و شما را وصیت می کنم که اگر امروز مرا بکشند هر مال و ملک که
مراست از آن محمد باشد تا چنانکه خواهد صرف کند قوم وی گفتند که ای مخیریق امروز روز شنبه

چگونه جنگ توانیم کرد مخیریق گفت من میروم و شما خود دانید پس همچنان سلاح بسته پیش سید
علیه الصلوة والسلام آمد و ایمان آورد و روی در کافران نهاد و مصاف میکرد تا او را بکشتند
و سید علیه الصلوة والسلام در حق او گفت مخیریق خیر یهود یعنی مخیریق بهترین یهود است
بعد از آن مال و ملک جمله پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم آوردند و بیشتر صدقها که سید علیه
الصلوة والسلام در مدینه کرد از آن مال بود والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب ه

باب بیست و چهارم

در مناظره کردن سید علیه الصلوة والسلام با جماعت یهود و نصاری و با منافقان محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که
حارث بن سوید از جملهٔ منافقان بود و در روز احد برخاست و با مسلمانان بجنگ شد و گرد
جاهلیت خونی داشت با دو تن از انصار پس فرصت طلبید و ایشان هر دو را بکشت و مرتد شد
و بطرف کافران گریزید و با مسلمانان جنگ می کرد چون بمدینه باز آمد سید علیه الصلوة والسلام
عمر را فرمود تا هر کجا که او را دریابد بکشد او از بیم عمر بگریخت و بمکه شد بعد از آن پیغام
فرستاد به برادر خود که مسلمان بود جلاس بن سوید که اگر توبه قبول بود تا بیایم و توبه کنم
و باز مسلمان شوم برادرش برفت و این حال با سید صلی الله علیه وسلم بگفت پس حق تعالی
این آیت فرو فرستاد که توبهٔ مثل او قبول نیست و آیت اینست کیف یهدی الله قوما کفروا
بعد ایمانهم وشهدوا ان الرسول حق وجاءهم البینات والله لا یهدی القوم الظالمین
و از منافقان یکی دیگر نفیل بن حارث بود که پیغامبر علیه الصلوة والسلام در حق وی
گفت که من احب ان ینظر الی الشیطان فلینظر الی نفیل یعنی هر کس که دوست می دارد
که نگاه بشیطان کند پس باید که نگاه به نفیل کند و این نفیل مردی فربه دراز بالا سیاه
چهره موی گالیده بود و شکلی ناخوش و چشمی سرخ داشت پیش پیغامبر علیه الصلوة
والسلام آمدی و سخن وی بشنیدی و باز پیش منافقان رفتی و سخنها که از وی
شنیده بودند بر وجه نیک باز گفتی و ایشان را گفتی که این محمد همه گوش است که هر کس
هرچه میگوید می شنود و او را از وی نمی توان فریفت پس حق تعالی آیت فرو فرستاد و پیغامبر
را علیه الصلوة والسلام از قول و خبر باز داد و او را نهی کرد از آنکه وی را دیگر پیش خود گذارد

و آیات بیست و منهم الذین یؤذون النبی و یقولون هو اذن قل اذن خیر لکم یؤمن
بالله و یؤمن للمؤمنین و رحمة للذین آمنوا منکم والذین یؤذون رسول الله لهم
عذاب الیم پس سید علیه الصلوة والسلام او را دیگر پیش خود رها نکرد و از منافقان
جماعتی دیگر بودند که مسجد ضرار در معارضهٔ مسجد پیغامبر علیه الصلوة والسلام
بنا کردند و حکایت ایشان بعد ازین در غزو تبوک گفته آید ان شاء الله تعالی و از منافقان
یکی دیگر حاطب بن امیه بود و پسری داشت که در مسلمانی بغایت صادق بود و در روز
احد او را از کافران زخمهاء بسیار رسید چون او را بمدینه آوردند مردم بعیادت
و پرسش او میرفتند و او را تهنیت میکردند و میگفتند خوشحال تو که شهید از دنیا
میروی پدرش حاطب که منافق بود باستهزا میگفت آری او را بهشت خواهد بود
شما این مسکین را بفریفتید تا جان بر سر شما نهاد پس حق تعالی در حق او و دیگر منافقان
این آیت فرو فرستاد که و اذ یقول المنافقون والذین فی قلوبهم مرض ما وعدنا الله و رسوله
الا غرورا و هم در روز احد منافقان گفتند که اگر ما را بر جای خود گذاشته بودندی
این مصیبتها بما نمی رسید پس در حق ایشان این آیت فرو آمد که یقولون لو کان لنا
من الامر شیء ما قتلنا ههنا قل لو کنتم فی بیوتکم لبرز الذین کتب علیهم القتل الی
مضاجعهم و لیبتلی الله ما فی صدورکم و لیمحص ما فی قلوبکم والله علیم بذات
الصدور و از منافقان یکی دیگر قزمان منافق بود که در روز احد با مسلمانان
بود و جنگ میکرد تا از کفار زخم بسیار بوی رسید چون او را بمدینه آوردند و مردم
بپرسش وی میرفتند و او را تهنیت میکردند و میگفتند خنک تو که از زخم کافران شهید
خواهی شد او در جواب ایشان میگفت که من از بهر تعصب قوم خود جنگ کردم و پیغامبر
علیه الصلوة والسلام پیش از آن در حق او گفته بود که او از اهل دوزخ است چون
روز احد او را آن زخمها رسید مردم تعجب کردند و گفتند این چون تواند بود پیغامبر
علیه الصلوة والسلام در حق او گفته که او از اهل دوزخ است و حال آنکه او از زخم
کافران شهید خواهد شد و شهید دوزخی نتواند بود درین سخن بودند که قزمان

منافق اندر آن زخمها بی طاقت شد پس تیری از جعبهٔ خود بیرون کشید و رگهاء
دست خود ببرید و خون بسیار از آن بیامد و بدان هلاک شد و مردم را صدق سخن
پیغامبر صلی الله علیه و سلم که گفته بود که او دوزخیست معلوم شد و یکی دیگر
از منافقان عبدالله بن ابی بن سلول بود و او خود سر منافقان و ملجا و معاد ایشان بود
و حکایت او بعد ازین بتفصیل بیاید ان شاء الله تعالی و دیگر از یهود سلسلة بن برهام
و کنانة بن صوریا و جمعی دیگر بودند که با مسلمانان بنفاق می بودند و قاعدهٔ ایشان چنان بود
که بمسجد رفتندی و با مسلمانان بنشستندی و سخن ایشان بشنیدندی بعد از آن بچشمان و ابروان
در یکدیگر نگرستندی و بر مسلمانان استهزا کردندی یک روز پیغامبر علیه الصلوة والسلام
بمسجد درآمد و آن حرکت از ایشان بدید پس بفرمود تا ایشان از مسجد بیرون کنند صحابه
برخاستند و سر و ریش ایشان بگرفتند و از مسجد بیرون کردند و حق تعالی در حق این جماعت
یهود که این خبث و استهزا میکردند از اول سورة البقرة تا سیقول السفهاء فرو فرستاد و احوال
ایشان بمسلمانان باز نمود و از نفاق و عداوت ایشان مسلمانان را خبر باز داد و آیات اخر که در
حق ایشان فرود آمد این بود که الذین آتیناهم الکتاب یعرفونه کما یعرفون ابناءهم و ان
فریقا منهم لیکتمون الحق و هم یعلمون الحق من ربک فلا تکونن من الممترین و تفسیر
این یک جزو قرآن که در شان ایشان فرود آمده بسیار است و اگر آن را در کتاب در آریم دراز میشود
بنا برین بیاوردیم اگر کسی خواهد که بداند از تفسیر بخواند اما چند حکایت که در تضاعیف
آن واقع شده ذکر میکنیم **حکایت اول** آنست که یهود گفتند مدت بقاء دنیا هفت هزار
سال خواهد بود و هر روزی از روزهاء قیامت در مقابله یک سال از سالهاء دنیا باشد
پس برین تفصیل میگفتند که مدت عذاب اهل دوزخ بیش از هفت روز نباشد پس عذاب
از ایشان منقضی شود و ایشان را عذاب نباشد پس حق تعالی در این آیت تکذیب ایشان کرد و گفت
و قالوا لن تمسنا النار الا ایاما معدودة قل اتخذتم عند الله عهدا فلن یخلف الله عهده
ام تقولون علی الله ما لا تعلمون بلی من کسب سیئة و احاطت به خطیئته فاولئک
اصحاب النار هم فیها خالدون یعنی یهود گفتند که فردای قیامت ما را آتش دوزخ

نخواهند بود که الا هفت روز شمرده بگوی ای محمد ایشانرا که از الله تعالی عهدی دارید بدین
سخن میگوئید یعنی در توریة دیده اید تا الله تعالی عهد خود را خلاف نکند یا چیزی
که نمی دانید افترا بر الله تعالی میگوئید حال چنین است که شما توهم میکنید بلکه عذاب دوزخ
کافرانرا جاوید خواهد بود و نعیم بهشت مؤمنانرا جاوید باشد **حکایت دوم** آنست که
جمعی از علماء یهود پیش پیغامبر علیه الصلوة والسلام آمدند و گفتند ای محمد ما چهار چیز
از تو می پرسیم اگر تو بصواب جواب ما باز دهی ما همه متابعت تو کنیم و بدین تو در آییم و قوم
خود را بفرماییم تا همه متابعت تو کنند و بدین تو در آیند پیغامبر علیه الصلوة والسلام
از ایشان عهد بستد که چون جواب مسئلها بصواب بشنوند انکار نکنند و باسلام در آیند
بعد از آن ایشانرا گفت بپرسید ایشان گفتند ای محمد ما را بگوی که فرزندی که بوجود می
آید چون است که بمادر می ماند و حال آنکه نطفه از پدر است پیغامبر علیه الصلوة والسلام
گفت هیچ میدانید که نطفهٔ مرد غلیظ و سپید است و نطفهٔ زن زرد و تنک گفتند بلی
بس سید علیه الصلوة والسلام گفت چون نطفهٔ مرد بر نطفهٔ زن غلبه کند فرزند
شبه پدر میگیرد و اگر نطفهٔ زن بر نطفهٔ مرد غلبه کند فرزند شبه مادر میگیرد گفتند
راست گفتی ای محمد دیگر بپرسیدند که خواب تو چگونه است ای محمد سید علیه
الصلوة والسلام گفت هیچ میدانید که موسی چون بخفتی چشم وی بخواب شدی و دل
وی بیدار بودی گفتند بلی گفت خواب من نیز چنین است تنام عینی ولا ینام قلبی
گفتند راست گفتی ای محمد دیگر بپرسیدند که ای محمد ما را بگوی که یعقوب از طعا ها
چه طعام بر خود حرام کرده بود گفت هیچ میدانید که اسرائیل یعنی یعقوب علیه
السلام از طعامها شیر شتر و گوشت شتر دوست داشتی گفتند بلی بس سید علیه الصلوة
والسلام بدانید که یعقوب وقتی رنجور شد چون از آن رنجوری شفا یافت شکرانه آنکه
حق تعالی او را شفا داد شیر و گوشت شتر بر خود حرام کرد گفتند راست گفتی ای
محمد دیگر گفتند که ای محمد ما را بگوی که روح چه چیز است سید علیه الصلوة
والسلام گفت این روح که شما از آن می پرسید جبرئیل است علیه السلام و او بچنانکه

بموسی آمده بمن نیز می آید گفتند ای محمد راست گفتی و هر چهار مسئله ما را بصواب
جواب گفتی لیکن ای محمد این جبرئیل دشمن ماست از بهر آنکه بسیار عذابها فرو آورده نادی
و قومهاء بسیار هلاک کرده اگر بجای جبرئیل میکائیل بتو می آمدی ما همه متابعت
تو میکردیم و بتو ایمان می آوردیم بس حق تعالی رد سخن ایشانرا این دو آیت فرو فرستاد
قل من كان عدوا لجبريل فانه نزله على قلبك باذن الله مصدقا لما بين يديه وهدى
وبشرى للمؤمنين من كان عدوا لله وملائكته ورسله وجبريل وميكائيل فان الله
عدو للكافرين یعنی ای محمد این جهودانرا بگوی که اگر جبرئیل کافرانرا عذاب و سختی فرود
می آید مؤمنانرا بشارت و رحمت فرود می آید هر که دشمن جبرئیل است دشمن خداست
و خدای تعالی دشمن وی است **حکایت سوم** آنست که چون الم ذلك الكتاب
فرود آمد پیغامبر صلی الله علیه وسلم روزی آنرا می خواند برادر حیی بن اخطب ابو یاسر بن
اخطب بر گذشت و آنرا بشنید چون پیش برادر خود و قوم یهود رفت گفت ای قوم من
شنیدم که محمد الم میخواند ایشان برخاستند و پیش پیغامبر علیه الصلوة والسلام آمدند
و گفتند ای محمد ما شنیدیم که در قرآن الم میخوانی پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت بلی
حیی بن اخطب گفت الف یکی باشد و لام سی و میم چهل چنانکه جمله هفتاد و یکی
باشد بس روی با قوم خود کرد و گفت بدانید که من حساب کردم و مدت بقاء ملک محمد
هفتاد و یکسال خواهد بود چگونه شما را رغبت افتد که بدینی در شوید که بقاء آن
هفتاد و یکسال باشد بعد از آن روی با پیغامبر علیه الصلوة والسلام کرد و گفت ای محمد
هیچ حرف دیگر بر تو فرود آمده است گفت بلی المص حیی گفت این درازتر است بس
بحساب جمل حساب کرد و گفت این صد و شصت و یک باشد دیگر گفت ای محمد
از حروف چیزی دیگر بر تو فرود آمده است پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت بلی الر
حیی گفت این درازتر است زیرا که این دویست و سی و یک باشد دیگر بپرسید که از حروف
چیزی دیگر بتو آمده است گفت بلی المر حیی گفت این درازتر از آنهاست چه این
دویست و هفتاد و یک باشد بعد از آن گفت ای محمد کار بر تو معمی و ملتبس کردانیده ا
اند

ومعین وروشن نکرده اند که مدت بقاء ملک تو وامت تو چند خواهد بود پس برادر حیی ابو یاسر گفت دور نیست که این جمله مدت بقاء ملک محمد وامت وی باشد واین جمله هفتصد وچهار سال است پس حق تعالی در حق این جماعت یهود که این التباس آورده بودند این آیت فرو فرستاد که هو الذی انزل علیک الکتاب منه آیات محکمات هن ام الکتاب واخر متشابهات فاما الذین فی قلوبهم زیغ فیتبعون ما تشابه منه ابتغاء الفتنة وابتغاء تاویله وما یعلم تاویله الا الله والراسخون فی العلم یقولون آمنا به کل من عند ربنا وما یذکر الا اولوا الالباب

حکایت چهارم

آنست که رافع بن خزیمه گفت ای محمد اگر تو رسول خدائی ومیخواهی که ما متابعت تو کنیم خدای را بگوی تا با ما سخن گوید چنانکه ما بشنویم که آنگاه ما بتو ایمان آوریم پس حق تعالی این آیت فرو فرستاد که وقال الذین لا یعلمون لولا یکلمنا الله او تاتینا آیة کذلک قال الذین من قبلهم مثل قولهم تشابهت قلوبهم قد بینا الآیات لقوم یوقنون

حکایت پنجم

آنست که چون آیت قبله فرو آمد وقبله از بیت المقدس با کعبه افتاد علماء یهود پیش پیغامبر علیه الصلوة والسلام آمدند وگفتند ای محمد تو دعوی میکنی که ملت تو ملت ابرهیم است صلوات الله وسلامه علیهما پس چرا قبله از بیت المقدس با کعبه افکندی اگر میخواهی که ما متابعت تو کنیم وبدین تو درآییم قبله همچنان که بود از کعبه با شام افکن ومراد ایشان آن بود که با این سخن پیغامبر را صلی الله علیه وسلم در فتنه اندازند واو را ایمان دارند که قبله از کعبه باطل کند پس حق تعالی از خبث باطن ایشان خبر باز داد واین آیت فرو فرستاد که سیقول السفهاء من الناس ما ولیهم عن قبلتهم التی کانوا علیها قل لله المشرق والمغرب یهدی من یشاء الی صراط مستقیم الی قوله انک اذا لمن الظالمین حاصل معنی آنست که ای محمد اگر تو هزار معجزه بدین جهودان نمائی وهرچه ایشان گویند چنان کنی ومراد ایشان بر آری هرگز ایشان متابعت نخواهند کرد وبدین تو در نخواهند آمد وروی بقبله تو نخواهند کرد ونشاید که تو از بهر سخن ایشان ترک قبله خود کنی وهوا ورضاء ایشان گیری که اگر چنین کنی ظلم باشد وظلم از پیغامبران خدای تعالی صلی الله علیهم وسلم روا نباشد

حکایت سیوم

آنست که جماعتی از یهود در آمدند وگفتند یا رسول الله ما دانسته ایم که خدای تعالی خلق را آفریده است ما را بگوی که خدای را که آفریده پیغامبر علیه الصلوة والسلام در خشم شد فی الحال جبرئیل علیه السلام فرود آمد وسورة الاخلاص فرود آورد وسید را علیه الصلوة والسلام تسکین کرد وگفت ای محمد تو خود را مرنجان از این سخنها که جهودان کافر میگویند ودر جواب ایشان بگوی بسم الله الرحمن الرحیم قل هو الله احد الله الصمد لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد یعنی ای محمد ایشان را بگوی که الله تعالی خداوند آفریدگار است در ذات یکتاست ودر صفات بی همتا نه کسی از وی زاده ونه او از کسی علت جمله آفریدها صنع اوست وصنع او را علت نه وجود همه عالم اثر قدرت اوست وقدرت او را حدوث نه پس چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام این سوره بر ایشان بخواند گفتند این دانستیم که او آفریدگار است وآفریده نیست ما را بگوی که خدای تعالی چگونه است پس حق تعالی این آیت فرو فرستاد که وما قدروا الله حق قدره والارض جمیعا قبضته یوم القیمة والسموات مطویات بیمینه سبحانه وتعالی عما یشرکون یعنی ذات الله تعالی در وهم نیاید تا او را صورتی تقدیر توان کرد وحقیقت او در فهم نگنجد تا او را مثالی تصویر توان نمود اینست بعضی از حکایات یهود ومنافقان ومجادلات ومناظرات ایشان که با پیغامبر علیه الصلوة والسلام نموده اند وباقی در سیرت مذکور است اگر کسی خواهد که بر همه مطلع گردد رجوع بسیرت نماید

باب بیست ونهم

در مناظرات نصاری نجران با سید علیه الصلوة والسلام محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که شصت سوار از مهتران ترسایان نجران برنشستند وپیش پیغامبر علیه الصلوة والسلام آمدند از جمله ایشان سه تن بودند که مدار ریاست وولایت قوم بر ایشان بود یکی را عاقب نام بود ودیگر سید ودیگر ابوحارثه وعاقب امیر وصاحب رای وفرمان ده ایشان بود چنانکه قوم بی حکم وی هیچ کار نمیکردند وسید آن بود که قوم در هر کار بوی التجا کردندی واز وی استعانت طلبیدندی وابوحارثه دانشمند وامام وقاضی

ایشان بود و بتخصیص در علم انجیل سر آمذ بود و نصاری در آن وقت سه گروه
بوذند گروهی اعتقاد داشتند که عیسی خداست استغفر الله و گروهی دیگر اعتقاد
داشتند که عیسی پسر خداست و گروهی دیگر خدا را ثالث ثلثه می گفتند و شبهه
ایشان که عیسی را خدا می گفتند آن بود که او مرده را زنده میکرد و کور مادرزاد را بینا
میکردانید و این عجایبها صنعت خداست و دیگر بیماران را شفا میداذ و از پاره ای گل مرغی
می ساخت و باذ در آن میدمید و پران می شد و غیر از خدای اینها نمی تواند کرد
و شبهه ایشان که می گفتند که عیسی پسر خدایست آن بود که می گفتند که او بی پدر بوجود
آمذ و در حال سخن گفت و این دو صفت آدمی زاد را نبوده و شبهه ایشان که ثالث
ثلثه می گفتند آن بود که حق تعالی در انجیل گفته فعلنا و قضینا و امرنا و این صیغه
جمع است و جمع کمتر از سه نمی تواند بود پس اگر خدا یکی بودی فعلت و قضیت و امرت
بگفتی پس چون ایشان بیش پیغامبر علیه الصلوة و السلام آمذند و سخن آغاز کردند
و مذاهب خود در حق عیسی علیه السلام بگفتند سید علیه الصلوة و السلام جواب
ایشان چنانکه می بایست داذ بگفت و حجت ایشان باطل کرد بعد از آن ایشان را باسلام
دعوت نمود ایشان گفتند ای محمد ما از طریق حجت مسلم داشتیم که چنانکه تو گفتی عیسی
نه خدایست و نه پسر خدای و نه ثالث ثلثه لیکن ما را بگوی که پدر وی که بوذه چه پسر
بی پدر نتواند بود و ضرورة او را پدری باید پیغامبر صلی الله علیه و سلم ساعتی خاموش
شد در حال جبرئیل علیه السلام بیامد و از برای رد سخن ایشان و تنزیه ذات و
صفات حق تعالی و تصدیق سخن پیغامبر علیه الصلوة و السلام هشتاذ آیت از اول
سورة آل عمران فروذ آورد و جواب سؤال ایشان در اثناء آن بیان کرد قوله تعالی
ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون الحق من ربک
فلا تکونن من الممترین یعنی بدرستی که مثل عیسی نزد الله تعالی همچون مثل آدمست
همچنانکه آدم را از خاک بیافرید بی پدر و بی مادر عیسی را از مریم علیهما السلام
بیافرید بی پدر و نی بدر آفریدن عیسی عجب تر از آفریدن آدم بی پدر و بی مادر نیست

پس چون این آیت فروذ آمذ و شبهت ایشان برخاست و دلیل ایشان منقطع شد دیگر
جماعت نصاری عناد آوردند و لجاج نموذند و در حق عیسی خبطها کردند و خلافها
نموذند حق تعالی در عقب این آیت آیت مباهله از برای قطع عناد ایشان فروفرستاذ
قوله تعالی فمن حاجک فیه من بعد ما جاءک من العلم فقل تعالوا ندع
ابناءنا و ابناءکم و نساءنا و نساءکم و انفسنا و انفسکم ثم نبتهل فنجعل لعنت الله
علی الکاذبین یعنی ای محمد هر کس از نصاری بعد از آنکه بدلیل و برهان شبهه ایشان
برداشتی و حجت ایشان را باطل کردی که با تو عناد کنند و لجاج نمایند و از سر حسد مخالفت
نمایند و شک آورند تو با وی مناظره در باقی کن و طریق مباهلت پیش گیر و مباهلت آن بوذ
که دو گروه یا دو تن بر یکدیگر دعاء بد کنند پس هر کدام که ظالم باشند حق تعالی وی را لعنت
و عذاب بروی فرستذ و او را و ذریت او را مستاصل و مستهلک گرداند چون این آیت
فروذ آمذ پیغامبر علیه الصلوة و السلام نصاری را پیش خوذ خواند و این آیت را بر ایشان
بخواند و ایشان را گفت اگر آنچه من با شما گفتم و حجت آن را بیان کردم مسلم میدارید خیر
و الا بیایید تا مباهلت کنیم پس هر که دروغ گوی بوذ در لعنت خدای تعالی باشد
و خدای تعالی جزاء وی بدهد نصاری چون این سخن بشنیذند بترسیذند و گفتند
ای محمد ما را امشب مهلت ده تا بیکدیگر باز رسیم و مشورت کنیم و فردا جواب باز دهیم
پیغامبر علیه الصلوة و السلام گفت شاید پس ایشان برفتند و در شب با هم مشورت
کردند عاقب که مهتر ایشان بوذ گفت ای قوم شما میدانید که محمد پیغامبر خدایست
و قول او در هر چه گفت و میگوید راستست و جواب سؤالهاء شما در باب عیسی
چنانکه حق بود باز داذ و اکنون شما را هیچ شبهه و حجت نمانده و شما را معلومست
از انجیل که هر کس که با پیغامبر خدای مباهلت کند عذاب خدای بروی فروذ
آیذ و ذریت او منقطع گردذ و جاوید در نقمت و سخط خدای بماند اکنون شما را از دو
کار یکی باید کرد یا بدین محمد درآیید و متابعت وی کنید چه شما را معلوم است که او پیغامبر
بحق است یا با وی طریق مصلحت پیش گیرید و جزیت او را قبول کنید پس روز دیگر

پیش پیغامبر علیه الصلوة والسلام آمدند وگفتند ای محمد ما با تو مباهلت نمی کنیم وبدین
تو درنمی آییم لیکن با تو صلح میکنیم وجزیت از تو بخود میگیریم که ما دانیم ای محمد و دین
خود و تو دانی و دین خود ویکی از اصحاب خود با ما بفرست تا در میان ما باشد
وحکم میان ما کند پیغامبر علیه الصلوة والسلام رضا داد وجزیت بر ایشان نهاد
وبا ایشان گفت ابعث معکم القوی الامین یعنی من از اصحاب خود کسی با شما
بفرستم که قوی وامین باشد عمر رضی الله عنه گفت هرگز آرزوی امارت نبود
الا آن روز که پیغامبر صلی الله علیه وسلم این سخن بگفت زیرا که من خواستم که آن فضیلت
مرا باشد پس آن روز که نصاری می خواستند که بروند من زودتر از همه بنماز رفتم
ونزدیک پیغامبر صلی الله علیه وسلم بایستادم چون از نماز فارغ شد چند بار از راست
وچپ خود نگاه کرد ومن هر بار سر خود را برمی افراشتم باشد که مرا بخواند تا بعد از
ساعتی ابو عبیدة بن الجراح را بخواند واو را با نصاری نجران بفرستاد وآن فضائل
وی را محقق شد

حکایت عبد الله بن ابی بن سلول منافق وابو عامر راهب

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام بمدینه
درآمد دو کس بودند در مدینه که میان قوم سخت عزیز وشریف وبزرگ ومحترم
بودند واهل مدینه وقبائل انصار جمله محکوم ومطیع ایشان بودند یکی
عبد الله بن ابی بن سلول ودیگر ابو عامر راهب پس چون سید علیه الصلوة والسلام
بمدینه درآمد واهل مدینه جمله بهواء او برخاستند وبیشتر بدین اسلام درآمدند
وطریق متابعت وموافقت وی پیش گرفتند ایشان بدانستند که با وجود حضور
سید علیه الصلوة والسلام ایشان را در مدینه حکمی ورونقی نماند وجاه وشرف
ایشان باطل شود پس راه شقاوت پیش گرفتند ومتابعت سید علیه الصلوة و
السلام ننمودند عبد الله سر بنفاق برآورد وابو عامر بخصمی سید صلی الله علیه
وسلم از مدینه خروج کرد وبمکه رفت اما حکایت عبد الله منافق چنان بود که چون
سید علیه الصلوة والسلام بمدینه درآمد عبد الله مهتر وبزرگ مدینه بود واهل مدینه

پیشتر بهواء او برخاسته بودند ومی خواستند که او را بر تخت نشانند واو را پادشاه
وحاکم خود گردانند پس چون سید صلی الله علیه وسلم بمدینه درآمد قوم وی بیشتر
از وی بگردیدند وباسلام درآمدند وآن جاه ومملکت بروی تباه شد وحکم و
ریاست او باطل گشت پس او بدین سبب بغض وعداوت سید در دل گرفت وبظاهر
از برای موافقت قوم باسلام درآمد وبنهان با آنها که دشمن سید علیه الصلوة و
السلام بودند یکی شد وبخلاف وعداوت سید علیه الصلوة والسلام بیرون آمد
وحکایت نفاق وشقاق او بعد از این بتفصیل گفته شود وحکایت ابو عامر راهب
چنان بود که او در قبیله اوس علی الخصوص سخت محترم بود ومقبول ودر جاهلیت
ترک بت پرستیدن کرده بود وسخن زهد ورهبانیت بر او زده بود وپلاس پوشیده
بود وپیوسته از خلق عزلت کردی وقوم وی او را بدین سبب دوست می داشتندی
پس چون سید صلی الله علیه وسلم بمدینه درآمد او پیش سید علیه الصلوة والسلام
آمد وگفت ای محمد این چه دین است که تو آورده ای پیغامبر علیه الصلوة والسلام
گفت دین حق ودین حنیفی است که دین ابرهیم است علیه الصلوة والسلام ابو عامر گفت
من بر دین ابرهیم ام ولیکن ای محمد تو در دین ابرهیم بدعتها آورده ای پیغامبر علیه
الصلوة والسلام گفت من بدین حنیفی پاک وهویدا آمده ام ابو عامر گفت ای محمد
آنکس که دروغ گوید لاجرم خدای او را از خان ومان آواره کند ودر غربت او را تنها
وبی کس بمیراند وآن دشمن خدای بدین سخن پیغامبر را صلی الله علیه وسلم میخواست
سید علیه الصلوة والسلام گفت آنکس که دروغ گوید خدای با وی چنین کناد چون آن ماجری
برفت ابو عامر محترز شد وبترسید واز مدینه بگریخت وبمکه رفت وآنجا می بود وپیوسته
قریش را بخصمی سید صلی الله علیه وسلم تحریض می نمود وایشان را بر آن می داشت که لشکر
کشند وبجنگ سید صلی الله علیه وسلم روند وحکایت خبث ومکاید او در غزو بدر واحد
ودیگر مغازی بعد از این بتفصیل بیاید پس این ابو عامر در مکه می بود تا زمان فتح مکه چون
فتح مکه پیغامبر را صلی الله علیه وسلم حاصل شد بترسید وبشام رفت وآنجا می بود

تا بجنانکه خود گفته بود و پیغامبر صلی الله علیه و سلم دعا کرده بود تنها و بی کس بمرد و کعب
ابن مالک انصاری در مذمت او این دو بیت بگفت **شعر** معاذ الله من عمل خبیث
کسعیک فی العشیرة ام عمرو   فلما قلت لی شرف و مال   فقد بایعت ایمانا بکفر

حکایت شکایت مهاجران از هوای مدینه محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که
چون سید علیه الصلوة و السلام بمدینه آمد هوای مدینه هوایی ناخوش بود و وخامتی
و ثقلی عظیم داشت پس اصحاب پیغامبر علیه الصلوة و السلام آن آب و هوا ناساخت
و همه رنجور شدند و ضعف و نحافت در ایشان پیدا شد چنانکه نماز بپای نمی
توانستند کرد الا پیغامبر علیه الصلوة و السلام که حق تعالی او را نگاه میداشت عائشه
رضی الله عنها از رنجوری ایشان حکایت کرده و گفته که پدرم ابو بکر رضی الله عنه و عامر بن
فهیره و بلال هر سه در یک خانه رنجور بودند یک روز برخاستم و بعیادت پدر رفتم
ایشان هر سه را دیدم هر یک بگوشه ای افتاده و تب کرده داشتند پدر را گفتم چونی و خود را
چگونه می بینی پدرم گفت نیک می بینم و این بیت بگفت **شعر** کل امرئ مصبح فی اهله
و الموت ادنی من شراک نعله   یعنی هر شخصی بامداد کرده در اهل خود و مرگ نزدیکتر
است به او از دوال نعل او عائشه رضی الله عنها گفته که دانستم که پدرم سخن نه از سر
عقل میگوید از پیش او برخاستم و پیش عامر بن فهیره رفتم و آن وقت هنوز آیت حجاب
فرود نیامده بود او را گفتم که چونی و خود را چگونه می بینی و این دو بیت بگفت **شعر**
لقد وجدت الموت قبل ذوقه   ان الجبان حتفه من فوقه   کل امرئ مجاهد بطوقه
کالثور یحمی جلده بروقه   پس چون عامر چنین گفت دانستم که او نیز سخن نه از عقل میگوید
برخاستم و پیش بلال رفتم و او را گفتم چونی ای بلال و خود را چگونه می بینی بلال این دو بیت بگفت
شعر الا لیت شعری هل ابیتن لیلة   بفخ و عندی اذخر و جلیل
و هل اردن یوما میاه مجنة   و هل یبدون لی شامة و طفیل   عائشه رضی الله عنها گفت
من از پیش ایشان برخاستم و بر سید علیه الصلوة و السلام رفتم و حکایت ایشان بکردم چون
این حکایت از من بشنید دست بدعا برداشت و گفت اللهم حبب الینا المدینة کما حببت

الینا مکة او اشد و بارک لنا فی مدها و صاعها و انقل وباها الی مهیعة یعنی بار خدایا
مدینه را بما دوست گردان همچنانکه مکه را بما دوست گردانیده بودی و برکت ده از برای ما
در مد مدینه و صاع مدینه و وباء مدینه از مدینه بردار و بکافران مکه فرود آر پس حق
تعالی ببرکت دعاء پیغامبر صلی الله علیه و سلم آن وبا از مدینه برداشت و هواء آنجا
اصحاب و بر ایشان سازگار گردانید و آن ضعف و مرض ایشان بقوت و صحت مبدل ساخت
تمام شد سخن در هجرت بمدینه و در احوالی که پیش از مغازی در مدینه واقع بود بعد از این
سخن در مغازی گفته می شود ان شاء الله العزیز المنان و الله المستعان و علیه التکلان
و قد تم هذا فی یوم الاثنین السابع من شهر صفر ختم بالخیر و الظفر سنة اربع و ستین
و ثمانمائة هجریة و الحمد لله الموفق لاتمام الاعمال الصالحات
المؤید من الذمن العباد لفعل الخیرات و المبرات
و الصلوة و السلام علی سید السادات
و منبع السعادات محمد
المصطفی
المجتبی
المبعوث بالهدی و البرکات   المنعوت بمکارم الاخلاق و محاسن الصفات   الذی سیرته
المحمودة احسن سیر الکائنات   و صورته المودودة اجمل صور البریات   و علی آله
الطیبین الطاهرین و اصحابه المنتجبین الاکرمین   و ازواجه الطاهرات القانتات ٥

باب بیست و ششم

در مغازی رسول خدای صلی الله علیه و سلم و این باب مشتمل بر بیست و هشت غزو است و در مقدمهٔ این باب تاریخ هجرت پیغامبر علیه الصلوة و السلام گفته می آید محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید اول روزی که پیغامبر علیه الصلوة و السلام بمدینه رسید روز دوشنبه بود در گرماء گرم چاشتگاه بلند نزدیک استوا دوازدهم ماه ربیع الاول و سید صلی الله علیه و سلم در آن وقت پنجاه و سه ساله بود و سال سیزدهم بود که وحی بوی آمده بود و ابتداء تاریخ هجری که می نویسند از آن روز است که سید علیه الصلوة و السلام بمدینه فرود آمد و چون آن حضرت بمدینه در آمد قریب یکسال ساکن شد و بهیچ جای حرکت نکرد چون ماه دوازدهم از هجرت در آمد بقصد غزو قریش و قبیلهٔ بنی ضمیره بیرون رفته بود و سعد بن عباده بنیابت خود در مدینه باز داشت و چون چند روز از مدینه رفته بود بمنزلی رسید که آن را ابواء گفتندی در انجا مهتران قبیلهٔ بنی ضمیره بصلح پیش سید علیه الصلوة و السلام باز آمدند و رضاء آن حضرت بدست آوردند و سید علیه الصلوة و السلام بقریش نرفت و از آنجا باز گردید و بمدینه آمد و این اول غزائی بود که پیغامبر علیه الصلوة و السلام بکرد

اول غزو

حکایت علم دادن پیغامبر صلی الله علیه و سلم به ابی عبیدة بن الحارث محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون سید علیه الصلوة و السلام از غزو اول باز گردید و بقیت ماه صفر و بعضی از ماه ربیع الاول بگذشت بشنید که از قریش بعضی بیرون آمده اند و در نزدیکی مدینه نزول کرده اند پس سید ابو عبیدة بن الحارث که عم زادهٔ او بود بخواند و او را علم داد و با وی

هشتاد سوار از مهاجر بفرستاد که از جملهٔ ایشان یکی سعد بن وقاص رضی الله عنه بود و او مردی مردانه بود و چنین گویند که اول علمی که سید علیه الصلوة و السلام بلشکر اسلام داد علم ابو عبیدة بن الحارث بود پس او با لشکر مهاجر بغزو قریش رفت تا بمنزلی رسید که آن را ثنیة المره میگفتند قریش آنجا بودند و سر ایشان عکرمة بن ابی جهل بود و عکرمه هنوز مسلمان نشده بود چون بهم رسیدند اول سعد بن وقاص تیر بایشان انداخت و اول کسی که در اسلام تیر در روی کافران انداخت سعد وقاص بود قریش چون لشکر پیغامبر علیه الصلوة و السلام بدیدند پنداشتند که بیشتر از آن باشد پس چون سعد تیر بینداخت ایشان پشت بدادند و بهزیمت رفتند چون هزیمت در ایشان افتاد لشکر اسلام از قفاء ایشان نرفت زیرا که کافران بسیار بودند و از معاودت ایشان خوف داشتند پس از آنجا بمدینه آمدند و ابوبکر رضی الله عنه در غزو ابو عبیده قصیده ای گفته و در آن ملامت قریش کرده و اول آن قصیده اینست **شعر** امن رسم دار اقفرت بالعثاعث بکیت بدمع دمعها غیر لابث و ابن الزبعری که شاعر قریش بود در جواب ابوبکر رضی الله عنه قصیده ای گفته و اول آن اینست **شعر** امن طیف سلمی بالبطاح الدمائث ارقت و امر فی العشیرة حادث و تمامی هر دو قصیده در سیرت مذکور است و هم چنین سعد وقاص رضی الله عنه چند بیت در مدح خود گفته و در آن بیان نموده که اول کسی که تیر در روی کافران انداخت وی بوده و آن بیتها اینست که یاد کرده می شود **شعر**

الا هل اتی رسول الله انی — حمیت صحابتی بصدور نبلی

اذود بها اوائلهم ذیادا — بکل حزونة و بکل سهل

فما یعتد رام فی عدو — بسهم یا رسول الله قبلی

و ذاک بان دینک دین حق — و ذو صدق اتیت به و عدل

حکایت غزو حمزه با کفار محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که در آن ایام که ابو عبیدة بن الحارث بغزو قریش رفته بود خبر رسید که جماعتی دیگر از قریش بیرون آمده اند و در ساحل بحر نشسته اند پس سید علیه الصلوة و السلام عم خود حمزه رضی الله عنه بخواند و او را با سی سوار از مهاجر بمقابلهٔ ایشان فرستاد چون بآنجا رسیدند ابو جهل با سیصد سوار آنجا بود

حمزه رضي الله عنه خواست تا بر ایشان زنند پس رئیس قبیلهٔ جهینه محمد بن عمرو
الجهني بصلح میان هر دو قوم درآمد و نگذاشت که قتالی و مصافی واقع شود
و بعضی از علما گویند که اول علمی که پیغامبر علیه الصلوة والسلام با میر لشکر
اسلام داد علم حمزه رضي الله عنه بود و این اختلاف از آن برخاسته که چون ابو عبیده
و حمزه رضي الله عنهما هر دو در یک مدت بغزو قریش رفته بودند و سید علیه
الصلوة والسلام هر دو را علم داده بود مردم را اشتباه افتاد و دیگر آنکه از حمزه رضي الله
عنه شعری مرویست که در آن یاد کرده که اول کسی که در اسلام علم از پیغامبر صلی الله
علیه و سلم گرفته او بوده اما اهل علم بیشتر بر آنند که علم ابو عبیده بیشتر بوده
والله اعلم **غزوه دوم** غزوه بواط است محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که
در ماه ربیع الاول سید صلی الله علیه و سلم بغزو قریش بیرون رفت و سبب آن
بود که خبر رسید که جمعی از قریش بیرون آمده اند و در منزلی که آن را بواط گویند
نزول کرده اند سید علیه الصلوة والسلام خواست که ایشان را دریابد و با ایشان قتال
کند چون بمنزل بواط رسید قریش آگاهی یافته بودند و از آنجا رفته سید علیه الصلوة
والسلام چون ایشان را ندید از دنبالهٔ ایشان نرفت و با مدینه آمد و بقیت ماه
ربیع الاول و ماه ربیع الاخر و بعضی از جمادی الاولی در مدینه بود پس بغزو عشیره
بیرون رفت **غزوه سوم** غزوه عشیره است و حکایت از چنان بود که عمار بن
یاسر گفته که من و علی بن ابی طالب در غزوه عشیره رفیق بودیم و سید صلی الله علیه
و سلم چون خواست که بدین غزوه شود ابو سلمة بن عبد الاسد را بخواند و او را نیابت
خود در مدینه باز داشت و خود با لشکر بغزو قریش بیرون شد بجانب ینبع جایی که
آن را عشیره میخواندند و این حرکت در اثنای جمادی الاولی بود چون بآنجا رسید بقیت
جمادی الاولی و بعضی از جمادی الاخره آنجا مقام کرد پس رؤسای قبیلهٔ بنی مدلج بتوسط
در میان آمدند و صلحی در میانه افکندند و نگذاشتند که قتالی واقع شود پس چون
صلح واقع شد سید علیه الصلوة والسلام با مدینه گردید و درین غزوه بود که سید

علیه الصلوة والسلام علی را رضي الله عنه ابو تراب کنیت کرد و خبر داد که او را شهید
خواهند کرد و آنکس که او را بکشد بدترین همهٔ عالم باشد و این سخن عمار بن یاسر از سید
علیه الصلوة والسلام نقل کرده و گفته که یک روز من و علی از میان لشکر بتفرج بیرون
رفتیم جماعتی از قبیلهٔ بنی مدلج را دیدیم که عمارت کاریزی میکردند و درختی چند خرما
می نشاندند پس علی مرا گفت ای عمار بیا تا به پیش این جماعت رویم و ساعتی بنشینیم و ببینیم
چه کار میکنند پس برفتیم و ساعتی پیش ایشان بنشستیم بعد از ساعتی علی را رضي الله عنه
خواب بگرفت و هم آنجا در سایهٔ درخت خرما در میان خاک و ریگ بخفت چون علی
رضي الله عنه در خواب شد من نیز در خواب شدم و آن وقت ما را خبر شد که سید
علیه الصلوة والسلام بر سر ما ایستاده بود و ما را از خواب بیدار میکرد پس چون از خواب
در آمدیم سرهای ما بر خاک و ریگ بود سید علیه الصلوة والسلام چون علی را چنان دید
گفت ما لک یا ابا تراب یعنی ترا چه رسیده است ای علی که چنین دلشک شده ای و خاک
بر سر و روی تو نشسته پس بدین علی رضي الله عنه به ابو تراب مشهور شد و هم عمار حکایت
کرده که چون سید ما را از خواب برانگیخت در راه که می رفتیم گفت شما را خبر دهم از دو کس که
بدترین خلق باشند گفتم بفرمای یا رسول الله گفت یکی آنست که ناقهٔ صالح را بکشت و یکی دیگر
آنست که علی را بکشد چنانکه از زخم او خون بر روی و محاسن علی فرو دواند و سید
علیه الصلوة والسلام این سخن میگفت و دست مبارک بر روی و محاسن علی رضي الله عنه
می مالید یعنی که روی و محاسن تو بخون تر خواهد شد باز آمدیم با سر حکایت چون
سید علیه الصلوة والسلام از غزوه عشیره با مدینه آمد هم در آن نزدیکی سعد وقاص را
با لشکری بتاختن بفرستاد از بهر گروهی از قریش که از مکه بیرون آمده بودند و منزلی از منازل
حجاز که آن را خرار میگفتند نزول کرده بودند چون سعد وقاص رضي الله عنه بدان منزل
رسید قریش رفته بودند پس چون ایشان را نیافت بیشتر نرفت و با مدینه گردید والله اعلم
غزوه چهارم غزوه بدر الاولی است محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون سید
سید علیه الصلوة والسلام از غزوه عشیره باز گردید و چند روزی بر آمد کرز بن جابر

الفهری ناگاه با لشکری از قریش بصحرای مدینه درآمد و گلهٔ مدینه براند چون این خبر
بیاوردند سید علیه الصلوة والسلام زید بن حارثه را بنیابت خود در مدینه باز
داشت و خود با لشکر از دنبال ایشان برفت چون بوادی سفوان رسید مردی پیش باز
آمد و گفت که کرز بن جابر و قریش براهی دیگر برفتند و ایشان را در نتوان یافت پس سید علیه
الصلوة والسلام باز بمدینه آمد و این غزوه را از آن جهت غزوهٔ بدر الاولی گفتند که وادی
سفوان از ناحیت بدر است پس بقیت جمادی الآخره و رجب و شعبان در مدینه مقام کرد
و در ماه رجب عبد الله بن جحش را با لشکری بنخله فرستاد از بهر تجسس احوال قریش محمد بن
اسحق رحمة الله علیه گوید که چون سید علیه الصلوة والسلام از غزوهٔ بدر الاولی باز گردید
در ماه رجب عبد الله بن جحش را با هشت سوار از مهاجر بفرستاد تا در جانب نخله میان مکه
و طائف مقام کند و متجسس احوال قریش باشد و نامه‌ای بنوشت و سر آن بجسبانید و بوی
داد و گفت چون دو روزه راه از مدینه بروی سر این نامه باز کن و بموجب آنکه در آن نوشته است
بجای آور پس عبد الله بن جحش چون از مدینه دو روز برفت سر آن نامه باز کرد در آن نوشته
بود که باید که بجانب نخله بروی میان مکه و طائف و تجسس احوال قریش میکنی و بهر چه
واقف شوی ما را باز نمائی و چون نامه بخوانی مضمون آن با اصحاب خود بگوی تا هر کس که
خواهد با تو موافقت نماید و هر کس که نخواهد باز بمدینه آید و هیچکس را در موافقت اکراه مکن
پس چون عبد الله نامه را بخواند گفت سمعاً و طاعةً و روی با اصحاب خود کرد و گفت
پیغامبر خدای صلی الله علیه و سلم ما را چنین حکمی فرموده و من آن را قبول دارم و مرا فرموده
که شما را بر این کار اکراهی ننمایم تا هر که را رغبت افتد با من موافقت نماید و هر که را رغبت نباشد
باز بمدینه گردد ایشان همه گفتند سمعاً و طاعةً هر جا که ترا فرموده است برو که ما جمله
با تو موافقت می‌کنیم پس همه بر نشستند و روی بنخله نهادند و این هشت سوار که با عبد الله
بودند ابو حذیفة بن عتبة بن ربیعه بود و عکاشة بن محصن و عتبة بن غزوان بن
جابر و سعد بن وقاص و واقد بن عبد الله و عامر بن ربیعه و عبد الله بن جحش و خالد بن البکیر
و سهیل بن بیضا پس جمله با عبد الله برفتند و هیچ جای مقام نکردند تا بنخله رسیدند

فرود آمدند و سعد بن وقاص و عتبة بن غزوان از جهت آنکه راحله‌ای از ایشان گم شده بود
بر طلب آن بودند باز پس مانده بودند پس در حال که عبد الله بن جحش و اصحاب بنخله رسیدند
اتفاقاً کاروانی از آن قریش که از جانب طائف می‌آمدند و ادیم و مویز بار داشتند نزدیک
عبد الله بن جحش فرود آمدند چون کاروانیان ایشان را دیدند که سلاح کشاده و نشسته‌اند
بترسیدند اما ایشان را نشناختند پس با هم گفتند که اینجا مقام نباید کرد و نمودن رحلت
باید نمود مبادا این قوم اندیشه‌ای بد با ما پیش گیرند در این اندیشه بودند که عکاشة بن
محصن بر پشته‌ای بر آمد که کاروان را بنگرد و عکاشه سر تراشیده بود ایشان چون عکاشه
را دیدند که سر تراشیده است ایمن شدند و گفتند باکی نیست چه ایشان جماعت زوار اند
که از بهر عمارت عمره‌ای اینجا آمده‌اند پس عزم رفتن باطل کردند و این حال روز آخر ماه
رجب بود بعد از آن عبد الله بن جحش با اصحاب خود مشورت کرد و گفت اگر ایشان را این
یک روز دیگر که از ماه مانده بگذاریم تا بروند پای در حرم مکه نهند و آن زمان از برای
حرمت حرم بر ایشان نتوانیم زد و اگر امروز بر ایشان زنیم هتک حرمت ماه حرام کرده
باشیم و روا نباشد پس زمانی در این تردد و اندیشه بودند دیگر باهم گفتند نشاید که ایشان
چنین رایگان از پیش ما بروند و اتفاقی چنین کم افتد پس دل بر آن نهادند که بر کاروان
زنند و هر که را توانند بکشند و هر چه توانند ببرند پس سلاح ادب بپوشیدند و روی در
کاروان نهادند و اول کسی از صحابه که تیر انداخت واقد بن عبد الله بود و عمرو بن الحضرمی که
سر کاروان بود بقتل آورد چون وی را بقتل آوردند عبد الله بن جحش که سر لشکر اسلام
بود گفت بیکبار بر کاروان زنید پس بیکبار بر کاروان زدند و دو تن از ایشان اسیر کردند
و باقی بگریختند و بارها بگذاشتند عبد الله بن جحش و اصحاب کاروان را در پیش کردند
با آن دو تن که اسیر کرده بودند و روی در مدینه نهادند چون نزدیک مدینه رسیدند
عبد الله بن جحش گفت از این غنیمت که ما یافته‌ایم خمسی از آن پیغامبر است صلی الله علیه
و سلم و باقی از آن ما باید تا قسمت کنیم و این حال پیش از آن بود که باری تعالی قسمت
غنائم را بنص قرآن قسمت کند و خمس پیغامبر علیه الصلوة والسلام پیدا سازد پس ایشان

خمسی از آن غنیمت از جهت پیغامبر علیه الصلوة والسلام جدا کردند و باقی میان یکدیگر
قسمت نمودند پس چون بمدینه رسیدند و احوال با پیغامبر صلی الله علیه وسلم بگفتند سید
علیه الصلوة والسلام آن حرکت خوش نیامد از بهر آنکه در ماه رجب رفته بود و عبد الله بن
جحش را گفت من شما را نفرموده بودم که در ماه رجب قتال کنید پس بفرمود تا کاروان و آن
دو اسیر را همچنان نگاه داشتند و نگذاشت که کسی در آن تصرف کند پس عبد الله بن جحش
واصحاب او دلتنگ شدند و بدانستند که خدای تعالی و پیغامبر او علیه الصلوة والسلام
برایشان خشم گرفته اند و بدان حرکت هلاک خود جسته اند و مسلمانان دیگر سرزنش
ایشان میکردند و سخنهاء سخت در حق ایشان می گفتند و کفار قریش در مکه زبان طعن
برکشیدند و میگفتند که محمد و اصحاب وی هتک ماه حرام کرده اند و قتل و غارت در آن
در آن روا داشته اند و یهود مدینه چون این بشنیدند شماتت نمودند و بنامهاء ایشان
تفال کردند بنام واقد بن عبد الله که عمرو بن الحضرمی را کشته بود گفتند واقدت الحرب
و بنام عامر گفتند عمرت الحرب و بنام حضرمی گفتند حضرت الحرب و از این جنس هزلها
می گفتند و منافقان میگفتند دل خوش دارید که آتش حرب و قتال میان محمد و قریش
افروخته شد چنانکه هرگز باز ننشیند و کفار قریش باستهزا کسی پیش پیغامبر علیه الصلوة
والسلام فرستادند و سوال کردند که مگر در دین تو قتال در ماه حرام رواست پس چون
دلتنگی عبد الله بن جحش و اصحابش از حد بدر شد و سخن مردم در حق ایشان دراز گشت حق
تعالی از برای تسکین اصحاب پیغامبر علیه الصلوة والسلام و رد طعن کافران و دفع شر
ایشان این آیت فرو فرستاد یسئلونک عن الشهر الحرام قتال فیه قل قتال فیه کبیر
وصد عن سبیل الله وکفر به والمسجد الحرام واخراج اهله منه اکبر عند الله والفتنة
اکبر من القتل ولا یزالون یقاتلونکم حتی یردوکم عن دینکم ان استطاعوا ومن یرتدد
منکم عن دینه فیمت وهو کافر فاولئک حبطت اعمالهم فی الدنیا والآخرة واولئک
اصحاب النار هم فیها خالدون یعنی ای محمد کفار قریش را که از سر استهزا سوال از قتال
در ماه حرام میکنند و طعن در دین تو می زنند بگوی که قتال در ماه حرام بزرگست لیکن

بازداشتن شما مسلمانان را از راه حق و شرک آوردن شما بخدای تعالی و بازداشتن مسلمانان را
از مسجد الحرام و بیرون کردن شما اهل مسجد الحرام که پیغامبر علیه الصلوة والسلام و مومنانند
از آن بزرگتر است در اثم و معصیت نزد الله تعالی از قتال در ماه حرام و شرک شما به الله تعالی
بزرگتر است در گناه از قتل حضرمی پس چگونه شما مسلمانان را عیب می کنید بدانکه ایشان
در ماه حرام قتال کردند و عیب خود نمی کنید بدین گناهها بزرگ که از شما حاصل می شود
ای محمد اصحاب خود را بگوی تا دل خود تنگ نکنند بطعن کافران چه کافران آهسته
پیوسته شر انگیزند و کارزار با شما کنند تا باشد که شما را از دین حق برگردانند و هر کس که
بطعن کافران از دین حق برگردد و بر کفر بمیرد در دنیا و آخرت از وی زیانکارتر نباشد
پس چون این آیت فرود آمد آن غم از دل مسلمانان برفت و عبد الله بن جحش و رفیقان
او خوشدل شدند و پیغامبر علیه الصلوة والسلام بفرمود تا آن خمس که از غنیمت وی را
جدا کرده بودند از بهر وی برگرفتند و باقی چنانکه قسمت کرده بودند بر ایشان مسلم داشت
و آن دو اسیر که آورده بودند پیش خود باز داشت تا از مکه فداء ایشان بفرستادند
و ایشان را دستوری داد چون دستوری یافتند یکی از ایشان مسلمان شد و در مدینه
مقام کرد و در اسلام بغایت نیکو بود و در واقعه بیر معونه با دیگر اصحاب
پیغامبر صلی الله علیه وسلم شهید شد و حکایت آن بعد از این گفته آید ان شاء الله
و نام وی حکم بن کیسان بود و عبد الله بن جحش بعد از نزول این آیت طمع در آن
کرد که حق تعالی آن قتال بجهاد گیرد و ایشان را ثواب مجاهدان بدهد پس پیش
رسول خدای صلی الله علیه وسلم آمد و این صورت که در خاطر داشت بگفت
در حال جبرئیل علیه السلام بیامد و این آیت فرود آورد که ان الذین آمنوا
وهاجروا وجاهدوا فی سبیل الله اولئک یرجون رحمت الله والله غفور
رحیم یعنی ما آن قتال را بجهاد گرفتیم و ایشان را ثواب مجاهدان دادیم و دیگر حق
تعالی بر وفق آنکه عبد الله بن جحش قسمت آن غنیمت کرده بود این آیت فرو فرستاد و بعد از آن
جمله غنیمتها بدان صفت قسمت می کردند قوله تعالی واعلموا انما غنمتم من شیء فان

لله خمسه وللرسول ولذي القربى واليتامى والمساكين وابن السبيل ان كنتم آمنتم بالله
وما انزلنا على عبدنا يوم الفرقان يوم التقى الجمعان والله على كل شيء قدير
و غنیمت عبد الله بن جحش اول غنیمتی بود که مسلمانان را حاصل شد و عمرو بن الحضرمی
اول کسی بود از کفار که لشکر اسلام او را بکشتند و حکم بن کیسان و رفیق او اول اسیران
بودند که مسلمانان ایشان را اسیر کردند و ابوبکر صدیق رضی الله عنه در این واقعه این
چند بیت گفته و ملامت قریش در آن کرده از بهر آنکه ایشان مذمت عبد الله بن جحش
و اصحاب وی میکردند که ایشان هتک ماه حرام کرده اند و قتال در آن روا داشته اند

شعر

تعدون قتلا في الحرام عظيمة
وأعظم منه لو يرى الرشد راشد
صدودكم عما يقول محمد
وكفر به والله راء وشاهد
واخراجكم من مسجد الله اهله
لئلا يرى لله في البيت ساجد
سقينا من ابن الحضرمي رماحنا
بنخلة لما اوقد الحرب واقد
ولذا بن عبد الله عثمان بيننا
ينازعه غل بن الوقد وافد
وابن عثمان بن عبد الله که اینجا

ذکر کرده آن شخص دیگر است که او را با حکم بن کیسان اسیر کرده بودند ه

حکایت

گردانیدن قبله از بیت المقدس با جهت کعبه محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون
یکسال و نیم از هجرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم بمدینه بگذشت حق تعالی این آیت فرو
فرستاد و قبله از بیت المقدس با جانب کعبه افکند قوله تعالی قد نرى تقلب وجهك
في السماء فلنولينك قبلة ترضيها فول وجهك شطر المسجد الحرام وحيث ما كنتم فولوا
وجوهكم شطره وان الذين اوتوا الكتاب ليعلمون انه الحق من ربهم وما الله
بغافل عما يعملون و سبب آن بود که سید صلی الله علیه و سلم پیوسته دل در بند
آن داشت که قبلهٔ او با کعبه افتد و اگر چه بزبان نمی گفت حق تعالی که عالم السر
والخفیات است از وی آن حال میدانست پس از بهر رضاء وی قبله بگردانید و از جهت
بیت المقدس با جهت کعبه افکند چنانکه قرآن مجید بدان ناطق است

غزو بدر

غزو بدر الکبری است و این غزو را از آن جهت غزو بدر کبری نام نهادند که نخست نصرتی که
اهل اسلام را بر کافران ظاهر شد در این غزو بود که در آن روز صنادید قریش را بقتل آوردند

و بعضی از ایشان اسیر کردند و حکایت این چنان بود که خبر بمدینه آوردند که ابوسفیان
ابن حرب با قافلهٔ قریش از جانب شام می آیند که بصوب حجاز روند و خلقی عظیم و مال
بسیار با ایشان است چون این خبر بسید علیه الصلوة والسلام آوردند مهاجر و انصار
را بخواند و با ایشان مشورت کرد و ایشان را تحریض نمود و گفت ای اصحاب من وقت آنست که
کار رجولیت در بازو افکنید و از بهر جهاد کفار میان جست در بندید و بکوشید
تا آنگاه که حق تعالی داد اسلام از اهل شرک بستاند و نصرت دین حق بدهد و اینک
ابوسفیان بن حرب که سر مشرکانست با قافلهٔ قریش میگذرد و مال بسیار و عدت بی
شمار با ویست بیایید تا بغزو وی و قافله که با ویست بیرون رویم یا با ظفر و غنیمت
باشیم یا بالغزو و شهادت پس صحابه گفتند همه از جان ما فداء خدای تعالی و رسول وی
باد بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه و سلم نفیر بود تا ترتیب جهاد کردند و سیصد
و سیزده مرد با پیغامبر صلی الله علیه و سلم بیرون رفتند باین غزو و باقی اصحاب که تخلف
نمودند از آن بود که می پنداشتند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم با قریش از بهر خویشاوندی
جنگ نخواهد کرد پس چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم از مدینه بیرون رفت ابوسفیان
نیز در کار بود و تجسس همی کرد و خبر می پرسید از حال سید علیه الصلوة والسلام و اصحاب
وی و سواری از پیش فرستاده بود بمدینه بخبر گرفتن و احوال باز دانستن چون آن سوار
بمدینه رسید و بدانست که پیغامبر صلی الله علیه و سلم و اصحاب وی بقصد ابوسفیان
و کاروان که با ویست بیرون رفته اند هم در روز از مدینه بازگردید و بتاختن برفت
و هیچ جای توقف نکرد تا بقافله رسید و ابوسفیان را خبر داد که محمد و اصحاب وی
بقصد او و قافله بیرون آمده اند اکنون تدبیر کار خود بجوی پس ابوسفیان بترسید
و در حال سواری چابک بکرا بگرفت و او را به مکه دوانید تا قریش را آگاهی دهد و لشکر
را برگیرند و پیش کاروان باز آیند و او را وصیت کرد که اگر قریش توقفی کنند و در حال
لشکر بدر نکشند ایشان را بگوید که طمع از مال خود برگیرند که محمد با لشکری گران
بقصد کاروان بیرون آمده پس آن سوار بتاختن براند و هیچ جای فرو نیامد تا بمکه

رسید و بیشتر از آنکه آن سوار بمکه رسد عاتکه عمهٔ پیغامبر صلی الله علیه و سلم دختر
عبد المطلب خوابی دیده بود و شرح آن خواب اینست **حکایت** خواب عاتکه
محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که عاتکه بنت عبد المطلب عمهٔ رسول خدای
صلی الله علیه و سلم سه روز پیش از آنکه ابو سفیان آن سوار بفرستادی در شب خوابی دیده
بود که از آن خواب ترسیده بود چون برخاست برادر خود عباس بن عبد المطلب را پیش خود خواند و گفت
ای برادر من دوش خوابی در حق قریش دیده ام که از آن سخت ترسیده ام و چنان گمان می برم
که مصیبتی بزرگ بقریش رسد و واقعه ای سهمناک بایشان احادث شود عباس رضی الله
عنه گفت ای خواهر من بگو تا چه خواب دیده ای پس عاتکه گفت چنان دیدم که مردی بر شتری
نشسته بود و ببطحاء مکه در آمد و آواز برداشت و گفت ای قوم قریش تا سه روز دیگر شما را
از بهر کشتن بیرون مکه خواهند برد چون آن مرد این آواز بداد مردم را دیدم که بسر وی
گرد آمدند پس آن مرد راست بمسجد آمد و بر بام کعبه شد و همچنان راست بر شتر نشسته
آواز بلند برداشت و گفت ای قوم قریش تا سه روز دیگر شما را جائی خواهند برد که سروران
شما را بکشند و مهتران شما را اسیر کنند و غلها بر گردن ایشان نهند پس از بام کعبه فرود
آمد و هم بر شتر نشسته بکوه ابو قبیس بر شد و آواز برداشت و همان سخن که بر بام کعبه گفته
بود باز گفت و سنگی بزرگ برداشت و از سر کوه بمکه انداخت چون سنگ بمیان هوا رسید
پاره پاره شد و هر پاره ای از آن بسرائی از مکه در افتاد چنانکه هیچ خانه نبود که یک پاره از آن سنگ
در آن نیفتاد لیکن ای برادر من این خواب را با هیچکس مگوی عباس رضی الله عنه چون آن
خواب بشنید گفت ای خواهر من این خواب تو هر آینه راست خواهد شد و مصیبتی بزرگ
بقریش خواهد رسید پس عباس از پیش عاتکه برخاست و پیش ولید رفت که دوست وی بود
و این خواب با وی بگفت و ولید پیش پدر خود عتبه بگفت و عتبه پیش قومش باز گفت پس
حدیث آن خواب پیش قریش فاش شد و جملهٔ قریش حکایت آن میکردند عباس رضی الله
گفته که بعد از آن بمسجد در رفتم که طواف خانهٔ کعبه کنم ابو جهل را دیدم که با جماعتی از قریش
نشسته بود و حکایت خواب عاتکه می کردند ابو جهل چون مرا بدید آواز برداشت و گفت ای

بو الفضل چون از طواف فارغ شوی پیش ما آی که سخنی با تو داریم چون از طواف فارغ شدم
پیش ایشان رفتم و بنشستم ابو جهل مرا گفت ای بنی عبد المطلب این چه نبیه ای دیگر است که
پیدا شده در میان شما گفتم چیست گفت این خواب که خواهر تو ظاهر کرده و از غیب خبر
میدهد راضی نیستید بآنکه مردان شما دعوی پیغامبری میکنند تا زنان شما نیز خبر دهند و دعوی
پیغامبری کنند پس روی بآن قوم کرد و گفت ای قوم قریش سه روز بشمرید اگر از این
سخن که عاتکه گفته چیزی ظاهر شود پس همانست که وی گفته و اگر ظاهر نشود ما جمع
قریش محضری کنیم و بدان سجل نهیم که دروغ زن تر از بنی عبد المطلب در جملهٔ قبایل عرب
نیست تا هیچ کس از عرب بعد از این بر قول ایشان اعتبار نکنند و سمت خلف و کذب تا قیامت
در خاندان ایشان بماند عباس رضی الله عنه گفت چون ابو جهل این سخنها بگفت من با وی
بلجاج در نیامدم و خصومت نکردم و بجواب وی مشغول نشدم و گفتم خواهر من هیچ خواب
ندیده است و از این سخن که مردم میگویند خبری ندارد این بگفتم و برخاستم و بخانهٔ خود رفتم
چون هنوز شب در نیامده بود جملهٔ زنان قبیلهٔ عبد المطلب بسرای من آمدند و ملامت
من میکردند که چرا جواب وی ندادی و گفتند شما بنی عبد المطلب چندان خاموش شدید
و این فاسق خبیث ابو جهل را بمراد خود رها کردید که زبان طعن در مردان قبیلهٔ شما گشوده و
هر چه می خواهد میگوید و اکنون کار بجائی رسانیده که سخن در حق زنان شما نیز میگوید و شما را
چندان غیرت نمی جنبد که دفع چنین فاسقی خبیث از حرم بکنید و سزای وی چنانکه می باید
بدهید عباس رضی الله عنه گفت چون زنان قبیله مرا چنان سرزنش کردند من نیز ملامت
خود کردم و با خود گفتم چرا من در آن حال که ابو جهل این هرزها میگفت جواب وی ندادم
پس خود را مجرم داشتم و پیش ایشان سوگند خوردم که فردا بروم و ابو جهل را بسخن درکشم
پس اگر شمه ای از آن سخنها که دی گفت باز گوید من او را در افکنم و آنچه سزای وی باشد
بدهم بدین سخن زنان قبیله را خشنود و روانه کردم و من همه شب از غبن نمی توانستم خفت
و با خود میگفتم که چرا آن خبیث را جواب نگفتم و آنچه سزای وی بود هم در آن مجلس ندادم روز
دیگر برخاستم بقصد آنکه ابو جهل را دریابم و آنچه سزای وی با وی بکنم و آن سوم روز بود

ازآن شب که عاتکه آن خواب دیده بود پس چون بمسجد آمدم ابوجهل در مسجد بود چون مرا
بدید و در من نگاه کرد و اثر خشم در پیشانی من بشناخت بترسید و برخاست و از در مسجد
بیرون رفت من از قفاء وی برفتم آن خبیث مردی خوش رو بود و من هرچند که کوشیدم
بوی نرسیدم درین حال آن سوار که ابوسفیان او را فرستاده بود برسید و از گوشه مکه
درآمد و بر شتری نشسته بود و بینی شتر شکافته بود و رحل بر پشت شتر باژگونه
کرده بود و پیراهن خود از پیش چاک کرده و چون درآمد آواز بلند برداشت و گفت ای قریش
زود بیرون روید که محمد با اصحاب وی بقصد ابوسفیان و قافله بیرون آمده اند پیش از آنکه
ایشان با ابوسفیان رسند ایشان را دریابید و اگر تقصیر کنید مالهاء شما جمله میرود عباس گفت
چون وی این سخن بگفت من از دنباله ابوجهل باز گردیدم پس قریش جمله در خود افتادند
و سلاحها بر گرفتند و بگفتند محمد پنداشت که مالهاء ما بر ایگان می تواند برد و نمی داند که بر
سر وی چه آید پس لشکری تمام از مکه بیرون رفت چنانکه صنادید قریش و مهتران ایشان
هیچ یک در مکه نماندند مگر ابولهب که نرفت و بعوض خود عاص بن هشام بن مغیره را بفرستاد
و دیگر امیة بن خلف خواست که نرود و برفت و در مسجد الحرام بنشست با جماعتی از قوم
خود از برای آنکه مردی پیر بود و ضخامت بدن داشت عقبة بن ابی معیط را خبر شد که
پس برفت و باستهزا مجمره ای برگرفت و بخوری چند در آن ریخت و بر آتش کرد و آن را
بپیش امیة بن خلف برد و بنهاد و گفت برخیز و دامن بر سر این فرو کن که تو از جمله
زنانی و زنان بخور را دوست دارند امیه از سخن وی در خشم شد و دشنامی
چند بوی داد و برخاست و اسب و سلاح بخواست و هم اندر مسجد برنشست
و برفت فی الجمله هنوز شب در نیامده بود که اهل مکه بیرون شده بودند و بعضی که
سلاح نداشتند مردان عرب بکرایه گرفتند و بجنگ فرستادند از بهر آنکه هیچ کس از
ایشان نبود الا که چیزی در آن کاروان داشت و همه یاری کردن لازم بود پس
چون قریش از ترتیب و تجهیز کار فارغ شدند ایشان را اندیشه افتاد و گفتند مبادا که قبیله
بنی بکر غدری آرند چه از قدیم الایام میان ایشان و اهل مکه خونی بود و قصد یکدیگر میکردند

پس با همدیگر گفتند مبادا بنی بکر از پس ما درآیند و محمد و لشکر از پیش و ما را در میان گیرند
و بجملگی هلاک کنند پس زمانی در این اندیشه با یکدیگر مشورت کردند که چگونه کنند درین
حال ابلیس علیه اللعنة بصورت سراقة بن مالک بن جعشم المدلجی که رئیس و پیشوای قبیله بنی بکر
بود پیش قریش رفت و ایشان را گفت که شما را چه افتاده است که چنین در اندیشه اید بروید
بجنگ محمد که من عهد میکنم که قوم من قصد شما نکنند پس چون قریش این سخن از وی بشنیدند
بجمهور روان شدند و سید علیه الصلوة والسلام چون از بهر این غزو بیرون می آمد عمرو بن
مکتوم را نیابت خود در مدینه باز داشته بود پس چون یک منزل از مدینه بیرون آمده بود
در محلی که آن را روحا میگفتند ابولبابه را باز بمدینه فرستاد که او والی مدینه باشد و ابن مکتوم
امامت کند و هم در آن منزل سید علیه الصلوة والسلام علم خاص خود را به مصعب بن عمیر داد
و چنین گویند که آن علمی سفید بود و دو علم دیگر سیاه از پیش سید صلی الله علیه وسلم می بردند
یکی علی بن ابی طالب رضی الله عنه می برد و یکی دیگر بعضی از انصار می بردند و آن جماعت که
در آن سفر با سید علیه الصلوة والسلام بودند هفتاد شتر داشتند چنانکه هر سه کس
یا هر چهار کس را یک شتر بود و بنوبت بر آن می نشستند سید علیه الصلوة والسلام و علی و مرثد
ابن مرثد غنوی رضی الله عنهما یک شتر داشتند و بنوبت بر آن می نشستند و حمزة بن عبد
المطلب و زید بن حارثه و ابوکبشه یک شتر داشتند و بنوبت بر آن می نشستند و باقی اصحاب
پیغامبر علیه الصلوة والسلام برین قیاس بودند و سید علیه الصلوة والسلام قیس بن ابی
صعصعه را بر ساقه لشکر خود بازداشته بود و علم لشکر انصار با سعد بن مغیره بود پس سید
علیه الصلوة والسلام چون از مدینه روان شد راست راه مکه گرفت و منزل بمنزل می رفت
تا چون بنزدیک وادی صفرا رسید دو تن از اصحاب خود پیش فرستاد تا تجسس ابوسفیان
و کاروان کنند و خود و اصحاب آهسته می رفتند تا بوادی صفرا رسیدند میان دو کوه سید
علیه الصلوة والسلام نام آن دو کوه بپرسید گفتند یکی را مسلح می خوانند و دیگر را مخری دیگر
پرسید که کدام قبیله درین کوهها مقام دارند گفتند دو قبیله که یکی را بنی نار خوانند
و یکی دیگر حراق پس سید علیه الصلوة والسلام را از آن نامها کراهیت آمد و از برای فال بر آن

کوهها بالا برفت و بر آن قبیلها بگذشت و در میان آن دو کوه راهی دیگر بود بفرمود تا از آن
راه برفتند چون از وادی صفرا بیرون شدند خبر آوردند که قریش با جمله لشکر و تمام
آلات و عدّه‌ای که در مکه بود بیرون آمده اند به مدد ابو سفیان و قافله و در فلان منزل
فرو آمده اند و از آن منزل تا منزل سیّد علیه الصلوة والسلام یک منزل بود پس سیّد علیه
الصلوة والسلام صحابه را بخواند و با ایشان مشورت کرد اول روی بقوم مهاجر کرد و گفت
شما چه می گویید پیشتر ابو بکر رضی الله عنه گفت یا رسول الله هزار جان ما و مادر و پدر ما
فداء تو باد روی از کافران نتوان گردانید برویم و بر ایشان زنیم دیگر عمر رضی الله عنه بر پای
خاست و همچنین بگفت بعد از آن مقداد بن عمرو برخاست و گفت یا رسول الله هزار جان ما فداء
تو باد برخیز و آن چنانکه حق تعالی ترا فرموده است پیش گیر که ما با توایم و هر چه می فرمائی می کنیم و هر جا
که می روی می رویم و همچنانکه بنی اسرائیل موسی را گفتند فاذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا
قاعدون ما نمی گوییم بلکه ما میگوییم فاذهب انت وربک فقاتلا انا معکما مقاتلون بعد از آن سوگند
خورد و گفت بدان خدای که ترا بخلق فرستاده است که اگر ما را بفرمائی که خود را در میان آب
و آتش اندازیم از حکم تو سر نپیچیم سیّد علیه الصلوة والسلام را سخن مقداد خوش آمد و او را دعا
و ثنا گفت پس بجمع انصار روی کرد و گفت شما چه می گویید سعد بن معاذ رضی الله عنه بر پای خاست
و گفت یا نبی الله هزار جان ما و مادران و پدران ما فداء تو باد ما ایمان بتو آورده ایم و از ظلمت کفر
بواسطه وجود مبارک تو خلاص یافته ایم و طاعت ترا کمر خدمت بسته ایم که هر چه تو فرمائی آن
کنیم پس او نیز سوگند خورد و گفت بدان خدای که ترا براستی بخلق فرستاده که اگر قوم انصار را
بفرمائی که بیکبار خود را در میان آب و آتش اندازند یا در میان دریا خود را غرق کنند از قول
تو عدول نجویند و بطوع و رغبت امتثال نمایند و مطاوعت کنند بعد از آن گفت یا رسول الله
بمبارکی روانه شو و هیچ تردد بخود راه مده که راستی سخن ما آنگاه ببینی که بمصاف در آییم و شجاعت
و مردانگی و صبر و ثبات ما آنگاه ترا معلوم شود که با دشمنان تو بکارزار در آییم چون سعد بن
معاذ این سخن بگفت سیّد علیه الصلوة والسلام شاد شد و نشاطی و فرحی در روی بدید آمد
پس روی با صحابه کرد و گفت دل خوش دارید که حق سبحانه وتعالی مرا وعده کرده است و در

وعده وی خلاف نیست که از هر دو طایفه یکی ما را خواهد بود یا ابو سفیان و کاروان یا
صنادید قریش و مهتران ایشان این بگفت و بر نشست و بفرمود تا رحلت کردند و روی
در دشمن نهادند پس چون از آن منزل برفتند و ببدر رسیدند بفرمود تا نزول کردند
و خود با ابو بکر رضی الله عنه براهی دیگر از پیش برفت تا خبری از قریش باز داند چون پاره‌ای
راه برفتند اعرابی را دیدند سیّد علیه الصلوة والسلام از وی پرسید که از قریش چه خبر
داری و از محمد و اصحاب وی اعرابی گفت من شما را هیچ خبر نگویم تا شما هر دو بیشتر بگویید که
کیستید سیّد علیه الصلوة والسلام گفت ای اعرابی تو پیشتر بگوی که من نیز بعد از آن بگویم که
ما کیستیم اعرابی گفت مرا چنان گفتند که محمد و اصحاب وی فلان روز در بدر منزل دارند و
دیگر چنان گفتند که قریش فلان روز از مکه بیرون آمده اند اگر راست باشد امروز در فلان
منزل باشند و همچنان که اعرابی گفت در آن منزل فرود آمده بودند پس اعرابی گفت شما نیز بگویید که
کیستید و از کجا می آیید سیّد علیه الصلوة والسلام جواب وی مبهم باز داد و بتعریض گفت
ما از آبیم اعرابی گفت از کدام آب گفت از آب عراق یا جای دیگر و وی را هیچ جواب دیگر نداد
پس سیّد علیه الصلوة والسلام و ابو بکر رضی الله عنه بمنزل باز گردیدند چون شب در آمد
سیّد علیه الصلوة والسلام علی و زبیر بن عوام و سعد بن وقاص رضی الله عنهم را گفت بروید
بسر چشمه بدر و از آنجا خبر قریش باز دانید و منزل خود نزدیک آن آب بود پس ایشان هر سه
برفتند چون بنزدیک آب رسیدند چند شتر دیدند که راویهای آب بر آن بود و دو غلام همراه آن
بودند و بلشکرگاه قریش می بردند علی رضی الله عنه گفت این دو غلام را بگیرید تا بخدمت سیّد
علیه الصلوة والسلام بریم ایشان را هر دو بگرفتند و بخدمت سیّد علیه الصلوة والسلام آوردند
آن حضرت در نماز بود صحابه از ایشان پرسیدند که شما غلامان کیستید گفتند ما از غلامان
قریشیم آمده بودیم که ایشان را آب بریم صحابه ایشان را تکذیب کردند و بزدند و گفتند دروغ
میگویید بلکه شما از آن ابو سفیانید و صحابه چنان می خواستند که ابو سفیان و کاروان
دریابند و ایشان را با قریش ملاقاتی نباشد پس غلامان چون لت خورده بودند گفتند که
ما از آن ابو سفیانیم پس صحابه ایشان را تصدیق کردند و دست از ایشان بداشتند و سیّد علیه

الصلوة والسلام در نماز ماجراء ایشان می شنید چون از نماز فارغ شد روی بصحابه کرد
و گفت عجب دارم از شما که باول این غلامان را تکذیب کردید چون با شما راست گفتند و ایشان را
بزدید و چون دروغ گفتند ایشان را براست داشتید پس روی بغلامان کرد و گفت این غلامان
نه از آن ابوسفیانند و ایشان را پیش خود خواند و باز پرسید که قریش کجااند گفتند در فلان منزل
فرود آمده اند در فلان تل ریگ و آن منزل را عدوة القصوی گویند پس سید علیه الصلوة و
السلام پرسید که ایشان چند تن اند ایشان گفتند بسیارند و مقدار ایشان ندانیم سید علیه
الصلوة والسلام پرسید که هر روز چند شتر میکشند گفتند ده شتر یا نه شتر سید علیه الصلوة
والسلام گفت ایشان نهصد اند یا هزار و همچنان بود که آن حضرت گفته بود دیگر پرسید که
از مهتران قریش و اشراف ایشان که با لشکر است غلامان گفتند عتبه و شیبه پسران ربیعه و ابو
البختری بن هشام و حکیم بن حزام و نوفل بن خویلد و حارث بن عامر و طعیم بن عدی و نضر بن
الحارث و زمعة بن الاسود و ابوجهل بن هشام و امیة بن خلف و نبیه و منبه پسران حجاج
و سهل بن عمرو و عمرو بن عبدود پس سید علیه الصلوة والسلام روی بصحابه کرد و گفت
هذه مكة قد القت اليكم افلاذ كبدها یعنی اینک مکه بدرستی که جگر پارهاء خود بسوی شما
انداخته یعنی اشراف و مهتران و رؤساء قریش را از خود بدر کرده و پیش شما فرستاده یعنی هیچ
از مهتران و رؤسا در مکه نمانده و آن دو کس که سید علیه الصلوة والسلام ایشان را پیش از وادی
صفرا فرستاده بود که از ابوسفیان و کاروان خبری آورند براهی دیگر رفته بودند تا نزدیک
بدر و بر سر تلی شتر خوابانیده بودند و خود پیاده بر سر چشمه آب رفته بودند تا مگر کسی را
ببینند که از احوال ابوسفیان و کاروان ایشان را خبری دهد چون بر سر آب رسیدند دو زن را
دیدند از عرب دیدند که با یکدیگر خصومت میکردند بر سر قرضی که یکی از دیگری ستدنی داشت
و میگفت که قرض من باز ده آن زن دیگر میگفت که امشب دیگر با من صبر کن که فردا ابوسفیان
و کاروان شام اینجا خواهند آمد من کار کنم و قرض تو بگزارم پس آن زن سخن قطع کرد چون
ایشان هر دو این سخن بشنیدند در حال بر نشستند و بخدمت پیغامبر علیه الصلوة والسلام
آمدند و آنچه از آن دو زن شنفته بودند باز گفتند اتفاقا ابوسفیان خود تنها پیش از کاروان

از بهر تجسس رانده بود در آن حال بسر چشمه بدر رسید و آن دو زن را دید که هنوز آنجا بودند
و مردی دیگر با ایشان بود ابوسفیان گفت از محمد و اصحاب وی چه خبر دارید ایشان گفتند ما
هیچ خبر نداریم الا آنکه این ساعت دو مرد آمدند بسر چشمه و شتران که داشتند بر سر فلان تل
ریگ بخوابانیدند و آب برگرفتند و زود بر نشستند و برفتند و ما نمی دانیم که از لشکر محمد بودند
یا نه ابوسفیان چون این سخن بشنید بر سر آن تل شد و پشکل شتران ایشان برگرفت و خرد کرد
و در میان آن استه خرما دید پس گفت این نمی تواند بود الا پشکل شتران مدینه و البته محمد و
اصحاب وی اینجا فرود آمده اند پس ابوسفیان بدوانید و پیش قافله باز رفت و سر کاروان
بگردانید بساحل دریا و براهی مجهول کاروان را براند و بمکه برد و لشکر قریش همچنان نزدیک بدر
فرود آمده و از این حال خبر نداشتند و هم در آن شب یکی از فرزندزادگان عبدالمطلب که با
قریش بود بخواب دید که سواری که بر شتری نشسته بود در آمد و شمشیری در قبضه داشت
و آواز داد که عتبه و شیبه و ابوجهل بن هشام و امیة بن خلف را بکشتند و همچنین سروران
قریش و مهتران ایشان را بر می شمرد و میگفت که فردا همه را خواهند کشت پس چون این سخن بگفت
آن شمشیر که در دست داشت بر سینه آن شتر زد که بر آن سوار بود و خون از وی روان شد
چنانکه هیچ خیمه از آن قریش نبود الا پاره ای از آن خون در آن خیمه و صاحب آن خیمه افتاد و نام
آن کس که این خواب دیده بود جهیم بن الصلت بود روز دیگر چون حکایت این خواب با قریش بکرد
ابوجهل طعنه زد و گفت اینک پیغامبری دیگر که در میان بنی عبدالمطلب پیدا شد و از غیب
خبر میدهد و ابوسفیان چون کاروان از راه بگردانید و دانست که او را از پیغامبر و اصحاب
وی تعرضی نخواهد بود نوند قاصدی روانه کرد و پیش مهتران قریش فرستاد که ما و کاروان
بسلامت بمکه رسیدیم شما نیز هم از آنجا باز گردید و بیشتر مروید پس قاصد ابوسفیان در
جحفه بقریش رسید و نوشته ابوسفیان بداد چون نوشته مطالعه کردند همه رغبت
نمودند که از آن منزل باز گردند و باز بمکه روند الا ابوجهل لعین که راضی نبود و سوگند
خورد بلات و عزی که از این منزل باز نگردیم تا بیشتر بسر آب بدر رویم و سه روز آنجا توقف
کنیم و طرب و شادی نماییم و خمر خوریم و شتران را بکشیم و قبایل عرب را که در آن حوالی باشند

بخوانیم و ایشان را مهمانی کنیم و خلعت و تشریف دهیم تا آوازهٔ ما بجملهٔ قبایل عرب برود و عزت
و شوکت ما را همگنان را معلوم شود و هیبت ما در دلها افتد و دیگر کسی نیارد که قصد
قریش کند و هیچ لشکر با ایشان مقاومت نیارد و در آن وقت بدر موسم گاه عرب بود که هر سال
جملهٔ عرب آنجا جمع می شدند و خرید و فروخت میکردند و آن وقت نزدیک بدان
موسم بود که عرب جمع شدندی در بدر و غرض ابو جهل آن بود که چون اجتماع عرب شود
شوکت قریش ایشان را معلوم گردد پس چون ابو جهل این سخن بگفت اخنس بن شریق که هم از
مهتران قریش بود روی بقوم خود کرد و گفت ای قوم ما از بهر ابو سفیان و کاروان آمدیم
چون ایشان بسلامت بمکه رسیدند ما را بهر چه از این منزل بیشتر رویم و صداع خود
دهیم و این سخن که ابو جهل میگوید فضولیست و از دنبالهٔ ایشان نشاید رفتن پس
هر چه قوم وی بودند همه از آن منزل بازگشتند و با وی بمکه رفتند و همچنین قوم
بنو عدی بازگردیدند و طالب بن عبد المطلب که هم با قریش بود و قریش پیوسته با وی
محاکا میکردند و میگفتند که تو بظاهر با مائی و لیکن بباطن با محمدی و با اصحاب وی
او نیز با اخنس بن شریق و قوم خود بازگردید و باقی مهتران قریش بقول ابو جهل کار کردند
و رحلت نمودند و بعدوة القصوی از جانب بدر فرود آمدند و سید علیه الصلوة
والسلام با لشکر خود بیامد و از جانب دیگر که آنرا عدوة الدنیا گویند فرود آمد چنانکه
حق تعالی در قرآن مجید یاد فرموده قوله تعالی اذ انتم بالعدوة الدنیا وهم بالعدوة
القصوی الآیه و از آن جانب که سید علیه الصلوة والسلام و اصحاب وی فرود آمده
بودند حق تعالی بارانی بفرستاد و خاک و رمل جمله فرونشاند روز دیگر سید علیه
الصلوة والسلام و اصحاب کوچ کردند و بر سر آب بدر فرود آمدند و از آن جانب که
قریش بودند باران نیامد و بادی برخاست و خاک و رمل و خاشاک بر می گرفت
و بر روی ایشان میزد چنانکه روز دیگر کوچ نتوانستند کرد پس چون سید صلی الله علیه
و سلم بر سر چشمهٔ بدر فرود آمد یکی از صحابه که نام وی حباب بن المنذر بود پیش
آنحضرت آمد و این حباب مردی بود در کارها بر آمده و احوال و مکاید حرب دانسته

پس گفت یا رسول الله اگر درین منزل که فرود آمده ای بوحی است سمعنا و اطعنا و اگر نه بوحی است
پوشیده نماند که هنگام قتالست و بر حسب مروت تدبیر کنید و رای صواب بکار می باید
و مرا سخنی هست اگر اجازت فرمائی بگویم سید علیه الصلوة والسلام فرمود که نه بوحی است
بلکه هنگام قتالست و ضرورت کید و رای بکار می باید هر سخن که داری بگوی گفت
این منزل که فرود آمده ایم نه جای فرود آمدن است بلکه مصلحت آنست که لشکر بفرمائی تا کوچ
کنند و پاره ای دیگر بدشمن نزدیک شوند چنانکه چاههاء آب بدست فرو گیرند و چاهها
همه از پس پشت ما باشد و هر چاه که از ما زیادت باشد بفرمائی تا سر آن بگیرند چنانکه
ناپیدا شود تا دشمن راه بسر آن نبرد و آن چاهها که در میان لشکرگاه ما باشد بحال خود بگذارند
و بر سر هر چاهی حوضی سازند و پر آب کنند تا چون در اثناء حرب تشنه شویم آییم و آب
خوریم و دشمنان بر سر آن نتوانند آمد و پیش ایشان چاه و آب نباشد و زود منهزم شوند
پس سید علیه الصلوة والسلام فرمود رای اینست که حباب زد و در حال بفرمود تا کوچ کردند
و آنجا که سر چشمه بود بنزدیک دشمن فرود آمدند و چاههاء بالا را بفرمود تا سر بگرفتند
چنانکه ناپیدا شد و هر چاه که در میان لشکرگاه بود حوضی بر سر آن بزدند و پر آب کردند
پس چون ازین کار فارغ شدند سعد بن معاذ که رئیس انصار بود گفت یا رسول الله اگر دستوری
فرمائی ما از بهر تو عریشی بسازیم تا تو در آن نشینی و چند شتر نجیب نیکو بگزینیم و بر در
عریش پیش تو ببندیم و ما خود بمصاف رویم و با دشمنان کارزار کنیم و تا جهد و توان
داشته باشیم جانسپاری بجای آوریم پس اگر خدای تعالی ما را نصرت دهد و ایشان را
منهزم گردانیم مراد ما حاصل باشد و اگر والعیاذ بالله کار برخلاف آن باشد و دشمنان بر ما
چیره شوند تو بسلامت از عریش بیرون آی و بر نجیبی نشین و دو سه تن همراه خود
کن و راه یثرب پیش گیر و از بهر ما باز مایست که اگر ما همه کشته شویم و تو بسلامت بمدینه
رسی هیچ خلل نباشد و یاران ما که در یثرب اند بر تو جمع شوند و زنان و فرزندان ما چون ترا
ببینند فارغ و ساکن شوند و از کشتن ما اندیشه نکنند چون سعد بن معاذ رضی الله عنه
این سخن بگفت سید صلی الله علیه و سلم بروی ثنا گفت و دعاء خیر کرد پس سعد بن معاذ

بفرمود تا چهها با او زدند و بر سر چشمه عریشی بستند چنانکه آفتاب در آن نمی تابید
و سید صلی الله علیه و سلم در آن نشست و لشکر قریش از پس توده ریگ فرو آمدند و روز
دیگر از آنجا رحلت نمودند و خود را به سلاح بیاراستند و بر سر تل آمدند و خود را عرض کردند و همچنان
بر سر تل فرود آمدند و تبختر و تفاخر می نمودند سید علیه الصلوة و السلام چون ایشان را
چنان دید روی سوی آسمان کرد و گفت اللهم هذه قریش قد اقبلت بخیلائها و فخرها
تجادل و تکذب رسولك اللهم نصرك الذي وعدتني اللهم احنهم و عتبة بن ربیعة
اندر میان لشکر قریش بر شتری سرخ موی نشسته بود سید علیه الصلوة و السلام چون وی را بدید
گفت اگر لشکر قریش سخن وی بشنوند رستگار شوند و اگر در لشکر قریش کسی خیری و صلحی
بیش دارد این شخص تواند بود که بر شتر سرخ موی نشسته است و هم در این حال بودند که مهتر قبیله
بنی غفار پیش قریش آمد و او با ایشان هم سوگند بود و تحفهای بسیار پیش ایشان آورد و گفت اگر
میخواهید من لشکری دیگر به مدد شما آورم و هر عدّه که شما را بکار آید بدهم عتبه گفت تو آنچه
شرط دوستی و هم سوگندی و تعصب بود بجای آوردی و هیچ تقصیر نکردی و ما را بمدد تو هیچ
حاجت نیست از بهر آنکه اگر جنگ ما با محمد و لشکر وی است قوت و عدّت ما از او و لشکر او
بیشتر است و لشکر ما سه چند لشکر وی است و حاجت نیست که کسی دیگر ما را مددی دهد
و اگر ما را جنگ با خدای آسمانست چنانکه محمد دعوی می کند اگر لشکر روی زمین جمله جمع
شوند و مدد ما باشند بی فایده باشد درین حال جماعتی از لشکر قریش از تل بزیر آمدند و قصد
آن کردند که از حوض سید علیه الصلوة و السلام آب خورند جماعتی از صحابه پیش ایشان
باز رفتند و حمله بردند و همه را بگرفتند و بکشتند الا حکیم بن حزام که چون او را بگرفتند
و نزدیک پیغامبر صلی الله علیه و سلم بردند ایمان آورد و مسلمان شد و در مسلمانی بغایت
صلب بود و مجتهد بر آمد و بعد از آن هرگاه که سوگند خوردی چنین گفتی که والذی نجّانی
من بدر یعنی بدان خدای که مرا رستگاری داد در روز بدر و مرا اسلام روزی کرد پس
لشکر قریش از سر تل فرود آمدند بیشتر یکی را بفرستادند تا گرد لشکر اسلام بگردید
و احتیاطی تمام بکرد و کمین گاهها که از پس پشت ایشان بود نیک باز دانست و با پیش لشکر قریش رفت

و گفت قیاس لشکر محمد کردم و کم و بیش سیصد مرد باشند لیکن من شما را سخنی بگویم و بیشتر اندیشه
در آن بکنید آنگاه بقتال لشکر محمد روید گفتند بگو گفت بدانید که من لشکر محمد را دیدم
هر یک ملك الموتی اند که نزدیک شما آمده اند با ایشان نه ثقلی و نه قماشیست بلکه مجرد اند
و هر یکی دستی سلاح دارند و طمع از جان خود برداشته اند و خود را فدای محمد کرده و هر یک
از شما اگر خواهد که یکی از ایشان بکشد دست ندهد تا بضرورت یکی از شما را نکشد و اگر تقدیرا
شما ایشان را همه بکشید و ایشان سیصد مرد عوض از شما باز کشند شما چه کرده باشید و زندگانی
شما را بعد از هلاك ایشان چه لذت باشد و چه راحت و خرمی بشما رسد اکنون حقیقت حال
اینست که با شما گفتم پیشتر از آنکه بجنگ روید اندیشه ای در کار خود بکنید حکیم بن حزام چون
این سخن بشنید برخاست و جماعتی برگرفت و پیش عتبه رفت و گفت ای عتبه تو مهتری
در قریش و حلم تو بر جمله قریش افزونست هیچ توانی که کاری کنی که مردم جاوید دعای تو
گویند و ترا بخیر یاد کنند عتبه گفت آن کار چیست حکیم گفت اگر می شوی جنگ را در باقی کن
و قوم را ابرگیر و روی بازگشت نه و بگوی که ما از بهر ابوسفیان و کاروان آمده بودیم و چون
ایشان بسلامت برفتند ما را چه لازم است که با محمد و یاران وی جنگ کنیم و خونی دیگر را اهل
مدینه تازه گردانیم تا آنگاه که قریش بکلی از آنجا بیفتند و جنگ و عربده با ایشان دایمی کردند و خونها
در قبایل عرب متفرق شود و عداوت و فتنه در میان قوم جاوید بماند عتبه گفت ای حکیم
نیک میگویی و من نیز بدان راضیم اما برو و با ابن حنظله بگوی یعنی ابوجهل که این همه شر
و فتنه وی می انگیزد و مادر ابوجهل را نام حنظله بود و قاعده عرب چنان بود که چون
از کسی برنجیدندی یا وی را تحقیر کردندی او را نسبت بمادر کردندی و نام پدر از وی
بیفکندندی و عتبه چون جواب حکیم باز داد روی در قریش کرد و گفت ای قریش بدانید
که این نه کاریست که شما در پیش گرفته اید از برای آنکه جنگ با محمد و اصحاب وی از دو
حال بیرون نیست یا شما ایشان را بکشید و خویشان خود کشته باشید و برادران و خویشان
ایشان در مکه اند چون بازمکه روید در روی ایشان خجل و شرمسار باشید و ندامت
خورید که چرا این کار کردید و آن وقت پشیمانی سود نداشته باشد و اگر چنانکه

اصحاب محمد شما را بکشند اندوه و ندامت و حسرت و شماتت زیادت باشد و آتشی
افروخته گردد که اطفاء آن ممکن نباشد و فتنه ای انگیخته شود که بروزگارها فرو ننشیند
من مصلحت در آن می بینم که بازگشته رویم و جنگ با محمد و اصحاب وی در باقی کنیم
و محمد را با دیگر عرب بازگذاریم زیرا که وی همچنانکه متعرض ما می شود دیگر عرب را
نیز تعرض میرساند و از این جهت جمله عرب خصم وی اند و کار وی از دو صورت
بیرون نباشد یا آن باشد که عرب محمد را بکشند و آن وقت مراد شما حاصل شده باشد
بر دست دیگران و فسادی بر دست شما نرفته باشد که بدان سبب در روی خویشان
وی خجل باشید یا آن باشد که محمد بر جمله عرب غلبه کند آن وقت شما تدبیر کار خود
کنید و آنچه بهتر ببینید پیش گیرید حکیم بن حزام چون سخن عتبه بشنید برخاست
و پیش ابوجهل رفت و او را گفت عتبه میگوید جنگ کردن با محمد و اصحاب وی
مصلحت نیست برخیز تا قوم را برگیریم و بازگشته رویم و محمد و دیگر عرب بهم بگذاریم
و هرچه عتبه گفته بود جمله با وی بازگفت ابوجهل جواب داد که دریغا عتبه که چون
لشکر محمد بدید بترسید و زهره اش بترکید پس بلات و عزی سوگند خورد که با محمد
و اصحاب وی جنگ نکنند بازنگردد چون این سخن بگفت برخاست و سلاح در پوشید
و بیامد تا پیش عامر حضرمی که اصحاب پیغامبر صلی الله علیه و سلم برادر او را عمرو بن
الحضرمی را در راه طائف چنانکه از پیش مذکور شد کشته بودند و او را تحریض کرد
و گفت ای عامر قریش خون برادرت فرو خواهند گذاشت و اگر در چنین فرصتی بر نیاید
تو نرسند و قصاص برادرت نخواهند پس هرگز غم کار تو نخواهند خورد پس برخیز
و در میان قوم رو و فریاد بر آور و تظلم کن و جامه بر خود بدر باشد که ایشان را
عصبیتی بجنبد و حمیتی در کار آورند و قصاص برادرت را بخواهند و ابوجهل
این همه کوشش و مبالغه از آن میکرد که محمد و اصحاب وی را ضعیف می دید و لشکر
قریش اضعاف ایشان بودند و با خود میگفت که اگر امروز در چنین فرصتی کاری
با محمد نکنم هرگز نتوانم کرد پس عامر حضرمی چون دیوانه ای برخاست و سر برهنه کرد

و جامه بر خود بدرید و در میان قریش رفت و فریاد بر آورد و گفت کجاست حمیت
و تعصب مردان شاید که شما در چنین تدارک کار من نکنید و حمیت و مردی بکار نیارید
و خون برادرم را همچنین فرو گذارید و بروید فردا این سخن در میان عرب چون شاید
گفت و از این جنس سخنها می گفت و فریاد میکرد تا قریش که از سخن عتبه ساکن شده بودند
و دل از قتال برگرفته دیگر باره بحرکت آمدند و حمیت جاهلیت در ایشان پیدا شد
برخاستند و جامه حرب در پوشیدند و روی در مصاف نهادند و قلب برکشیدند
عتبه چون چنان دید و شنفت که ابوجهل در حق وی گفته بود که زهره اش ترکیده است
او را از این حمیت بجنبید و زره در پوشید و سلاح بر خود راست کرد و روی در مصاف نهاد
و چون ابوجهل را دید گفتا امروز پیدا شود که زهره من ترکیده است یا از آن تو ای
ابن حنظله و عتبه سری بزرگ داشت و هر کلاه خود که می آوردند بسر او نمی رفت
پس بردی یمانی بخواست و در سر پیچید و باتفاق روی در مصاف نهادند و در برابر
لشکر اسلام بایستادند و اول کسی که از قریش بجنگ در آمد مردی بود مردانه که او را اسود
بن الاسد میگفتند و سوگند خورده بود که از سه کار یکی بکند یا برود و آب از حوض محمد
بازخورد یا محمد او را بکشد یا جنگ کند تا آن زمان که خون خود در حوض محمد بریزد تا
هیچ کس از آن حوض نتواند خورد این سوگند بخورد و از میان قوم بیرون آمد و برفت
تا نزدیک حوض رسید حمزه رضی الله عنه پیش وی باز آمد و با وی جنگ در پیوست
و آن خبیث از سر تا پای پوشیده بود و هر زخم که حمزه بر وی می زد کاری نمی کرد پس احتیاط
کرد و آن ملعون ساق نپوشیده بود پس حمزه فرود آمد و تیغ برکشید و بزد هر دو ساق وی
بزد و آن ملعون نگونسار در افتاد پس همچنان حرکت می کرد و در خاک و خون می غلطید
تا بکنار حوض رفت تا باشد که از حوض آب خورد و سوگند خود راست کند چون سر
در حوض کرد که آب خورد حمزه رضی الله عنه تیغ بر وی زد و سرش در حوض افکند
چون آن ملعون کشته شد لشکر پیغامبر صلی الله علیه و سلم بیامدند و برابر لشکر
قریش بایستادند و قلب برکشیدند پس عتبة بن ربیعه و برادرش شیبه و پسرش

و ولید از کافران بمبارزت بیرون آمدند و در میان قریش از ایشان هر سه شریفتر و بزرگتر
نبود پس مبارز خواستند سه تن از میان انصار بیرون آمدند که با ایشان مصاف دهند
عتبه و شیبه گفتند شما کیستید که بمصاف ما بیرون آمده اید گفتند ما از انصاریم عتبه
و شیبه گفتند ما را با شما هیچ کار نیست ما همسران خود می خواهیم از قوم خود پس آواز
دادند و گفتند ای محمد همسران ما را بیرون فرست تا ما با ایشان خود را بیان نمائیم پس
سید صلی الله علیه و سلم آواز داد و گفت یا ابا عبیدة بن الحارث و یا حمزة بن عبد المطلب
و یا علی بن ابی طالب هر سه بیرون روید و با ایشان خود را بیان نمائید ابو عبیده و حمزه و علی
هر سه بیرون رفتند مانند شیران غران و روی در ایشان نهادند چون بنزدیک ایشان
رسیدند عتبه و شیبه آواز دادند و گفتند شما کیستید که پیش ما می آیید ابو عبیده گفت
منم ابو عبیدة بن الحارث و حمزه و علی رضی الله عنهم همچنین تعریف خود کردند عتبه
و شیبه گفتند بخ بخ یعنی همسران نیکوئید اکنون هیچ بهانه نماند پس ابو عبیده با عتبه بمبارزت
درآمد و حمزه با شیبه و علی با ولید و هیچ درنگ نشد که حمزه شیبه را بیفکند و علی ولید
پس ابو عبیده و عتبه تیغ در یکدیگر نهادند و می زدند ساعتی این بر آن غلبه می کرد و ساعتی
آن بر این چون زمانی بر این بگذشت هر دو خسته شدند و زخم ابو عبیده سخت تر بود و وی
زودتر بیفتاد پس علی و حمزه رضی الله عنهما چون دیدند که ابو عبیده بیفتاد برفتند و عتبه
را بکشتند و ابو عبیده را برگرفتند و باز پس آوردند پس چون عتبه و شیبه و ولید را هر سه
بکشتند لشکر قریش از جای بجنبیدند و یکبار حمله کردند سید علیه الصلوة و السلام
چون چنان دید لشکر خود را بفرمود تا دست تیر بر ایشان کردند و از جای خود
حرکت نکرده ایشان را از سر خود باز کردند و سید علیه الصلوة و السلام تیری بی پیکان
در دست داشت و صف لشکر خود بدان راست میکرد در میان صف یکی از صحابه
راست نایستاده بود سید علیه الصلوة و السلام آن تیر که داشت سخت بر سینهٔ او نهاد
و نام آن صحابی سواد بن غزیه بود و ویرا گفت راست بایست سواد دست بر سینهٔ خود
نهاد و گفت یا رسول الله مرا درد خاست و مرا بر تو قصاص است و حق تعالی ترا براستی

بخلق فرستاده و ظلم و حیف در حضرت تو روا نباشد سید علیه الصلوة جامه از سینهٔ
مبارک خود برگرفت و گفت یا سواد بیا و همان تیر برگیر و بر سینهٔ من باز زن سواد گفت شاید
پس برفت و بوسه ای بر سینهٔ سید علیه الصلوة و السلام نهاد و دور رفت و بایستاد
پس سید علیه الصلوة و السلام گفت یا سواد چرا چنین کردی گفت یا رسول الله حال
چنین است که می بینی و کاری چنین فرا رسیده است و من می ترسم که آخر عهد عمر من
باشد و من فرصتی چنین یافتم و با خود گفتم بیشتر از آنکه مرا مرگ رسد بهانه ای سازم و روی
خود را بر سینهٔ تو نهم تا چون بمیرم حق تعالی بر من رحمت کند پس سید علیه الصلوة و
السلام بروی دعا کرد و ثنا گفت بروی که حق تعالی ترا از آتش دوزخ برهانید و بر تو رحمت
کرد بعد از آن سید صلی الله علیه و سلم صف لشکر خود راست بداشت و ایشان را بقتال
مشغول گردانید و خود بدان عریش رفت که سعد بن معاذ رضی الله عنه از بهر وی
ساخته بود و بایستاد و روی مبارک سوی قبله آورد و دو دست بدعا برداشت و از
خدای تعالی نصرت می خواست و تضرع و زاری میکرد و می گفت بار خدایا در روی
زمین همین یک گروهند که بتو و بپیغامبر تو ایمان آورده اند و ترا می پرستند اگر بفریاد
ایشان نرسی و ایشان را نصرت ندهی بضرورت دشمنان بر ایشان چیره شوند
و هلاک کرده شد و آن وقت کس نماند در عالم که ترا پرستند و ابو بکر صدیق رضی الله عنه
تنها در آن عریش بود و با سید صلی الله علیه و سلم دست بدعا برداشته بود و چون
دید که سید علیه الصلوة و السلام در دعا چندان مبالغت می کرد و با حق تعالی از همه
مناشدت می نمود گفت یا رسول الله دل خوش دار و هیچ اندیشه مکن که حق تعالی
نصرت و مدد ما فرستاد و اینک جبرئیل با چندین ملائکه علیهم السلام فرود آمدند
از بهر مدد لشکر اسلام چون ابو بکر رضی الله عنه این سخن بگفت پیغامبر علیه الصلوة
و السلام از عریش بیرون آمد و در میان لشکر و مصاف شد و ایشان را بشارت و
دلخوشی داد و تحریض بر قتال کرد و گفت ای مهاجر و انصار قدم ثابت دارید و روی
از دشمن خدای و رسول خدای مگردانید که اینک نصرت رسید و حق تعالی جبرئیل

را علیه السلام با چندین هزار فرشته بیاری شما فرستاد این بگفت و سوگند خورد بدان
خدای که جان محمد در دست اوست که هر که امروز با کافران جنگ کند و از برای خدا
صبر کند و روی از ایشان نگرداند تا وی را بکشند حق تعالی بر روی او درهاء بهشت
بگشاید و ملک جاوید وی را بدهد و او را از جمله خاصگان خود گرداند چون سید
علیه الصلوة والسلام این سخنها بگفت یکی از انصار ایستاده بود و دانه ای چند خرما
در دست داشت گفت چون میان من و بهشت چندانست که مرا بکشند چرا بچیزی
دیگر مشغول شوم پس آن دانهاء خرما از دست بینداخت و شمشیر برگرفت و برفت
و جنگ میکرد تا وی را بکشتند و نام وی عمیر بن الحمام بود و هم درین حال بود که یکی دیگر از
انصار که نام وی عوف بن الحارث بود از پیغامبر علیه الصلوة والسلام پرسید که حق
تعالی از بندهٔ خود چه دوستر میدارد سید علیه الصلوة والسلام گفت حق سبحانه
و تعالی آن دوستر دارد که بندگان وی برهنه با دشمنان وی قتال کنند و دست
بخون ایشان فرو برند عوف بن الحارث چون این بشنید زره از خود باز کرد و جامه
از سر برکشید و بینداخت و برهنه شد و بجز از یک ازار بر تن خود نگذاشت و شمشیر
برگرفت و برفت و با کافران قتال میکرد تا او را نیز شهید کردند پس معرکه قتال گرم
شد و کار بغایت سختی رسید و نزدیک شد که از هر دو جانب لشکر بهم رسند
و شمشیر در یکدیگر نهند و شوکت و کثرت کفار ظاهر شود و ضعف و قلت مسلمانان
پیدا گردد چه بهر یک مسلمان ده کافر روی نهاده بودند و بهر تیغی ده تیغ مقابل آن
کشیده پس سید علیه الصلوة والسلام مشتی خاک برگرفت و در روی کافران انداخت
و گفت شاهت الوجوه یعنی زشت باد رویهاء ایشان و کور باد چشمهاء ایشان پس
حق تعالی آن خاک در چشمهاء ایشان انداخت و در حال کور شدند و هیچ یاران ندیدند
و ندانستند که از پیش روند یا از پس پس سید علیه الصلوة والسلام بفرمود که این
ساعت حمله بر ایشان برید لشکر اسلام بیکبار حمله کردند و ایشان از جای برگرفتند
پس لشکر قریش روی در هزیمت نهادند و لشکر اسلام در قفاء ایشان می رفتند و بعضی

می کشتند و بعضی را اسیر میکردند تا هفتاد تن را اسیر گرفتند پس چون کفار بهزیمت
رفتند سید صلی الله علیه وسلم با یاران اندرون عریش رفت و بنشست و سعد بن معاذ
و جماعتی از انصار شمشیرها برکشیدند و بیامدند و بر در عریش بایستادند و حراست
پیغامبر علیه الصلوة والسلام میکردند مبادا که کافران عودی کنند یا غدری سازند
پس صحابه چون هفتاد تن از کفار اسیر کردند و هفتاد تن از ایشان بکشتند دست کشتن
از ایشان بداشتند و بغنیمت و اموال ایشان مشغول شدند سعد بن معاذ چون
چنان دید او را خوش نیامد و کراهیتی در روی او پیدا شد سید علیه الصلوة و
السلام آن را در روی او دریافت و گفت چرا کراهیت در روی آوردی گفت یا رسول الله
از بهر آنکه این اول ظفریست که مسلمانان بر کافران یافته اند و من چنان دوست
میداشتم که دست از کشتن ایشان نداشتندی و بغنیمت مشغول نشدندی تا
صلابت و جد و اجتهاد اهل اسلام جمله عرب را معلوم شدی پس سید علیه
الصلوة والسلام بر وی ثنا گفت و دعا کرد و جمعی بودند در میانه قریش که از جمله
خویشان سید علیه الصلوة والسلام بودند از بنی هاشم که قریش ایشان را باکراه آورده
بودند پس سید علیه الصلوة والسلام فرمود تا منادی کردند که هر کجا یکی از ایشان
ببینند نکشند و ایشان را گرفته بیاورند بتخصیص عباس بن عبد المطلب و ابو
البختری بن هشام و این ابو البختری از مهتران قریش بود پس ابو حذیفه بن عتبه
که مسلمان بود از جمله مهاجران چون شنفت که سید صلی الله علیه وسلم حکم فرموده
که عباس عم وی را نکشند و او را گرفته بیاورند و حال آنکه پدر وی عتبه و برادر وی
ولید و عم وی شیبه کشته بودند چنانکه از پیش گفته شد حمیت عصبیت در
وی پیدا شد و گفت پدران و برادران ما همه کشته شدند عباس را چرا رها
کنند بخدای که اگر من وی را دریابم پاره پاره کنم این سخن بسید علیه الصلوة والسلام
رسید پس روی سوی عمر کرد و گفت یا ابا حفص شاید که ابو حذیفه چنین گوید
روا بود که روی عم مرا بشمشیر بزنند عمر گفت یا رسول الله اگر دستوری دهی بروم

و ابو حذیفه را گردن بزنم گفت نه یا ابا حفص زیرا که ابو حذیفه این سخن نه از سر نفاق
گفته و خود فی الحال پشیمان شده و تا زنده بود ابو حذیفه پیوسته تحسر میخورد از این
کلمه که روز بدر بگفته بود و میگفت می ترسم از آن کلمه الا که شهادت جبر آن
بکند یعنی آنکه در غزا کشته شود تا روزگار خلافت عمر رضی الله عنه که وی اندر قتال
اهل ردت بقتل آوردند و شهید گشت و آنچه سید علیه الصلوة والسلام
فرموده بود که ابو البختری را نکشند بواسطه آن بود که تا آن حضرت در مکه بود این
ابو البختری هرگز سید را علیه الصلوة والسلام نرنجانیده بود و سخنی نگفته بود که سبب
ایذاء آن حضرت بود و نیز ابو البختری از آنان بود که در نقض عهد قریش سعی نموده
بود و آنرا باطل گردانیده چنانکه حکایت آن پیش گفته شد پس چون سید علیه الصلوة
والسلام اورا زینهار داده بود مجذر بن ذیاد البلوی که از جمله انصار بود اورا بیافت
و گفت که پیغامبر صلی الله علیه وسلم ترا زینهار داده و نهی از کشتن تو فرموده اکنون بیا
تا ترا بحضرت رسول علیه الصلوة والسلام برم ابو البختری یکی همراه داشت که برفاقت
او از مکه آمده بود پس گفت رفیق مرا نیز زینهار ده تا با تو بیایم مجذر گفت نتوانم زیرا که
پیغامبر علیه الصلوة والسلام جز ترا زینهار نداده و پیش از تو نفرموده است ابو البختری
گفت چون رفیقم را زینهار نمیدهی من نیز نمی آیم چه در مروت و حمیت روا نباشد که
خود را برهانند و صاحب خود را بدست خصم باز دهند و زنان قریش فردا که بهم
رسند مرا عیب کنند و گویند ابو البختری مردی پیر بود تن خود را برهانید و رفیق
خود را بدست خصم باز داد پس ابو البختری کنیت خود را برخواند و شمشیر برکشید
و روی بمجذر نهاد مجذر نیز چون او دست نداد تیغ برکشید و روی در وی نهاد
چون بهم برآمدند مجذر ابو البختری را بیفکند و اورا بقتل آورد و بخدمت پیغامبر
صلی الله علیه وسلم آمد و سوگند خورد و گفت بدان خدایی که ترا براستی بخلق فرستاده
که هرچند جهد کردم که ابو البختری دست بدهد تا وی را بخدمت تو آورم دست نداد
و با من بکارزار اندر آمد پس بضرورت با وی قتال کردم و اورا بکشتم دیگر عبد الرحمن بن

عوف حکایت کرده که امیة بن خلف با من دوستی داشت چون در مکه بودم روز
بدر در هنگام هزیمت کافران وی را بیافتم و من زرهی چند از کفار ستده بودم و داشتم
چون اورا بدید گفت یا عبد الرحمن هیچ می توانی که این زرهها را رها کنی و بیایی
و مرا و پسرم را اسیر گیری که ترا در فدای ما چیزی بهتر از این زرهها حاصل شود پس من
آن زرهها را بینداختم و برفتم و دست امیه و پسرش را بگرفتم و می بردم امیه گفت
من هرگز روزی چنین ندیده ام یا عبد الرحمن و از من پرسید که آن مرد که در مصاف
پر شترمرغ در سینه فرو کرده بود که بود من گفتم حمزة بن عبد المطلب بود گفت لشکر قریش
را هیچ کس هزیمت نداد الا وی و این کارها همه امروز وی کرد بعد از آن گفت ای
عبد الرحمن مرا و پسرم را زینهار خواه تا هرچند که خواهی ترا شتران بدهم و من بدست
راست امیه داشتم و بدست چپ پسرش و بخدمت سید علیه الصلوة والسلام
می بردم که زینهار ایشان بخواهم و شتران از ایشان بستانم ناگاه در میان راه بلال رضی
الله عنه امیه را بدید که دست در دست من نهاده بود و اورا می بردم و این امیة
بن خلف آن بود که اول بلال را خریده بود و چون بلال مسلمان شد اورا عذاب میکرد
به این طریق که هر روز اورا ببطحاء مکه می برد و اورا در میان خاک و رمل و خاشاک
می خوابانید تا چون آفتاب می تابید و سنگ و ریگ گرم می شد آنرا بر میگرفت و بر شکم
و سینه وی می نهاد و میگفت از دین محمد بیزار شو و الا در این عذاب خواهی مرد
و بلال رضی الله عنه در آن عقوبات صبر میکرد و میگفت احد احد یعنی من از توحید
پروردگار خود بر نگردم و از دین محمد بیزار نشوم تا ابو بکر رضی الله عنه وی را در آن
عذاب بدید و اورا بازخرید و آزاد کرد روز بدر که بلال وی را بدید خواست تا
انتقام خود از وی باز خواهد پس شمشیر برکشید و گفت هذا امیة بن خلف راس
الکفر یعنی این امیة بن خلف است سر کافران اورا زنده نباید گذاشت عبد الرحمن
گفت من بلال را گفتم ای بلال امیه اسیر من است و من اورا زینهار داده ام اورا نشاید
کشتن بلال گفت مرگ بلال باد اگر او امیه را زنده رها کند و آواز و فریاد بر داشت

و انصار را بمدد خود خواند جمعی از انصار بدویدند و بیاری بلال آمدند بلال ایشان را
گفت این امیة بن خلف است سر همه کافران و اصل همه شرها و فسادهاء قریش
همه از وی بود خون وی ریختن مقابل کشتن همه کافرانست ای شیران خدای این
منافق کافر را زنده رها مکنید و امان مدهید این ملعون را عبد الرحمن گفت هر چند
که من فریاد میداشتم و تسکین خاطر بلال میکردم و با جمع انصار میگفتم که این مرد در
زینهار منست و من وی را امان داده ام او را نشاید کشت هیچ سود نمیداشت
و بلال و انصار گرد من بر آمدند و مرا در حلقه گرفتند و من بلال را سخنهاء
سخت میگفتم و زجر میکردم و هر بار میگفت مرگ بلال باد اگر امروز وی را زنده رها
کند پس تیغها برکشیدند و حواله بر امیه میکردند و من پیش تیغ باز میرفتم و دفع آن
از وی میکردم ناگاه یکی از انصار دو تا شد چنانکه من ندیدم و تیغ بر ساق بسر امیه زد
و هر دو ساق از وی بیفگند و جان بداد امیه چون چنان دید فریاد بر آورد و گفت
تدکانی لبیه بعد از وی بچه کار آید پس انصار حمله آوردند و امیه را از دست
من بر بودند و پاره ای راه پیش بردند و بر ابر من پاره پاره کردند پس عبد الرحمن بن
عوف هرگاه که این حکایت با مردم کردی بظرافت گفتی که رحمت خدای بر بلال
باد که در روز بدر چنان حرکتی با من بکرد که اسیران من بستد و من بطمع فداهاء
ایشان زرهها که از قریش ستده بودم بیفگندم و آن وقت مرا نه اسیر ماند و نه زرهها
و هر دو از من فوت شد محمد بن اسحق گوید که آن روز حق تعالی بغیر از فرشته
انبوه نصرت لشکر اسلام بفرستاد و ابن عباس رضی الله عنهما گوید که دو مرد از
بنی غفار مرا حکایت کردند که ما هر دو بر سر کوه بدر ایستاده بودیم و تماشا میکردیم
تا هزیمت کرا باشد و ما نیز برویم و غارت کنیم ناگاه دیدیم که مانند ابر پاره ای سپید
از آسمان فرود آمد و از آن آوازی شنیدیم چون آواز رعد که میگفت اقدم حیزوم
پس رفیق من چون آواز بشنید زهره اش بترکید از هیبت آن آواز و بیفتاد و جان
بداد و من نیز بترسیدم چنانکه نزدیک بود که هلاک شوم لیکن بتکلف خود را بگرفتم تا

زمانی بر آمد و باز خود آمدم پس من آن حکایت با سید علیه الصلوة و السلام باز گفتم
سید صلی الله علیه و سلم گفت آن جبرئیل بود که میگفت یا حیزوم بشتاب و لشکر
اسلام را دریاب و دمار از کافران بر آور و حیزوم نام اسب جبرئیل است و مالک بن سعد
که از اهل بدر بود بعد از آنکه پیر و نابینا شده بود میگفت که اگر امروز چشم بودی می آمدمی و شما را
بنمودمی که در روز بدر فرشتگان که بنصرت و مدد پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمدند
از کدام دره در آمدند و با کافران کجا مصاف دادند و یکی دیگر هم از اهل بدر حکایت
کرده و گفته که روز بدر که کافران بهزیمت میرفتند من از قفاء ایشان میرفتم و بهر که می
رسیدم قصد کشتن او میکردم پیش از آنکه تیغ من بوی رسیدی سر وی میدیدم که
بزمین افتاده بود و هیچ کس را نمی دیدم که با وی جنگ کردی تا مرا یقین شد که ملائکه
در قفاء ایشانند و ایشان را هلاک میکنند ابن عباس رضی الله عنهما گفته که ملائکه
در هیچ غزو بنفس خود جنگ نکردند و شمشیر نزدند الا در غزاء بدر و در باقی غزوها
حاضر می شدند یا عددی بودند یا مددی و غزو بدر در روز آدینه هفدهم ماه
رمضان و اول کسی که در روز بدر از مسلمانان کشته شد مهجع بود مولی عمر رضی الله
عنه و دوم حارث بن سراقه بود که کشته شد و شعار اسلام در روز بدر احد احد
بود پس چون صحابه از قتال فارغ شدند سید علیه الصلوة و السلام بفرمود تا از میان
کشتگان ابوجهل را باز طلبند و گفت گویا باز نشناسید در زیر زانوی وی نگاه کنید که
جراحتی دارد و سبب آن جراحت آن بود که او روزی بدعوی با من می دوید و من چون
از وی می گذشتم پهلو بوی زدم و بیفتاد و زیر زانوی وی مجروح شد و هرگز اثر
آن جراحت از وی نرفت و این ساعت هنوز بر وی مانده پس صحابه رفتند که ابوجهل
را از میان کشتگان باز طلبند ابوجهل را زخم زده بودند و در میان کشتگان خفته
افتاده بود معاذ بن عمرو بن الجموح حکایت کرده که حدیث زخم ابوجهل چنان
بود که چون معرکه قتال گرم شده بود و کافران راه هزیمت گرفته بودند و مسلمانان
در قفاء ایشان بودند و ایشان را می کشتند جماعتی از صحابه دیدم که ابوجهل را

در میان کرفته بودند و می‌خواستند که ویرا دستکیر کنند و نکشند پس من با خود کفتم
که دشمن ترین دشمنان پیغامبر صلی الله علیه و سلم ابوجهل است پس نشاید که در جنین
فرصتی ویرا زنده رها کنند پس شمشیر بر کشیدم و در میان حلقه رفتم و یک زخم شمشیر
بر ساق ابوجهل زدم و اورا همجون درختی بیخ از پای در افکندم و عکرمه پسر
ابوجهل جون دید که من پدر اورا بیفکندم بر من حمله کرد و شمشیری بر دست من زد
جنانکه دست از تن آویخته شد پس من با آن دست دیکر با کافران جنک میکردم تا بسیار
درد آن دست برخاست که از من آویخته بود پس قوت کردم و آن دست از خود بیفکندم
و بدان دست دیکر جنک میکردم و ابوجهل افتاده بود معوذ بن عفرا که هم از صحابه
بود در آمد و شمشیر بروی زد جنانکه رمقی زیاده در وی نماند و جون سید علیه الصلوة
والسلام بفرمود تا ابوجهل را از میان کشتکان طلب کنند عبدالله بن مسعود برفت
و پای بر کردن وی نهاد و کفت ای دشمن خدای دیدی که خدای تعالی ترا جکونه خوار
کردانید ابوجهل کفت جرا من خوار باشم بیش از آن نیست که مردی را بکشتند و مردانرا
جه عیب از کشتن باشد این عجب است که جون تو سیاهی که کله می جرانیدی این مرتبه
یافته ای که پای بر کردن جون منی نهاده ای عبدالله بن مسعود کفت که ای دشمن خدای تو
نمی دانی که عزت اسلام کارها جنین میکند که جون تویی در زیر قدم جون منی خرد کند
اکنون سر ترا بخواهم برید که موی ترا بکیرم و سرت بر خاک کشم تا بخدمت بیغامبر علیه
الصلوة والسلام برم و در کنار بساط وی جون کوی در افکنم و عبدالله بن مسعود مردی
ضعیف بود جون سر ابوجهل ببرید آنرا بر نمی توانست داشت مویش بکرفت و بهزار جهد
در خاک می کشید تا بحضرت سید علیه الصلوة والسلام برد و بیفکند و کفت یا رسول الله
این سر آن دشمن خدایست ابوجهل لعین سید علیه الصلوة والسلام کفت الحمد لله که حق
سبحانه و تعالی وعده خود راست کرد و دشمن خود را مخذول و مقهور کردانید
و عکاشة بن محصن شمشیری سخت نیکو داشت در روز بدر و بر کافران می زد تا شکسته
شد پس بخدمت پیغامبر علیه الصلوة والسلام آمد و کفت یا رسول الله شمشیر من بشکست

و شمشیری سخت نیکو بود پس سید علیه الصلوة والسلام عصایی که در دست داشت
بوی داد و کفت برو بدین عصا جنک کن عکاشه کفت من آن عصا از دست مبارک
سید علیه الصلوة والسلام بستدم و جون در دست کرفتم و بجنبانیدم شمشیری کشت
نیکوتر از آن شمشیر که داشتم پس برفتم و بدان مصاف میکردم تا آن وقت که حق تعالی مسلمانانرا
نصرت داد و آن شمشیر را عون نام نهادم و پیش من بماند تا جمله غزاها با سید علیه
الصلوة والسلام با آن بکردم و همجنان در دست وی بود تا در عهد خلافت عمر رضی الله عنه
اورا در قتال اهل ردت بکشتند و شهید کشت و این عکاشه آنست که از سید علیه
الصلوة والسلام این حدیث در باره او منقولست که یدخل الجنة من امتی سبعون الفا علی
صورة القمر لیلة البدر فقال عکاشة ادع الله ان یجعلنی منهم فقال رسول الله
صلی الله علیه و سلم انت منهم فقام رجل من الانصار فقال یا رسول الله ادع الله ان
یجعلنی منهم فقال سبقک بها عکاشة و بردت الدعوة یعنی هفتاد هزار کس از امت
من در بهشت در روند که رویهاء ایشان جون ماه شب جهارده باشد عکاشه کفت
یا رسول الله از خدای بخواه که مرا از ایشان کرداند سید علیه الصلوة والسلام کفت تو از ایشانی
پس مردی از انصار برخاست و کفت یا رسول الله از خدای بخواه تا مرا از ایشان کرداند
سید علیه الصلوة والسلام کفت بر تو بیشین کرفت عکاشه و دعا افسرده شد و همجنین
سید علیه الصلوة والسلام روزی در شان او کفت سواری هست که در عرب سواری جون
وی نیست صحابه کفتند یا رسول الله آن سوار کیست فرمود که عکاشة بن محصن جون سید
علیه الصلوة والسلام این سخن بکفت رییس قبیله بنی اسد حاضر بود و او را غیرت آمد و کفت
یا رسول الله عکاشه مردی از ماست و عکاشه از بنی اسد بود پس سید علیه الصلوة والسلام
کفت از ماست نه از شما و عبدالرحمن بن ابی بکر هنوز باسلام نیامده بود و با کفار بمصاف
آمده بود ابوبکر رضی الله عنه جون ویرا بدید آواز داد که ای خبیث بجنک مسلمانان آمده ای
کفت آری ابوبکر کفت مال من کجا بردی کفت میان من و تو شمشیر است جه جای مال طلب
کردنست ابوبکر رضی الله عنه خود برفت که با وی جنک کند پس جون دید که بدر بجنک

وپی شد نایستاذ و پشت بداذ و برفت پس چون از جنگ فارغ شذند سید علیه الصلوة
والسلام بفرموذ تا چاهی فرو بردند و کشتگان کافران قریش را جمله در آن چاه انداختند
و خوذ بسر آن چاه رفت و گفت یا اهل القلیب هل وجدتم ما وعد ربکم حقا فانی قد
وجدت ما وعدنی ربی حقا یعنی ای کشتگان قریش که درین چاه درید آنکه وعده خذای
تعالی یافتید راست بس بدرستی که من وعده پروردگار خوذ راست یافتم که شما را ذلت
و هلاکت و ما را عزت و نصرت ارزانی داشت و این استفهام از برای تقریر است یعنی
ای کافران این ساعت انکار نتوانید کرد که معاینه دیدید که حق تعالی اعلاء کلمه حق کرد
و نصرت اسلام بداذ چنانکه پیغامبر خوذ را وعده فرموذه بوذ چون پیغامبر علیه الصلوة
والسلام این خطاب با کشتگان بکرد صحابه تعجب کردند و گفتند یا رسول الله سخن با
کشتگان میگویی سید علیه الصلوة والسلام گفت ایشان می شنوند و این ساعت میدانند که
در وعده حق تعالی خلاف نیست اما جواب نمی توانند داذ و در روایتی دیگر آنست که چون آن
کشتگان را در چاه افکندند سید صلی الله علیه و سلم در میانه شب برخاست و بسر آن
چاه رفت و بایستاذ و میگفت یا عتبة بن ربیعة و یا شیبة بن ربیعة و یا ابا الجهل بن
هشام و یا فلان بن فلان و جمله مهتران قریش را که کشته بوذند نام بنام بخواند و بعد
از آن بگفت هل وجدتم ما وعدکم ربکم حقا فانی قد وجدت ما وعدنی ربی حقا فقال
المسلمون یا رسول الله أتنادي قوما قد جیفوا قال ما أنتم بأسمع لما أقول منهم ولکنهم
لا یستطیعون أن یجیبوني یعنی چون سید صلی الله علیه و سلم در میانه شب این
خطاب با کشتگان بکرد صحابه گفتند یا رسول الله مردگان را بنام می خوانی سید صلی الله
علیه و سلم گفت که شما شنواتر از ایشان نیستید مرا سخن من که می گویم یعنی ایشان سخن
من می شنوند ولکن نمی توانند که جواب من باز دهند و بعضی دیگر چنین گفته اند
که هم در آن روز که ایشان را در چاه افکندند سید صلی الله علیه و سلم بر سر چاه رفت
و گفت یا اهل القلیب بئس عشیرة النبي کنتم لنبیکم کذبتموني وصدقني الناس
وأخرجتموني وآواني الناس وقاتلتموني ونصرني الناس یعنی ای جماعت که درین

چاه درید بد عشیره ای بوذید شما مر پیغامبر شما را بدروغ داشتید شما مرا و مردم مرا
براست داشتند و شما مرا از پیش خوذ بیرون کردید و مردم مرا جای داذند و شما با من
کارزار کردید و مردم مرا یاری داذند و حسان بن ثابت رضی الله عنه قصیده ای درین
باب گفته و ذکر این سخنها که سید علیه الصلوة والسلام با اصحاب چاه گفته در آن کرده

قصیده

عرفت دیار زینب بالکثیب — کخط الوحي في الورق القشیب — تداولها الریاح وکل جون
من الوسمي منهمر سکوب — فأمسی رسمها خلقا وأمست — یبابا بعد ساکنها الحبیب
فدع عنک التذکر کل یوم — ورد حرارة الصدر الکئیب — وخبر بالذي لا عیب فیه
بصدق غیر إخبار الکذوب — بما صنع الملیک غداة بدر — لنا في المشرکین من النصیب
غداة کأن جمعهم حراء — بدت أرکانه جنح الغروب — فلاقیناهم منا بجمع
کأسد الغاب مردان وشیب — أمام محمد قد وازروه — علی الأعداء في لفح الحروب
بأیدیهم صوارم مرهفات — وکل مجرب خاظي الکعوب — بنو الأوس الغطارف وازرتها
بنو النجار في الدین الصلیب — وشیبة قد ترکنا في رجال — وعتبة قد ترکنا بالجبوب
ینادیهم رسول الله لما — قذفناهم کباکب في القلیب — ألم تجدوا کلامي کان حقا
وأمر الله یأخذ بالقلوب — فما نطقوا ولو نطقوا لقالوا — صدقت وکنت ذا رأي مصیب

و چون سید صلی الله علیه و سلم فرموذه بوذ و آن کشتگان را در چاه می افکندند عتبة بن ربیعه
که مهتر لشکر قریش بوذ بر روی همی کشیدند و بکنار چاه می بردند ابو حذیفه پسر وی که
مسلمان شذه بوذ چون دید که پدر وی را چنان خوار در خاک می کشیدند تغیری در روی پیدا
شد سید صلی الله علیه و سلم گفت یا ابا حذیفه همانا در تو تغیری پیدا شذه از بهر
پدرت ابو حذیفه گفت یا رسول الله تغیر من از بهر پدر از جهت آنست که پدرم اهلیتی
تمام داشت و عقل و فضل تمام در وی موجود بوذ و من بذان سبب امید میداشتم که باسلام
در آمذی و خوذ را از ظلمت کفر برهانیذی چون این توفیق نیافت مرا دشوار آمذ و از آن
جهت متغیر شذم چون ابو حذیفه این چنین گفت سید را صلی الله علیه و سلم خوش آمذ
و وی را دعا و ثنا گفت و جمعی بوذند از کفار قریش که مسلمان شذه بوذند و چون سید

صلی الله علیه و سلم هجرت نبوده کافران نگذاشتند که ایشان هجرت نمایند و ایشان را عذاب کردند تا از دین اسلام بیزار شدند و بازگشتند و چون لشکر قریش بجنگ پیغامبر صلی الله علیه و سلم بیرون آمدند ایشان را با خود آورده بودند و با کافران قریش کشته شدند پس فرشتگان که بنصرت و یاری مسلمانان آمده بودند با این جماعت خطاب کردند و گفتند که شما بجنگ مسلمانان آمده اید یا بجنگ کافران ایشان عذری آوردند و گفتند که به اختیار ما نبود زیرا که ما در میان این قوم ضعیف بودیم و ما را اکراه بسیار کردند تا از دین اسلام برگشتیم و باز بدین ایشان رفتیم و اکنون نیز ما را باکراه بقتال آورده اند فرشتگان سخن ایشان را رد کردند و عذر ایشان قبول نکردند و گفتند که زمین خدای تعالی فراخ بود چرا در مکه می نشستید تا کافران شما را مبتلا کردند و از دین اسلام برآوردند و بجنگ مسلمانان آوردند بروید که عذر شما قبول نیست و طپانچها بروی ایشان زدند و ایشان را از بر خود دور کردند و خبر دادند که ایشان از اهل دوزخند پس الله تعالی این آیت در حق ایشان فرو فرستاد که ان الذین توفاهم الملائکة ظالمی انفسهم قالوا فیم کنتم قالوا کنا مستضعفین فی الارض قالوا الم تکن ارض الله واسعة فتهاجروا فیها فاولئک ماویهم جهنم وساءت مصیرا

حکایت غنائم غزو بدر و اسراء کفار چون سید علیه الصلوة و السلام از غزو بدر فارغ شد بفرمود تا هرچه از مال کفار گرفته بودند جمله جمع کردند پس صحابه در آن اختلاف نمودند آن بعضی که ایشان از مالها گرفته و بجمع آن مشغول شده بودند گفتند باید که این مالها از آن ما باشد زیرا که ما سعی نموده ایم و این مالها را جمع آورده ایم و اگر ما آن را نمی گرفتیم هیچ کس بآن نمی پرداخت و ضایع می شد و آن بعضی که بقتال مشغول شده بودند و بغنیمت نپرداختند گفتند که ما اولی بدین مالها ایم از برای آنکه ما قتال میکردیم و کفار را از سر آن مالها میراندیم و شما بر میگرفتید و بعضی از انصار که حراست پیغامبر صلی الله علیه و سلم نموده بودند و بدان مشغول شده بودند گفتند که شما اولی بدین مالها نیستید زیرا که ما نیز می توانستیم

قتال کنیم و چون کافران منهزم شدند می توانستیم که این مالها که انداخته بودند برگیریم لکن حراست پیغامبر صلی الله علیه و سلم از آن فاضلتر میدانستیم و بچیزی دیگر مشغول نشدیم عبادة بن الصامت رضی الله عنه گفت چون ما در آن غنائم خصومت و اختلاف نمودیم الله تعالی خود متولی قسمت آن غنائم شد و در آن باب سورة الانفال فرو فرستاد و حکم آن از دست ما بیرون کرد پس سید صلی الله علیه و سلم آن غنیمتها میان صحابه بموجب حکم قرآن قسمت فرمود و هیچ یک بر دیگری فاضلتر ننهاد الا ارقم بن ابی الارقم که شمشیری سخت نیکو در آن میان بود و آن شمشیر را از سید صلی الله علیه و سلم بخواست سید صلی الله علیه و سلم آن را خاصه بوی بخشید و باقی متساوی قسمت نمود پس چون سید صلی الله علیه و سلم از قسمت غنائم فارغ شد عبد الله بن رواحه و زید بن حارثه را از پیش بمدینه فرستاد تا بشارت فتح بدر بمدینه برند اسامة بن زید حکایت کرده که چون پدر من زید بمدینه رسید و بشارت فتح بدر آورد ما در آن حال از دفن رقیه دختر پیغامبر صلی الله علیه و سلم که زن عثمان بود رضی الله عنهما باز گردیده بودیم و عثمان از بهر رنجوری رقیه در مدینه بازمانده بود و بغزو بدر نرفته بود پس جمله خلق بر سر پدر من گرد آمدند چون پدر من گفت که عتبه و شیبه و ابو جهل و فلان و فلان را بکشتند و دیگر مهتران قریش کشته شده بودند و اسیران ایشان یک یک بر می شمرد مردم مدینه تعجب می نمودند و بعضی باور نمیداشتند و بعضی میگفتند که این چون تواند بود مگر دست و پای ایشان بسته بودند و از این جنس سخنها میگفتند تا روز دیگر که سید صلی الله علیه و سلم بمدینه رسید مردم جمله باستقبال وی بیرون شدند چون مهتران قریش را که اسیر گرفته بودند دیدند که بعضی غل بر گردن داشتند و بعضی را قید قید بر پای نهاده بودند همه را یقین شد که پدر من راست گفته بود پس خلق مدینه سید را صلی الله علیه و سلم تهنیت کردند و همچنین صحابه که در بدر بودند همه را یک یک تهنیت میکردند در آن میان یکی از اصحاب بدر گفت ای

اهل مدینه مارا تهنیت از بهر چه میکویند که این صورت نه بمردی وقوت ما بود
از وی برسیدند که چون بود کفت من می دیدم که کافرانرا سر از تن جدا می شد
وهیچ کس را نمی دیدم که شمشیر میزد وبعضی کافرانرا می دیدم که بر مثال شتران بختی
افتاده بودند ودست وپای بسته بس ما چون چنان میدیدیم میرفتیم وکارد بر
حلق ایشان می نهادیم وسر ایشان از تن جدا میکردیم چون وی این سخن بکفت
پیغامبر صلی الله علیه وسلم تبسم فرمود وکفت راست میکوید چه فرشتکان
دست وپای ایشان می بستند وایشانرا می افکندند تا مسلمانان میرفتند
وایشانرا می کشتند واز جملهٔ اسیران که کرفته بودند صحابه در راه دو تن
از ایشان بکشتند یکی نضر بن الحارث که در مکه همیشه سید را علیه الصلوة
والسلام رنجانیدی ودر قران باوی معارضه نمودی ودر مقابلهٔ قصص انبیا
قصهٔ رستم واسفندیار وملوک عجم با قریش حکایت کردی چون بوادی صفرا
رسیدند علی رضی الله عنه شمشیر بر کشید وکردن وی بزد ویکی دیکر عقبة بن
ابی معیط که هم در وادی صفرا سید عالم صلی الله علیه وسلم بفرمود تا ویرا
بکشتند واین عقبه خبیثی بود از خبیثان اهل شرک وپیوسته در مکه سید
را علیه الصلوة والسلام رنجانیدی ومسلمانانرا خشها کردی چون سید
صلی الله علیه وسلم فرمود که ویرا بکشند کفت ای محمد عیال وفرزندان مرا
بکه میکذاری فرمود به اتش دوزخ وچون سید صلی الله علیه وسلم بیک مرحلی
مدینه رسید یکی بود از انصار که نام وی ابو هند بود وبنده زاده ای بود که ویرا
ازاد کرده بودند وحجامی پیغامبر صلی الله علیه وسلم کردی پس این ابو هند یک
خیک بزرک حنکال راست کرد وآنرا بر کرفت وباستقبال سید صلی الله علیه وسلم
رفت وآن خیک حنکال پیش آن حضرت بنهاد آن حضرت روی با انصار کرد
وکفت ابو هند یکی از شماست باید که باوی نکاح کنید وویرا زن دهید واز وی
زن بخواهید بعد ازان انصار ویرا زن دادند واز وی زن خواستند وهیچ ننک

نداشتند وسوده بنت زمعه که زن پیغامبر صلی الله علیه وسلم بود حکایت
کرده که چون سید صلی الله علیه وسلم از غزو بدر باز بمدینه آمد واسیران
قریش را بمدینه آوردند من بتعزیت بعضی از انصار رفتم که ایشانرا در غزو بدر
شهید کرده بودند ودر آن وقت هنوز آیت حجاب فرو نیامده بود چون
باز بخانهٔ سید صلی الله علیه وسلم آمدم سهیل بن عمرو را دیدم که در کوشهٔ
حجرهٔ سید علیه الصلوة والسلام بازداشته بودند وهر دو دست وی
بر کردن او بسته واین سهیل از مهتران قریش بود وبا من خویشی داشت چون
ویرا چنان دیدم کفتم چرا چون مردان نبودی تا ترا بدین رسوائی ندیدمی واین
سخن از بهر آن کفتم که عظیم غمناک شدم یعنی اکر تو کشته بودندی بهتر بودی
ازان که بدین فضیحت اسیر کرده اند پس سید صلی الله علیه وسلم آواز من
بشنید وکفت یا سوده با خدا ورسول شاید که خیانت کنند وسخن چنین از سر
تعصب با دشمنان ایشان کویند سوده کفت باستغفار در آمدم یا رسول الله
بدان خدای که ترا براستی بخلق فرستاده که نه با خود بودم چون این سخن میکفتم
از بهر آنکه چون سهیل را دیدم که دست وی بکردن وی باز بسته اند مرا عصبیت
خویشی غلبه کرد وآن سخن از من بر آمد اکنون مرا عفو کن ومصعب بن عمیر در روز
بدر علمدار پیغامبر صلی الله علیه وسلم بود وبرادر او ابو عزیز بن عمیر کافر بود
ودر روز بدر علمدار کافران بود چون کافران منهزم شدند یکی از انصار در قفای
وی افتاد واو را اسیر کرد درین حال مصعب بروی بکذشت ودید که ویرا اسیر
کرده اند با آن مرد انصاری که ویرا اسیر کرده بود کفت دست ویرا سخت ببند
مبادا از تو بکریزد که مادر وی مال بسیار دارد چون بشنود که ویرا اسیر کرده اند
مال بسیار بفرستد وویرا باز خرد ابو عزیز چون این سخن از برادر خود مصعب
بشنید بخندید وکفت این چه وصیتی است که تو در حق من میکنی چون شفقتی
نمیکنی باری غمازی مکن مصعب کفت تو برادر من نیستی برادر من آن کس است که هر دو

دست تو بسته است پس چون اول بمدینه آوردند و اهل مکه فدا و اسیران
میفرستادند مادر ابوعزیز برسید که بیشتر فدائی که اهل مکه فرستادند چند
بود گفتند چهار هزار درم پس او نیز چهار هزار درم بفرستاد و ابوعزیز را
باز خرید و اول کسی که بعد از واقعهٔ بدر خبر بمکه برد حیسمان بن عبد الله خزاعی
بود چون بمکه در رفت اهل مکه گفتند چه خبر داری گفت عتبه و شیبه
و ابوجهل و امیة بن خلف و ربیعة بن اسود و ابو البختری بن هشام و فلان
و فلان همه کشته شدند و مهتران قریش جمله را بر شمرد صفوان بن امیه در حجر
خانهٔ کعبه نشسته بود چون این سخن بشنید گفت این مرد را بزنجیر بنهید که او
دیوانه است و از وی باز پرسید که صفوان بن امیه را چه کردند او زنده
است یا نه یعنی چون این خبرها از سر جنون و گزاف میگوید این نیز بگوید تا بدانید
که همه محال میگوید پس از وی پرسیدند که با صفوان بن امیه چه کردند
گفت بر من استهزا میکنید اینک صفوان بن امیه در حجر خانهٔ کعبه نشسته است
لکن پدر وی و برادرش را هر دو دیدم که بکشتند صفوان بن امیه برخاست و وی را
بزد و زنجیر بسیار کرد ابورافع که مولی پیغامبر صلی الله علیه و سلم بود حکایت
کرده که من دوستی بعباس میکردم و زن وی مادر فضل و اهل بیت وی
جمله مسلمان شده بودند لکن عباس مداراي قوم مینمود و اسلام ظاهر نمیکرد
و از قریش هیچ کس مال هم چند مال عباس نداشت و مال وی در جملهٔ قبایل
عرب متفرق بود و هر چیزی بکسی داده بود یا بقرض یا به تجارت و در غزو بدر
قریش وی را با خود برده بودند ابورافع گفته که درین حال که این خبر رسید من در در
خانهٔ زمزم نشسته بودم و از بهر کاری دل مشغول بودم ابولهب چون خبر
واقعهٔ قریش بشنید غمناک شد و خود با جماعتی دیگر برخاست و بدر خانهٔ زمزم
آمدند و بنشستند و حال واقعهٔ قریش با یکدیگر میگفتند بعضی میگفتند که این حال
محال باشد و بعضی میگفتند شاید که راست باشد درین حال ابوسفیان بن حارث که

با قریش بود برسید ابولهب گفت خبر درست وی دارد که با قریش بود پس وی را
پیش خود خواند و احوال بپرسید و گفت خبر بگوی گفت چه گوییم در حال که روی
بلشکر محمد آوردیم و با ایشان مصاف کردیم همانا که دست و پای لشکر قریش در بستند
و چشمهاشان بدوختند نه با ایشان جنگ می توانستند کرد و نه از پیش ایشان
می توانستند گریخت پس پشت بدادند و هزیمت کردند و ایشان از قفای ما در آمدند
و هر کرا می خواستند همچون گوسفند می کشتند و هر کرا می خواستند میگرفتند
و در بند و زنجیر می کشیدند و این همه بسبب آن بود که چون بلشکر محمد
رسیدیم چهار هزار سوار سفید پوش دیدیم که همه بر اسبان ابلق نشسته
بودند و تیغها کشیده روی در لشکر قریش نهادند چنانکه اگر لشکر روی زمین
جمع شدندی با آن سواران بر نیامدندی ابولهب چون سخن ابوسفیان بشنید
دلتنگی وی زیادت شد و گفت تا آن سواران از کجا بوده باشند ابورافع گفته
که من آواز دادم و گفتم که ایشان فرشتگان بوده اند که از آسمان بیاری محمد
آمده اند ابولهب چون سخن من بشنید برخاست و طپانچه ای بر روی من زد
پس من با وی بخصومت در آمدم و چون من ضعیف بودم او مرا بر زمین زد
و بر سر من نشست و مرا میزد چنانکه مرا بخواست کشتن و از مردان عباس
هیچ کس حاضر نبود که بیاری من آمدی مادر فضل را خبر شد که ابولهب مرا بدان
صفت انداخته می زد پس چوبی برگرفت و از خانه بیرون آمد و چنان بر سر
ابولهب زد که سرش بشکست و گفت ای ملعون از بهر آنکه عباس حاضر نیست
تو غلام وی را بخواهی کشت ابولهب شرمسار و خجل برخاست و باز خانه شد
و هنوز یک هفته نبود که آبله برآورد و بمرد و سه روز مرده نهاده بود تا بگندید
و از خویشان وی هیچکدام نزدیک وی نمی رفتند که مبادا از بوی وی بدیشان
سرایت کند بعد از سه روز حمالی چند بکرا بگرفتند و او را از مکه بیرون بردند
و بر سر راه گوری بکندند و او را در آن گور افکندند از بهر آنکه چنان گنده شده بود که

هیچ کس در آن کوه نمی توانست رفت که او را دفن کند پس خویشان وی از دور باز
ایستادند و سنگ در گور ابولهب می انداختند تا گور وی پر سنگ کردند و اکنون همان
طریقه میان مردم معتاد است که هر کس که بدان راه می گذرد سنگی بگور وی می اندازد
نعوذ بالله من الخذلان پس چون خبر واقعهٔ قریش بمکه رسید در هر سرائی نوحهای
آغاز کردند و مصیبتی بنهادند روز دیگر گفتند نوحه نباید کرد مبادا که بگوش محمد
و اصحاب وی رسد و بر اهل بیت قریش شادکامی کنند پس همه برین اتفاق کردند
و گفتند نشاید که زود فداها به اسیران بفرستیم تا محمد و اصحاب وی از دست ایشان
ملول شوند و بعد از آن بهرچه بفرستیم راضی شوند پس زنان خود را از گریستن و نوحه کردن
نهی کردند تا چند روز برین برآمد و هیچ کس نمی یارست گریست بظاهر و اسود بن مطلب
سه پسر داشت زمعه و عقیل و حارث و هر سه را در بدر بقتل آورده بودند و بدیشان
بغایت پیر بود چنانکه چشم وی خلل یافته بود و چون قریش نهی از نوحه برگشتگان کرده
بودند اسود نیز بموافقت ایشان اگرچه آتش فراق فرزندان در دلش شعله می زد نوحه
نمی کرد و آشکارا جزعی نمی نمود شبی بشنید که زنی نوحه میکرد و میگریست غلام خود را گفت
برو ببین که مگر قریش دستوری نوحه کردن داده اند تا من نیز ساعتی نوحه کنم که [illegible]
که دلم بسوخت و پاره پاره گردد پس غلام چون برفت زنی دید که شتری از وی گم شده و از بهر
آن شتر نوحه می کند و میگرید پس پیش اسود آمد و حکایت باز کرد اسود چون آن سخن از
غلام بشنید فریاد از نهاد وی برآمد و گفت زنی از بهر شتری که از او گم شده نوحه و زاری
میکند چرا من که سه پسر کشته باشند خاموش بنشینم و بتکلف خود را از گریستن باز دارم
پس آغاز گریستن کرد و در حال این چند بیت بنظم آورد و می خواند و می گریست و خواب
در چشم وی نیامد تا آفتاب فراخ برآمد شعر

أتبکی أن یضلّ لها بعیر
ویمنعها من النوم السهود
فلا تبکی علی بکر ولکن
علی بدر تقاصرت الجدود
علی قوم سراة بنی هصیص
ومخزوم ورهط ابی الولید
وبکّی إن بکیت علی عقیل
وبکّی حارثا اسد الاسود
وبکّیهم ولا تسمی جمیعا
فما لابی حکیمة من ندید

الا قد ساد بعدهم رجال
ولولا یوم بدر لم یسودوا

پس چون قریش مواضعه کردند
که فداء اسیران خود زود نفرستند در میان ایشان جوانی از ترکان بود و مال بسیار
داشت و بغایت زیرک بود بظاهر ایشان گفت مصلحت چنین است که شما میگویید
که تعجیل در فرستادن فدا و اسیران نباید کرد پس از پیش ایشان برخاست و بخانه
رفت و چهار هزار درم برکشید و برداشت و پنهان از قریش روی بمدینه نهاد
چون بنزدیک مدینه رسید سید صلی الله علیه وسلم با صحابه گفت فلان جوان
زیرک خواهد رسید و فداء پدر خود خواهد آورد و نام این جوان مطلب بود و نام
پدرش ابو وداعه و سید علیه الصلوة والسلام نام او و نام پدرش با صحابه بگفت
چون ساعتی بر آمد آن جوان برسید و چهار هزار درم بیاورد و پیش سید
صلی الله علیه وسلم فرو ریخت و پدر خود را باز خرید و با زمکه برد قریش چون
دیدند که او برفت و پدر خود را باز خرید و با مکه آورد ملامت یکدیگر کردند و گفتند
چرا ما توقف کردیم و فداء اسیران خود نفرستادیم پس ایشان فداها راست کردند
و بفرستادند و اسیران خود را باز خریدند و سهیل بن عمرو که حکایت او از پیش
رفت از جملهٔ اسیران بود و مردی زبان آور بود و فصاحتی تمام داشت و چون در مکه
بودی مردم را جمع میکردی و زبان آوری می نمودی و در حق پیغامبر صلی الله علیه وسلم سخن
بد می گفت چون وی را اسیر کردند و در مدینه باز داشتند عمر رضی الله عنه گفت یا
رسول الله اگر دستوری دهی بروم و دندانهای سهیل بن عمرو برکنم و زبان وی ببرم
تا بعد ازین در هیچ محفل سخن بد نتواند گفت سید صلی الله علیه وسلم فرمود لا
امثل به فیمثل الله بی وان کنت نبیا یعنی من روا نمی دارم که او را مثله کنند زیرا
که اگر روا دارم حق تعالی روا دارد که مرا مثله کنند و اگر چه من پیغامبرم پس فرمود
یا عمر انه عسی ان یقوم مقاما لا تذمه یعنی ای عمر بدرستی که سهیل بن عمرو شاید که
بعد ازین مقامی و محفلی سازد که تو او را مذمت نکنی یعنی شاید که سهیل بن عمرو محفل
سازد و هم بدین زبان که ما را بد گفته ثناء ما گوید و مذمت دشمنان ما کند و این سخن که

پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت امری غیبی بوذ که از حال و خبر آن داذ و بنور نبوت بدانست
که سهیل بن عمرو باسلام خواهد آمد و در دین صادق خواهد بوذ و در هر مجلس و محفل
که بهتر بکار آید عذر گذشته باز خواهد خواست و سخن خیر و مدح و ثناء آن حضرت
خواهد گفت و تقویت دین اسلام خواهد کرد و حکایات و وصف آن مقام که
او ساخته و مدح پیغامبر علیه الصلوة و السلام گفته بعد از وفات آن حضرت بعد ازین
شرح گفته آید ان شاء الله و ابو سفیان بن حرب را پسری بوذ نام وی عمرو و او را نیز
اسیر کرده بوذند و پسری دیگر از آن او کشته بوذند چون قریش فداها بفرستادند
و اسیران خوذ باز خریدند ابو سفیان از بهر پسر خوذ عمرو هیچ نفرستاذ و را گفتند
چرا فداء او نفرستی گفت پسری را بکشتند و پسری دیگر را فدا فرستم دو غبن باشد
گو در دست دشمنان باش تا وقتی که ایشان خواهند اتفاقا بعد از مدتی یکی از انصار
از بهر عمره بمکه رفت و عهد قریش با مسلمانان چنان بوذ که هر که از مسلمانان از بهر
حج یا عمره بمکه رود متعرض او نشوند انصاری بپنداشت که ایشان بر سر عهد خوذند
چون بمکه در رفت ابو سفیان و را بگرفت و از بهر پسر خوذ محبوس کردانید چون خبر
بمدینه رسید که ابو سفیان آن مرد انصاری را گرفته خویشان وی پیش سید علیه
الصلوة و السلام رفتند و شفاعت کردند تا عمرو پسر ابو سفیان را دستوری دهد
تا بمکه رود و انصاری را باز پس فرستند سید علیه الصلوة و السلام از بهر خاطر ایشان
پسر ابو سفیان را دستوری داذ و باز مکه فرستاذ چون بمکه رسید ابو سفیان انصاری
را دستوری داذ و باز مدینه فرستاذ **حکایت** ابو العاص بن الربیع داماذ
پیغامبر صلی الله علیه و سلم از جمله اسیران که گرفته بوذند یکی ابو العاص بوذ
داماذ پیغامبر علیه الصلوة و السلام که زینب دختر آن حضرت در خانه وی بوذ
و او با قریش در بدر از بهر جنگ حاضر شده بوذ او را نیز اسیر کردند و او از جمله
مشاهیر قریش بوذ و تجارت میکرد و بامانت و کفایت معروف بوذ چنانکه
اهل مکه بوی اعتماد تمام داشتند و مالهاء خوذ بوی می سپردند و سبب تزویج زینب

با وی آن بوذ که ابو العاص خواهرزاذه خدیجه رضی الله عنها بوذ و خدیجه او را
بجای فرزندی داشتی پس خدیجه از رسول صلی الله علیه و سلم التماس نموذ که
زینب را بوی دهد و سید علیه الصلوة و السلام در هیچ باب مخالفت خدیجه
رضی الله عنها نمیکرد و هر چه خدیجه گفتی همان کردی پس سید صلی الله علیه و سلم
التماس خدیجه مبذول داشت و زینب را بزنی به ابو العاص داذ و سید علیه الصلوة
و السلام دختری دیگر داشت نام وی رقیه و او را بپسر ابو لهب عتبه داذه بوذ و این
همه پیش از وحی بوذ پس چون وحی بیامد خدیجه و دختران ایمان آوردند و ابو
العاص و عتبه ایمان نیاوردند و بر کفر می بوذند پس چون سید صلوات الله و سلامه
علیه آغاز دعوت کرد و مردم را براه اسلام خواند و قریش بعداوت و مخالفت وی
برخاستند و مکاید بسیار از هر نوع پیش گرفتند و بهر طریقی می کوشیدند تا وهنی
و خللی در کار وی آورند یک نوبت نشستند و با همدیگر مشورت کردند و گفتند محمد
از کار دختران فارغ شده و او را کاری دیگر نیست که بدان مشغول شوذ لاجرم این
دعوت پیش گرفته و ما را پیوسته می رنجاند اکنون طریقی می باید ساخت که این دختران
وی را باز گردانیم تا او را از مشغله ایشان پروا آن نباشد که بکاری دیگر
پردازد چون این سخن بگفتند برخاستند و اول پیش ابو العاص رفتند که زینب در خانه
وی بوذ و گفتند ای ابو العاص تو دختر محمد را طلاق ده و رها کن که هر دختر که ترا باید
از مهتران قریش ما از بهر تو بخواهیم و بزنی بتو دهیم ابو العاص گفت معاذ الله که من مفارقت
دختر محمد کنم و دیگری را بروی اختیار کنم این خوذ امری محالست پیش ازین مگویید
که من این سخن از شما نشنوم و بخصمی شما بیرون آیم پس ایشان نومید شدند و از پیش
او برخاستند و پیش عتبه رفتند ابو لهب گفت ای عتبه از دختران قریش هر که را خواهی
ما از بهر تو بخواهیم و تو رقیه دختر محمد را از خانه بیرون کن عتبه بقول ایشان فریفته
شد و گفت از بهر من دختر فلان بخواهید تا من رقیه را طلاق دهم ایشان برفتند
آن دختر از بهر وی بخواستند و عتبه رقیه را طلاق داذ و حق سبحانه و تعالی میان

رقیه و عتبه جواب افکنده بود و چندان وقت که در خانهٔ وی بود نزدیکی با وی نتوانست کرد و نکرده بود و این کرامتی بود که حق تعالی با رقیه کرده بود تا از قید عتبه بیرون آید و در عقد نکاح امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه رود بازآمدیم بحکایت ابو العاص چون وی را در غزاء بدر اسیر کردند و بمدینه آوردند و مکیان اسیران خود را فدا بپیغمبر فرستادند و ایشان را باز می خریدند زینب دختر پیغامبر صلی الله علیه وسلم که زن ابو العاص بود فدای شوهر خود ابو العاص بفرستاد و در میان فدا که فرستاده بود گردن بندی بود که مادر وی خدیجه رضی الله عنها چون وی را بخانهٔ شوهر میفرستاد بوی داده بود چون سید را علیه الصلوة والسلام چشم بدان گردن بند افتاد بشناخت و رقتی عظیم در وی پیدا شد پس صحابه را گفت ابو العاص را رها کنید و فدای وی باز وی دهید ایشان ابو العاص را رها کردند و فدای وی باز وی دادند و سید علیه الصلوة والسلام با ابو العاص شرط کرد و قرار داد که چون بمکه رسد زینب را بمدینه فرستد و آن حضرت از بهر این کار غلام خود زید بن حارثه و یکی دیگر را از انصار با وی بفرستاد و ایشان را گفت که در بیرون مکه جایی بنشینید تا ابو العاص پنهان از قریش زینب را با شما فرستد و شما او را بمدینه آورید ابو العاص چون بمکه رسید ترتیب کرد و از بهر وی هودجی بساخت و او را در آن نشاند و برادر خود را کنانة بن ربیع همراه وی کرد تا او را به بیرون مکه برد و بدست زید بن حارثه سپارد چون زینب را بیرون بردند قریش را خبر شد و از دنبال وی برفتند تا رها نکنند که او را بمدینه برند و اول کسی که بوی رسید هبار بن الاسود بن المطلب بود و زینب در هودج نشسته بود چون هبار بوی رسید تهدید کرد و نیزه ای که داشت بگوشهٔ هودج زد زینب حامله بود بترسید و حمل از وی بیفتاد پس دیگر قریش برسیدند کنانه برادر ابو العاص که همراه زینب بود چون چنان دید و دانست که قریش سر خصومت و بی ادبی دارند و بی حرمتی خواهند کرد زمام شتر زینب رها کرد و جعبهٔ تیر که داشت بپیش خود فرو ریخت و روی در قریش کرد و گفت بخدای که هر کس که نزدیک من و این هودج آید او را به تیر بزنم پس چند

پس بایستادند و نزدیک وی نیارستند شد بعد از ساعتی ابو سفیان بن حرب با جمعی از اشراف قریش برسید و چون دید که خصومت خواهند کرد کنانه را گفت ساعتی تیر مینداز تا من با تو سخنی بگویم کنانه گفت بگو آنچه میگویی پس ابو سفیان نزدیک وی شد و گفت ای کنانه آخر میدانی که میان ما و محمد چون است و درین نزدیکی این همه مصیبتها در خانهای ما افکنده و تو این ساعت بروز روشن می خواهی که دختر وی را از مکه بیرون بری و عرب چون خبر این حال بشنوند حمل بر ضعف ما کنند و گویند ببینید که قریش چگونه عاجز و بیدل شده اند که دختر محمد بروز روشن پیش سپاهی از مکه بیرون بردند بجانب مدینه و ایشان را یارای آن نبود که سخنی گفتندی یا منعی کردندی و بدانکه ما را حاجت نیست بدانکه دختر محمد را در مکه محبوس داریم زیرا که کینهٔ ما با محمد بدین قدر اندوخته نگردد لیکن دل نگاه داشت قوم را مصلحت آنست که تو او را باز بمکه آوری و چند روز صبر کنی تا مردم ازین سخن فارغ شوند آنگاه اگر خواهی که او را از مکه بیرون بری شاید کنانه بدین سخن نرم شد و زمام شتر زینب بگرفت و بگردانید و باز بمکه برد و بعد از چند روز که مردم از حدیث وی خاموش شده بودند شبی چنانکه قریش را خبر نبود او را از مکه بیرون برد و بزید بن حارثه رسانید و او را بوی سپرد و خود باز بمکه آمد و کنانه اول بار که زینب را بیرون برد و قریش رفتند که او را باز گردانند و او جعبهٔ تیر فرو ریخت در حق هبار و قریش این دو بیت بگفت شعر

عجبت لهبار وأوباش قومه … یریدون إخفاری ببنت محمد
ولستُ أبالي ما حییت عدیدهم … وما استجمعت قبضاً یدی بالمهند

و چون ابو سفیان این مصالحت با کنانه بنمود و قریش باز گردیدند هند دختر عتبة بن ربیعه که پدر و برادر وی را هر دو در بدر کشته بودند سرزنش قریش کرد و گفت نیز بد مردانه می بایست بود که با محمد و اصحاب وی مردی کنید نه امروز با زنی شما را شرم نمی باشد که همه پس و پیش بگرفتید و از بهر زنی از مکه بیرون رفتید پس این بیت بگفت شعر

أفي السلم أعياراً جفاءً وغلظةً … وفي الحرب أمثال النساء العوارك

یعنی شما در صلح

همچون عیال ایشان جفا و درشتی که با مردم می نمایند و در جنگ همچون زنان
حائضند که دست بخون هیچ کس نیالایند و این بیت غایت مذمّت بود که هند
در حقّ ایشان بگفت پس چون زید بن حارثه زینب را بمدینه برد و احوال گذشته
با سیّد صلی الله علیه و سلّم باز گفت بعد از آن سیّد صلی الله علیه و سلّم لشکری ترتیب
کرد و بمکه فرستاد و ایشان را وصیّت کرد که اگر هبّار بن الاسود را بیابید او را به آتش
بسوزانید و چون پاره‌ای راه رفته بودند مردی از دنباله ایشان بفرستاد
که اگر هبّار را بیابید او را مسوزانید و اگر چه من شما را بسوختن او فرموده
بودم زیرا که جز خدای تعالی را روا نیست که خلق را به آتش عذاب کند
لیکن اگر وی را بیابید بکشید پس زینب در مدینه پیش پیغامبر صلی الله علیه
و سلّم بماند و ابو العاص در مکه تا مدّتی برین حال بر آمد بعد از آن نوبتی ابو العاص
از شام می آمد از بازرگانی و مال بسیار داشت چه از آن خود و چه از آن قریش چون
بصوب حجاز رسید لشکر پیغامبر صلی الله علیه و سلّم او را بگرفتند و هر چه داشت
از او بستدند و قصد کشتن وی کردند امّا نتوانستند پس لشکر چون از قفاء او باز گردید
ابو العاص در شب پنهان بمدینه آمد و کسی پیش زینب فرستاد و زینهار خواست
زینب او را زینهار داد و جائی پنهان بنشاند روز دیگر چون سیّد صلی الله علیه و سلّم
بمسجد آمد و نماز بگزارد زینب از صُفّه زنان آواز داد و گفت ای مسلمانان بدانید که
من ابو العاص را زینهار داده‌ام سیّد علیه الصلوة و السلام روی در صحابه کرد
و گفت شنیدید آنچه من شنیدم گفتند بلی یا رسول الله بعد از آن سیّد علیه الصلوة
و السلام سوگند یاد کرد و گفت و الّذی نفس محمّد بیده ما علمت شیئاً حتّی سمعت ما سمعتم
انّه یجیر علی المسلمین ادناهم یعنی بدان خدای که جان محمّد در دست وی است که من
ندانستم چیزی از حال ابو العاص تا آن زمان که شنفتم آنچه شما شنفتید بدرستی که زینهار
میدهد بر مسلمانان کمترین ایشان یعنی حکم اسلام آنست که اگر کمتر کسی از مسلمانان
زینهار دهد کسی انکه او بدهند در زینهار وی باشد و کس را نرسد که نقض امان و زینهار وی کنند

پس چون زینب ویرا امان داده و در پنهان خود در آورده در امانست و هیچ کس را با وی
کاری نیست و چون رسول صلی الله علیه و سلّم این سخن بگفت و زینهار زینب درست
بداشت و امان ابو العاص نافذ گشت ابو العاص ظاهر شد و سیّد علیه الصلوة و السلام زینب را
گفت تیمار ابو العاص بدار و ویرا اکرام کن لیکن نزدیک وی مشو که این زمان تو بر وی حرامی
پس کس فرستاد بنزدیک آن لشکر که مال ابو العاص ستده بودند و ایشان را پیغام داد که شما میدانید
که ابو العاص بما چه نزدیکست و مالها که از وی ستده‌اید اگر با وی دهید کرامتی باشد از شما
و اگر ندهید آن مالها از آنِ شماست زیرا که بحکم غنیمت از وی ستده‌اید ایشان گفتند مال ما و جان
ما فداء رسول خدای صلی الله علیه و سلّم باد و مالهاء وی جمله برداشتند و بخدمت پیغامبر
علیه الصلوة و السلام آوردند پس سیّد عالم صلی الله علیه و سلّم آن مالها با ابو العاص داد
ابو العاص آن مالها برگرفت و با مکه رفت و هر مال مردم که پیش وی بود خواه بامانت
و خواه بتجارت جمله با صاحبان مال داد پس چون از آن فارغ شد روزی قریش را گرد کرد
و گفت هیچ کس را از شما بر من حقّی هست گفتند نه جزاک الله عنّا خیراً چه آن حقّ امانت که
تو بجای آوردی هیچ کس بجای نیاورد پس گفت ای قریش بدانید که من بمحمّد ایمان آوردم
و بدین اسلام در آمدم اشهد ان لا اله الّا الله و اشهد انّ محمّداً رسول الله و چون
مسلمان شد گفت ای قریش من میخواستم که در مدینه مسلمان شوم بحضور پیغامبر
صلی الله علیه و سلّم لیکن از بهر آن آنجا مسلمان نشدم تا شما را ظنّ نیفتد که من طمع
در مال شما کرده‌ام و هرگز با شما نخواهم داد اکنون چون آمدم و امانتها بگزاردم و ذمّه
من بری شد ایمان آوردم این بگفت و برخاست و با مدینه آمد پس سیّد صلی الله
علیه و سلّم زینب را بخانه وی فرستاد بهمان نکاح اوّل بود و نیز حکایت کرده‌اند که
چون ابو العاص بمدینه آمد و آن مالها که از وی ستده بودند جمله با وی دادند با وی
گفتند ای ابو العاص سر آن داری که بیائی و مسلمان شوی و این مالها برگیری و بصاحبان
آن نرسانی که ایشان اهل شرکند ابو العاص گفت بد مسلمانی بود که ابتداء آن بخیانت
باشد که باوّل حال ترک امانت کنم این خود ممکن نباشد و از اسیران جنگ بودند که سیّد

علیه الصلوة والسلام بر ایشان منت نهاد و دستوری داد از جملهٔ ایشان یکی ابو العاص
بود که حکایت وی گفته شد و یکی دیگر از بنی جمح بود نام وی ابو عزه عمرو بن عبد الله
و این ابو عزه مردی شاعر بود و فصاحتی عظیم داشت و سبب رها کردن وی آن بود که
که روزی سید را علیه الصلوة والسلام گفت ای محمد تو میدانی که من مردی صاحب
عیالم و مالی ندارم مرا آزاد کن تا باز بر عیالان روم سید علیه الصلوة والسلام او را
دستوری داد و چون باز مکه رفت این چند بیت بگفت شعر

ألا من مبلغ عني الرسول محمدا | بأنك حق والمليك حميد | وأنت امرؤ تدعو إلى الحق والهدى
عليك من الله العظيم شهيد | وأنك من حاربته لمحارب | شقي ومن سالمته لسعيد
ولكن إذا ذكرت بدرا وأهله | تأوب ما بي حسرة وتعود | و جماعتی دیگر از بنی مخزوم

بودند که سید علیه الصلوة والسلام ایشان را بی فدائی خلاص داد و اسامی ایشان در
سیرت مذکور است حکایت عمیر بن وهب که قصد هلاک پیغامبر صلی الله
علیه وسلم کرد محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که عمیر بن وهب از قبیلهٔ بنی جمح
بود روزی با صفوان بن امیه در حجر خانهٔ کعبه نشسته بود بعد از چند روز که واقعهٔ
بدر بر قریش افتاده بود و حکایات آن میکردند و آن مصیبتها باز یاد خود می آوردند
و تحسر بر آن می خوردند صفوان بن امیه گفت ای عمیر ما را بعد از وفات بزرگان
عزیزان چه عیش و لذت در زندگانی دنیا باز مانده و در حیوة ما بعد از ایشان چه خیر
و فائده بود مردن از چنین زندگانی ما را بهتر بود و نابودن از چنین چیزها دیدن
خوشتر و غرض صفوان از این سخن تحریض عمیر بن وهب بود چه این عمیر شیطانی بود
از شیاطین قریش و پیوسته در ایذاء پیغامبر صلی الله علیه وسلم و صحابه رضی الله عنهم
کوشیدی چون صفوان این سخنها بگفت عمیر گفت ای صفوان اگر نه آن بودی که قرضها
بر من واقع است و چون من بروم هیچ کس نباشد که آن را بگزارد و نیز عیالان من ضائع
بمانند من بر می خاستم و به بهانهٔ پسر خود بمدینه میرفتم و محمد را می کشتم و انتقام
همه از وی باز می خواستم صفوان چون این سخن از عمیر بشنید خرم شد و گفت ای عمیر

اگر تو این کار بکنی من عهد کردم که وامهای ترا بگزارم و نفقهٔ عیالان تو بدهم تا تو از مدینه
باز گردی اکنون اگر کاری میکنی بر خیز و برو عمیر گفت شاید و لکن تو این سخنها با هیچ
کس مگوی پس عمیر برفت و شمشیری که داشت بصیقل داد تا عمارتی که از آن بکار می بایست
بجای آورد و از زهر آلوده کرد و در بر افکند و بر نشست و برفت چون بمدینه رسید
عمر رضی الله عنه با جمعی صحابه بر در مسجد ایستاده بود و حکایت روز بدر میکردند
و فضلها که حق تعالی با مسلمانان کرده بود یک بیک باز می شمردند درین حال عمیر بن وهب را
دیدند که بر شتری نشسته و شمشیری در بر افکنده بیامد و بر در مسجد پیغامبر صلی الله
علیه وسلم شتر را بخوابانید و فرود آمد عمر رضی الله عنه با صحابه گفت این مرد نیامده است
الا از بهر شری و از وی غافل نباید بود پس چون عمیر خواست که در مسجد رود عمر رضی الله
آن جماعت را گفت که وی را مگذارید تا من بروم و سید را صلی الله علیه وسلم خبر دهم ایشان
عمیر را بر در مسجد باز داشتند تا عمر رضی الله عنه باندرون مسجد رفت و گفت یا رسول الله
عمیر بن وهب آن دشمن خدای و رسول خدای آمده است و شمشیری حمائل دارد مکر می
خواهد که ترا ببیند سید علیه الصلوة والسلام فرمود که او را در آور عمر رضی الله عنه
بیرون آمد و بدستی حمائل شمشیر وی بگرفت و بدستی قبضهٔ شمشیر و سخت در گردن وی
بپیچید و او را بمسجد برد و جماعتی از انصار را گفت شما با شمشیرها کشیده از دنبال وی
در آئید و وی را نگران باشید که من از خبث وی ایمن نیستم پس چون او را باندرون مسجد
برد عمیر بقاعدهٔ عرب سلام کرد و تحیت بگزارد و گفت انعموا صباحا یعنی بامدادتان
بخیر باد و این تحیت سلام اهل جاهلیت بود پس سید صلی الله علیه وسلم گفت یا عمیر
قد اکرمنا الله بتحیة خیر من تحیتک یعنی حق تعالی ما را مکرم گردانید به تحیتی که آن
بهتر از تحیت تست یعنی سلام بعد از آن فرمود که سلام تحیت اهل بهشت است عمیر
گفت یا محمد من حدیث العهدم و تحیت شما را ندانستم پس سید علیه الصلوة والسلام گفت ای
عمیر بچه کار آمده ای گفت از بهر پسر خود آمده ام که او را اسیر کرده اند تا وی را باز خرم سید
علیه الصلوة والسلام گفت ای عمیر چون از بهر پسر خود آمده ای این شمشیر چرا حمائل کرده ای

عمیر گفت لعنت برین شمشیرها باد که هیچ کار بیان نیامدند یعنی در روز بدر پس سید
صلی الله علیه وسلم گفت ای عمیر راست بگوی که اینجا چه آمدی ای عمیر گفت یا محمد
اینجا بسر خود آمده‌ام سید علیه الصلوة والسلام گفت دروغ میگویی که نه اینجا
بسر آمده‌ای من بگویم که اینجا چه آمده‌ای عمیر گفت یا محمد بگوی سید علیه الصلوة
والسلام گفت در فلان روز که تو و صفوان بن امیه در حجر خانهٔ کعبه نشسته بودید
و حکایت مهتران قریش می کردید که در روز بدر ایشان را بقتل آوردند و تحسّر
بدان می خوردید صفوان ترا گفت ای عمیر بعد از وفات ایشان در حیوة ما چه خیر
و فایده بود و مرگ ما از چنین زندگانی بهتر است پس تو او را گفتی که اگر نه وامی
چند بودی بر من که مرا ادا می بایذ و آنکه همه روزه نفقهٔ عیال راست می بایذ
داشت من بهانه بسر هم بمدینه میرفتم و محمد را می کشتم بعد از آن صفوان گفت
وامهاء تو و نفقهٔ عیال تو هر دو بر گردن و عهدهٔ من اگر تو بروی و این کار بکنی
پس تو برخاستی و شمشیر خود را بصیقلی دادی تا تیز کرد و از زهر آلوده کردی
و حمایل کرده بقصد کشتن من آمدی عمیر چون این سخن بشنید در دست و پای پیغامبر
علیه الصلوة والسلام افتاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
پس گفت یا رسول الله چون تو در مکه بودی و از وحی ما را خبر میدادی ما تکذیب
تو میکردیم و میگفتیم این محالست که محمد میگوید که از آسمان وحی بوی می آید
اما این ساعت مرا یقین شد که آن همه حق بود و هر چه می گفتی همه راست بود
از بهر آنکه این مواضعه که میان من و صفوان بود در حق تو غیر از حق تعالی هیچ
کس از ان خبر نداشت چون تو از ان خبر باز دادی بیقین دانستم که خدای تعالی ترا
از ان آگاه کرده است و تو پیغامبر خدائی و شکر و سپاس خدای را که مرا هدایت داد و از
چاه ضلالت بیرون آورد پس چون عمیر مسلمان شد عمر رضی الله عنه دست از وی
بداشت و سید علیه الصلوة والسلام صحابه را گفت عمیر این زمان برادری
از برادران شماست باید که با وی مواساة و مدارا کنید و او را احکام شریعت و قرآن

بیاموزید و اسیر وی را دستوری دهید پس صحابه رضی الله عنهم او را اعانتها
کردند و احکام شریعت و قرآن او را در آموزانیدند و پسر وی را دستوری دادند
چون مدتی برین حال بر آمد عمیر گفت یا رسول الله من در حالت کفر ایذاء مسلمانان
بسیار کرده‌ام اکنون میخواهم که مرا دستوری تا بمکه روم همچنانکه در حالت کفر
مسلمانان را می رنجانیدم اکنون که مسلمانم کافران را نکوهش کنم و برنجانم و ایشان را بدین
اسلام دعوت کنم و صفوان بن امیه چون آن مواضعه با عمیر بکرد و او را بر کشتن
پیغامبر علیه الصلوة والسلام بفرستاد او را چنان یقین بود که هر اینه عمیر کاری بکند
و سید را علیه الصلوة والسلام بقتل آورد و همه روزه بتعریض قوم قریش را
گفتی دلخوش دارید که زود باشد که شما را خبری برسد که از خرمی آن اندوه اهل
بدر را فراموش کنید و از شادی آن هرگز از کشتگان خود یاد نیارید این میگفت و بر
سر راه مدینه می آمد و خبر عمیر می پرسید تا یک روز یکی را دید که از مدینه می آمد
خبر عمیر از وی پرسید او گفت عمیر مسلمان شد صفوان عظیم خشم گرفت از عمیر و نومید
برخاست و باز خانه شد و سوگند یاد کرد تا زنده باشد سخن با عمیر نگوید و هیچ نفع
بوی نرساند پس چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم عمیر را دستوری داد و بمکه رفت
در مسلمانی عظیم صلب بود و پیوسته کافران را می رنجانید و ایشان را براه اسلام
دعوت میکرد تا بر دست وی خلقی مسلمان شدند و این عمیر آن بود که در روز بدر
ابلیس را دیده بود که پشت بر کرده هزیمت بر خود گرفته بود و میرفت و حکایت آن چنان بود
که ابلیس بر مثال سراقة بن مالک در پیش لشکر قریش ایستاد و چون بصاف میرفتند
ایشان را میگفت که شما از بنی کنانه هیچ اندیشه مکنید که من رئیس ایشانم و عهدهٔ ایشان
بر من است که ایشان قصد شما نکنند همچنانکه حکایت آن از پیش رفت پس ابلیس
بصورت سراقة بن مالک در پیش ایشان ایستاده بود و ایشان را تحریض بر جنگ مسلمانان
میکرد تا پیوسته برسیدند پس چون روز مصاف در رسید و جبرئیل علیه السلام و فرشتگان
از بهر نصرت لشکر اسلام فرود آمدند و ابلیس ایشان را بدید در حال هزیمت نمود و چون میرفت

عمیر او را ببیند آواز داد که ای سراقه کجا میروی هنوز جنگی سخت نکرده ایم تو چرا هزیمت
بر خود گرفته ای این نه سیرت مردانست ابلیس که در جواب گفت انی اری ما لا ترون
یعنی آنچه من میبینم شما نمی‌بینید و مراد او جبرئیل و فرشتگان علیهم السلام بود که دیده
بود پس گفت از من فارغ باش که نتوانم ایستادن چه نه جای ایستادنست و چنین حکایت
کنند که ابلیس چون جبرئیل و فرشتگان را علیهم السلام بدید دست در دست
حارث بن هشام داشت پس قصد آن کرد که دست خود از دست حارث بستاند
و بگریزد حارث دست وی سخت بگرفت و نگذاشت که دست باز ستاند ابلیس دست
خود بر سینه وی نهاد و دست خود از دست حارث بیرون کشید و پشت بداد
حارث ویرا آواز داد که ای سراقه کجا میروی هنوز قتالی نرفته و لشکر تمام بهم نرسید
تو چرا پشت بدادی این نه طریقه مردانست ابلیس گفت ای حارث بسیار مگوی که آنچه
من میبینم شما نمی‌بینید و من از شما بیزارم پس حق تعالی این آیت فرو فرستاد و قول و فعل
ابلیس در آن باز نمود قوله تعالی فلما تراءت الفئتان نکص علی عقبیه وقال انی بریء
منکم انی اری ما لا ترون انی اخاف الله والله شدید العقاب و حسان بن ثابت
رضی الله عنه این چند بیت در مدح پیغامبر علیه الصلوة والسلام و در مدح انصار و
گریختن ابلیس علیه اللعنه گفته **شعر**

قومی الذین هم آووا نبیهم … وصدقوه واهل الارض کفار
الا خصائص اقوام هم سلف … للصالحین مع الانصار انصار
مستبشرین بقسم الله قولهم … لما اتاهم کریم الاصل مختار
اهلا وسهلا ففی امن وفی سعة … نعم النبی ونعم القسم والجار
فانزلوه بدار لا یخاف بها … من کان جارهم دار هی الدار
وقاسموهم بها الاموال اذ قدموا … مهاجرین وقسم الجاحد النار
سرنا وساروا الی بدر لحینهم … لو یعلمون یقین العلم ما ساروا
دلاهم بغرور ثم اسلمهم … ان الخبیث لمن والاه غرار
وقال انی لکم جار فاوردهم … شر الموارد فیه الخزی والعار
ثم التقینا فولوا عن سراتهم … من منجدین ومنهم فرقة غاروا

و در روز بدر از لشکر اسلام سه تن سوار بودند زبیر بن
العوام و مقداد بن عمرو و مرثد بن ابی مرثد غنوی باقی پیاده بودند یا شتر سوار

هی کردند و چون سید صلوات الله و سلامه علیه از غزو بدر فارغ شد حق تعالی
سورة انفال در احوال آن فرو فرستاد و شرح این سوره بتفصیل در تفاسیر مذکور است
و جمله لشکر اسلام که درین غزو با سید علیه الصلوة والسلام بودند سیصد و
سیزده تن بودند و اینست اسامی ایشان که بتفصیل ذکر کرده می‌شود بترتیب حروف
تهجی ان شاء الله

ذکر اسامی مهاجران رضی الله تعالی عنهم

ابو حذیفة بن عتبة بن ربیعة ابو سبرة مولی ابی رهم ارقم بن ابی الارقم
ایاس بن البکیر بلال بن ابی رباح ثقف بن عمرو حاطب بن ابی بلتعة
حاطب بن عمرو حصین بن الحارث حمزة بن عبد المطلب خالد بن
البکیر خباب بن الارت خباب مولی عتبة بن غزوان خنیس بن
حذافة خولی بن ابی خولی ذو الشمالین عمیر بن عبد عمرو بن نضلة ربیعة
بن اکثم زبیر بن العوام زید بن حارثة زید بن الخطاب سالم بن معقل
مولی ابی حذیفة سعد بن خولة سعد مولی عتبة بن غزوان سعد بن
خولی مولی حاطب بن ابی بلتعة سعد بن ابی وقاص سعد بن عمیر سعید
بن زید السائب بن عثمان بن مظعون سلیم ابو کبشة مولی النبی صلی الله علیه
وسلم سنان بن ابی سنان سهیل بن وهب سویبط بن سعد بن
حرملة سوید بن مخشی ابو المخشی شجاع بن وهب شماس بن عثمان
صفوان بن وهب صهیب بن سنان الرومی طفیل بن الحارث طلحة
بن عبید الله عامر بن البکیر عامر بن ربیعة عامر ابو عبیدة بن الجراح
عامر بن فهیرة عاقل بن البکیر عبد الله بن جحش عبد الله بن سراقة
عبد الله بن سهیل بن عمرو عبد الله بن عبد الاسد ابو سلمة عبد الله بن عثمان
ابو بکر الصدیق عبد الله بن مخرمة عبد الله بن مسعود عبد الله بن مظعون
عبد الرحمن بن عوف عبیدة بن الحارث عتبة بن غزوان عثمان بن عفان

عثمان بن مظعون عقبة بن وهب بن ربيعة عكاشة بن محصن علي
ابن ابي طالب عمار بن ياسر عمر بن الخطاب عمرو بن الحارث عمرو بن
سراقة ويقال عمر عمرو بن ابي سرح عمرو بن عوف ويقال عمير عمير بن
ابي وقاص عوف بن اثاثة مسطح ويقال عمرو عياض بن زهير قدامة
ابن مظعون كناز بن الحصين ابو مرثد مالك بن ابي خولي مالك بن عمرو
محرز بن نضلة مدلاج بن عمرو مرثد بن ابي مرثد مسعود بن ربيعة
مصعب بن عمير معتب بن الحمراء وهو معتب بن عوف بن عمرو الخزاعي
معمر بن الحارث مقداد بن عمرو مهجع مولى عمر بن الخطاب واقد بن
عبد الله وهب بن ابي سرح وهب بن محصن ابو سنان يزيد بن رقيش ۵

ذكر اسامي انصار رضوان الله تعالى عليهم اجمعين

أبي بن كعب ابو الحمراء مولى آل عفراء ابو خزيمة بن اوس بن زيد ابو شيخ
ابن ابي ثابت ابو الاعور بن حارث بن ظالم ابو مليل بن الازعر اسعد بن
يزيد بن الفاكه اسير بن عمرو ابو سليط انيس بن قتادة انس بن معاذ اوس
بن خولي اوس بن ثابت اوس بن الصامت بجير بن بجير بحاث بن
ثعلبة بسبس بن عمرو بشر بن البراء بشير بن سعد بشير بن عبد
المنذر ابو لبابة تميم بن يعار تميم مولى خراش تميم مولى بني غنم ثابت
ابن اقرم ثابت بن ثعلبة ثابت بن خالد ثابت بن خنساء ثابت بن
عمرو بن زيد ثابت بن هزال ثعلبة بن حاطب ثعلبة بن عمرو ثعلبة بن
غنمة جابر بن خالد جابر بن عبد الله جبار بن صخر جبر بن عتيك
جبير بن اياس الحارث بن انس الحارث بن اوس الحارث بن حاطب
الحارث بن خزمة الحارث بن الصمة الحارث بن عرفجة الحارث بن
قيس بن معمر بن خالد الحارث بن النعمان حارثة بن النعمان بن رافع حارثة بن

سراقة حبيب بن الاسود الحباب بن المنذر حرام بن ملحان حريث
ابن زيد خارجة بن حمير خارجة بن زيد خالد بن زيد ابو ايوب
الانصاري خالد بن قيس بن مالك خبيب بن اساف خراش بن الصمة خليفة
ابن عدي خوات بن جبير خلاد بن رافع خلاد بن سويد خلاد بن عمرو بن
الجموح ذكوان بن عبد قيس رافع بن الحارث رافع بن يزيد ويقال ابن يزيد
رافع بن عنجدة رافع بن المعلى ربيع بن اياس ربعي بن رافع رخيلة بن
ثعلبة رفاعة بن رافع رفاعة بن عبد المنذر رفاعة بن عمرو زيد بن
اسلم زيد بن سهل ابو طلحة زيد بن وديعة زيد بن المزين زياد بن كعب
زياد بن لبيد سالم بن عمير سالم بن عوف سبيع بن قيس بن عبشة سراقة
ابن عمرو سراقة بن كعب سعد بن خيثمة سعد بن الربيع سعد بن زيد بن الفاكه
سعد بن سهيل سعد بن عبيد سعد بن عثمان الزرقي سعد بن معاذ
سفيان بن بشر سلمة بن اسلم سلمة بن ثابت سلمة بن سلامة سليم
ابن الحارث سليم بن عمرو سليم بن قيس سليم بن ملحان سليط بن قيس
سماك بن خرشة ابو دجانة سماك بن سعد سنان بن صيفي سواد بن
رزيق سواد بن غزية سهل بن حنيف سهل بن قيس سهيل بن رافع
سهيل بن عمرو الضحاك بن حارثة الضحاك بن عبد عمرو ضمرة بن عمرو
طفيل بن مالك طفيل بن النعمان عاصم بن ثابت عاصم بن عدي عاصم بن
قيس بن ثابت عامر بن امية بن زيد عامر بن سلمة عامر بن مخلد عائذ بن
ماعص عباد بن بشر عباد بن قيس بن عبشة عبادة بن الخشخاش عبادة
ابن الصامت عبادة بن قيس بن زيد ويقال عباد عبد بن قيس عبد الله بن
ثعلبة عبد الله بن جبير بن النعمان عبد الله بن حمير عبد الله بن الجد بن قيس
عبد الله بن الربيع بن قيس عبد الله بن رواحة عبد الله بن زيد بن ثعلبة عبد الله
ابن سلمة عبد الله بن سهل عبد الله بن طارق عبد الله بن عامر عبد الله بن

عبد الله بن ابی عبد الله بن عبد مناف عبد الله بن عبس عبد الله بن عرفطة
عبد الله بن عمرو بن حرام عبد الله بن عمیر عبد الله بن قیس بن خالد عبد الله بن
قیس بن صخر عبد الله بن کعب عبد الله بن النعمان عبد الرحمن بن جبر ابو عبس
عبد الرحمن بن عبد الله بن ثعلبة ابو عقیل عبد ربه الانصاری عبس بن عامر
عبید بن اوس عبید بن زید بن عامر عبید بن ابی عبید عتبة بن ربیعة
عتبة بن عبد الله بن صخر عتیک بن التیهان ویقال عبید عدی بن ابی الزغباء
عصمة الاسدی حلیف الانصار عصیمة الاشجعی عطیة بن نویرة
عقبة بن عامر عقبة بن عثمان عقبة بن وهب بن کلدة عمارة بن حزم بن
نذ زبق عمرو بن ایاس بن زید عمرو بن ثعلبة عمرو بن طلق بن زید
عمرو بن معاذ عمیر بن الحارث بن ثعلبة عمیر بن الحمام بن الجموح عمیر بن
عامر بن مالک ویقال عمرو عمیر بن معبد ویقال عمرو عنترة السلمی مولی سلیم
ابن عمرو عوف بن عفراء عویمر بن اشقر بن عوف عویم بن ساعدة
فاکه بن بشر فروة بن عمرو بن ودقة قتادة بن النعمان قطبة بن عامر
قیس بن السکن ابو زید قیس بن ابی صعصعة قیس بن محصن قیس بن مخلد
کعب بن جماز کعب بن زید کعب بن عمرو ابو الیسر مالک بن التیهان ابو الهیثم
مالک بن الدخشم مالک بن ربیعة ابو اسید مالک بن قدامة مالک بن مسعود
مالک بن نمیلة مالک ویقال عامر ابو حبة البدری مبشر بن عبد المنذر
مجذر بن ذیاد محرز بن عامر محمد بن مسلمة مسعود بن اوس ابو محمد
مسعود بن خالد مسعود بن سعد الحارثی مسعود بن سعد الزرقی معاذ
ابن جبل معاذ بن عفراء معاذ بن عمرو بن الجموح معاذ بن ماعص معبد بن
عبادة بن قشیر ابو حمیضة معبد بن قیس معتب بن قشیر ویقال بشیر
معن بن عدی معوذ بن عفراء معوذ بن عمرو بن الجموح المنذر بن عمرو
المنذر بن قدامة المنذر بن محمد نضر بن الحارث النعمان بن ثابت ابو الضباح

النعمان بن سنان النعمان بن عبد عمرو النعمان بن عصر النعمان
ابن عمرو بن رفاعة ویقال نعیمان النعمان بن مالک نوفل بن عبد الله بن ثعلبة
هانئ بن نیار ابو بردة ودفة بن ایاس بن عمرو ودیعة بن عمرو یزید بن
الحارث یزید بن عامر یزید بن المنذر و بباید دانست که این سیصد و
سیزده نفر اصحاب بدر که یاد کردیم هشت نفر در غزو بدر حاضر نبوده اند
سه نفر از مهاجران عثمان بن عفان و طلحة بن عبید الله و سعید بن زید
و پنج نفر از انصار ابو لبابه و حارث بن حاطب و حارث بن الصمه و
خوات بن جبیر و عاصم بن عدی و چون غیبت ایشان از بدر بنا بر آن بود که
هر یک عذری داشتند رسول خدای صلی الله علیه و سلم ایشان را داخل اهل بدر
فرمود و در ثواب و غنیمت با ایشان شریک گردانید رضوان الله تعالی علیهم اجمعین
اللهم ارزقنا من برکاتهم واحشرنا فی زمرتهم یا ارحم الراحمین و یا رب
العالمین و انساب و قبائل این سیصد و سیزده صحابی جمله در سیرت مذکور است
از جمله ایشان چهارده نفر در بدر شهید شدند شش نفر از مهاجر عبیدة
ابن الحارث بن عبد المطلب و عمیر بن ابی وقاص و ذو الشمالین و صفوان بن وهب
و عاقل بن البکیر و مهجع مولی عمر بن الخطاب و هشت نفر از انصار حارثة بن
سراقة و معوذ بن عفراء و عوف بن عفراء و یزید بن الحارث و عمیر بن الحمام
و رافع بن المعلی و سعد بن خیثمة و مبشر بن المنذر و از کفار قریش که روز بدر
بجنگ آمده بودند هفتاد تن اسیر گشتند و هفتاد تن کشته شدند امیر المؤمنین
علی پنجاه تن بکشت و حمزه هشت تن و دیگران دیگر اصحاب پیغامبر صلی الله علیه
و سلم و تعیین کشتگان و قاتلان ایشان در سیرت مذکور است و شعرا اشعار
بسیار در باب این غزا گفته اند از آن جمله سی و شش قصیده در سیرت مذکور است
و ما دو قصیده از آن قصیدها درین ترجمه آوردیم تا از همه خالی نماند اول
قصیدهٔ حمزة بن عبد المطلب رضی الله عنه و هی هذه **قصیده**

ألم تر أمرا كان من عجب الدهر
لما توافوا من العقوق وبالكفر
وكنا طلبنا العير لم نبغ غيرها
لنا غير طعن بالمثقفة السمر
ونحن تركنا عتبة الغي ثاويا
فشقت جيوب النائحات على عمرو
لواء ضلال قاد ابليس أهله
برئت اليكم ما بي اليوم من صبر
فقدمهم للجيش حتى تورطوا
ثلاث مئين كالمسدمة الزهر
فشد بهم جبريل تحت لوائنا
ألم تر أن الله أبلى رسوله
فلاقوا هوانا من إسار ومن قتل
فجاء بفرقان من الله منزل
فأمسوا بحمد الله مجتمعي الشمل
وأمكن منهم يوم بدر رسوله
وقد حادثوها بالجلاء وبالصقل
تبيت عيون النائحات عليهم
وشيبة تنعاه وتنعى أبا جهل
فأضحى الذي دار الجحيم بمعزل

وللجيش أسباب مبينة الأمر
عشية راحوا نحو بدر بجمعهم
فساروا إلينا فالتقينا على بدر
وضرب ببيض يختلي الهام حدها
وشيبة في قتلى تجرجم في الحفر
أولئك قوم قتلوا في ضلالهم
فقال بهم إن الخبيث لغى غدر
فاني أرى ما لا ترون وانني
وكان بما لم يخبر القوم ذا خبر
وفينا جنود الله حين يمدنا
لدى مأزق فيه مناياهم تجري
بلاء عزيز ذي اقتدار وذي فضل
فأمسى رسول الله قد عز نصره
مبينة آياته لذوي العقل
وأنكر أقوام فزاغت قلوبهم
وقوما غضابا فعلهم أحسن الفعل
فلم تركوا من ناشئ ذي حمية
تجود بأسبال الرشاش وبالوبل
ترى منهم في بئر بدر عصابة
عن الشغب والعدوان في أسفل السفل

وما ذاك إلا أن قوما أفادهم
فكانوا رهونا للركية في بدر
فلما التقينا لم يكن متنزم
مشهرة الألوان بينة الأثر
وعمرو ثوى فيمن ثوى من حماتهم
وحلوا لواء غير محتضر النصر
وقال لهم إذ عاين الأمر واضحا
أخاف عقاب الله والله ذو قسر
وكانوا غداة البئر ألفا وجمعنا
بهم في مقام ثم مستوضح الذكر

دو قصیده امیر المومنین علی

رضي الله عنه

بما أنزل الكفار دار مذلة
وكان رسول الله أرسل بالعدل
فآمن أقوام بذاك وأيقنوا
وزادهم ذو العرش خبلا على خبل
بأيديهم بيض خفاف عصوا بها
صريع ومن ذي نجدة منهم كهل
نوائح تنعى عتبة الغي وابنه
ذوي نجدات في الحروب وفي المحل
وچون امیر المومنین علی

رضی الله نضر بن الحارث را بكشت بعد از آنكه او را در بدر اسیر گرفته بودند خواهر او قتیله بنت الحارث چون حال وی بشنفت این چند بیت كه مسطور خواهد شد در مرثیه برادر خود نضر و در مدح مصطفی صلی الله علیه وسلم بگفت و از مكه بمدینه فرستاد شعر

أيا راكبا إن الأثيل مظنة
ما ان يزال بها النجائب تخفق
هل يسمعن النضر إن ناديته
في قومها والفحل فحل معرق
أو كنت قابل فدية فلينفقن
وأحقهم إن كان عتق يعتق
قسرا يقاد الى المدينة متعبا

من صبح خامسة وأنت موفق
مني إليه وعبرة مسفوحة
بل كيف تسمع ميتا لا ينطق
ما كان ضرك لو مننت وربما
بأعز ما تغلو به ما ينفق
ظلت سيوف بني أبيه تنوشه
رسف المقيد وهو عان موثق

أبلغ به ميتا بأن تحية
جادت بوابلها وأخرى تخنق
أمحمد يا خير ضنء كريمة
من الفتى وهو المغيظ المحنق
فالنضر أقرب من أسرت قرابة
لله أرحام هناك تشقق

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید كه چون این شعر پیش سید علیه الصلوة والسلام عرض كردند فرمود كه اگر پیش از آنكه او را بكشتندی این شعر بمن رسیدی من او را دستوری دادمی و هیچ از وی نیستدمی تمام شد غزو بدر و فراغ از آن در آخر ماه رمضان و اول ماه شوال بود بعد از این غزو بنی سلیم گفته آید

غزو ششم غزو بنی سلیم بود

ان شاء الله تعالی

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید كه چون سید علیه الصلوة والسلام از غزو بدر فارغ شد باز بمدینه فرمود و هفت روز آنجا بود بعد از آن بغزو بنی سلیم بیرون رفت و سباع بن عرفطة الغفاری بنیابت خود در مدینه باز داشت و بعضی گویند كه ابن ام مكتوم را بنیابت خود بنشاند و بنفس مبارك خود تا نزدیك قوم بنی سلیم برفت و سه روز آنجا مقام كرد و هیچ مصاف اتفاق نیفتاد پس باز گردید و باز بمدینه فرمود و بقیت ماه شوال و ماه ذی القعده در مدینه بود و اسیران قریش را درین دو ماه باز ایشان فروخت و بعد از آن بغزو سویق بیرون فرمود

غزو هفتم غزو سویق بود

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید كه چون واقعه بدر دست داد ابو سفیان بن حرب سوگند یاد كرد كه بنزدیك زن نرود تا انتقام بدر از محمد و اصحاب وی باز خواهد بستد در ماه ذی الحجه با دویست سوار از مكه بیرون نشست و قصد مدینه كرد و در آن سال هیچ كس از مسلمانان بحج نرفت و وقفه از آن اهل شرك بود ابو سفیان

چون بنزدیک مدینه رسید آنجا که مقام بنی النضیر بود فرود آمد چون شب در آمد تنها برخاست و پیش سلام بن مشکم رفت که رئیس قوم یهود بود سلام او را در خانهٔ خود فرود آورد و تیمار داشت نمود ابو سفیان خبر سید علیه الصلوة والسلام و اصحاب وی باز پرسید و هم در شب برخاست و برفت و بر در مدینه تاخت کرد و درختی چند خرما بسوخت و دو تن از انصار در بیرون مدینه بیافت هر دو را بکشت و علی الفور بازگردید و روی بازگشت نهاد چون این خبر بسید علیه الصلوة والسلام رسید با اصحاب برنشست و از قفاء وی بیرون شد و برفت تا بجایی رسید که ابو سفیان و اصحاب وی فرود آمده بودند چون خبر یافتند هرچه داشتند بگذاشتند و خود بتعجیل برفتند سید علیه الصلوة والسلام آنجا نزول فرمود و صحابهٔ کرام تمام رختهاء ایشان برداشتند و هرچه خوردنی بود بخوردند و زوادهٔ ایشان بیشتر پست جو بود از این سبب این غزو را غزوة السویق نام کردند و سید علیه الصلوة والسلام چون بدانست که ابو سفیان برفت هم از آنجا بازگردید و بازمدینه آمد و باقی ماه ذی الحجه در مدینه بود و بعد از آن قصد جانب نجد کرد بغزو بنی غطفان و قبیلهٔ ایشان

غزوهٔ هشتم غزوهٔ بنی غطفان بود

چون ماه ذی الحجه بگذشت سید صلی الله علیه و سلم لشکری برگرفت و قصد بنی غطفان کرد بجانب نجد و امیر المؤمنین عثمان را رضی الله عنه بنیابت خود در مدینه بازداشت چون بجانب نجد رسید ماه محرم و صفر آنجا مقام کرد و اتفاق هیچ جنگ نیفتاد و باز بمدینه فرمود و ربیع الاول در مدینه بود بعد از آن بغزو نجران بیرون رفت

غزوهٔ نهم غزوهٔ نجران

چون ماه ربیع الاول بگذشت سید علیه الصلوة والسلام بغزو نجران بیرون شد و درین غزو بقصد کفار قریش بیرون فرموده بود و نجران معدنی بود از معدنهاء حجاز و ماه ربیع الاخر و جمادی الاول آنجا مقام کرد و هیچ جنگ با قریش اتفاق نیفتاد و باز بمدینه

باز آمد صلی الله علیه و سلم

حکایت بنی قینقاع

چون سید صلی الله علیه و سلم از غزو نجران مراجعت فرمود یهود بنی قینقاع را جمع کرد و گفت ای قوم یهود حذر کنید از آن بلائی که در روز بدر بر قریش آمد و باسلام در آیید چه شما میدانید که من پیغامبر خدایم و در توریة نعت و صفت من خوانده و دیده اید و از علماء خود شنیده اید ایشان گفتند ای محمد فریفته مشو بدانکه تو جمعی از قریش که ایشان رسم و آیین جنگ نمی دانستند و ایشان را ممارست جدال و قتال نکرده بودند بقتل آوردی اگر تو با ما بجنگ و قتال در آیی ببینی که جنگ چگونه است و شجاعت و مردانگی چون می باید کرد چون ایشان جواب چنین بازدادند سید صلی الله علیه و سلم از ایشان برنجید و حق سبحانه و تعالی در شأن ایشان این آیت فرو فرستاد که قُل لِلَّذِينَ كَفَرُوا إِن يَنتَهُوا يُغْفَرْ لَهُم سَتُغْلَبُونَ وَتُحْشَرُونَ إِلَىٰ جَهَنَّمَ وَبِئْسَ الْمِهَادُ قَدْ كَانَ لَكُمْ آيَةٌ فِي فِئَتَيْنِ الْتَقَتَا فِئَةٌ تُقَاتِلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَأُخْرَىٰ كَافِرَةٌ يَرَوْنَهُم مِّثْلَيْهِمْ رَأْيَ الْعَيْنِ وَاللَّهُ يُؤَيِّدُ بِنَصْرِهِ مَن يَشَاءُ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَعِبْرَةً لِّأُولِي الْأَبْصَارِ و این بنی قینقاع قومی بودند از یهود که نقض عهد سید علیه الصلوة والسلام کرده بودند و بعد از موافقت مخالفت نموده و سبب نقض عهد ایشان آن بود که در بازار بنی قینقاع زنی شیر میفروخت در پیش دکان زرگری هم از یهود و آن زن نقابی فرو گذاشته بود زرگر او را گفت نقاب بردار تا ترا ببینم زن گفت نقاب برندارم زرگر چنانکه آن زن نمی دید دامن جامهٔ وی برداشت و گرهی بر آن بزد و قاعدهٔ زنان عرب چنان بود که زیر جامه در پای نکردندی و جامهاء دراز پوشیدندی آن زن چون حال نمی دانست برپای خاست و عورت او ظاهر شد فریاد برآورد یکی از مسلمانان ایستاده بود چون چنان دید شمشیر برکشید و آن زرگر را بکشت کسان زرگر بانگ برزدند و یهود جمع شدند و آن مسلمان را بکشتند چون خبر بحضرت سید علیه الصلوة والسلام رسید لشکر کرد و بغزاء ایشان رفت و ایشان را حصار داد ایشان قلعه ای محکم داشتند سید علیه الصلوة والسلام پنجده روز بمحاصرهٔ ایشان بنشست پس ایشان زینهار خواستند و قلعه را بسپردند و از منافقان که با سید علیه الصلوة والسلام بودند یکی عبد الله بن ابی بن سلول بود و او هم سوگندیهود بود

چون ایشان از قلعه فرود آمدند سید علیه الصلوة والسلام خواست که ایشان را همه بکشد
عبدالله بن ابی پیش سید علیه الصلوة والسلام آمد و شفاعت کرد و گفت یا رسول الله
ایشان را بمن بخش سید علیه الصلوة والسلام روی از او بگردانید عبدالله بن ابی بگردید و برابر
و برابر سید آمد و بایستاد و الحاح و مبالغه بسیار بکرد چنانکه دامن زره سید صلی الله
علیه و سلم بدست بگرفت و گفت ای محمد دامنت را رها نکنم تا آن زمان که سیصد مرد سوار
ایشان و چهارصد مرد پیادهٔ ایشان بمن بخشی سید علیه الصلوة والسلام گفت برو
که بخشیدم و عبادة بن الصامت رضی الله عنه نیز با آن قوم یهود هم سوگند بود اما در
اسلام صادق بود چون بنی قینقاع از قلعه فرود آمدند و بر خلاف عبدالله بن ابی
بحضرت سید علیه الصلوة والسلام رفت و گفت یا رسول الله من از هم سوگندی و
عهدی ایشان بیزارم و خدای و رسول و جمع مسلمانان بر خود گواه گرفتم هر چه خواهی
با ایشان بکن پس حق سبحانه و تعالی در حق عبدالله بن ابی که نفاق کرد و از بهر ایشان
شفاعت نمود این آیت فرو فرستاد قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا عدوی
و عدوکم اولیاء تلقون الیهم بالمودة الیهود والنصاری اولیاء بعضهم اولیاء بعض
الی قوله تعالی انما ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة
و هم راکعون

حکایت زید بن حارثه

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون
واقعهٔ بدر بیفتاد قریش بترسیدند و راه شام از آنجا بیفگندند و هر گاه که از برای
بازرگانی قصد شام کردندی براه عراق برفتندی اتفاقا ابوسفیان بن حرب از راه عراق بشام
میرفت و متاع بسیار داشت و بیشتر آن سیم بود خبر بمدینه آوردند که کاروانی از مکه
بشام میرود سید علیه الصلوة والسلام غلام خود زید بن حارثه را با لشکری از عقب
ایشان بفرستاد ابوسفیان و کاروان در راه عراق بر سر آبی که آن را قرده گفتندی منزل
کرده بودند چون زید بن حارثه و لشکر رسول خدای صلی الله علیه و سلم آنجا رسیدند
بر سر ایشان افتادند ابوسفیان و جمعی از اعیان قافله بدر جستند و برفتند ایشان کاروان
و باقی مردم را در پیش گرفتند و بمدینه بردند و حسان بن ثابت در حق ایشان که از بیم لشکر

اسلام ترک راه حجاز کرده بودند و براه عراق میرفتند این دو سه بیت بگفت و ایشان را سرزنش کرد **شعر**

دعوا فلجات الشام قد حال دونها
جلاد کافواه المخاض الاوارک
بایدی رجال هاجروا نحو ربهم
و انصاره حقا و ایدی الملائک
اذا سلکت للغور من بطن عالج
فقولا لها لیس الطریق هنالک

حکایت مقتل کعب بن اشرف یهودی

حدیث قتل وی آنست که چون سید صلی الله علیه و سلم از غزو بدر فارغ شد زید بن
حارثه و عبدالله بن رواحه را از پیش بفرستاد تا بشارت فتح بدر بمدینه برند چون بمدینه
رسیدند مردم را بشارت میدادند و بر می شمردند که فلان و فلان از سروران قریش
کشته شدند و فلان و فلان از اشراف قریش اسیر کردند کعب بن اشرف که مردی منافق بود
از یهود بنی نضیر آنجا حاضر بود پس گفت اگر این حکایت راستست مرگ ما را بهتر باشد
از زندگانی چه ایشان اشراف قریش و ملوک عرب بودند پس چون یقین شد که آن خبر که
گفتند راستست برخاست و بمکه رفت پیش قریش و ایشان را از واقعهٔ بدر تعزیت گزارد
و چند وقت پیش ایشان بنشست و قریش وی را محترم میداشتند و نوازش بسیار میکردند
و کعب بن اشرف طبعی لطیف داشت و شعرهای خوب میگفت و قصیدها انشا میکرد
و مرثیهٔ اهل بدر در آن میگفت و واقعهٔ بدر با یاد قریش میداد و ایشان را تحریض
بر طلب ثار و انتقام می نمود پس بعد از مدتی با مدینه آمد و شعرها گفتی و در آن
سب زنان مسلمانان کردی و مسلمانان بغایت از وی می رنجیدند پس حال وی با سید
علیه الصلوة والسلام بگفتند سید علیه الصلوة والتحیة فرمود که باشد که کعب
اشرف را از مسلمانان باز خواهد محمد بن مسلمه از انصار برخاست و گفت یا رسول الله
من او را از مسلمانان باز خواهم پس سه روز هیچ نخورد از اندیشهٔ آنکه چگونه او را بقتل
آورد و این کعب بن اشرف در میان قوم خود سخت شریف و محترم بود چون سه روز
بگذشت باز پیش سید صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله این کار بحیلت
پیش توان برد و لا بد دروغی چند بباید گفت و عداوت با تو ظاهر باید کرد سید

صلی الله علیه و سلم گفت ترا از قبل من بحلی هر چه خواهی بگوی محمد بن مسلمه برخاست
و پنج تن دیگر با خود راست کرد که یکی از آن پنج تن برادر کعب بن اشرف بود از رضاع
و نام او ابونائله بن سلامه بود و کعب بن اشرف بیرون مدینه در قلعهٔ بنی نضیر
نشستی میان ایشان و مال بسیار داشت و اهل مدینه بیشتر از وی قرض کردندی
پس محمد بن مسلمه ابونائله را از پیش نزد کعب فرستاد و با وی مقرر کرد که چه می باید
گفت و ابونائله با کعب گستاخی داشت برخاست و پیش کعب رفت بقلعه کعب
او را بخانه برد و تیمار داشت کرد و تا دیرگاه با یکدیگر بنشستند و شعرها که گفته
بودند بر یکدیگر میخواندند چه ابونائله هم شاعر بود بعد از آن ابونائله گفت ای کعب
میدانی که بچه کار آمده ام گفت نه گفت سخنی بنهانی با تو دارم گفت بگو ابونائله گفت
ای کعب ترا احوال محمد معلوم است که آمدن او بمدینه ما را بلائی بود راهها همه
بر ما بسته شد و عرب همه بخصمی ما بیرون آمده اند و عیال ما سختی می کشند و نمیدانیم
که چه کنیم کعب بن اشرف گفت من بسر اشرفم و هر چه میگویم همچنان است اگر اتفاق
نکنیم که این مرد را بقتل آوریم کار سختتر از این شود و آنگاه بدانید که من راست
گفته ام ابونائله گفت همچنین می باید کرد که تو میگوئی بعد از آن گفت ای کعب تو
مسکینان را دست گیری میکنی و قرض میدهی و فرزندان ما در سختی اند ما را نیز قرضی
بده که گروگان آن پیش تو نهیم و جماعتی دیگر هستند که درین مشورت با ما راستند
ایشان را نیز پیش تو آورم با گروگانی که دارند و قرضی شان بده و تیمار داشت بکن تا ایشان نیز
در هلاک کردن این مرد با ما یار شوند گفت همچنین کنم اما بگو که گروگان چه خواهد بود
ابونائله گفت می دانی که ما را غیر از سلاح چیزی دیگر نیست هر سلاح که داریم پیش تو
آوریم و گرو کنیم و غرض ابونائله آن بود که کعب را ایمن گرداند و نرم و رام کند تا چون
جماعت انصار با سلاح پیش وی آیند هیچ احتراز نکند و نترسد پس کعب گفت روا باشد
ابونائله برخاست و با مدینه رفت پیش اصحاب خود و گفت کعب را راست
چنانکه شما را می باید اکنون سلاحها برگیرید تا برویم در حال سلاحها برگرفتند و اول

پیش سید علیه الصلوة و السلام رفتند و احوال با آن حضرت بگفتند سید علیه الصلوة
و السلام تا گورستان بقیع با ایشان برفت و ایشان را دلخوشی بسیار بداد و گفت بروید
بنام خدای تعالی و از برای ایشان از حق تعالی یاری خواست پس ایشان برفتند
چون آنجا رسیدند شب بود اصحاب بیرون حصن بنشستند و ابونائله با اندرون
حصن رفت بپیش کعب بدر سرای او و او را آواز داد کعب با زن خود در جامه خواب
بود چون آواز ابونائله بشنید خواست تا برخیزد و بیرون رود زن وی را بدست
بگرفت و گفت ای کعب تو دشمن بسیار داری و در چنین وقت بیرون نباید رفت کعب
زن را گفت این آواز ابونائله است برادر من و مرا از وی باکی نیست زن گفت بخدای که
این آواز که من شنیدم بوی غدر از آن می آید و ترا از بهر خیری نمی خواند چه لازمست
که در چنین وقتی بیرون روی جواب وی باز ده تا فردا که روز شود بپیش وی روی
کعب گفت جوانمردی نبود که جواب وی باز ندهم تا بنشیند و خود با ایشان پنهان
دانم و کعب این مبالغت از بهر آن میکرد که ظن وی آن بود از بهر آن آمده که تدبیری
کنند از بهر قتل سید علیه الصلوة و السلام و هر چند که زن کوشید و در وی
آویخت هیچ فایده نداد کعب برخاست و جامه در پوشید و بیرون رفت و در را پیش
ابونائله بگشود ابونائله گفت آن جماعت را آورده ام و در بیرون حصن انتظار
تو نشسته اند اگر ایشان را خواهی دید بیا تا برویم کعب دست در دست ابونائله
نهاد و برفتند تا بیرون حصن بپیش آن جماعت و بنشستند و سخن آغاز کردند
و سخنها که موافق طبع کعب بود می گفتند چون ساعتی بر آمد ابونائله دست بر سر
کعب نهاد و ببوئید و گفت ای کعب عطر بسیار بر سر خود نهاده ای که عظیم
بوی خوش از سر تو می آید و بدان بهانه دیگر بار دست بر سر وی نهاد و دست
خود ببوئید همچون بار اول و گفت من هرگز عطری بدین خوش بوئی ندیده ام ای
چنین میگفت تا او گمانی بد نبرد دیگر باره دست فراز کرد و موی وی بگرفت و محکم
نگاه داشت و اصحاب را گفت بزنید این دشمن خدای را پس ایشان برخاستند و

شمشیرها برکشیدند و بوی می‌زدند اتفاقاً شمشیر کارگر نبود کعب آواز برآورد
و استغاثت کرد چنانکه اهل قلعه بشنیدند و آتشها برکردند محمد بن مسلمه
گفت من کلیدی داشتم وی را بخوابانیدم و آن کلید بر سینه وی می‌زدم تا قوت
کردم و از پشت وی بدر رفت و جان بداد و هم وی حکایت کرده که چون
وی را می‌کشتیم از بس که شمشیرها بهم می‌رسید خطا می‌کرد و چون وی کشته شد
جمله اهل حصن با سلاحها بیرون آمدند پس ما برخاستیم و روی بمدینه
نهادیم ایشان از قفاء ما بیامدند و ما را در نیافتند و یکی از اصحاب ما از
ضرب شمشیر مجروح شده بود و نمی‌توانست رفت او را بر دوش گرفتیم و بمدینه
بردیم چون بمدینه رسیدیم آخر شب بود و پیغامبر صلی الله علیه و سلم
در نماز ایستاده بود چون از نماز فارغ شد وی را خبر دادیم از این واقعه گفت
الحمد لله که خدای تعالی شر دشمن خود از ما کفایت کرد و آن یک تن از ما که جراحت
یافته بود سید علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات از دهان مبارک بر
جراحت وی دمید در حال جراحت وی سر باز هم آورد و جمله یهود خاص
و عام از این واقعه عظیم بترسیدند و بغایت محترز شدند و حسان بن
ثابت رضی الله عنه در این واقعه و واقعه ابو رافع بن ابی الحقیق هم از یهود این
چهار بیت گفته **شعر**

لله در عصابة لاقیتهم ... یا ابن الحقیق و انت یا ابن الاشرف
یسرون بالبیض الخفاف الیکم ... مرحاً کأسد فی عرین مغرف
حتی اتوکم فی محل بلادکم ... وسقوکم حتفاً ببیض ذفف
مستنصرین لنصر دین نبیهم ... مستصغرین لکل امر مجحف

حکایت اسلام محیصه و حویصه

محیصه و حویصه دو برادر بودند و محیصه مسلمان بود و حویصه کافر
و بعد از آن او نیز مسلمان شد و سبب اسلام وی آن بود که چون بامر سید علیه
الصلوة و السلام کعب بن اشرف را بقتل آوردند صحابه کرام روی در نهادند
و هر کجا جهودی می‌دیدند می‌کشتند در میان یهود مردی محتشم از بزرگان بود
که او را منت بر تمام یهود بود علی الخصوص بر این دو برادر محیصه و حویصه
که ایشان نیز هم از قوم یهود بودند و با وی همسایه و پیوسته از وی احسانها
با ایشان می‌رسید و پرورده نعمت وی بودند چون پیغامبر علیه الصلوة و السلام
بفرمود تا یهود را بقتل آورند و محیصه که اسلام آورده بود در اسلام صلب بود
و از قوم خود مفارقت کرده بود اتفاقاً با آن از بزرگان رسید که در حق وی و برادرش
آن احسانها کرده بود و بدان منت هیچ ابقا نکرد و در حال وی را بکشت برادرش
حویصه چون او را دید که چنان حرکتی بکرد دشنام بسیارش بداد و سخنهای سخت
بگفت و تقریر کرد که گوشت و پوست که بر اندام تست از نعمت وی است شرم نداشتی
که وی را بکشتی محیصه گفت که آنکس که مرا فرموده که وی را بکشتم اگر بفرماید که ترا نیز می
باید کشت بکشم و هیچ تاخیر نکنم اگرچه برادر منی حویصه در سخن محیصه و صلابت
او در دین اسلام فرو ماند و از آن تعجب کرد پس باز خانه رفت و شب همه شب
در اندیشه بود و با خود می‌گفت که دینی که خداوند آن را آن می‌دارد که بر برادر خود ابقا
نکند و او را بکشد بضرورت آن دین حق بود روز دیگر برخاست و بخدمت سید
صلی الله علیه و سلم آمد و مسلمان شد پس محیصه در حال برادر خود و تعجب
او از سخن وی که با او گفته بود که اگر فرمایند که ترا که برادر منی می‌باید کشت بکشم و باک
ندارم و ملامتی که حویصه او را کرده بود این سه بیت بگفت **شعر**

یلوم ابن امی لو امرت بقتله ... لطبقت ذفراه بابیض قاضب
حسام کلون الملح اخلص صقله ... متی ما اجربه فلیس بکاذب
وما سرنی انی ملیک طائعا ... وان لنا ما بین بصری و مارب

هفدهم غزوه احد است

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون واقعه بدر دست داد و سروران
قریش کشته شدند و بعضی اسیر گشتند و لشکر قریش باز مکه شدند و اسیران

خود را بان خریدند جمعی از اشراف قریش که پدران و برادران ایشان را
بقتل آورده بودند همچون عبدالله بن ربیعه و عکرمة بن ابی جهل و صفوان
ابن امیه و جماعتی دیگر از معاریف قوم پیش ابوسفیان بن حرب رفتند و گفتند
ای ابوسفیان ترا معلوم است که قوم قریش از مهتران و جماعت بازرگانان که
با تو بودند از مکه بیرون شدند و این قصه بر ایشان واقع شد و مهتران قوم
همه کشته شدند و ما را بعد از هلاک ایشان چه لذت در عمر و زندگانی باشد
و در میان عرب چه رونق و ناموس باز ماند اگر انتقام این حال باز نخواهیم اولی
آن باشد که خود را زنده در گور کنیم ابوسفیان گفت بگویید که چه می باید کرد گفتند
صواب آنست که این بازرگانان که با تو بودند ما را بمال یاری دهند تا هر لشکر که
در مکه هست ترتیب کنیم و عدت ایشان بسازیم و از دیگر قبایل عرب که در حوالی
مکه مقام دارند مدد خواهیم و لشکر بسیار گرد کنیم و بجمهور روی در مدینه نهیم
و انتقام این کار باز خواهیم و این نوبت محمد را نرویم بلکه زنان را با خود بریم و ایشان را
در روی مصاف آوریم تا هیچ حال از لشکر محمد پشت ندهیم تا جمله سر بنهیم
یا بیکبار انتقام خود باز خواهیم ابوسفیان گفت نیکو می گویید پس بازرگانان که در
مکه بودند پیش خود خواند و احوال با ایشان گفت و مال و مدد و استظهار از
ایشان طلب نمود و بازرگانان رغبتی عظیم در آن نمودند و گفتند اگر ما را همه مالها
بذل باید کرد بکنیم تا شما کینه خود از محمد و اصحاب وی باز خواهید پس بنشستند
و توزیع کردند و مال بسیار جمع نمودند و پیش ابوسفیان و سروران قریش بردند
و بنهادند بعد از آن حق سبحانه و تعالی در حق آن بازرگانان که کفار قریش را
بمال یاری دادند این آیتها فرستاد قوله تعالی ان الذین کفروا ینفقون
اموالهم لیصدوا عن سبیل الله فسینفقونها ثم تکون علیهم حسرة ثم یغلبون
والذین کفروا الی جهنم یحشرون الآیات پس قریش عزم لشکر انگیختن مصمم
کردند و هر عدت و اهبت که بکار می بایست بساختند و باقی مالها بلشکر مکه صرف

نمودند و برگ و ترتیب ایشان راست داشتند و از قبایل عرب که در حوالی مکه
بودند مدد خواستند و نفقه ایشان بدادند و هر استظهار که ایشان را بکار می
بایست بفرستادند و چون از ترتیب لشکر فارغ شدند محملها ساختند و زنان را
در آن نشاندند و از مکه بیرون رفتند و روی در مدینه نهادند و پیشوای لشکر
ابوسفیان بن حرب بود و زن وی هند بنت عتبه و ابوعزه شاعر در مکه مانده بود
صفوان بن امیه پیش او رفت و گفت تو نیز با ما بیا و بزبان ما را یاری ده و این ابوعزه آن
بود که در غزاء بدر وی را اسیر کرده بودند و سید علیه الصلوة والسلام منت بر وی
نهاد و او را دستوری داد ابوعزه گفت ای صفوان هنوز دی بود که محمد بر من منت
نهاد و مرا دستوری داد این زمان چگونه بجنگ وی روم صفوان گفت برخیز و با ما
بیا که اگر از این سفر باز آیی ما چندان مال بتو دهیم که هرگز درویش نشوی و اگر ترا
بقتل آورند فرزندان ترا با فرزندان خود شریک کنیم او دیگرباره با لشکر قریش همراه
شد و در راه شعرها میگفت و تحریض ایشان بر قتال می کرد و جبیر بن مطعم از مهتران
قریش بود و عم وی طعیمه در بدر کشته بودند و او را غلامی بود حبشی نام او وحشی
و او حربه چنان انداختی که خطا نکردی چون لشکر قریش میرفتند جبیر او را پیش
خود خواند و گفت ای وحشی اگر تو با لشکر قریش بیایی و عم محمد را حمزه را بعوض عم من
طعیمه بکشی ترا از مال خود آزادی دهم و هر چه ترا از مال و اسباب باید بدهم پس
وحشی حربه برگرفت و با لشکر قریش برفت و هند زن ابوسفیان که پدر وی عتبه
هم در بدر کشته بودند در راه که وحشی دیدی تحریک کردی و او را گفتی ای وحشی
اگر حمزه عم محمد را بکشی ما همه کمر بندگی تو در میان بندیم و هر چه ترا از مال باید
بدهیم چون لشکر قریش نزدیک مدینه رسیدند سید علیه الصلوة والسلام شب در
خواب دید که گاوی چند سپید نیکو از آن مسلمانان می کشتند و در شمشیر وی رخنه ای
چند بود و خود را چنان میدید که دست در زرهی محکم برآورده بود چون خبر
آوردند که لشکر قریش آمده اند و در نزدیک مدینه نزول کرده اند سید علیه الصلوة

و السلام روی بصحابه کرد و گفت من دوش خوابی چنین می دیدم ان شاء الله خیر
باشد چه تاویل و تعبیر خواب چنان می بینم که جماعتی از خیار صحابه بقتل آیند
و تعبیر رخنه که در شمشیر بود آنست که یکی از خیار اهل بیت من بقتل آید
و آن زره که دست را محکم در وی درآورده بودم حصار مدینه است که ما آنرا
بر خود گرفته ایم اکنون رای من آنست که ما از مدینه بیرون نرویم تا اگر ایشان بدر
مدینه آیند و جنگ کنند آنگاه ما نیز جنگ کنیم و اگر نه که چند روز بنشینند و ایشان را
نه نان ماند و نه آب لابد برخیزند و علی اسوء حال بازگردند بعضی از صحابه
گفتند یا رسول الله چنین باید کرد که تو میفرمایی از بهر آنکه ما بسیار دیده ایم که لشکرها
قصد مدینه کردند و چون اهل مدینه بیرون می رفتند ظفر از آن لشکر بیگانه
می بود و چون اهل مدینه در مدینه می نشستند ظفر اهل مدینه را بود جماعتی
دیگر که در غزاء بدر حاضر نبودند و حق تعالی درجهٔ شهادت ایشان را تقدیر کرده
بود گفتند یا رسول الله مصلحت نیست که ما در مدینه بنشینیم بلکه البته بیرون
می باید رفت که با ایشان جنگ کنیم تا کفار قریش خیال نبندند که ما را ضعفی هست
یا از ایشان می ترسیم سید علیه الصلوة والسلام در میانه خاموش شد و نمی
خواست که از مدینه بیرون رود پس چون دید که بیشتر صحابه رغبت جنگ داشتند
و از هوس قرار نمی گرفتند و هر ساعت می آمدند و میگفتند یا رسول الله برخیز
تا بیرون رویم و با ایشان مصاف دهیم سید علیه الصلوة والسلام برخاست و بخانه
رفت و سلاح بر خود راست کرد و بیرون آمد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم صحابه
چون دیدند که سید علیه الصلوة والسلام سلاح پوشید و بعزم جنگ بیرون
آمد پشیمان شدند و گفتند ما را نمی رسید که الحاح با پیغامبر خدای کنیم و او را
باکراه در کاری آریم چه او راضی نبود که از مدینه بیرون رود پس بخدمت سید
علیه الصلوة والسلام رفتند و گفتند یا رسول الله ما را نمی رسد مخالفت رای
تو کردن و الحاح نمودن اکنون اگر می خواهی که از مدینه بیرون نرویم بنشین تا آن وقت که

ایشان بدر مدینه آیند و با ما جنگ کنند ما از اندرون مدینه با ایشان جنگ کنیم
سید علیه الصلوة والسلام فرمود ما ینبغی لنبی لبس لامته ان یضعها حتی
یقاتل یعنی سزاوار نیست مر هیچ پیغامبر که زره در پوشد آنگه زره را از خود بنهد
تا آن زمان که جنگ کند پس صحابه چون دیدند که سید علیه الصلوة والسلام دل
بر جنگ نهاده و عزم حرب فرموده همه سلاح در پوشیدند قریب هزار سوار
و پیاده پس سید علیه الصلوة والسلام ابن ام مکتوم را بنیابت خود در مدینه بنشاند
و خود و صحابه بیرون رفتند چون پاره ای راه برفتند عبد الله بن ابی بن سلول که سر
منافقان بود مخالفت نمود و با قریب ثلثی از لشکر که از اهل نفاق بودند بازگردیدند
و بمدینه رفتند سید علیه الصلوة والسلام گفت دلیلی می باید که ما را براهی ببرد
که برابر لشکر کفار نباشد پس یکی از انصار پیش شد و لشکر از قفاء او می رفتند در اثنا
راه باغی از آن جهودی نابینا بود که دشمن خدای تعالی و رسول او بود لشکر راه در آن
باغ نهادند و از میان آن می رفتند آن جهود برخاست و خاک در روی مسلمانان
می افشاند و بانگ برداشت و میگفت ای محمد اگر راست میگویی که تو رسول خدایی
مر لشکر در باغ من میگذاری من ترا بحل نکنم و در قیامت از تو قصاص خواهم صحابه
خواستند که وی را بکشند پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت دعوه فانه اعمی القلب
و اعمی البصر یعنی وی را رها کنید که او بدل و چشم هر دو کور است پس لشکر از آنجا بگذشتند
و در احد فرود آمدند برابر کفار سید علیه الصلوة والسلام صحابه را گفت باید که هیچ
کس از شما بجنگ کفار نرود پیش از آنکه من بفرمایم پس پنجاه تن که تیراندازان بودند جدا
کرد و عبد الله بن جبیر را بر سر ایشان بگماشت و ایشان را فرمود که در شکنایی که از قفاء
لشکر اسلام بود بنشینند و راه لشکر کفار نگاه دارند تا ایشان از آنجا کمینی نگشایند
و غدری نکنند و ایشان را وصیت و مبالغه فرمود که آن شکنای نگاه دارند و بهیچ حال
از آنجا برنخیزند و بجائی دیگر نروند و باقی لشکر را بفرمود تا آن برابر کفار قلب برکشند
و لشکر اسلام آنچه در جنگ گاه حاضر بودند هفتصد سوار و پیاده بود که از جمله

ایشان دویست سوار بودند که جنیبت داشتند و بر میمنهٔ لشکر کفار خالد بن ولید
بود و بر میسره عکرمة بن ابی جهل و ایشان هر دو در آن وقت هنوز باسلام نیامده
بودند و زنان ایشان نیز همه زره پوشیده بودند و سلاح بر خود راست کرده و با
مردان بمصاف آمده بودند از جملهٔ ایشان یکی هند بود دختر عتبة بن ربیعه که زن
ابو سفیان بود و سید علیه الصلوة والسلام در آن روز از بهر استظهار دو زره پوشیده
بود و علم بمصعب بن عمیر داده و جماعت پیادگان که از پیش لشکر باز داشته بود وصیت
کرد که چون کفار حمله آورند ایشان تیرباران کنند پس از هر دو جانب صف
بر کشیدند و مبارزان بجولان در آمدند و سید علیه الصلوة والسلام شمشیر برکشید
و بر دست مبارک گرفت و گفت که باشد که امروز این شمشیر بستاند و داد آن از کافران
بخواهد چنانکه سزاوار آن باشد جماعتی بیامدند و گفتند یا رسول الله بما ده که ما داد
این شمشیر بدهیم نداد و فرمود که مرد این بیاید و همچنین چند تن دیگر از مهاجر و انصار
بیامدند و همان سخن گفتند و به ایشان نیز نداد تا یکی از انصار بیامد نام او ابو دجانه
سماک بن خرشه و او مردی بود که در انصار از وی مردانه تر نبود و جنگ و جدال
و مکاید حرب و قتال نیکو دانستی پس گفت یا رسول الله داد این شمشیر چگونه می باید
داد سید علیه الصلوة والسلام فرمود داد این شمشیر چنان می باید داد که آن را
بر دست گیرند و بر کافران می زنند تا آن زمان که دو تا گردد ابو دجانه گفت
یا رسول الله چنین که فرمودی من داد آن بدهم پس شمشیر بوی داد و ابو دجانه را
قاعده چنان بود که چون بجنگ رفتی عصابه ای سرخ بر سر بستی و چون آن عصابه
بر سر بستی مردم بدانستندی که او سر جنگ دارد پس ابو دجانه از میانهٔ صف
بیرون رفت و عصابهٔ خود بخواست و بر سر بست و همچون شیر غرنده می آمد و می
رفت و تبختر میکرد و مبارزت می طلبید سید صلی الله علیه وسلم فرمود انها
لمشیة یبغضها الله تعالی الا فی مثل هذا الموطن یعنی تبختر نمودن و نازیدن خدای
تعالی آن را دشمن میدارد الا در چنین جایگاه و ابو عامر راهب که حکایت وی از پیش

رفت بپنجاه مرد با خود بمکه برده بود از بهر خصمی سید صلی الله علیه وسلم و قبیلهٔ
اوس از انصار پیش از آنکه سید علیه الصلوة والسلام بمدینه آمدی عجب مطیع
و منقاد وی بودند چنانکه هر چه وی ایشان از آن عدول ننمودندی و چون ابو عامر با آن
پنجاه مرد بمکه رفت پیوسته قریش را تحریض کردی از جهت خصمی سید صلی الله علیه
وسلم و با ایشان گفتی شما دل فارغ دارید و هیچ اندیشه مکنید و لشکر را گرد آرید
تا بمدینه رویم که اهل مدینه چون مرا ببینند همه بگردند و پیش من آیند و هر چه
من بگویم همه آن کنند و چون اهل مدینه محمد را یاری ندهند او بماند و چند تن
از مهاجران آن وقت بمثال لقمه ای باشند که ما از آن فرو بریم و از این نوع ایشان را
تحریک می کردی تا لشکر کردند و بیامدند و ابو عامر و آن پنجاه تن با ایشان همراه شدند
چون مصاف در پیوستند ابو عامر خواست تا دعوی خود پیش قریش راست کند و او را
چشم داشت از انصار همان بود که پیش از آن دیده بود و می پنداشت که انصار میل وی
کنند پس اول او با قوم خود بمبارزت بیرون آمد و آواز داد و انصار را پیش خود خواند
انصار او را دشنام دادند و گفتند ای کافر فاسق خبیث اگر یاد کردی فیها و نعمه
و لا با اول تو یا بارد لئیم ابو عامر چون چنان دید در روی قریش خجل شد و او را جنگ
کردن ضرورت گشت و با قوم خود بجنگ در آمد و جماعتی از انصار با ایشان
جنگ در پیوستند و تیر بر یکدیگر می انداختند تا ایشان را هیچ یک تیر نماند پس شمشیرها
بر کشیدند و در یکدیگر نهادند تا هر دو جانب خسته شدند و از یکدیگر باز گشتند
و ابو سفیان که سرور لشکر قریش بود پیش از آنکه لشکرها بهم رسیدندی پیش علم داران قریش
رفت و ایشان را در نگاه داشتن علم وصیت کرد و تحریض نمود و گفت ظفر و هزیمت
لشکر بثبات و انقلاب علم تعلق میدارد تا علم بر پایست لشکر با خصم مقاومت تواند
کرد و چون علم از پای در آید هزیمت بر ایشان افتد بعد از آن سرزنش ایشان کرد که
روز بدر علم نگاه نداشتید و زود پشت دادید تا واقعه ای آن چنان بر قریش
افتاد این بار می باید که چنان نکنید و جان را بکوشید که اگر ظفر ما را باشد ببینید که

مراعات و تیمار داشت شما چگونه کنم علم داران گفتند دل فارغ دار که تا جان داریم
علم از خود جدا نکنیم و در میان لشکر میگردید و هند زن او نیز زره پوشیده در میان
لشکر میگردید و شعر میگفت و مردم را تحریض میکرد و چون قتال در پیوستند ابو دجانه
که شمشیر سید علیه الصلوة والسلام داشت در میان میدان شد و سر کفار همچون خیار
می برید و می انداخت زبیر بن عوام حکایت کرده که چون سید علیه الصلوة والسلام شمشیر
خود بر کشید و گفت که باشد که این شمشیر بستاند و حق آن بدهد من رفتم و گفتم یا رسول الله
شمشیر بمن ده که من حق آن بدهم بمن نداد بعد از آن چون به ابو دجانه داد من در نفس خود
گفتم من پسر عمه ویم و هم از قریش و هم مهاجرم و بشجاعت و مردانگی مشهور چرا بمن نداد
و به ابو دجانه داد ندانم که چه مردی و شجاعت در ابو دجانه زیادت است تا او را بر من
تفضیل نهاد پس چون مصاف پیوسته شد او را در صف جنگ دیدم که چه مردانگیها
میکرد انصاف دادم که او از من شجاعت و هیبت بیشتر دارد و حق شمشیر سید علیه الصلوة
والسلام بجا آورد و هیچ کس دیگر نتوانستی داد پس هر ساعت در مصاف در آمدی و نسب
خود بگفتی و این رجز بر خواندی **شعر** أنا الذی عاهدنی خلیلی
ونحن بالسفح لدی النخیل إن لا أقوم الدهر فی الکیول أضرب بسیف الله والرسول
این بگفتی و حمله بردی و بر هر کس که زدی در افکندی و از جمله مبارزان کفار یکی بود که
از مسلمانان بسیار بقتل می آورد من با خود گفتم کاجکی ابو دجانه این مرد را در یافتی
در حال ابو دجانه را دیدم که با وی بقتال در آمد اول آن کافر بر او حمله کرد و شمشیری
بر سر ابو دجانه فرو هشت ابو دجانه شمشیر وی رد کرد و از خشم شمشیر خود بدندان
فرو گرفت پس شمشیر بر آورد و چنان بر سر آن کافر زد که بدو نیم شد و چون وی را
در افکند هند دختر عتبه بگذشت و همچون مردان زره پوشیده بود و سلاح داشت
ابو دجانه بروی راند و شمشیر بر آورد که بر سر وی زند پس شمشیر با خود کشید
و نزد جماعتی که دیدند نزد وی پرسیدند که چرا نزدی گفت من از کافران یکی را
بخشم کرده بودم که مسلمانان بسیار میکشت چون هند در آمد پنداشتم که وی است و شمشیر

بروی راندم پس چون بدانستم که زن است شمشیر را باز خود کشیدم و گفتم شمشیر
پیغامبر صلی الله علیه و سلم نشاید که بر زنی زنند چه آن عزیزتر از آنست که
بخون زنی آلوده شود و تمامی شجاعت ابو دجانه و فدا کردن نفس خود از برای
پیغامبر صلی الله علیه و سلم بعد از این خواهد آمد **حکایت مقتل حمزه**
رضی الله عنه حمزه رضی الله عنه چون بقتال در آمد اول بطرف علم داران کفار راند
و شمشیر را چنان بر سر علم داری که علم بر گرفته کافران با وی بود زد که بدو نیمه شد و با علم
سر نگون در افتاد و مردی دیگر بود نام وی سباع بن عبد العزی از قریش و بشجاعت
معروف و مشهور بود بیامد و در مقابله حمزه رضی الله عنه بگذشت و قصد مسلمانان
می کرد حمزه رضی الله عنه او را دشنام داد و گفت ای ملعون بچه میروی اگر مردانگی
داری در آی پس آن کافر باز گردید و با حمزه بکارزار در آمد حمزه رضی الله عنه ضربتی
چنان بروی زد که فی الحال در افتاد و جان بداد پس چون حمزه رضی الله عنه این
دو تن را بیفکند هیچ کس دیگر پیش وی نیارست آمد و او بر مثال شتری مست هر کجا
روی نهادی همه بگریختندی از عقب ایشان میرفت و سر کفار همچون خیار می انداخت
بهر که میرسید می کشت و می انداخت درین حال وحشی از جهت کشتن او جایی کمین کرده
بود و فرصت همی جست چون حمزه رضی الله عنه در قفاء کفار میراند و با ایشان بقتال
مشغول بود وحشی از کمین بر وی بگشود ناگاه حربه ای چنان بینداخت که بر سینه
وی آمد و از پشتش بدر رفت حمزه رضی الله عنه چون نظر کرد و وحشی را دید که این
حرکت کرده از قفاء وی براند وحشی بدوید و از پیش وی بگریخت حمزه رضی الله عنه
چون پاره ای راه از پی او برفت خون بسیار از وی بیامد و در افتاد و جان مبارک تسلیم کرد

حکایت کردن وحشی قتل کردن او حمزه را

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید وحشی بزیست تا زمان معاویه و در شام مقام
داشتی در شهر حمص جماعتی پیش وی رفتند و پرسیدند که حمزه را چگونه کشتی

و وحشی در آن وقت بغایت پیر شده بود چنانکه از پیری سپر در پیش افکنده بود اما
حس و ادراکش بر حال خود بود چنانکه یکی از آن جماعت که پیش وی رفته بودند
وحشی در زمان طفولیت او را یک بار دیده بود و دیگر هرگز او را ندیده بود چون بیامد
و سلام کرد وحشی سر برداشت و گفت ای پسر تو پسر عبد الله عدی‌ای گفت آری
وحشی گفت تو در فلان وقت که در قبیلهٔ ابی سعد شیر میخوردی من آنجا حاضر بودم
مادرت بر شتری نشسته بود و جائی میرفت مرا گفت ای وحشی بگیر پسر برکنار
و من ترا بر داشتم و بمادرت دادم و بعد از آن دیگر ترا ندیدم تا این ساعت که آمدی
و سلام کردی چون در تو نگاه کردم بدان یک نظر که ترا دیده بودم باز شناختم مردم از این
حال تعجب کردند بعد از آن حکایت مقتل حمزه رضی الله عنه کرد و گفت من غلام
جبیر بن مطعم بودم و چون قریش لشکر کردند که بجنگ محمد علیه الصلوة والسلام
روند جبیر مرا بخواند و گفت ای وحشی اگر تو با لشکر قریش بروی و عم محمد حمزه را
بکشی بعوض عم من طعیمه تو از بندگی من آزاد باشی و ترا خلعت دهم و تیمار داشت
کنم و من مردی حبشی بودم و حربه را نیک می انداختم چنانکه خطا نمی شد پس با لشکر
قریش بمصافگاه رفتم چون مصاف در پیوست حمزه را دیدم بر مثال شتری
مست که روی در کفار نهاده بود و هر جا در شدی همه از پیش وی بگریختندی
و هیچ کس مقاومت با وی نیارست نمود تا جماعتی از کفار بقتل آورد من جائی کمین
کرده بودم و خود را پنهان داشته چون حمزه رضی الله عنه بر من بگذشت من از کمین
بر وی بگشودم و حربه بینداختم بسینهٔ وی آمد و از پشتش بدر رفت پس
حمزه روی در من نهاد که مرا بکشد و من جانبی دویدمی نوذ از پیش وی
بدویدم چون پاره ای راه از قفای من براند خون بسیار از وی بیامد و سست شد
و بیفتاد و من نرسیدم پس چون دیدم که حمزه بیفتاد فارغ شدم و بایستادم تا حمزه
جان تسلیم کرد آنگاه برفتم و حربهٔ خود از سینهٔ وی بیرون کشیدم و از میان خلق
بیرون شدم و باز ایستادم و هیچ جنگ دیگر نکردم از برای آنکه مرا جز کشتن وی شغلی

دیگر نبود و چون باز بمکه رفتم و آزاد شدم در مکه می بودم تا زمان فتح مکه بعد از آن
از مکه بگریختم و بطائف رفتم و چون مسلمانان بیامدند و طائف را بگشودند من
در اندیشهٔ آن شدم که کجا گریزم ساعتی اندیشهٔ شام کردم و ساعتی اندیشهٔ دریا
گفتم در کشتی نشینم و از حد عرب بیرون شوم در این اندیشها بودم که ناگاه یکی مرا
گفت ای وحشی هر کس که پیش محمد میرود و ایمان بخدای تعالی و بوی می آورد او را
نمی کشد اکنون اگر طریق خلاص میخواهی ترا هیچ روی دیگر نیست چنانکه بحضرت
وی روی و ایمان آوری پس چون من این سخن از آن مرد بشنیدم قصد خدمت سید
علیه الصلوة والسلام کردم و او را آن وقت خبر شد که من بالای سر وی ایستاده
بودم و میگفتم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس پیغامبر علیه
الصلوة والسلام در من نگاه کرد و گفت تویی وحشی گفتم آری یا رسول الله فرمود اگر نه
کلمهٔ شهادت بودی بگفتمی که با تو چه می باید کرد اکنون بنشین و با من حکایت کن که
عم من حمزه را چگونه کشتی من بنشستم و همچنین که با شما حکایت کردم با وی بگفتم
پس سید علیه الصلوة والسلام گفت برخیز و چنان کن که من هرگز روی تو نبینم
بعد از آن هرگز نیارستم که برابر وی بودم تا عهد خلافت ابو بکر رضی الله عنه
که لشکر اسلام بجنگ مسیلمهٔ کذاب می رفتند من نیز با ایشان برفتم چون مصاف
در پیوستند بدیدم که مسیلمه کدام است و برابر بودند که در میان لشکر خود
ایستاده بود و شمشیری در دست داشت من قوام وی بگرفتم و حربه بینداختم
راست بر سینهٔ وی آمد و از پشتش بدر رفت مسیلمه آواز بر داشت و گفت
قتلنی العبد الاسود یعنی آن بندهٔ سیاه مرا بکشت یعنی من این بگفت و جان بداد
و مسلمانان بر کشتن وی چندان شادی کردند که بر کشتن حمزه رضی الله عنه
چندان جزع نکردند پس وحشی هر وقت گفتی بهترین مردان عالم که در خدمت
پیغامبر صلی الله علیه و سلم بودند من کشتم یعنی حمزه و بدترین خلق عالم پس از وی
هم من کشتم یعنی مسیلمهٔ کذاب و وحشی پیش از اسلام عظیم بشرب خمر مولع بود و چون

مسلمان شد از آن باز نمی ایستاد و چون او شرب کردی عمر رضی الله عنه وی را دره زدی
و وحشی دیگر باره معاودت کردی تا عمر رضی الله عنه بفرمود و او را از دیوان خلع
کردند و نان وی از دیوان باز گرفتند و وحشی از آن سبب عظیم از خلق متواری شد
پس عمر رضی الله عنه گفت من میدانستم که حق تعالی قاتل حمزه را فرو نگذارد و هر گاه
که باشد او را بمالش دهد این بود حکایت مقتل حمزه از زبان وحشی باز آمدیم بر سر
قصهٔ احد چون قتال گرم شد و لشکر از طرفین بمصاف مشغول شدند و هر کس
مبارزت می نمودند مصعب بن عمیر که علمدار پیغامبر علیه الصلوة و السلام بود
در پیش آن حضرت ایستاده بود و مصاف با کافران میکرد تا وی را بکشتند و آنکس که
وی را کشت پنداشت که پیغامبر را علیه الصلوة و السلام کشته است پس پیش کافران
دوید و گفت محمد را بکشتم بدین سبب ایشان قوت کردند و حمله آوردند
علی رضی الله عنه بیامد و علم برداشت و در پیش پیغامبر علیه الصلوة و السلام باز
ایستاد و جنگ میکرد سید علیه الصلوة و السلام در زیر علم انصار بشد و بایستاد
و علی را گفت تو علم خود در پیش کن علی رضی الله عنه علم در پیش کرد و جنگ می نمود
تا از کفار خلق بسیار بکشت و در میان کفار مردی بود عظیم مردانه نام وی
ابو سعد بن ابی طلحه چون دید که علی رضی الله عنه بی محابا کفار را میکشد
در آمد و به امیر المؤمنین علی آواز داد و گفت ای پسر ابو طالب یک لحظه ترا دل
دهد که با من مبارزت کنی و مردی خود بنمائی علی رضی الله عنه گفت ای
ملعون بیای چاره پس روی بدان ملعون کرد و هر دو شمشیر بر کشیدند و در یکدیگر
آویختند و بیشتر شمشیر بر علی زد علی شمشیر وی رد کرد و شمشیر خود بر آورد
و چنان بر میان وی زد که او را سر نگون از اسب در افکند چون آن کافر در افتاد
علی رضی الله عنه از وی باز گردید و او را تمام نکشت گفتند یا ابا تراب چرا وی را تمام
نکشتی گفت آن کافر چون در افتاد عورتش پیدا شد و مرا شرم آمد که نزدیک
وی شوم و تیغ بر وی زنم و آن تیغ که زده بودم او را کفایت بود پس مبارزی دیگر از

کفار که نام وی بشجاعت رفته بود و بمردانگی مشهور و معروف شده از میان صف
بیرون آمد و آواز داد که ای اصحاب محمد وقت شجاعت و مردانگیست که باشد که بیاید
و یک زمان با من مبارزت کند هیچ کس جواب نداد دیگر بار آواز داد و سوگند خورد
بلات و عزی و گفت ای اصحاب محمد این دعوی که شما میکنید دروغ است آخر شما
میگویید که هر کس که از مسلمانان کشته شود شهید است و او را ببهشت می برند پس چرا
رغبت نمی کنید که بیرون آیید و یک زمان با من مبارزت کنید تا شهید شوید و ببهشت
در روید چون آن کافر این سخن بگفت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه از میان صف
بیرون راند و گفت بلی ما دعوی میکنیم که هر کس که از ما کشته شود شهید است
اکنون دلیری و مردی خود باز نمای این بگفت و کنیت خود باز خواند و روی در آن
کافر نهاد و بر یکدیگر حمله بردند علی رضی الله عنه شمشیر بر سر وی زد و سر وی
با کلاه خود بدو نیمه کرد و در افتاد و در خاک می غلطید تا جان بداد و مسلمانان بر فتند
بدیه از وی باز گردیدند

حکایت حنظله که ملائکه او را غسل کردند

حکایت و چنان
بود که روز احد با ابو سفیان بن حرب در کارزار آمده بود و با وی جنگ میکرد چنانکه
نزدیک بود که ابو سفیان را بقتل آورد یکی بود از قریش نام او شداد بن اوس چون دید که
حنظله ابو سفیان را عاجز کرده و او را بخواهد کشت از پس ابو سفیان در آمد و حنظله
را بقتل آورد در حال فرشتگان در آمدند و او را می شستند سید علیه الصلوة
و السلام اصحاب را فرمود که اینک فرشتگان آمده اند و حنظله را می شویند از زن
وی باز پرسیدند که او چه می کرد که این درجه یافت زن وی گفت هیچ نمی دانم جز آنکه
آواز دادند که لشکر بغزو بیرون میرود حنظله را جنابت رسیده بود آب بر سر نکرد
سلاح را بتعجیل برگرفت و بغزو رفت و تا این ساعت که او را بکشتند با آن نپرداخت که
غسل کند سید علیه الصلوة و السلام گفت پس بنا برین بود که فرشتگان او را غسل
کردند و حدیثی دیگر هست که پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرموده که خیر الناس
رجل ممسک بعنان فرسه اذا سمع هیعة طار الیها یعنی بهترین مردم کسیست که

عنان اسب خود را بدست گرفته باشد چون او را آواز دهند بغزا همچون مرغ پران
بآن غزو شود و چون حنظله را بکشتند حق تعالی نصرت فرستاد و لشکر کفار
بهزیمت شدند و مسلمانان از قفاء ایشان می رفتند تا بسیاری از ایشان بقتل آوردند
چنانکه عبد الله بن زبیر حکایت کرده که در آن حال هند بنت عتبه را دیدم با یاران
وکیش که همه جامها از بدان گرفته بودند و خلخالها در زمین می کشیدند و می دویدند
و میگریختند پس چون کافران پشت دادند آن پیادگان که سید علیه الصلوة والسلام
ایشان را بعبد الله بن جبیر در آن شکنای که مذکور شد بداشته بود تا پس پشت لشکر اسلام
نگاه دارند و نگذارند که کافران از آنجا غدری نمایند آن شکنای را بگذاشتند و از بهر
غنیمت بمیان لشکر آمدند کافران چون بدیدند که ایشان این کار را رها کردند و غافل
شدند اتفاق کردند و جماعتی سواران از جانب پس لشکر اسلام در آمدند و
سواری چند دیگر از پیش بازگردیدند و روی بلشکر اسلام نهادند و شیطان لعین
از سر کوه آواز داد که محمد را بکشتند و کافران دیگر که بهزیمت رفته بودند چون آن
آواز بشنیدند دیگر بار علم برافراشتند و روی بمسلمانان نهادند و چنین گویند که
زنی بود نام او عمره بنت علقمه که علم کفار که سرنگون شده بود برافراشت و پیش
از آن علم ایشان بدست غلامی بود صعوان نام که مسلمانان اول دست راستش
بیفکندند و دیگر دست چپش بیفکندند و علم را بسینه نگاه داشته بود تا سرش
بیفکندند و علم در افتاد و کافران بهزیمت شدند پس چون فراهم آمدند و شیطان
از سر کوه آواز داد و حق تعالی خواسته بود که جماعتی از صحابه کرام شهادت یابند
مسلمانان دل شکسته شدند و دست از هم بداشتند و هر گروهی بگوشه‌ای افتادند
و پیغامبر را علیه الصلوة والسلام تنها بگذاشتند پس کفار در آمدند و سنگی
بر پیشانی وی زدند و خون از رخساره مبارکش روان شد و بدست مبارک
خود خون را پاک میکرد و میگفت کیف یفلح قوم خضبوا وجه نبیهم بالدم وهو
یدعوهم الی الله یعنی چگونه فلاح یابند قومی که رخساره پیغامبر خود را خون آلود

کنند و حال آنکه او ایشان را براه حق میخواند بعد از آن زخمی دیگر بر رخساره پیغامبر صلی الله
علیه وسلم آمد و سبب این زخم آن بود که پیغامبر صلی الله علیه وسلم سپر داشت چون
کفار بیکبار حمله آوردند پیغامبر علیه الصلوة والسلام بسپر شمشیر ایشان از خود دفع
میکرد یکی بود از کفار ابن قمئه نام که دشمن پیغامبر علیه الصلوة والسلام بود چون دید که
شمشیرهاء کفار هیچ اثر نمی کند آن ملعون در آمد و سنگی بزرگ برگرفت و بر سپر پیغامبر
علیه الصلوة والسلام زد دو حلقه سپر از ضرب آن سنگ در رخساره مبارک آن حضرت
فرو رفت و کافران از طرف خود گفندها و گورها کنده بودند و سر آن پوشیده تا چون
مسلمانان بر کافران حمله برند در آن گوها افتند پس چون از زخمها سید علیه الصلوة
والسلام رسید سید علیه الصلوة والسلام بر سر گویی از آن گوها رفت و پای مبارکش
در آنجا فرو شد پس کافران خواستند تا فرود آیند و آن حضرت را بگیرند و طلحه پیش
از حضرت بود علی رضی الله عنه در حال در آمد و با طلحه شمشیر برکشیدند و طلحه
که در پیش آن حضرت ایستاده بود بگو فرو شد و علی رضی الله عنه از بالا دست آن حضرت
بگرفت و طلحه سر زیر پای سید علیه الصلوة والسلام نهاد و علی از بالا و طلحه از زیر قوت
کردند و آن حضرت را از آن گو برآوردند و چون آن حضرت سلاحهاء بسیار بر خود کرده
بود و آن زخمها خورده زیادت حرکتی نتوانست کرد پس چون آن حضرت را از گو
برآوردند هنوز خون از رخساره مبارکش می آمد و آن حلقهاء سپر در آن نشسته
بود ابو سعید خدری رضی الله عنه بیامد و خون از روی آن حضرت پاک میکرد و بعد
از آن دهان بر آن نهاد و پاک بمکید و بازخورد سید علیه الصلوة والسلام گفت
من مس دمه دمی لم تصبه النار یعنی هر کس که خون من بخون وی رسد آتش
دوزخ بوی نرسد و سید علیه الصلوة والسلام هم در آن روز فرموده که من احب
ان ینظر الی شهید یمشی علی وجه الارض فلینظر الی طلحة بن عبید الله یعنی
هر کس که دوست دارد که بنگرد بروی شهیدی که بر روی زمین براه می رود باید که
بنگرد بطلحة بن عبید الله و عایشه رضی الله عنها روایت کرده و گفته که آن دو حلقه

که در روی مبارک سید علیه الصلوة والسلام فرو رفته بود ابو عبیدة جراح
بدندان خود بر کشید و چون بر می کشید انبس که محکم فرو رفته بود و سخت بود
دو دندان ابو عبیده از بیخ بر آمد و بیفتاد پس چون کافران غلبه کردند و خواستند
که بیکبار حمله آرند سید علیه الصلوة والسلام بر پای خاست و گفت که باشد
که امروز نفس خود را فداء من کند و در پیش من ایستد و با دشمن جنگ کند زیاد
ابن سکن با پنج تن دیگر هم از انصار گفتند یا رسول الله ما امروز تن خود را فداء تو
میکنیم و هر شش در پیش سید صلی الله علیه وسلم ایستادند و با کافران جنگ
میکردند تا پنج تن کشته شدند و زیاد بن سکن از زخمهاء بسیار که خورده بود و
عاجز و سست شده بود بیفتاد سید صلی الله علیه وسلم گفت او را پیش من
آورید چون بیاوردند سر او بر زانوی مبارک خود نهاد و زیاد همچنان
سر بر زانوی آن حضرت نهاده جان تسلیم کرد و زنی بود ام عماره نام
که در اول مصاف مشکی آب بر گرفته بود و مسلمانان را آب می داد حکایت کرده
که اول ظفر مسلمانان را بود بعد از آن کافران غلبه کردند و مسلمانان پراکنده شدند
من در آمدم دیدم که در خدمت سید صلی الله علیه وسلم هیچ کس نایستاده بود
مگر دو سه تن از انصار چون چنان دیدم دستی سلاح بر گرفتم و بحضرت
سید صلی الله علیه وسلم آمدم و بایستادم و مصاف میکردم و کافران را به تیر
و شمشیر از پیغامبر علیه الصلوة والسلام باز میداشتم تا آنگاه که دشمنی از دشمنان
خدای و رسول در آمد و گفت کجاست محمد تا امروز من وی را بکشم یا او مرا بکشد پس
من در پیش وی باز شدم آن ملعون در آمد و شمشیری بر گردن من زد و پاره ای از
گردن من برید من نیز شمشیری بوی زدم اما از آنجهت که آن ملعون دو زره پوشیده
بود شمشیر من بوی کار نکرد پس کافران بیکبارگی حمله آوردند و دست تیر بر سید
علیه الصلوة والسلام کردند ابو دجانه و سعد وقاص بر سر سید علیه الصلوة
والسلام بایستادند و ابو دجانه خود را سپر سید ساخت و بر سر سید دوتا شد

تا هر تیری که کافران می انداختند بروی می آمد و از آن حضرت مندفع می شد و سعد
وقاص پیش آن حضرت بایستاد و داد مصاف میداد و بزخم تیر کافران را از آن
حضرت دور میکرد و آن حضرت بدست مبارک خود تیر می ستد و بسعد رضی الله
عنه میداد و او را میگفت ارم فداک ابی و امی و سعد وقاص آن روز چندان
تیر بینداخت که گوشهٔ کمان وی بشکست و از آن بینداخت و بسلاحهاء دیگر جنگ
میکرد پس قتادة بن النعمان آن کمان را برداشت و مدة العمر آن را نگاه داشت و هم در
روز احد زخمی بچشم قتادة بن نعمان آمد که حدقهٔ وی بیرون افتاد پس سید علیه
الصلوة والسلام حدقهٔ وی باز بجای خود نهاد و چشم وی بهتر از اول و نیکوتر از آن
شد که بود و یکی از صحابه حکایت کرده که عم انس بن مالک انس بن النضر رضی الله عنه در آن
حال که شیطان از سر کوه آواز داد که محمد را بکشتند و کافران غلبه کردند و مسلمانان منهزم
شدند در آمد و عمر بن الخطاب رضی الله عنه را دید و طلحة بن عبید الله و جماعتی از مهاجر
و انصار که نشسته بودند و از دلتنگی دست بر سر نهاده او گفت چرا چنین نشسته اید
گفتند چه کنیم چون پیغامبر را کشتند ما از زندگانی هیچ کار نیاید او گفت پس اکنون چه کار
نشسته اید برخیزید تا با کافران جنگ می کنیم تا ما نیز کشته شویم اگر راست می گویید پس
برخاستند و برفتند و جنگ می کردند و عم انس در پیش ایستاده و جنگ میکرد تا وی را
بکشتند و چون او کشته شد زخم او را بشمردند و هفتاد زخم از تیر و شمشیر بروی بود
و هم درین روز سنگی بر دندان وی زدند و تمام دندانهاء وی در افتاد و بیست زخم دیگر
از شمشیر و تیر بوی زده بودند و اول کسی که در آن روز پیغامبر را علیه الصلوة والسلام
باز شناخت بعد از آنکه مسلمانان بهزیمت رفته بودند و فاش شده بود که پیغامبر را صلی الله
علیه وسلم کشته اند کعب بن مالک انصاری بود که او حکایت کرده که چون نگاه کردم چشمهاء
مبارک پیغامبر را علیه الصلوة والسلام دیدم که از زیر سپر همچون ستاره می تابید پس
آن حضرت را بدان باز شناختم و خواستم که صحابه را خبر کنم سید علیه الصلوة والسلام
اشارت کرد که خاموش باش پس چون مسلمانان پراکنده شدند که سید علیه الصلوة والسلام

زده است از هر کوشه جمع شدند و سید علیه الصلوة والسلام را بر گرفتند و بدامن کوه
بردند و ابوبکر و عمر و طلحه و زبیر و جماعتی دیگر از مهاجر و انصار بر وی گرد
آمدند و چون خواستند که بپناه با کوه برند یکی از سواران کفار که وی را ابی بن خلف
میگفتند در رسید و گفت ای محمد کجا میروی امروز یا تو باشی یا ما باشیم صحابه
گفتند یا رسول الله دستوری ده تا یکی از ما پیش وی باز شود آن حضرت فرمود نه
رها کنید تا بیاید چون نزدیک رسید آن حضرت یک حربه ای از دست
یکی بستد و بگردن ابی بن خلف زد و وی را از اسب در افکند چنانکه چند نوبت در زمین
بغلطید از زخم آن حربه و از سواران کافران قریش هیچ کس بسواری و مردانگی او نبود
و آن حضرت از بهر آن جنگ با او بدیگر صحابه نگذاشت که آن وقت که آن حضرت در
مکه بود ابی بن خلف اسبی داشت و آنرا می پرورد و هر گاه که آن حضرت را بدیدی
بگفتی ای محمد اسبی می پرورم و هر روز او را چندین علف میدهم تا چون مرا حاجت
افتد بر آن نشینم و بجنگ تو آیم و ترا بکشم آن حضرت در جواب او می گفت که آن
روز خود من ترا بکشم پس آن روز از جهت تصدیق سخن خود که در مکه با وی گفته
بود قتل وی بهیچ کس از صحابه باز نگذاشت پس ابی بن خلف چون آن زخم از دست
مبارک سید علیه الصلوة والسلام بیافت دانست که جان از آن نمی برد پس برخاست
و پیش قریش شد و دست برگردن بانهاده خون از گردن وی روان بود فریاد بر آورد
که محمد مرا بکشت مهتران قریش گفتند مترس که ترا هیچ باک نیست ابی بن خلف گفت
من خود میدانم که از زخم محمد جان نبرم زیرا که چون وی در مکه بود مرا که وی را
بدیدمی بگفتمی کی باشد که من ترا بکشم وی گفتی که من ترا بکشم و او دروغ نگوید
و اگر بجای این حربه اُفّی بر من زدی من جان نبردمی فکیف که حربه ای بر من
زده است که از زخم آن هفت بار در زمین غلطیده ام و جمله اعضاء من خرد شده
این بگفت و هم در آن روز جان بداد و حسان بن ثابت رضی الله عنه در حق وی و
حربه زدن سید صلی الله علیه وسلم این چند بیت بگفت شعر

ألا من مبلغ عني أبيا فقد ألقيت في سحق السعير
تمنى في الضلالة من بعيد ويقسم إن قدرت مع النذور
تمنيك الأماني من بعيد وقول الكفر يرجع في غرور
فقد لاقتك طعنة ذي حفاظ كريم البيت ليس بذي فجور
له فضل على الأحياء طرا إذا نابت ملمات الأمور

پس چون سید علیه الصلوة والسلام بدامن
کوه رسید تشنه بود و آب خواست علی رضی الله عنه سپر خود پر آب کرد و بیاورد
پیغامبر علیه الصلوة والسلام آن آب را کراهت داشت و نیاشامید و گفت این آب را
بر سر من فرو ریزید پس آن آب بر سر او فرو ریختند و سید صلی الله علیه وسلم
خون از رخساره مبارک خود پاک میکرد و میگفت اشتد غضب الله علی من أدمی وجه
نبیه یعنی سخت باد غضب و خشم خدای تعالی بر آنکس که روی پیغامبر او را خون آلود کرد
و آنکس که جراحت بر روی مبارک آن حضرت کرد برادر سعد وقاص بود نام او عتبه
ابن ابی وقاص و سعد وقاص گفت بر هیچ چیز چنان حریص نبودم که بر قتل برادر خود
که آن حرکت کرده بود چون سید علیه الصلوة والسلام گفت اشتد غضب الله علی من
أدمی وجه نبیه مرا یقین شد که برادر من عتبه بدترین خلق است از بهر آنکه خدای
تعالی و پیغامبر وی او را دشمن میدارند و هر کس که خدای و پیغامبر وی دشمن دارند
بدترین خلق خواهد بود و سید علیه الصلوة والسلام بر دامن کوه در رود خانه
ایستاده بود که جماعتی از کفار بیامدند و قصد آن کردند که بر کوه بر روند و بالای
کوه فرا گیرند و نگذارند که سید علیه الصلوة والسلام و صحابه وی بکوه روند
سید علیه الصلوة والسلام دلتنگ شد و دست بدعا بر داشت و گفت اللهم انه لا
ینبغی لهم ان یعلونا یعنی بار خدایا سزاوار نباشد که کافران بالای ما باشند
پس عمر با جماعتی از مهاجر و انصار برفتند و با ایشان مصاف دادند و ایشان را باز گردانیدند
و از پای کوه دور گردند پس چون کافران پشت دادند سید صلی الله علیه وسلم
بکوه بالا شد چون با اصحاب بالا می رفت سنگی بزرگ پیش آمد سید صلی الله علیه
وسلم خواست که بر سر آن سنگ رود و چون دو زره پوشیده بود و از آن جراحتها که
بوی رسیده بود و چون از آن آمد ضعفی در وی پدید گشته بود نمی توانست طلحه

رضی الله عنه پشت خود را دوتا کرد و گفت یا رسول الله پای بر پشت من نه و بالا رو
آن حضرت پای مبارک بر پشت او نهاد و بالا رفت و در حق طلحه فرمود اوجب
طلحة الجنة حین صنع برسول الله ما صنع یعنی طلحه از برای خود بهشت را
واجب گردانید بدین کارها که امروز با رسول خدای کرد و سید صلی الله علیه و سلم
آن روز از ضعف و درد جراحتها نماز پیشین با اصحاب نشسته بگزارد و شخصی بود
در مدینه که نام او اصیرم بن عبد الاشهل بود و تا روز احد ایمان نیاورده بود
و کافر بود و بغایت منکر اهل اسلام بود چون خبر بمدینه رسید که مسلمانان
با کافران جنگ می کنند سلاح برگرفت و بلشکرگاه احد رفت و با کفار جنگ میکرد تا
و بسیار بکشتند و چون از غزو فارغ شدند و جماعت مسلمانان برفتند که کشتگان
خود را باز طلبند اصیرم را دیدند که در میان کشتگان افتاده بود و هنوز در وی
رمقی مانده بود و سخن می گفت مسلمانان از وی پرسیدند که ای اصیرم تو پیوسته
منکر مسلمانان بودی و ایشان را می رنجانیدی حال چگونه افتاد که آمده ای و با مسلمانان
موافقت کرده ای مگر از بهر تعصب قوم خود آمدی گفت لا والله بلکه چون آوازه جنگ
شنیدم مرا رغبت اسلام افتاد و بخدای تعالی و برسول او ایمان آوردم و سلاح
برگرفتم و بیامدم و با کافران جنگ می کردم تا مرا بیفکندند چون این سخن بگفت
در حال جان بداد پس مسلمانان با سید صلی الله علیه و سلم این حکایت بکردند آن
حضرت فرمود که انه لمن اهل الجنة یعنی بدرستی که او از اهل بهشت است
و ابو هریره رضی الله عنه هرگاه که با جماعتی بنشستی گفتی مرا خبر دهید بیکی
که او هیچ نماز نکرد و از اهل بهشت است ایشان گفتندی ما نمی دانیم ابو هریره گفتی
اصیرم بن عبد الاشهل و بعد از آن حکایت وی با ایشان بکردی و روز احد چون
جنگ آخر شد هند زن ابو سفیان با دیگر زنان کفار در میان کشتگان می گشتند و
مسلمانان را مثله میکردند و گوش و بینی ایشان می بریدند و از آن گردن بندها
و خلخالها می ساختند و بر گردن و دست و پای خود می بستند و شماتت می نمودند

تا بسر حمزه رضی الله عنه رسیدند او را نیز مثله کردند و هند شکم حمزه را بشکافت
و جگر او بیرون آورد و پاره ای از آن در دهان نهاد و بخایید و فرو نتوانست برد پس
بیرون آورد و بینداخت و هر زر و زیوری که بروی بود از خود باز کرد و بوحشی داد
و چون این حرکتها بکرد بر پشته ای بالا رفت و این شعرها بخواند و اظهار
حصول مرام و انتقام از مسلمانان در آن بکرد

شعر

نحن جزیناکم بیوم بدر / والحرب بعد الحرب ذات سعر / ما کان عن عتبة لی من صبر
ولا اخی و عمه و بکری / شفیت نفسی و قضیت نذری / شفیت وحشی غلیل صدری
فشکر وحشی علی عمری / حتی ترم اعظمی فی قبری

شعر

شفیت من حمزة نفسی باحد / حین بقرت بطنه عن الکبد / اذهب عنی ذاک ما کنت اجد
من لذعة الحزن الشدید المعتمد / والحرب تعلوکم سوف ترد / تقدم اقواما علیکم کالاسد

پس هند بنت اثاثة بن عبد المطلب جواب او از شعر اول با این ابیات باز داد

شعر

خزیت فی بدر و بعد بدر / یا ابنة وقاع عظیم الکفر / صبحک الله غداة الفجر
بالهاشمیین الطوال الزهر / بکل قطاع حسام یفری / و نذرک السوء فشر نذر

و ابو سفیان بن حرب چون وقت آن بود که بازگردد بر سر کوه شد و آواز برآورد
و گفت انعمت فعال ان الحرب سجال یوم بیوم بدر اعل هبل یعنی نوبت
بنوبتی روز احد بروز بدر یعنی ما انتقام روز بدر بروز احد خواستیم و یعنی
اعل هبل آنست که بلند شو ای هبل که دین تو ظاهر شد و بر دین محمد غالب گشت
و قوم تو بر قوم محمد فایق آمدند و هبل بزرگترین بتهای ایشان بود پس پیغامبر
علیه الصلوة و السلام عمر را فرمود که برخیز و جواب وی باز ده و بگوی الله اعلی
و اجل و لسنا بسواء قتلانا فی الجنة و قتلاکم فی النار یعنی الله که خدای ماست
عالی تر و بزرگتر است و نیز برابر نیستیم زیرا که کشتگان ما در بهشتند
و کشتگان شما در دوزخ عمر برخاست و همچنین جواب باز داد پس ابو سفیان
او را آواز کرد و گفت یا عمر نزدیک آی تا از تو چیزی بپرسم سید علیه الصلوة و السلام

گفت بیرون رو و ببین که چه می گوید عمر رضی الله عنه بنزدیک وی رفت ابو سفیان گفت ای
عمر بخدای بر تو سوگند که مرا خبر ده که محمد زنده است یا نه عمر گفت بجلال
و عظمت خدای من که محمد زنده است و این ساعت آواز تو می شنود ابو سفیان گفت
ای عمر ابن قمئه مرا گفت که من محمد را بکشتم و لیکن من ترا که عمری صادق تر از وی
میدانم و چون این سخن بگفت قصد رحلت کرد و آواز داد که میعاد ما بقتال سال
آینده است سید صلی الله علیه وسلم فرمود که او را جواب دهید که همچنین خواهد بود
پس ابو سفیان و لشکر کفار بازگشت بنهادند و برفتند و سید علیه الصلوة والسلام علی
را فرمود که برنشین و از دنباله ایشان برو و ببین اگر چنانکه شتران بار کرده اند و سواران
برنشسته اند بدان که سر مکه دارند و اگر چنانکه سواران مجرد برنشسته اند و شتران را
بحوالیها فرستاده اند سر مکه ندارند مبادا غدری کنند با مدینه روند پس علی
رضی الله عنه از دنباله ایشان براند و حال باز دانست و باز آمد و گفت یا رسول الله
ایشان بمکه می روند پس مسلمانان برفتند تا کشتگان خود را که شهید شده بودند
دفن کنند سید علیه الصلوة والسلام فرمود که سعد بن ربیع را از میان کشتگان
باز طلبید و ببینید که زنده است یا نه و این سعد بن ربیع رئیس و پیشوای انصار بود
و از نقباء اهل عقبه و از اصحاب بدر بود و شهید روز احد پس یکی از انصار برفت
و او را باز طلبید دید که جراحتها یافته اما هنوز رمقی در وی مانده بود او را گفت ای
سعد پیغامبر علیه الصلوة والسلام مرا فرموده که ترا باز طلبم و ببینم که زنده ای یا نه
سعد گفت پیغامبر را از من سلام برسان و بگو جزاک الله عنی خیر ما جزی به نبیا عن
امته یعنی بگو خدای تعالی جزا دهاد ترا بهترین چیزی که جزا داده بدان پیغامبر این را
از امت ایشان و قوم مرا سلام برسان و بگو که سعد وصیت کرد شما را و گفت که زنهار
بعذر نیهاد که از نصرت پیغامبر علیه الصلوة والسلام باز نایستید و با دشمنان او
بجان و مال بکوشید و اگر همه شما را بکشند و یکی باز ماند باید که از یک آن جانسپاری در
خدمت وی باز نایستد و اگر خلاف این کنند در حضرت الله تعالی معذور نباشید

چون سعد این سخنها بگفت روح تسلیم کرد و آن مرد انصاری باز گشت و قصه او در
حضرت پیغامبر علیه الصلوة والسلام باز گفت سید صلی الله علیه وسلم او را ثنا
گفت و از برای وی دعا کرد و آمرزش خواست و از این سعد بن ربیع دختر کی کوچک
باز ماند روزی ابو بکر صدیق رضی الله عنه او را بر دوش خود نشانده بود و بوسه بر سر
وی میداد یکی گفت ای ابو بکر این دختر از آن کیست او گفت از آن سعد بن ربیع که از
نقباء اهل عقبه و از اصحاب بدر و شهید روز احد بود بعد از آن پیغامبر صلی الله
علیه وسلم برفت و حمزه را رضی الله عنه از میان کشتگان طلب کردند دیدند که افتاده بود
و او را مثله کرده بودند و شکم وی شکافته و جگر او بیرون آورده چون آن حضرت
عم خود را بدان صفت بدید فرمود لولا ان تحزن صفیة و تکون سنة من بعدی لترکته
حتی یکون فی بطون السباع و حواصل الطیر یعنی اگر نه آن بودی که صفیه خواهر حمزه
دلتنگ شدی و نه آن بودی که سنتی شدی بعد از من در میان امت من حمزه را همچنین
رها میکردم و او را دفن نمی نمودم تا بهائم و مرغان او را می خوردند و روز قیامت
او را از شکم ددان و مرغان او را می انگیختند بعد از آن فرمود که اگر حق تعالی مرا بر قریش
ظفر دهد سی تن از ایشان بعوض حمزه مثله کنم پس روی با حمزه کرد و گفت لن اصاب
بمثلک ابدا و ما وقفت موقفا قط اغیظ الی من هذا یعنی ای حمزه نرسد بمن مصیبتی
مانند مصیبت تو و مرا در هیچ مقام چندان غیرت نیامد که درین مقام بعد از آن
فرمود جاءنی جبرئیل فاخبرنی ان حمزة مکتوب فی اهل السموات السبع اسد الله
و اسد رسول الله یعنی آمد بمن جبرئیل پس مرا خبر داد که حمزه را در میان اهل
آسمانهاء هفتگانه اسد الله و اسد رسول الله نوشته اند پس چون سید علیه الصلوة
والسلام از سر دلتنگی این سخن بگفت که اگر حق تعالی مرا بر قریش ظفر دهد بعوض
حمزه سی تن از ایشان مثله کنم حق تعالی این آیتها بدو تعزیه او فرو فرستاد قوله
تعالی وان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین
الی آخر السورة پس سید علیه الصلوة والسلام در مصیبت حمزه شکیبائی کرد و آن

مثله کردن نهی فرمود و بعد از آن در هر مقام که ایستادی اصحاب خود را امر
بصدقه دادن و نهی از مثله کردن فرمودی پس بفرمود تا حمزه را در بردی یمانی
بپیچیدند و بنهادند و بر وی نماز کرد و هفت تکبیر بگفت بعد از آن شهیدان باقی را
یک یک می آوردند و در پس حمزه می نهادند و نماز بر ایشان می گزارد و هر نوبت
که بر یکی نماز میکرد بر حمزه نیز میکرد تا هفتاد و دو نوبت بر حمزه نماز کرد و چون حمزه
رضی الله عنه بر آن حال افتاده بود خواهرش صفیه مادر زبیر بن العوام بیامد که
او را ببیند سید علیه الصلوة والسلام زبیر را گفت پیش مادر برو و او را مگذار که بر
سر حمزه آید که اگر او حمزه را بر این حال ببیند دلش از جای برود پس زبیر پیش مادر
باز شد و گفت ای مادر بکجا می آیی گفت پیش شما زبیر گفت پیغامبر علیه الصلوة والسلام
فرمود که باز گردی گفت چرا زبیر گفت از برای آنکه اگر حمزه را بر این حال بینی مبادا دلت از
جای برود و خود را باز نتوانی گرفت صفیه گفت آخر نه در راه خدای این چنین را وی
کرده اند هزار جان چون من فداء راه خدای باد من نیز دل خود نگاه دارم و بر
مصیبت وی صبر کنم تا باشد که حق تعالی بر من نیز رحمت کند پس زبیر بیامد و حکایت
مادر با سید علیه الصلوة والسلام بگفت آن حضرت او را دستوری داد تا بر سر
حمزه آمد و بر وی نماز کرد و آیت استرجاع بخواند و باز گشت پس سید علیه الصلوة
والسلام بفرمود تا حمزه را دفن کردند و عبد الله بن جحش که او را نیز مثله کرده بودند
هم بفرمود تا در پس حمزه دفن نمودند رضی الله عنهما بعد از آن جماعتی از صحابه خواستند
که کشتگان خود را نقل بمدینه کنند و آنجا دفن نمایند سید علیه الصلوة والسلام
ایشان را نهی کرد و فرمود ادفنوهم حیث صرعوا یعنی ایشان را دفن کنید آنجا که کشته
شده و افتاده اند پس چون ایشان را دفن کردند آن حضرت بر سر ایشان بایستاد
و گفت انا شهید علی هؤلاء انه ما من جریح یجرح فی سبیل الله الا والله یبعثه یوم القیمة
یدمی جرحه اللون لون الدم والریح ریح المسک یعنی من گواهم بر این جماعت شهدا
بدرستی که هیچ کس را در راه الله تعالی مجروح نکنند الا که الله تعالی بر انگیزاند او را خون

آلوده رنگ آن رنگ خون باشد و بوی آن بوی مسک و سید علیه الصلوة والسلام
بفرمود تا ایشان را دو دو و سه سه در پهلوی یکدیگر دفن کردند و روی بمدینه
نهادند حمنه بنت جحش را دیدند که از مدینه بیرون آمده بود بتفحص احوال برادر خود
عبد الله بن جحش و شوهر وی مصعب بن عمیر اول خبر برادر پرسید گفتند وی را
کشتند حمنه هیچ فریاد نکرد و او را آمرزش خواست و کلمه استرجاع گفت پس خبر
شوهرش مصعب بن عمیر پرسید و چون گفتند که وی را نیز کشتند حمنه فریاد بر آورد
و زاری بسیار بکرد سید علیه الصلوة والسلام فرمود ان زوج المرأة منها لبمکان
یعنی زن را هیچ کس بجای شوهر نیست پس چون سید علیه الصلوة والسلام بمدینه
در آمد و از هر سرایی آواز گریه شنید که بر کشتگان خود می کردند و نوحه می نمودند
آب از دیده سید علیه الصلوة والسلام روان شد و گفت هر کشته را کسی هست که بر
وی بگرید و مصیبت وی بدارد الا حمزه که او را کسی نیست پس سعد بن معاذ و اسید
بن حضیر زنان قبیله را بفرمودند و ایشان رئیس انصار بودند تا چنانکه بر اهل خود بگریستند
بر حمزه نیز بگریند و نوحه و زاری پس زنان انصار نوحه کنان می رفتند تا بدر مسجد
پیغامبر صلوات الله وسلامه علیه و چون سید آواز ایشان می شنید از خانه بیرون
بیفرمود و میگفت رحمت خدای بر شما باد بخانهای خود باز گردید و هم در آن
روز نوحه را حرام کرد و چون آن حضرت از احد باز می گشت زنی از انصار که پدر
و برادر و شوهرش را هر سه کشته بودند پیش مسلمانان باز شد و خبر ایشان باز
پرسید گفتند که هر سه را بکشتند گفت پیغامبر علیه الصلوة والسلام چون است
گفتند بسلامت است و اینک می آید گفت مرا بنمایید پس چون آن حضرت برسید
او را بوی نمودند آن زن چون روی مبارک آن حضرت بدید روی خود بر زمین
نهاد و سجده کرد پس سر بر آورد و گفت یا رسول الله این مصیبتها که مرا رسیده
چون ترا بدیدم بر خود سهل و آسان کردم و بشکرانه آنکه تن مبارک تو بسلامت است
شکر بر خود واجب گردانیدم پس چون سید علیه الصلوة والسلام بخانه رسید ششیر

خود را بفاطمه رضی الله عنها داد و گفت این را بشوی که امروز تقصیر نکرده و حق
خود از کافران بستده و علی نیز شمشیر خود بوی داد و گفت ای فاطمه این را نیز
بشوی که این تیغ با ما راستی کرده و داد اسلام از کافران بستده و هم در آن روز سید
صلی الله علیه وسلم و بانگ منادی فرمود که لا فتی الا علی و لا سیف الا ذو الفقار و
شمشیر پیغامبر را صلی الله علیه وسلم ذو الفقار میگفتند و هم در آن روز آن حضرت
روی با علی کرد و گفت لا یصیب المشرکون منا مثلها حتی یفتح الله علینا یعنی کافران
قریش را بعد از این بر ما ظفر نخواهد بود تا مکه را بگشاییم و ایشان را در ربقه طاعت خود
آوریم و غزو احد در روز شنبه نیمه ماه شوال سنه ثلاث از هجرت بوده

غزو یازدهم غزوه حمراء الاسد بود

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که سید علیه الصلوة والسلام هم در آن روز که از غزو
احد فارغ شد بمدینه مراجعت فرمود و روز دیگر شانزدهم ماه شوال بفرمود تا منادی
کردند که هم آن لشکر که در احد بودند جمع شوند و از دنباله دشمن بروند پس لشکر که از
غزو احد باز آمده بودند از مهاجر و انصار گرد آمدند و بجملگی بیرون رفتند و اگر چه
زخم بسیار داشتند هیچ انکار و تعلل ننمودند و سید علیه الصلوة والسلام بر نشست
و با ایشان بیرون رفت و دستوری نداد که غیر از لشکر احد کسی دیگر با ایشان بیرون رود
و غرض آن حضرت از این حرکت آن بود که چون کافران بشنوند که مسلمانان علی الفور
از عقب ایشان بیرون آمده اند ایشان را یقین شود که مسلمانان قوی اند و هیچ ضعف ندارند
پس هشت فرسنگ از مدینه در عقب ایشان برفتند تا بمنزلی رسیدند که آن را حمراء
الاسد گفتندی و آنجا نزول کردند سه روز و هم در آن روز که آنجا رسیدند مردی از
قبیله بنی خزاعه که نام او معبد بود از راه برسید و روی در مکه داشت و این معبد هنوز
باسلام در نیامده بود اما از قبیله بنی خزاعه بود و ایشان همه دوستدار و هواخواه
سید علیه الصلوة والسلام بودند و در حق وی هرگز خیانتی نکرده پس این معبد چون

بسید علیه الصلوة والسلام رسید بیامد و سلام کرد و تعزیت بگزارد و گفت ای محمد
ما را واقعه احد سخت آمد و ما بجان میخواستیم که این واقعه بر دشمنان شما بودی
اما امید بجان داریم که کار تو بالا گیرد و دشمنان تو مخذول و مقهور گردند این سخن
بگفت و روی در مکه نهاد و ابو سفیان و لشکر کفار در منزلی رسیده بودند که آن را
روحا گفتندی و ایشان را اندیشه افتاده بود و می گفتند که اکنون ما ظفری چنین بر
محمد و اصحاب وی یافتیم و چندان اصحاب او را بقتل آوردیم و مثله کردیم مثل حمزه که او
پشت و پناه لشکر وی بود اکنون مصلحت آن نیست که بیشتر از آنکه با خود آیند و قوت
گیرند و مدد از جایها بطلبند ما معاودت نماییم و بمدینه رویم و او را و بقیت اصحاب او
از راه برداریم و بیکبارگی از کار وی و قوم وی فارغ شویم چه ما را بعد از این هرگز
اتفاقی چنین نیفتد و چنین فرصتی دست ندهد در این سخن بودند که معبد خزاعی
برسید چون ابو سفیان او را بدید گفت ای معبد از محمد و اصحاب وی چه خبر داری
که ما سر آن داریم که باز گردیم و بر سر ایشان رویم و او را و اصحاب او را مستاصل گردانیم معبد
گفت ای ابو سفیان این چه سخن است که تو میگویی اینک محمد با لشکری گران بیرون آمده
و بحمراء الاسد رسیده و از قفاء شما می آیند و این لشکر او که من دیدم اگر بر کوه زنند از جای
بردارند ابو سفیان از سخن وی تعجب نمود و گفت ای معبد این چه سخن است که تو می
گویی نه ما دی روز پیش وی بودیم و هیچ لشکر با وی نبود معبد گفت ای ابو سفیان آن روز
که تو دیدی لشکر محمد از مدینه بیرون نیامده بودند از بهر آنکه می پنداشتند که جنگ نخواهد
بود و اکنون که این واقعه بر ایشان واقع شده بجملگی جمع آمده اند و هر لشکر دیگر که در حوالی
مدینه بودند ایشان را همه بمعاونت خود خوانده اند و اینک با محمد بحمراء الاسد نزول
کرده اند و از خشم آتش از دهان ایشان می بارد و از تحسر انگشتان خود را بدندان می گزند
و میگویند چرا بمصاف نرفتیم تا بر قوم ما چنین واقعه ای افتاد اگر شما این ساعت از این منزل
کوچ نکنید که بازمکه روید خود ببینید که بر شما چه آید و آنگاه بدانید که من راست گفتم پس
ابو سفیان و لشکر از این سخنها و مبالغتها که از معبد خزاعی شنیدند بترسیدند و عزم معاودت

با املا کردند و در حال بر نشستند و روی بمکه نهادند و چون عزم رفتن کردند کاروانی
از مکه برسید که بمدینه می رفتند ابو سفیان کاروانیان را گفت من شما را سالی مویز دهم که چون
بمحمد رسید با وی بگویید تا من بخیف بشما دهم گفتند بگو گفت چون محمد برسید او را بگویید
که ابو سفیان و قوم وی معاودت کرده اند و می آیند که بیکبار شما را از بیخ بر دارند
و غرض ابو سفیان از این سخن آن بود که از سخن معبد خزاعی ترسیده بود این پیغام فرستاد
تا سید علیه الصلوة والسلام بترسد و تعجیل نکند و زود نرود تا از قفاء ایشان نرود
تا ایشان از پیش بگریزند و با مکه روند پس چون کاروان بحمراء الاسد رسید اهل آن
بحضرت سید علیه الصلوة والسلام رفتند و گفتند ای محمد ما ابو سفیان و لشکر
او را دیدیم و خارها کردیم و سر آن دارند که معاودت کنند و شما را بکلی از میان
بردارند آن حضرت جواب ایشان باز داد که حسبنا الله و نعم الوکیل پس حق سبحانه
و تعالی از آن سخن که ابو سفیان گفته بود با کاروانیان و از آن جواب که پیغامبر علیه
الصلوة والسلام ایشان را باز داده بود خبر باز داد **قوله تعالی** الذین قال لهم الناس
ان الناس قد جمعوا لکم فاخشوهم فزادهم ایمانا و قالوا حسبنا الله و نعم الوکیل و سید
علیه الصلوة والسلام هم در حمراء الاسد لشکر را متفرق گردانید و از عقب دشمن برنشستا
بس برفتند و ایشان را نیافتند غیر از دو تن که از ایشان باز مانده بودند یکی معاویة بن
المغیرة بن امیه و دیگر ابو عزه شاعر که او را در بدر اسیر کرده بودند و پیغامبر علیه الصلوة
والسلام منت بر او نهاده او را زینهار داده و با مکه فرستاده ایشان هر دو را بگرفتند
و پیش سید علیه الصلوة والسلام آوردند ابو عزه گفت ای محمد تو مرا زینهار داده ای
آن حضرت گفت لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین یعنی مومن را دو بار از یک سوراخ نگزند
پس بفرمود تا او را بکشتند و در روایتی دیگر آنست که چون ابو عزه زینهار خواست سید
علیه الصلوة والسلام گفت لا والله تمسح عارضیک بمکة و تقول خدعت محمدا مرتین
یعنی نه بخدای که ترا زینهار ندهم این نوبت که بمکه روی و دست بر ریش خود فرود
آری و گویی که دو نوبت محمد را بفریفتم پس زبیر بر خاست و گردن او بزد و معاویة

ابن المغیرة خویش عثمان بود و پناه بوی برد تا از برای وی زینهار خواهد پس عثمان
رضی الله عنه بخدمت سید علیه الصلوة والسلام آمد و از برای او زینهار
خواست سید علیه الصلوة والسلام گفت ای عثمان از بهر خاطر تو او را زینهار
کردم بشرط آنکه اگر او را بعد از سه روز در مدینه بیابند بکشند اتفاق چنان
افتاد که بعد از سه روز در مدینه بود و جایی پنهان شده بود سید علیه الصلوة
والسلام زید بن حارثه و عمار بن یاسر رضی الله عنهما بطلب او فرستاد و ایشان را
گفت که او را در فلان موضع طلب کنید که آنجا پنهان شده پس ایشان برفتند و هم
در آن موضع که آن حضرت نشان داده بود او را بیافتند و بقتل آوردند و چون
سید صلی الله علیه و سلم از حمراء الاسد باز مدینه فرمود عبد الله بن ابی بن سلول
که سر منافقان بود و در میان قوم انصار از روی شریفتر کسی بود و در مسجد
او را جایی مخصوص بود که روز جمعه آنجا بنشستی و هیچ کس دیگر نتوانستی که
آنجا بنشیند و چون سید علیه الصلوة والسلام خطبه خواستی خواند
او بر پای خاستی و موعظه آغاز کردی و آن حضرت را تقویت نمودی و ستایش
او بجای آوردی و مردم را بمتابعت و مطاوعت وی خواندی و این همه از نفاق
کردی لیکن نفاق وی معلوم شده بود و مسلمانان بروی اغضا می نمودند و بروی نمی
آوردند تا روز احد در آمد و چنانچه مذکور شد خود از لشکر باز گشت و بعضی از
مسلمانان که هم نفاق داشتند از دنباله سید صلی الله علیه و سلم باز گردانید و بغزو احد
نرفتند پس نفاق وی ظاهر شد و مسلمانان بیقین نفاق وی بدانستند چون روز
جمعه در آمد و سید علیه الصلوة والسلام خواست که خطبه بخواند عبد الله بن
ابی بقاعده بر خاست تا موعظه گوید و آن حضرت را ستایش کند و مردم را بمتابعت
و مطاوعت وی خواند مسلمانان بر خاستند و دامن وی فرو کشیدند و گفتند ای
دشمن خدای چون نفاق تو ظاهر شد ترا این نرسد که در چنین جایی سخن گویی پس
عبد الله خجل شد و برنجید و بنماز ننشست و از مسجد بیرون رفت در راه که می شد

یکی از انصار که بمنافق می‌رسید او را دید که باز می‌گشت گفت چونست که در چنین وقتی از
مسجد بیرون آمده‌ای و میروی گفت از جهت آنکه چون من برخاستم که بقاعده خود
موعظه گویم و کار محمد را تقویت دهم جماعتی از صحابه وی برخاستند و جامه من
فرو کشیدند و گفتند ترا نمی‌رسد که در چنین مقامی سخن گوئی پس ما نامن سخن بد
می‌گفتم تا ایشان با من چنین حرکتی کردند از آنجهت من در خشم شدم و برخاستم و از
مسجد بیرون آمدم آن انصاری گفت ای عبد الله بازگرد تا بمسجد رویم پیغامبر علیه
الصلوة والسلام تا از بهر تو استغفار کند باشد که حق تعالی توبه تو قبول نماید
آن منافق بدبخت گفت مرا حاجت باستغفار محمد نیست و بمسجد باز نگشت و برفت
وصدق صادقان ظاهر شد و این صورت از جمله فضیلتها و کرامتها روز احد
بود که حق تعالی اهل نفاق را از اصحاب وفاق تمییز کرد چنانکه فرمود لیمیز الله الخبیث
من الطیب ویجعل الخبیث بعضه علی بعض فیرکمه جمیعا فیجعله فی جهنم اولئک
هم الخاسرون بعد از آن حق تعالی در احوال غزو احد شصت آیت از سورة آل عمران
فرو فرستاد از قوله که واذ غدوت من اهلک تبوئ المؤمنین مقاعد للقتال والله
سمیع علیم تا قوله که ما کان الله لیذر المؤمنین علی ما انتم علیه حتی یمیز الخبیث من
الطیب وما کان الله لیطلعکم علی الغیب ولکن الله یجتبی من رسله من یشاء فآمنوا
بالله ورسله وان تؤمنوا وتتقوا فلکم اجر عظیم و چون شرح این آیتها از تفسیر
معلوم میشود در اینجا نیاوردیم و سبب نزول آیت ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله
امواتا آنست که ابن عباس رضی الله عنهما روایت میکند از سید علیه الصلوة و
السلام انه قال لما اصیب اخوانکم یوم احد جعل الله ارواحهم فی جوف طیر
خضر ترد انهار الجنة وتاکل من ثمارها وتاوی الی قنادیل من الذهب
فی ظل العرش فلما وجدوا طیب مشربهم ومأکلهم وحسن منقلبهم قالوا یا
لیت اخواننا یعلمون ما صنع الله بنا لئلا یزهدوا فی الجهاد ولا ینکلوا عن
الحرب فقال الله تعالی انا ابلغهم عنکم فانزل الله علی رسوله ولا تحسبن الذین

قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتیهم الله من
فضله ویستبشرون بالذین لم یلحقوا بهم من خلفهم الا خوف علیهم ولا هم
یحزنون معنی حدیث آنست که سید علیه الصلوة والسلام در غزو احد روی
با اصحاب خود کرد و گفت چون برادران شما را در احد بقتل آوردند حق تعالی ارواح
ایشان را در اجواف مرغان بهشتی کرد که از میوهاء بهشت می‌خورند و از جویهاء آن
می‌آشامند و بر سر قندیلهاء زرین در سایه عرش مقام می‌سازند پس ایشان چون
خوردنیها و آشامیدنیهاء خود بدان خوشی و جای و مقام خود بدان نیکی یافتند باهم
گفتند ای کاج برادران ما در دنیا بدانستندی که حق تعالی با ما چه کرامتها کرده و چه
نعمتها ارزانی داشته تا ایشان ترک غزا نکنند و در جهاد زیادت رغبت نمایند
و در حرب کافران هیچ حال پشت ندهند پس حق تعالی گفت من پیغام شما از شما
به ایشان رسانم بعد از آن این آیت فرو فرستاد که ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا
الآیه یعنی ای محمد مپندار که آنان که در غزو احد بدست کافران بقتل آمدند مرده‌اند
بلکه ایشان زنده‌اند نزد پروردگار ایشان روزی داده می‌شوند از نعمتهاء بهشت در
حالتی که شادمانند به آنچه الله تعالی ایشان را داده از فضل و کرم خود و خرمی می‌نمایند
به برادران ایشان که با ایشان ملحق نشده‌اند از عقب ایشان یعنی آرزوی ایشان آنست
که برادران ایشان که در دنیا اند هم بدان راه بروند که ایشان رفتند و همچنانکه ایشان
شهید شدند شهید شوند تا در درجات و منزلات با ایشان برابر گردند و در کرامات
و حسنات شریک باشند و حدیثی دیگر در فضیلت شهدا هم ابن عباس رضی الله عنهما
روایت کرده از پیغامبر صلی الله علیه وسلم که آن حضرت فرموده الشهداء علی بارق نهر
بباب الجنة فی قبة خضراء یخرج علیهم رزقهم من الجنة بکرة وعشیا یعنی بر در
بهشت روذی هست که حق تعالی بر کناره آن روذ گنبدی سبز از زبرجد آفریده
و شهیدان در آن قبه بانداشته و بامداد و شبانگاه روزی ایشان از بهشت بیرون می‌آید کنبدم
و ابن مسعود رضی الله عنه در تفسیر آیت ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا میگوید

که چون اصحاب پیغامبر را در احد بقتل آوردند حق تعالی ارواح ایشان را در شکمهای مرغان
سبز بهشتی کرد که از مرغان آب از رودهای بهشت می‌آشامند و طعام از درختهای
بهشت می‌خورند و مأوی و مقام ایشان بر سر قندیلهای زرین است در سایهٔ عرش
حق تعالی پس الله تعالی در ارواح ایشان نگریست و گفت شما را چه آرزو می‌کند تا من آن را
بشما دهم گفتند بار خدایا خوبتر از این منزلت که ما را داده‌ای و نیکوتر از این مرتبت که
ما را بخشیده‌ای چه چیز باشد که ما از تو بخواهیم ما را هیچ آرزوی دیگر نمانده دیگر
حق تعالی در ایشان نگریست و همین سؤال فرمود و ایشان همین جواب دادند پس سوم بار
در ایشان نگریست و فرمود ای بندگان من شرم مدارید و هرچه شما را آرزوست
بگویید تا من آرزوی شما بر آورم ایشان گفتند بار خدایا بر این نعمتها که تو ما را داده‌ای
مزیدی نیست لیکن ما را آرزو می‌کند که ما را بدنیا فرستی تا دیگر با دشمنان تو
جنگ کنیم و دیگر شهید شویم و سید علیه الصلوة والسلام با جابر بن عبدالله انصاری که
پدر او هم در روز احد کشته بوده بود فرمود که ای جابر ترا بشارتی بدهم گفت بلی یا
رسول الله آن حضرت فرمود که پدرت هم آنجا که شهید شد حق تعالی در حال او را زنده
گردانید و حلهٔ کرامت در وی پوشانید و او را گفت ای عبدالله چه آرزو داری تا من
آرزوی ترا بر آورم گفت بار خدایا با وجود این فضل و کرم که تو کرده‌ای مرا هیچ
آرزو نمانده لیکن این آرزو دارم که مرا دیگر بدنیا فرستی تا با دشمنان تو جنگ کنم و دیگر
باره شهید شوم و محمد بن اسحق رحمة الله علیه حدیثی دیگر از پیغامبر علیه الصلوة
والسلام هم در این باب روایت کرده که آن حضرت فرموده که ما من مؤمن یفارق
الدنیا یحب ان یرجع الیها ساعة من النهار وان لها الدنیا وما فیها الا الشهید
فانه یحب ان یعود الی الدنیا فیقاتل فی سبیل الله فیقتل مرة اخری یعنی هیچ
بندهٔ مؤمن که مفارقت کند از دنیا دوست دارد که یک ساعت با دنیا آید و دنیا
و ما فیها از آن او باشد الا الشهید پس بدرستی که او دوست میدارد که باز گردد بدنیا
و در راه خدای تعالی جنگ کند تا دیگر بار او را بکشند و در روز احد از مهاجر و انصار

هشتاد و دو تن بقتل آمدند و اسامی و انساب ایشان در سیرت مذکور است و از کفار
قریش بیست و دو تن کشته شدند و بیشتر ایشان را حمزه و علی رضی الله عنهما بکشتند و
شعرا اشعار بسیار در غزو احد گفته‌اند و اکثر آن در سیرت مذکور است والله اعلم

حکایت اصحاب رجیع

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که در سنهٔ ثلاث
از هجرت بعد از آنکه واقعهٔ احد دست داده بود جماعتی از عرب قبیلهٔ عضل و قاره پیش
پیغامبر علیه الصلوة والسلام رفتند و گفتند یا رسول الله در قبیلهٔ ما اسلام ظاهر شده
و آنجا کسی نیست که مردم را احکام شریعت بیاموزد اگر از اصحاب خود چند تن را با ما
تا در میان ما آیند و ایشان را قرآن و فقه و احکام تعلیم کنند بغایت بر جای خود باشد
و بسیاری دیگر در اسلام رغبت کنند سید علیه الصلوة والسلام قول ایشان را
باور داشت و شش تن از صحابهٔ خود اختیار کرد و با ایشان بفرستاد چون بناحیهٔ حجاز
رسیدند بقبیلهٔ هذیل جائی که آن را رجیع می‌گفتند با ایشان غدر کردند و برفتند
و قبیلهٔ هذیل که دشمن پیغامبر علیه الصلوة والسلام بودند خبر کردند و ایشان را
بر سر اصحاب پیغامبر صلی الله علیه وسلم که غافل نشسته بودند آوردند و آن وقت
خبر داشتند که ایشان با شمشیرهای کشیده بر سر ایشان ایستاده بودند و ایشان را می‌گفتند که
دست دهید تا شما را بگیریم و سوگند می‌خوریم که شما را نکشیم و اگر دست نمی‌دهید همین
ساعت شما را می‌کشیم پس سه تن از ایشان دست بدادند تا ایشان را همه بگرفتند و سه
تن دیگر گفتند که ما را هیچ اعتماد بر عهد کفار نیست پس شمشیر برکشیدند و با
کفار جنگ میکردند تا هر سه را بقتل آوردند از جملهٔ این سه تن یکی عاصم بن ثابت
بود که شمشیر برکشید و روی در آن کافران نهاد و این رجز برخواند **شعر**

ما علتی وانا جلد نابل ۞ والقوس فیها وتر عنابل
تزل عن صفحتها المعابل
والموت حق والحیوة باطل ۞ وکل ما حم الاله نازل
بالمرء والمرء الیه آئل
ان لم اقاتلکم فانی هابل

و جنگ می‌کرد تا او را بکشتند پس قوم هذیل خواستند
که سر او را ببرند و بمکه برند و بفروشند چه این عاصم در غزو احد دو برادر از قریش کشته

بود که مادری محتشم داشتند در مکه نام وی سلافة بن سعد و چون خبر بوی
بردند که عاصم بن ثابت هر دو پسر وی بقتل آورده سوگند خورد که اگر او را بر عاصم بن
ثابت دست نیکو باشد از کاسهٔ سر او خمر باز خورد و قوم هذیل ازین معنی خبر
داشتند و ازین جهت خواستند که سر او را ببرند و بمکه برند و بدان تن فروشند پس
قصد کردند که سر او را از تن جدا کنند حق تعالی زنبور بسیار بفرستاد تا پیرامون عاصم
برآمدند و هیچ کس از کفار نتوانست که بنزدیک وی رود چون چنین دیدند گفتند
بگذاریم تا شب درآید و این زنبورها بروند آنگاه برویم و سر او برداریم چون شب درآمد
حق تعالی بارانی سنگین بفرستاد و سیلی عظیم بیامد و عاصم را برگرفت و ببرد و از چشم
کافران ناپیدا کرد و سر این صورت آن بود که این عاصم در زمان حیات نذر کرده بود
که تا زنده باشد نگذارد که هیچ کافر دست باندام وی باز نهد و خود نیز دست باندام
هیچ کافر ننهد و تا زنده بود نگذاشت که هیچ کافر دست بوی نهد و خود نیز دست
بر هیچ کافر ننهاد پس حق تعالی از برای کرامت وی نگذاشت که بعد از وفات وی دست
هیچ کافر بوی رسد و گاه زنبور حجاب وی ساخت و گاه باران و عمر رضی الله عنه
چون حکایت عاصم بشنید گفت یحفظ الله العبد المؤمن کان عاصم نذر ان لا یمسه
مشرک و لا یمس مشرکا فمنعه الله بعد وفاته کما امتنع هو منه فی حیاته یعنی حق
تعالی بندهٔ مؤمن را نگاه میدارد در جمیع احوال عاصم نذر کرده بود که تا زنده باشد نگذارد که
هیچ کافر دست بوی نهد و خود نیز دست بر هیچ کافر ننهد پس حق تعالی نگذاشت که
بعد از وفات او دست هیچ کافر بوی رسد همچنانکه او در زمان حیات خود نمیگذاشت
و آن سه تن که دست ندادند تا کشته شدند عاصم بن ثابت بود و مرثد بن ابی مرثد
و خالد بن البکیر و آن سه تن که دست دادند تا ایشان را بگرفتند زید بن الدثنه بود
و خبیب بن عدی و عبدالله بن طارق پس قوم هذیل این سه تن را که دست داده
بودند برگرفتند و روی در مکه نهادند تا ایشان را بفروشند چون بنزدیک مکه
رسیدند عبدالله بن طارق دست خود باز کرد و شمشیر برگرفت و با کافران جنگ میکرد

تا او را نیز بکشتند پس آن دو تن دیگر را بمکه بردند و بفروختند صفوان بن امیه زید بن
الدثنه را بخرید تا او را بعوض پدر خود امیة بن خلف که او در بدر کشته بودند
باز کشد و یکی دیگر که هم در بدر پدر وی کشته شده بود خبیب بن عدی را بخرید
تا وی را بعوض پدر خود باز کشد پس صفوان بن امیه زید را بدست غلام خود داد تا او را
از حرم بیرون برد و بکشد و جماعتی از قریش با وی بتماشا رفتند از آن جمله یکی ابو سفیان
بود چون غلام صفوان زید بن الدثنه را بنشاند که او را گردن بزند ابو سفیان پیش
وی رفت و گفت ای زید من چیزی از تو می پرسم و ترا بخدای سوگند میدهم که راست
بگویی زید گفت بگو تا چه می پرسی ابو سفیان گفت بخدای بر تو که راست بگو که اگر
این ساعت بجای تو محمد بودی و تو در خانهٔ خود با زن و فرزند خود نشسته بودی
ترا خوشتر آمدی یا این ساعت که ترا نشانده اند که بکشند گفت والله که مرا این ساعت
خوشتر است و اگر مرا هزار جان بودی و همه برفتی آن دوستر داشتمی از آنکه کمتر
آزاری بمحمد رسیدی پس ابو سفیان روی با قوم کرد و گفت ای قوم من هرگز ندیده ام که
قوم کسی آن کس را چنان دوست دارند که اصحاب محمد محمد را دوست می دارند بعد
از آن زید را بکشتند و آن کس که خبیب را خریده بود او را محبوس داشت تا روزی که خواهند
او را بکشند و آن مرد کافر کنیزکی مسلمان داشت آن کنیزک حکایت کرده که هرگاه که در
آن خانه که خبیب در آن محبوس بود نگاه میکردم خوشهٔ ای انگور میدیدم که در دست
داشت و می خورد و آن وقت در روی زمین هیچ انگور نبود و در آن مدت که محبوس
بود هیچ طعام بوی ندادند که بخورد پس آن روز که او را بیرون آوردند که بکشند گفت
مرا یک زمان مهلت دهید تا دو رکعت نماز بگزارم او را مهلت دادند تا دو رکعت نماز
بگزارد با تضرع و خضوع و خشوع بعد از آن گفت اگر نه آن بودی که شما را ظن افتادی که از
بیم آویختن نماز دراز میکنم چنان دوست میدارم که چند رکعت دیگر نماز بگزاردمی پس او را
بیاویختند و چون او را می آویختند بر ایشان دعاء بد کرد و حق تعالی دعاء وی قبول فرمود
و ایشان که در قتل وی حاضر بودند هر یک بعلتی گرفتار و ببلائی مبتلی شدند و چون

خبر ایشان بمدینه رسید که همه را بقتل آوردند منافقان طعن زدند و گفتند اگر این
بیچارگان فضولی نمی کردند و در خان و مان خود می نشستند این واقعه بر ایشان
نمی افتاد پس حق سبحانه و تعالی در حق این منافقان که این طعنه زدند و در فضل
اصحاب رجیع که کفار ایشان را بکشتند این چند آیت فرو فرستاد **قوله تعالی** و من الناس
من یعجبک قوله فی الحیوة الدنیا و یشهد الله علی ما فی قلبه و هو الد الخصام الی قوله
والله رؤف بالعباد و چون خواستند که خبیب را بیاویزند این چند بیت بگفت **شعر**

لقد جمع الأحزاب حولي وألبوا   قبائلهم واستجمعوا كل مجمع   وكلهم يبدي العداوة جاهدا
علي لأني في وثاق مصنّع   وقد جمعوا أبناءهم ونساءهم   وقربت من جذع طويل ممنّع
إلى الله أشكو غربتي ثم كربتي   وما أرصد الأحزاب لي عند مصرعي   فذا العرش صبّرني على ما يراد بي
فقد بضعوا لحمي وقد يأس مطمعي   وقد خيروني الكفر والموت دونه   وقد هملت عيناي من غير مجزع
ولست أبالي حين أقتل مسلما   على أي جنب كان لله مضجعي   وذلك في ذات الإله وإن يشأ
يبارك على أوصال شلو ممزّع   ولست بمبد للعدو تخشّعا   ولا جزعا إني إلى الله مرجعي

و اشعار بسیار در مرثیت اصحاب رجیع گفته اند و تمام آن در سیرت مذکور است
حکایت بیر معونه محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که سید صلی الله
علیه و سلم بعد از غزو احد بقیت ماه شوال و ماه ذی القعده و ذی الحجه و محرم در
مدینه چون ماه صفر بیامد اصحاب بیر معونه بفرستاد و حکایت ایشان چنان
بود که از اهل نجد کسی بود که او را ابو البرا عامر بن مالک می گفتند و بملاعب الاسنه
معروف بود و از پیشوایان اهل نجد بود و کافر بود و لیکن با پیغامبر علیه الصلوة و السلام
دوستی کردی روزی بخدمت سید آمد و گفت ای محمد اهل نجد دور از کار نیست شد
اگر جماعتی از اصحاب خود پیش ایشان فرستی تا ایشان را باسلام خوانند ظاهر آنست که اجابت
کنند و بدین اسلام درآیند آن حضرت فرمود خوف آن دارم که اهل نجد غدری کنند
و اصحاب مرا بقتل آورند او گفت من ضمان ایشانم که هیچ غدر نکنند پس آنحضرت نیز مود
تا نامها باهل نجد نوشتند و چهل و دو تن از اخیار مسلمانان باهل نجد فرستاد

و چون آنجا رسیدند بموضعی که آن را بیر معونه گویند یکی از پیشوایان اهل نجد آنجا
مقام داشت که نام او عامر بن الطفیل بود و قبیله بسیار متعلق بوی بودند
اول نامه پیغامبر علیه الصلوة و السلام بیکی از اصحاب دادند و پیش وی
فرستادند آن دشمن خدای هیچ التفات بنامه پیغامبر علیه الصلوة و السلام
نکرد و بگفت تا در حال آن صحابی را که نامه پیش وی برده بود بکشتند و لشکر برس
گرفت و بر سر لشکر اسلام رفت اصحاب پیغامبر علیه الصلوة و السلام چون
حال چنان دیدند شمشیرها برکشیدند و جنگ می کردند تا جهل تن از ایشان
آن پاکان بقتل آوردند و دو تن باقی از اصحاب بعضی رفته بودند بستدن
چرانیدن و ایشان را خبر از آن حال نبود چون بازگشتند که بمنزل آیند از دور عیانی
دیدند که برانگیخته بود و مرغی چند سفید دیدند که از آسمان فرود می آمدند
دانستند که قصه ای واقع شده است و اصحاب بقتل آورده اند و آن دو تن یکی
عمرو بن امیة الضمری بود و دیگر یکی از انصار پس با همدیگر گفتند که ما چه کنیم عمرو
ابن امیه گفت بیا تا بازگردیم و خبر بخدمت پیغامبر علیه الصلوة و السلام بریم
انصاری گفت لا والله که بازنگردیم بلکه ما نیز برویم و جنگ کنیم تا ما نیز شهید
شویم چون برادران خود پس مردو برفتند و جنگ میکردند تا مرد انصاری
کشته شد و عمرو بن امیه را اسیر کردند عمرو گفت من از قبیله مضرم و ایشان
با قوم مضر دوستی داشتند پس سر او را بتراشیدند و رهاش کردند با بازگشت
و بمدینه رفت و پیغامبر را علیه الصلوة و السلام از آن حال خبر داد آن حضرت
بغایت دلتنگ شد و گفت این فعل ابو براست زیرا که او آمد و ایشان را به آنجا
برد و من نمی خواستم که ایشان را بفرستم پس ابو برا چون از این خبر یافت و بشنید که
پیغامبر علیه الصلوة و السلام از او رنجیده است در بند آن شد که عامر بن طفیل
را که این عمل کرده بود بکشد بنا بر این پسران خود را تحریک کرد که چون عامر بن طفیل
بعضی از روزها از قفای وی بروند و او را بکشند پس ایشان مترصدی بودند تا

روزی عامر بن طفیل بصحرا رفت ایشان در دنبال او روی برفتند و او را دریافتند
و نیزه ای بر پهلوی وی زدند و او را از اسب در انداختند و بقتل آوردند و این
عامر بن طفیل حکایت کرده بود که بعد از آنکه اصحاب پیغامبر را علیه الصلوة
والسلام بقتل آورده بودند دیدم که جمعی از آسمان در آمدند و از میان
ایشان یکی را برداشتند و در هوا می بردند تا از چشم من غایب شد پس من
پرسیدم که این چه کس بود گفتند عامر بن فهیره مولی ابوبکر صدیق رضی الله
عنهما و در مرثیهٔ اصحاب بیر معونه اشعار بسیار گفته اند از آنجمله این چند بیت
است که حسان بن ثابت رضی الله عنه گفته شعر

على قتلى معونة فاستهلّي ... بدمع العين سحّاً غير نزر
على خيل الرسول غداة لاقوا ... ولاقتهم مناياهم بقدر
أصابهم الفناء بعقد قوم ... تخوّن عقد حبلهم بغدر
فيا لهفي لمنذر إذ تولّى ... وأعنق في منيّته بصبر
وكائن قد أصيب غداة ذاكم ... من ابيض ماجد من سرّ عمرو

غزوه دهم غزوهٔ بنی النضیر است

حکایت این غزوه چنانست که چون عمرو بن امیه از جانب نجد و بیر معونه باز می گردید
در راه از قبیلهٔ بنی عامر دو مرد بکشت بنا بر آنکه می پنداشت که ایشان با پیغامبر عهد ندارند
و بنی عامر خویش عامر بن طفیل بودند که آن غدر با اصحاب بیر معونه کرده بود پس چون
بمدینه در آمد و حکایت باز گفت پیغامبر را علیه الصلوة والسلام آن حال ناخوش آمد و گفت
چون ایشان با ما عهد داشتند این کار نمی بایست کرد اکنون چون واقع شد من خون بهای
ایشان بدهم پس بعد از چند روز برخاست و با ابوبکر و عمر و جمعی از صحابه بقبیلهٔ
بنی النضیر شد و ایشان با پیغامبر علیه الصلوة والسلام عهد داشتند و یهود بودند
آنحضرت احوال آن دو مرد عامری که عمرو بن امیه ایشان را کشته بود با ایشان بگفت و از ایشان
یاری خواست تا دیت آن دو مرد بقبیلهٔ بنی عامر دهند ایشان بظاهر قبول نمودند و گفتند
ای محمد هر چه تو خواهی ما بدهیم و از پیش آنحضرت برخاستند و برفتند و با یکدیگر مشورت

کردند و گفتند ما هرگز محمد را خالی تر از این نیابیم اکنون وظیفه آنست که یکی برخیزد
و سنگی برگیرد و بر بام بالا رود و بر سر او فرو کوبد تا بیکبارگی از دست او خلاص شویم و
صداع وی بکلی از ما منقطع شود جهودی از ایشان گفت من برخیزم و بدین کار بکنم
پس آن بدبخت برخاست و سنگی بزرگ برگرفت و بر آن بام شد که سید صلی الله علیه و سلم
زیر آن نشسته بود و خواست که بر سر آنحضرت زند در حال جبرئیل علیه السلام
بیامد و گفت یا رسول الله از این جای برخیز و بمدینه رو که یهود می خواهند که چنین
غدری کنند پس آنحضرت پیش از آنکه آن جهود سنگ از دست رها کردی بی آنکه احوال
با اصحاب خود بگفتی برخاست و بمدینه رفت بعد از ساعتی چون ابوبکر و عمر
و دیگر صحابه پیغامبر را علیه الصلوة والسلام ندیدند در تشویش افتادند و متفحص
آنحضرت شدند مردی را دیدند که از مدینه می آمد حال از وی پرسیدند گفت سید را
علیه الصلوة والسلام نزدیک مدینه دیدم که می رفت پس ابوبکر و عمر بشتافتند چون به آنحضرت
رسیدند گفتند یا رسول الله چه حالت افتاد که از پیش یهود بیرون آمدی و مراجعت فرمودی
و ما را خبر نکردی سید علیه الصلوة والسلام احوال غدری که یهود خواستند که بکنند و خبر
دادن جبرئیل آنحضرت را از آن حال با ایشان بگفت و بفرمود تا لشکر جمع شدند و مردم
عدت که بکار می بایست برگرفتند و بغزو بنی النضیر بیرون رفتند و قلعهٔ ایشان را حصار
دادند و ایشان قلعه ای محکم داشتند و در حوالی قلعه درخت خرما بسیار بود سید
علیه الصلوة والسلام بفرمود تا درختهای خرما می بریدند ایشان از سر قلعه آواز میدادند
که ای محمد تو مردم را میفرمائی که فساد نکنند چرا خود میکنی و درختهای خرما چه گناه کرده اند
تا میفرمائی و آنرا می برند پس سید علیه الصلوة والسلام شش روز بر حصار ایشان بنشست
و جمعی از منافقان در لشکر پیغامبر علیه الصلوة والسلام بودند و پنهان پیغام به یهود می
فرستادند که می باید که مردانه بکار آیید و با محمد و لشکر وی جنگ کنید و بهیچ حال قلعه
نسپارید چه اگر شما قلعه بدهید و پیش وی آیید شما را همه خواهند کشت باید که مردانه
باشید که ما با شما متفقیم یهود پنداشتند که ایشان راستی گویند و پیش ایشان خواهند رفت

پس چند روز صبر کردند و جنگ می نمودند و قلعه را نگاه می داشتند و بامید آنکه منافقان پیش ایشان روند و مدد ایشان باشند قلعه را نمی دادند بعد از آن حق سبحانه و تعالی ترس و هیبت سید علیه الصلوة والسلام و لشکر وی در دلهاء جهودان انداخت تا مرد بحضرت پیغامبر صلی الله علیه الصلوة والسلام فرستادند تا ایشان را زینهار دهد تا فرود آیند و قلعه بسپارند بشرط آنکه آن حضرت بگذارد تا هر چه توانند برگیرند و بهر جای که خواهند بروند پس آن حضرت ایشان را زینهار داد و ایشان در ایستادند و خانهاء خود را بدست خود خراب میکردند و درها می شکستند تا مسلمانان را از آن خانها انتفاعی نباشد بعد از آن هر چه توانستند برگرفتند و هر چهارپای که در قلعه بود با زن و فرزند در پیش کردند و بیرون آمدند و بعضی بخیبر رفتند و بعضی بشام و از ایشان پیش از دو مرد مسلمان نشدند و آنچه از اموال و اسباب در قلعه بگذاشتند سید علیه الصلوة والسلام برگرفت و خاص بر مهاجران قسمت فرمود و هیچ از آن با نصار نداد الا سهل بن حنیف و ابو دجانه که ایشان را از آن نصیبی بداد و آن دو مرد از یهود که مسلمان شدند یکی را ابن یامین می گفتند ابن عم آن یهودی که سنگ برداشته بود که بر سر سید صلی الله علیه وسلم زند و یکی دیگر ابو سعد بن وهب بود و هر گاه که ابن یامین پیش سید علیه الصلوة والسلام آمدی آن حضرت فرمودی که ای ابن یامین که عم تو (دیدی) چه خواست کردن او از شرم سر در پیش افکندی و سخن نگفتی پس حق تعالی در احوال غزو بنی النضیر سورهٔ حشر فرو فرستاد و اشعار بسیار در باب غزو بنی النضیر گفته اند و جمله در سیرت مذکور است هر کس که خواهد از آنجا بخواند

غزو سیزدهم غزو ذات الرقاع است

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید چون سید علیه الصلوة والسلام از غزو بنی النضیر فارغ شد ماه ربیع الاخر و جمادی الاول در مدینه بود بعد از آن لشکر جمع کرد و بغزو اهل نجد بیرون شد و ابوذر غفاری را رضی الله عنه در مدینه بنیابت خود بنشاند و چون بنخله رسید آنجا فرود آمد در محلی که آن را ذات الرقاع می گفتند آن حضرت قصد بنی غطفان (قبیله) کرد چون آنجا رسید

لشکر بسیار از قبیلهٔ غطفان بیرون آمدند و چون لشکر اسلام را بدیدند بترسیدند و لشکر اسلام نیز از ایشان اندیشه کردند و سلاحها برگرفتند و پیش ایشان باز شدند و در مقابل ایشان بایستادند تا اگر حرکتی کنند بجنگ ایشان درآیند پس در برابر ایشان چندان بایستادند که وقت نماز درآمد پس سید علیه الصلوة والسلام با اصحاب خود نماز خوف بگزارد و کیفیت این نماز خوف آنست که چون لشکر غطفان نه در طرف قبله بودند تا لشکر اسلام را روی در قبله بودی رسول صلی الله علیه وسلم لشکر خود را دو گروه کرد یک گروه را در برابر دشمن (لشکر) بازداشت تا حراست و نگاهبانی کنند و ایشان غدری نتوانند نمود و خود با آن گروه دیگر از لشکر جدا شد و با ایشان بمحلی رفت که تیر دشمن بآنجا نرسید و بایستاد و یک رکعت نماز با ایشان بگزارد چون بر رکعت دوم برخاست این گروه ماموم از آن حضرت مفارقت کردند و رکعت دوم بگزاردند و بنشستند و تشهد خواندند و سلام باز دادند و برخاستند و برابر دشمن رفتند و آن گروه که حراست می نمودند برفتند و در رکعت دوم اقتدا به آن حضرت کردند و آن حضرت در قیام رکعت دوم انتظار ایشان می کشید تا ملحق شدند و رکعت دوم با ایشان بگزارد و چون به تشهد نشست ایشان برخاستند و رکعت دوم خود بگزاردند و آن حضرت در تشهد انتظار ایشان میکشید تا ملحق شدند و تشهد بخواندند و سلام با ایشان باز داد چون از نماز فارغ شدند قوم غطفان از پیش برخاستند و هیچ جنگ اتفاق نیفتاد پس یکی از ایشان دعوی کرد که من بروم و محمد را بقتل آورم ایشان گفتند چگونه او را بقتل آوری گفت در میان ایشان روم و مترصد وقت فرصت باشم تا او را بقتل آورم ایشان گفتند اگر توانی کار بکنی ما چندین سر شتر بتو دهیم پس آن مرد برخاست و بمیان مسلمانان رفت و میگردید بشکلی که او را نمی شناختند تا بنوعی چنان اتفاق افتاد که سید را علیه الصلوة والسلام تنها بیافت و آن حضرت شمشیر خود را در کنار نهاده بود آن مرد بدبخت برفت و پیش آن حضرت بنشست و گفت ای محمد شمشیر خود را بمن ده تا بنگرم آن حضرت شمشیر بوی داد او بستد و از غلاف برکشید و بجنبانید و بقصد هلاک

کردن آنحضرت برپای خاست در حال بروی درافتاد دیگر بار برپای خاست شمشیر را
بجنبانید و گفت ای محمد از من نمی ترسی فرمود که نه گفت چون نترسی و حال آنکه شمشیر
تو در دست من است آنحضرت فرمود که خدای تعالی نگذارد پس قصد کرد که شمشیر را بر
سر آنحضرت زند دیگر باره از پای درافتاد و شمشیر از دست وی جدا شد و بهزار بلا
برخاست و خجل و شرمسار باز گردید و پیش قوم خود رفت و حکایت حال خود باز گفت
پس حق تعالی این آیت فرو فرستاد و منت بر مسلمانان نهاد به آنکه پیغامبر را علیه الصلوة
والسلام از غدر آن بدبخت نگاه داشت و کید او از آنحضرت دفع کرد قوله تعالی یا ایها
الذین آمنوا اذکروا نعمت الله علیکم اذ هم قوم ان یبسطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم
واتقوا الله وعلی الله فلیتوکل المؤمنون جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنهما حکایت
کرده که چون از غزوه ذات الرقاع باز گردیدیم شتر من بغایت ضعیف بود و من هر روز
بواسطه آن از لشکر باز می ماندم سید علیه الصلوة والسلام روزی مرا دید که باز مانده
بودم فرمود که ای جابر ترا چه افتاده که باز پس مانده ای گفتم یا رسول الله از جهت
که شتر من ضعیف است پس مرا گفت ای جابر شتر را بخوابان من شتر را بخوابانیدم
و عصائی در دست داشتم سید علیه الصلوة والسلام آن عصا از دست من بستد
و سه نوبت به شتر من باز نهاد بعد از آن گفت ای جابر بنشین من برنشستم و شتر را
برپای کردم قوتی در شتر من پیدا شد چنانکه با ناقه پیغامبر علیه الصلوة والسلام برابر
میرفت و سخن با پیغامبر علیه الصلوة والسلام میگفتم بعد از ساعتی گفت ای جابر شتر
خود را بمن فروش گفتم بچی گفت بدرهمی گفتم ندهم گفت بدو درهم گفتم ندهم گفت بسه درهم
گفتم ندهم گفت بچهار درهم گفتم ندهم گفت بشش درهم گفتم ندهم و همچنین می افزود تا
بچهل درهم رسانید پس گفتم یا رسول الله بچهل درهم بتو فروختم بعد از آن با من
مطایبه کرد و گفت ای جابر زن کرده ای گفتم بلی یا رسول الله گفت بکری یا ثیبی گفتم ثیب
گفت چرا بکری نخواستی که تو با وی بازی کنی و او با تو بازی کند گفتم یا رسول الله از جهت
که پدرم عبد الله در احد شهید شد و هفت دختر رها کرد و من مکروه داشتم که با ایشان

مثل ایشان جمع کنم پس زنی که بانو بخواستم تا خدمت ایشان کند سید علیه الصلوة و
السلام فرمود که نیک کردی بعد از آن فرمود که چون بنزدیک مدینه رسیم در فلان منزل یک روز
توقف خواهیم کرد تا صاحبه تو چون خبر رسیدن تو بشنود انبهرت و جامه خوابها بیفشاند
و ترتیب کار کند گفتم یا رسول الله مرا جامه خواب نیست گفت نباشد بعد از آن
فرمود ای جابر چون بخانه روی باید که همان شب زیرکانه بکار آری جابر گفت آن
حضرت این چنین لطفها میفرمود تا بنزدیک مدینه رسیدیم بآن منزل که فرموده بود
پس فرمود و لشکر آن روز آنجا مقام ساختند و شبگاه بمدینه رفتیم چون من بخانه خود
رفتم آنچه پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرموده بود با زن خود حکایت کردم زن گفت
سمعا وطاعة روز دیگر چون برخاستم مهار شتر بگرفتم و بیاوردم و بر در مسجد
بخوابانیدم و خود در مسجد رفتم و بنشستم پس چون سید علیه الصلوة والسلام از حجره
بیرون فرمود و شتر را بدید پرسید که این شتر از آن کیست گفتند از آن جابر بن عبد الله
پس مرا بخواند و گفت ای جابر شتر از آن تست و بلال را فرمود که بعوض جابر را چهل
درهم بده بلال بیامد و مرا چهل درهم بداد و آن را افزود تا زیاده از چهل درهم برکشید
و بمن داد پس بهای شتر بگرفتم و با شتر و بهای آن با افزونی بخانه شدم و حق تعالی برکت
آن چهل درهم که سید علیه الصلوة والسلام مرا داد و آن قدر که بر آن افزون فرموده در
مال من افزون میکرد تا مرا مال بسیار حاصل شد چندان که حساب آن نتوانستم کرده
و هم جابر بن عبد الله رضی الله عنهما حکایت کرده که در غزوه ذات الرقاع زنی کافره
از آن کافری بدست مسلمانان بقتل آمد و آن کافر که شوهر او بود غائب بود چون
باز آمد و حال زن بدانست سوگند خورد و گفت که من از دنبال محمد و اصحاب وی
بروم و باز نگردم تا بعوض زن خود یکی از ایشان بقتل آورم پس برخاست و از
عقب لشکر اسلام بیامد تا بایشان رسید و لشکر در منزلی در میان دره ای
فرود آمده بودند چون شب درآمد سید علیه الصلوة والسلام فرمود که باشد
که بر سر دره روند و ما را امشب حراست دو مرد یکی از مهاجر و یکی از انصار گفتند

یا رسول الله ما برویم و بنشینیم و حراست کنیم پس چون بسر دره رفتند انصاری مهاجر را گفت اول شب تو می نشینی یا من بنشینم مهاجر گفت تو اول بنشین پس مرد مهاجر بخفت و در خواب شد و انصاری در نماز ایستاد درین حال آن آن مرد کافر که سوگند خورده بود که از دنباله لشکر اسلام برود و یکی از ایشان را بعوض زن خود باز کشد بسر دره آمد که میان لشکر اسلام رود چون چشم مرد انصاری بشنید که نماز میگزارد دانست که او از لشکر اسلام است پس تیری بوی انداخت و بروی زد انصاری تیر را از خود بکشید و بینداخت و قطع نماز نکرد و مرد مهاجر را خبر نداد کافر تیری دیگر بینداخت و بروی زد انصاری آن تیر دیگر از خود بر کشید و بینداخت و همچنان بنماز مشغول بود کافر چون دید که او از پای نیفتاد دیگر باره تیری بینداخت و بروی زد انصاری آن تیر دیگر را از خود بکشید و بینداخت و برکوع و سجود در رفت و نماز تمام کرد و مهاجر را آواز داد و گفت برخیز که دشمن آمده کافر چون دانست که یکی دیگر با اویست بگریخت پس مرد مهاجر برخاست و سلاح برداشت و از عقب او زخم و راست بدوید چون او را ندید باز گردید انصاری را دید که سه تیر خورده بود گفت سبحان الله چرا در اول حال مرا خبر نکردی گفت نماز میگزاردم و سورتی از قرآن بنیاد کرده بودم و نخواستم که قطع کنم سوم بار که مرا تیر زد تمام خوانده بودم پس رکوع و سجود کردم و سلام باز دادم و ترا خبر کردم بعد از آن گفت بدان خدای که محمد را براستی بخلق فرستاده که اگر نه آن بودی که پیغامبر علیه الصلوة والسلام بمحافظت لشکر فرستاده بود اگر هزار تیر بر من آمدی نماز نبریدمی پس سید علیه الصلوة والسلام چون از غزوه ذات الرقاع فارغ شد و بمدینه رفت بقیت ماه جمادی الاولی و ماه جمادی الاخری و رجب در مدینه مقام کرد و بعد از آن بغزوه بدر الاخره بیرون رفت و این غزوه را از آنجهت ذات الرقاع گفتند که سید علیه الصلوة والسلام چون بنخله رسید در زیر درختی فرود آمد که آنرا ذات الرقاع می گفتند و بعضی گویند که از آنجهت این غزوه را ذات الرقاع گفتند که جامهای علمای پیغامبر علیه الصلوة والسلام

مرقع کرده بودند والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

غزوه چهاردهم غزوه بدر الآخرة است

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که این غزوه در ماه شعبان بود و سید علیه الصلوة والسلام از آنجهت غزوه قریش بیرون رفت و سبب آن بود که ابو سفیان بن حرب چون از احد باز میگردید مسلمانان را گفته بود که موعد ما بجنگ سال آینده است چون آن موسم در آمد سید علیه الصلوة والسلام لشکر کرد و بر قریش سبق گرفت و بعزو ایشان بیرون شد و برفت تا ببدر رسیدند و آنجا فرود آمدند و ابو سفیان نیز لشکر جمع کرده بود و از مکه بیرون آمده اما چون بشنید که سید علیه الصلوة والسلام با لشکر در بدر فرود آمده او را اندیشه افتاد و از آن منزل بیشتر نتوانست رفت و هم از آنجا باز گردید و با مکه شد پس سید علیه الصلوة والسلام چون بشنید که ابو سفیان و لشکر وی باز گردیدند و با مکه رفتند چند روز دیگر در بدر توقف فرمود و بعد از آن با مدینه شد و کعب بن مالک انصاری در حق ابو سفیان و باز گردیدن او ازین جنگ بگفت

شعر

وعدنا ابا سفیان بدرا فلم نجد لمیعاده صدقا وما کان وافیا
فاقسم لو وافیتنا فلقیتنا لکنت ذمیما وافتقدت الموالیا
ترکنا به اوصال عتبة وابنه وعمرا اباجهل ترکناه ثاویا
عصیتم رسول الله اف لدینکم وامرکم الشیء الذی کان غاویا
وانی وان عنفتمونی لقائل فدی لرسول الله اهلی ومالیا
اطعناه لم نعدله فینا بغیره شهابا لنا فی ظلمة اللیل هادیا

و درین غزوه دیگر اشعار گفته اند و در سیرت مذکور است

غزوه پانزدهم غزوه دومة الجندل است

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که سید علیه الصلوة والسلام چون از غزوه بدر الاخری باز گردید بعد از ماه ذی الحجه بغزوه دومة الجندل از مدینه بیرون رفت پس چون آنحضرت با لشکر بمنزلی چند برفتند آن قوم که سید علیه الصلوة والسلام قصد ایشان کرده بود چون بشنیدند که آنحضرت از مدینه بقصد غزای ایشان بیرون

آمده اند پیش برخاستند و بکوهها رفتند پس چون سید صلی الله علیه وسلم بدانست
که ایشان از پیش برخاسته اند و بکوهها رفته اند با لشکر بازگردید و با مدینه رفت

غزوه یازدهم غزوه خندق است

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که بعد ازانکه سید علیه الصلوة والسلام از
غزوه بدر الاخری بازگردید جمعی از مهتران یهود مثل سلام بن ابی الحقیق و حیی بن
اخطب و کنانة بن ربیع و هوذة بن قیس الوائلی با جماعتی دیگر از قبیله بنی النضیر
و غیر ایشان اتفاق کردند که بپیش قریش و دیگر قبایل عرب روند و لشکری
جمع کنند و بجنگ سید علیه الصلوة والسلام آیند پس اول بمکه رفتند و با قریش
گفتند که این مرد یعنی محمد صلی الله علیه وسلم بدشمنی شما برخاسته و شب و روز
در بند آنست که رخنه در کار شما کند و تا غایت از وی بر ان شما خللی گشته و ما بین
عداوت بیش گرفته و عیش بر ما و شما منغص کرده اکنون ما اول پیش شما آمده ایم تا
لشکر خود را ترتیب کنید پس ما بدیگر قبایل عرب رویم و لشکر جمع کنیم و باتفاق روی
در مدینه نهیم و چون با آنجا رسیم جماعتی یهود که در حکم ما اند و در حوالی مدینه
مقام دارند ایشان نیز بخوانیم و باتفاق بحصار مدینه رویم و از اطراف بخزیم تا
مدینه را خراب کنیم و محمد و اصحاب وی را جمله بقتل آریم قریش چون این سخن
بشنیدند فرحی و گستاخی در ایشان پدید آمد و استظهاری تمام ایشان را حاصل گشت
انگاه گفتند که آن جماعت رؤسای یهود بودند و در حوالی مدینه مقام داشتند و بر
احوال او مطلع بودند و محمد را بجای ایشان می دانستند و نیز اهل کتاب بودند و علم
و فضل داشتند و دیگر عرب را بنسبت با ایشان امی می شمردند پس قریش با ایشان
گفتند که شما را معلوم است میان ما و محمد خلاف هست او می گوید که دین من بهترست
و شما که قریشید ترک دین خود بدین من در آیید و ما می گوییم که دین ما بهترست و متابعت
وی نمی کنیم اکنون شما چه گویید دین ما حق است یا دین وی رؤسای یهود گفتند که شما بر حقید

و محمد بر باطل و دین شما بهتر است از دین وی شما هرگز متابعت وی مکنید و بر وی مگروید
پس قریش خرم شدند و با ایشان میعاد کردند و بجمع لشکر مشغول گشتند و حق
تعالی در حق علماء یهود که فتوی دادند که دین قریش بهتر است این دو آیت فرو فرستاد
قوله تعالی ألم تر الی الذین أوتوا نصیبا من الکتاب یؤمنون بالجبت والطاغوت
و یقولون للذین کفروا هؤلاء اهدی من الذین آمنوا سبیلا أولئک الذین لعنهم
الله و من یلعن الله فلن تجد له نصیرا پس مهتران یهود چون دانستند که قریش ترتیب
لشکر خواهند کرد از جانب ایشان فارغ گشته برخاستند و بجانب یمن رفتند
بقبیله غطفان که دشمن سید علیه الصلوة والسلام بودند و ایشان را نیز بجنگ
آن حضرت دعوت کردند و تحریض نمودند قوم غطفان لشکر بسیار ترتیب کردند
و با ایشان همراه شدند و ایشان همچنین بدیگر قبایل که می رسیدند دعوت میکردند
تا لشکر بسیار جمع شد پس قریش چون بشنودند که قوم غطفان و دیگر قبایل عرب
جمع شده اند ایشان نیز با لشکر خود از مکه بیرون رفتند و بیکدیگر پیوستند و پیشوای
و بنزدیک مکه رسیده اند صح
لشکر قریش ابو سفیان بن حرب بود و پیشوای لشکر غطفان و دیگر عرب عیینة بن
حصن بن حذیفه پس در حوالی مکه چند روز توقف کردند تا هر لشکر که جمع می
توانستند گرد جمع کردند بعد از ان رؤسای یهود در پیش ایستادند و روی در مدینه نهادند
چون بنزدیک مدینه رسیدند لشکری بود که در حوالی مدینه بودند جمع آمدند و به
ایشان پیوستند و تمام بر در مدینه نزول کردند سید علیه الصلوة والسلام چون بشنید
که لشکر یهود و قریش و غطفان و دیگر عرب یکی شده اند و روی در مدینه دارند
بفرمود تا گرداگرد مدینه خندقی فرو برند پس مسلمانان در ایستادند و خندق فرو
می بردند و سید صلی الله علیه وسلم هر روز برفق و بنفس مبارک خود در
خندق کار کردی و مسلمانان را تحریض نمودی و ایشان را بواسطه تحریض آن حضرت فرح
و نشاط زیاده شدی و برغبتی تمام خندق فرو بردندی و یک لحظه از کار باز نه ایستادندی
و شب و روز بدان مشغول بودندی و چون ایشان را کاری بودی بدستوری سید

صلی الله علیه وسلم بر آن کار فرشدی تا جمع منافقان خود را از کار می دزدیدند
و هر ساعت عذری دروغ می آوردند و بی دستوری پیغامبر صلی الله علیه وسلم
رها میکردند و میرفتند پس حق تعالی در حق مؤمنان که بطوع و رغبت کار
خندق میکردند این آیت فرو فرستاد انما المؤمنون الذین آمنوا بالله ورسوله
واذا کانوا معه علی امر جامع لم یذهبوا حتی یستأذنوه ان الذین یستأذنونك
اولئك الذین یؤمنون بالله ورسوله فاذا استأذنوك لبعض شأنهم
فأذن لمن شئت منهم واستغفر لهم الله ان الله غفور رحیم و در حق
منافقان که خود را از کار می دزدیدند و بی دستوری پیغامبر صلی الله
علیه وسلم میرفتند این آیت فرو فرستاد لا تجعلوا دعاء الرسول بینکم کدعاء
بعضکم بعضا قد یعلم الله الذین یتسللون منکم لواذا فلیحذر الذین یخالفون عن
امره ان تصیبهم فتنة او یصیبهم عذاب الیم و در حفر خندق علی الخصوص
سید را علیه الصلوة والسلام معجزات بسیار ظاهر شد چنانکه عامه مسلمانان
بدیدند از آن جمله این چهار معجزه است [معجزه اول] جابر بن عبد الله انصاری
رضی الله عنه گفته که در میانه خندق سنگی بزرگ سخت ظاهر شد چنانکه تمام
مسلمانان در آن عاجز شدند و بهیچ حال راه بسر آن نمی توانستند برد پیش
پیغامبر علیه الصلوة والسلام آمدند و صورت حال عرض کردند آن حضرت فرمود
که قدری آب بیاورید قدری آب بیردند و آن حضرت چیزی بر آن خواند و گفت
این آب را بر سر آن زنید آن آب ببردند و بر سر آن سنگ ریختند در حال
آن سنگ بدان عظمت و سختی چون شمع نرم شد و مسلمانان بیک لحظه آنرا از پیش
برداشتند [معجزه دوم] خواهر عبد الله بن رواحه رضی الله عنهما گفته که قدری
خرما بدخترك دادم تا بعبد الله برد و آنرا بخورد سید علیه الصلوة والسلام بر سر
خندق نشسته بود دخترك را دید که آن خرما داشت و میگذشت او را گفت یا
بنیة چیست که داری گفت یا رسول الله قدری خرماست که بعبد الله می برم تا بخورد

سید علیه الصلوة والسلام گفت بیاور دخترك آنرا بر دامن حضرت برد و در
هر دو کف مبارك آن حضرت ریخت و خرما چندان نبود که هر دو کف مبارك او پر
کردی آن حضرت جامه ای بخواست و آن خرما بر سر آن ریخت یکی که در آن حضرت
ایستاده بود او را گفت اهل خندق را آواز ده تا بیایند و چاشت بخورند آن مرد
اهل خندق را بخواند همه برآمدند و گرد آن خرما بنشستند و هرچند که از آن می
خوردند زیادت می شد تا جمله سیر شدند و بسر کار خود رفتند و خرما چندان
شده بود که در میان آن جامه نمی گنجید و چون جامه برگرفتند خرما از کنارهای آن
میریخت [معجزه سوم] هم جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنهما گفته که من با
سید علیه الصلوة والسلام در خندق کار میکردم و در خانه گوسفندی داشتم بچنان
فربه خواستم تا آن گوسفند را بکشم و از آن طعامی سازم و شبگاه سید را علیه الصلوة
والسلام بمهمانی برم پس گفتم تا آن گوسفند را بکشتند و پاره ای جو که هم در خانه بود
بدستاس خرد کردند و چند قرص از آن بپختند چون نماز شام شد و از خندق
برآمدیم گفتم یا رسول الله از بهر تو طعامی ساخته ام و مرا رغبت آنست که امشب
قدم مبارك تو بخانه من رسد و آنرا بکار بری و حال الطعام بگفتم و چنان میخواستم
که با سید بیش از یکدو تن نباشند تا طعام کافی باشد سید علیه الصلوة والسلام
گفت بیایم پس بفرمود تا اهل خندق را جملگی بخواندند چون بیامدند فرمود که امشب
بخانه جابر می باید آمد که طعام شب را بکار برید جابر گفته که چون حال چنان دیدم
از خجالت چیزی از من برفت و با خود گفتم انا لله وانا الیه راجعون دیدی که چه کردی
این چه پخته ای طعام دو سه کس بیش نیست و این ساعت این خلایق بخانه تو
خواهند آمد چون خواهی کرد و همه راه که با سید علیه الصلوة والسلام و صحابه
میرفتم ملامت خود میکردم که این چه کار بود که من کردم فی الجمله چون سید علیه
الصلوة والسلام بخانه من درآمد آن طعام را برگرفتم و نزد آن حضرت بنهادم دست
مبارك را دراز کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پاره ای از آن برگرفت و تناول فرمود

چون فارغ شد بگفت تا اهل خندق را قوم قوم می خواندند و می آمدند و طعام میخوردند
و میرفتند تا اهل خندق تمام سیر بخوردند و بخانهاء خود رفتند و چندان
طعام مانده بود که من و فرزندان همه سیر بخوردیم و همچنان طعام باقی بود
معجزهٔ چهارم سلمان فارسی رضی الله عنه گفته که من در خندق کار میکردم
ناگاه سنگی سخت در پیش من آمد هر چند که تیشه بآن میزدم هیچ فائده نمی کرد
عاجز شدم و دست ازکار باز داشتم سید علیه الصلوة والسلام بپیش من ایستاده بود
چون حال چنان دید در آمد و تیشه از دست من بستد و سه بار بران سنگ زد
و آنرا خرد کرد اول بار که تیشه بران زد برقی از آن بجست که بر شعاع آفتاب
غلبه کرد دوم بار هم برقی از آن بدرخشید که از اول قوی تر بود و سوم بار که بزد
برقی زیادت از هر دو بار اول بر آمد گفتم یا رسول الله پدر و مادر من فداء تو باد
این چه برقها بود که از سر تیشهٔ تو پیدا شد گفت ای سلمان تو آنرا دیدی گفتم بلی یا
رسول الله گفت برق اول نشانهٔ آنست که فتح جانب یمن مرا خواهد بود و برق دوم
نشانهٔ فتح شام است و برق سوم نشانهٔ فتح جانب مشرق پس چون آن فتحها در زمان
خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه حاصل شد ابو هریره رضی الله عنه می گفت این
فتحها آنست که پیغامبر علیه الصلوة والسلام در درون خندق خبر از آن باز داده
فی الجمله چون سید صلی الله علیه وسلم و صحابه از حفر خندق فارغ شدند
لشکر یهود و غطفان و قریش و دیگر قبایل عرب برسیدند قریب بیست هزار
سوار و پیاده و در مقابلهٔ مدینه فرود آمدند و سید علیه الصلوة والسلام با سه
هزار سوار و پیاده از مدینه بیرون آمدند و بر کنارهٔ خندق در مقابل کفار نزول
کردند چنانکه خندق میان ایشان حایل بود و کعب بن حیی بن اخطب از یهود چون
لشکر را بر مدینه فرود آورد و لشکری که تعلق بوی میداشت از یهود آمده بودند
و یهود بنی قریظه که با پیغامبر علیه الصلوة والسلام عهد داشتند و ایشان قلعهٔ ای
محکم بود فرمان وی نبردند و نیامدند خود برخاست و بقلعهٔ ایشان رفت پیش

رئیس ایشان کعب بن اسد بود پس کعب بن اسد چون بدانست که کعب بن حیی بطلب وی
آمده باندرون خانه رفت و در از پیش روی او ببست چه نمی خواست که عهد پیغامبر
را علیه الصلوة والسلام نقض کند کعب بن حیی بدر خانهٔ وی رفت و در را بکوفت
کعب بن اسد در را نگشود و از اندرون خانه جواب باز داد و گفت ای کعب برو که تو
مردی شومی و من با محمد عهد دارم و نخواهم شکست کعب بن حیی گفت در را از آن جهت
نمی گشائی تا ترا دو نانی بپیش من نباید نهاد این سخن کعب بن اسد را بغیرت آورد و در را
از پیش وی بگشود باندرون خانه رفت و گفت ای کعب بن اسد از بهر تو کاری ساخته
ام که ترا بدان سبب عز جاوید حاصل شود گفت آن چیست گفت ده هزار مرد از قریش
هم سوگند خود کرده آورده ام و اینک بر در مدینه نزول کرده اند و قرار آنست که از مدینه
نروند تا محمد و اصحاب وی را مستاصل گردانند اکنون تو نیز با ما عهد کن و لشکر خود را
بیاری ما فرست کعب بن اسد گفت لا والله که این سخن که تو میگوئی ذل جاوید است و من
عهد محمد نخواهم شکستن چه از وی همه وفا دیده ام و هر چه گفت همه راست گفت
هیچ خلاف از وی پیدا نشده که من بدان سبب نقض عهد وی کنم و این لشکر که تو
آورده ای ابر بی بارانست چه امروز اینجا اند و فردا بروند و ما را و محمد را بهمدیگر گذارند
و ما را طاقت وی نیست کعب بن حیی شیطانی بود که مار را بافسون از سوراخ بیرون
آوردی اندر دنبالهٔ کعب بن اسد باز نشد تا بهزار حیلت او را از راه ببرد و عهد پیغامبر را
نقض کرد و با قریش و غطفان هم سوگند شد و مساعدت ایشان نمود پس چون پیغامبر را
صلی الله علیه وسلم از این حال خبر دادند سعد بن معاذ و سعد بن عباده را رضی الله عنهما
که از رؤساء انصار بودند و با بنی قریظه خویشی داشتند و سخن ایشان در بنی قریظه نافذ
بود بفرمود تا بروند و احوال ایشان باز دانند و با ایشان گفت که اگر بنی قریظه نقض عهد
کرده باشند چون باز آیید بتعریض چیزی بگوئید و اگر بر عهد خود باشند صریح بگوئید
ایشان هر دو برخاستند و ببنی قریظه رفتند ایشان را دیدند که نقض عهد کرده و طریق
مخالفت پیش گرفته اند و میگفتند که ما محمد را نمی شناسیم و با وی هیچ عهد نداریم

سعد بن معاذ چون چنان دید و شنید و او مردی بود که حدتی و صلابتی داشت
ایشان را دشنام داد و ایشان نیز وی را دشنام دادند سعد بن عباده گفت برخیز تا برویم
که میان ما و ایشان این زمان از سخن گذشته است و با ایشان بشمشیر باید گفت پس
هر دو برخاستند و باز آمدند و گفتند یا رسول الله عضل و القاره یعنی بنی قریظه غدر
کرده اند همچنانکه عضل و قاره غدر کردند و ایشان دو قبیله بودند که پیش پیغامبر علیه
الصلوة و السلام آمدند و اصحاب رجیع را ببردند و غدر کردند و ایشان را بقتل آوردند
همچنانکه حکایت ایشان از پیش گذشت پس بنی قریظه را در غدر تشبیه بایشان کردند
چون ایشان چنین گفتند پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت الله اکبر عز و جل خوش گوئید
ای مسلمانان که چون از همه جای بلا روی نموده خدای تعالی بخیر آورد و هر چند
زودتر فتح میسر شد و مسلمانان چون بدانستند که بنی قریظه عهد شکسته اند
بغایت دلتنگ شدند و امیدها از خود برگرفتند و لشکر کفار از بالا و زیر گرد ایشان
برآمده بودند و کار بر مسلمانان سخت شده بود و منافقان زبان طعن گشوده بودند
و میگفتند محمد میگوید که ملک کسری و قیصر مرا خواهد بود و این ساعت از دست
دشمن بآب تاختن نمی تواند رفت پس ملک کسری و قیصر چگونه خواهد گرفت
و بعضی دیگر از ایشان پیش آن حضرت می آمدند و میگفتند یا رسول الله خانهای ما
از بیرون مدینه است و استحکامی ندارد ما را دستوری ده تا برویم و بخانهای خود
باز رسیم و بعد از آن باز حضرت تو آییم و غرض ایشان آن بود که بروند تا جنگ نکنند
پس حق تعالی در حق ایشان این آیتها فرو فرستاد قوله تعالی وَإِذْ يَقُولُ الْمُنَافِقُونَ
وَالَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ مَا وَعَدَنَا اللَّهُ وَرَسُولُهُ إِلَّا غُرُورًا وَإِذْ قَالَتْ طَائِفَةٌ مِنْهُمْ
يَا أَهْلَ يَثْرِبَ لَا مُقَامَ لَكُمْ فَارْجِعُوا وَيَسْتَأْذِنُ فَرِيقٌ مِنْهُمُ النَّبِيَّ يَقُولُونَ إِنَّ بُيُوتَنَا
عَوْرَةٌ وَمَا هِيَ بِعَوْرَةٍ إِنْ يُرِيدُونَ إِلَّا فِرَارًا الآيات فی الجمله سید علیه الصلوة و السلام
بیست و سه روز در برابر کفار بنشست و هر روز کفار بکنار خندق می آمدند و از
جانبین جماعتی با یکدیگر مصاف میکردند چون مدت حصار دراز گشت و مسلمانان

رضی الله عنهم به تنگ آمدند و بلا و رنج بغایت کشیدند و نزدیک بود که کافران غلو کردندی
و حصار مدینه بستدندی پیغامبر صلی الله علیه و سلم پنهان از قریش کس پیش
سرداران لشکر غطفان فرستاد و ایشان دو نفر بودند یکی عیینة بن حصن و دیگر
حارث بن عوف و ایشان را استمالت کرد و صلح طلبید بشرط آنکه ثلث از ثمار مدینه
ایشان را باشد و ایشان از گرد مدینه برخیزند و باز گردند و آن حضرت دارند و قریش
مهتران غطفان بدان راضی شدند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم بفرمود تا صلح نامه
بنوشتند و پیش از آنکه گواهان گواهی بران بنویسند پیغامبر علیه الصلوة و السلام بفرستاد
و سعد بن معاذ و سعد بن عباده را بخواند و در باب صلح با ایشان مشورت کرد
سعد بن معاذ رضی الله عنه گفت یا رسول الله این صلح از برای مصلحت ما میکنی یا حق
تعالی ترا بان فرموده است گفت از بهر شما میکنم چه می بینم که مردم برنج اندرند
و جمله عرب بجنگ شما برخاسته اند و چند روز شد تا مدینه را حصار داده اند
و مسلمانان را بتنگ آورده اند چون این صلح بشود قوم غطفان رها کنند و بروند و باقی
لشکر را شوکتی نماند و باز گردند سعد بن معاذ گفت یا رسول الله ما در آن وقت که کافر
بودیم هرگز بدیشان خرما برشوت بهیچ کافر ندادیم و ذل و خواری کس بر خود نگرفتیم
اکنون که حق تعالی ما را باسلام ارزانی فرموده و بوجود مبارک تو ما را عزیز گردانیده
از بهر چه ذل و خواری بر خود گیریم و مال خود بکافران دهیم بدان خدای که ترا براستی
بخلق فرستاده که از خرما مدینه یک دانه بایشان ندهیم و با ایشان می زنیم و می
خوریم تا ببینیم که حق تعالی چه تقدیر فرموده است پیغامبر علیه الصلوة و السلام
گفت شما دانید سعد بن معاذ آن صلح نامه را برگرفت و بدرید و لشکر همچنان در مقابل
یکدیگر نشسته بودند و جنگ میکردند و عرب هرگز خندق ندیده بودند چون بدیدند
که در حوالی مدینه خندق فرو برده اند تعجب میکردند و میگفتند این کیدیست که عرب
هرگز آنرا ندانسته بودند و سبب خندق کندن آن بود که چون پیغامبر علیه الصلوة
و السلام بشنید که لشکر قریش و دیگر عرب جمع شده اند و روی در مدینه داده اند

صحابه را بخواند وبا ایشان مشورت کرد سلمان فارسی رضی الله عنه که رسوم
عجم دیده ودانسته بود گفت یا رسول الله حوالی مدینه را خندق باید کند تا چون
لشکر در آیند بر ما هجوم نتوانند نمود وازینجهت در عجم هیچ شهر بی خندق نباشد
پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام باشارت سلمان رضی الله عنه بفرمود تا خندق
فرو بردند بعد از آن جمع مهاجر گفتند سلمان از ماست وانصار گفتند سلمان از ماست
پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرمود که سلمان منا اهل البیت یعنی سلمان نزد ما
بمنزلت اهل بیت ماست فی الجمله لشکر کفار از جهت خندق غلوی نمی توانستند
کرد وپیشتر نمی یارستند آمد روزی سواری چند جابک که در لشکر کفار بودند گرد بر
گرد خندق میگردیدند تا جائی طلب کردند که تنگ تر از آن نبود پس اسبان در آنجا
راندند واز خندق بر آمدند وروی در مسلمانان نهادند علی رضی الله عنه وجمعی از
مسلمانان پیش ایشان باز شدند واز جمله سواران کفار که آمده بودند یکی عمرو بن
عبدود بود که در قریش از وی مردانه تر نبود چون پیش آمد وعلی را بدید عنان
اسب بگردانید علی گفت ای عمرو نه تو عهد کرده ای که مرد قریش با تو گوید قبول
کنی گفت بلی علی گفت من ترا میان دو چیز مخیر میکنم وترا از آن دو چیز یکی قبول
باید کرد عمرو گفت بگو علی رضی الله عنه گفت اول التماس من آنست که مسلمان
شوی عمرو گفت مرا اسلام بکار نیاید علی رضی الله عنه گفت پس بیا تا من وتو مبارزت
کنیم عمرو گفت ای علی من نمی خواهم که ترا بکشم دیگری بیاید علی گفت ای عمرو اگر تو نمیخواهی
که مرا بکشی من میخواهم که ترا بکشم عمرو از این سخن در خشم شد وگفت ای علی مرا از جان خود
سیر شده ای که چنین دلیری با من میکنی این بگفت وشمشیر برکشید وروی در
علی نهاد زمانی با یکدیگر جولان کردند پس علی رضی الله عنه شمشیر برآورد وبر
میان وی زد واو را از اسب در افکند وبکشت سواران دیگر از کفار چون چنان
دیدند هزیمت کردند وهم از آن راه که آمده بودند اسبان را تاختند که بگریزند بعضی در
میان خندق بماندند مسلمانان از عقب برفتند وایشانرا بکشتند وبعضی دیگر بگذشتند

برفتند ودر مدینه حصنی بود که در مدینه حصنی از آن محکم تر نبود واز حصن
بنی حارثه گفتندی عائشه رضی الله عنها وعن ابیها با مادر سعد بن معاذ در آن
حصن بودند روزی هر دو بر بام حصن ایستاده بودند وسعد بن معاذ برگذشت
وبجنگ میرفت وزرهی پوشیده بود که آستین نداشت عائشه رضی الله عنها گفت
اگر سعد زرهی از این تمامتر پوشیده بودی بهتر بودی ودر آن وقت هنوز آیت حجاب
نیامده بود مادر سعد گفت ای عائشه می ترسی که تیری بوی آید عائشه گفت آری
مادر سعد گفت اگر در چنین روزی پسرم را تیری رسد غم بران نباید خورد پس در آن حال
بجنگ رفت تیری بر اکحل وی زدند وخون از وی روان شد سعد گفت بار خدایا
اگر میان لشکر اسلام وکفار هنوز قتال مانده مرا مهلت ده تا آن ادراک نمایم واگر نمانده مرا
چندان مهلت ده که یهود بنی قریظه که عهد پیغامبر صلی الله علیه وسلم شکسته اند
بکام خود ببینم پس حق سبحانه وتعالی دعاء او قبول کرد واو را چندان حیوة بخشید
که پیغامبر علیه الصلوة والسلام بنی قریظه را بقتل آورد وقلعه ایشان بکند
ومال ایشان برگرفت وبعد از آن هم از آن زخم که در خندق با اکحل وی رسیده بود خون
روان شد وبایستاد تا شهید گشت وصفیه خواهر حمزه رضی الله عنهما بر بامی بود که آن
سرای تعلق بحسان بن ثابت داشت دید که یکی از یهود بنی قریظه در آمد وگرد
آن سرای میگردید وتجسسی میکرد صفیه حسان را بخواند وگفت این مرد
یهودی گرد سرای تو میگردد وتجسسی میکند مگر بجاسوسی آمده است برو واو را
بکش حسان مردی شاعر بود ودر قتال دستی نداشت گفت ای دختر عبد المطلب
این نه کار منست پس صفیه عمودی برداشت واز بام بزیر دوید وبر سر آن
یهودی زد واو را بقتل آورد وباز به بام رفت وگفت ای حسان برو وجامه وی
بگیر حسان گفت مرا ازرم نیست که برهنه روم آمدیم با سر حکایت جنگ خندق
سید علیه الصلوة والسلام با لشکر اسلام در مقابل کفار نشسته بود ومسلمانان
سخت بتنگ آمده بودند وهیچ چاره نمی دانستند درین حال از قوم غطفان

نعیم بن مسعود در آمد و مسلمان شد و گفت یا رسول الله قوم من از اسلام من خبر
ندارند و هر حیلت که خواهی با ایشان توانم ساخت و هر مکر که باشد با ایشان توانم
کرد اکنون مرا بفرمای تا چه می باید کرد سید علیه الصلوة والسلام فرمود که
الحرب خدعة یعنی کار جنگ بحیلت راست آید وظیفه آنست که بروی
و بهر حیلت که توانی این لشکرها از هم بگسلانی و تفرقه در میان ایشان
اندازی نعیم گفت علی الرأس والعین هرچه فرمایی همچنان کنم پس هم در ساعت
برخاست و پیش یهود بنی قریظه رفت و او را پیش از آن با ایشان دوستی بود
و هر چند وقت پیش ایشان رفتی و با ایشان منادمت کردی چون پیش ایشان
رفت گفت ای بنی قریظه شما می دانید که من دوست شما ام و در جمیع احوال
جانب شما بر دیگران ترجیح کرده ام ایشان گفتند راست میگویی که تو همیشه
دوست صادق ما بوده ای و ما را در هر کار اعتماد بر تو بوده اکنون بگوی تا چه
میگویی نعیم گفت بدانید که لشکر غطفان از بهر آن آمده اند که با محمد جنگ کنند
تا اگر ایشان را فرصتی باشد و هزیمتی بر محمد و اصحاب وی افکنند در میان عرب
نامی از برای خود حاصل کرده باشند و بگویند ما رفتیم و محمد را بکشتیم و شما را
در آن هیچ صیت و آوازه نباشد و اگر ایشان را هیچ فرصت نباشد برخیزند
و بمقام خود روند و شما را با محمد بگذارند و شما را طاقت محمد نباشد
چه او لشکر کند و شما را مستاصل گرداند یهود بنی قریظه گفتند والله که نعیم
راست می گوید بعد از آن گفتند ای نعیم بگو که طریق چیست نعیم گفت طریق آنست
که شما پیش قریش و غطفان فرستید و بگویید که اگر شما می خواهید که ما یاری شما
کنیم و با محمد بجنگ در آییم باید که چند تن از شما بنوا پیش ما باشند تا ما را یقین باشد
که شما از دنباله محمد باز نمی گردید تا آنگاه که شکستی بر کار او نهید و ما را اطمینان
خاطر باشد و اگر چنین نمی کنید ما را بر شما اعتمادی نیست و با محمد جنگ نکنیم چه
فردا شما بخانهاء خود باز گردید و ما را با محمد بگذارید و طاقت وی نیاوریم بنی قریظه

گفتند رای اینست که نعیم میگوید پس نعیم چون این قرار با ایشان بداد برخاست
و پیش قریش رفت و با ابو سفیان و مهتران ایشان گفت شما میدانید که من همه
وقت دوست شما بوده ام و پیوسته طریق عداوت با محمد سپرده ام گفتند
بلی تو همه وقت دوست صادق و محب ناصح ما بوده ای نعیم گفت آمده ام که شما
را سخنی گویم تا شرط نصیحت فرو نگذاشته باشم لیکن باید که غیر از شما که مهتران
قریشید این سخن ندانند و بر آن اطلاع نیابد گفتند چنین کنیم نعیم گفت یهود بنی
قریظه پشیمان شده اند از آنکه عهد محمد بشکستند و پیغام بوی فرستاده اند که ما
چند تن از مهتران قریش و غطفان می ستانیم که پیش تو فرستیم تا تو ایشان را بقتل
آوری و از ما راضی شوی و پیمان عهد که با ما داشتی تازه کنی و محمد قبول نموده که
چون ایشان چنین کنند عهد با ایشان تازه کند و بنی قریظه اکنون در بند آنند که
چند تن از شما و چند تن از غطفان بدست آورند و پیش محمد فرستند تا ایشان را
بقتل آورد و نشانه این سخن آنست که چون شما پیغام به بنی قریظه فرستید که بجنگ
محمد آیید ایشان التماس نوا از شما خواهند کرد پس باید که نوا ندهید چه ایشان در
بند این حیلتند پس چون با قریش این سخن راست کاشت برخاست و نزدیک سروران
غطفان رفت و ایشان را گفت شما قبیله و عشیره منید و میدانید که مرا هیچ بجای شما
نیست گفتند همچنین است پس همان سخنها که با مهتران قریش گفته بود با ایشان نیز
بگفت و برخاست و برفت بعد از آن سروران قریش و غطفان پیش بنی قریظه
فرستادند که ما اینجا نه از بهر اقامت آمده ایم و مدتیست تا اینجا نشسته ایم و چهارپایان ما
بی علف اند و بیشتر تلف شده اند اگر شما نیز سر جنگ با محمد دارید وظیفه آنست که از
قلعه بیرون آیید تا فردا باتفاق با محمد جنگ کنیم و شب شنبه بود که این پیغام به بنی
قریظه فرستادند ایشان جواب فرستادند که فردا روز شنبه است و ما از قلعه بیرون
نمی آییم و بعد از آن اگر خواهید که ما بجنگ آییم باید که چند تن از شما برسم نوا پیش ما
فرستید تا پیش ما باشند در قلعه و ما را وثوقی بشما باشد چه ما می ترسیم که چون کار

بغایت رسید و جمعی از هر دو جانب بقتل آیند و شما را ملالت حاصل شود رها
کنید و بروید و ما را بدست محمد باز گذارید و ما را طاقت وی نباشد و محنت و
صداع بر ما بماند و خان و مان ما در سر این کار رود چون رسولان قریش و غطفان
باز گشتند و جواب بنی قریظه باز آوردند قریش و غطفان گفتند که نعیم راست گفت
و روز دیگر پیغام به بنی قریظه فرستادند که ما یک مرد بنوا بشما نمیدهیم اگر بجنگ
می آیید بیایید و الا ما بیش ازین اینجا اقامت نخواهیم کرد بنی قریظه جواب فرستادند
که بی آنکه شما نوا بفرستید ما از قلعه بیرون نمی آییم پس بدین سبب اختلاف در میان
ایشان افتاد و از یکدیگر متنفر شدند و حق سبحانه و تعالی لطیفه ای دیگر بساخت
و در شب بادی و صاعقه ای برخاست و خیمهاء ایشان از جای بر کند و دیگهاء
ایشان از سر آتش در افکند و خاکی و غباری عظیم بر انگیخت چنانکه چشم باز ندیدند
و یکدیگر را نشناختند و هزیمت بر ایشان افتاد و هر کس زمام شتر خود میگرفت و
بر می نشست و میرفت و قماشها و انچه داشتند رها میکردند درین حال پیغامبر صلی
الله علیه و سلم حذیفة بن الیمان را بفرستاد تا احوال لشکر قریش باز داند و خبری
بیاورد چون حذیفه بلشکرگاه رسید دید که هزیمت در ایشان افتاده و دست از
یکدیگر برداشته اند و کس بکس نمی پردازد و بهر نوع که می توانستند بر می نشستند و رخت
و قماش می گذاشتند و می گریختند حذیفه در حال باز گردید و بخدمت سید
علیه الصلوة و السلام آمد و صورت حال باز گفت مسلمانان شاد شدند و شکر حق
سبحانه و تعالی بجای آوردند و روز دیگر برفتند و رختها و قماشها که رها کرده
بودند بر میگرفتند و بمدینه می آوردند محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که اهل
کوفه از حذیفه پرسیدند بعد از آنکه پیغامبر علیه الصلوة و السلام وفات یافته بود
که شما با آن حضرت چگونه زندگانی میکردید و صحبت وی چگونه نگاه میداشتید
حذیفه گفت هر سختی که پیش ما می آمد از بهر رضاء وی تحمل میکردیم و شکایت
نمی نمودیم اهل کوفه گفتند اگر ما آن حضرت را در می یافتیم از بهر عزت او را بر دوش میگرفتیم

و رها نمیکردیم که بر زمین رود حذیفه گفت اگر شما مطاوعت ما پیغامبر را علیه
الصلوة و السلام دیده بودید علی الخصوص در غزوه خندق شما را معلوم شدی که ما بچه
شرط خدمت و حق صحبت او بجای می آوردیم بعد از آن گفت آن شب که در غزوه
خندق باد و صاعقه بر کفار قریش و غطفان برخاست و ایشان هزیمت کردند سید
علیه الصلوة و السلام فرمود کیست که برود و خبری از قریش بیاورد هیچ کس جواب نداد
بعد از آن گفت هر کس که برود و خبری از ایشان بیاورد فرداء قیامت با من در بهشت باشد
من گفتم یا رسول الله من بروم و از ایشان خبری بیاورم و آن شب شبی بغایت سرد
و تاریک بود و هیچ کس را یارا آن نبود که تاب تاختن کند چون من گفتم که بروم از حضرت
دور بود که بروم در حال برخاستم و سلاح را در پوشیدم و روی بلشکرگاه ایشان نهادم چون
بآنجا رسیدم دیدم که باد و صاعقه برخاسته و هزیمت بر ایشان افتاده و ابو سفیان را دیدم
که مهار شتر خود گرفته بود و بر نشست و از غایت تعجیل که داشت با آن نپرداخته بود که بند
زانوی شتر را باز کردی چون بر نشست آواز داد تا یکی بیاید و زانوی شتر وی بگشود بعد از آن
گفت ای قوم نه وقت مقام کردنست برخیزید تا برویم پس هر کس از جای خود روان شدند
و تمام رختها و قماشها که داشتند بر جای رها کردند و برفتند و اگر نه آن بودی که پیغامبر
علیه الصلوة و السلام مرا گفته بود که امشب چنانکه مرا خبری آوری هیچ کار دیگر مکن آن
شب ابو سفیان را بقتل می توانستم آورد پس چون دیدم که ایشان بهزیمت رفتند در حال
بخدمت پیغامبر علیه الصلوة و السلام باز گردیدم و احوال هزیمت ایشان عرضه داشتم
پیغامبر علیه الصلوة و السلام نماز میگزارد چون از نماز فارغ شد و دانست که مرا سرما
رسیده است مرا پیش خود خواند و بخوابانید و کناره چادر شب یمنی که در زیر
پای داشت بر سر من افکند تا گرم شدم این بود احوال غزوه خندق و الله اعلم

غزوه هفتم غزوه بنی قریظه است

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که روز دیگر که لشکر قریش و غطفان رفته بودند

پیغامبر صلی الله علیه وسلم باز مدینه آمد و سلاح از خود باز کرد و لشکر اسلام اغلب سلاح
از خود باز کردند چون وقت نماز پیشین در رسید جبرئیل علیه السلام بیامد
و عمامه ای از استبرق بر سر داشت و بر استری سپید نشسته بود و قطیفهٔ دیباج بر آن
افکنده بود پس بر آن حضرت سلام کرد و گفت یا محمد سلاح از خود بنهاده ای و ما جمع
فرشتگان هنوز از بهر دشمنان تو سلاح ننهاده ایم حق تعالی میفرماید ترا که سلاح
در بند و بجنگ یهود بنی قریظه رو که عهد تو شکسته اند و مخالفت تو نموده اند و من
از پیش میروم که زلزله در قلعهٔ ایشان اندازم چون جبرئیل علیه السلام برفت سید
صلی الله علیه وسلم سلاح در پوشید و بفرمود تا ندا کردند که هر کس که مطیع خدای
و پیغامبر است باید که سلاح در پوشد و نماز پسین بدر قلعهٔ بنی قریظه برد پس علی را
رضی الله عنه بخواند و علم بوی داد و گفت تو از پیش لشکر برو بعد از ان چون مسلمانان
ندای پیغامبر علیه الصلوة والسلام بشنفتند جمله سلاح در پوشیدند و گروه گروه بدر
قلعهٔ بنی قریظه میرفتند و نماز پسین آنجا میگزاردند و جماعتی بودند که ایشان را عذرها
بود و نماز خفتن گاه بآنجا توانستند رفت و از بهر آنکه پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرموده بود
که نماز پسین بدانجا برند نماز پسین بنماز خفتن بردند و با نماز خفتن آنجا بگزاردند
و حق تعالی از ایشان قبول فرمود پس چون امیر المومنین علی رضی الله عنه نزدیک قلعه
ایشان رسید از بام قلعه بنیاد سفاهت کردند و پیغامبر را علیه الصلوة والسلام
دشنام دادند علی رضی الله عنه از آن برنجید و بسیار بتنگ آمد و چون از دور دید که
پیغامبر علیه الصلوة والسلام می آمد پیشواز آن حضرت شد و گفت یا رسول الله اگر از قلعه
دور نشینی بهتر باشد پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرمود ای علی مگر شنیده ای که ایشان
سفاهت نموده اند و مرا دشنام داده اند و تو از آن رنجیده ای علی گفت بلی یا رسول الله
آن حضرت گفت ای علی دل فارغ دار که چون مرا ببینند هیچ نتوانند گفت پس پیغامبر صلی الله
علیه وسلم در نزدیک قلعه فرود آمد و جهودان را آواز داد و گفت یا اخوان القردة
والخنازیر هل اخزاکم الله وانزل بکم نقمته یعنی ای برادران کپیان و خوکان بدرستی که

خدای تعالی شما را خوار و رسوا کرد و نقمت و بلاء خود بر سر شما فرو فرستاد پس ایشان
از بام حصن آواز دادند و گفتند یا محمد ما هرگز ندیدیم که با کسی سفاهت کردی چرا
با ما سفاهت میکنی این نه عادت تست و پیغامبر علیه الصلوة والسلام چون از
مدینه ببنی قریظه میفرمود جمعی از مسلمانان دید که بر سر راه نشسته بودند از
ایشان پرسید که شما این ساعت هیچ کس را دیدید که از اینجا بگذشت ایشان گفتند بلی
یا رسول الله دحیهٔ کلبی را دیدیم که دستاری سبز بر سر داشت و بر استری خنگ
نشسته بود و قطیفهٔ دیباج بر آن افکنده بود و روی در بنی قریظه داشت و میرفت
سید علیه الصلوة والسلام فرمود که آن جبرئیل بود که میرفت که زلزله در قلعهٔ
بنی قریظه اندازد و خانهای ایشان ویران کند و آن حضرت چون از مدینه بیرون
میفرمود از جهت این غزو ابن ام مکتوم را بنیابت خود در مدینه باز داشت و بیست
و پنج روز حصار بنی قریظه بداد بعد از ان جهودان بطاقت رسیدند و حق
تعالی ترسی در دل ایشان نهاد پس چون ایشان یقین شد که پیغامبر صلی الله علیه
وسلم بر ایشان ظفر خواهد یافت کعب بن اسد که رئیس بنی قریظه بود جهودان را جمع
نمود و با ایشان مشورت کرد و گفت حال چنین است که می بینید و هیچ چاره نمانده اکنون
من شما را مخیر میکنم در سه کار هر کدام که خواهید اختیار کنید گفتند بگوی
گفت یا راضی شوید که برویم و متابعت محمد کنیم و بدین وی در رویم چه ما را معلوم است
که او پیغامبر حق است و در توریة نعت و صفت وی دیده و خوانده ایم و از علماء
خود شنیده ایم و چون متابعت وی کنیم بهتر باشد جهودان گفتند لا والله که ما از دین
موسی بر نگردیم گفت چون این کار نمی کنید بیایید تا زنان و فرزندان خود را بکشیم
و چون مردان مجرد باز مانیم یکبار روی در محمد و لشکر وی نهیم تا اگر کشته شویم ما را
غم زن و فرزند نباشد و اگر ظفر ما را باشد و ایشان را بکشیم دیگر زنان بخواهیم و ما را
فرزندان حاصل شود ایشان گفتند چون ما زنان و فرزندان خود را بکشیم ما را عمر و زندگانی
بچه کار آید و از حیوة چه راحت و لذت داشته باشیم این خود محالست کعب گفت چون

این کار نیز نمیکنید امشب شب شنبه است و لشکر محمد از ما فارغ خواهند بود بیایید
تا اتفاق کنیم و برویم و بر ایشان زنیم باشد که فرصتی بیابیم و کار خود بسازیم جهودان
گفتند این نیز ممکن نباشد که شنبه بشکنیم چه آن جماعت که پیش از ما بودند و شنبه
شکستند معلوم است که چه بلا و فتنه بر سر ایشان آمد کعب گفت چون از این
سه کار هیچ کدام اختیار نمی کنید در عالم از شما نادان تر نیست ببینید که چه میکنید
پس ایشان مردی پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرستادند و التماس کردند که ابو لبابه
بن المنذر را پیش ایشان فرستد پیغامبر صلی الله علیه و سلم ابو لبابه را پیش ایشان فرستاد
و ابو لبابه رضی الله عنه از مسلمانان خویش ایشان بود چون بقلعه رفت مرد و زن
بزرگ و کوچک پیش وی رفتند و گریستن آغاز کردند چون ابو لبابه ایشان را
چنان مضطر دید بر ایشان ببخشود و او را رقتی پیدا شد بعد از آن با وی گفتند
ای ابو لبابه در کار ما چه می بینی اگر ما بحکم محمد فرود آییم و قلعه بوی بسپاریم با ما چه کند
ابو لبابه هیچ نگفت و دست بر گردن نهاد یعنی همه را گردن بزنند و چون چنین کرد
دانست که با خدا و رسول خیانت کرده است در حال از پیش ایشان برخاست و بیرون
آمد و از خجالت که داشت بحضرت سید علیه الصلوة و السلام نرفت بلکه از راه
بمسجد شد و خود را بر ستونی از ستونهای مسجد بر بست و سوگند خورد که تا حق تعالی
توبت وی قبول نکند خود را از ستون نگشاید پس حق تعالی این آیت را در حق
ابو لبابه فرو فرستاد قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله و الرسول و تخونوا
اماناتکم و انتم تعلمون و چون حال ابو لبابه در حضرت پیغامبر علیه الصلوة و
السلام باز گفتند فرمود که اگر ابو لبابه اول پیش من آمدی و حال خود بگفتی من از حق
تعالی بخواستمی تا توبه وی قبول کردی چون نیامد او را صبر باید کرد تا حق تعالی چه حکم
کند پس شش روز خود را بر ستون بسته بود و هر وقت نماز که در رسیدی زن وی
بیامدی و او را باز کردی تا نماز بگزاردی و باز خود را بر ستون بستی بعد از شش روز حق
تعالی این آیت در حق قبول توبت وی فرو فرستاد قوله تعالی و آخرون اعترفوا

بذنوبهم خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا عسی الله ان یتوب علیهم ان الله غفور رحیم
ام سلمه رضی الله عنها حکایت کرده که چون آیت توبت وی فرود آمد سید علیه
الصلوة و السلام در حجره من بود وقت سحر دیدمش که می خندید گفتم یا رسول الله
همیشه ترا خندان بینم و همیشه ترا خرمی باد در این وقت از چه می خندی فرمود که
حق تعالی امروز توبت ابو لبابه آیت فرو فرستاده گفتم یا رسول الله بروم و او را بشارت
دهم فرمود که تو دانی و در آن وقت هنوز آیت حجاب نیامده بود پس من برخاستم
و بدر حجره رفتم و بانگ در مسجد زدم و گفتم ای ابو لبابه ترا بشارت باد که حق تعالی
امروز توبت تو آیت فرستاده چون من این بگفتم مردم که در مسجد بودند برخاستند که
وی را از ستون باز کنند ابو لبابه نگذاشت و گفت تا پیغامبر صلی الله علیه و سلم بیرون
آید و بدست مبارک خود مرا بگشاید پس چون سید علیه الصلوة و السلام به نماز
بامداد بیرون فرمود او را از ستون باز گشاد باز آمدیم بر سر حکایت حصار بنی قریظه
چون مدت حصار دراز کشید و هیچ چاره نداشتند تن در دادند و بحکم پیغامبر علیه
الصلوة و السلام از قلعه بیرون آمدند و قلعه را بسپردند پس چون بیرون آمدند
قوم اوس از انصار که با ایشان دوستی داشتند گفتند یا رسول الله ایشان [illegible] و قوم
خزرج که با ایشان دشمن بودند گفتند یا رسول الله ایشان [illegible] پیغامبر علیه الصلوة
و السلام با قوم اوس گفت که اگر من حکم بنی قریظه بیکی از شما گذارم شما بآن راضی
هستید گفتند بلی یا رسول الله سید علیه الصلوة و السلام گفت من حکم ایشان بسعد بن
معاذ که مهتر شماست گذاشتم بهر چه او در حق ایشان حکم کند من کار از آن کنم ایشان
گفتند ما بحکم او راضی هستیم و سعد بن معاذ رضی الله عنه در غزو خندق تیری خورده
بود و او را در مدینه از جهت مداوات باز داشته بودند و جراحان مداوات او میکردند
پس قوم اوس از انصار که قوم وی بودند بمدینه رفتند و سعد را بر نشاندند و پیش
پیغامبر صلی الله علیه و سلم آوردند و ایشان چنان می پنداشتند که او جانب بنی
قریظه نگاه دارد و حکم بقتل ایشان نکند چه ایشان با قوم سعد دوستی داشتند و در

را با سعد میکفتند که پیغامبر علیه الصلوة والسلام بتو تفویض فرموده و ایشان دوست
و هواخواه تواند باید که با ایشان نیکویی کنی و حکمی موافق در حق ایشان کنی سعد
کفت قد آن لسعد ان لا یاخذه فی الله لومة لائم یعنی وقت آنست که سعد آنچه
حق باشد بکوید و از ملامت هیچ کس اندیشه ننماید قوم اوس چون این سخن از وی
شنیدند دانستند که سعد هیچ مداهنه نخواهد کفت و مراقبت هیچ کس نخواهد
کرد پس چون سعد نزدیک پیغامبر صلی الله علیه و سلم رسید آن حضرت فرمود
که قوموا الی سیدکم یعنی پیش مهتر خود برخیزید اصحاب جمله برخاستند و استقبال
وی کردند مهاجر کفتند که پیغامبر علیه الصلوة والسلام بدین سخن انصار را خواست زیرا
که سعد مهتر و پیشوای ایشانست انصار کفتند بلکه همه را خواست یعنی مهاجر و انصار
بعد از آن چون سعد پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم بنشست صحابه کفتند ای سعد
پیغامبر علیه الصلوة والسلام ترا در بنی قریظه محکم کردانید اکنون ببین که چه حکم میکنی
در حق ایشان سعد روی به انصار کرد و کفت شما در عهد خدای تعالی هستید که هر
حکم که من در حق بنی قریظه بکنم آنرا بجای آورید کفتند آری بعد از آن روی سوی پیغامبر
صلی الله علیه و سلم کرد و از جهت حکم کردن از آنحضرت دستوری خواست و کفت
حکم بنی قریظه آنست که مردان ایشان را جمله بکشند و زنان و فرزندان ایشان را برده
کنند و مال ایشان میان مسلمانان قسمت نمایند پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود
یا سعد لقد حکمت بحکم الله من فوق سبعة ارقعة یعنی ای سعد بدرستی که حکم
کردی بحکم خدای از بالای هفت آسمان پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم بفرمود تا در بازار
مدینه خندقی فرو بردند و یهود بنی قریظه را یک یک کردن میزدند و در آن خندق
می انداختند و بعد از همه حیی بن اخطب را که در یهود از وی بزرکتر نبود و با پیغامبر
صلی الله علیه و سلم دشمنی عظیم داشت چنانکه به نسبت با آن حضرت هیچ کس دشمن تر از
وی نبود و لشکر انکیزی در غزو خندق پیشتر از همه تحریک و تحریض او بود پیش آن
حضرت آوردند مردود دست او بر کردنش بسته کفت ای محمد من ملامت نکردم نفس

خود را در عداوت تو یعنی خصمی تو کرده ام و در عداوت تو بجان کوشیده ام و هر
کس که خدای تعالی تقدیر خذلان او کرده باشد هر آینه مخذول شود و من نمی ترسم
از آنکه مرا بکشی چه بنی اسرائیل همه باین راه رفته اند و هیچ یک بمرک خود
نمرده اند و در روایتی دیکر آنست که چون بنی قریظه با ابو لبابه کفتند که اکر ما بحکم محمد
فرود آییم و قلعه بسپاریم با ما چه کند وا وهیچ نکفت و دست بر کردن خود نهاد یعنی
شما را کردن بزنند ایشان بترسیدند و قلعه ندادند و در محاصره بودند تا روزی
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه برنشست و سوکند خورد که من امروز باز نکردم تا قلعه
را بکیرم یا مرا همچون حمزه رضی الله عنه بکشند پس برفت تا بدر قلعه و آواز داد و کفت
ای قوم بنی قریظه امروز سوکند خورده ام که باز نکردم تا قلعه را بکیرم و خراب کنم
یا مرا بکشید و لابد از این مردی و کاری یکی می باید کرد قوم بنی قریظه از امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه بترسیدند و مرد بحضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرستادند
و زنهار خواستند والتماس نمودند که بحکم سعد بن معاذ فرود آیند و قلعه بسپارند و پیغام
بسعد فرستادند که میان ما و تو همیشه دوستی بوده و ما التماس نموده ایم که میان ما و محمد تو حکم
باشی و حکم کنی و غرضشان آن بود که در حکم جانب ایشان نکاه دارد پس فرود آمدند و قلعه را
سپردند و ایشان را بازداشتند تا سعد معاذ بیامد و چنانکه از پیش حکایت رفت حکم کرد پس
چون مردان بنی قریظه را بقتل آوردند پیغامبر علیه الصلوة والسلام بفرمود تا زنان و فرزند
ایشان برده کردند و بندکی فرا کرفتند و مالهای ایشان میان مسلمانان قسمت کردند و اول
فیئی که میان مسلمانان قسمت شد مال بنی قریظه بود سید علیه الصلوة والسلام خمس خود از آن
بستد و از آن روز باز خمس غنائم و اخراج آن سنتی شد در میان لشکر اسلام و از جمله زنان
بنی قریظه سید علیه الصلوة والسلام ریحانه بنت عمرو بن خنافه بخاصه خود برکرفت و آن
حضرت او را کفتی مسلمان شو تا ترا آزاد کنم و بنکاح خود در آورم او جواب دادی که مرا هم کذار تا
همچنین در ملک تو می باشم که هم بر تو آسان تر باشد چون من کنیزک باشم و هم بر من تا مدتی بر این
حال در خانه آن حضرت بود و پیوسته او را کفتی مسلمان شو و در اسلام او رغبتی عظیم داشت

تا حق تعالی رغبت اسلام در دل او انداخت و مسلمان شد و آن حضرت باسلام او عظیم خرّم گشت پس حق تعالی در احوال غزو خندق و بنی قریظه از اول سورة احزاب تا وقذف فی قلوبهم الرعب فریقا تقتلون وتأسرون فریقا واورثکم ارضهم ودیارهم واموالهم وارضا لم تطؤها وکان الله علی کل شیء قدیرا و معنی آن در تفاسیر مسطور است

حکایت وفات سعد بن معاذ

رضی الله عنه محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون سعد بن معاذ رضی الله عنه حکم بنی قریظه بکرد و ایشان را بکشتند و حق تعالی دعاء او را بوجهی که حکایت آن کرده شد قبول فرمود و مراد او بداد از اکحل او که تیر در روز خندق خورده بود خون روان شد و نایستاد تا وفات یافت و چون او از دنیا برفت جبرئیل در میانهٔ شب بحجرهٔ پیغامبر علیه الصلوة والسلام آمد و گفت یا رسول الله کیست که از دنیا مفارقت کرده که امشب درهای هفت آسمان گشوده اند و عرش حق تعالی بجنبش آمده و بدیدار او مشتاق شده پیغامبر صلی الله علیه وسلم چون این سخن از جبرئیل علیه السلام بشنفت برخاست و بخانهٔ سعد معاذ فرمود دید که او وفات یافته بود و سعد بن معاذ مردی فربه ضخم بود و چون جنازهٔ او برداشتند که بگورستان برند بغایت سبک بود منافقان طعنه زدند و گفتند که سعد مردی ضخم سنگین بود و این ساعت بغایت سبک مینماید پس چون این سخن بسید علیه الصلوة والسلام رسید فرمود که جنازهٔ او از انجهت سبک می نماید که ملائکه آنرا برداشته اند بعد از آن فرمود که والذی نفس محمد بیده لقد استبشرت الملائکة بروح سعد واهتز له العرش یعنی بدان خدای که جان محمد در دست اوست که ملائکهٔ آسمان مستبشر شدند بروح سعد و عرش خدای تعالی از برای آن بحرکت آمد و استقبال روح وی کرد جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنهما گفته که چون سعد بن معاذ را رضی الله عنه دفن کردند سید علیه الصلوة والسلام بر سر گور وی تسبیح کرد پس صحابه که با وی بودند جمله تسبیح کردند بعد از آن تکبیر گفت و صحابه نیز تکبیر گفتند بعد از آن سؤال کردند و گفتند یا این تسبیح و تکبیر از بهر چه آوردی فرمود لقد تضایق علی هذا العبد الصالح قبره حتی فرجه الله عنه یعنی بدرستی که گور بر این بندهٔ صالح تنگ شد پس چون تسبیح کردم فراخ شد

با امر حق تعالی و موافق این حدیث حدیثی دیگر هست از عایشه رضی الله عنها که روایت کرده که پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفته ان للقبر لضغطة ولو کان احد منها ناجیا لکان سعد بن معاذ یعنی بدرستی که گور را فشردنی هست و اگر یک کس از آن رستگار بودی آنکس سعد بن معاذ بودی و در شان جنبش عرش بفرح سعد یکی از انصار این بیت گفته شعر

وما اهتز عرش الله من موت هالک … سمعنا به الا لسعد ابی عمرو

و چون سعد وفات کرد مادرش بروی نوحه نمود و گفت ویل لام سعد سعدا صرامة وجدا وسوددا ومجدا وفارسا معدا سد به مسدا پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرمود کل نائحة تکذب الا نائحة سعد بن معاذ یعنی هر که بر مردهٔ خود نوحه می کند دروغ میگوید الا نوحه گر سعد بن معاذ یعنی مادرش و در غزو خندق شش تن از مسلمانان شهید گشتند و اسامی ایشان در سیرت مذکور است و از کافران سه تن بقتل آمدند از آن سه تن یکی نوفل بن عبد الله ابن المغیرة بود که در میان خندق افتاد و او را بکشتند و کافران ده هزار درم فرستادند که لاشهٔ وی باز خرند سید علیه الصلوة والسلام آن درمها نستد و گفت ما را بلاشهٔ او و بهای لاشهٔ او هیچ کار نیست پس کافران لاشهٔ او برگرفتند و بمکه بردند بعد از آن سید علیه الصلوة والسلام چون از غزو خندق فارغ شد روی باصحابه کرد و گفت لن تغزوکم قریش بعد عامکم هذا ولکنکم تغزونهم یعنی قریش را بعد از این سال فرصت نخواهد بود که بجنگ شما آیند ولکن شما بغزاء ایشان خواهید رفت و همچنانکه آن حضرت فرمود قریش را میسر نشد که بجنگ ایشان آیند ولیکن مسلمانان بغزاء ایشان می رفتند تا حق تعالی فتح مکه ایشان ارزانی فرمود و کفار قریش را همه در طاعت پیغامبر علیه الصلوة والسلام آورد و ایشان مسخر آن حضرت گردانید والحمد لله رب العالمین

حکایت مقتل سلام بن ابی الحقیق یهودی

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون سید علیه الصلوة والسلام از غزو خندق و بنی قریظه فارغ شد قوم خزرج از انصار خواستند که خاص خدمتی از آن آن حضرت بجای آورند همچنانکه قوم اوس بجای آورده بودند و کعب بن اشرف را که دشمن آن حضرت بود کشته بودند چنانکه حکایت آن از پیش رفت و قوم اوس و قوم خزرج در جاهلیت

با یکدیگر دشمنی داشتند و چون باسلام در آمدند آن دشمنی از میان ایشان برخاست
لیکن بر یکدیگر غبطت می بردند و هر فضیلتی که یک قوم را از ایشان حاصل می شد
آن قوم دیگر می خواستند که در مقابلهٔ آن ایشان را نیز فضیلتی حاصل شود پس چون
قتل کعب بن اشرف بر دست قوم اوس بر آمد و سید را علیه الصلوة والسلام
بغایت خوش آمد و قوم اوس را بدان شکر بسیار کرد قوم خزرج را هوس افتاد که سید
را صلی الله علیه وسلم خدمتی کنند که آن حضرت را خوش آید و شکر ایشان نیز کند
پس بدین سبب با هم بنشستند و گفتند بگوئید که دشمن ترین خلق بنسبت با سید صلی الله
علیه وسلم کیست تا ما او را بکشیم گفتند سلام بن ابی الحقیق و او مهتری از مهتران یهود
و قاضی ایشان بود و از جملهٔ آن اشقیا بود که بمکه رفته بودند و لشکر انگیزی در غزو
خندق بر آن حضرت کرده بودند و همه روزه در حق آن حضرت خبثها کردی و یهود را
بعداوت آن حضرت تحریض نمودی و او در خیبر مقام داشت و دائما فتنه انگیزیها کردی
پس قوم خزرج از انصار در صدد آن شدند که او را بقتل آورند و پنج تن از ایشان عبدالله
ابن عتیک و مسعود بن سنان و عبدالله بن انیس و ابوقتاده حارث بن ربعی و خزاعی
ابن اسود اتفاق کردند و بدستوری پیغامبر صلی الله علیه وسلم برخاستند و قصد
خیبر کردند چون بدانجا رسیدند جائی پنهان شدند تا شب در آمد پس برخاستند
و بخانهٔ سلام بن ابی الحقیق رفتند و در از پیش خود ببستند و بر بالا شدند و او را در
حال بکشتند و بیرون آمدند و جائی پنهان شدند چون یهود خیبر را از واقعه خبر
شد مشعلها برداشتند و در حوالی خیبر بگردیدند و هیچ کس را نیافتند تا روز دیگر
ایشان برخاستند و بمدینه رفتند و سید را صلی الله علیه وسلم از صورت حال
قتل او خبر دادند آن حضرت ایشان را شکر کرد و ثنا گفت و حسان بن ثابت رضی الله
عنه در مدح انصار خزرج که او را بکشتند این چند بیت بگفت و کعب بن اشرف را نیز

لله در عصابة لاقيتهم ... يا ابن الحقيق وانت يا ابن الاشرف
يسرون بالبيض الخفاف اليكم ... مرحا كاسد في عرين مغرف
حتى اتوكم في محل بلادكم ... فسقوكم حتفا ببيض ذفف

مستنصرين لنصر دين نبيهم ... مستصغرين لكل امر مجحف

حکایت اسلام عمرو بن العاص

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که عمرو بن العاص رضی الله
عنه از اسلام خود حکایت کرده و گفته که چون لشکر قریش و غطفان از مدینه بازگردیدند
و ایشان را هیچ دستی و ظفری نبود با وجود آنکه هرگز در عرب چنان لشکری جمع نشده
بود و چنان اتفاقی نکرده بودند مرا یقین شد که کار محمد علیه الصلوة والسلام بالا
خواهد گرفت پس چون با لشکر بمکه باز رفتم با خویشان خود گفتم ای قوم من بدانید که کار
محمد بالا خواهد گرفت چنانکه در عرب هیچ کس از او بالاتر نباشد اکنون بیائید تا تدبیر کار
خود بسازیم ایشان گفتند رای تو چیست من گفتم رای من آنست که تحفه ای چند
راست کنیم و برخیزیم و بحبشه رویم پیش ملک نجاشی و آنجا باشیم و انتظار کشیم که کار محمد
بچه میرسد اگر او بر قریش غالب شود چون ما زیر دست ملک نجاشی باشیم بهتر باشد
از آنکه زیر دست محمد گردیم و اگر قریش غالب شوند آن زمان باز بمکه آئیم و مکانت
و محل ما نزد قریش همان باشد که بود قوم من گفتند نیکو رائیست که اندیشه کرده ای
پس تحفها بخریدیم و روی در حبشه نهادیم چون پیش ملک نجاشی رسیدیم عمرو بن
امیه ضمری را دیدیم که از پیش سید علیه الصلوة والسلام برسالت پیش ملک نجاشی
آمده بود از بهر جعفر بن ابی طالب و بقیت صحابه که در حبشه مانده بودند از هجرت
اول و منتظر می بودند تا نجاشی ایشان را روانه کند من چون عمرو بن امیه را بدیدم
با اصحاب خود گفتم که من همین ساعت پیش نجاشی روم و التماس کنم تا عمرو بن امیه را
بمن دهد و او را بکشم و قریش چون بشنوند که من رسول محمد را بقتل آورده ام عظیم
خرم شوند و مرا از ایشان منتی باشد و مرا با ملک نجاشی پیش از آن دوستی و معرفت افتاده
بود و هر گاه که از مکه پیش وی رفتمی و تحفها بردمی او مرا اعزاز بسیار کردی و من
بدین سابقه چنان مستظهر بودم و می پنداشتم که هر چه من از وی التماس کنم مبذول دارد
پس آن تحفها را برگرفتم و پیش وی رفتم چون بدر سرای وی رسیدم عمرو بن امیه را دیدم
که از پیش وی بیرون می آمد پس من دستوری خواستم و باندرون رفتم و پیش وی سجده

کردم و چنانکه قاعدهٔ ایشان بود خدمت بجای آوردم نجاشی مرا پیش کرد و گفت
مرحبا ای صدیق و دوست من پس آن تحفهارا که برده بودم پیش او بنهادم اورا
بسیار خوش آمد و شاد باش بسیار بگفت بعد از آن گفتم ای پادشاه این مرد که این
ساعت از خدمت تو بیرون رفت رسول مردیست که قوم خود را مخالفت کرده و با ایشان
عداوت پیش گرفته و از ایشان بسیار کس بقتل آورده یعنی پیغامبر صلی الله علیه وسلم
اکنون التماس من آنست که اورا بدست من دهی تا اورا بکشم چه او از بزرگان و اشراف قوم
ما بسیار کشته است چون من این سخن بگفتم نجاشی را دیدم که عظیم خشمناک شد
و از غایت خشم چنان دست بر بینی خود زد که من پنداشتم که بینی خود بشکست
و گفت تحفهاء او رد کنید پس چون من وی را چنان دیدم از خجالت خواستم که بزمین
فرو روم و خواستم که وی را بان حال خود آورم گفتم ای پادشاه اگر من می دانستم که
ترا از این سخن کراهیت خواهد رسید هرگز نمیگفتم اکنون معذور دار که ندانستم گفت
ای عمرو تو از من کسی میخواهی که بکشی که او از پیش کسی آمده است که ناموس اکبر یعنی جبرئیل
علیه السلام پیش او می آید همچنانکه پیش موسی و عیسی علیهما الصلوة والسلام می آمده
شرم نداری که این چنین التماس از من میکنی گفتم ای پادشاه ما چنان پنداریم که این محمد
رسول خدای نیست و دعوی باطلست اکنون تو مرا بگوی که این دعوی که او میکند
راستست یا نه نجاشی گفت ویحک یا عمرو نصیحت من قبول کن و برو و متابعت او بنمای
که او پیغامبر بحق است و دعوی که میکند راستست و بدان ای عمرو که کار او بالا خواهد
گرفت و بر دشمنان ظفر خواهد یافت همچنانکه موسی علیه السلام بر فرعون و قوم او
ظفر یافت عمرو گفت من گستاخ بودم گفتم ای پادشاه تو دست بیاور و بر دین اسلام
بیعت کن تا من نیز بروم و بیعت کنم و بدین وی در آیم نجاشی دست دراز کرد و با من
بیعت نمود بدین اسلام پس از پیش او برخاستم و پیش کسان خود آمدم و اسلام خود را از
ایشان پنهان داشتم و در حال روی بخدمت پیغامبر علیه الصلوة والسلام نهادم چون
بناحیهٔ مکه رسیدم و روی در مدینه داشتم خالد بن الولید را دیدم که از مکه بیرون

آمده بود و روی در مدینه داشت گفتم ای خالد کجا میروی گفت ای عمرو من نیک
بنگریستم و مرا هیچ شک نماند که محمد پیغامبر خدایست اکنون بمدینه میروم که مسلمان
شوم عمرو گفت من نیز همین قصد دارم که بمدینه روم و ایمان بوی بیاورم پس همراه
یکدیگر بمدینه رفتیم اول خالد بن ولید بخدمت سید صلی الله علیه وسلم رفت و ایمان
آورد بعد از آن من برفتم و گفتم یا رسول الله با تو بیعت میکنم و مسلمان می شوم بشرط آنکه
خدای تعالی مرا بیامرزد و به آنچه پیش از این کرده ام مواخذت نفرماید آن حضرت
فرمود بایع فان الاسلام یهدم ما قبله یعنی ای عمرو مبایعت کن و مسلمان شو پس — [margin: یجبّ]
بدرستی که اسلام مرکنا می که پیش از او واقع شده باشد محو میکند پس من بیعت کردم و مسلمان شدم

عزیمت سید بغزو بنی لحیان است

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که سید صلی الله علیه وسلم بعد از فتح بنی قریظه ماه
ذو الحجه و محرم و صفر و ربیع الاول و ربیع الثانی در مدینه مقام کرد پس در ماه
جمادی الاولی بعزو قبیلهٔ بنی لحیان بیرون فرمود و بنی لحیان آنانند که اصحاب
رجیع کشته بودند چنانکه حکایت آن از پیش گذشت و آن حضرت چون باین غزو میفرمود
که اشعار اصحاب خود از ایشان باز خواهد آوازه چنان افکند که بجانب شام میرود
تا بنی لحیان نشنوند که از پیش برخیزند پس آن حضرت چون نزدیک ایشان رسید
آگاهی یافته بودند و از پیش برخاسته و چون ایشان برخاسته بودند اصحاب را فرمود که
منزلی دیگر پیش روید و در عسفان نزول کنید تا چون بنی لحیان را نیافتیم قریش نشنوند
و چنان پندارند که ما خود از بهر ایشان آمده بودیم بعد از آن از عسفان باز گشت و بمدینه
فرمود چون بنزدیک مدینه رسید این کلمات بگفت آئبون تائبون ان شاء الله لربنا
حامدون اعوذ بك من وعثاء السفر وكآبة المنقلب وسوء المنظر في الاهل والمال والولد

غزوهٔ دیگر غزو ذو قرد است

چون سید علیه الصلوة والسلام از غزو بنی لحیان باز گردید دیری بر نیامد که عیینة بن

حصن بن حذیفه فزاری با لشکری از غطفان بیامد و گلهٔ شتر پیغامبر صلوات الله
وسلامه علیه که در بیرون مدینه بود براند و یک مرد و یک زن که با گلهٔ شتر بودند
مرد را بکشت و زن را ببرد و گلهٔ شتر با خود ببرد سلمة بن اکوع بیرون مدینه بکاری رفته
بود چون بر سر تلی بر آمد سواران بسیار دید که شتر گلهٔ پیغامبر صلی الله علیه وسلم
می بردند پس از سر آن تل آواز بر آورد و هلا بمدینه رسانید و خود از دنبالهٔ ایشان
برفت و تیر به ایشان می انداخت و او چنان دویدی که اسب تازی بوی نرسیدی
پس از دنبالهٔ ایشان می دوید و تیر می انداخت و هر تیر که انداختی بگفتی خذها
وانا ابن الاکوع والیوم یوم الرضع چون خبر بمدینه رسید مسلمانان بتعجیل بخدمت
سید علیه الصلوة والسلام دویدند اول کسی که پیش آن حضرت رفت مقداد بن الاسود
بود بعد از وی عباد بن بشر بعد از وی سعد بن زید و بعد از وی اسید بن حضیر
و بعد از وی عکاشة بن محصن و بعد از وی محرز بن نضله و بعد از وی ابو قتاده حارث
ابن ربعی و بعد از وی ابو عیاش عبید بن زید بن الصامت چون این هشت سوار نزد
پیغامبر صلی الله علیه وسلم جمع شدند سعد بن زید را بر سر ایشان امیر کرد و از دنبالهٔ
آن لشکر بفرستاد و بعد از آن خود با لشکر از عقب ایشان برفت و اول سواری که با ایشان
رسید محرز بن نضله بود و جنگ با ایشان میکرد تا او را بکشتند بعد از آن سواران دیگر
برسیدند ابو قتاده اول که برسید برادر عیینة بن حصن را دریافت و او را بکشت و
عکاشة بن محصن از کافران پدری و پسری دریافت که بر یک شتر نشسته بودند نیزه را
براند و هر دو را بکشت عیینة بن حصن چون دید که لشکر پیغامبر صلی الله علیه وسلم
رسیدند نایستاد و با لشکر پشت بداد و برفت پس چون سید علیه الصلوة والسلام
برسید سلمة بن الاکوع گفت یا رسول الله اگر صد سوار با من بفرستی از دنبالهٔ ایشان
بروم و یکی را زنده نگذارم و گلهٔ شتر تمام باز ستانم سید علیه الصلوة والسلام گفت
ایشان این زمان بزمین غطفان رسیده باشند و آن محل را که این جنگ در آن واقع شد
وادی قرد می گفتند و این غزو را از جهت غزو ذی قرد گفتند پس سید صلی الله علیه وسلم

اینجا یک شبانروز اقامت فرمود بعد از آن رجوع با مدینه کرد و آن زن که کافران ویرا
با گلهٔ شتر برده بودند کافران را غافل کرد و شتری را بگرفت و بر نشست و با مدینه آمد
و گفت یا رسول الله نذر کرده ام که اگر این شتر مرا بمدینه رساند او را قربان کنم پیغامبر صلی الله
علیه وسلم از سخن او تبسم فرمود و گفت بئس ما جزیتها ان حملک الله علیها ونجاک بها
ثم تنحرینها انه لا نذر فی معصیة الله ولا فیما لا تملکین انما هی ناقة من ابلی فارجعی
الی اهلک علی برکة الله یعنی بد جزائیست که او را که خدای تعالی ترا بر آن برداشت و
ترا بسبب آن باز رهانید بعد از آن بخواهی که او را بکشی بدرستی که نذر در معصیت خدای
جائز نیست و نه در چیزی که ملک تو نباشد این ناقه ناقه ای از شتران منست باز گرد
با اهل خود ببرکت الله تعالی و در غزو ذی قرد شعرها گفته اند و در سیرت مذکور است ه

غزو بستم غزو بنی المصطلق است

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون سید علیه الصلوة والسلام از غزو ذی قرد باز
گردید چند ماه در مدینه مقام کرد بعد از آن در ماه شعبان سنه ست بغزو بنی مصطلق
بیرون رفت و بنی مصطلق قومی بسیار بودند از قبیلهٔ خزاعه و با خان و مان بر خاسته
بودند و لشکر بسیار جمع کرده که بمدینه آیند و با پیغامبر علیه الصلوة والسلام جنگ کنند
پس آن حضرت چون بشنید که ایشان قصد مدینه دارند لشکر جمع کرد و بغزو ایشان بیرون
رفت و ابو ذر غفاری را بنیابت خود در مدینه باز داشت چون چند منزل از مدینه
برفتند ناگاه بر سر ایشان رسیدند و ایشان از پیغامبر صلی الله علیه وسلم و لشکر وی
خبر نداشتند و بر سر آبی فارغ نشسته بودند چون لشکر اسلام برسید سبک در سلاح
نشستند و سوار شده بجنگ در آمدند و زمانی مصاف دادند پس هزیمت در ایشان افتاد
و پشت بدادند و زن و فرزند و هر چه داشتند رها کردند و برفتند و لشکر اسلام تعاقب
ایشان نمودند و بسیاری را از ایشان بقتل آوردند و زن و فرزند ایشان برده کردند
و مالها غارت نمودند و هم از آن منزل باز گردیدند و بمدینه رفتند ه والله اعلم ه

حکایت مردم مهاجر و انصار و سبب نزول اذا جاءک المنافقون

چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم از غزو بنی مصطلق باز میگردید در راه بر سر آبی که
منزل کرده بودند دو مرد یکی از مهاجر و یکی از انصار با یکدیگر خصومت نمودند انصاری
بانگ زد و انصار را بیاری خود خواند و مهاجر مهاجران را و خصومتی سخت از آن برخاست
عبدالله بن ابی سلول نشسته بود و جمعی از قوم وی پیشش نشسته بودند چون چنان دید
خشم گرفت و عرق نفاقش در حرکت آمد و گفت چون مهاجران پیش ما آمدند درویش
بودند ما ایشان را مال دادیم و شوکت و قوت بخشیدیم اکنون خود را باز نمی شناسند و با ما
برابر اند و بر ما جفا میکنند مثل ما و ایشان همانست که عرب گفته که سمّن کلبک
یأکلک یعنی سگ خود را فربه کن تا ترا بخورد فردا که بمدینه رویم ایشان را از مدینه بیرون
کنیم تا خواری ببینند و عزت و ذلت فردا پیدا شود که از ما کیست بعد از آن روی با قوم
خود کرد و گفت این همه شما با خود کردید از بهر آنکه ایشان غریب بودند شما ایشان را جای
دادید و درویش بودند و شما ایشان را توانگر گردانیدید اگر شما اکنون دست از ایشان بدارید
و شفقت و احسان از ایشان باز گیرید و مراعات و مدارات ایشان نکنید بی آنکه ما
ایشان را بیرون کنیم خود نتوانند بود و بروند زید بن ارقم رضی الله عنه که علم دار پیغامبر
صلی الله علیه و سلم بود آنجا حاضر بود و این سخنها از عبدالله بن ابی بشنید برفت و تمام
بعرض آنحضرت رسانید عمر رضی الله عنه پیش آن حضرت نشسته بود گفت یا رسول الله
عباد بن بشر را بفرمای تا گردن این منافق بزند و شر وی از مسلمانان باز دارد و عباد بن
بشر هم از انصار بود از قوم عبدالله بن ابی و در مسلمانی سخت صلب و صادق بود پیغامبر
علیه الصلوة و السلام گفت یا عمر اذن یحدث الناس ان محمدا یقتل اصحابه یعنی اگر من
او را بکشم ای عمر مردم بگویند که محمد اصحاب و یاران خود را می کشد پس عمر را بفرمود
تا ندا در دهد بکوچ کردن لشکر و در مثل آن وقت کوچ کردن لشکر معهود نبود پس لشکر در
خود افتادند بکوچ کردند و سبب آن ندا و کوچ غیر معهود ندانستند عبدالله بن ابی چون
بشنید که زید بن ارقم رفته و سخنهاء او بعرض سید صلوات الله و سلامه علیه رسانیده

در حال برخاست و بخدمت آن حضرت رفت و سوگند خورد که این سخنها که زید بن
ارقم نزد آن حضرت نقل کرده من نگفته ام و این عبدالله بن ابی در میان قوم خود بغایت
شریف بود چون او سوگند یاد کرد که آن سخنها نگفته جماعت انصار که نزد آن حضرت
بودند گفتند یا رسول الله مگر زید بن ارقم نیک نشنیده و بغلط چیزی نقل کرده و عبدالله
این نگفته باشد پس چون سید علیه الصلوة و السلام برنشست که کوچ کند اسید بن
حضیر که از جمله رؤساء انصار بود برفت و بگفت یا رسول الله خیر است که این ساعت
رحلت می کنی گفت نشنیدی که صاحب شما چه سخنها گفته اسید بن حضیر گفت صاحب ما
کیست فرمود که عبدالله بن ابی بن سلول اسید گفت یا رسول الله چه گفته است گفت گفته
که چون بمدینه رویم مهاجران را از مدینه بیرون کنند تا اعزّ از اذلّ پیدا شود اسید گفت
یا رسول الله او دروغ گفته بلکه تو او را از مدینه بیرون کنی اگر خواهی و اعزّ توئی و اذلّ
اوست و لیکن یا رسول الله تو خاطر مبارک خود از سخن وی مرنجان زیرا که چون تو بسعادت
بمدینه در آمدی قوم وی تاجی ساخته بودند و آن را بجواهر و لآلی مرصع کرده که بر سر
وی نهند و وی را بر تخت نشانند و ملک و حاکم خود گردانند چون تو بمبارکی در آمدی
آن همه بروی باطل شد و این ساعت جان میلرزد که تو ملک از وی بستدی پس سید
علیه الصلوة و السلام بکوچ کرد و از آن حضرت فی الحال که سخن عبدالله بشنید ناگاه کوچ کردن تا
مردم سخن عبدالله نشنوند و در آن غلو نکنند و بدان مشغول نگردند و تفرقه در میان
مردم پیدا نشود و چون نزدیک مدینه رسیدند بادی سخت برخاست چنانکه مسلمانان
از آن بشک افتادند سید علیه الصلوة و السلام مسلمانان را گفت مترسید و مترسید که این
باد این ساعت از آن جهت برخاسته که این ساعت در مدینه یکی از مهتران منافقان مرده
و هم در آن ساعت که پیغامبر صلی الله علیه و سلم و آن باد برخاسته بود یکی از منافقان که
او را عبدالله بن رفاعه می گفتند از دنیا بدوزخ رفته بود و او از بزرگان یهود و پشت
و پناه منافقان بود پس الله سبحانه و تعالی سورة اذا جاءک المنافقون فرو فرستاد
و در آن وصف منافقان پیدا کرد و باز نمود که عبدالله بن ابی بن سلول سوگند بدروغ خورده

و زید بن ارقم آنچه از قول او گفته بود راست گفته بعد از آن سید علیه الصلوة والسلام مر وی را گوش زید بن ارقم بگرفت و بگفت هذا الذی اوفی لله باذنه یعنی اینست که بسمع خود وفا نمود از برای خدای تعالی یعنی چون سخن منافقان بشنید پنهان نداشت و باز گفت و چون این سوره فرود آمد پسر عبد الله بن ابی که هم عبد الله نام داشت بحضرت پیغامبر علیه الصلوة والسلام برفت و گفت یا رسول الله من چنان شنیده ام که فرموده ای که پدرم بقتل آورند اگر چنانکه راستست تا من خود بروم و سر او را بیارم و بحضرت تو آورم چه می ترسم که اگر دیگری این کار بکند مرا شفقت پدر فرزندی بحرکت آید و او را باز کشم و چون بعوض کافری مسلمانی را کشته باشم دین خود را تباه کرده باشم و این عبد الله ابن عبد الله بر خلاف پدر در مسلمانی سخت صادق و از نفاق پاک و مبرا بود چون این سخن بگفت سید صلی الله علیه وسلم فرمود که ای عبد الله برو و فارغ باش که من پدر ترا نکشم و تا زنده باشد با وی نیکوئی کنم پس عبد الله دلخوش شد و برفت و با قوم خود حکایت کرد که پیغامبر صلوات الله و سلامه علیه از سر جرم پدرم برخاست و او را عفو فرمود و قوم عبد الله بن ابی چون دانستند که آن حضرت از سر جرم او گذشت و او را عفو کرد و خشم او فرو خورد محبت آن حضرت زیادت در دل گرفتند و زبان ملامت در عبد الله بن ابی گشودند و بعد از آن چون سخن نفاق از وی بشنیدندی بخصمی وی پیروز آمدندی و نزدیک شدی که وی را بزدندی تا لاجرم چنان شد که از بیم قوم خود سخن بخلاف نیارستی گفت و اظهار نفاق نتوانستی کرد و چون از حال قوم عبد الله سید را علیه الصلوة والسلام خبر دادند عمر را رضی الله عنه گفت ای عمر اگر آن روز که تو گفتی که بگو تا عبد الله را بکشند او را می کشتم بیم آن بود که قوم وی بتعصب وی از دین برآمدندی پس چون او را عفو کردم این زمان هم قوم خودش زبان ملامت در وی نهاده اند و بحمایت دین اسلام برخاسته تا غایتی که اگر این زمان بر ذمام ایشان نهم که او را می باید کشت در حال از تعصب دین او را بکشند عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله خیر و برکت در آن باشد که تو فرمائی

حکایت اول کسی که عزیز شد

چون سید صلی الله علیه وسلم از غزوه بنی مصطلق مراجعت فرمود مقیس بن صبابه از مکه بیامد و اظهار اسلام کرد و دیت برادرش هشام بن صبابه که یکی از مسلمانان او را بخطا کشته بود طلب نمود سید صلی الله علیه وسلم بفرمود تا دیت برادرش بدادند چون چند روز برین حال برآمد فرصتی طلبید و آن کس که برادرش را کشته بود بکشت و بمکه باز رفت و مرتد شد بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه وسلم غنائم بنی مصطلق از غلامان و کنیزکان و دیگر اموال که آورده بودند میان میان صحابه قسمت فرمود جویریه دختر حارث بن ضرار که رئیس بنی مصطلق بود بحصه ثابت بن قیس بن شماس افتاد ثابت او را مکاتب کرده بود و این جویریه زنی شیرین سخن بود و ملاحتی تمام داشت چنانکه هر کس که او را بدیدی دلش در وی آویختی پس برخاست و بحضرت پیغامبر علیه الصلوة والسلام آمد و گفت یا رسول الله من دختر حارث بن ضرارم مهتر قوم بنی مصطلق و ترا معلومست که چه بلاها بسر ما آمد و من از زنان بحصه ثابت بن قیس بن شماس افتاده ام و خود را مکاتب ساخته اکنون پیش تو آمده ام که مرا یاری دهی و چیزی انعام کنی تا خود را خلاص گردانم سید علیه الصلوة والسلام فرمود من ترا چیزی بگویم بهتر از آنکه تو آن را می خواهی گفت چه چیز می فرمائی فرمود که من مال کتابت از قبل تو تمام بدهم و ترا در نکاح خود آورم جویریه گفت شاید پس سید علیه الصلوة والسلام بفرمود تا مال کتابت وی بگزاردند و او را بنکاح خود در آورد مسلمانان چون بدانستند که پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را بنکاح کرده گفتند نشاید که اصهار آن حضرت یعنی خویشان جویریه در قید رقیت ما باشند پس هر کس که یکی از خویشان جویریه بحصه او افتاده بود او را آزاد کرده اند و دست از ایشان بداشتند عائشه رضی الله عنها گفته که از قوم بنی مصطلق صد تن بودند که بسبب تزویج جویریه آزاد گشتند و هم عائشه رضی الله عنها گفته که هیچ زن ندیدم که برکت وی بقوم او چنان رسید که برکت جویریه بقوم او چه ببرکت او صد تن از قوم او آزاد شدند و از قید رقیت خلاص گشتند بعد از آن قوم وی نیز بسبب وی باسلام در آمدند و سید علیه الصلوة والسلام ولید بن عقبه را بفرستاد تا از ایشان زکوة بستاند ایشان چون بشنیدند که عامل زکوة

پیغامبر علیه الصلوة والسلام می آید جمله برنشستند واستقبال وی کردند ولید چون
دید که ایشان برنشستند متوجه او بودند بترسید وپنداشت که بقصد هلاک وی می آیند
هم از آنجا باز گشت وپیش سید صلی الله علیه وسلم رفت وگفت یا رسول الله قوم بنی
مصطلق مرا بخواستند کشت وزکوة ندادند مسلمانان گفتند مگر ایشان مرتد شده
باشند وبغزاء ایشان باید رفت وپیوسته آن حضرت را بر غزو ایشان تحریض می
نمودند تا آن حضرت عزم آن کرد که بغزاء ایشان رود درین اثنا رسولان بنی مصطلق
برسیدند وتحفها بیاوردند وگفتند یا رسول الله ما چون بشنیدیم که عامل تو می
آید جمله برنشستیم که او را استقبال کنیم وعامل را باعزاز واکرام فرود آریم وزکوة تسلیم وی کنیم
چون او ما را از دور بدید بشتاب برگردید وباز گردید وپیش ما نیامد ودر حضرت تو گفته
که ما می خواستیم که او را بکشیم وما این تهمت بخدمت تو آمده ایم که سوگند خوریم که ما را
عزم کشتن وی نبود وبغیر از اکرام واحترام وی نیتی دیگر نداشتیم پیغامبر علیه الصلوة
والسلام متردد شد میان قبول سخن ایشان وقبول سخن عامل خود ولید که پیش ایشان
فرستاده بود درین حال حق سبحانه وتعالی آیت فرو فرستاد بتصدیق سخن ایشان وفسق
وتکذیب ولید بن عقبه قوله تعالی یا ایها الذین امنوا ان جاءکم فاسق بنبأ
فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین پس سید علیه
الصلوة والسلام ایشان را بنواخت وبدل خوشی باز پس فرستاد ویکی همراه ایشان کرد که زکوة
از ایشان بستده

حکایت افک که بر عایشه رضی الله عنها بستند

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که عایشه رضی الله عنها حکایت کرده که سید را
صلی الله علیه وسلم قاعده آن بود که هر گاه که بغزائی رفتی میان زنان خود قرعه بزدی
وهر کدام از ایشان که قرعه وی بیرون آمدی او را با خود بآن غزا بردی پس چون
بغزو بنی مصطلق میفرمود قرعه بنام من بر آمد ومرا با خود ببرد ودر زمان عرب در
آن وقت طعام اندک خوردندی وسمانت وضخامت نداشتند پس از برای من هودج
بفرمود تا بساختند وچند تن از اهل خدمت من وبار کردن وفرو گرفتن هودج معین کرد

چون وقت رحلت بودی من در هودج نشستمی وآن مردمان بیامدندی وهودج
بر شتر نهادندی ویکی زمام شتر بگرفتی ومیکشیدی پس برین حال می بودیم تا پیغامبر علیه
الصلوة والسلام از غزو بنی مصطلق فارغ شد واز آنجا باز گردید چون بنزدیک مدینه
رسیدیم شبانگاه بمنزلی فرود آمدیم سحرگاه که لشکر از آنجا کوچ میکردند چون باسباب
رحلت مشغول شدند من از بهر قضاء حاجت بیرون لشکرگاه رفتم وگردن بندی در
گردن داشتم اتفاقا آن گردن بند بگسیخت وآن جزعها که در آن بود فرو ریخت ومرا
از آن خبر نبود چون بمنزل خود باز آمدم دست بگردن خود نهادم وآن نبود باز محل
باز رفتم وبگردیدم وآن را باز طلبیدم وبرگرفتم چون بمنزل باز آمدم همه رفته بودند وآن
مردم که ملازم هودج من بودند هودج را بر شتر نهاده بودند وپنداشتند که من در آنم
پس چون چنان دیدم چادر را در سر کشیدم وهم آنجا بخفتم وبا خود گفتم مرا چون مرا
نبینند باز طلبند چون ساعتی بر آمد صفوان بن معطل سهمی که از لشکر باز مانده بود
برسید چون مرا بدید گفت انا لله وانا الیه راجعون ظعینه رسول خدای را بر جای
بگذاشته اند پس از شتر فرود آمد وشتر را بخوابانید وخود از آن دور شد وگفت
رحمک الله برنشین من برخاستم وبرنشستم وصفوان زمام شتر بگرفت ومیکشید تا
چون آفتاب بر آمد بمنزل رسیدیم ولشکر همه فرود آمده بودند چون صفوان را بدیدند
که زمام شتر من گرفته بود ومی کشید منافقان واهل ریب با افک ودروغ در آمدند
وهر یک سخنی میگفتند ومرا از سخن ایشان هیچ خبر نبود وگمان نمی بردم که ایشان در
حق من گمانی بد باشد پس چون بمدینه رفتیم دیر نشد که مرا رنجوری پیش آمد وسید
علیه الصلوة والسلام دروغ منافقان در حق من شنیده بود ومادر وپدرم نیز شنفته
بودند اما هیچ با من نمی گفتند ومرا هیچ از آن معلوم نبود وهیچ گمان نیز نمی بردم وسید
علیه الصلوة والسلام در شان من متغیر شده بود وچنانکه هر گاه که مرا رنجوری یا دردسری
بودی پرسش فرمودی وتلطف کردی نمیکرد وهیچ لطف نمی نمود چون بحجره در آمدی ومادرم
بربالین من نشسته بود روی سوی مادرم میکرد ومیگفت این قدر که کیف تیکم یعنی

چون نیست دختر شما و غیر از این نمیگفت و با من خود هیچ سخن نمیکرد و من از بی التفاتی
آن حضرت سخت می رنجیدم و سبب آن نمی دانستم پس چون بطاقت رسیدم و بیش از آن
تحمل در خود نمی توانستم کرد گفتم یا رسول الله مرا دستوری ده تا بخانهٔ پدر روم و بخسبم
و مادرم مرا تعهد کند آن حضرت فرمود که شاید پس مرا بخانهٔ پدرم بردند و من
همچنان رنجور بودم و مادرم تعهد من میکرد تا برین حال بیست و پنج روز برآمد
بعد از آن پاره ای بهتر شدم و هنوز از دروغ منافقان هیچ خبر نداشتم شبی بر قاعدهٔ
زنان عرب از برای قضای حاجت بیرون خانه رفتم و مادر مسطح که خالهٔ پدرم بود با من
بود ناگاه چادرش در پای در آمد و بیفتاد و پسر خود را مسطح دشنام داد من گفتم چرا
مسطح را دشنام میدهی و حال آنکه او از جملهٔ مهاجران و اصحاب بدر است مادر مسطح گفت
مگر ترا خبر نیست که مسطح و جماعتی دیگر در حق تو چه گفته اند گفتم نه گفت در حق تو
چنین و چنین گفته اند و حکایت از اول تا آخر بشرح باز گفت من او را گفتم این چنین
سخنی در حق من گفته اند گفت آری پس چون مرا از آن سخن خبر شد دودی بسر من در
آمد و از پای در افتادم و از خود برفتم بیامدند و مرا باز خانه بردند بعد از آن چندان
بگریستم که نزدیک بود که جگرم پاره شود چون اندکی باز خود آمدم روی با مادر کردم و گفتم
روا باشد که این چنین سخنی در حق من بگویند و چندین روز بر آن برآید و مرا از آن آگاهی
ندهی مادرم گفت ای دختر تو خود را چندین مرنجان که عادت چنین است که چون
شوهری زنی را از میان زنان دوستر دارد و او را بمزید نظر و التفات مخصوص گرداند
دیگر زنان در آن کوشند که وی از چشم شوهر بیندازند و دروغها بر او بندند و شبهتها
بیاسانند اکنون تو صبر کن تا ببینیم که حق تعالی چه میکند و پیغامبر علیه الصلوة و السلام
چون سخن مردم درین باب بسیار شد بر سر منبر رفت و حمد و ثنای حق تعالی بجای
آورد و موعظت بسیار بگفت بعد از آن فرمود ما بال رجال یؤذوننی فی اهلی و یقولون
علیهم غیر الحق والله ما علمت منهم الا خیرا و یقولون لرجل ما علمت منه الا خیرا و ما
یدخل بیتا من بیوتی الا و هو معی یعنی جماعتی مردم را چه افتاده است که اذیت می رسانند

بمن در اهل من و بر ایشان سخنهای غیر حق میگویند بخدای سوگند که من از اهل خود
ندانسته ام الا نیکوئی و می گویند در مردی که ندانسته ام من از او الا نیکوئی و نمی رود
در هیچ خانه از خانهای من الا و حال آنکه او مصاحب منست و اهل افک که این دروغ می
گفتند و افشا میکردند یکی عبدالله بن ابی بن سلول بود سر منافقان و جماعتی دیگر از
انصار خزرج که ایشان هم از اهل ریب و نفاق بودند و یکی دیگر حمنه بود خواهر
زینب بنت جحش که زن پیغامبر صلی الله علیه و سلم بود و زینب خود هیچ نمی گفت و او از
بهر تعصب خواهرش می گفت و حسان بن ثابت نیز در قول موافق ایشان بود بر عادت
شعرا اگرچه نه از سر اعتقاد گفتی و از مهاجران مسطح بود که خویش و شاگرد ابوبکر صدیق
بود رضی الله عنه پس چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم این سخن از سر منبر بفرمود اسید
بن حضیر که مهتر قوم اوس بود برپای خاست و گفت یا رسول الله اگر این جماعت که این
افک و افترا میگویند از قوم اوس اند تا من سزای ایشان بدهم چنانکه می باید داد و اگر از قوم خزرجند
بفرمای تا من گردن ایشان بزنم سعد بن عباده که مهتر قوم خزرج بود از سخن اسید بن
حضیر خشم گرفت و برپای خاست و گفت دروغ گفتی ای اسید که تو گردن خزرجیان نتوانی
زد و تو این سخن از بهر آن میگوئی که این جماعت که این دروغ گفته اند از قوم خزرجند و اگر
ایشان از قوم اوس بودندی تو این سخن نمی گفتی و سعد بن عباده مردی صالح و در مسلمانی
صادق بود و لیکن این سخن از بهر تعصب قوم خود گفت پس اسید بن حضیر جواب سعد باز
داد و گفت تو خود دروغ میگوئی و تعصب منافقان میکنی و سخن میان ایشان دراز شد
چنانکه قوم اوس و قوم خزرج بهم برآمدند و خواستند تا جنگ کنند و فتنه بر انگیزند
پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم از منبر بزیر آمد و ایشان را باز جای خود نشاند و نگذاشت که
میان ایشان بخصومت کشد و باز خانه رفت و امیر المومنین علی و اسامة بن زید را رضی الله عنهما
پیش خود و در شان من با ایشان مشورت کرد اسامة بن زید مرا ثنا گفت و در حق من
بجز سخن خیر نگفت و سخن او این بود که یا رسول الله اهل تو اند و ما جز خیر از ایشان ندیده ایم و این
سخن که میگویند جز افک و افترا نیست و اما علی رضی الله عنه گفت یا رسول الله زنان جز او بسیار اند

وخداي تعالى زنان بر تو تنك نكردانيده يعني مي تواني كه او را رها كني وديكري را بخواهي
واز بريره كه كنيزك اوست سؤال كن كه با تو راست بكويد پس سيد صلى الله عليه وسلم
بريره را پيش خود خواند واحوال من از وي باز پرسيد وعلي او را سخت بزد وكفت اي سياه
با پيغامبر خداي راست بكوي بريره كفت يا رسول الله بخداي سوكند كه من هيچ بدي از عائشه
نديده ام وبر او هيچ عيب ندانسته ام جز آنكه وقتها جون خميري ميكردم او را مي كفتم كه من
بفلان كار ميروم خمير را نكاه دار تا من بيايم جون باز مي آمدم او غافل شده بودي وكوسفند
آمده بودي وخمير خورده بودي بعد از آن آن حضرت برخاست وبخانه پدرم آمد ومن نشسته
بودم وميكريستم وزني ديكر از انصار موافقت من ميكريست جون بر زمين نشست اول حمد
وثناء خداي تعالى بكفت بعد از آن روي در من كرد وكفت اي عائشه بسمع تو رسيده باشد
اين سخن كه مردم در حق تو ميكويند اكنون از خداي تعالى بترس واكر جيزي از آن از تو صادر
شده از آن توبه كن كه حق تعالى قبول كننده توبت بندكانست جون آن حضرت اين سخن بكفت
از غبن وحيف آب از ديده من باز ايستاد وكريه از من منقطع شد زماني انتظار كردم تا
مادر وپدرم جواب آن حضرت باز دهند جون لحظه اي برآمد ومادر وپدرم هيچ جواب
ندادند كفتم جرا جواب پيغامبر خداي باز نمي دهيد ايشان كفتند ما نمي دانيم كه او را جه جواب
بايد داد پس جون ديدم كه ايشان هيچ جواب نخواهند داد ديكر باره كريه بر من افتاد وبسيار
بكريستم آنكاه روي سوي پيغامبر صلى الله عليه وسلم كردم وكفتم بخداي كه مرا از آنجه تو
ميكوئي مرا توبت نبايد كرد واكر اين ساعت بكويم كه آنجه مردم در حق من ميكويند راستست
خداي ميداند كه نكرده ام ودروغي بر خود بسته باشم واكر بكويم كه نكرده ام وآنجه ميكويند
دروغ است مردم مرا باور ندارند پس طريق آن مي بينم كه صبر كنم وهمجنانكه يعقوب
عليه السلام كفت بكويم فصبر جميل والله المستعان على ما تصفون تا حق تعالى فرج فرستد
ومن خود را حقيرتر از آن مي دانستم كه حق تعالى آيت براءت از بهر من فرو فرستد اما
اميد مي داشتم كه سيد عليه الصلوة والسلام در خواب براءت من بنمايند يا او را بطريقي از غيب
معلوم شود كه من بي كناهم واصلا توقع آن نداشتم كه حق تعالى قرآن از براي براءت ساحت من

بفرستد كه در مساجد ومحاريب تا قيامت خوانند هنوز پيغامبر از آن حال يك لحظه نكذشته
بود كه آثار وحي بر روي پيغامبر صلى الله عليه وسلم پيدا شد جه هركاه كه وي را وحي آمدي هر كس كه
حاضر بودي بدانستي كه او را وحي مي آيد پس بالشي بياوردند ودر زير سر آن حضرت
نهادند وبردي يمني بر روي وي در كشيدند وجون مرا معلوم شد كه آن حضرت را وحي آمده
فارغ دل شدم زيرا كه مي دانستم كه حق تعالى بخلاف راستي جيزي فرو نفرستد اما مادر وپدرم
عظيم دلتنك شدند كه مبادا جيزي رفته باشد وبوحي پيدا شود وتا قيامت بماند واز آن
سخن كويند در اين انديشها بوديم كه پيغامبر عليه الصلوة والسلام برخاست واز تاب وحي
عرق از جبين مباركش مانند مرواريد مي دويد وبدست عرق از پيشاني پاك ميكرد
پس روي در من كرد وكفت يا عائشه بشارت باد ترا جه بدرستي كه حق تعالى آيات
براءت تو فرو فرستاد كفتم منت وسپاس خداي را كه مرا از زبان منافقان پاك كردانيد وبي
كناهي من در ميان مسلمانان پيدا كرد بعد از آن سيد صلى الله عليه وسلم برخاست وبر
منبر شد وخطبه خواند وحق تعالى را حمد وثنا كفت وهفده آيت از سورة النور كه حق
تعالى در براءة ساحت من فرستاده بود برخواند اول آن آيتها اينست كه إن الذين جاءوا
بالإفك عصبة منكم لا تحسبوه شرا لكم بل هو خير لكم لكل امرئ منهم ما اكتسب من
الإثم والذي تولى كبره منهم له عذاب عظيم تا الطيبات للطيبين والطيبون للطيبات
أولئك مبرءون مما يقولون لهم مغفرة ورزق كريم پس پيغامبر عليه الصلوة والسلام
جون از منبر فرود آمد بفرمود تا مسطح بن اثاثه وحسان بن ثابت وحمنه بنت جحش را
هر يك هشتاد جوب حد قذف بزدند زيرا كه از غير منافقان ايشان سه بودند كه بزبان
مي كفتند وفاحشه را آشكارا ميكردند ومسطح شاكرد وخويش ابو بكر صديق رضي الله عنه
بود وابو بكر نفقه وي ميكرد وجون اين دروغ بكفت وآيت براءت فرود آمد ابو بكر
رضي الله عنه سوكند خورد كه ديكر نفقه بر مسطح نكند واو را هيج ندهد پس حق تعالى اين
آيت فرو فرستاد كه ولا يأتل أولوا الفضل منكم والسعة أن يؤتوا أولي القربى
والمساكين والمهاجرين في سبيل الله وليعفوا وليصفحوا ألا تحبون أن يغفر الله لكم والله غفور

رحیم ابو بکر رضی الله عنه گفت بلی والله احب ان یغفر الله لی و این آیت خاص در حق
ابو بکر فرود آمده یعنی ای ابو بکر تو دوست نداری که بسبب آنکه چشم از عفو خوری و جرم
مسطح را عفو کنی و نفقت و شفقت ازوی باز نگیری حق تعالی ترا بیامرزد و بر تو رحمت
فرماید ابو بکر رضی الله عنه بلی بخدای سوگند که دوست دارم که خدای تعالی مرا بیامرزد
و بر من رحمت کند و عهد کردم با خدای که تا زنده باشم نفقه و تیمار داشت از مسطح باز
نگیرم و بعد از آن بر قاعده سابقه نفقه او میداد و تیمار داشت او می نمود و چنین روایت
کرده اند که روزی صفوان شمشیری بر حسان زد و او را مجروح گردانید زیرا که حسان
شعری گفته بود و بتعریض هجو صفوان در آن آورده بود و در حدیث افک او را نجابین
بود پس ثابت بن قیس بن شماس صفوان را گرفت و بخانه می برد که قصاص حسان از او باز خواهد
عبد الله بن رواحه برسید و گفت چرا صفوان را گرفته ای ثابت گفت که شمشیری بر حسان
زده و او را مجروح گردانیده او را بخانه می برم که قصاص حسان از وی باز خواهم عبد الله بن
رواحه گفت دست از او بدار تا خود و حسان باتفاق بخدمت پیغامبر علیه الصلوة
والسلام روند و آن حضرت میان ایشان حکم فرماید پس اول ثابت بن قیس پیش
آن حضرت رفت و احوال باز گفت بعد از آن صفوان و حسان برفتند پیغامبر علیه
الصلوة والسلام گفت یا حسان أتشوهت على قومي بعد ان هداهم الله للاسلام یعنی
ای حسان زشتی می آوری بر قوم من بعد از آنکه حق تعالی ایشان را راه نمود بدین اسلام
بعد از آن فرمود احسن یا حسان في الذي اصابك یعنی نیکوئی کن ای حسان در آنچه
بتو رسیده یعنی از سر آن زخم برخیز حسان گفت یا رسول الله آن ترا بخشیدم و از سر
آن برخاستم پس سید علیه الصلوة والسلام بعوض آنکه حسان قصاص آن زخم عفو کرد
سرایی که در مدینه ابو طلحه بن سهل به آن حضرت داده بود و کنیزکی قبطی بحسان بخشید
بعد از آن حسان این شعر را در مدح عائشه رضی الله عنها گفت و در آن یاد کرد که او هیچ سخن
بد در حق عائشه رضی الله عنها نگفته و بروی دروغ بسته اند و شعر اینست شعر

حصان رزان ما تزن بريبة | من المحصنات غير ذات الغوائل | رأيتك وليغفر لك الله حرة

وتصبح غرثى من لحوم الغوافل | عقيلة حي من لؤي بن غالب | كرام المساعي مجدهم غير زائل
مهذبة قد طيب الله خيمها | وطهرها من كل سوء وباطل | فإن كنت قد قلت الذي قد زعمتم
فلا رفعت سوطي إلي أناملي | وكيف وودي ما حييت ونصرتي | لآل رسول الله زين المحافل
له رتب عال على الناس كلهم | تقاصر عنه سورة المتطاول | وإن الذي قد قيل ليس بلائط
ولكنه قول امرئ بي ماحل

و بعد از آنکه آیات برائت عائشه رضی الله عنها فرود
آمد بنگریستند و صفوان خود حصور بوده و هرگز نزدیکی با زنان نکرده بود و نیز
توانستی کردن والحمد لله مبین الامور والصلوة والسلام على رسوله محمد شفيع يوم النشور

غزوه بنی لحیان در سنه ست

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون سید علیه الصلوة والسلام از غزو بنی مصطلق
باز گشت رمضان و شوال در مدینه بود و در ماه ذی القعده بقصد حج و عمره از مدینه
بیرون فرمود و این آخر سنه ست بود از هجرت و آن حضرت نه بقصد جنگ توجه
فرموده بود لیکن اندیشه فرمود که چون قریش بدانند که آن حضرت بمکه میرود لشکر
جمع کنند و بجنگ بیرون آیند لشکر بسیار از مدینه و از قبایل عرب که در حوالی
مدینه مقام داشتند گرد کرد و توجه نمود چون بعسفان نزول فرمود یکی از مکه برسید
و گفت یا رسول الله قریش شنیده اند که تو عزم مکه داری و لشکر بسیار فراهم آورده با اهل
و عیال بیرون آمده اند و بذی طوی نزول کرده و سوگند خورده اند که نگذارند که تو
در مکه روی و خالد بن الولید پیش رو لشکر ایشانست پس سید صلی الله علیه و سلم
گفت یا ویح قریش لقد اهلکتهم الحرب ماذا عليهم لو خلوا بيني وبين سائر العرب
فان هم اصابوني كان ذلك الذي ارادوا وان اظهرني الله عليهم دخلوا في الاسلام وافرين
وان لم يفعلوا قاتلوا وبهم قوة فما تظن قريش فوالله لا ازال اجاهد على الذي بعثني الله به حتى
يظهره او تنفرد هذه السالفة یعنی ای وای بر قریش بدرستی که محاربت و جنگ
ایشان را هلاک گردانید یعنی نزدیک شد که همه نیست شوند و هنوز ترک بد بختی

نمی کنند چه باشد بر ایشان اگر جنگ با من رها کنند و مرا و باقی عرب بسلد بگذارند اگر
عرب بر من غالب آیند مراد ایشان حاصل شود و اگر من بر عرب غالب آیم قریش باسلام
درآیند و اگر چنین نکنند جنگ کنند و ایشان اقوی باشند چه گمان می برند قریش بخدای
سوگند که من همیشه جد و جهد کنم در آن چیز که الله تعالی مرا به آن برانگیزانیده
تا آن زمان که الله تعالی آن را ظاهر و غالب گرداند یا مرا بکشند بعد از آن فرمود که
که باشد که ما را براهی بمکه برد که قریش نداند از قبیلهٔ بنی اسلم یکی برخاست و گفت
من یا رسول الله پس آن مرد پیش لشکر اسلام ایستاد و ایشان را براهی درشت ناخوش
برد چنانکه لشکر همه از آن راه برنج آمدند چون بزمین هامون رسیدند سید
صلوات الله وسلامه علیه روی سوی لشکر کرد و گفت بگویید نستغفر الله و نتوب
الیه پس ایشان همه آن را بگفتند پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت ای قوم این آن حطه
است که بر بنی اسرائیل عرض کردند و ایشان نگفتند و هلاک شدند چون شما بگفتید
رستگار شدید بعد از آن لشکر را فرمود که شما از جانب راست حدیبیه بلند برید
و بزیر مکه فرود آیید و آن حضرت چنان می خواست که چنانکه قریش خبر نباشد بمکه
فرود آیند و لشکر نیز در مکه باشند پس لشکر از آن راه که آن حضرت فرموده بود برفتند
چون نزدیک حدیبیه رسیدند ناقهٔ پیغامبر صلی الله علیه وسلم بزانو درآمد و نخفت
و هر چند که او را آواز دادند که برخیزد برنخاست مردم عجب بماندند و گفتند یا رسول الله
ناقهٔ تو مانده شده آن حضرت فرمود که او مانده نشده و عادت او ماندگی نیست و لکن حبسها
حابس الفیل عن مکة یعنی آن کس که فیل اهل حبشه از مکه باز داشت تا بمکه نرود ناقه
مرا نیز باز داشت بعد از آن فرمود که امروز هر التماس که قریش از من بکنند آن را مبذول دارم
و چنانکه خواهند با ایشان عهد کنم پس لشکر را فرمود تا هم در آن وادی فرود آمدند صحابه
گفتند یا رسول الله در این وادی آب نیست پس آن حضرت تیری از جعبهٔ خود برکشید
و بیکی از صحابه داد و گفت برو و آن را در بن فلان چاه فرو بر و آن چاه چند سال بود که خشک
بود و هیچ آب نمی داد چون آن صحابی برفت و آن تیر را در آن چاه فرو برد در حال چشمهٔ آب

زلال از میان آن چاه برآمد و لشکر همه برفتند و آب برگرفتند و هیچ کم نشد چون
قریش آگاهی یافتند بدیل بن ورقا را با جمعی دیگر از قریش برسالت پیش پیغامبر صلی الله
علیه وسلم فرستادند چون برسیدند گفتند ای محمد بچه کار آمده ای گفت آمده ام
که زیارت خانهٔ کعبه کنم و باز گردم و مرا سر جنگ و خصومت با قریش نیست پس اگر ایشان
جنگ و جدال را فرو گذارند و مرا با دیگر عرب بازگذارند من خود با عرب بکوشم اگر من
غالب آیم آنگاه قریش مطاوعت من کنند و اگر عرب بر من چیره شوند و مرا از میان بردارند
مراد قریش حاصل شده باشد و خونی در گردن ایشان نباشد رسولان چون سخن آن
حضرت بشنیدند برخاستند و باز پیش قریش رفتند و گفتند ای قریش شما تعجیل می
کنید بجنگ محمد و محمد با شما سر جنگ ندارد و بزیارت خانهٔ کعبه آمده است جماعت
قریش سخن ایشان را باور نداشتند و چنان گمان بردند که پیغامبر علیه الصلوة والسلام
با ایشان مواضعه کرده و سبب این گمان که قریش در حق ایشان بردند آن بود که بدیل
و آن جمع از قبیلهٔ خزاعه بودند و قبیلهٔ خزاعه در جاهلیت و اسلام هوا خواه پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بودند و هر حال که در مکه بودی اعلام آن حضرت نمودندی
پس قریش گفتند ما هرگز محمد را بمکه نگذاریم چه اگر ما وی را بگذاریم عرب گویند که محمد
بقهر در مکه رفته و قریش با وی بر نیامده اند پس قریش دیگر بار مکرز بن حفص را
برسالت پیش آن حضرت فرستادند تا احوال بتحقیق باز دانند مکرز برفت و رسالت
بگزارد و باز گردید و همان جواب که از آن حضرت شنیده بود بگفت قریش سخن او نیز
باور نداشتند و دیگر بار حلیس بن علقمه را برسالت بفرستادند و این حلیس مهتر
قومی بود که در حوالی مکه مقام داشتند و هم سوگند قریش بودند پس چون سید علیه
الصلوة والسلام حلیس را از دور بدید صحابه را گفت این مرد که می آید از قومی خدا
ترسند و یاد حق بر ایشان غالب است اکنون بروید و قلائد و اوتار را در گردن آن
شتران کنید که از بهر قربان آورده ایم و ایشان را بر سر راه او بدارید تا چون آن شتران را
ببینند یقین بدانند که ما از بهر زیارت آمده ایم نه از بهر قتال و پیغامبر صلی الله علیه وسلم

هفتاد شتر نیکو از بهر قربان همراه داشت و احرام بعمره بسته بود تا مردم بدانند که بجنگ
میرود پس صحابه برفتند و قلائد و اوتار در گردن آن شتران کردند و آنرا هدی
بر ایشان ظاهر گردانیدند و بر سر راه او بداشتند حلیس چون بیامد و آن بدید رقتی تمام
در وی پیدا شد و گریه کرد و یقین بدانست که پیغامبر علیه الصلوة والسلام از بهر
زیارت آمده و پیش از آنکه پیغامبر را ببیند بازگشت و با پیش قریش رفت و احوال بگفت و رقتی
تمام از خود بنمود و گفت ای قریش نشاید که محمد را از زیارت منع کنید قریش چون رقت
وی بدیدند بر وی افسوس کردند و او را ریشخند بسیار نمودند و گفتند ای حلیس
تو مردی ساده صحرا نشینی و بغور کارهای ما نرسی تو خاموش باش که ما آنچه باید کرد میکنیم
حلیس از سخن ایشان خشم گرفت و گفت ای قریش ما نه از بهر این هم سوگند شما شده ایم که چون
کسی قصد خانهٔ کعبه کند او را منع کنیم و شتران او که از بهر قربان آورده باشند بازپس برند
اکنون اگر شما چنین خواهید کرد من از هم سوگندی شما بیزارم و از آن بیرون آمدم و لشکر
را خود بر میگیرم و میروم که با محمد یکی شوم و آنگاه جواب شما باز دهم قریش چون دیدند
که حلیس خشم گرفت و آن چنان گفت بترسیدند و او را استمالت دادند و گفتند ای
حلیس تو خشم مگیر که ما آن چنان کنیم که رضاء تو باشد و ما منع محمد از بهر آن میکنیم که عهدی
بمراد خود از وی بستانیم آن زمان او را بمکه رها کنیم حلیس ساکن شد بعد از آن عروة
ابن مسعود ثقفی را برسولی بفرستادند عروه گفت ای قریش من کسی را که برسولی پیش محمد
میفرستید چون باز می آید و جوابی می آورد شما را ناخوش می آید و او را دروغ زن
میدارید اگر با من همچنان خواهید کرد که با دیگران کردید تا نروم قریش گفتند ای عروه
تو فرزند مایی و هر چه گوئی راست گوئی و ما ترا راستگوی میدانیم و این عروه
رئیس قبیلهٔ ثقیف بود از جانب طائف و با قریش هم سوگند بود پس برخاست و پیش
پیغامبر علیه الصلوة والسلام رفت و بنشست و گفت ای من می بینم که اوباش عرب را
گرد کرده ای و با خود آورده ای تا بمکه در روند و مکه را در آشوب افکنند بدانکه
قریش از بهر جنگ تو پوست پلنگ پوشیده اند و با لشکر بیرون آمده و سوگند خورده اند که

تا ایشان الجمله بقتل نیاوری ترا در مکه نگذارند تا آن زمان که چنانکه رضاء ایشان
باشد با ایشان صلح کنی و این قوم که من با تو می بینم چنان پندارم که چون جنگی واقع شود
همه بگریزند و ترا تنها بگذارند و تو با قریش برنیائی ابوبکر صدیق رضی الله عنه
بر بالین سر سید علیه الصلوة والسلام ایستاده بود چون عروه این سخن بگفت او خشم گرفت
و او را دشنام داد و گفت ای عروه بر خود مخند و گفت میان بای بت بلیس که این لشکر که تو
می بینی از آب و آتش نگریزند فکیف از قریش عروه نیک در او نگاه کرد پس گفت ای محمد این
کیست آن حضرت گفت ابوبکر است پسر ابوقحافه عروه گفت اگر نه آن بودی که او را بر من
منتی ثابت است جواب او می گفتم لکن از برای آن منت وی را تحمل کردم و عروه چون با سید
علیه الصلوة والسلام سخن می گفت چنانکه قاعدهٔ عرب است دست دراز میکرد چنانکه
بلحیهٔ مبارک آن حضرت می رسانید مغیرة بن شعبه رضی الله عنه سلاح پوشیده بر سر
آن حضرت ایستاده بود هر گاه که عروه دست را دراز کردی مغیره رضی الله عنه بزه ای
که داشت بر دست او زدی و گفتی دست را باز دار از روی رسول خدای و با ادب سخن کن
و مغیره خویش عروه بود و لیکن عروه او را باز نمی شناخت گفت ای محمد این کیست فرمود برادر
زاده تو مغیرة بن شعبه عروه گفت او خود هنوز دی بود که کون خود پاک نمی توانست کرد
امروز با من در مرتبه رسیده که با من این چنین درشتی می کند و عروه از آن جهت این سخن
با مغیره گفت که عروه با وی احسانها و نیکوئی بسیار کرده بود پیش از آنکه باسلام در
آمدی از جمله مغیره در جاهلیت سیزده کس کشته بود و عروه از بهر او سیزده دیت از مال
خود داده بود پس چون عروه دید که اصحاب پیغامبر علیه الصلوة والسلام او را چنان
تعظیم میکردند که اگر وضو می ساخت بر سر آب وضوء آن حضرت با یکدیگر جنگ میکردند
و آن آب را می گرفتند و می آشامیدند و اگر آب دهان مبارک می انداخت می دویدند و چون
توتیا در چشم می کشیدند و اگر از سر یا محاسن او موئی بیفتادی از بهر آن با یکدیگر دور کردندی
تا آن را بر گرفتندی او را عجب آمد و چون رسالت بگزارد و سید علیه الصلوة والسلام سخنان
جواب که دیگران را داده بود او را باز داد برخاست و باز پیش قریش رفت و گفت ای قریش بدانکه

من سفر بسیار کرده ام و پادشاهان بسیار دیده چون کسری در عجم و قیصر در روم و نجاشی
در حبشه و بخدای سوگند می خورم که هیچ یک را از ایشان ندیدم که اصحاب وی او را
چنان تعظیم کردندی که اصحاب محمد محمد را کنند چون دیدی گفت ایشان را چنان دیدم
که چون محمد وضو می ساخت آب وضوء او را بر روی و بر سر از یکدیگر می ستدند و بتبرک
می آشامیدند چنانچه ما شربت را بیاشامیم و تا آخر آنچه دیده بود و گفته شده باز
گفت بعد از آن گفت این لشکر او که من دیده ام تا جمله سر ننهند روی از شما نخواهند
گردانید اکنون من مصلحت کار در آن می بینم که شما جنگ با محمد در باقی کنید و او را بحال
خود بگذارید چه او بزیارت خانه کعبه آمده است نه بجنگ و جدال و پیغامبر صلی الله
علیه و سلم بعد از عروة بن مسعود خراش بن امیه را بخواند و او را بر شتر خود نشاند
و بمکه فرستاد تا اشراف و مهتران قریش را که در مکه بودند خبر دهد که آن حضرت
از بهر زیارت آمده است نه از بهر قتال پس چون خراش بمکه رفت و مهتران قریش او را بدیدند
که بر شتر پیغامبر صلی الله علیه و سلم نشسته پیش از آنکه او خبر بگوید در آمدند
و شتر پیغامبر را صلی الله علیه و سلم پی کردند و خواستند که خراش را بکشند خویشان
او بیامدند و نگذاشتند که او را بکشند و او را دستوری دادند تا باز پیش پیغامبر صلی الله
علیه و سلم رفت و احوال باز گفت و قریش پنجاه سوار بفرستادند تا قیاس لشکر اسلام
کنند و اگر کسی را از ایشان دریابند بکشند لشکر اسلام بعضی با ایشان رسیدند
و تمام را بگرفتند و بخدمت آن حضرت بردند آن حضرت ایشان را دستوری داد و هیچ
نگفت بعد از آن عمر الخطاب را فرمود و گفت ای عمر ترا بمکه می باید رفت که مهتران قریش را که
آنجا اند خبر دهی که محمد بجنگ نیامده بلکه بزیارت آمده عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله ترا
عداوت من با قریش معلوم است و من یقین میدانم که اگر بمکه روم مرا زنده نگذارند و از
قبیله من هیچ کس آنجا نیست که جواب ایشان باز دهد اگر عثمان بن عفان را بفرستی بهتر باشد
زیرا که او پیش قریش عزیز است و همه او را دوست میدارند و او را هیچ نگویند پس
آن حضرت عثمان را رضی الله عنه بخواند و بمکه فرستاد چون برفت و رسالت پیغامبر

علیه الصلوة والسلام بگزارد و می خواست که باز گردد قریش او را گفتند ای عثمان اگر میخواهی
برو و طواف کعبه بکن عثمان گفت من طواف نکنم تا آن زمان که پیغامبر صلی الله علیه و سلم
طواف کند پس قریش از وی خشم گرفتند و او را محبوس داشتند و چنان خبر به پیغامبر
صلی الله علیه و سلم رسید که عثمان را بکشتند

حکایت بیعة الرضوان

چون خبر به آن حضرت رسید که عثمان را بکشتند بغایت دلتنگ شد و فرمود که از اینجا
نروم تا آنچه با قریش باید کرد بکنم پس برخاست و در زیر درختی رفت و بنشست و تمام
اصحاب و لشکر که با وی بودند بخواند تا با ایشان بیعت تازه کند و بجنگ قریش روند
و این بیعت را بیعة الرضوان گفتند از برای آنکه حق تعالی در سورة الفتح در شان این بیعت
فرموده که لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة پس مهاجر و انصار
و دیگر لشکر که بودند همه برفتند و بیعت تازه کردند چون بیعت تمام شد خبر رسید
که عثمان را رضی الله عنه نکشته اند آنگاه پیغامبر صلی الله علیه و سلم مرد و دست مبارک
خود را دراز کرد و گفت این دست من بدل دست عثمان است و دست راست را بر
دست چپ نهاد و از قبل عثمان بیعت نمود و از جمله مناقب عثمان رضی الله عنه
این یکیست که دست آن حضرت قائم مقام دست او شد و اول کسی که در بیعة الرضوان
دست در دست پیغامبر صلی الله علیه و سلم نهاد و بیعت کرد ابو سنان اسدی بود
پس چون قریش بدانستند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم با لشکر خود بیعت تازه کرد سخت
از آن بترسیدند و سهیل بن عمرو را بخواندند و او را گفتند برو و بیار تا محمد صلح کند
ولکن بشرط آنکه امسال باز گردد و بمکه نیاید تا عرب نگویند که بقهر در مکه رفت و سال
آینده بیاید و زیارت کند و دیگر التماسها که مذکور خواهد شد بکردند سهیل برخاست
و پیش پیغامبر علیه السلام و الصلوة رفت چون آن حضرت سهیل را بدید که می آمد صحابه
را گفت سهیل از برای صلح می آید پس سهیل برفت و سخن او با آن حضرت در باب
صلح دراز کشید تا کار صلح با کبار قریش بهم رسانید و هیچ نمانده بود الا آنکه صلحنامه نوشته
شود عمر چون چنان دید بر جوشید و برخاست و پیش ابو بکر رضی الله عنه رفت و گفت

ای ابوبکر محمد نه رسول خدایست گفت بلی گفت ما نه مسلمانانیم گفت بلی گفت قریش نه
کافرند گفت بلی پس گفت ای ابوبکر چرا ما اندر دست این مشرکان تن در ذل و هوان بر خود
گیریم و بمراد ایشان صلح کنیم ابوبکر گفت ای عمر الزم غرزه فانی اشهد انه لرسول الله
یعنی ای عمر دست در رکاب وی زن که بدرستی که من گواهی میدهم که او رسول خدایست
و هرچه کند بوحی کند و مصلحت در آن باشد عمر بقول ابوبکر خرسند نشد و برخاست
و بخدمت پیغامبر علیه الصلوة و السلام رفت و گفت یا رسول الله تو نه رسول خدائی
گفت بلی عمر گفت نه ما مسلمانانیم گفت بلی گفت نه ایشان کافرند گفت بلی گفت یا رسول الله
چون چنین است چرا ما ذل و هوان از کافران بر خود گیریم و بمراد ایشان صلح کنیم پیغامبر
صلی الله علیه و سلم گفت انا عبد الله و رسوله لن اخالف امره و لن یضیعنی یعنی من بنده
خدای و رسول وی‌ام هرگز مخالفت امر وی نکنم و او مرا ضایع نگذارد عمر گفت من بعد از آن
سخن خود پشیمان شدم و پیوسته نماز میگزاردم و روزه میگرفتم و صدقه میدادم
و بنده آزاد میکردم تا حق تعالی مرا از آن عفو فرماید بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه
و سلم علی را رضی الله عنه بخواند و گفت ای علی صلح نامه بنویس علی رضی الله عنه
کاغذ بر دست گرفت پیغامبر علیه الصلوة و السلام فرمود بنویس بسم الله الرحمن الرحیم
سهیل گفت من این نمیدانم بنویس باسمک اللهم پیغامبر علیه الصلوة و السلام فرمود
که این چنین که سهیل میگوید بنویس پس علی این چنین بنوشت بعد از آن پیغامبر علیه الصلوة
و السلام فرمود که بنویس هذا ما صالح علیه محمد رسول الله سهیل گفت اگر ما میدانستیم که
تو رسول خدائی با تو جنگ نمیکردیم نام خود و نام پدرت بنویس پس پیغامبر علیه الصلوة
و السلام فرمود که ای علی بنویس هذا ما صالح علیه محمد بن عبد الله بن عبد المطلب
سهیل بن عمرو اصطلحا علی وضع الحرب عشر سنین یأمن فیهن الناس و یکف بعضهم
عن بعض علی انه من اتی محمدا من قریش بغیر اذن ولیه رده علیهم و من جاء قریشا
ممن تبع محمدا لم یردوه علیه و ان ساعه مکفوفه و انه لا اسلال و لا اغلال و انه من
احب ان یدخل فی عقد محمد و عهده دخل فیه و من احب ان یدخل فی عقد قریش و عهدهم دخل

فیه چون این عهدنامه بنوشتند قوم خزاعه برخاستند و گفتند که ما در عهد محمدیم و قوم
یهود گفتند که ما در عقد و عهد قریشیم و تمامی التماسات قریش آن بود که پیغامبر علیه الصلوة
و السلام آن سال بمکه نرود و بمدینه باز گردد و سال آینده بیاید و زیارت خانه کعبه کند
و در مکه بیش از سه روز نباشد و هیچ سلاح با خود در مکه نبرند الا شمشیری که میرک در بر
افکنده باشند و آن غلاف بیرون نیاورند پس چون این عهدها بکردند دیدند که ابوجندل
پسر سهیل بن عمرو که مسلمان شده و قریش بند آهنین بر پای او نهاده محبوس داشته بودند
گریخته همچنان بند آهنین در پای درین حالت بیامد و از جمله التماسات قریش که در صلح نامه
نوشته بودند یکی این بود که هر کس که از پیش ایشان بگریزد و پیش مسلمانان آید او را باز پس فرستند
و هر کس که از پیش مسلمانان بگریزد و پیش ایشان رود او را باز پس نفرستند سهیل چون پسر
خود را دید که از پیش قریش گریخته برنجید و بترسید که آن صلح که کرده بودند بسبب وی
بهم برآید برخاست و پیش پسر باز رفت و او را بزد و دست بر سینه وی زد و گفت باز گرد
و باز پیش قریش رو ابوجندل فریاد برآورد و گفت ای مسلمانان چرا رها میکنید که مرا باز
میان کافران برند و مسلمانان بغایت از این معنی به شک آمدند و نمیخواستند که آن
صلح بکنند چه طمع کرده بودند که هم آن سال بمکه روند بنا بر آنکه پیغامبر صلی الله علیه
و سلم چون در مدینه بود خوابی دیده بود که بمکه در خواهد شد و مسلمانان را امید چنان
بود که در رفتن در مکه هم درین سال خواهد بود پس چون بدیدند که آنحضرت با قریش
صلح کرد دلتنگ شدند و بعضی که در ایمان ایشان ضعفی بود بشک افتادند تا نزدیک بود که
شیطان را از راه ببرد و از دین اسلام برآورد و نیز چون بدیدند که ابوجندل که مسلمان شده ایشان
بود و از حبس قریش گریخته آمده بود بعنف باز پس میفرستادند شک ایشان زیادت شد
و بغایت متحیر شدند و سهیل هرچند که میکوشید که پسر خود را ابوجندل باز گرداند
و پیش قریش فرستد او نمیرفت و فریاد میکرد تا پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را پیش خود
خواند و گفت ای ابوجندل برو و صبر کن که زود باشد که حق تعالی ترا و دیگر مسلمانان را که در
مکه محبوسند خلاصی فرستد چه اکنون عهدی با قریش کرده‌ایم و نمیخواهیم که خلاف عهد خود کنیم

و چون ابوجندل فریاد برآورده بود و سهیل او را میزد و دست بر او می‌نهاد که او را باز بمکه فرستند عمر رضی الله عنه شمشیر برگرفت و بپهلوی ابوجندل رفت و او را گفت صبر کن و جزع مکن و بدانکه ایشان کافرانند و هر کس که کافری را بکشد همچنان باشد که سگی کشته باشد این سخن با وی می‌گفت و قبضهٔ شمشیر فرا پیش وی میداشت و بتعریض او را تحریک میکرد تا شمشیر از وی بستاند و پدر را بکشد تا آن صلح بهم برآید و ابوجندل را دل نمی‌داد که پدر خود را بکشد پس چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم ابوجندل را دلخوشی داد و باز پیش قریش رفت و صلح و صلح‌نامه تمام شد و جماعتی از مسلمانان و کافران بر آن گواه شدند پیغامبر علیه الصلوة والسلام آن شتران را که از جهت قربانی برده بود نحر باز کرد و بعد از آن موی سر مبارک را بتراشید پس صحابه چون چنان دیدند ایشان نیز بعضی موی سر را بتراشیدند و بعضی تقصیر کردند یعنی موی سر را کوتاه کردند و تمام برنداشتند و هر کس از ایشان که قربانی همراه داشت قربان باز کرد بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود که یرحم الله المحلقین صحابه گفتند والمقصرین یا رسول الله فرمود که یرحم الله المحلقین گفتند والمقصرین یا رسول الله فرمود که والمقصرین یعنی اول بار فرمود که رحمت کناد الله تعالی بر آنان که موی سر را تمام تراشیدند صحابه گفتند که بر آنان نیز که موی سر را کوتاه کردند و تمام برنداشتند دیگر فرمود که رحمت کناد الله تعالی بر آنان که موی سر را تمام تراشیدند صحابه دیگر بار گفتند بر آنان نیز که موی سر را کوتاه کردند یا رسول الله فرمود که بر آنان نیز که موی سر را کوتاه کردند صحابه گفتند یا رسول الله چرا دو بار رحمت از برای محلقان نخواستی و یک نوبت از برای مقصران فرمود از برای آنکه محلقان شک نکردند و شعار مناسک تمام بجای آوردند و مقصران شک کردند و شعار مناسک تمام بجای نیاوردند لاجرم از رحمت بدو مرتبه باز پس ماندند پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم چون از نحر و حلق فارغ شد روی باز مدینه کرد چون بمنزلی رسید که میانهٔ مکه و مدینه بود حق سبحانه و تعالی سورهٔ انا فتحنا لک فتحا مبینا فرو فرستاد و این سوره فتحی عظیم بود که الله تعالی آن حضرت را داد و در آن ذکر جماعتی که در غزوهٔ حدیبیه

از آن حضرت تخلف نموده بودند و از مدینه بیرون نیامدند بگرد و همچنین قصهٔ بیعة الرضوان و فتح مکه که خواهد بود و تصدیق خواب پیغامبر صلی الله علیه و سلم که در مدینه دیده بود که بمکه در خواهد رفت در آن یاد کرد و شرح آن از تفاسیر معلوم میشود امام زهری رحمة الله علیه گفته که صلح حدیبیه اگر چه ظاهرا وهنی و عجزی بود که پیغامبر صلی الله علیه و سلم از کفار بر خود گرفت اما بحقیقت این صلح فتحی اعظم بود که اسلام را حاصل شد زیرا که بعد از این صلح بمدت دو سال چندان مردم باسلام در آمدند که از زمان بعثت پیغامبر صلی الله علیه و سلم تا آن وقت نیامده بودند و دلیل بر صدق سخن زهری آنست که لشکر اسلام که با پیغامبر صلی الله علیه و سلم در حدیبیه بودند و بیعة رضوان در تحت شجره نمودند هزار و سیصد یا هزار و چهارصد یا هزار و پانصد سوار و پیاده بودند علی اختلاف الاقوال و بعد از آن بمدت دو سال بده هزار تن رسیدند و سبب این کثرت مسلمان شدن مردم درین دو سال آن بود که چون صلح حدیبیه بشد مردم آمن و سالم شدند و از جنگ و جدال فارغ گشتند و با یکدیگر بنشستند و سخن اسلام بر داختند و با هیچ عاقل سخن اسلام نگفتند الا که مسلمان شد پس درین مدت دو سال عدد مسلمانان بده هزار رسید و اما پیش از این صلح آن زمان که پیغامبر علیه الصلوة والسلام در مکه بود زمان ضعف اسلام و اختفا مسلمانان و هجرت ایشان بود و هنوز آیت قتال فرود نیامده بود و سخن اسلام با هر کس نمی‌توانستند گفت و گفت و گوی در آن نمی‌یارستند نمود و بعد از آنکه بمدینه فرمود و آیت قتال فرود آمد مسلمانان بمحاربت و قتال مشغول شدند و ایشان را فراغت و مجال آن نبود با مردم بنشستندی و سخن اسلام در انداختندی و ایشان را بدین اسلام نمودندی پس چون صلح حدیبیه واقع شد مانع مرتفع گشت و مسلمانان روز بروز زیاده شدند و حق تعالی صلح حدیبیه را در قرآن فتح خواند حیث قال فجعل من دون ذلک فتحا قریبا یعنی گردانید پیش از فتح مکه فتحی قریب که آن صلح حدیبیه است و چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم نزدیک مدینه رسید جماعتی از صحابه از آن حضرت پرسیدند که یا رسول الله نه تو ما را گفتی که ما در مکه رویم و زیارت کعبه کنیم فرمود که بلی گفتم ولیکن نگفتم که امسال برویم بعد از این آمن و سالم برویم

و در روایت کنیم ان شاء الله تعالی والحمد لله رب الارباب والصلوة والسلام علی رسوله محمد صاحب فصل الخطاب

حکایت ابو بصیر و جماعتی از مسلمانان که در دست کفار مکه محبوس بودند

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام از حدیبیه باز مدینه فرمود دیری نیامد که ابو بصیر که مسلمان شده بود و در دست کفار قریش گرفتار بود و او را محبوس داشته بودند بگریخت و بمدینه رفت پس قریش نامه به پیغامبر علیه الصلوة والسلام نوشتند که ابو بصیر را باز مکه فرستد چون نامه قریش برسید آن حضرت ابو بصیر را بخواند و گفت ای ابو بصیر ما با قریش صلحی کرده ایم و قراری داده ایم و نمیخواهیم که نقض عهد از پیش ما پیدا شود اکنون برخیز و باز گرد که بود باشد که حق تعالی ترا و دیگر مسلمانان را که در مکه اند خلاص فرماید ابو بصیر فریاد برآورد و گفت یا رسول الله مرا پیش کافران میفرستی آن حضرت دیگر بار وی را دلخوشی داد و بر رفتن تحریض نمود ابو بصیر از بهر خاطر مبارک آن حضرت برخاست و با قاصدان قریش برفت و قاصدان دو نفر بودند چون بذو الحلیفه رسیدند ابو بصیر در سایه دیواری بنشست و قاصدان هر دو پیش وی بنشستند و یکی از ایشان مرد شمشیری بود ابو بصیر با وی گفت این شمشیر تو چگونه است گفت شمشیری نیکست ابو بصیر گفت بمن ده تا ببینم آن مرد شمشیر برکشید و به ابو بصیر داد آن بستد و بجنبانید و برخاست و بر سر وی زد و او را بکشت آن مرد دیگر چون چنان دید بگریخت و باز مدینه رفت پیغامبر علیه الصلوة والسلام در مسجد نشسته بود چون آن مرد را دید که دررفت فرمود که این مرد را ترسی رسیده است چون نزدیک آن حضرت رسید فرمود که تراچه شده گفت ابو بصیر رفیق مرا بکشت و من از او گریخته باز پیش تو آمدم بعد از زمانی ابو بصیر نیز برسید و شمشیر آن مرد در بر افکنده بود و گفت یا رسول الله تو بعهد خود وفا نمودی و مرا باز پیش قریش روانه کردی و مرا دل نداد که که باز میان قوم کفار روم پس آن مرد را بکشتم و خود را خلاص دادم پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرمود ویل امه محش حرب لو کان معه رجال یعنی وای مادر ابو بصیر چه جنگ جوی مردیست اگر با او مردی چند بودی یعنی کارها از دست او برآمدی

و این سخن از آن حضرت تعریضی بود که تعریض ابو بصیر را داد و اجازتی بود با اشارت که برخیزد و سر خود گیرد و باز پیش قریش نرود پس ابو بصیر چون اجازت بیافت و دانست که از جهت عهدی که میان پیغامبر صلی الله علیه وسلم و قریش رفته در مدینه نتواند بود برخاست و بساحل بحر رفت و آنجا که گذرگاه کاروان قریش بود مقام کرد و مسلمانان که در مکه محبوس بودند چون بشنیدند که ابو بصیر در ساحل بحر مقام کرده و پیغامبر صلی الله علیه وسلم باشارت او را چنان اجازت داده یکان یکان و دوگان دوگان میگریختند و بکنار دریا پیش ابو بصیر میرفتند تا باندک مدتی قریب هفتاد مرد مسلمان پیش وی جمع شدند پس در ایستادند و هر کس از قریش که آنجا بگذشتی او را میکشتند و مال وی میبردند و هر کاروان قریش که آنجا گذر کردی میزدند و میبردند تا قریش بطاقت رسیدند و پیش پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرستادند که از برای خدا و صلت رحم که ابو بصیر و آن جماعت که با وی اند پیش خود خوان که ما را با ایشان کاری نیست و از دست ایشان بطاقت رسیدیم پس آن حضرت ابو بصیر و آن جماعت مسلمانان که با وی بودند پیش خود خواند و هم در آن مدت ام کلثوم دختر عقبة بن ابی معیط هجرت از مکه بمدینه کرد پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم پس برادران وی بطلب او آمدند و آن حضرت خواست که او را با ایشان دهد تا بمکه برند در این حال حق تعالی این آیت فرو فرستاد که یا ایها الذین آمنوا اذا جاءکم المؤمنات مهاجرات فامتحنوهن الله اعلم بایمانهن فان علمتموهن مؤمنات فلا ترجعوهن الی الکفار الآیة یعنی ای مؤمنان هرگاه که زنان مسلمان هجرت کنند بسوی شما باید که ایشان را آزمایش کنید پس اگر بدانید که ایشان مؤمنند پس ایشان را بسوی کافران باز مگردانید زیرا که بسبب اسلام بر شوهران کافر خود حرام شده اند و بحکم اسلام میان ایشان مفارقت افتاده و حلیت از میان ایشان برخاسته پس آنحضرت او را باز مکه نفرستاد

فصل بیست و دوم غزوه حنین است

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم از حدیبیه
بازگردید بقیت ماه ذی الحجه و ماه محرم در مدینه بود و در آخر ماه محرم سنه
سبع از هجرت بغزو خیبر بیرون فرمود و نمیلة بن عبد الله لیثی را بنیابت خود در
مدینه باز داشت و علم خود بعلی بن ابی طالب رضی الله عنه داد و چنین گویند که آن
علم علمی سپید بود و در راه خیبر که میرفتند پیغامبر صلی الله علیه وسلم عامر بن
الاکوع را فرمود که انزل یا ابن الاکوع فحد لنا من هنیاتک یعنی ای پسر اکوع فرود
آی و حدا کن یعنی شتران ما را بران بجزهاء تو یعنی شعرها که می گوئی و عامر بن الاکوع
مردی شاعر ظریف بود پس فرود آمد و در پیش سید علیه الصلوة والسلام میرفت
و این رجز می خواند شعر واللهِ لولا اللهُ ما اهتدینا ولا تصدقنا ولا صلینا
انا اذا قوم بغوا علینا وان ارادوا فتنة ابینا فانزلن سکینة علینا وثبت الاقدام ان لاقینا
بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را گفت یرحمک ربک یعنی رحمت کناد بر تو
پروردگار تو عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله چرا ما را نیز از آن نصیبی ندادی و رحمت
از برای عامر تنها خواستی بعد از آن عامر در جنگ خیبر شهید شد و چون پیغامبر صلی الله
علیه وسلم نزدیک خیبر رسید اصحاب را گفت بایستید پس دست بدعا برداشت و گفت
اللهم رب السموات وما اظللن ورب الارضین وما اقللن ورب الشیاطین وما اضللن
ورب الریاح وما ذرین فانا نسألک خیر هذه القریة وخیر اهلها وخیر ما فیها ونعوذ
بک من شرها وشر اهلها وشر ما فیها بعد از آن اصحاب را فرمود پیش روید بنام خدای
و آن حضرت هر گاه که از شهرها آن دیه که قصد آن داشتی بدیدی این دعا بخواندی و عادت
پیغامبر صلی الله علیه وسلم چنان بود که چون بغزو قومی شدی چون نزدیک ایشان رسیدی
شبگاه در آن نزدیکی فرود آمدی تا صبحگاه پس اگر بانگ نماز میان ایشان بشنیدی تعرض
ایشان نکردی و اگر بانگ نماز نشنیدی بجنگ ایشان رفتی پس چون از خیبر بانگ نماز نشنید
با اصحاب برنشست و متوجه آنجا شدند چون بکشتهاء خیبر رسیدند برزگران که از برای
کشتها بیرون آمده بودند و بیلها و زنبیلها داشتند چون لشکر را بدیدند گفتند محمد والخمیس

یعنی این محمد است و لشکر او و بگریختند و بحصار رفتند پس چون آن حضرت نظر بر خیبر
افکند گفت الله اکبر خربت خیبر انا اذا نزلنا بساحة قوم فساء صباح المنذرین یعنی خدای
بزرگتر است خراب باد خیبر بدرستی که چون ما بساحت قومی فرود آییم پس بد باد روزی که
که روز قومی بیم کرده شده باشند و در خیبر پنج حصن بود حصن ناعم و حصن قموص و حصن
صعب بن معاذ و حصن سطیح و حصن سلالم پس اول حصنی که بگشادند حصن ناعم بود و آن
روز از مسلمانان محمود بن مسلمه بقتل آمد و دیگر حصنی که بگشادند حصن قموص بود و مسلمانان
از آنجا بردهاء بسیار بیرون آوردند از جمله ایشان صفیه بنت حیی بن اخطب بود که پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بخاص خود فرا گرفت دحیه بن خلیفه کلبی او را از پیغامبر بخواست که بوی دهد
و او را معلوم نبود که پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را از جهت خود ستده پس پیغامبر علیه الصلوة
والسلام دو دختر عم صفیه که در سبی بودند بدحیه داد و آن روز مسلمانان از چهار چیز
منع فرمود اول آنکه هر زنی را که اسیر کنند و آبستن باشد با وی نزدیکی نکنند تا
حمل بنهد دوم آنکه گوشت خر اهلی که پیش از آن حلال بود نخورند سوم آنکه گوشت
ددهاء خداوند نیش نخورند چهارم آنکه غنیمت پیش از قسمت نفروشند و چون این
هر دو حصن بگشودند و دیگر حصنها را حصار دادند جماعتی از صحابه پیش پیغامبر صلی الله
علیه وسلم رفتند و گفتند یا رسول الله بطاقت رسیده ایم و هیچ نفقه ای نداریم ما را چیزی
بده و آن وقت پیش آن حضرت چیزی نبود که بایشان دادی پس دعا کرد و گفت بار خدایا تو
حال ایشان میدانی که ایشان را قوتی نمانده و پیش من چیزی نیست که بایشان دهم پس بگشای از برای
ایشان بزرگترین حصنی از آن کافران که غناء ایشان و طعام ایشان بیشتر باشد پس لشکر را بحصار حصن
صعب بن معاذ فرستاد و جنگ میکردند تا الله تعالی آن را بر ایشان بگشاد و حال آنکه در خیبر
حصنی از آن معمورتر و طعام بیشتر از آن نبود پس آن نعمتها و طعامها را میان مسلمانان قسمت
فرمود و آن جماعت را که وعده داده بود نصیبه تمام بداد چنانچه بعد از آن محتاج نشدند پس
مسلمانان آن نعمتها بستدند سعی نمودند که آن دو حصن دیگر که مانده بود یکی سطیح و دیگر
سلالم بگشایند و این دو حصن از همه حصنهاء خیبر محکمتر بود و مردم بسیار در آن بودند

پس ده روز حصار آن بدادند و شب و روز با ایشان جنگ می‌کردند و در آن حصن مبارزی
یهودی بود مرحب نام که در شجاعت و مردانگی معروف و مشهور بود و در مصاف هیچ کس
با وی برنیامدی از حصن بیرون آمد و این رجز بگفت و مبارز طلبید شعر

قد علمت خیبر انی مرحب | شاکی السلاح بطل مجرب
اطعن احیانا و حینا اضرب | اذا اللیوث اقبلت تلهب
ان جانت الحمی فلا تقرب

پس کعب بن مالک انصاری رضی الله عنه جواب وی باز داد و گفت شعر

قد علمت خیبر انی کعب | مفرج الغمی جری صلب
اذ شبت الحرب ثوبار الحرب | معی حسام کالعقیق عضب
بکف ماض لیس فیه عیب | یطلکم حتی یذل الصعب

چون کعب این رجز بگفت سید صلی الله علیه و سلم فرمود که باشد که با این کافر مبارزت کند محمد بن مسلمه رضی الله عنه که برادر وی را در حصن ناعم کشته بودند گفت یا رسول الله من بروم که دی روز برادر مرا کشته اند باشد که خون برادر باز خواهم آن حضرت فرمود که برو و او را دعا کرد و گفت اللهم اعنه علیه یعنی بار خدایا تو او را یاری ده بر وی پس محمد بن مسلمه برفت و با آن یهودی در جنگ آمد و در نزدیکی ایشان درختی مغیلان بود ساعتی این پناه بدان درخت بردی و ساعتی آن دیگر پس هر کدام که در پس آن درخت رفتی از یک دیگر گردان می دویدند و شمشیر بر شاخهای آن میزدند تا بدین طریق جمله شاخهای آن درخت فرو ریخت و میانهٔ آن تنها بماند چنانکه دیگر پناه بآن نتوانستند بردن پس یهودی شمشیر بر آورد و بر مغفر و سر و روی محمد بن مسلمه فرود آورد و او سپر در سر کشید و شمشیر یهودی چنان در سپر فرو رفت که یهودی آنرا باز نتوانست کشید بعد از آن محمد بن مسلمه شمشیر خود بر آورد و بر یهودی میزد تا او را پاره پاره کرد چون مرحب کشته شد برادرش از حصن بیرون آمد نام او یاسر و او در مردانگی و شجاعت کمتر از مرحب نبود و مبارز خواست زبیر بن العوام رضی الله عنه بمبارزت وی بیرون رفت صفیه دختر عبد المطلب که مادر زبیر بود و بغزو خیبر آمده بود چون دید که پسرش زبیر بمبارزت یاسر یهودی رفت بترسید که مبادا پسرش بقتل آید پیش حضرت

پیغامبر صلی الله علیه و سلم دوید و گفت یا رسول الله مبادا یهودی پسر مرا بکشد فرمود که لا و الله که پسر تو او را بکشد پس چون زبیر بقتال وی رفت در اول ضربتی که بر یهودی راند او را در افکند و بزیر آمد و سرش ببرید و باز گشت و بعد از ده روز که حصار آن هر دو حصن داده بودند پیغامبر علیه الصلوة و السلام ابوبکر را رضی الله عنه بخواند و علم بوی داد و لشکر را با وی بر نشاند و بحصار فرستاد و تا شب جنگ کردند و فتحی نشد پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود لاعطین الرایة غدا رجلا یحب الله و رسوله و یفتح الله علی یدیه لیس بفرار یعنی فردا علم بمردی دهم که خدای و رسول او را دوست دارند و حق تعالی این حصنها را بر دست او بگشاید و هرگز از کافران پشت ندهد و نگریزد پس صحابه همه در فکر شدند که این که خواهد بود و هر یک از ایشان میخواست که او باشد و منتظر بودند تا روز دیگر چون صباح شد پیغامبر صلی الله علیه و سلم علی را رضی الله عنه طلب کرد چون بیامد درد چشم داشت پیغامبر صلی الله علیه و سلم از دهان مبارک بادی در چشم وی دمید و در حال به شد پس فرمود یا علی خذ هذه الرایة و امض بها حتی یفتح الله علیک یعنی ای علی این علم را فرا گیر و برو و جنگ میکن تا آنگاه که حق تعالی این حصنها را بر تو بگشاید پس علی رضی الله عنه آن علم را بستد و برفت تا بدر حصار خیبر و فرود آمد و مبارزان یهود یک یک از حصن بیرون می آمدند و جنگ میکردند و علی رضی الله عنه هر یک را از ایشان بیک ضربت هلاک میکرد پس گروهی یکبار از حصن بیرون آمدند و علی را در حلقه گرفتند علی رضی الله عنه از هر جانب میزد و با ایشان جنگ میکرد در میان ایشان مبارزی بود ناگاه در آمد و گرزی آهنی بر سر علی زد و سپر از دست او در افتاد پس چون سپر از دست او در افتاد بدر قلعه دوید و در را از آن جای بر کند و آنرا سپر خود ساخت و با آن کافران جنگ میکرد تا قلعه بگرفت آنگاه در را از دست بیفکند پس هفت مرد اختیار از صحابه بیامدند که آن در را از جای خود بجنبانند و نتوانستند

آخرین

کسی که از صحابه پیغامبر صلی الله علیه و سلم از دنیا برفت ابو الیسر است و سبب دلیری

عمروی دعاء پیغامبر صلی الله علیه و سلم بود که در غزو خیبر از برای او فرموده و حدیث
آن چنان است که در خیبر شبی گوسفندان یهود از صحرا می آمدند که باندرون حصن
روند چون نزدیک حصن رسیدند پیغامبر علیه الصلوة و السلام فرمود که باشد
که برود و یک دو گوسفند از این گوسفندان یهود بیاورد ابو الیسر گفت من بروم
و بیاورم یا رسول الله پس سید علیه الصلوة و السلام او را دعا کرد و گفت اللهم
امتعنا به یعنی بار خدایا ما را به ابو الیسر برخورداری ده و این ابو الیسر مردی عظیم دونده
بود پس برخاست و دامن پیراهن خود در دندان گرفت و همچون آهو می دوید تا به در حصن
رسید و گوسفندان بنیاد کرده بودند که بحصن روند پس دو گوسفند بر بود و یکی در
بغل راست گرفت و یکی در بغل چپ و همچنان می دوید تا باز پیش پیغامبر صلی الله
علیه و سلم آمد و هر دو گوسفند را از بغل بینداخت پس آن را بکشتند و تناول کردند
و از برکت دعاء پیغامبر صلی الله علیه و سلم حق تعالی عمر وی دراز گردانید و صحابه
و مسلمانان از وی برخورداری داد تا آخرترین صحابی که از دنیا برفت او بود و بسی کارها
نیکو از دست او برآمد و بسیار راحتها از وی بمسلمانان رسید و او چون پیر شده بود
هرگاه که حکایت خود کردی بگریستی و گفتی دریغا صحابه پیغامبر صلی الله علیه و سلم
که در گذشتند و من تنها ماندم و ایشان از من برخورداری یافتند و من از درد فراق
ایشان عاجز شده ام و نام ابو الیسر کعب بن عمرو بود رضی الله عنه و عنهم اجمعین

صفیه دختر حیی بن اخطب بود و پیش از آنکه بدست مسلمانان افتد در خانه کنانه
بن ربیع بود و کنانه رئیس یهود خیبر بود و صفیه آن زمان که در خانه وی بود شبی
بخواب دیده بود که ماه در کنار وی افتادی روز دیگر آن خواب با شوهرش کنانه باز
گفت کنانه خشم گرفت و گفت دروغ میگوئی لکن ترا تمناء آنست که در کنار ملک حجاز
شوی و طپانچه بر او زد چنان بر روی او زد که از زخم آن یک چشم او سفید گشت
و چون پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمد هنوز اثر آن سفیدی در چشم او مانده بود

پیغامبر صلی الله علیه و سلم از وی پرسید که این سفیدی که در چشم تست از چیست صفیه
حکایت آن با آن حضرت باز گفت پس در غزو خیبر کنانه را اسیر کردند و او را
پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم بردند و چنین گویند که بنی النضیر گنجهاء خود بدست
او داده بودند پیغامبر علیه الصلوة و السلام با او گفت که بگو که گنجهاء بنی النضیر که بودیعت
پیش تو نهاده اند کجا نهاده ای او انکار نمود و گفت که هیچ خبر از آن ندارم و هر چند که آن حضرت
درین باب با او گفت اقرار نکرد پس یکی هم از یهود خیبر پیش پیغامبر علیه الصلوة و السلام رفت
و آن حضرت خبر گنجها از وی پرسید و گفت این قدر میدانم که کنانه بن ربیع گاه گاهی گرد فلان
خربه برآمدی و چیزی از آنجا طلب کردی اکنون چنان گمان می برم که گنجها آنجا مدفون باشد
پس پیغامبر علیه الصلوة و السلام کنانه را پیش خود خواند و گفت اگر نشان این گنجها که تو انکار
آن میکنی پیش تو بیابم ترا بکشم گفت آری پس آن حضرت بفرمود تا آن خربه را بکندند و چیزی از
گنجها آنجا بیافتند دیگر باره آن حضرت کنانه را پیش خود خواند و او را گفت بگو تا بقیه گنجها کجا پنهان
کرده ای و او همچنان انکار نمود پس آن حضرت زبیر بن العوام را بفرمود که او را عذاب کند تا نشان گنجها
بدهد و هر چند که او را عقوبت کرد اقرار ننمود و نشان نداد پس آن حضرت او را بمحمد بن مسلمه داد تا بعوض
برادر خود محمود بن مسلمه او را بازکشت محمد بن اسحق رحمة الله علیه
گوید که اهل فدک چون بشنیدند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم خیبر را بگشود و اهل خیبر
بعضی را که زینهار خواستند امان داد و بعضی که زینهار نخواستند بقتل آورد بترسیدند
و مردی بحضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرستادند تا ایشان را بجان زینهار دهد و خود
هر جا که خواهند بروند و هر چه داشته باشند از مال و ضیاع به آن حضرت باز گذارند
پس آن حضرت ایشان را بجان امان داد و ایشان فدک را رها کردند و برفتند و چون
بشنیدند که اهل خیبر با آن حضرت مصالحت نمودند بر آنکه عمارت خیبر و ترتیب اسباب
و مصالح زروع و نخیلات آنجا کنند و نیمی از ثمار و زروع آن ایشان را باشد اهل فدک باز آمدند
و هم بدین موجب مصالحت نمودند و قرار دادند و فدک خاص از آن پیغامبر علیه الصلوة
و السلام بود زیرا که بی جنگ آن را داده بودند و آن حضرت اهل خیبر را به آن شرط در خیبر

رها کرد که هر گاه که خواهد ایشان را از خیبر بیرون کند و ایشان به این شرط آن را قبول نمودند

چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم با اهل خیبر مصالحت نمود و از کار خیبر فارغ شد دختر حارث
ابن سلام بزغاله‌ای بپخت و زهرآلود کرد و پرسید که آن حضرت از عضوهای گوسفند کدام
دوست‌تر می‌دارد و آن را بیشتر زهرآلود نمود و پیش آن حضرت برد آن حضرت دست مبارک را
دراز کرد و لقمه‌ای از آن برگرفت و در دهان نهاد و بخایید و بیرون آورد و بینداخت
و گفت إنّ هذا العظم لیخبرني أنّه مسموم یعنی این استخوان مرا خبر میدهد که این بزغاله زهر
آلوده است و بشر بن براء بن معرور نیز لقمه‌ای از آن برگرفته بود و تا آن حضرت این خبر
باز میداد آن را فرو برده بود پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم آن زن را حاضر گردانید و این حال باز
بگفت او اعتراف نمود فرمود که چرا چنین کردی گفت ای محمد ترا معلوم است که اصحاب تو پدر و
شوهر مرا بقتل آورده‌اند و نیز میدانی که چه بلا بقوم من رسیده است پس با خود گفتم که
این چنین کنم اگر او پیغامبر خدای باشد حق تعالی او را آگاه دارد و آگاهی دهد تا نخورد و اگر نه
پیغامبر باشد و این دعوی که میکند باطل باشد نداند و بخورد و هلاک شود و مردم از دست
وی باز رهند پس آن حضرت او را عفو کرد و هیچ نگفت و بشر بن براء که آن لقمه خورده
بود در حال از پای درافتاد و بمرد و شهید شد و آن حضرت از آن لقمه هیچ رنج نیافت
لیکن هر سال در آن وقت که آن لقمه را خاییده بود تغیری در جسد مبارک وی پیدا شدی
تا آخر عمر تا از اثر آن از دنیا مفارقت فرمود و در آن مرض که وفات خواست شد خواهر
بشر بن براء بعیادت آن حضرت رفت چون آن حضرت او را بدید فرمود یا اخت بشر
هذا أوان انقطاع أبهري من الأكلة التي أكلت مع أخيك بخيبر یعنی ای خواهر بشر
این زمان وقت آنست که بریده شود رگ پشت من از آن لقمه که با برادر تو در خیبر خوردم
بعد از آن در آن مرض از اثر آن لقمه زهرآلود وفات یافت و درجه شهادت با درجه نبوت او را
جمع شد صلوات الله و سلامه علیه و علی آله و صحبه اجمعین

چون پیغامبر علیه الصلوة و السلام از کار خیبر فارغ شد و باز گردید و بوادی القری رسید
اهل آنجا بجنگ در حصار رفتند و در شب که آنجا رسیده بود غلامی از آن پیغامبر صلی الله علیه و سلم
مدعم نام در این حال که رخت از شتر فرو میگرفت تیری بر تابی بوی آمد و در حال بمرد و جان بداد
صحابه رضی الله عنهم گفتند هنی بادا او را شهادت پیغامبر علیه الصلوة و السلام فرمود کلا
والذی نفس محمد بیده ان الشملة التی اخذها یوم خیبر لم تصبها المقاسم لتشتعل علیه نارا
یعنی نه چنین است که شما می‌گویید بدان خدای که نفس محمد در دست اوست که آن شمله که
او بخیانت از غنیمت خیبر برگرفته بود که قسمت بدان نرسیده بود این زمان می‌سوزد بر او در آتش
چون آن حضرت این سخن بگفت یکی از صحابه برفت و دو بند نعلین را بیاورد و گفت یا
رسول الله من این هر دو را از غنیمت خیبر برگرفته‌ام پیش از قسمت آن حضرت فرمود قید لک مثلهما
من النار یعنی اگر باز پس نمی‌آوردی این هر دو می‌شد از برای تو دو شراک از آتش

بعد از آنکه پیغامبر علیه الصلوة و السلام از خیبر مراجعت با مدینه
میفرمود در راه صفیه دختر حیی بن اخطب را نکاح کرد و در آن شب که می‌خواست که او را
بخانه برد بفرمود تا قبه‌ای از ادیم بزدند و در آنجا با صفیه خلوت فرمود ابو ایوب
انصاری رضی الله عنه سلاح برگرفت و همه شب گرد آن قبه می‌گردید و پاس آن حضرت
میداشت تا بامداد که آن حضرت از قبه بیرون فرمود چون ابو ایوب را دید که گرد قبه
میگردید گفت ای ابو ایوب چرا خواب نکردی و همه شب گرد قبه گردیدی گفت یا
رسول الله از آن جهت که این زنیست که پدر و برادر و شوهر او را کشته‌ایم و هنوز قریب
العهد است بکفر ترسیدم که مبادا با تو غدری کند پس مرا خواب در چشم نیامد و همه
شب گردیدم و پاس میداشتم پیغامبر را صلی الله علیه و سلم خوش آمد و ابو ایوب را دعای خیر
کرد و گفت اللهم احفظ ابا ایوب کما بات یحفظنی یعنی بار خدایا ابو ایوب را نگاه دار
همچنانکه دوش همه شب مرا نگاه داشت بعد از آن چون بمدینه می‌رفت در آخر شب بر لبی
فرود آمدند و مردم همه خسته بودند فرمود که باشد که امشب پاس ما بدارد بلال
حبشی رضی الله عنه گفت یا رسول الله من نشینم پس بلال بنشست و جمله لشکر بخواب

رفتند و بلال در نماز ایستاذ و نمازی چند بگزارد بعد از آن خواب بر وی نیز غلبه کرد و تکیه
بر شتر کرده بخواب رفت و هیچ کس بیدار نشد تا آفتاب بر آمد اول پیغامبر صلی الله علیه
وسلم بیدار شد پس مردم را بیدار کرد و بلال را گفت چرا چنین کردی گفت یا رسول الله
همچنانکه خواب بر شما غالب شد بر من نیز غلبه کرد آن حضرت فرمود که راست گفتی
ای بلال پس بفرمود تا از آن منزل پاره ای پیشتر رفتند و فرود آمدند و وضو ساختند
و بلال را بفرمود تا اقامت کرد و آن حضرت در پیش ایستاذ و نماز قضا بجماعت بگزارد
بعد از آن فرمود که اذا نسیتم الصلوة فصلوها اذا ذکرتموها فان الله تعالی یقول اقم الصلوة
لذکری یعنی هرگاه که نماز را فراموش کنید و در وقت خودش نگزارید پس بگزارید
هرگاه که یاد شما آید زیرا که حق تعالی مرا چنین فرموده که نماز را برپای دار هرگاه که یاد
آوری و فتح خیبر در سنه سبع بود و اسامی جمعی از مسلمانان که در غزو خیبر شهید
شدند در سیرت مسطور است از جمله مسلمانان که
در غزو خیبر شهید شدند یکی اسود راعی بود و حکایت او چنان بود که چون پیغامبر
علیه الصلوة والسلام حصار خیبر داده بود اسود راعی یهود بود و گله بانی یهود میکرد
ناگاه در آمد و گفت یا رسول الله ایمان را بر من عرض کن آن حضرت ایمان بر وی
عرض کرد و مسلمان شد بعد از آن گفت یا رسول الله من مردی شبانم و گوسفندان
جهودان باجرت می چرانیدم و حالی آن گوسفندان پیش منست با ایشان چکنم که باز خداوندان
رسانم آن حضرت گفت ای اسود برخیز و مشتی ریگ برگیر و بر روی آن گوسفندان زن
که ایشان خود باز خانه خداوندان خود روند پس اسود برخاست و مشتی ریگ
برگرفت و بر روی آن گوسفندان زد و گفت باز خانهاء خداوندان خود روید که من
پس ازین شما را نخواهم چرانید پس آن گوسفندان همه سر در راه خیبر نهادند
و می رفتند تا بدر خانهاء خداوندان رسیدند چنانکه گوییا بر سر یکی از آن گوسفندان
یکی موکل بود و می راند تا بدر خانه خداوندش می رسانید پس در حال میان مسلمانان
و جهودان جنگ برخاست اسود راعی در ایستاذ و با ایشان جنگ میکرد تا او را بقتل

آوردند پس جنازه وی برداشتند و بیاوردند و در پس پشت پیغامبر علیه الصلوة
والسلام بنهادند و شمله ای در روی وی کشیدند آن حضرت التفاتی بوی کرد و در
روی از وی بگردانید گفتند یا رسول الله چرا چنین کردی فرمود که چون بوی نگریستم دو حور
دیدم که نقاب بسته بودند در آمدند و نقاب از روی بگشودند و پیش وی
بنشستند از این جهت روی باز خود کردم که حوران جفت و محرم وی بودند و در
ایشان نشاید نگریست و حدیثی دیگر موافق این حکایت هست که عبد الله بن
ابی نجیح روایت کرده که رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرموده ان الشهید اذا ما
اصیب نزلت زوجتاه من الحور العین علیه تنفضان التراب عن وجهه وتقولان
ترب الله وجه من تربک یعنی هرگاه که کسی شهید شود فرود می آیند بر او دو زن او
از حور عین و خاک را از روی وی می افشانند و میگویند خاک آلود کناد الله تعالی روی
آنکس که ترا خاک آلود کردانید این حجاج از معروفان
مکه بود و دین نبود که باسلام در آمده بود و اهل مکه از اسلام وی خبر نداشتند و در
غزو خیبر حاضر بود چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام از خیبر با مدینه آمد حجاج بن
علاط گفت یا رسول الله اگر مرا دستوری دهی بروم و مالی که مرا در مکه هست برگیرم
و بیاورم و نقدی که او را ابو بدست زن وی بود و چیزی چند پیش هر کس متفرق
بود آن حضرت او را دستوری داد و برخاست و متوجه آنجا شد و چون توجه می نمود
گفت یا رسول الله اهل مکه از اسلام من خبر ندارند و چون آنجا روم و خواهم که مال
خود را گرد کنم و بیرون آورم بضرورت مرا دروغی چند بباید گفت آن حضرت فرمود که
بگو به طریق که توانی مال خود را بیرون آور پس او روی در مکه نهاد چون نزدیک
آنجا رسید جماعتی از مکه بیرون آمده بودند و احوال پیغامبر صلی الله علیه وسلم
می پرسیدند بنابر آنکه شنفته بودند که آن حضرت بحصار خیبر رفته و خیبر
فاریاب مکه و حجاز بود و بسیاری کار سازی قریش و اهل مکه از آنجا بود و آنجا
حصنهاء محکم بود و مردان مرد آنجا بودند و قریش نمی خواستند که پیغامبر علیه

والسلام بر ایشان ظفر یابند و چنان تصور داشتند که اهل خیبر لشکر اسلام را هزیمت
کنند و بسیاری از ایشان بقتل آورند چون حجاج بن علاط را دیدند که از راه مدینه
می آمد همه پیش وی رفتند و گفتند ای حجاج چه خبر داری از محمد و اصحاب
وی و چنان پنداشتند که حجاج مسلمان نشده حجاج گفت ای قریش خبر چنانست که مراد
شماست هزیمتی بر لشکر محمد افتاد که هرگز بر هیچ لشکر نیفتاده باشد و اهل خیبر
از اصحاب محمد چندان بقتل آوردند که هرگز از هیچ لشکر بقتل نیامده باشد و محمد را
گرفته و اسیر کرده اند و میگویند که ما او را پیش قریش می فرستیم تا ایشان او را بکشند
قریش چون این سخن از حجاج بشنفتند شاد شدند و دستارها را بهوا بر انداختند
و بر ابن حجاج بر آمدند و او را بالعزاز و اکرام بمکه بردند و اهل مکه را خبر کردند
و می گفتند ای اهل مکه دل خوش دارید که اهل خیبر لشکر محمد را هزیمت کرده اند
و اصحاب وی را بکشته اند و محمد را اسیر گرفته اند و فردا او را بمکه خواهند آورد تا او را
بکشیم و قصاص خود از وی باز خواهیم این می گفتند و شادی می کردند پس حجاج بن علاط
با قریش گفت مرا یاری دهید تا مال من که پیش هر کس است جمع آورم چه می خواهم که نقد بخیبر
روم و قماشها که اهل خیبر از لشکر محمد گرفته اند پیش از آنکه دیگر بازرگانان بروند
بخرند من بخرم و اگر مرا توقف دست دهد ایشان بروند و آن همه متاعها
بارزانی بخرند پس قریش بنا بر آنکه حجاج این خبرها با ایشان برده بود و پنداشتند که راست
گفته در ایستادند و مال وی پیش هر کس که بود بلطف و عنف باز ستدند و بسه
روز جمله جمع کرده پیش حجاج بنهادند بعد از آن هر نقدی که پیش زنش نهاده بود همین
بستد پس چون کارهای خود را ترتیب داد که براه شود و باز مدینه رود عباس رضی الله
عنه پنهان از قریش پیش او رفت و گفت ای حجاج این چه خبرهاست که از تو نقل
میکنند وظیفه آنست که با من راست بگویی حجاج سر در گوش عباس رضی الله عنه نهاد
و گفت اگر با خود داری آنچه راست است با تو بگویم عباس گفت بگو و فارغ باش
حجاج گفت اکنون برو و آن زمان براه باشم بیا تا بگویم عباس باز گشت و آن زمان که

حجاج روانه پنهان پیش وی رفت حجاج گفت ای عباس بدانکه برادرزادهٔ تو
محمد علیه الصلوة والسلام خیبر را بگشود و تمام مالها که آنجا بود بر گرفت و اهل
خیبر را جمله شاگرد خود گردانید و صفیه دختر ملک یهود را بخانهٔ خود برد
و کار چنانست که دوستان می خواهند و من مسلمان شده ام و آمده بودم تا مالها که
اینجا دارم جمع کنم و بر دارم و بمدینه روم پس این حیلت کردم و این سخنها از بهر
دلخوشی قریش بگفتم تا مال خود جمع آوردم و اینک من میروم و این سخن که با تو گفتم
تا سه روز با کس مگوی بعد از آن تو دانی پس الحجاج روانه شد و عباس رضی الله عنه
خرم باز خانه رفت و بعد از سه روز پیراهنی خوب بعطرهای نیکو معطر گردانیده
در پوشید و بمسجد رفت و عصائی در دست گرفته طواف کعبه میکرد قریش چون
عباس را دیدند که خود را پیش از هر روز آراسته بود و بشادی طواف میکرد گفتند
ای عباس ما میدانیم که تو در آتش مصیبت محمد می سوزی لیکن تجلدی می نمایی بظاهر
و جامهٔ معطر پوشیده بطواف کعبه در آمده ای عباس گفت لا بل والله که شادی
می نمایم و شکر میکنم خدای را تبارک و تعالی بدانکه محمد خیبر بگشوده و جمله اهل
آنجا غلام خود گردانیده و مالها و ضیاعهای ایشان تمام بستده و دختر ملک
آنجا بخانه برده قریش گفتند این خبر که بتو آورده آخر بنده دی روز حجاج پیش ما
رفت که خبر خلاف این میگفت عباس گفت همان کس که آن خبرها میگفت این خبر
بر گفت و او مسلمان شده و آمده بود تا مال خود جمع کند و بر گیرد و بمدینه برد ازین
جهت با شما حیلت ساخت و دروغی چند بگفت و کار خود بگزارد و برفت
قریش چون این سخن بشنیدند از غبن و حیف و تحسر دست بر دست زدند
و گفتند دیدید که حجاج چگونه بحیلت و صنعت مال خود از میان ما بدر برد
اگر ما می دانستیم که او این صنعت می سازد او را خود زنده نمی گذاشتیم و هنوز درین
سخن بودند که مردی دیگر برسید و احوال فتح خیبر بگفت قریش بسیار دلتنگ
شدند و دانستند که عباس رضی الله عنه راست می گفت والله اعلم و احکم

پیغامبر علیه الصلوة والسلام چون خیبر
بگشود خمسی از غنایم آنجا خود برگرفت و باقی میان مسلمانان بهزار و هشتصد
سهم قسمت کرد از برای آنکه هشتده امیر بودند و هر امیری صد سوار و پیاده داشتند
و هر امیری صد سوار و پیاده داشتند و چند امیر از مهاجر بودند مثل علی و طلحه
و زبیر و عبد الرحمن بن عوف و باقی از انصار بودند و آن خمس که آنحضرت از برای
خود جست میان زنان و اهل بیت خود قسمت فرمود و کیفیت آن و تفصیل قسمت
غنیمت خیبر بجملگی در سیرت مذکور است و پیغامبر صلی الله علیه وسلم چون از دنیا
مفارقت می فرمود سه وصیت کرد یکی آنکه قوم تمیم داری و قوم اشعریان
و قوم سبائیان و قوم رهاویان را هر سال صد وسق معیشت از خیبر بدهند دوم
آنکه تنفیذ لشکر اسامة بن زید که او را بغزو جانب شام فرستاده بود بکنند سوم
آنکه یهود را از جزیرهٔ عرب بیرون کنند ازین جهت بود که عمر رضی الله عنه در عهد خلافت
خود یهود خیبر را از خیبر بیرون کرد با وجود آنکه پیغامبر صلی الله علیه وسلم با ایشان
مصالحت کرده بود بمقرر بر آنکه در خیبر بنشینند و زمین آنجا را عمارت کنند و نیمه
ارتفاع آن از آن ایشان باشد و سبب بیرون کردن عمر یهود را از خیبر آن بود که عمر در
اول کار میفرمود چنانکه هر سال عبد الله بن رواحه را بخرص خرماء آنجا بفرستادی
و خرماء آنجا خرص کردی و چون خرص کرده بودی با یهود بگفتی اگر خواهید این خرص
که کرده ام شما برگیرید و نیمهٔ ما بدهید والا من برگیرم و نیمهٔ شما بدهم یهود بگفتندی
این غایت عدلست و حال برهمین منوال می بود تا غدر و خیانت از یهود آنجا ظاهر
شد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم در حین وفات باخراج یهود از جزیرهٔ عرب وصیت
فرموده بود پس عمر رضی الله عنه ایشان را از خیبر بیرون کرد والله اعلم

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید آن روز که فتح خیبر بود جعفر بن ابی طالب رضی الله
عنه که از هجرت اول در زمین حبشه بازمانده بود در رسید پیغامبر علیه الصلوة والسلام

بقدوم او سخت خرم شد و برخاست و او را در کنار گرفت و میان هر دو چشم وی را
بوسه داد و گفت ما ادری بایهما انا اسر ابفتح خیبر ام بقدوم جعفر یعنی نمی
دانم که بکدام بیک شادترم بفتح خیبر یا بقدوم جعفر بعد از آن آنحضرت جعفر را از
غنیمت خیبر نصیب داد و شانزده تن دیگر با جعفر از حبشه مراجعت نموده بودند و سبب
بازگردیدن ایشان از حبشه آن بود که پیغامبر علیه الصلوة والسلام عمرو بن امیه ضمری را
برسولی پیش نجاشی فرستاده بود و نامه بوی نوشته که جعفر و دیگر اصحاب را که از
هجرت اول باز آنجا مانده اند باز فرستد پس چون نامهٔ آنحضرت به نجاشی رسید جعفر
را پیش خود خواند و او را با دیگر اصحاب که آنجا بودند مراعات کرد و دو کشتی بساخت
و ایشان را در آن نشاند و پیش پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرستاد و اتفاقا در آن روز
که فتح خیبر بود در رسیدند و اسامی این شانزده تن که از حبشه معاودت نمودند در سیرت
مسطور است از جمله ایشان یکی خویش عمر رضی الله عنه بود از قبیلهٔ بنی عدی و پسری
داشت نام وی نعمان بن عدی عمر رضی الله عنه در عهد خلافت خود پسر وی را عامل
میسان گردانید و آن ولایتی بود از بصره و این نعمان برنا بود و طبع شعر نیکو داشت روزی
طبع او را بر آن داشت چنانکه عادت شعرا باشد در شرب خمر چند بیت بگفت عمر
رضی الله عنه چون آن بیتها بشنید بفرمود تا او را معزول کردند پس برخاست و پیش
عمر رضی الله عنه رفت و عذرها خواست و سوگند یاد کرد که من اینچه گفته ام از قول
بفعل نیاورده ام عمر رضی الله عنه آن عذرها از وی قبول نکرد و گفت تا من زنده باشم
عمل تو باز نخواهم داد و تو روی باز نخواهی دید پس او بدان سبب از عمل محروم ماند

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام از غزو
خیبر بازگردید از ماه ربیع الاول تا ماه شوال در مدینه مقام کرد و لشکر را بغزو کفار بهر جانب
میفرستاد و خود در مدینه ساکن بود پس چون ماه ذی القعده در آمد که آخر سنه سبع بود

بنابر آنکه در سال حدیبیه که هم در ماه ذی القعده از برای زیارت کعبه بیرون رفته بود
و کافران قریش نگذاشتند و صلح کردند و قرار دادند که آینده سال بیاید و زیارت کعبه
کند چنانکه حکایت آن از پیش رفت بقصد مکه و زیارت خانهٔ کعبه بیرون فرمود چون
بنزدیک مکه رسید قریش بموجب قراری که داده بودند از مکه بیرون رفتند و سید
علیه الصلوة والسلام با اصحاب بمکه در رفت و آن سال اتفاقاً سالی بود که رنج و
مشقت بسیار بمردم رسیده بود علی الخصوص بمردم مدینه و چون قریش شنیده
بودند که مردم مدینه همه رنجوری کشیده اند و بغایت ضعیف و ناتوان شده
اند و در ایشان حرکتی و قوتی نمانده نزدیک دار الندوه صف برکشیدند تا ببینند که اصحاب
پیغامبر علیه الصلوة والسلام چگونه طواف میکنند و اگر وهنی و ضعفی در ایشان
ببینند شماتت کنند و استهزا نمایند پیغامبر علیه الصلوة والسلام این معنی دانسته
بود چون بطواف خواست رفت خود اضطباع نمود و جست در ایستاد و اصحاب را گفت
رحم الله امرءاً اراهم الیوم من نفسه یعنی رحمت کناد الله تعالی بر آنکس که امروز قوت
و جستی ایشان را از نفس خود بنماید پس علی رغم کافران اصحاب نیز اضطباع نمودند
و جست در ایستادند اول پیغامبر صلی الله علیه وسلم دست مبارک بحجر الاسود
باز نهاد و بطواف در آمد و دویده طواف میکرد بعد از آن جملهٔ صحابه نیز بطواف
در آمدند و از عقب پیغامبر صلی الله علیه وسلم میدویدند تا سه نوبت همچنان
دویده طواف کردند بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه وسلم از دویدن باز ایستاد و چهار
بار دیگر آهسته طواف کردند چون کافران چنان دیدند تعجب کردند و گفتند حال
برخلاف آنست که ما را گفته بودند چه اصحاب محمد سخت با نشاط و قوت اند پس از آن
روز باز در سه طواف اول دویدن حاجیان را سنت شد و چون پیغامبر علیه الصلوة
والسلام بمکه در می رفت عبد الله بن رواحه زمام ناقهٔ آن حضرت گرفته بود و این رجز
میگفت   خلوا بنی الکفار عن سبیله   خلوا و کل الخیر فی سبیله   رسوله
یا رب انی مؤمن بقیله   اعرف حق الله فی قبوله   نحن قتلناکم علی تأویله   کما قتلناکم علی تنزیله

ضرباً یزیل الهام عن مقیله   و یذهل الخلیل عن خلیله   پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم سه
روز در مکه مقام کرد بعد از آن قریش پیغام فرستادند که ما پیش از سه روز قرار نداده بودیم که
تو در مکه باشی اکنون برخیز و برو و پیغامبر صلی الله علیه وسلم چون بمکه در رفت
میمونه بنت حارث را بنکاح خود در آورد و عباس رضی الله عنه او را به پیغامبر صلی الله
علیه وسلم داد و میخواست که هم در مکه او را بخانه برد و چون قریش پیغام فرستاده بودند
که بیش از سه روز در مکه نباشد و برود ایشان را پیغام باز فرستاد که شما را چه زیان باشد اگر بگذارید
و در مکه میمونه را بخانه برم و عروسی کنم و از بهر شما مهمانی سازم ایشان جواب فرستادند که
ما مهمانی تو نمی خواهیم و از مکه بیرون شو پس آن حضرت بیرون فرمود و در سر راه مدینه میمونه
را بخانه برد والله اعلم   چون پیغامبر علیه الصلوة
والسلام از مکه از عمرة القضا باز گردید حق تعالی این آیت فرو فرستاد لقد صدق الله رسوله
الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله الآیة و بقیت ماه ذی الحجه و محرم و
صفر در مدینه مقام کرد چون ربیع الاول در آمد یکهزار مرد از لشکر ترتیب فرمود و بغزو
کفار روم فرستاد و زید بن حارثه را بر سر ایشان امیر کرد و فرمود که چون زید را بقتل
آورند جعفر بن ابی طالب امیر باشد و اگر جعفر را بقتل آورند عبد الله بن رواحه امیر
باشد و ایشان را همراه آن لشکر بفرستاد پس چون لشکر بیرون رفت مردم مدینه بر رفتند
که ایشان را وداع کنند چون عبد الله بن رواحه را وداع میکردند بگریست گفتند یا عبد الله
چرا می گریی گفت بخدا که نه از بهر دنیا می گریم و نه از بهر شما که خویشان و دوستان
منید بلکه از بهر آنکه پیغامبر را شنیدم که حدیث دوزخ میکرد و این آیت می خواند که
وان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا یعنی هیچکس از شما نیست الا که او را
گذر بر جهنم خواهد بود و من ندانم که بیرون آمدن از آن چون باشد آنگاه مردم نیز همه
بگریستند و او را وداع کردند و گفتند که حق تعالی ترا بسلامت باز بما رساناد عبد الله گفت
که من چنین نمی خواهم بلکه می خواهم که آنجا که می روم در زیر تیغ کفار شهید شوم پس لشکر
برفت چون بنزدیک شام رسیدند بجائی که آن را معان می گفتند مردی برسیدند و گفتند که

بود با صد هزار سوار و پیاده بیرون آمد و بزمین بلقا نزول کرده و دیگر قبایل عرب
که در حوالی شام مقام داشتند صد هزار دیگر با وی جمع شده اند لشکر اسلام چون این خبر
بشنیدند در آن منزل که بودند دو روز مقام کردند و گفتند کسی پیش پیغامبر علیه الصلوة
والسلام می باید فرستاد که آن حضرت را آگاه کند که لشکری بدین عظیمی جمع شده اند
تا آن حضرت چه حکم فرماید عبدالله بن رواحه گفت ما که لشکر اسلامیم بکثرت و عدد
جنگ با کافران نمی کنیم بلکه بقوت دین اسلام با ایشان جنگ و جدال می نماییم برخیزید
که مسلمانید برخیزید تا برویم و با ایشان مصاف دهیم تا آنکه یا ایشان ما را بکشند و شهید
شویم یا ما بر ایشان غلبه کنیم و ایشان را مخذول و مقهور گردانیم و هر کدام ازین دو امر که باشد
ما را نیکست بعد از آن تمام لشکر گفتند بخدای که عبدالله راست می گوید پس روی در
لشکر کفار نهادند چون ببلقا رسیدند جایی که آن را موته گویند لشکر هرقل و دیگر
قبایل عرب پیش ایشان باز آمدند پس قلب برکشیدند و میمنه و میسره راست کردند زید بن
حارثه که امیر لشکر اسلام بود علم پیغامبر علیه الصلوة والسلام برگرفت و در پیش ایستاد
و جنگ می کرد تا وی را شهید کردند و میمنه و میسره لشکر اسلام بسر دویدند پس چنانکه پیغامبر
علیه الصلوة والسلام فرموده بود جعفر بن ابی طالب امیر شد و علم برگرفت و اسب خود را
پی کرد تا نتواند دوید که او منهزم شود و روی در کفار نهاد و اول کسی که اسب خود را
در جنگ پی کرد او بود زبیر بن العوام رضی الله عنه حکایت کرده است که آن روز در
میان جمع بوده که چون جعفر بن ابی طالب بمیان مصاف در آمد بر اسبی کمیت نشسته
بود و علم پیغامبر علیه الصلوة والسلام بر دست داشت و جنگ می کرد و این رجز می گفت
یا حبذا الجنة و اقترابها طیبة و بارد شرابها والروم روم قد دنا عذابها
علی ان لاقیتها ضرابها پس کفار حمله بر وی بردند و او را در شمشیر گرفتند و دست راست
وی ببریدند جعفر رضی الله عنه علم بر دست چپ گرفت و جنگ می کرد تا دست چپ
او نیز ببریدند پس علم بسینه باز نهاد و نگاه می داشت تا او را شهید کردند بعد از آن در
خواب دیدند که حق تعالی بعوض هر دو دست او که کافران بیفکنده بودند او را دو پر داد

تا در بهشت هر جا که خواهد با مرغان بهشتی پرد و از این جهت او را جعفر طیار نام نهادند
پس چون جعفر رضی الله عنه شهید کردند عبدالله بن رواحه علم برگرفت و روی در کفار
نهاد و جنگ می کرد تا او را نیز شهید کردند بعد از آن یکی از صحابه که نام او ثابت بن اقرم
عجلی بود علم برگرفت و گفت اتفاق کنید بر یکی که امیر لشکر باشد گفتند تو امیر باش گفت من
لا ادری امیر نیستم پس اتفاق کردند و خالد بن الولید رضی الله عنه که در میان لشکر بود
امیر کردند درین حال کافران از چهار طرف مسلمانان در آمده بودند و می خواستند که مسلمانان را
همه قتل کنند خالد علم برگرفت و روی در کفار نهاد و همچون شیر غران از چپ و راست
می زد و می کشت و می راند و می برد تا کافران را هزیمت کرد و مسلمانان را از میان کافران بیرون آورد
و در آن حال که این واقعه بر لشکر اسلام افتاده بود پیغامبر علیه الصلوة والسلام در مدینه
صحابه کرام را خبر کرد و گفت زید بن حارثه علم برگرفت و جنگ می کرد تا وی را بکشتند بعد از آن
جعفر برداشت تا وی نیز بکشتند پس خاموش شد بعد از آن گفت عبدالله بن رواحه علم بر
گرفت و جنگ می کرد تا او را نیز بکشتند بعد از آن فرمود که ایشان هر سه را در بهشت دیدم که
بر تختها نشسته بودند و تخت عبدالله بن رواحه از تختهای ایشان نازل تر بود پرسیدم که چرا
چنین است گفتند این تفاوت از آنست که چون او علم برگرفت ترددی در نفس وی
ظاهر شد بعد از آن فرمود که خالد بن الولید علم برگرفت بی امارت و فتح کرد پس برخاست
و بخانه جعفر رضی الله عنه رفت و زن وی را گفت فرزندان جعفر را پیش من آور و جعفر
سه فرزند داشت پس زن جعفر موی هر سه را شانه کرد و ایشان را پیش پیغامبر
علیه الصلوة والسلام برد آن حضرت ایشان را بوسه داد و آب از دیدگان روان کرد
زن جعفر چون چنان دید دانست که جعفر را کاری افتاده است برخاست و پیش
آن حضرت رفت و گفت یا رسول الله مگر جعفر را چیزی شده است فرمود بلی جعفر را
شهید کرده اند زن جعفر چون این سخن بشنید فریاد برآورد و زاری می نمود تا زنان بر سر
وی جمع شدند پس آن حضرت برخاست و با خانه خود فرمود و اهل خود را گفت از کار عیال
جعفر فارغ مباشید و ایشان را طعامی سازید و بفرستید که ایشان از کار جعفر دل مشغول اند

بس چون خالد بن الولید و لشکر اسلام باز بمدینه می آمدند سید علیه الصلوة والسلام و مردم
مدینه باستقبال ایشان بیرون شدند و مردم احوال باز پرسیدند و هم در آن ساعت که پیغامبر
صلی الله علیه و سلم خبر داده بود قصه بر ایشان واقع شده بود و چون بنزدیک مدینه
رسیدند کودکان مدینه نیز از بهر استقبال ایشان بیرون رفتند و فرزندان جعفر نیز
با ایشان رفته بودند پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت کودکان را بر نشانید پیش خود
و پسر جعفر را پیش من آورید تا پیش من بر نشیند پس صحابه کودکان را پیش خود سوار کردند
و پسر جعفر را پیش آن حضرت بردند و او را پیش خود سوار کرد و همچنان بمدینه آمدند والله اعلم

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون لشکر اسلام از غزو موته باز گردیدند پیغامبر صلی الله
علیه و سلم ما جمادی الآخر و رجب در مدینه بود و در شعبان سنه ثمان بفتح مکه
و غزو قریش بیرون رفت و سبب بیرون شدن پیغامبر علیه الصلوة والسلام آن بود
که بعد از آن که در سنه ست در حدیبیه صلح رفته بود با قریش که تا ده سال میان ایشان
و مسلمانان جنگ نباشد و هیچکدام از فریقین متعرض یکدیگر نشوند قریش در سنه
ثمان نقض عهد کردند و بعهد خود وفا ننمودند و سبب نقض عهد ایشان آن بود که
قوم بنی بکر که هم عهد ایشان بودند و با قبیله خزاعه که هم عهد سید علیه الصلوة و
السلام بودند خون در میان داشتند یکی را از قبیله خزاعه بکشتند و چون قوم
خزاعه با قوم بنی بکر مصاف در پیوستند قریش بیاری قوم بنی بکر که هم عهد بودند
رفتند و قوم خزاعه را بهزیمت کردند و ایشان را در حرم مکه افکندند پس بدیل بن
ورقا که رئیس قوم خزاعه بود با جمعی دیگر بمدینه بخدمت پیغامبر علیه الصلوة والسلام
رفتند و پیش از خود یکی را بمدینه فرستادند تا آنحضرت را آگاهی دهد چون آن کس برسید
آنحضرت در مسجد نشسته بود آن مرد پیش از آنکه بر زمین نشستی رجزی بخواند و در آن
رجز از نقض عهد قریش خبر باز داد پیغامبر علیه الصلوة والسلام را و نمود که نصرت یا عمرو

و نام آن مرد عمرو بود یعنی یاری داده شدی ای عمرو و بعد از آن بدیل بن ورقا و آن جماعت
دیگر برسیدند و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم بجنگ قریش تحریض تمام کردند پس آنحضرت
بدیل بن ورقا و جماعت خزاعه را روانه کرد و باز بمکه فرستاد و خود بترتیب و جمع کردن
لشکر مشغول شد قریش چون بدانستند که نقض عهد کرده اند و قوم خزاعه شکایت ایشان
بمدینه پیش پیغامبر برده اند بترسیدند و ابو سفیان بن حرب را پیش آنحضرت بمدینه فرستادند
تا عهد تازه کند و مدت صلح بیفزاید و ام حبیبه دختر ابو سفیان در خانه پیغامبر صلی الله
علیه و سلم بود چون ابو سفیان بمدینه رسید اول بحجره پیغامبر علیه الصلوة والسلام رفت
پیش دختر خود ام حبیبه و دختر او پرسش کرد فراش پیغامبر صلی الله علیه و سلم افکنده بود
ابو سفیان خواست تا بر آن نشیند ام حبیبه فراش را در هم گرفت و نگذاشت که پدر بر آن
نشیند ابو سفیان چون چنان دید او را عجب آمد و گفت ای دختر چرا چنین کردی گفت این
فراش پیغامبر است و تو کافری و کافر پلید باشد و نشاید که بر فراش پیغامبر نشیند تعجب ابو سفیان
زیادت شد و گفت ای دختر ترا پیش از این هیچ کس بر جای بد نبود و اکنون خلاف است
پس از پیش دختر بیرون رفت و پیش پیغامبر آمد و التماس تجدید عهد کرد و زیادتی مدت
صلح و هر چند که بگفت سید علیه الصلوة والسلام او را جواب نداد و ملتمس او مبذول
نداشت پس ابو سفیان برخاست و پیش ابو بکر رضی الله عنه رفت و شفاعت جستن بکرد
که ابو بکر با او بحضرت پیغامبر رود و از برای تجدید عهد شفاعت کند ابو بکر قبول نکرد پس
از پیش ابو بکر نا امید برخاست و پیش عمر رضی الله عنه رفت و شفاعت نمود عمر بر وی
تندی نمود و گفت بحق آن خدای که ما را بیافریده است که اگر غیر از مورچه ای یار
نباشد که من از جهاد کفار باز نایستم فکیف که قوت لشکر اسلام ظاهر است و نصرت دین
حاصل و حاضر پس برخاست و پیش علی رضی الله عنه رفت مگر او وی را یاری دهد و از بهر
تجدید عهد و زیادتی مدت صلح شفاعت کند علی گفت و یحک کار از آن گذشته که کسی شفاعت
کند یا سخن او در محل قبول افتد چه پیغامبر علیه الصلوة والسلام بسیج کرده و عزم مصمم
فرموده و پیغامبران چون عزم جزم کردند ایشان را از آن باز نتوان داشت در این حال فاطمه

وحسین رضی الله عنهما حاضر بودند ابو سفیان روی در فاطمه کرد و آن وقت هنوز
آیت حجاب نیامده بود و گفت ای دختر محمد هیچ ترا افتد اگر پسر خود را بگویی تا میان
مردم آید و مردمان را جوار دهد و در زینهار خود آورد که چون وی چنین کاری بکند
تا جاوید او را ثنا گویند و بدین سبب او را فضل بر جمله عرب حاصل شود و قاعده
عربان وقت چنان بود که چون بزرگی یا بزرگ زاده ای قومی را در حمایت خود
گرفتی یا شخصی را در جوار خود آوردی و بگفتی که فلان قوم یا فلان شخص در حمایت
یا در جوار منست هیچ کس نتوانستی که خلاف آن کردی یا تعرضی رسانیدی و اگر چه
جمله مردم روی زمین خصم وی بودندی چون ابو سفیان چنین گفت فاطمه رضی الله
عنها جواب داد که پسر من هنوز کودک است و بی حکم پدرم هیچ کس را در جوار و زینهار
خود نتواند آورد پس ابو سفیان چون همه طریقی بکوشید و هیچ فائده نداد روی با علی
کرد و گفت ای علی کار بر من سخت شده و هیچ حیلت نمی دانم اکنون تو آنچه مصلحت
دانی با من بگوی تا برخیزم و آن کنم علی رضی الله عنه خواست که ابو سفیان را بطریقی
از پیش خود روانه کند که از وی برهد گفت ای ابو سفیان این زمان هر چه گویی ترا
فائده ای ندهد اما ترا چیزی بگویم گفت بگو گفت ای ابو سفیان تو مهتر بنی کنانه و پیشوای
قریشی و جوار و زینهار تو پیش مردم مقبول و موثر باشد اکنون برخیز و میان مسجد
رو و مردم را جوار ده و بگو که از هر دو جانب مردم را در جوار خود آوردم و در زینهار
خود گرفتم و چون این سخن بگویی از مسجد بیرون رو و بر نشین و برو که آنگاه هیچ کس را
با کس کاری نباشد پس ابو سفیان برخاست و به مسجد رفت و گفت ای مردمان بدانید که
من قوم محمد و قبیله قریش را از هر دو جانب زینهار دادم و همه را در جوار خود
آوردم این بگفت و خود از مسجد بیرون رفت و بر نشست و روی در مکه نهاد چون
بمکه رسید حکایت آنچه گذشته بود با قریش بگفت که هر چه گفتم هیچ فائده نداد
لیکن علی مرا بچیزی اشارت کرد و من آن کردم و امید می دارم کفایت باشد یا نه و آنچه
علی رضی الله عنه با وی گفته و او کرده بود حکایت کرد قریش گفتند تو این کار با جانب محمد

کردی گفت نه گفتند پس علی بر تو افسوس کرده و این نه کاریست که تو کرده ای ابو سفیان
گفت من پیش از این نتوانستم کرد بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه وسلم لشکر را ترتیب کرد
چون مردم را که اعلام کرده بود که برگها و اسبابها چنانکه بکار می باید برگیرند و با غلبه تمام بیایند
حاضر شدند ناگاه بر نشست و از مدینه بقصد مکه بیرون فرمود و گفت اللهم خذ
العیون والاخبار عن قریش حتی نبغتها فی بلادها یعنی بار خدایا چشمها و خبرها از قریش
باز گیر تا ناگاه ما بایشان رسیم و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم از مدینه بیرون می فرمود
حاطب بن ابی بلتعه که مسلمان بود بپوشیده نامه ای بقریش نوشت و قریش را از توجه
پیغامبر علیه الصلوة والسلام خبر داد و آن نامه بزنی داد تا پیش از لشکر اسلام برود
و نامه بقریش رساند آن زن نامه بستد و در میان موی سر خود پنهان کرد و روان شد
جبرئیل علیه السلام فرود آمد و پیغامبر را علیه الصلوة والسلام از آن حال خبر کرد
پیغامبر علیه الصلوة والسلام در حال علی و زبیر را رضی الله عنهما بخواند و گفت که حاطب
ابن ابی بلتعه نامه ای بقریش نوشته و ایشان را از رفتن ما خبر کرده و بفلان زن داده و فرستاده
اکنون شما هر دو از دنباله آن زن بروید و هر جا که او را دریابید خود و نامه اش باز گردانید پس
ایشان هر دو از دنباله او برفتند و او را در راه بیافتند بر شتری نشسته میرفت چون باو
رسیدند گفتند از شتر فرود آی از شتر فرود آمد و هر چند که او را بکاویدند هیچ نامه نیافتند
پس او را گفتند نامه ای که حاطب بتو داده که پیش قریش بری کجاست آن زن انکار بود و گفت
که حاطب هیچ نامه بمن نداده و هر چند که بخوشی با او میگفتند اقرار نمیکرد علی رضی الله عنه
در خشم شد و شمشیر برکشید و سوگند خورد که اگر نامه بیرون نیاورد او را گردن بزند
چه سخن پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم که فرموده که نامه با ویست خلاف نخواهد بودن
چون دید که علی رضی الله عنه تند شد و اگر نامه را بیرون نمی آورد او را بخواهد کشت دست
در زیر مقنعه کرد و نامه از میان موی بیرون آورد و پیش ایشان بینداخت ایشان نامه را
برگرفتند و آن زن را باز گردانیدند و بحضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم بردند
آنحضرت چون نامه را بدید حاطب را بخواند و گفت چرا چنین کردی حاطب گفت

بدان خدای که ترا به راستی بخلق فرستاده که قصد من درین نامه نوشتن غدری و خیانتی
نبوده برای مسلمانان بلکه از برای آن نوشتم که چون زن و فرزند من در مکه اند و مرا قبیله ای
و عشیره ای آنجا نیست که مرا با ایشان استظهاری باشد و حمایت ایشان کنند این نامه به قریش
نوشتم و ایشان را آگاهی دهم تا مرا بر ایشان منتی حاصل شود و زن و فرزندم را حمایتی کنند
عمر برخاست و گفت یا رسول الله مرا دستوری ده تا او را گردن بزنم که او منافق گشت
پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرمود و ما یدریک لعل الله اطّلع علی اهل بدر یوم بدر
فقال اعملوا ما شئتم فقد غفرت لکم یعنی تو چه دانی ای عمر که شاید که الله تعالی مطلع شده
باشد بر اهل بدر در روز بدر پس گفته باشد که بکنید آنچه خواهید پس بدرستی که من
شما را آمرزیدم و حاطب بن ابی بلتعه از اصحاب بدر بود بعد از آن حق تعالی در حق
حاطب بن ابی بلتعه از اول سورة ممتحنه تا قد کانت لکم اسوة حسنة فی ابرهیم فرو فرستاد
پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام در دهم ماه رمضان سنه ثمان از هجرت با ده هزار سوار
و پیاده از مدینه بیرون رفت و روی در مکه نهادند و کلثوم بن حصین بن عتبه غفاری
را به نیابت خود در مدینه باز داشت و تا چند روز که می رفت روزه می داشت و لشکر
همه روزه می داشتند بعد از آن آن حضرت روزه بگشود و لشکر نیز همه روزه بگشودند
و در راه که می رفتند هر منزل که فرود آمدندی دیگر لشکر از هر قبایل عرب بر وی جمع می
آمدند و مددها و دیگر از هر گوشه می رسید و آن حضرت منزل به منزل می راند و در
هیچ محل توقف نمی فرمود تا به منزلی رسید چند منزلی مکه که آن را مر الظهران می گفتند
و همچنانکه دعا کرده بود حق تعالی خبر لشکر اسلام از قریش پوشیده داشته بود
و اصلا ندانسته بودند که پیغامبر علیه الصلوة والسلام با لشکر از مدینه بیرون آمده
لیکن بدیل بن ورقا و ابو سفیان بن حرب مردوار به تجسس و تفحص احوال از مکه بیرون
آمده بودند و تا نزدیک مر الظهران رانده بودند و هم در آن ایام عباس رضی الله عنه
با اهل و عیال از برای هجرت به مدینه از مکه بیرون آمده بود و در راه به پیغامبر صلی الله
علیه و سلم رسیده بود و با آن حضرت بازگردیده بود و همچنین ابو سفیان بن الحارث بن

عبد المطلب که پسر عم پیغامبر علیه الصلوة والسلام بود و عبد الله بن امیه بن مغیره که عمه
زاده آن حضرت بود چند بنه می رفتند به خدمت آن حضرت تا ایشان را امان دهد و به خود
شان راه دهد و در میان مکه و مدینه با آن حضرت رسیدند و آن حضرت از ایشان
بغایت رنجیده بود زیرا که ایشان در حق حرکتهای خارج کرده بودند و سخنهای بی قاعده
گفته پس دستوری خواستند که نزد آن حضرت روند و احوال خود بگویند آن حضرت ایشان را
بار نداد پس پیش ام سلمه رضی الله عنها رفتند تا او از برای ایشان شفاعت کند و ام
سلمه خواهر عبد الله بن امیه بود پس ام سلمه پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم رفت و گفت
یا رسول الله ایشان عم زاده تو اند اگر به خودشان راه دهی دور نباشد آن حضرت فرمود
که ایشان در حق من سخنهای نافرجام گفته اند و من ایشان را راه بخود نمی دهم چون ابو سفیان
ابن الحارث بشنید که آن حضرت شفاعت ام سلمه قبول نکرد دلتنگ شد و پسرکی کوچک
داشت و با وی همراه بود پس گفت بخدای سوگند که اگر محمد مرا دستوری ندهد که پیش وی
روم و سخن خود بگویم من دست این پسرک بگیرم و روی در بیابان نهم و میروم تا آن
زمان که بگرسنگی و تشنگی بمیرم چون آن حضرت بشنید که ابو سفیان چنان گفته بر وی
ببخشود و او را پیش خود خواند پس بخدمت آن حضرت رفت و مسلمان شد و در مدح
آن حضرت چند بیت بگفت و از گذشته عذر خواست پس چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام
در مر الظهران نزول فرمود عباس رضی الله عنه گفت وای بر قریش اگر پیش از آنکه پیغامبر
علیه الصلوة والسلام بمکه بدر آید و فرمانها نخواهند پس از جهت شفقت بر قریش
چون شب درآمد عباس رضی الله عنه گفت برخاستم و بر استر پیغامبر علیه الصلوة والسلام
سوار شدم و پاره ای راه براندم باشد که کسی را از مکه ببینم و بگویم تا برود و قریش را خبر کند
تا پیش از آنکه آن حضرت قهرا بمکه درآید بیایند و فرمانها بخواهند چون پاره ای راه
برفتم آواز ابو سفیان بن حرب شنیدم که با بدیل بن ورقا می گفت ای بدیل من هرگز
چندین آتش ندیدم که قومی از عرب آن را افروخته باشند و چندین سواد لشکر ندیدم
که جایی نشسته باشند نمی دانم که این سیاهی که نشسته و آتش کرده اند کدام قوم باشند

مگر قوم خزاعه اند که انبوه حرب قوم بنی بکر بیرون آمده اند اما قوم خزاعه را هرگز چندین
سواد و آتش نبوده بدیل او را جواب داد و گفت غالبا این قوم خزاعه اند که انبوه حرب
بنی بکر بیرون آمده اند دیگر ابوسفیان گفت که هرگز قوم خزاعه را چندین سواد و آتش نبوده
عباس رضی الله عنه گفت چون من آواز ایشان بشنیدم و ایشان را بشناختم پیش رفتم
و آواز دادم و ابوسفیان را بخواندم ابوسفیان چون آواز من بشنید گفت مادر و پدرم
فدای تو باد درین وقت این چنین اینجا می آیی و بکجا می روی و میان عباس و ابوسفیان
دوستی عظیم بود عباس رضی الله عنه گفت ویحک ای ابوسفیان خبر نداری که چه
حال واقع شده گفت نه گفت اینک محمد با ده هزار سوار و پیاده در مر الظهران فرود
آمده و قصد مکه دارد و وای بر قریش که پیش از آنکه بمکه رود خبر بیابند که زینهار بخواهند
وای ابوسفیان تو این ساعت تدبیر کار خود کن که اگر ترا ببینند بی درنگ گردن تو بزنند
ابوسفیان گفت مادر و پدرم فدای تو باد اکنون چه تدبیر کنم تا من بیشتر آمن شوم و بعد
از آن بر قوم و قریش خبر کنم عباس گفت بیا و با من بر این شتر نشین تا ترا پیش پیغامبر علیه الصلوة
و السلام برم و زینهار بخواهم و بدیل بن ورقا هم از اینجا بازگردد و قریش را خبر کند
پس بدیل بازگشت و روی در مکه نهاد و ابوسفیان ردیف عباس رضی الله عنه شد
عباس حکایت کرده که چون بمیان لشکرگاه رسیدیم بر هر قومی که گذر میکردیم برمی خاستند
و میگفتند کیست که درین وقت این چنین میگذرد و چون مرا بر شتر پیغامبر صلی الله علیه
و سلم می دیدند باز جای می نشستند و می گفتند عم پیغامبر است و نمی گفتند این کیست که
با تو بر نشسته است تا بلشکرگاه عمر رضی الله عنه رسیدیم و آتشی بزرگ بر افروخته بودند
چون می گذشتیم گفتند کیست که می گذرد چون مرا بدیدند خاموش شدند بعد از آن عمر
نگاه کرد و ابوسفیان را بشناخت که ردیف من بود گفت الحمد لله تعالی که مرا بر کشتن ابوسفیان
قادر گردانید پیش از آنکه با وی عهدی برود این بگفت و دامن بر گرفت و می دوید تا زودتر
از من بحضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم رود و اجازت قتل ابوسفیان بستاند من
شتر براندم و بر وی سبق گرفتم و بخدمت آن حضرت رفتم متعاقب من عمر نیز در آمد

و گفت یا رسول الله این ابوسفیان است دشمن خدا و رسول و بی عهدی حق تعالی فرا آورده
اکنون مرا دستوری ده تا گردن وی بزنم عباس گفت من گفتم یا رسول الله من او را زینهار
داده ام و بحضرت تو آورده ام و هر چند که من میگفتم عمر خاموش نمی شد و اذن
می طلبید تا او را بکشد من آواز بر داشتم و گفتم ای عمر خاموش باش و مبالغه منمای
چه بخدای که اگر بجای ابوسفیان کسی دیگر بودی از قبیله بنی عدی که خویش
تو بودی این مبالغت در کشتن وی نمی نمودی لکن چون ابوسفیان از قبیله عبد مناف
و خویش و پیوند من است این همه مبالغت در کشتن وی می کنی عمر گفت ای عباس
خاموش شو که آن روز که تو مسلمان شدی من باسلام تو خرم تر بودم از آنکه
پدرم خطاب مسلمان شدی زیرا که دانستم که پیغامبر علیه الصلوة و السلام باسلام
تو خرم تر باشد از اسلام پدرم پس چون سخن دراز شد و این خطابها میان من و
عمر برفت پیغامبر علیه الصلوة و السلام گفت ای عباس ابوسفیان را بخیمه خود بر
تا صباح و بعد از آن او را پیش من آور عباس رضی الله عنه گفت من او را بخیمه خود
بردم و چون صباح شد او را بخدمت پیغامبر علیه الصلوة و السلام بردم آن
حضرت چون او را بدید گفت ویحک یا ابا سفیان هنوز وقت آن نیامد که بگویی
لا اله الا الله ابوسفیان گفت مادر و پدرم فدای تو باد حلم و کرم تو بیش از اینست و یقین
دانسته ام که اگر با خدای تعالی خدایی دیگر بودی این همه رنج و بلا بر سر ما نیامدی
پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت ویحک یا ابا سفیان چند سخن دراز گویی پیشتر از
آنکه ترا گردن بزنند بگو اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله در حال
ابوسفیان آواز برداشت و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا
رسول الله چون ابوسفیان مسلمان شد عباس گفت یا رسول الله ابوسفیان مردیست
که جاه و منصب دوست می دارد در حق وی بتخصیص منصبی بفرمای آن حضرت
فرمود من دخل دار ابی سفیان فهو آمن و من دخل المسجد الحرام فهو آمن و من
دخل بیته و اغلق علیه بابه فهو آمن یعنی هر کس که پناه بخانه ابوسفیان برد پس او

در امانست و هر کس که در مسجد حرام رود در امانست و هر کس که در خانهٔ خود رود
و در خانه ببندد در امانست پس ابو سفیان برخاست که از پیش بمکه رود و قریش را
خبر کند پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرمود ای عباس ابو سفیان را در فلان شکنا
باز دار تا امروز لشکر اسلام را ببیند پس چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم روانه
شد عباس ابو سفیان را در آن شکنا باز داشت تا لشکر اسلام فوج فوج می رسیدند
و می گذشتند و هر فوج که می گذشت ابو سفیان می پرسید که این کدام قومند
عباس رضی الله عنه می گفت که فلان قومند تا مهاجر و انصار برسیدند و حضرت
پیغامبر صلی الله علیه وسلم در میان ایشان بود و آن را کتیبة الخضراء گفتندی
از بس که خود با آهن و پولاد پوشیده بودند چنانچه از اندامهای ایشان غیر از حدقه
شان پیدا نبود و آن فوج لشکری بود که سواد کثرت آن چشمها را خیره کردی و غبار
نهضت و شوکت آن آسمان را تیره مراتب کواکب و مراکب آن از ثواقب کواکب خوبتر بودی
و شکوه انبوهی آن از کوه قاف بیشتر نمودی ابو سفیان چون آن را بدید چشمش خیره شد
و تعجب کرد و گفت سبحان الله این چه قومند این چنین با عدت و کثرت و این چه
لشکرست با چندین برگ و اهبت من هرگز لشکری چنین ندیده ام و در جزیرهٔ عرب
هرگز چنین شوکت و کثرت نبوده عباس رضی الله عنه گفت این رسول خداست
صلی الله علیه وسلم و جوق مهاجر و انصار ابو سفیان گفت ای عباس ازین پس
هیچ کس طاقت این لشکر ندارد و کس با ایشان بر نیاید و کار برادرزادهٔ تو عظیم بالا
گرفت و ملک وی ملکی بزرگ شد عباس رضی الله عنه گفت ای ابو سفیان این نبوتست
نه ملک ابو سفیان گفت آری همچنین است بعد از آن عباس ابو سفیان را گفت بجه
ایستاده ای بشتاب و قوم خود را دریاب ابو سفیان بشتافت چون ببالاء مکه رسید
آواز داد که ای قوم اینک محمد رسید با لشکری که هیچ کس طاقت آن ندارد خود را
دریابید یا بطاعت وی در آیید یا بسرای من شتابید که مرا این توقیع رفیع
داده که من دخل دار ابی سفیان فهو آمن قریش گفتند سرای تو کجا ما را تواند

گنجانید ابو سفیان گفت این توقیع دیگر داده که من دخل المسجد الحرام فهو آمن و من
دخل بیته و اغلق علیه بابه فهو آمن پس قریش بعضی بسرای ابو سفیان دویدند
و بعضی در سراهای خود در رفتند و در از پیش خود ببستند و بعضی بمسجد الحرام
رفتند و بنشستند پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم بدر مکه رسید و بدین که حق
تعالی در شان وی چندان کرامت فرموده و فتح مکه او را ارزانی داشته تواضع و تخشع
نمود و هم بر پشت راحله که بر نشسته بود سجدهٔ شکر کرد و شکر الله تعالی بجای آورد پس
بمکه در رفت و بردی سرخ یمنی که در خود بر او زده بود از بهر احرام اول بمسجد الحرام رفت
و طواف خانهٔ کعبه کرد و چون آن حضرت بمسجد الحرام در شد ابو بکر صدیق رضی الله
عنه بخانهٔ خود رفت و دست پدر خود ابو قحافه بگرفت و او را پیش پیغامبر علیه الصلوة
والسلام برد آن حضرت چون دید که ابو بکر دست پدر گرفته او را پیش آنحضرت می برد
و چشم ابو قحافه از غایت پیری خلل یافته بود گفت هلا ترکت الشیخ فی بیته حتی اکون
انا آتیه فیه یعنی چرا پدر پیر را در خانه رها نکردی تا من پیش وی رفتمی ابو بکر گفت
اولی این بود که او بخدمت تو آمد نه آنکه تو پیش وی رفتی و ابو قحافه هنوز مسلمان
نشده بود چون پیش آن حضرت بنشست آن حضرت دست مبارک بر سینهٔ وی بنهاد
و گفت اسلم یعنی مسلمان شو ابو قحافه گفت مسلمان شدم بعد از آن گفت اشهد
ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و موی سر و ریش ابو قحافه پدر ابو بکر
همچون شیر سفید بود آن حضرت فرموده که غیروا هذا بشیء یعنی این سفیدی
موی وی را تغییر کنید بچیزی و چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام بذی طوی رسید
پیش از آنکه در مکه رود لشکر را متفرق بمکه فرستاد هر گروهی براهی زبیر بن عوام
را فرموده تا با لشکری از دست چپ بمکه رود و سعد بن عباده را با انصار از دست راست
بفرستاد و همچنین هر امیری با لشکری از جانبی روانه کرد سعد بن عباده چون با لشکر
خود از آن جانب که پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را فرموده بود روی در مکه نهاد
این رجز بگفت   الیوم یوم الملحمة   یوم تحل الحرمة   یعنی امروز

روز جنگ و کارزار است و امروز آن روز است که بحرمت حرم مبالات نکنیم و قریش را
بقتل آوریم عمر رضی الله عنه چون این سخن بشنید پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم
دوید و گفت یا رسول الله سعد بن عباده چنین گفت و سر آن دارد که امروز با
قریش سوء خلق بنماید پیغامبر صلی الله علیه وسلم علی را رضی الله عنه گفت برو و علم
را از سعد بن عباده بستان و تو آن را بمکه در بر و همچنین خالد بن الولید را با لشکری بفرمود
تا از زیر مکه ببالا آید بعد از آن چون لشکر را قسمت فرمود و مقرر کرد که هر گروهی از کدام
جانب بمکه در آیند خود با جماعتی از مهاجر و انصار آهسته می رفتند و ابو عبیدة بن
الجراح حاجب وار از پیش آنحضرت می رفت تا از جانب بالای مکه در آمدند و آنجا
قبه پیغامبر علیه الصلوة والسلام بزدند و لشکر فرود آمدند و صفوان بن امیه
و عکرمة بن ابی جهل و عمران بلجدین از مهتران قریش لشکری راست کرده بودند
و پناه بکوهی از کوههای مکه برده اتفاقا گذار خالد بن الولید با لشکر خود بر ایشان افتاد
چون خالد با لشکر خود بنزدیک ایشان رسید از کوه فرود آمدند و با خالد و لشکر جنگ
در پیوستند و از هر دو جانب جمعی بقتل آمدند بعاقبت خالد بن الولید ایشان را
منهزم گردانید و پیغامبر علیه الصلوة والسلام با امراء لشکر فرموده بود که جنگ
نکنند الا با کسی که جنگ کند و هم فرموده بود که چون جماعتی از قریش که آنحضرت
تعیین ایشان کرده بود دریابند زینهار ندهند و بقتل آورند و اگر چه در میان استار
کعبه گریخته باشند یا دست در حلقه کعبه زده و ایشان جماعتی بودند که هر یک
گناهی بزرگ داشتند و آنحضرت بغایت از ایشان رنجیده بود از آنجمله یکی آن بود
که دبیری پیغامبر علیه الصلوة والسلام کردی و وحی نوشتی بعد از آن مرتد شد
و از مدینه بگریخت و بمکه رفت پیش قریش و او از قبیله بنی امیه بود چون او را
طلب کردند بگریخت و پناه با امیر المومنین عثمان برد عثمان رضی الله عنه او را پنهان
کرد تا چند روز بر آمد و مردم مکه آرمیده شدند پس او را بحضرت پیغامبر
علیه الصلوة والسلام برد و از بهر او شفاعت کرد آنحضرت ساعتی خاموش شد

بعد از آن وی را بعثمان بخشید و چون عثمان برفت آنحضرت اصحاب را گفت که چون
من خاموش شدم چرا شما او را نکشتید اصحاب گفتند یا رسول الله ما ندانستیم اشارتی
می بایست فرمود تا او را می کشتیم آنحضرت فرمود که ان النبی لا یقتل بالاشارة
یعنی پیغامبر خدای کس را باشارت نکشد بعد از آن آن مرد بیامد و مسلمان شد و در
عهد خلافت عمر و عثمان او را عمل دادند و او از قبیله بنی عامر بود و او را سعد گفتندی
و یکی دیگر عبدالله بن خنطله بود که مسلمان شده بود و آنحضرت او را عامل
زکوة گردانیده تا از عرب اطراف نشین زکوة ستدی بعد از آن یکی از مسلمانان بکشت و با
مکه گریخت پیش قریش و او را دو کنیزک مغنیه بود و ایشان را فرموده بود تا در غنا هجو
پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفتندی و همچنین فرموده بود که کنیزکان او نیز بکشند
پس او را با یکی از آن دو کنیزک بیافتند و بکشتند و آن کنیزک دیگر بگریخت و او را نیافتند
و یکی دیگر عکرمة بن ابی جهل بود که بگریخت و بیمن رفت بعد از آن ام حلیمه
دختر حارث بن هشام که زن وی بود و خویش پیغامبر علیه الصلوة والسلام و مسلمان
شده بود از بهر وی زینهار خواست و از دنباله او بیمن رفت و او را باز پس آورد و
مسلمان شد و اسامی باقی این جماعت و احوال ایشان در سیرت مسطور است و در
روز فتح مکه برادر ابو جهل حارث بن هشام و زهیر بن امیة بن مغیره هر دو
بگریختند و بخانه ام هانی دختر ابوطالب خواهر امیر المومنین علی رضی الله عنهما
که خویش ایشان بود رفتند چون امیر المومنین علی بخانه ام هانی شد و بدانست که
ایشان هر دو آنجا اند شمشیر برکشید و خواست که ایشان را هر دو بکشد ام هانی
ایشان را از پیش علی بگریزانید و در خانه پنهان کرد و در از پیش ببست و خود برفت
بآنجا که پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرود آمده بود ام هانی حکایت کرده که چون
برفتم آنحضرت غسل می کرد و فاطمه رضی الله عنها ایستاده بود و جامه آن
حضرت در دست داشت چون از غسل فارغ شد جامه در پوشید و هشت
رکعت نماز چاشت بگزارد چون از نماز فارغ شد روی سوی من کرد و گفت مرحبا

واهلاً بام هانی خیر است چه کار آمده ای پس من احوال حارث بن هشام
و زهیر بن امیه بگفتم که پناه بخانهٔ من آورده اند و من ایشان را زینهار داده ام
و علی در آمده که ایشان را بکشد پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود قد اجرنا
من اجرت و امنّا من امنت یا ام هانی یعنی بدرستی که ما زینهار دادیم
هر کس را که تو زینهار داده ای و امن کردانیدیم هر که تو او را امن کردانیده ای پس برو
و علی را بگوی تا ایشان را تعرض نرساند من برفتم و علی را بگفتم و دست از کشتن
ایشان بداشت بعد از آن چون چند روز بر آمد و مردم آرامیده شدند پیغامبر
صلی الله علیه و سلم روزی بر نشست و بمسجد الحرام آمد و همچنان بر نشسته
هفت نوبت طواف خانهٔ کعبه کرد و هر نوبت که بحجر الاسود رسیدی نیزه ای کوچک
که در دست داشت دراز کردی و بر حجر الاسود بمالیدی و بگذشتی پس چون از
طواف فارغ شد کلید خانهٔ کعبه از عثمان بن طلحه که کلیددار خانهٔ کعبه بود بخواست
و در خانه را بگشود و باندرون خانه فرمود و صورتی چند ماننده کبوتر که از چوب
ساخته بودند و در میان خانه نهاده همه را خرد کرد و بدست مبارک خود بیرون
انداخت بعد از آن بیامد و بر در خانهٔ کعبه بایستاد و تمام اهل مکه از قریش و غیر قریش
حاضر بودند همه بر پای خاسته و منتظر بودند که آن حضرت چه خواهد گفت
پس دست در حلقهٔ در کعبه زد و گفت لا اله الا الله وحده لا شریک له صدق
وعده و نصر عبده و هزم الاحزاب وحده الا کل مأثرة و دم او مال یدعی
فهو تحت قدمیّ هاتین الا سدانة الکعبة و سقایة الحاج و الا قتل الخطا شبه
العمد بالسوط و العصا ففیه الدیة مغلظة من الابل اربعون منها فی
بطونها اولادها یا معشر قریش ان الله قد اذهب عنکم نخوة الجاهلیة و تعظمها
بالاباء الناس من آدم و آدم من تراب ثم تلا هذه الآیة یا ایها الناس
انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم
عند الله اتقیکم ان الله علیم خبیر یا معشر قریش ما ترون انی فاعل فیکم قالوا خیرا

اخ کریم و ابن اخ کریم قال اذهبوا فانتم الطلقاء یعنی هیچ خدایی نیست
جز الله که سزای پرستش است تنها او را شریک و انباز نیست راست کردانید
وعدهٔ خود را و یاری داد بندهٔ خود را و لشکر احزاب که کرد آمده بودند در غزو
خندق که مسلمانان را بیکبار بر دارند و مدینه را خراب و یباب کردانند منهزم
کردانید تنها بی مددی و یاری دیگری دیگر فرمود که آگاه باشید و بدانید که دین حق
ظاهر شد و حکم مسلمانان همه یکیست و هیچ کس را بر دیگری هیچ تفاخر و تظاهر
و بزرگی بقبیله نیست چنانکه در جاهلیت بر یکدیگر تفاخر و تظاهر و بزرگی
بقبیله و عشیره می نمودند و هر حقوق که کسی را در جاهلیت بر دیگری بود از خون
و مال همه بر خاست و بحکم اسلام باطل شد و همه را زیر قدم نهادیم و از سر
آن بر خاستیم دیگر روی در قریش کرد و گفت ای گروه قریش چون حق تعالی شما را اسلام
روزی کرد و در ربقهٔ طاعت خود در آورد باید که بر یکدیگر به نسب و قبیله تفاخر
نکنید و تکبر ننمایید چنانکه در جاهلیت می کردید چه مردم همه از آدم اند
و آدم از خاکست و کسی را بر دیگری از این جهت فضلی نیست مگر بتقوی و ورع و
ترس از خدای تعالی و پرهیزکاری در راه دین اسلام بعد از آن باستشهاد این
سخن که این آیت بر خواند که یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی تا آخر آیت
بعد از آن هم با قریش گفت که ای گروه قریش چه گمان دارید که من با شما بکنم یعنی
بعد از آن که بر شما غالب و ظاهر گشته ام و بر کشتن شما قادر شده ام گفتند گمان خیر داریم
تو برادری کریم و برادرزاده ای کریمی یعنی آن حلم و کرم و فضل که از تو دیدیم از هیچ کس
ندیدیم بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود که بروید که شما را رها کردم یعنی
بر جرمی و خطایی که در حق من کرده بودید قلم عفو و صفح بر جریدهٔ آن کشیدم و از سر
آن بر خاستم و حکم قصاص و دیت هم در آن روز پیدا کرد بعد از آن فرود آمد و در
در مسجد الحرام بنشست علی رضی الله عنه بر پای خاست و کلید خانهٔ کعبه آن ساعت
در دست وی بود و گفت یا رسول الله کلید خانه و حکم حجابت بما ده چنانکه حکم سقایت

مارا است تا حکم حجابت هم مارا باشد پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود که عثمان بن
طلحه کجاست پس اورا بخواندند و او مهتر قبیلهٔ بنی عبد الدار بود و کلید خانه
و حکم حجابت اورا بود چون بیامد پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرمود هاک
مفتاحک یا عثمان الیوم یوم بر و وفاء یعنی مفتاح خود بستان ای عثمان که امروز
روز نیکوکاری و وفاداریست پس علی را رضی الله عنه گفت انما اعطیکم ما ترزؤن
لا ما تزرؤن یعنی من میدهم شما را چیزی که شما آن را خواهید و هیچ کس را دل در بند
آن نباشد و مرزوق کس بدان بر بنه نشود و علی را بدین سخن خوشدل گردانید تا کلید
خانه بعثمان بن طلحه داد و آن زمان که پیغامبر علیه الصلوة والسلام باندرون
خانهٔ کعبه رفت بلال رضی الله عنه با وی بود چون بیرون فرمود عبد الله بن عمر
رضی الله عنهما از بلال پرسید که چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بخانهٔ کعبه
رفت چه کرد بلال گفت میان هر دو ستون نماز کرد و چون آن حضرت بخانهٔ کعبه
میرفت بلال را بفرمود تا بانگ نماز بگفت و چون او بانگ نماز میگفت مهتران
قریش چون ابو سفیان بن حرب و عتاب بن اسید و حارث بن هشام برادر ابو
جهل در فناء کعبه نشسته بودند هر یک سخنی گفتند عتاب گفت شکر خدا
که پدرم مرد پیش از آنکه این آواز بگوش او رسیدی حارث بن هشام گفت اگر من
دانستمی که او یعنی پیغامبر علیه الصلوة والسلام بر حق است متابعت وی
میکردم ابو سفیان هیچ نگفت او را گفتند چرا چیزی نگفتی گفت اگر چیزی
بگویم ترسم که این ریگ که در مسجد است محمد را خبر دهد ایشان گفتند این چگونه
تواند بود و بغیر از ایشان هر سه هیچ کس را ازین سخنها که میان ایشان رفته بود
اطلاع نبود پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم چون از خانهٔ کعبه بیرون فرمود
بر ایشان هر سه بگذشت گفت دانستم که شما هر سه چه گفتید گفتند چه گفتیم
فرمود عتاب چنین و چنین گفت و حارث چنین و چنین و ابو سفیان چنین و چنین
آنگاه عتاب و حارث در پای آن حضرت افتادند و گفتند اشهد ان لا اله الا الله

و اشهد ان محمدا رسول الله پس گفتند یا رسول الله چون ما هر سه این سخن می گفتیم جز
خدای تعالی هیچ کس بران اطلاع نداشت چون تو خبر از آن باز دادی ما را یقین گشت که
تو پیغامبر خدائی و اول که پیغامبر صلی الله علیه وسلم بخانهٔ کعبه در شد صورتی چند
دید که از بر تمثال صورتها و فرشتگان و صورت ابرهیم علیه الصلوة والسلام ساخته
بودند و قرعهٔ انجیل بدست ابرهیم داده بودند که یعنی آن را میگردانید پیغامبر صلی الله
علیه وسلم فرمود خدای تعالی ایشان را بکشاد ابرهیم علیه الصلوة والسلام چه مرد آنست
که قرعه گرداند و این آیت فرو خواند ما کان ابرهیم یهودیا ولا نصرانیا ولکن کان حنیفا مسلما
و ما کان من المشرکین پس بفرمود و آن صورتها محو کردند و چون آن حضرت از مسجد
بیرون فرمود و بصفا بر شد و دست بدعا برداشت انصار گرد وی در آمدند و با یکدیگر
گفتند که اکنون که پیغامبر علیه الصلوة والسلام بشهر و بوم خود رسید و قوم وی منقاد
و مسخر وی شدند شاید که با مدینه نیاید و ما را بگذارد پس چون آن حضرت از دعا
فارغ شد روی با انصار کرد و فرمود که چه سخن بود که شما با یکدیگر میگفتید گفتند یا رسول
الله هیچ نگفتیم آن حضرت فرمود که البته بباید گفت که چه می گفتید چون مبالغت فرمود
گفتند یا رسول الله چنین و چنین گفتیم آن حضرت فرمود که معاذ الله المحیا محیاکم والممات
مماتکم یعنی پناه بخدا میگیرم از آنکه شما را فرو گذارم بلکه تا زنده ام با شما خواهم بود
و چون بمیرم هم با شما خواهم بود پس انصار بدین سخن عظیم خرم و مبتهج گشتند محمد بن
اسحق رحمة الله علیه گوید که روز دوم از فتح مکه پیغامبر علیه الصلوة والسلام
بر منبر شد و خطبه کرد و گفت ایها الناس ان الله حرم مکة یوم خلق السموات
والارض فهی حرام من حرام الله الی یوم القیامة فلا یحل لامرئ یؤمن بالله والیوم
الآخر ان یسفک فیها دما ولا یعضد فیها شجرا لم تحلل لاحد کان قبلی ولا تحل لاحد
یکون بعدی ولم تحلل لی الا هذه الساعة غضبا علی اهلها الا ثم رجعت کحرمتها بالامس
فلیبلغ الشاهد منکم الغائب فمن قال لکم ان رسول الله قاتل فیها فقولوا ان الله قد احلها
لرسوله ولم یحللها لکم یعنی ای مردمان بدرستی که الله تعالی حرام فرمود مکه را آن روز

آسمانها و زمین را آفرید بس حلال نیست مر هیچ کس که ایمان بخدای تعالی و بروز آخر داشته
باشد که در مکه خونی ریزد یا درختی برد حلال نشد مکه مر هیچ کس پیش از من و حلال
نشود مر هیچ کس بعد از من و حلال نشد از برای من الا این ساعت از برای قهر بر اهل آن
بعد از آن حرام شد همچنانکه بود بس باید که حاضر این سخن را بغایب برساند و هر کس که
با شما بگوید که رسول خدای در مکه کارزار کرد با او بگویید که الله تعالی آنرا حلال کردانید
از برای رسول خود و حلال نکردانید از برای شما عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفته که در
روز فتح مکه بدستور سابق بتان بسیار گرد بر گرد خانه کعبه نهاده بود چون پیغامبر
صلی الله علیه و سلم بطواف در آمد و همچنان که بر راحله سوار بود طواف میکرد هر گاه که بان
بتان رسیدی بتازیانه‌ای که در دست مبارک داشت اشارت بدان بتان میکرد و میگفت
جاء الحق و زهق الباطل و آن بتان بر روی در می افتادند سر نگون و تمیم بن اسد خزاعی
باشارت پیغامبر علیه الصلوة والسلام در معنی افتادن بتان چند بیت گفته از آنجمله این
بیت است وفی الاصنام معتبر و علم لمن یرجو الثواب او العقابا
ابن هشام رحمة الله علیه گفته که یکی از کافر از مکه بود که او را فضالة بن عمرو اللیثی
میگفتند و از جمله دشمنان پیغامبر بود چون آنحضرت بطواف در آمد قصد آن
کرد که آنحضرت را در طواف بقتل آورد چون نزدیک آنحضرت رسید او را گفت
تو فضاله‌ای گفت آری گفت این ساعت در حق من چه اندیشه کردی و بچه قصد پیش
من آمدی فضاله گفت هیچ چیز آنحضرت او را گفت بگو استغفر الله و دست
مبارک آهسته بسینه وی باز نهاد و سینه وی بیارامید و در حال در قدم پیغامبر
صلی الله علیه و سلم افتاد و چون سر بر آورد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمدا رسول الله بعد از آن فضاله خود حکایت میکرد و میگفت که پیش از آنکه پیغامبر
علیه الصلوة والسلام دست بسینه من نهادی مرا هیچکس دشمن تر از پیغامبر نبود و چون
او دست بسینه من نهاد و برگرفت در عالم مرا هیچکس دوست تر از وی نبود پس چون مسلمان
شده بود و بخانه میرفت و معشوقه‌ای داشت که فضاله پیوسته در آرزوی آن بودی که

یک لحظه فرصتی یافتی و با وی گفت و شنیدی کردی و حکایت عشق فضاله با آن زن
مشهور بود اتفاقا در راه که میرفت به آن زن بگذشت و التفاتی بوی ننمود و با وی در
سخن نیامد آن زن از آن تعجب کرد و آواز داد که ای فضاله چه شده است که امروز التفاتی
نمی‌نمائی و سخنی نمی‌گوئی فضاله گفت از بهر آنکه امروز با آن نبی برخوردار شدم زن گفت چرا
گفت از بهر آنکه دوستی دین محمد دامن خاطر جان فرو گرفته است که برو ای
گفت و شنید با تو ندارم و این چند بیت بگفت قالت هلم الی الحدیث فقلت لا
یأبی علیک الله والاسلام ولقد رأیت محمدا و قبیله بالفتح یوم تکسر الاصنام
لرأیت دین الله اضحی بیننا والشرک یغشی وجهه الاظلام یعنی زن معشوقه مرا
بحدیث و حکایت خود خواند و من او را گفتم که خدای تعالی و دین اسلام روا نمی دارند که
من امروز با تو سخن گویم یا با تو بخلوت در آیم بس او از بهر در آمدن من در دین اسلام مرا
ملامت کرد من او را گفتم که ملامت من در دین اسلام مکن که اگر تو در روز فتح مکه می دیدی
که باشارت محمد بتان قریش چگونه سرنگون می افتادند و مهتران قریش چون سر
در ربقه طاعت او می آوردند ترا معلوم می شد که دین اسلام حق است و دین قریش
باطل و هر کس که دین محمد علیه الصلوة والسلام اختیار کند همچنانست که در روز روشن
براه راست می رود و هر که دین قریش دارد و اهل شرک همچنانست که در شب تاریک در بیابان
بی سر و بن هلاک می شود بس چون فضاله بخانه رفت آن زن را هوس اسلام برخاست
و مسلمان شد محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که صفوان بن امیه در روز فتح مکه
از بیم بگریخت و بجده رفت تا در کشتی نشیند و بجانب یمن گریزد پس عمیر بن وهب که
از قوم صفوان بن امیه بود و مسلمان شده بود بحضرت پیغامبر علیه الصلوة والسلام
رفت و گفت یا رسول الله صفوان از مهتران قبیله ماست و از بیم تو بگریخته و بجده رفته که
در کشتی نشیند و بیمن رود اکنون او را زینهار میدهی تا من از قفای وی بروم و او را
باز پس آورم پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت او را زینهار دادم عمیر گفت یا
رسول الله نشانه‌ای از تو بکار می باید تا او اعتماد نماید آنحضرت عمامه خود که در روز

فتح مکه در سر داشت بوی داد عمیر آن را برگرفت و بجده رفت چون بنجران رسید
گفت الله الله ای صفوان بهلاک خود مکوش که پیغامبر علیه الصلوة والسلام ترا زینهار
داده و اینک عمامهٔ وی بنشانه بیاورده ام صفوان گفت ای عمیر بسخن تو غره نشوم
چه میدانم که دروغ میگوئی و محمد مرا هرگز زینهار ندهد و صفوان از آنجهت این
چنین می ترسید که چون پدرش در غزو بدر بقتل آوردند او نیز چندان عمیر
بن وهب را بمدینه فرستاد تا پیغامبر را علیه الصلوة والسلام بقتل آورد و جبرئیل
علیه السلام آن حضرت را از آن حال خبر داد و عمیر مسلمان شد چنانکه حکایت
آن از پیش رفت پس از بهجت هرچند که عمیر او را استمالت میداد قبول نمی نمود و میترسید
و عمیر در کار خود بود و او را نصیحت میکرد و میگفت ای صفوان این خیال را از خود بدر
کن و این همه از محمد مکر بین که او ابن عم تست و عزت و شرف وی از آن تو باشد و ترا
بدین حال خرم باید بود که وی از آن کریم تر و حلیم تر و صادق تر است که بعد از آنکه امان
داده باشد در دل او غدری باشد یا خلافی در قول خود راه دهد و فارغ باش و
اندیشه مکن و برخیز تا بحضرت وی برویم و از این جنس چندان با وی بگفت که دل او
نرم شد و برخاست و با عمیر بمکه باز گشت چون بخدمت پیغامبر علیه الصلوة و
السلام در آمد گفت ای محمد عمیر میگوید که تو مرا زینهار داده ای فرمود آری
صفوان گفت چون چنین است مرا دو ماه در اسلام آوردن مهلت ده آن حضرت
فرمود که چهار ماه مهلت دادم پس دیری بر نیامد تا صفوان بر معجزهای آن حضرت
واقف شد و باسلام در آمد و حکایت اسلام وی بعد از این گفته آید و از جمله
شاعران که در مکه بودند و پیغامبر را علیه الصلوة والسلام رنجانیده بودند و هجو
وی گفته یکی عبدالله بن الزبعری بود و چون فتح مکه دست داد از بیم بگریخت و
بنجران رفت پس حسان بن ثابت این دو مصراع بگفت و بوی فرستاد
لاتعدمن رجلا احلك بغضه   نجران فی عیش احذ لئیم   یعنی مدو و مکر بین
از مردی یعنی پیغامبر علیه الصلوة والسلام که فرود آورده خشم وی ترا در نجران

و از خان و مان دور کرده و عیش بر تو منغص شده چون این دو مصراع با بن الزبعری
رسید قرار و آرام از وی برفت و در نجران اقامت نتوانست نمود پس برخاست و
بمکه باز رفت و مسلمان شد و از بهر عذر گذشته چند بیت بگفت و معنی آن بیتها
اینست که اگر زبان من در حق تو بد گفته این زمان در عوض هر یک بدی صد هزار
مدح و نیکی بگوید و من معذور بودم چه آن زمان که آن سخنها میگفتم کافر و ندیم
شیطان بودم و هر کس که کافر باشد و با شیطان همراه و ندیم و بهوای نفس و شیطان
سخن گوید از جمله هالکان و بدبختان باشد لکن این ساعت که گوشت و استخوان
من بخدای تعالی و بتو که پیغامبری ایمان آورده خیرها و مدحهای نیک بگویم بعد از آن
در مدح آن حضرت قصیده ای بگفت و در سیرت مذکور است و از جمله شعرا
یکی دیگر هبیرة بن ابی وهب بود که او نیز هم از بیم بنجران گریخته بود و ام هانی
دختر ابی طالب در خانه وی بود چون بشنید که ام هانی باسلام آمده و میان
ایشان مفارقت افتاده از سر شوق چند بگفت و بام هانی فرستاد و او خود در نجران
مقیم شد و کافر از دنیا برفت و یکی دیگر عباس بن مرداس بود که مسلمان
شد و سبب اسلام وی آن بود که پدر وی بتی داشت که آن را می پرستید و نام
آن بت ضمار بود چون او را وفات برسید عباس را پیش خود خواند و او را وصیت
کرد که ضمار را پرستد که او باشد که منفعت دهد و هم او باشد مضرت رساند پس عباس
چون پدر وفات یافت ضمار را می پرستید یک روز پیش آن نشسته بود ناگاه آوازی
شنید از اندرون ضمار که این بیتها می خواند   قل للقبائل من سلیم کلها
اودی ضمار و عاش اهل المسجد   و ان الذی ورث النبوة والهدی   بعد ابن مریم من قریش مهتدی
اودی ضمار و کان یعبد مدة   قبل الکتاب الی النبی محمد   یعنی ای عباس بگو با تمام
قبایل بنی سلیم و لو بنس و همه قوم بنی سلیم بودند تا ترک عبادت ضمار بکنند چه ضمار هلاک
شد و عیش از آن اهل مسجد است که مسلمانانند و خدای پرستند که تباهی و مضرت در
پرستیدن ضمار است و همه خیر و برکت و سعادت در پرستیدن خداست و آمده است.

انکشتی که مسلجد و مراه راست نموذن باو رسیذ بعد از عیسی بن مریم از قریش همراه راست
یافته است هلاک شد ضمار و حال آنکه او را می پرستیدند مدتی پیش از فرود آمدن
کتاب آسمانی به پیغامبر خدای محمد صلی الله علیه و سلم لکن این زمان نشاید که ضمار را
پرستند و روا نیست که با وجود دین محمد دینی دیگر بگیرند پس عباس بن مرداس
چون این سخن از اندرون ضمار بشنید برخاست و آتش در ضمار زد و آن را بسوخت
و بمدینه رفت بپیش پیغامبر علیه الصلوة و السلام و مسلمان شد و بعد از آن قوم
او نیز مسلمان شدند آمدیم با سر حکایت فتح مکه پیغامبر صلی الله علیه و سلم بعد از
چند روز که فتح مکه حاصل شده بود لشکر را متفرق در حوالی مکه بقبایل عرب
فرستاد تا ایشان را دعوت باسلام کنند و با هر امیری که فرستاده بود گفته بود که جنگ
نکنند و بمجرد دعوت اقتصار نمایند تا هر کس که بطوع و رغبت خود باسلام درآید او را
گرامی دارند و هر کس که دعوت قبول نکند بعد از آن تدبیر کار او کنند و از جمله امرا که
فرستاده بود یکی خالد بن الولید بود که او را بقبیلهٔ بنی جذیمه فرستاده بود و او را نیز
وصیت کرده بود که جنگ نکند چون خالد بن الولید با لشکر نزدیک ایشان رسید
ایشان بترسیدند و در سلاح افتادند و پیش خالد و لشکر او باز رفتند تا اگر جنگ باید کرد
بکنند خالد ایشان را آواز داد و گفت ما جنگ نمیکنیم و بجنگ نیامده ایم سلاحها را بنهید
ایشان خواستند که سلاح بنهند یکی در میان ایشان بود که او را جحدم میگفتند و خالد
ابن الولید را می شناخت ایشان را گفت که بقول خالد غره مشوید و ایمن مباشید که بجای
که چون شما سلاح را بنهید دستهای شما را دربندد و شما را گردن بزند و این جحدم
مردی مردانه بود و سلاح از خود نمی گشود خالد دیگر بار آواز داد و پیغام فرستاد که ما
با شما سر جنگ نداریم و از بهر قتال نیامده ایم اگر شما سلاح نمی نهید و سر جنگ دارید
تا من مردم بمکه فرستم و لشکری دیگر بخواهم و سزای شما بدهم پس قوم بنی جذیمه با جحدم
برآشفتند و گفتند که تو میخواهی که خالد لشکری دیگر بمدد خود خواند و ما را مستاصل
کند چون خالد میگوید که مرا با شما سر جنگ و جدال نیست چرا ما با وی جنگ کنیم جحدم

گفت شما میدانید پس بنی جذیمه همه سلاح بنهادند و بخدمت خالد رفتند خالد
بفرمود تا همه را دست بربستند و بعضی را بقتل آورد چون خبر به پیغامبر
صلی الله علیه و سلم رسید که خالد با بنی جذیمه چنین حرکتی کرده بعد از آنکه ایشان
بنیها در آمده اند عظیم از خالد برنجید و بغایت دلتنگ شد پس روی بسوی قبله
فرمود و گفت اللهم انی ابرء الیک مما صنع خالد یعنی بار خدایا من بری میگردانم
خود را بسوی تو از این حرکت که خالد کرده آنگاه روی با اصحاب کرد و گفت من دوش در
خواب دیدم که لقمه ای شیرین در دهان نهاده بودم و چون خواستم که آن را
فرو برم چیزی در حلق من پیدا شد و نمی گذاشت که آن لقمه فرو رود پس علی بن ابی
طالب درآمد و دست در حلق من کرد و آن چیز از حلق من بیرون آورد و بینداخت
بعد از آن آن لقمه بآسانی فرو رفت و آن غصه از دل من زایل شد ابو بکر صدیق
رضی الله عنه گفت یا رسول الله تعبیر این خواب آنست که تو امرای خود را هر یک با لشکری
بیرون مکه فرستاده ای از بهر دعوت عرب و ایشان را وصیت فرموده ای که بطریق
استمالت و مجرد دعوت قبایل عرب را باسلام درآورند و ایشان از جنگ و جدال
مطیع و منقاد گردانند و تو بدان شاد می شدی و خرم میگشتی اکنون که خالد این حرکت
با بنی جذیمه کرد و بسمع مبارک تو رسید خاطر مبارک تو از آن برنجید اکنون علی را بفرست
تا این حال را بصلاح آورد و جبر حال بنی جذیمه بکند و دل ایشان را خوش گرداند تا این
خراشش و رنجش از خاطر شریف تو برخیزد پس آنحضرت علی را بخواند و مال بسیار بوی
داد و گفت ای علی بقبیلهٔ بنی جذیمه رو و فسادی که با ایشان رفته بصلاح باز آور و
طلبی که رفته بعدل تدارک کن علی رضی الله عنه آن مال برگرفت و بقبیلهٔ بنی جذیمه
رفت و ایشان را از دست خالد باز ستد و دلخوشی بسیار بداد و چندان که خالد ایشان را
بقتل آورده بود همه را خونبها تسلیم کرد و هر چه از ایشان گرفته بودند همه باز ستد
و باز ایشان داد بعد از آن منادی فرمود که هر کس که او را حقی مانده است یا طلبی و حقی
بسوی رفته بیاید و بگوید تا ما آن تدارک کنیم و حق وی بدهیم و رضای وی بطلبیم

ایشان کشتند مال اصحاب حق نماند و هرچه از ما رفته بود تمامی بما رسید بعد از آن علی
رضی الله عنه بقیتی که از آن مال که برده بود مانده بود هم بر ایشان قسمت کرد و گفت اگر چه
شما را چیزی نماند اما از برای رضاء خاطر پیغامبر علیه الصلوة والسلام تا هیچ کس را
بر وی سخنی نماند این بقیت را بر شما قسمت کردم پس علی رضی الله عنه چون رضاء قوم
بدین طریق بدست آورد برخاست و بحضرت پیغامبر علیه الصلوة والسلام رفت
و احوال باز گفت بعد از آن گفت یا رسول الله بعد از آنکه خونبهاء ایشان گزارده بودم بقیتی
که از آن مال که برده بودم مانده بود هم بر ایشان قسمت کردم پیغامبر علیه الصلوة والسلام
از این سخن سخت شاد شد و گفت یا علی اصبت واحسنت یعنی ای علی مرحبا کردی
صواب و نیکو کردی و چون خالد بن الولید باز گشت میان او و عبد الرحمن بن عوف
گفت و گویی شد از بهر آنکه عبد الرحمن بن عوف بوی گفت که این حرکت نه بر جای خود
کردی و چیزی که پیغامبر صلی الله علیه و سلم ترا نفرموده بود چرا بعمل آوردی خالد او را
جواب داد که کاری بد بر جای تو خود نکرده ام که خون پدرت عوف باز خواستم و عوف
پدر عبد الرحمن را این قوم کشته بودند عبد الرحمن او را گفت دروغ گفتی که تو ایشان را
نه از بهر خون پدر من کشتی چه من پیش از این خون پدرم را باز خواسته بودم و آنکس را که
پدرم کشته بود باز کشتم لکن تو ایشان را از بهر خون عم خود فاکه بن مغیره کشتی و چون گفتگو
میان ایشان دراز کشید و خصومتی از آن برخاست صورت حال بسمع مبارک حضرت پیغامبر صلی الله
علیه و سلم رسید آن حضرت خالد را بخواند و گفت یا خالد دع عنک اصحابی فو الله
لو کان لک احد ذهبا ثم انفقته فی سبیل الله ما ادرکت غدوة رجل من اصحابی
ولا روحته یعنی ای خالد اصحاب مرا بگذار و کار با ایشان مدار که بخدای سوگند
که اگر ترا مانند کوه احد زر باشد و بعد از آن آن زر در راه خدای تعالی نفقه کنی در
نیابی فضیلت یک بامداد و یک شبانگاه که یک مرد از اصحاب من در راه خدای تعالی
قدم زده باشد و خالد بن الولید اگر چه از اصحاب پیغامبر صلی الله علیه و سلم بود اما
درجه هجرت نیافته بود و در مشاهد بدر و احد و دیگر غزوها با آن حضرت حاضر

نشده بود و آن بلاها که مهاجر و انصار در راه دین اسلام کشیده بودند نکشیده بود زیرا
که باندک مدتی پیش از فتح مکه مسلمان شده بود چنانکه حکایت اسلام وی از پیش رفت
و یکی که در بنی جذیمه با خالد بن ولید بود حکایت کرده که چون خالد بن الولید بفرمود تا
بنی جذیمه را دستها ببندند من برخاستم و جوانی را بگرفتم و دستهاء وی باز پس
بستم تا او را بکشم و جمعی زنان نزدیک وی ایستاده بودند پس آن جوان مرا گفت که
ترا هیچ افتد اگر پیش از آنکه مرا بکشی یک زمان مرا پیش آن زنان بری تا سخنی بگویم بعد از آن
هرچه خواهی میکن گفتم شاید پس او را همچنان دست بسته پیش آن زنان بردم پس
روی در یکی از ایشان که معشوقه وی بود کرد و نام او حبیش بود و او را گفت اسلمی یا
حبیش بعد العیش یعنی بسلامت باشی ای حبیش بعد از زندگانی من بعد از آن چند
بیت بگفت و مرا گفت اکنون هرچه خواهی بکن پس من او را بیم بجا کردن بردم چون
چنین کردم آن زن را دیدم که معشوقه وی بود که بیامد و بر سر وی بنشست و روی
بر روی نهاد و میگریست تا هم آنجا پیش وی جان بداد و هم در زمان فتح مکه پیغامبر
علیه الصلوة والسلام خالد بن الولید را بنخله فرستاد تا عزی را خراب کند و عزی
خانه ای که اهل شرک آن را ساخته بودند و قوم مضر و بنی کنانه و بعضی از قریش آن را
می پرستیدند و سدنه یعنی حجاب و خدام آنجا داشته بودند پس رئیس نخله چون
بشنید که خالد با لشکر اسلام بر سر عزی خواهد آمد که آن را خراب کند و دانست که با ایشان
بر نیاید شمشیر خود را برد و بر در عزی بیاویخت و دو بیت بگفت و بکوه نخله بر شد
و معنی آن دو بیت آنست که ای عزی می دانی که خالد و لشکر اسلام روی در تو نهاده اند
تا ترا خراب کنند و ما را طاقت مقاومت با ایشان نیست که پیش تو باز ایستیم و با ایشان
جنگ کنیم اکنون شمشیر خود را آوردم و بر در تو آویختم تا چون خالد در آید که ترا خراب
حمله ای سخت بر وی بری و او را از خود باز داری چه اگر تو او را بقتل نیاوری و بگذاری
تا ترا خراب کند جرم از تو باشد که دفع دشمنان از خود نکرده باشی و چون ترا خراب کند
ما از پرستیدن تو بیزار شویم و برویم و دین ترسایی را اختیار کنیم بعد از آن خالد برسید

و هم در لحظه عزّی را خراب کرد و آتش در جوی بهاء آن زد و پیغامبر علیه الصلوة
والسلام چون فتح مکه کرد پنجه روز در مکه مقام ساخت و کردین مدت نمازها را
قصر میکرد و فتح مکه در بیستم ماه رمضان سنه ثمان بود والله اعلم بالصواب ٥

چون پیغامبر را علیه الصلوة والسلام فتح مکه حاصل شد و قریش مطیع وی شدند یک
قبیله از عرب بود که آنرا هوازن می گفتند و آن قبیله ای بغایت بزرگ بود و مردم
آن قبیله جمله بشجاعت و مردانگی معروف بودند و رئیس ایشان عوف بن مالک بود
پس چون بشنید که پیغامبر را صلی الله علیه وسلم فتح مکه کرده و قریش و دیگر عرب که در
حوالی مکه مقام داشتند همه را بطاعت خود در آورده او بر جان خود بترسید و با خود
گفت که پیش از آنکه لشکر محمد بما آید و با ما آن کند که با قریش و دیگر عرب کرد من لشکر خود
گرد کنم و بجنگ وی روم و او را از خود دفع کنم پس مر لشکر که در قبیله وی بود همه را
جمع کرد و از دیگر قبائل که در جانب وی مقام داشتند و با وی هم عهد بودند لشکر
خواست و بدین طریق لشکر بسیار فراهم آورد و عزم قتال کرد با پیغامبر صلی الله علیه
وسلم و با مردم قبیله خود گفت که با زنان و فرزندان و مال و مواشی و حشم بیرون
آیند و قبیله بنی الجشمه که قبیله دیگر بود هم بخواند و اگرچه در آن وقت این قبیله
ضعیف بودند و قوت جنگ و جدال نداشتند لکن از بهر آنکه ایشان کارها آزموده
بودند و جنگها دیده و سخت و سست روزگار کشیده ایشان را نیز با خود برد از
برای رای زدن و تدبیر کردن و مهتر ایشان فرسوده بود و در محفه نشانده بودند
و غرض او از این قبیله همین مهتر ایشان بود که درید نام داشت و پیر و کاردان بود و رای
و تدبیر نیکو داشت و روزگار را آزموده بود و جنگهاء بسیار دیده و درید خبر
نداشت که مالک بن عوف قبیله هوازن را فرموده که با زن و فرزند و مال و حشم
بیرون آیند تا بوادی رسیدند که آنرا وادی اوطاس میگفتند درید بپرسید که

که این چه وادیست گفتند وادی اوطاس است گفت نیکو ترابیست نه زمین درشتست که
اسب نتواند دوید و نه زمین سست و نرم است که اسب بروی در آید بعد از آن
آواز حشم شنید و خروش و ازدحام گاو و گوسفند و شتر بگوش وی رسید و زنان و کودکان
بسیار دید که با لشکر فرود آمده اند درید گفت این حشم از آن کیست و این زنان و کودکان
از بهر چه با خود آورده اند گفتند مالک بن عوف فرموده که قبیله هوازن با زن و فرزند
و مال و حشم بیرون آیند درید گفت مالک کجاست او را بخوانید و درید غیر از آنکه
پیر و مهتر قبیله خود بود جمله او را حرمت داشتندی و برای او تبرک جستندی پس
برفتند و مالک را گفتند که درید ترا می خواند مالک برخاست و پیش درید رفت
درید او را گفت ای مالک این چیست که تو کرده ای و اهل و حشم را با خود آورده ای و ایشان را
در تصدیع افکنده ای مالک گفت از بهر آن ایشان را آورده ام که قوم هوازن چون جنگ واقع شود
از بهر زن و فرزند و مال خود بهتر بکوشند و از مصاف بهیچ حال پشت ندهند
و روی نگردانند درید بر روی او دست برافشاند و گفت تو لایق آنی که گاوبانی کنی نه لایق آنکه
سرداری کنی مالک گفت چرا گفت زیرا که این کار که ما بدان میرویم از دو بیرون نیست و هر کدام که
باشد این چه تو کرده ای از حزم و عزم دور است زیرا که اگر ما را ظفر باشد یا هزیمت اگر
ظفر باشد هر مرد مجرد با شمشیر کشیده بکار بیاید و اگر هزیمت باشد جز مجرد نتوانند
گریخت و باقی بدست دشمن افتد و آنگاه هیچ رسوائی بدتر از آن نباشد مالک بن عوف
مردی مغرور بود و برای و مردانگی خود اعجاب و استظهار تمام داشت پس التفات بقول
او نکرد و گفت درید خرف شده است و بقول وی هیچ اعتبار نباشد اما قوم هوازن
میل بسخن درید داشتند و بقول مالک راضی نبودند و آنرا صواب نمی دانستند
مالک چون دید که قوم وی میل بسخن درید دارند و در بند آنند که زن و فرزند
و حشم را باز گردانند و مجرد بجنگ روند ایشان را پیش خود خواند و شمشیر برکشید و در
دست گرفت و ایشان را گفت اگر برای من کار میکنید و فرمان من می برید فهو المراد و الا
این شمشیر را بر سینه خود میزنم و خود را هلاک میکنم ایشان چون وی را چنان دیدند

گفتند ما تابع رای تو ایم و هر چه ما را فرمایی آن کنیم پس از آن منزل همچنان با زن و فرزند
و حشم روان شدند و مالک بفرمود تا لشکر مجرّد که مردان جنگ بودند جدا کردند
و ایشان را وصیت کرد که چون لشکر محمد ببینند همه شمشیرها برکشند و غلافهاء آن را
پاره کنند و یکباره روی در ایشان نهند و حمله برند پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم
چون بشنید که مالک بن عوف و قوم وی از هوازن چنین عزمی کرده اند و از بهر جنگ
چنین توجه نموده اند یکی را از صحابه که نام وی ابو حدرد اسلمی بود بفرمود تا
پنهان بمیان لشکر هوازن رود و قیاس ایشان برگیرد و عزیمت ایشان باز داند
و بیاید و احوال باز گوید پس ابو حدرد برخاست و بمیان ایشان رفت و قیاس
ایشان برگرفت و عزیمت ایشان باز دانست و بیامد و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم
از آن خبر داد پیغامبر علیه الصلوة و السلام لشکر را ترتیب کرد و با دوازده هزار سوار
و پیاده از مکه بیرون رفت و عتاب بن اسید را بنیابت خود در مکه باز داشت
و چون از مکه بیرون فرمود کسی را پیش صفوان بن امیه که از مستظهران اهل مکه بود و زره
بسیار داشت فرستاد و زرهی چند از وی بخواست صفوان پنداشت که آن حضرت
زره از وی می ستاند که باز ندهد و او هنوز در اسلام نیامده بود کس فرستاد و گفت که
بغصب می ستانی یا بعاریت آن حضرت فرمود که بعاریت و گفت مضمونة حتی
نؤدّیها الیک یعنی آن زرهها در عهده و ضمان منست تا با تو رسانم و اگر چیزی از آن
ضایع شود تاوان بدهم پس صفوان صد عدد زره ترتیب کرد و با دیگر سلاحها بر
شتران خود بار کرد و بنزد آن حضرت فرستاد و آن حضرت با لشکر دوازده هزار
سوار روی در لشکر هوازن نهاد و چون آن کثرت و شوکت لشکر خود بدید روی
در اصحاب کرد و گفت لن نغلب الیوم من قلّة یعنی امروز از اندکی لشکر مغلوب نمی
شویم اگر خللی برسد از چیزی دیگر باشد نه از اندکی و قریش و اهل جاهلیت را درختی
بزرگ بود در بیرون مکه که آن را ذات انواط گفتندی و هر سال یکبار آنجا رفتندی و سلاحها
بسیار بر آن درخت بیاویختندی و شتر و گوسفند بسیار آنجا بکشتندی و چند روز

آنجا بعیش و طرب مشغول شدندی و کل ایام عیدهاء ایشان زیر آن درخت بودی
پس چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم یک منزل از مکه برفت درختی بزرگ نیکو
پیدا شد مثل درخت ذات انواط که عرب آن را می پرستیدند جماعتی از اهل مکه که
نو مسلمان بودند و قریب العهد بجاهلیت از گوشها آواز دادند و گفتند یا رسول
الله اجعل لنا ذات انواط کما لهم ذات انواط یعنی ای رسول خدای ما را ذات
انواطی معین کن همچنانکه اهل جاهلیت را ذات انواطی معین است پیغامبر صلی الله
علیه و سلم از سخن ایشان برنجید و گفت الله اکبر قلتم و الذی نفس محمد بیده کما قال
قوم موسی لموسی اجعل لنا الها کما لهم آلهة یعنی بدان خدای که نفس محمد در
دست اوست که شما با من همان گفتید که قوم موسی با موسی گفتند که ای موسی ما را خدا
ئی پیدا کن که آن را بپرستیم همچنانکه ایشان را خدایی چند هست پس موسی علیه الصلوة و
السلام قوم خود ایشان را زجر کرد و گفت انکم قوم تجهلون یعنی شما جاهلانید و عقل
ندارید که چنین سخن می گویید و عبادت غیر خداوند عالمیان از من می طلبید
پس آن جماعت که این سخن گفته بودند از گفته خود پشیمان شدند و بتوبت و
استغفار در آمدند بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه و سلم از آن منزل بگذشت و با
لشکر قطع منازل و مراحل می فرمود تا بوادی حنین رسید و خواست که از آنجا بگذرد
و در وادی حنین کمین گاههاء سخت بود و لشکر هوازن دانسته بودند که لشکر اسلام
از آنجا گذر خواهند کرد و سوار و پیاده بسیار آمده بودند و آنجا کمین کرده و پیغامبر صلی الله
علیه و سلم و لشکر اسلام از آن خبر نداشتند و نزدیک صبح بآنجا رسیدند ناگاه لشکر
کفار از کمین گشودند و حمله بر مسلمانان بردند و چون لشکر اسلام بیخبر بودند
با خود بر داخشند و دست از یکدیگر بداشتند و متفرق شدند و هر یک بگوشه ای
افتادند پیغامبر علیه الصلوة و السلام چون چنان دید میل بدست راست کرد و باز
ایستاد و بانگ همی کرد و میگفت ایها الناس هلمّ الیّ انا رسول الله انا محمد بن عبد الله و هر
چند که آواز میداد مسلمانان نمی شنیدند و بهزیمت می رفتند و با آن حضرت چند تن از

مهاجر و انصار مانده بودند مثل ابوبکر و عمر و علی و عباس و ابوسفیان بن حرب
و ربیعة بن حارث و اسامة بن زید رضوان الله علیهم اجمعین و باقی لشکر بهزیمت
رفته بودند و جمعی از رؤساء قریش که نو در اسلام آمده بودند و در غزو حنین
حاضر بودند زبان طعن بگشودند و هر یک سخنی می گفتند ابوسفیان بن حرب گفت
این یاران باز است که اصحاب محمد تا کنار دریا بروند و هیچ جای باز نایستند و کلده بن حنبل
که برادر صفوان بن امیه بود و هنوز مسلمان نشده بود گفت امروز آن روز است که افسون
و سحر محمد کار نکند چون او این سخن بگفت برادرش صفوان او را زجر کرد و گفت خاموش
باش که چون کسی از قریش بر ما فرمان دهد بهتر از آن باشد که از هوازن بر ما فرمان
دهند و شیبة بن عثمان بن طلحه که پدر وی را در احد بقتل آورده بودند آن ساعت
گفت که اکنون بروم و خون پدر خود باز خواهم که مر محمد را ازین خالی تر نیابم پس قصد
آن کرد که برود و آن حضرت را بقتل آورد چون نزدیک آن حضرت رسید ویرا دست زد دل
بگرفت و بیفتاد و پیش آنحضرت نتوانست رفت و بعد از آن که مسلمان شد خود این حکایت
میکرد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم آن روز بر استری سبز خنگ نشسته بود و عباس
فرود آمده بود و لگام آن گرفته بود و چندان هر چند که آن حضرت آواز بداد مسلمانان
نشنیدند و از هزیمت باز نگردیدند عباس را گفت تو آواز ده و انصار را بخوان اصحاب
سمره و اصحاب سمره آن جماعت بودند که در حدیبیه در زیر درخت با پیغامبر
صلی الله علیه و سلم بیعت کرده بودند و عباس رضی الله عنه مردی جسیم قوی بود و آوازی
بلند داشت پس آواز برداشت و ایشان را بخواند ایشان همه آواز وی بشنیدند و گفتند
لبیک لبیک و هر کس از آنجا که آواز شنید بتعجیل می دوید و باز میگردید و هر
چنانکه اگر اشتر هر و خامه بود باز آن نمی پرداخت که بر شتر نشیند و پیاده با سلاح
می دوید و خود را بان حضرت می رسانید تا صد مرد از انصار پیش آنحضرت گرد آمدند
و با آن جمع دیگر که پیش آنحضرت بودند روی در کفار نهادند و با ایشان جنگ در
پیوستند و انصار در مصاف عظیم ثابت قدم بودند و آن حضرت در آن حالت بر سر تلی

رفت و نگاه میکرد چون دید که لشکر اسلام و کفار در هم آمدند و شمشیر در یکدیگر نهادند
گفت الآن حمی الوطیس یعنی این ساعت جنگ گرم شده و سواری بود از لشکر هوازن
سخت مردانه و علمی سیاه داشت و نیزه ای در آن علم فرو کرده بود و هر ساعت حمله
آوردی و آن نیزه را بر مسلمانان دراز کردی و ایشان را از سر کفار بر اندی و هزیمت
مسلمانان بیشتر از وی بود پس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در رفت و اسب او را پی کرد
و او را از اسب بیفکند و بکشت چون او بقتل آمد مسلمانان بیکبار حمله بر کفار بردند
و ایشان را از جای برکندند و بر اندند پس کفار پشت بدادند و بهزیمت برفتند و مسلمانان
در دنباله ایشان افتادند و بعضی را می کشتند و بعضی را اسیر میگرفتند چنانکه بعضی از مسلمانان
هنوز تمام باز نیامده بودند که مسلمانان از کفار هوازن قریب هزار مرد دستگیر
کرده بودند و بحضرت پیغامبر علیه الصلوة و السلام آورده از جمله از مسلمانان یک مرد
بود که او را ابوطلحه میگفتند و او بیست مرد از کفار گرفته بود و سلاحهاء ایشان باز کرده
جبیر بن مطعم رضی الله عنه حکایت کرده که پیش از آنکه کفار منهزم شوند بر مثال
گلیمهاء سیاه دیدم که از آسمان فرود می آمد بعد از آن چون نگاه کردم دیدم که تمام وادی
همچون مور سیاه شده بود دانستم که ایشان فرشتگان بودند که بمدد مسلمانان آمده
بودند و هزیمت کافران از ایشان بود و مالک بن عوف که رئیس هوازن بود پیش از آنکه
ایشان را هزیمت افتد چند سوار فرستاده بود تا حال مسلمانان باز دانند بعد از ساعتی آن
سواران را دید که پیش او می دویدند و رنگ رویهاء ایشان زرد شده بود و لرزه بر اندام
ایشان افتاده مالک گفت شما را چه شد که این چنین شده اید گفتند چون پاره ای راه
رفتیم سواران بسیار دیدیم که بر اسبان ابلق سوار بودند و جامهاء سفید پوشیده
و از آسمان فرود می آمدند ما چون ایشان را بدیدیم بترسیدیم و لرزه بر اندام ما افتاد و باز
گردیدیم و چون هزیمت بر لشکر کفار افتاد هر قومی از ایشان بگوشه ای افتادند مالک بن
عوف با جمعی روی بطائف نهاد و گروهی دیگر بجانب نخله گریختند و پیغامبر علیه
الصلوة و السلام از دنباله ایشان بهر گوشه لشکر فرستاد در نخله گروهی بیافتند و ابن

الدغنه و درید بن الصمة با ایشان بوذند و هر دو را بقتل آوردند و چند تن از ایشان
بگرفتند و گروهی دیگر که باوطاس گریخته بوذند چون لشکر اسلام بایشان رسیدند
بایستاذند و مصاف داذند و ابو عامر اشعری که بر سر لشکر اسلام امیر بوذ بقتل
آوردند برادرش ابو موسی اشعری علم برگرفت و با کفار جنگ میکرد تا ایشان را منهزم
گردانید بعضی را بگرفت و بعضی را بکشت و ابو عامر از کفار نه مرد کشته بوذ که هر نه
برادران بوذند و حکایت ایشان چنان بوذ که ابو عامر اول بار که بمصاف در آمد در میان
لشکر کفار ده مرد بوذند که هر ده برادر یکدیگر بوذند از یک ماذر و یک پذر یکی از ایشان
بجنگ آمد ابو عامر او را باسلام دعوت کرد چون قبول ننموذ ابو عامر گفت اللهم اشهد
علیه و او را بکشت تا همچنین یک یک بیامدند و ابو عامر ایشان را باسلام دعوت میکرد
و چون قبول نمی نموذند بقتل می آورد تا یکی بماند و بجنگ آمد ابو عامر او را ایضا دعوت
باسلام کرد و اجابت نکرد ابو عامر گفت اللهم اشهد علیه آن مرد گفت اللهم لا تشهد
علی یعنی بار خذایا بر من گواه مباش چون وی چنین گفت ابو عامر دست از کشتن وی بداشت
و او را بگذاشت بعد از آن آن مرد مسلمان شد و هر گاه که پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را بدیدی
تبسم نموذی که این آن مرد است که از دست ابو عامر اشعری جان برده و زبیر بن عوام را
با لشکری از دنباله مالک بن عوف بفرستاذ مالک با سواری چند بر سر تلی ایستاذه بوذ
و نگاه میکرد ناگاه غباری بر آمد گفت ببینید که این غبار چیست گفتند سواری چند
که می آیند و نیزها دارند مالک گفت از ایشان باکی نیست که چون ما را ببینند باز ایستند
پس چون ایشان برسیدند و لشکر مالک را بسیار دیدند بایستاذند و بگذشتند چون
ساعتی دیگر بر آمد غباری دیگر دیدند مالک گفت بنگرید که چیست گفتند سواریست
سخت با شکوه و هیبت و عصابه ای سرخ بر سر بسته و نیزه ای در دست گرفته روی
در ما داده و همچون بادی می آید مالک گفت این زبیر بن عوام است و از وی بباید
ترسید که او نه آن مرد است که از لشکر روی زمین پشت بر دهد و با سواران که با وی
بوذند وصیت کرد که چون زبیر روی در ما نهد شما پای دارید و مردانه بکار آیید

و از وی مگریزید باشد که کاری با وی توانیم کرد پس زبیر در آمد و روی در ایشان
نهاد ایشان از پیش تل فرود آمدند و روی در زبیر نهاذند زبیر رضی الله عنه
تنها با ایشان جنگ میکرد تا ایشان را هزیمت داد و بسیاری از ایشان بقتل آورد و پیغامبر
صلی الله علیه و سلم چون لشکر را از دنباله کفار که منهزم شده بوذند میفرستاد
ایشان را وصیت کرد که چون فلان کس را از قبیله بنی سعد بیابید او را پیش من آورید
و قبیله بنی سعد آنست که حلیمه سعدیه که دایه پیغامبر صلی الله علیه و سلم بوذ و
شیر بآن حضرت داذه بوذ از آنجا بوذ و آن حضرت در میان ایشان پرورده شده بوذ
و مردم قبیله بنی سعد با قبیله هوازن بجنگ آن حضرت آمده بوذند و آن شخص که آن
حضرت فرموذه بوذ که او را بیاورید کاری بد کرده بوذ و آن حضرت از وی رنجیده بوذ
پس او را بیافتند و با زن و فرزندش پیش آن حضرت بردند و شیما دختر حارث که
خواهر رضاعی پیغامبر صلی الله علیه و سلم بوذ گرفته بوذند و با ایشانش می بردند
و شتر لنگی بار بسته بوذند و او را پیاده می بردند و او با آن جماعت که او را گرفته
بوذند و تکلیف به پیاده رفتن می کردند می گفت که مرا چنین عنف و خواری مکنید
که من خواهر پیغامبرم و چون چنین با من کرده باشید شما را ملامت کند و ایشان
این سخن از وی باور نمی داشتند پس چون بخدمت آن حضرت رسید گفت یا رسول
الله من همشیره توام از رضاع آن حضرت فرموذ که نشانه چیست گفت نشانه آنست که
در فلان روز ترا بر پشت گرفته بوذم و با تو بازی می کردم تو پشت مرا بدندان بگرفتی
و سخت بگزیدی چنانکه نشان آن بر پشت افتاذ آن حضرت فرموذ که راست گفتی
و از برای اکرام او ردا از دوش مبارک فرو گرفت و در پیش خود بگسترانید و او را بعد
احترام بر سر آن نشاند و او را اعانت و تیمار داشت بسیار نموذ و گفت مخیری اگر
پیش ما می نشینی ترا گرامی داریم و اگر قوم خود می خواهی ترا پیش ایشان فرستم او گفت یا رسول
الله مرا پیش قوم خود فرست پس آن حضرت بفرموذ تا او را کار سازی کردند و اسباب
وی راست بداشتند و او را با غلامی و جاریه تمام پیش قوم خود فرستاذ و از جمله چیزها

که پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را داده بود غلامی و کنیزکی بود و سیماک آن کنیزک را
بزنی بآن غلام داد و از ایشان نسل بسیار حاصل شد چنانکه گویند که هنوز از نسل
ایشان قبیلها مانده والله اعلم بعد از آن لشکر اسلام از هر گوشه که بان می‌گریختند
غلام و کنیزک بسیار که اسیر کرده بودند با خود می‌آوردند و کدا اول حال نیز از جنگ
گاه بسیار گرفته بودند و مال و حشم ایشان بغنیمت برده بودند پس چون لشکر همه
باز گردیدند برده‌ها و شتران و دیگر اموال که بغنیمت گرفته بودند جمع کردند و روی
بان مکه نهادند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم بفرمود تا غنائم را در جعرانه باز داشتند
و مسعود بن عمرو غفاری را بر سر آن باز داشت بعد از آن الله تعالی در احوال غزو
حنین این آیتها فرو فرستاد لَقَدْ نَصَرَکُمُ اللّٰهُ فِی مَوَاطِنَ کَثِیرَةٍ وَیَوْمَ حُنَیْنٍ اِذْ اَعْجَبَتْکُمْ
کَثْرَتُکُمْ فَلَمْ تُغْنِ عَنْکُمْ شَیْئًا وَضَاقَتْ عَلَیْکُمُ الْاَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ ثُمَّ وَلَّیْتُمْ
مُدْبِرِینَ الی قوله وَاللّٰهُ غَفُورٌ رَحِیمٌ و درین غزو چهار مرد از مسلمانان بقتل آمدند
دو از مهاجر و دو از انصار و پیغامبر صلی الله علیه و سلم چون ازین غزو باز گردید زنی
کشته دید گفت این زن را که کشته است گفتند خالد بن الولید گفت او را بگوئید
ینهاک رسول الله ان تقتل ولیدا او امرأة او عسیفا یعنی خالد را بگوئید که رسول
خدای ترا نهی میکند از آنکه کودکان کفار و زنان ایشان یا کسی که کافران او را بمزدوری
گرفته باشند بکشی و درین غزو اشعار بسیار گفته‌اند و جمله در سیرت مسطور است

چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم از غزو حنین باز گردید و قوم ثقیف از طائف
بیاری مالک بن عوف و قوم هوازن در حنین رفته بودند و مالک بن عوف و قوم
او را پیش خود جای داده بودند و دروازهای شهر طائف محکم کرده بودند و در هر گوشه‌ای
از آن منجنیقی برافراشته بودند و لشکری بر سر دروازه و بارو باز داشته پیغامبر
صلی الله علیه و سلم بعزم غزو ثقیف از مکه بیرون رفت و با لشکر اسلام بسوی طائف

نهاده بود در راه که می‌رفتند بحصن مالک بن عوف رسیدند و فرمود و آنرا خراب
کردند و بعد از آن بنیهی دیگر رسیدند از طائف و در آنجا مال بسیار از آن کفار بود
و حصنی نیز داشت و پیغامبر صلی الله علیه و سلم کس فرستاد تا ایشان را امان دهد
و از قلعه بیرون آیند و چون قبول ننمودند فرمود و آن حصن را نیز خراب کردند و آن
مالها بستدند و از آنجا برفتند و بدر طائف فرود آمدند و طائف را سور و باروی محکم
بود و لشکر و منجنیق بسیار ترتیب کرده بودند پس آنجا را حصار دادند و جنگ در پیوستند
باول جنگ تنی از مسلمانان بقتل آمدند از آنکه ایشان از بارو تیر می‌انداختند و بمسلمانان
میرسید و چون مسلمانان تیر می‌انداختند بدیوار می‌آمد پس پیغامبر صلی الله علیه
و سلم چون چنان دید بفرمود و منجنیق را ترتیب کردند و سنگ منجنیق بایشان
می‌انداختند و بیست روز ایشان را حصار دادند و شب و روز جنگ می‌کردند و آن
حضرت فرموده بود و درختهای طائف می‌بریدند و باغها را خراب می‌کردند تا نزدیک آن
بود که بمیان در آیند پیغامبر علیه الصلوة والسلام شبی خوابی بدید و صباح آن خواب
را با ابوبکر صدیق حکایت کرد ابوبکر رضی الله عنه گفت یا رسول الله این خواب دلالت
بر آن می‌کند که امسال دستوری نیست که طائف را بگشائی آن حضرت فرمود که چنین
مینماید و آن خواب آن بود که پیغامبر علیه الصلوة والسلام دیده بود که قدحی بزرگ پر مسکه
پیش آن حضرت آوردند و بنهادند و خروسی در آمد و منقار در آن قدح زد و آنرا در افکند
و آن مسکه که در آن بود بریخت و بعد از آنکه آن حضرت این خواب دیده بود خویله دختر
حکیم بن امیه که زن عثمان بن مظعون بود پیش آن حضرت رفت و گفت یا رسول الله چون
طائف را بگشائی پیرایه دختر غیلان بن سلمه یا پیرایه دختر فارعه بن عقیل از
طائف بمن ده و ایشان دو زن بودند از طائف که هیچ زن را در طائف پیرایه زر و سیم
بیشتر از ایشان نبود پس آن حضرت فرمود و ان لم یکن یؤذن لی فی ثقیف یا خویله یعنی
و اگر چه مرا اجازت نداده اند در ثقیف ای خویله یعنی چگونه پیرایه ایشان بتو دهم
و حال آنکه مرا دستوری نداده اند که امسال طائف را بگشایم و مال ثقیف که اهل طائفند

بغنیمت بستانم پس خویله چون این سخن بشنید برخاست و پیش عمر رضی الله عنه رفت
واین حال با او بگفت عمر رضی الله عنه برخاست و بشتاب پیش آنحضرت رفت و گفت
یا رسول الله خویله چنین گفت که امسال فتح طایف نخواهد بود آنحضرت فرمود
آری مرا دستوری نیست که پیش ازین حصار طایف بدهم و با ایشان جنگ کنم عمر گفت
یا رسول الله چون چنین است بفرما تا منادی کنند و لشکر برخیزد پس عمر را گفت برو
و ندا در ده عمر برفت و ندا در داد و لشکر از پای حصار برخاستند و رحلت کردند و پیغامبر
صلی الله علیه و سلم روی بمکه نهادند و چند تن از بندگان اهل طایف که در زمان
حصار گریخته پیش آنحضرت آمده بودند و مسلمان شده بودند آنحضرت ایشان را آزاد
کرد بعد از آن چون اهل طایف باسلام درآمدند خداوندان آن بندگان که آزاد شده بودند
التماس کردند که آنحضرت آن بندگان را بایشان باز دهد آنحضرت فرمود که
اولئک عتقاء الله عز و جل یعنی ایشان آزاد کردگان خدای تعالی اند و مرا زبان بندگی
شما نیایند و دوازده تن از مسلمانان در حصار طایف شهید شدند پنج تن از قریش
و هفت از انصار و نام ایشان در سیرت مسطور است و چون آنحضرت از حصار
طایف برخاسته بود یکی از صحابه گفت یا رسول الله دعاء بد بر قوم ثقیف کن تا حق
تعالی ایشان را هلاک گرداند آنحضرت فرمود که دعاء بد بر ایشان نکنم بلکه دعا کنم
تا حق تعالی ایشان را اسلام روزی کند بعد از آن گفت اللهم اهد ثقیفا و ائت بهم
یعنی بار خدایا اهل ثقیف را راه راست بنمای و ایشان را بیار پس حق تعالی دعاء آن
حضرت در حق ایشان مستجاب کرد و ایشان را اسلام روزی گردانید و حکایت اسلام
ایشان بعد ازین گفته آید ان شاء الله تعالی و چون آنحضرت از غزو طایف باز گردید
در جعرانه مقام کرد و خواست که از غنیمتها و بردها که در غزو حنین گرفته بودند
و آنحضرت آنها را در جعرانه باز داشته بود و مسعود بن عمرو غفاری بر سر آن گماشته
قسمت نماید و آن غنیمت شش هزار اسیر بود از زن و مرد بزرگ و کوچک و گوسفند و شتر
و دیگر مالها و قماشها چندانکه در حساب نیاید قوم هوازن که در غزو حنین بجنگ

پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمده بودند و بهزیمت رفته بیامدند و مسلمان شدند
و گفتند یا رسول الله زنان و فرزندان و مالهاء ما همه در دست مسلمانان است
اکنون بر ما ببخشای و بفرما تا اهل و عیال و مال و حشم ما را باز دهند پیغامبر صلی الله علیه
و سلم فرمود که از اهل و عیال و از مال یکی اختیار کنید که بشما باز دهیم ایشان گفتند
یا رسول الله ما زن و فرزند دوستر میداریم بفرمای تا ایشان را بما باز دهند و مالها ما از آن
مسلمانان باشد آنحضرت فرمود آنچه از اسیر تعلق بمن و اهل بیت من دارد بشما باز دهم
و آنچه تعلق بصحابه دارد از ایشان درخواهم که باز دهند شما چون نماز پیشین بگزاردیم
برخیزید و سخن بگویید تا من از بهر شما شفاعت کنم پس چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم
نماز پیشین بگزارد قوم هوازن برخاستند و التماس زن و فرزند کردند آنحضرت
فرمود که ای اصحاب من آنچه از زنان و فرزندان ایشان تعلق بمن و اهل بیت من میدارد
بقوم هوازن دادم پس مهاجر و انصار گفتند یا رسول الله ما نیز بموافقت تو از سر نصیبهاء
خود برخاستیم و بایشان دادیم اما جمعی از صحابه مثل عباس بن مرداس از بنی سلیم
و مثل عیینة بن حصن از قوم غطفان سر باز زدند و گفتند یا رسول الله ما از سر
نصیب خود بر نمی خیزیم پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود که هر کس از شما که اسیری
از ایشان نصیب وی باشد و از سر آن بر نشواند خاست آن اسیر بشش شتر بمن فروشد
که باو دهم و از سر آن برخیزد پس ایشان نیز راضی شدند و تمام بردها با ایشان رد کردند
و اهل و عیال و اطفال قوم هوازن باز ایشان دادند و مالک بن عوف که مهتر هوازن بود
هنوز مسلمان نشده بود و در طایف پیش قوم ثقیف بود پس قوم هوازن دستوری
خواستند و اهل و عیال برگرفتند و باوطان خود رفتند و چون میرفتند پیغامبر صلی الله
علیه و سلم ایشان را گفت اگر مالک بن عوف بیاید و مسلمان شود اهل و عیال وی و هر چه
از وی برده باشند جمله باز وی دهم و صد شتر دیگر از خود بر آن بیفزایم پس ایشان
برفتند و مالک بن عوف را خبر کردند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم چنین گفته مالک
چون این سخن بشنید رغبت نمود که باسلام درآید اما ترسید که اگر قوم ثقیف بدانند که

از حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم پسر وی و خدم او را محبوس دارند و نگذارند که برود
پس تدبیر کرد و راحله ای نیکو که داشت نشان کرد که بیهانه علف بیرون برد
و در محلی معین باز داشت و خود بر اسبی دونده نیکو که داشت برنشست و بی خبر
بیرون رفت و بتاخت تا بآن موضع رسید که راحله باز داشته بود و از اسب فرود آمد
و بر راحله نشست و روی در مکه نهاد و در جعرانه بحضرت پیغامبر صلی الله علیه
وسلم رسید و مسلمان شد و آن حضرت بفرمود تا اهل و عیال و آنچه از آن وی بود
باز دادند و صد شتر دیگر از خود بر آن بیفزود و او را مراعات بسیار بجای آورد پس
چون مالک بن عوف آن کرم و اکرام از پیغامبر صلی الله علیه وسلم بدید این دو بیت
در مدح آن حضرت بگفت   ما ان رایت ولا سمعت بمثله   فی الناس کلهم بمثل محمد
اوفی واعطی للجزیل اذا اجتدی   ومتی تشا یخبرک عما فی غد   واذا الکتیبة عردت انیابها
بالسمهری وضرب کل مهند   فکانه لیث علی اشباله   وسط المباءة خادر فی مرصد
بعد از آن آن حضرت ریاست قبیله هوازن بقرار بوی داد و چند قبیله دیگر از عرب حوالی
در فرمان وی کرد و مالک در مسلمانی سخت محکم و صادق و نیکو سیرت شد و برفت
و قوم خود را برگرفت و بیامد و در میان مکه و طایف مقام کرد و هر کاروان قوم ثقیف و طایف
که از آنجا می گذشت غارت می کرد و هرچه با ایشان بودی می ستد تا قوم ثقیف را بطاقت رسانید
پس چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم از سبایای هوازن و اسیران ایشان فارغ شد برنشست
که بمکه رود و طواف کند جمعی که نو باسلام در آمده بودند و جمعی دیگر که هنوز باسلام در
نیامده بودند و در غزو حنین با مسلمانان بودند در آمدند و گفتند یا رسول الله سبایای
هوازن را باز پس دادی اکنون مال از غنایم ایشان نصیبی بده و آواز برمی کشیدند و زحمت
آن حضرت می دادند تا آن حضرت را از راه بدر بردند و بزیر درختی افتاد و رداء آن
حضرت بآن درخت در آویخت پس آن حضرت تند شد و فرمود ایها الناس لو کان لی
بعدد شجر تهامة نعم لقسمته علیکم ثم ما الفیتمونی جبانا ولا بخیلا ولا کذابا
ثم مال الی جنب بعیر واخذ وبرة من سنامه بین اصبعیه ثم رفعها وقال ایها الناس والله

ما لی فیکم ولا من هذه الوبرة الا الخمس والخمس مردود علیکم ادوا الخیاط والمخیط فان
الغلول یکون علی اهله عارا ونارا وشنارا یوم القیامة یعنی ای مردمان اگر مرا بعدد
درخت تهامه گاو و گوسفند و شتر بودی قسمت میکردم آن را بر شما بعد از آن هیچ
یافتید مرا بددل و نه بخیل و نه دروغ گوی بعد از آن میل فرمود بپهلوی شتری و پاره ای
موی از کوهان آن شتر برگرفت میان دو انگشت خود بعد از آن آن را برداشت و گفت
ای مردمان بخدای سوگند که مرا نیست در میان شما و نه از این پاره موی غیر از خمس
و خمس نیز هم بر شما باز گردد پس شما باید که شما هرچه از غنیمت برگرفته اید و خود را پنهان کرده اید
جمله باز آورید و اگر چه سوزنی یا رشته ای باشد پس هر کس که از مال غنیمت چیزی برده
بود باز پس آورد و پیغامبر علیه الصلوة والسلام خواست تا جمعی از رؤسای قریش که نو در
اسلام آمده بودند و جمعی که باسلام در نیامده بودند لکن در غزو حنین و طایف با مسلمانان
بودند زیادت رعایت کند و ایشان را تألیف و استمالت نماید تا آن جمع که مسلمان شده
بودند چون آن مراعات ببینند دوستی اسلام در دل ایشان زیادت شود و ایشان که در
اسلام نیامده بودند رغبت در اسلام کنند پس نخست بفرمود تا ابو سفیان بن حرب
و پسر وی و حکیم بن حزام و حارث بن خالد بن کلده و سهیل بن عمرو و حویطب بن عبد
العزی و علاء بن حارثه ثقفی و عیینه بن حصن و اقرع بن حابس تمیمی و مالک بن
عوف نصری و صفوان بن امیه هر یک را صد شتر بدادند و جمعی دیگر را پنجاه شتر
بداد و جمعی چهل شتر و همچنین بحسب حال هر کس تا بده شتر بداد و چند شتر که به
عباس بن مرداس داده بود بنا بر آنکه نه چنان فربه بودند در چشم وی نیامد و خشم گرفت
و در آن باب چند بیت بگفت و چون آن بیتها را بپیغامبر علیه الصلوة والسلام عرض کردند
فرمود اذهبوا فاقطعوا عنی لسانه یعنی بروید و زبان وی از من ببرید یعنی او را چیزی
دیگر بدهید پس چند شتر دیگر بوی دادند تا خشنود شد بعد از آن چون آن حضرت این
عطاها بداد و با جمعی از مهتران و رؤسای قریش و عرب بیعت کرد یکی را از سرداران عرب
که او را جعیل بن سراقه گفتندی و مسلمان و نیکو سیرت بود چیزی نداده بود پس یکی از

کسان وی گفت یا رسول الله عیینة بن حصن و اقرع بن حابس را هر یک صد شتر بدادی
و جعیل بن سراقه را هیچ ندادی آن حضرت فرمود اما والذی نفس محمد بیده لجعیل
بن سراقة من طلاع الارض کلهم مثل عیینة بن حصن و الاقرع بن حابس و لکن تالفتهما
لیسلما و وکلته الی اسلامه یعنی بدان خدای که نفس محمد در دست اوست که جعیل بن
سراقه از همه مردم روی زمین مثل عیینة بن حصن و اقرع بن حابس هست و لکن بدان شتران
که ایشان را دادم تالیف دل ایشان کردم تا مسلمان شوند و بگذاشتم جعیل بن سراقه را
باسلام او یعنی حاجت نبود که با وجود اسلام او را بحطام دنیوی تالف کنم پس چون آن حضرت
قسمت غنائم بکرد و بعضی را بسیار داد و بعضی را اندک و بعضی را هیچ نداد یکی از قبیله بنی تمیم
که نام او حویصره بود پیش آن حضرت رفت و گفت ای محمد دیدم که امروز چه کردی فرمود چه کردم
گفت عدل کار نفرمودی بعضی را بسیار دادی و بعضی را اندک و بعضی را هیچ ندادی آن
حضرت از سخن او خشمناک شد و فرمود ویحک اذا لم یکن العدل عندی فعند من یکون
یعنی وای بر تو مرگاه که عدل پیش من نباشد پس پیش که خواهد بود پس عمر رضی الله عنه
بر پای خاست و گفت یا رسول الله مرا دستوری ده تا او را بکشم پیغامبر صلی الله علیه و سلم
فرمود ای عمر رها کن او را یعنی حویصره را که از وی قومی و گروهی پیدا شوند که از سر تکلف
چندان حرص و مبالغه در دین نمایند که از آن بیرون روند همچنانکه تیر از کمان بیرون
میرود و ایشان را نه اثر ماند و نه نشان همچون تیر که از او هیچ چیز نماند و همچنین چون انصار
را از آن غنائم چیزی نداد ایشان برنجیدند و بسخن در آمدند و هر یک چیزی می گفتند
اول حسان بن ثابت شعری بگفت در مدح انصار و عتاب پیغامبر صلی الله علیه و سلم
و بعضی گفتند لقی والله رسول الله قومه یعنی بخدای سوگند که رسول خدای قوم خود را
باز یافت و اکنون التفات بما نمیکند پس سعد بن عباده رضی الله عنه چون چنان دید برخاست
و پیش آن حضرت رفت و گفت یا رسول الله انصار آنکه تو غنائم حنین را بر قریش و قبائل عرب
قسمت کردی و انصار را چیزی ندادی ایشان رنجیده اند و هر یک سخنی می گویند آن حضرت
فرمود تو کجا بودی ای سعد که جواب ایشان ندادی سعد گفت یا رسول الله من یکی از ایشانم

و سخن من نشنوند پس آن حضرت گفت ای سعد برو ایشان را حاضر گردان و خود ایشان را
حاضر کرده با پیشم را خبر ده سعد برفت و انصار را در محلی حاضر گردانید و آن حضرت را
خبر داد آن حضرت برخاست و پیش ایشان رفت و بنشست پس خطبه ای بخواند و حمد
و ثنای خدای تعالی بجای آورد بعد از آن روی با انصار کرد و گفت ای جمع انصار این چه
سخن است که از شما بمن رسانیدند و این چه رنجیدن است آخر نه همه گمراه بودید و بواسطه
من حق تعالی شما را راه راست نمود و باسلام در آورد و نه همه درویش بودید و بواسطه
من توانگر شدید و نه همه با یکدیگر دشمن بودید و با همدیگر نمی توانستید نشست و بسبب
من میان شما الفت پیدا شد و عداوت از میان شما برخاست انصار گفتند بلی یا رسول
الله فضل و منت خدای تعالی و از آن تو که رسول خدایی بر ما بسیار است پیغامبر علیه
الصلوة و السلام فرمود این خود نیکوست که گفتید لکن جواب سخن من باز دهید ایشان
گفتند یا رسول الله جواب سخن تو چه باز دهیم بیش از این نمی توانیم گفت که فضل و منت
خدای و رسول خدای بر ما در همه حال بیش از آنست که توانیم گفت پیغامبر صلی الله علیه
و سلم گفت اگر خواهید جواب سخن من چنان توانید گفت که در آن جواب صادق باشید
و هیچ خلاف در آن نباشد انصار خاموش شدند و گفتند که پیغامبر خدای بهتر
داند پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت ای انصار جواب من توانید گفت که چون
تو بر ما آمدی مردم ترا باور نمی داشتند و ما ترا باور داشتیم و عاجز دشمن خود
بودی و ما ترا یاری دادیم و درویش بودی و ما با تو مواسات کردیم و ترا از شهر و بوم
خود رانده بودند و ما ترا جای دادیم بعد از آن گفت ای انصار شاید که شما از بهر این
قدر حطام دنیوی که بدیگران دادم و بشما ندادم خشم گیرید این قدر ندانستید که من
از بهر آن بایشان دادم که تا ایشان که مسلمان شده اند با اسلام الفت گیرند و ایشان که مسلمان
نشده اند رغبت کنند و باسلام در آیند و شما را حاجت بتالیف و الفت دادن و استمالت
نمودن نیست چه صدق اسلام شما موجود و قوت اسلام شما ظاهر و محقق است و تالف
و استمالت ایشان را سزاوار است که ضعیف حالند در اسلام نه شما را که در قرآن موصوفید بصفت

وَالَّذِينَ تَبَوَّءُوا الدَّارَ وَالْإِيمَانَ مِنْ قَبْلِهِمْ يُحِبُّونَ مَنْ هَاجَرَ إِلَيْهِمْ وَلَا يَجِدُونَ فِي صُدُورِهِمْ حَاجَةً مِمَّا أُوتُوا وَيُؤْثِرُونَ عَلَى أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ وَمَنْ يُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ دیگر فرمود که ای انصار شما راضی نیستید بآنکه دیگران با شتر و گاو و گوسفند بخانهاء خود باز روند و شما با رسول خدای بخانها روید بدان خدای که جان محمد در دست اوست که اگر نه فضیلت هجرت بودی من یکی از انصار می بودم و بخدای سوگند که اگر تمام مردم بیک جانب شوند و انصار تنها بجانبی دیگر من بدان جانب شوم که انصار رفته باشند بعد از آن ایشان را دعاء خیر کرد و گفت بار خدایا تو رحمت کن بر انصار و بر فرزندان انصار و بر فرزندان فرزندان انصار پس چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم این سخنها بگفت ایشان بگریه افتادند و چندان بگریستند که محاسن ایشان همه تر شد و همه بیکبار آواز بر داشتند و گفتند یا رسول الله راضی شدیم بآنکه غنم دیگران را باشد و تو مارا باشی این بگفتند و خدمت کردند و برخاستند و همه شاد و خرم بخانها رفتند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم آن روز در یک مجلس چندان عطا داده بود که هیچ پادشاه در روی زمین هرگز نداده بود نه در عرب و نه در عجم نه پیش از پیغامبر صلی الله علیه و سلم و نه بعد از وی نیز کسی را آن میسر شود زیرا که در آن روز دوازده هزار مرد را هر یکی را چهار اشتر بداد که چهل و هشت هزار اشتر باشد و مؤلفة قلوب را دو هزار اشتر بداد چنانکه جمله پنجاه هزار اشتر باشد و خود را چندان چیزی نگذاشت که کمتر کسی را کافی بودی و این نیز معجزه ای از معجزات آن حضرت بود زیرا که معتقد و هیچ کس نیست که چندین عطا بدهد و خود را هیچ نگذارد و این بجهت بود که صفوان بن امیه بعد از آن همه فتحها و معجزها که دیده بود و مسلمان نشده بود آن روز مسلمان شد چه بیقین دانست که آن صورت از دست هیچ آدمی بر نخیزد و با خود گفت که اگر محمد پیغامبر نبودی و وثوق بخدای تعالی نداشتی او را حوصله نبودی که این همه عطا بدادی و خود را هیچ نگذاشتی پس هم بآن مجلس در آمد و مسلمان شد و گفت یا رسول الله لقد اعطیت من نحد لا یخاف الفقر اشهد انک رسول الله یعنی بدرستی که تو امروز عطائی دادی که کسی تواند داد که از درویشی نترسد و واثق باشد بخدای تعالی که در همه حال

او را فرو نگذارد و مرا این ساعت یقین شد که تو رسول خدایی و بتو بگرویدم و ایمان آوردم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک رسول الله پس چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم از قسمت غنائم حنین فارغ شد ماه ذی قعده سنه ثمان بود بمکه رفت و عمره بگزارد و در بقیت ماه ذی قعده با لشکر بمدینه مراجعت کرد و عتاب بن اسید را بنیابت خود در مکه بگذاشت و معاذ بن جبل را با وی آنجا بنشاند تا ایشان را قرآن و احکام شریعت در آموزد و از برای عتاب بن اسید هر روز یک درهم از بیت المال تعیین و عتاب بدان شاد و خرم بود و میگفت ایها الناس اجاع الله کبد من جاع علی درهم فقد رزقنی رسول الله صلی الله علیه و سلم کل یوم درهما فلیس لی حاجة الی احد یعنی گرسنه دارد خدای تعالی شکم آنکس که گرسنه باشد بر یک درهم یعنی با وجود آنکه او را یک درهم باشد گرسنه باشد و بیک درهم قناعت نتواند کرد و بدرستی که پیغامبر خدای صلی الله علیه و سلم مرا هر روز یک درهم داده و من بدان قناعت میکنم و احتیاج بهیچ کس ندارم و چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم بمدینه نزول فرمود شش روز از ماه ذی القعده مانده بود و آن سال عتاب بن اسید با اهل موقف ارکان حج بگزارد و ولایت اهل موسم آن سال از آن وی بود

چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم از غزو طایف بمکه باز رفت برادر کعب بن زهیر که او را بجیر ابن زهیر گفتندی نامه ای به برادر خود نوشت که ای برادر بدانکه پیغامبر صلی الله علیه و سلم جماعتی از شعرا که در مکه بودند و آن حضرت را رنجانیده بودند همه را از میان برداشت و هلاک گردانید و از ایشان ابن الزبعری و هبیرة بن ابی وهب مانده اند و ایشان هر دو نیز گریخته و روی در عالم نهاده اند اکنون اگر تو رستگاری خود میخواهی زود بخدمت آن حضرت شتاب و توبت کن و مسلمان شو که هر کس که پیش آنحضرت می آید و توبت میکند و مسلمان می شود آن حضرت او را زینهار می دهد و نمی کشد اگرچه آنکس گناهها بکرده باشد و اگر سر آن نداری که باسلام در آیی بجایی که هستی منشین و روی در عالم نه و آواره شو و این نامه بوی فرستاد و کعب بن زهیر پیش از آنکه آن نامه بوی رسید این چند بیت بنوشت و پیش برادر خود بجیر فرستاد

الا ابلغا عنی بجیرا رسالة

فهل لك فيما قلت ويحك هل لكا فبيّن لنا ان كنت لست بفاعل علي اي شيء غير ذلك دلكا
علي خلق لم الف اماً ولا ابا عليه وما تلفي عليه ابا لكا سقاك بها المأمون كاساً رويّة
فانهلك المأمون منها وعلّكا پس چون این بیتها بحیر رسید خواست که از پیغامبر
صلی الله علیه وسلم پوشیده دارد اما پوشیده نتوانست داشت وبرفت واین بیتها
با آن حضرت عرض کرد چون این بیت برخواند که سقاك بها المأمون كاس رويّة
آن حضرت فرمود که صدق وانه لكذوب ومعنی این بیت آنست که محمد مأمون یعنی امین
ترا از راه برده ودوستی وهوای خود در دل تو افکنده وترا از دین آبا واجداد بدر آورده کس
آن حضرت فرمود که راست گفت که من محمد امینم ودر باقی دروغ گفته ودیگر چون این بیت
برخواند که علي خلق لم الف اماً ولا ابا یعنی این دین که تو اختیار کرده ای یعنی دین
اسلام نه پدر ما داشت ونه مادر ما وایشان هرگز این دین را نورزیدند پس تو چرا آنرا
اختیار کرده ای ودین آبا واجداد بگذاشته ای آن حضرت فرمود که بلی مادر وپدر وی
کافر بودند وچه لازم است که هرکس که پدر ومادر وی کافر باشند او نیز کافر باشد ومسلمانی
در نیاید بعد از آن بحیر بن زهیر این چند بیت بگفت ودر جواب برادر بفرستاد
امن مبلغ كعبا فهل لك في التي تلوم عليها وهي اولى واحزم لنا الله لا العزى ولا اللات وحده
فتنجو اذا كان النجاء وتسلم لذا ليس لا ينجو وليس بمفلت من الناس الا طاهر القلب مسلم
فدين زهير وهو لا شيء دينه ودين ابي سلمى علي محرّم وحاصل معنی این بیتها آنست
که نجات ورستگاری نیست الا بمسلمانی وگرفتن دین حق ودین پدر ما زهیر دینی
باطل است وهمچنین دین پدر پدر ما ابی سلمی حق نیست ومن دین ایشانرا بر خود حرام
کرده ام واز آن بیزار شده ام ودین محمد را اختیار کرده ام پس چون این بیتها وآن نامه که بحیر
سابقا نوشته بود بکعب رسید عیش بروی منغص شد وعالم بروی تنگ گشت و
قرار وآرام از وی برفت ونمیدانست که چه کند وهرگاه که گفتی که پیش محمد میروم حاسدان
ومفسدان او را نگذاشتندی وگفتندی که محمد چون ترا ببیند در حال ترا بکشد وتا
چند روز که برین حال بر آمد در تردد وتحیر بود بعد از آن عزم جزم کرد ودل بر آن

نهاد که بپیغامبر صلی الله علیه وسلم رود وتوبه کند پس چون این عزم مصمم کرد
قصیده ای دراز در حق پیغامبر صلی الله علیه وسلم ومدح او بگفت واحوال خود در آن
باز نمود وبرخاست وروی در مدینه نهاد واو را در مدینه دوستی بود چون بآنجا
رسید شبگاه پنهان بخانه وی در رفت وبامداد برخاست وبمسجد رفت وچون پیغامبر صلی
الله علیه وسلم از نماز صبح فارغ شد کعب برخاست وپیش آن حضرت رفت وبنشست و
دست در دست وی نهاد وآن حضرت وی را نمی شناخت کعب گفت یا رسول الله اگر من
کعب بن زهیر را پیش تو آورم وتوبت کند ومسلمان شود او را زینهار دهی فرمود آری
آنگاه گفت یا رسول الله کعب بن زهیر منم چون کعب این سخن بگفت یکی از انصار برخاست
وگفت یا رسول الله دستوری ده تا این دشمن خدای را گردن بزنم آن حضرت گفت او آمده
که توبت کند ومسلمان شود چگونه گردن او توان زد پس کعب از آن مرد انصاری برنجید
واز قوم انصار خشم گرفت ودر قصیده خود مدح مهاجران بگفت وبتعریض ذم انصار
در آن درآورد وچون باسلام درآمد برخاست وآن قصیده که انشا کرده بود هم
در مسجد بخواند وپیغامبر صلی الله علیه وسلم آنرا استماع فرمود وپسندیده داشت
وقصیده در سیرت مذکور است پس چون کعب این قصیده در حضرت پیغامبر صلی الله
علیه وسلم برخواند ودر آخر آن مدح مهاجران آورده بود ومتعرض انصار نشده بود آن
حضرت فرمود که چرا انصار را در این قصیده ستایش نکرده ای وحال آنکه ایشان
سزاوار مدح وثنا ومستحق حمد وستایشند چون آن حضرت چنین فرمود کعب بن زهیر
قصیده ای مفرد در مدح انصار انشا کرد وبخواند واین قصیده نیز در سیرت مسطور است

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم از غزو حنین و
طائف فارغ شد وبمدینه باز گشت از ماه ذو الحجه تا رجب در مدینه مقام کرد وبعد از آن
قصد غزو تبوک فرمود وتبوک در دست لشکر روم بود پس هرقل را بفرمود تا تهیه اسباب

مشغول شوند و هرچه ایشان را بکار آید ترتیب کنند و مردم در آن وقت عظیم مکروه می
داشتند که از مدینه بیرون روند و این معنی بر ایشان دشوار بود زیرا که گرما گرم بود
و فواکه و ثمار همه رسیده بود و در بیرون مدینه قحطی و تنگی پیدا شده بود و از این
جهت نمی‌خواستند که از مدینه بیرون روند و آن حضرت چون بغزا رفتی اصلا
آشکارا نکردی که بکجا خواهد رفت و تاختن بر کدام قوم خواهد برد الا در این غزا که آشکارا
فرمود که عزم کجا دارد و منادی را فرمود تا ندا در داد و مردم خبر کرد که بکجا می‌باید رفت
از بهر آنکه سفری دور و موسم گرما بود و آنجا که می‌رفتند دشمنان بسیار بودند پس
ایشان را آگاهی داد تا عدت و اسباب تمام بسازند و بیرون روند و خود نیز بترتیب
لشکر مشغول شد در این اثنا یک روز جد بن قیس که از مهتران اهل نفاق بود بر آن
حضرت بگذشت آن حضرت او را گفت هل لک فی جهاد بنی الاصفر یعنی هیچ رغبت
آن داری که بجنگ رومیان بیرون آیی جد و منافق بود جواب داد و گفت یا رسول الله
مرا در فتنه میفکن و دستوری ده تا در خانهٔ خود بنشینم چه قوم من می‌دانند که
هیچ کس از من مولع‌تر و حریص‌تر بر زنان نیست و می‌ترسم که چون زنان رومی ببینم
خود را باز نتوانم گرفت و در فتنه افتم و از مسلمانی برآیم پس آن حضرت روی از وی
بگردانید و گفت هر جا که می‌خواهی برو و بعد از آن حق تعالی این آیت را در حق او
فرو فرستاد که و منهم من یقول ائذن لی و لا تفتنی الا فی الفتنة سقطوا و ان
جهنم لمحیطة بالکافرین یعنی بعضی از ایشان آن کس است که می‌گوید یعنی جد بن قیس که
مرا دستوری ده تا در خانه بنشینم و بجنگ رومیان نروم و مرا در فتنه میفکن که من
بر زنان حریصم و چون زنان روم ببینم خود را باز نتوانم گرفت و در فتنه افتم و از مسلمانی
برآیم دروغ می‌گوید و منافقی میکند و از بهر آن چنین می‌گوید تا با تو بغزو نرود
او را و دیگر منافقان را بگوی که این فتنه که شما می‌ترسید که در آن افتید و از مسلمانی برآیید
چیز نیست که بظاهر میگویند و آن را بهانه می‌سازید تا بغزو نروید خبر ندارید از آنکه
در فتنه یعنی در ظهور نفاق افتاده‌اید و از مسلمانی برآمده‌اید و فردای قیامت شما را و کافران را

با هم در دوزخ در آورند و آنچه سزا و جزای شما باشد در کنار شما نهند و در این مدت که
پیغامبر صلی الله علیه و سلم بتجهیز و ترتیب لشکر و اسباب آن مشغول بود منافقان
از هر گوشه ارجافی در می‌افکندند و مردم را از راه غزو باز می‌داشتند و ایشان را می‌گفتند
که با این گرما بجایی می‌روید و دیگر آنکه حساب لشکر روم با لشکر قریش و دیگر عرب
راست نباشد چه ما کثرت و شوکت ایشان دیده‌ایم و همچون آفتاب روشن و یقین
می‌دانیم که هر کس که از شما بآنجا رود سر باز پس نیاورد پس حق تعالی از حال و گفتار ایشان
خبر داد و فرمود که و قالوا لا تنفروا فی الحر قل نار جهنم اشد حرا لو کانوا یفقهون
یعنی منافقان مسلمانان را گفتند که در این گرما بغزو مروید که هر کس که برود سر باز
نیاورد ای محمد تو ایشان را بگوی که آتش دوزخ بسیاری از این گرما که شما مردم را از آن
می‌ترسانید و از غزا باز می‌دارید گرم‌تر است و آن گرمای دوزخ روزی شما خواهد بودن
پس اگر شما را دانشی بودی بایستی که از آن گرما بترسیدی نه از این گرما و جماعتی دیگر از منافقان
بودند که هر روز در سرای یهودی که نام وی سویلم بود مجمع ساختندی و غیبت
مسلمانان کردندی و مردم را از راه خیر باز داشتندی پس پیغامبر صلی الله علیه
و سلم از آن حال خبر یافت و طلحة بن عبد الله را با جماعتی از صحابه بفرستاد تا خانهٔ
آن یهودی را خراب کنند و بسوزانند پس ایشان برفتند و آن خانه را خراب کردند
و آتش زدند منافقان که در آنجا بودند چون آتش دیدند قصد بام سرای کردند
و از بام در افتادند و پای یکی از ایشان بشکست و بعضی دیگر از در سرای بگریختند بعد از
آن پیغامبر صلی الله علیه و سلم کار آن غزو بجد در پیش گرفت و چون بعضی از لشکر بی
برگ بودند توانگران را بفرمود تا ایشان را مدد و مواسات کنند و نفقه و جهاز بدهند پس عثمان
ابن عفان چهار صد شتر بداد و آن را در راه خدا سبیل کرد و درویشان صحابه بنفقه و جهاز
بداد و هزار دینار دیگر بیاورد و پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرو ریخت پس آن حضرت
در حق عثمان دعا کرد و گفت اللهم ارض عن عثمان فانی عنه راض و همچنین توانگران
صحابه در ایستادند و مواسات کردند و کارسازی درویشان نمودند و ایشان را نفقه و جهاز

بداذند پس هفت تن از انصار بماندند که ایشان را چهارپای نبود که بر آن نشستندی و ایشان
از ضعفا بودند و پیاده نمی توانستند رفت پیش آنحضرت رفتند و گفتند یا رسول الله
ما چهارپای نداریم که بر آن نشینیم و می خواهیم که در خدمت تو بغزو آییم آن حضرت فرمود که
من چهارپای زیادتی ندارم که شما را بر نشانم بخانهاء خود روید و مال بدعا و همت
یاری دهید که چون چنین کنید همچنان باشد که با ما آمده باشید ایشان دلتنگ شدند و آب
از دیدها روان کردند و گریه کنان بخانها رفتند و تحسر بر فوت صحبت آنحضرت
می خوردند و جماعتی دیگر از منافقان که استظهار و استطاعت داشتند و نمی خواستند
که بغزو روند برفتند و گفتند یا رسول الله ما را چنین و چنین عذر در پیش آمده و اگر نه
این عذرها بودی ما از خدمت تو باز نمی ایستادیم پس حق تعالی این آیات فرو فرستاد
و از کار منافقان که عذر بدروغ خواستند خبر داد و ایشان را ملامت کرد و مذمت نمود
و از حال ضعفا که بر کار رفتن نداشتند اخبار فرمود و ایشان را ثنا و محمدت گفت
وَجَاءَ الْمُعَذِّرُونَ مِنَ الْأَعْرَابِ لِيُؤْذَنَ لَهُمْ وَقَعَدَ الَّذِينَ كَذَبُوا اللَّهَ وَرَسُولَهُ سَيُصِيبُ
الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ الی قوله وَهُمْ لَا يَعْلَمُونَ پس چون آن
حضرت از تجهیز لشکر و ترتیب اسباب آن فارغ شد با لشکر بیرون رفت و در بیرون
مدینه در ثنیة الوداع یک روز مقام کرد و محمد بن مسلمه را بنیابت خود در مدینه
باز داشت و عبدالله بن ابی سلول که سر منافقان بود با لشکر بیرون رفته بود
و خیمه زده بود چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم از آن منزل کوچ کرد او با جماعتی
منافقان از آنجا باز گردیدند و بمدینه رفتند و آن حضرت درین غزو علی را
رضی الله عنه با خود نبرده بود و از برای حفظ اهل و عیال او را در مدینه باز داشته
بود و چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم بغزو فرمود منافقان زبان طعن بر گشودند
و گفتند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم از علی رنجیده که او را با خود نبرده علی رضی الله
عنه چون این سخن بشنید خشم گرفت و در حال در خانه شد و سلاح بر خود
راست کرد و بیرون آمد و بر نشست و از دنبال پیغامبر صلی الله علیه و سلم برفت

و آن حضرت را در دو منزلی مدینه بیافت پس چون علی را رضی الله عنه بدید فرمود
که ای علی چرا آمدی گفت یا رسول الله از بهر آنکه منافقان می گفتند که پیغامبر
علیه الصلوة والسلام از علی رنجیده که او را با خود نبرده آن حضرت فرمود که منافقان
دروغ گفتند چه من از تو هرگز نرنجیده ام و ترا از برای محافظت اهل و عیال
باز داشتم که این سفری دور است که در پیش داریم تا بسر ایشان باشی و بکار سازی
ایشان قیام نمایی اکنون باز بسر ایشان رو و گوش سخن منافقان مکن علی
رضی الله عنه خرسند نمی شد برضا نمی داد که بمدینه باز گردد پیغامبر علیه الصلوة
والسلام او را گفت أفلا ترضى أن تكون مني بمنزلة هارون من موسى بعد از آن
علی رضی الله عنه خوشدل شد و بمدینه باز گشت و آن حضرت از آن منزل کوچ کرد
و برفت و یکی از صحابه بود که نام او ابوخیثمه بود و دو زن نیکو زیبا و سخت با جمال
داشت و در غزوه تبوک از پیغامبر صلی الله علیه و سلم متخلف شد و باز گشت زنان
او چون بشنیدند که ابوخیثمه باز گشت خود را بیاراستند و خانه پاک کردند و آب
بزدند و کوزهاء آب سرد از معلاق در آویختند و طعامهاء نیکو از بهر او ترتیب
کردند ابوخیثمه چون در آمد و آن حالت بدید با خود گفت که شرط انصاف
و مسلمانی نباشد که من در سایه با عروسان زیبا معاشرت کنم و پیغامبر خدای
صلی الله علیه و سلم با صحابه کرام در گرما و سختی مسافرت نمایند پس قدم در
اندرون خانه ننهاد و سوگند خورد که پای در خانه ننهد تا برسول خدای صلی الله
علیه و سلم ملحق شود پس گفت و توشه از بهر او راست کردند و بر نشست و از
عقب پیغامبر صلی الله علیه و سلم برفت و در تبوک بآن حضرت رسید چون
ابوخیثمه از دور پیدا شد آن حضرت با صحابه نشسته بود صحابه نگاه کردند
و گفتند سواری می آید آن حضرت فرمود که این سوار ابوخیثمه تواند بود پس چون
نزدیک شد گفتند یا رسول الله والله که ابوخیثمه است پس چون برسید و احوال
خود بگفت آن حضرت بروی ثنا کرد و دعاء خیر گفت و چون آن حضرت بتبوک

میرفت او را اگذر بر دیار اصحاب حجر افتاد و اصحاب حجر قوم ثمود بودند و در آن
نزدیکی چاهی بود و آنجا نزول کردند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم لشکر را فرمود
که آب از فلان چاه بر نکشند و نخورند و بدان آب خمیر نکنند و اگر کسی بدان آب
خمیر کرده باشد آن خمیر را نخورد و بخورد چهارپای دهد و درین منزل باید که امشب
هیچ کس از میان لشکر و رحل خود بیرون نرود پس آب که از آن چاه بر کشیده بودند
جمله بریختند و در شب هیچ کس از میان لشکر بیرون نرفت الا دو مرد از
قبیلهٔ بنی ساعده که بیرون رفته بودند یکی از برای قضاء حاجت و دیو بر روی افتاد
و از باب حمله دیو بیهوش شد و بیفتاد و یکی دیگر از برای طلب شتر بیرون رفته بود
و چون شب در آمد هنوز باز نیامده بود و دیو او را برد و بکوه طی انداخت روز
دیگر آن مرد که دیو بر روی افتاده بود بیافتند و نزد پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بردند و آن حضرت دعا کرد و حق تعالی او را شفا داد و آن مرد که بکوه طی افتاده بود
قبیلهٔ طی او را بیافتند و بحضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم آوردند و او را بحج
نرسیده بود و در آن منزل پیغامبر صلی الله علیه و سلم بفرمود و هر آب که داشتند
بریختند پس مردم همه تشنه شدند و هیچ آب نبود که بیاشامند پیغامبر
صلی الله علیه و سلم دعا کرد و حق تعالی ابری بفرستاد و بارانی بیارانید چنانکه
تمام لشکر آب بخوردند و سیراب شدند و مشکها پر کردند و بر گرفتند و پیغامبر
صلی الله علیه و سلم چون از منازل اصحاب حجر میگذشت ردای مبارک بر سر و روی
کشید و با شتاب بر راحله زد و خویش براند و بگذشت و اصحاب را گفت لا تدخلوا
بیوت الذین ظلموا الا و انتم باکون خوفا من ان یصیبکم مثل ما اصابهم یعنی
در مروید در خانهای آنان که ظلم کردند و ستم نمودند یعنی بر نفس خود الا
در حالتی که شما گریان باشید از بیم آنکه بشما رسد مثل آنچه بایشان رسید
و معجزهای پیغامبر صلی الله علیه و سلم بسیار بوده علی الخصوص در غزوهٔ تبوک
یکی از معجزات غزوهٔ تبوک آن بود که روزی راحلهٔ پیغامبر صلی الله علیه و سلم

گم شد و هر چند که طلب کردند نیافتند منافقی در میان لشکر بود زبان طعن
بر گشود و گفت شما را از احوال آسمان خبر میدهند عجب که نمی دانید که شتر کجاست
چون سخن او پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم باز گفتند فرمود که من غیب نمی دانم مگر
آنکه حق تعالی مرا بران مطلع گرداند پس در همان حال جبرئیل علیه السلام
بیامد و آن حضرت را خبر داد که شتر کجاست آن حضرت گفت بروید بفلان وادی
که شتر آنجا ایستاده و مهار وی در درختی گرفته آنرا بگیرید و بیاورید پس
جمعی برفتند و شتر را همچنانکه آن حضرت گفته بود بیافتند و بیاوردند و آن
مردک منافق را بسیار بزدند و بخواری هر چه تمامتر براندند او بعد از چند روز
برفت و توبت کرد و مسلمان شد و معجزهای دیگر آنست که راه تبوک راهی
سخت بود و در هر منزلی یکی یا دو از صحابه باز می ماندند و چون لشکر بمنزل
میرسیدند پیغامبر را صلی الله علیه و سلم خبر میدادند که فلان باز ماند آن حضرت
جواب میداد که او را رها کنید اگر از اهل خیر باشد حق تعالی او را فرو نگذارد و بشما
رساند و الا شر وی از شما کفایت کند روزی شتر ابو ذر غفاری باز ماند چون
بمنزل رسیدند گفتند یا رسول الله ابو ذر باز پس ماند آن حضرت فرمود بعد از
ساعتی دیدند که کسی چیزی بر سر دارد و مهار شتری می کشد و می آید و ندانستند
که کیست آن حضرت فرمود که ابو ذر غفاری است چون نزدیک رسید دیدند که اوست
که رحل شتر را بر سر خود نهاده و مهار شتر در دست دارد و می کشد پس گفتند
یا رسول الله ابو ذر است آن حضرت فرمود که رحم الله اباذر یمشی وحده و یموت وحده
و یبعث وحده یعنی رحمت کناد الله تعالی بر ابو ذر تنها براه میرود و تنها میمیرد
و تنها او را بر انگیزانند یعنی از گور پس در عهد خلافت عثمان رضی الله عنه عثمان
او را بسببی از شهر بیرون کرد پس او برفت و در بیابان جایی که آنرا ربذه گفتندی
مقام ساخت و با وی بیش از عیال وی و غلامی که داشت نبود و چون او را وفات
رسید هیچ کس نبود که او را دفن کند زن خود و غلام را وصیت کرد که مرا بشوید و در

میان راه بنهید و اول کاروانی که بگذرد اهل آن را بگویید که این ابوذر است صاحب
پیغامبر علیه الصلوة والسلام ما را یاری دهید تا وی را دفن کنیم پس چون وفات
یافت همچنین کردند ناگاه کاروانی از راه عراق برسید و در میان ایشان عبد الله بن
مسعود رضی الله عنه بود غلام ابوذر برخاست و گفت این ابوذر غفاریست صاحب
پیغامبر علیه الصلوة والسلام ما را یاری دهید تا وی را دفن کنیم عبد الله بن مسعود
رضی الله عنه چون این سخن بشنید بر سر جنازه وی بایستاد و بسیار بگریست
و گفت صدق رسول الله تمشی وحدک وتموت وحدک وتبعث وحدک بعد از آن
اهل قافله همه فرود آمدند و نماز بروی بگزاردند و او را هم در سر راه
دفن کردند معجزه ای دیگر آنست که جمعی از منافقان در راه تبوک افسوس بر
مسلمانان میکردند و می گفتند ایشان می پندارند که قتال با رومیان همچون قتال
با عرب است بخدای که فردا دستهای ایشان را در بند کنند و باسیری بروم برند پس
جبرئیل علیه السلام فرود آمد و آن حضرت را از گفتار ایشان خبر داد آن حضرت
عمار بن یاسر را گفت ای عمار برو این منافقان را دریاب که خود را باتش میسوزانند
و ایشان را بگوی که این سخنان چنین و چنین می گفتید عمار برفت و بگفت ایشان انکار نمودند
و گفتند ما هیچ این سخن نگفته ایم عمار گفت البته شما استهزا بر مسلمانان کرده اید
و چنین و چنین گفته اید منافقان چون بدانستند که آن حضرت را از آن حال آگاهانیده
اند برخاستند و بعذر پیش آنحضرت رفتند و گفتند یا رسول الله ما مزاح میکردیم و آن
سخن نه از سر اعتقاد میگفتیم ما را معذور دار پس حق تعالی در حق ایشان این آیت
فرو فرستاد که ولئن سألتهم لیقولن انما کنا نخوض ونلعب قل ابالله وآیاته
ورسوله کنتم تستهزءون یعنی ای محمد تو از این منافقان بپرسی که چنین و چنین گفتید
تا ایشان درآیند و عذر دروغ خواهند و گویند ما را معذور دار که این سخن از سر بازی
و مزاح میگفتیم نه از سر جد و اعتقاد تو از ایشان باور مدار که دروغ میگویند و ایشان را
بگوی که شما بخدای و قرآن و رسول استهزا میکنید برویدکه عذر شما مقبول نیست

و جزاء این سخن که گفته اید فردای قیامت ببینید و در میان آن منافقان یکی بود نام وی
مخشن بن حمیر پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمد و صدقی در میان نهاد و گفت
یا رسول الله این سخن از بهر آن گفتیم که نمی خواستیم که رومیان در زمین غربت ما را
بکشند که بعد از آن نام ما و نام پدران ما ببرند اکنون من توبت کردم و مسلمان
شدم و می خواهم که مرا نامی دیگر نهی غیر این نام که دارم پس پیغامبر صلی الله علیه
علیه وسلم او را عبد الرحمن نام نهاد و این شخص بعد از آن در مسلمانی عظیم
صادق و نیکو سیرت بود و از حق تعالی درخواست که او را شهید کنند و در جنگ
گاه هیچ کس او را باز نبینند و نشان ندهند پس دعاء وی مستجاب شد و در
خلافت ابو بکر رضی الله عنه در مصاف اهل رده او را بکشتند و شهید شد و هر
چند که او را طلب کردند نیافتند پس چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بتبوک
رسید صاحب ایله بخدمت آن حضرت آمد و صلح کرد و جزیه بر خود گرفت
و مهتران آن نواحی بیامدند و صلح کردند و آن حضرت بفرمود و از برای هر قومی
از ایشان صلح نامه ای علیحده بنوشتند و صلح نامه که از برای صاحب ایله بنوشتند
اینست و نام صاحب ایله یحنة بن روبة بود بسم الله الرحمن الرحیم
هذه امنة من الله ومن النبی محمد رسول الله لیحنة بن روبة واهل ایلة مقیمهم
وسیاراتهم فی البر والبحر لهم ذمة الله وذمة محمد النبی ومن کان
معهم من اهل الشام واهل الیمن ومن احدث منهم حدثا فانه لا یحول
ماله دون نفسه وانه لمن اخذه من الناس وانهم لا یحل لهم ان یمنعوا
ماء یردونه او طریقا یریدونه من بر او بحر پس چون اهل ایله و آن
نواحی صلح کردند شهری بود در آن طرف که آن را دومة الجندل می گفتند و نام ملک
ایشان اکیدر بن عبد الملک بود و ترسا بود پیغامبر صلی الله علیه وسلم خالد بن
الولید را با لشکری بر سر وی فرستاد و چون خالد بیرون رفت آن حضرت او را گفت که
ای خالد چون بدومة الجندل رسی شبانگاه در فلان جای کمین کن که پادشاه آنجا

اکیدر از برای شکار گاو کوهی بیرون می‌آید و او را بگیر خالد رضی الله عنه چون
نزدیک دومة الجندل رسید آنجا که پیغامبر صلی الله علیه و سلم نشان داده بود
کمین کرد تا شب در آمد و آن شب ماهتاب سخت روشن بود اتفاقا گاو کوهی بیامد
و نزدیک قصر اکیدر رفت چنانکه سر و روی در آن قصر می‌مالید و اکیدر با زن
خود بر بام قصر ایستاده بود و تماشا می‌کرد زن او را گفت شبی خوش است و ماهتاب
روشن و گاو کوهی بر در ایستاده چرا بیرون نروی که این گاو را صید کنی یا ساعتی در
دنباله آن اسب را بدوانی و تماشایی بکنی اکیدر گفت تمنای من همه وقت این بوده
چراسن و بر نیم پادشاه بزیر آمد و بفرمود تا اسب نوبتی او را بیاوردند و جنیبتها
را در کشیدند و بر نشست و برادر خود و جمعی خاصگیان با خود بر نشاند و روی
در دنباله آن گاو نهادند و گاو از پیش ایشان می‌رفت و ایشان از دنباله آن می‌دوانیدند
تا بدانجا رسیدند که خالد رضی الله عنه کمین کرده بود ناگاه کمین بر ایشان بگشود و برادر
پادشاه را بکشتند و جمعی که با ایشان بودند بعضی را بکشتند و بعضی بگریختند و
پادشاه را اسیر کردند و برادر پادشاه قبایی اطلس در غایت خوبی و زیبایی پوشیده
بود که حواشی آن مطرز بزر بود و جواهر بود خالد آن قبا را از وی بر کند
و بحضرت پیغامبر صلوات الله و سلامه علیه فرستاد پیش از آنکه خود بتبوک
باز گشت و عرب هرگز جامه چنان ندیده بودند و می‌گرفتند و دست بر آن
می‌مالیدند و از نرمی و خوبی آن تعجب می‌نمودند پیغامبر صلی الله علیه و سلم
چون چنان دید فرمود اتعجبون من هذا فو الذی نفسی بیده لمنادیل سعد بن
معاذ فی الجنة احسن من هذا یعنی شما تعجب میکنید از نیکویی و نرمی این جامه
بدان خدای که جان من در دست وی است که دستارچهای سعد بن معاذ در بهشت
نیکوتر از این جامه است بعد از آن خالد بن الولید برسید و اکیدر را اسیر بخدمت
آن حضرت برد آن حضرت وی را بنواخت و جزیت بر گردن وی نهاد و او را باز پس
فرستاد و این حکایت هم از معجزات پیغامبر صلی الله علیه و سلم است که در تبوک

ظاهر شد و یکی از قبیله طی در باب این معجزه که پیغامبر صلی الله علیه و سلم خالد بن الولید
را بآن فرموده بود این دو بیت گفته

تبارک سائق البقرات انی … رأیت الله یهدی کل هاد
فمن یک حائدا عن ذی تبوک … فانا قد امرنا بالجهاد

پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم ده روز در تبوک مقام کرد و بعد از آن که عقد صلحها
تمام شد روی باز مدینه نهاد چون در راه که می‌رفتند بوادی مشقق رسیدند با لشکر
هیچ مقدار آب نمانده بود و همه تشنه بودند و در آن وادی اندک آبی بود چندانکه دو سه
کس را کفایت بودی پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم وصیت فرمود که پیش از آن حضرت
هیچ کس بر سر آن آب نرود و از آن آب هیچ مقدار برنگیرند تا آن حضرت بر سر آن رسد
جمعی از منافقان که با لشکر بودند وصیت آن حضرت بجای نیاوردند و پیشتر بر سر
آب رفتند و آب بر گرفتند و بیاشامیدند و بشتران دادند چنانکه چون آنحضرت بر سر
آب رسید هیچ مقدار آب که کفایت کسی بودی نمانده بود پرسید که از آب که بر گرفته
گفتند فلان و فلان از منافقان پس آنحضرت بر ایشان لعنت کرد و دعاء بد گفت
بعد از آن فرود آمد و هر دو دست مبارک بر جای آن آب نهاد و چندان آب مانده بود که هر دو
کف مبارک وی تر شد و بر روی عالم آرای فرو مالید و وضو ساخت و روی سوی قبله فرمود
و دعا کرد پس حق سبحانه و تعالی دعاء وی مستجاب فرمود و هم در حال بر مثال آواز رعد
از زمین بر آمد چنانکه از زخم آن آواز زمین شکافته شد و چشمه‌ای آب زلال از آنجا
که آن حضرت دست مبارک نهاده بود بیرون جست چنانکه جمله لشکر از آن سیراب
شدند و راویها پر کردند و چهارپایان را آب بدادند و هیچ تغیّر در آن پیدا نشد و آن
وادی میان ایله و مدینه افتاده بعد از آن آن حضرت فرمود که هر که را زندگانی باشد
ببیند که این وادی از عمارت چنان شود که از مدینه تا ایله هیچ جای بنزاهت و نعمت
این وادی نباشد و بعد از مدتی چنان شد که پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرموده
بود چنانچه در آن نواحی هیچ جای بنزاهت و نعمت آن وادی نبود و الله اعلم بالصواب
عبد الله بن مسعود رضی الله عنه حکایت

کرده که در غزو تبوک شبی دیر وقت برخاستم در میان لشکرگاه بر مثال مشعله ای دیدم که
می افروخت متوجه آن شدم چون نزدیک آن رسیدم عبد الله ذو البجادین مزنی را دیدم
که وفات یافته بود و قبر وی فرو برده بودند و پیغامبر علیه الصلوة والسلام
در میان قبر وی رفته بود و ابوبکر و عمر بر سر قبر وی ایستاده بودند و آن حضرت
ایشان را میگفت ادلیا الی صاحبکما یعنی فرو هلید بسوی من برادر شما را پس ابوبکر و عمر اخاکم
او را فرو هشتند و آن حضرت او را بدست مبارک خود بگرفت و در لحد نهاد
و دست برداشت و گفت اللهم انی امسیت عنه راضیا فارض عنه یعنی بار خدایا
من از عبد الله مزنی خشنودم پس تو از وی خشنود شو عبد الله بن مسعود گفت چون
چنان دیدم با خود گفتم ای کاج من عبد الله مزنی می بودم و او را از بهر آن ذو البجادین
میگفتند که او را داعیهٔ اسلام برخاست و قصد آن کرد که بحضرت پیغامبر صلی الله
علیه وسلم رود و مسلمان شود قوم وی او را منع میکردند و مینداشتند که برود
و پیوسته او را میرنجانیدند و کار بر وی تنگ گرفتند تا هر چه داشت از وی باز
ستدند و پیش از یک گلیم سیاه بر وی رها نکردند پس عبد الله مزنی آن گلیم را در خود
بپیچید و روی در مدینه نهاد چون نزدیک مدینه رسید آن گلیم را دو پاره کرد
یک پاره را بجای ازار در میان بست و پارهٔ دیگر بجای ردا در دوش گرفت و بحضرت
پیغامبر صلی الله علیه وسلم رفت و مسلمان شد و در مسلمانی سخت پسندیده و نیکو
سیرت بود پس او را از بهر آنکه آن گلیم را دو پاره کرد ذو البجادین گفتند والله اعلم

حکایت آن چنان بود که دوازده تن از مشاهیر منافقان مواضعت کردند که مسجدی
در بیرون مدینه بمعارضهٔ مسجد پیغامبر صلی الله علیه وسلم راست کنند و نماز
جماعت در مسجد پیغامبر علیه الصلوة والسلام ترک کنند و بهانه نماز آنجا مجتمع
شوند و هر چه خواهند در حق آن حضرت و مسلمانان گویند و مسلمانان را تنفیر و
ترهیب کنند و از راه خیر باز دارند و ابو عامر راهب علیه اللعنه که دشمن پیغامبر صلی الله علیه

وسلم بود و حکایت او از پیش رفت و پیش قیصر روم رفته بود که از آنجا لشکری
بیاورد و با پیغامبر صلی الله علیه وسلم جنگ کند پیغام بمنافقان کرده بود که بعمارت
و ترتیب مسجد مشغول شوند تا چون او برسد مسجد را تمام کرده باشند پس آن منافقان
بعمارت مسجد مشغول شدند و آن را تمام کردند و انتظار ابو عامر راهب میکردند تا او
برسد و آنجا نماز کند و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بغزو تبوک میرفت و مسجد ضرار
تمام شده بود آن منافقان پیش آن حضرت رفتند و گفتند یا رسول الله ما در بیرون مدینه
مسجدی بنا کرده ایم از بهر ضعیفان و جمعی که ایشان را عذری باشد و از بهر شبهای باران
و از بهر غریبان تا این طایفه آنجا نماز گزارند و جماعت را بر پای دارند اکنون التماس ما آنست که
تو بیایی و آنجا نماز بگزاری آن حضرت فرمود که من این زمان بر جناح سفرم و پروای
آن مسجد و نماز گزاردن در آنجا نمی دارم چون از این سفر باز آیم بیایم و آنجا نماز کنم
و آن حضرت را هنوز معلوم نشده بود که ایشان از بهر چه آن مسجد را بنا کرده اند پس
چون آن حضرت از غزو تبوک باز گردید و نزدیک مدینه رسید احوال منافقان
و غرض ایشان در بنا آن مسجد او را معلوم شد و پیش از آنکه بمدینه در آید مالک بن الدخشم
و عاصم بن عدی را که از انصار بودند بفرمود تا برفتند و آن مسجد را خراب کردند و بسوزانیدند
و آن منافقان که در آنجا بودند بگریختند بعد از آن حق تعالی در حق آن منافقان این آیات
فرو فرستاد که والذین اتخذوا مسجدا ضرارا وکفرا وتفریقا بین المؤمنین وارصادا لمن حارب
الله ورسوله من قبل ولیحلفن ان اردنا الا الحسنی والله یشهد انهم لکاذبون الی قوله والله
علیم حکیم و پیغامبر صلی الله علیه وسلم در غزو تبوک هفده مسجد بنا کرد یکی در تبوک
و باقی در راه

که از غزو
تبوک تخلف نمودند و فرو خاستن توبت ایشان بدانکه این مرسه تن از مسلمانان بودند
که استطاعت بغزو رفتن داشتند لکن از غزو تبوک تخلف نمودند و با پیغامبر صلی الله
علیه وسلم بآن غزو نرفتند و باقی که تخلف نموده بودند از ضعیفان و اصحاب
معاذیر بودند و ضعفا و غیر ضعفا با یکدیگر آمیخته بودند پس چون پیغامبر علیه الصلوة

والسلام از غزوه تبوک باز گشت جماعت منافقان که تخلف نموده بودند در می آمدند
و سوگندها بدروغ می خوردند و عذرهاء باطل می آوردند و می گفتند یا رسول
الله بخدای سوگند که اگر ما را نه این عذرها بودی از حضرت تو هیچ حال تخلف
و تقاعد نمی نمودیم اکنون ما را معذور دار و آن حضرت عذر ایشان قبول میفرمود
تا حق تعالی این دو آیت در حق ایشان فرو فرستاد و بیان فرمود که عذر ایشان
باطل و سوگندهاء ایشان دروغ است و ایشان منافق و کافرند و جزاء ایشان
دوزخ خواهد بود سيحلفون بالله لكم اذا انقلبتم اليهم لتعرضوا
عنهم فاعرضوا عنهم انهم رجس ومأواهم جهنم جزاء بما كانوا يكسبون الى قوله الفاسقين
بر این سه تن از مسلمانان که بی عذر تخلف نموده بودند و هیچ شک و نفاق در دل
ایشان نبود بترسیدند که اگر بخلاف راستی عذر آورند پیغامبر علیه الصلوة و
السلام عذر ایشان قبول کند حق تعالی در ثانی الحال آیت فرو فرستد و ایشان
شرمسار شوند و دروغ ایشان تا قیامت بماند پس بخدمت پیغامبر صلی الله
علیه و سلم رفتند و احوال تخلف خود چنانچه بود باز گفتند آن حضرت چون
چنان شنید با ایشان سخن نگفت و صحابه را فرمود تا با ایشان سخن نگویند زهری
رحمة الله علیه حکایت کرده که کعب بن مالک رضی الله عنه بعد از آنکه توبت وی
فرو آمده بود میگفت که در هیچ غزو از خدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم تخلف
ننموده ام الا در غزو بدر بسبب آنکه چون آن حضرت بقصد کاروان ابوسفیان
و قریش بیرون میرفت نفرموده که از بهر غزو بیرون میروند و در آن سفر هیچ مولحذتی
بر کس نبود هر که می خواست میرفت و هر که نمی خواست نه و مرا چند که غزو بدر از من
فوت شد لیکن مرا حضور در لیلة العقبه در اول اسلام با دیگر انصار حاصل شده
بود که آن حضور مرا دوستر بود از حضور بدر و اگر چه غزو بدر میان مردم معروف
و مشهورتر است از بیعت انصار در لیلة العقبه و الا در غزو تبوک تخلف منی از غزو
نه باختیار بود بلکه اتفاق چنان افتاد و حکایت آن چنان بود که چون پیغامبر صلی الله

علیه و سلم قصد غزو تبوک کرد و مردم را بفرمود تا ترتیب اسباب سفر و تجهیز
غزو مشغول شوند مرا هیچ عذر نبود که بدان سبب تخلف توانستمی نمود چه من
در آن وقت بغایت مستظهر و توانا بودم و مرا حلیهاء نیکو داشتم اما تابستان و گرما
بود و رطب مدینه رسیده بود و این غزو سفری دور از دست بود و مردم را دل
نمیداد که در آن گرماء گرم از سایه بیرون روند و رطب و فواکه مدینه را رها کنند
و اسامی لشکر اسلام یک بیک در دیوان ثبت بود چنانکه اگر کسی تخلف نمودی او را
طلب کردندی اما اگر کسی خواستی که نرود خود را در دیده داشتی تا کسی بوقت وی
نیفتادی و من از برای آنکه استظهار داشتم در ترتیبی زیادت مرا بکار نبود هیچ بار
ترتیب بر دل خود نمی نهادم و چون مسلمانان بترتیب اسباب مشغول بودند من
از آن فارغ بودم و با خود میگفتم که آن روز که ایشان بر راه باشند ترتیب خود توانم کرد
که با ایشان بیرون روم و چند بار بیازار رفتم که از بهر راه چیزی بخرم و هر
بار مرا همین اندیشه بیامدی و باز گشتمی و هیچ نخریدمی و همچنین می بودم و هیچ کار
نمی کردم باعتماد آنکه مرا اسباب مهیاست تا آن روز که طبل فرو کوفتند و مسلمانان
بیرون رفتند من گفتم اکنون یک دو روز کاری که دارم بگزارم و از دنباله ایشان بروم و آن
نیز اتفاق نیفتاد تا ایشان دو روزه راه برفتند و وقت فوت شد و آنگاه نتوانستم رفت
و چون کار از دست رفته بود من عظیم اندوهناک شدم و متحیر بماندم و هر گاه که از خانه
بیرون می آمدم و در میان مردم می بودم اندوه و دلتنگی من زیادت می شد از بهر آنکه جز
اهل نفاق کسی دیگر نمی دیدم و تحسر میخوردم که چرا با مسلمانان نرفتم تا با اهل
نفاق نمی ماندم و پیغامبر صلی الله علیه و سلم را یاد نیاورد تا بتبوک رسید پس روزی
بنشسته فرمود ما فعل كعب بن مالك یعنی چه کرد کعب بن مالک یکی از صحابه گفت یا
رسول الله او مردی رعناء تن پرور است و از گرما بترسید و نیامد پس معاذ بن جبل وی را
زجر کرد و گفت چرا چنین میگویی در حق وی بعد از آن گفت یا رسول الله ما مر از وی
مخالفت و رعنائی ندیدیم مگر او را عذری بوده باشد که بدان سبب از خدمت رسو

تخلف نموده و بغزو نیامده پس چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم از غزو تبوک
فارغ شد و توجه بمدینه فرمود اندوه و دلتنگی بر من زیادت شد و با خود گفتم
فردا پیش وی چه عذر آورم و بچه حیلت از خشم و سخط وی بیرون آیم و مرا هزار
دروغ بخاطر می آمد که چنین گویم و چنین عذر آورم پس برفتم و با خویشان خود
که خداوندان عقل و رای بودند مشورت کردم ایشان هر یک تدبیری کردند
و رایی زدند و هیچ از آن در خاطر من جا گیر نشد و آن اندیشهاء باطل بکلی از
خاطر خود بدر کردم و دانستم که نجات و خلاص من نخواهد بود الا در صدق و راستی
و بر عزم جزم شدم و بحکم حق تعالی راضی گشتم تا چه حکم کرده باشد پس چون
پیغامبر صلی الله علیه و سلم بمدینه در آمد و عادت وی چنان بود که چون از سفر
باز گشتی اول در مسجد رفتی و دو رکعت نماز بگزاردی پس بنشستی با نزدی و بنشستی
تا از پیش مردم فارغ شدی بعد از آن برخاستی و بخانه رفتی من بگذاشتم تا بمسجد
رفت و از نماز فارغ شد و مردم بتمامی بیامدند و پرسش کردند و اهل نفاق که درین
غزو تخلف نموده بودند در رفتند و بنشستند و سوگندهاء دروغ آغاز کردند
و عذرهاء باطل بیاوردند و گفتند یا رسول الله بخدای سوگند که اگر ما را این اعذار
و موانع نبودی هیچ حال از حضرت تو تخلف نمی نمودیم و از این غزو اعراض نمیکردیم
آن حضرت بظاهر عذر ایشان قبول کرد و از جرم ایشان تجاوز نمود و ایشان
هشتاد و چند تن بودند کعب بن مالک گفته که من بعد از همه برفتم و سلام کردم
آن حضرت تبسمی خشم آمیز بفرمود پس من خواستم که دور روم و بنشینم آن
حضرت فرمود ای کعب نزدیک آی و بنشین من نزدیک رفتم و بنشستم فرمود ای
کعب چرا تخلف نمودی و بغزو نیامدی آخر نه ترا اسباب مهیا بود گفتم یا رسول
الله اگر پیش کسی از اهل دنیا بودی همانا بحیلت توانستمی کرد که دروغ بگفتمی و عذر
خود بخواستمی و از خشم و سخط او بیرون آمدمی لکن در حضرت تو بجز راستی فائده
نخواهد داد چه اگر بخلاف راستی چیزی بگویم و تو عذر من قبول کنی حق تعالی بعد از آن

آیت فرو فرستد و حال راستی باز نماید و سمت ناراستی تا قیامت بر من بماند و خشم تو
بر من زیادت شود اما چون راست گفته باشم اگر چه در حال از من برنجی و خشم گیری
امید بکرم حق تعالی چنانست که بعد از این لطیفه ای سازد که تو از من خشنود شوی
و توبت من قبول کنی اکنون آنچه راستست آنست که مرا در تخلف این غزا هیچ عذر
نبود چه من هرگز از آن زمان مستظهرتر نبوده‌ام و توانایی داشتم و آنچه مرا بکار می
بایست مهیا بود لکن نفس مرا غافل کرد و کسل بر من غالب شد و توفیق رفیق من نگشت
و تقصیر در دست داد چون من چنین بگفتم پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود که آنچه
راست بود گفتی اکنون برخیز و برو تا حق تعالی حکم کند کعب گفت من برخاستم و از
مسجد بیرون رفتم و خویشان از دنبال من بیامدند و مرا سرزنش کردند که این چه نادانی
بود که تو کردی چرا چنین گفتی و یکبار جرم بر خود گرفتی و همچون دیگران عذری
بیاوردی تا همچنانکه عذر دیگران قبول فرمود عذر تو نیز قبول کردی و خشنود گشتی
و اگر ترا جرمی بودی استغفار آن حضرت ترا کفایت بودی کعب گفته که از بس که ایشان
مرا ملامت کردند خواستم که باز گردم و عذری دروغ بگویم و پرسیدم که کسی دیگر را این
واقعه افتاده باشد گفتند بلی مرارة بن ربیع و هلال بن امیه را همین واقعه افتاده پس
من خود را نگاه داشتم و گفتم این دو مرد صالح اند و ایشان نیز همچون من صاحب واقعه
اند من نیز بسعم و صبر کنم تا حق تعالی چه حکم فرماید پس برفتم و در خانه بنشستم
و پیغامبر صلی الله علیه و سلم مردم را نهی کرد از نشستن و سخن گفتن و اختلاط
کردن با ما سه پس مردم بکلی از ما هجرت کردند و خویشان نیز از ما دور شدند
و هیچ کس از خویش و بیگانه با ما سخن نگفتند تا پنجاه روز برین حال بگذشت و ما
از جان خود سیر شدیم و جهان بر ما تنگ و تاریک شد و درین پنجاه روز مرارة بن
ربیع و هلال بن امیه که هم واقعه من بودند تبلیل و کثیر از خانه بیرون نیامدند
و با هیچ کس ننشستند و خاست نکردند اما من جسارتی می نمودم و با مسلمانان بنماز جماعت
حاضر می شدم و ببازار می رفتم و کاری که بود میگزاردم لکن هیچ کس از مسلمانان با من سخن

نمیگفت وچون بنماز میرفتم بعد از آنکه پیغامبر صلی الله علیه وسلم از نماز فارغ می
شد ومی نشست من بر می خاستم وبر آن حضرت سلام میکردم ومرا جواب نمیداد
ووقتها در نماز نزدیک آن حضرت می ایستادم تا چون سلام باز دهد باشد که بمن
التفاتی کند وچون سلام باز میداد ومرا میدید روی از من میگردانید وهمچنین
جمله خویشان ودوستان دشمن من شده بودند وبر هر که سلام میکردم جواب
من باز نمیداد تا یک از بس که جفا از هر کس دیده بودم بطاقت رسیدم واز غایت
دلتنگی از مدینه بیرون رفتم ومرا ابن عمی بود که در جهان هیچ کس را از من
دوستر نداشتی واو را باغی بود وپیوسته در آن باغ بودی وعمارت آن کردی
گفتم ساعتی پیش وی روم ودرد دلی با وی بگویم پس چون پیش وی رفتم وسلام کردم
جواب سلام من باز نداد وهر چند که با وی سخن گفتم روی از من میگردانید ونام وی
ابو قتاده بود گفتم ای ابو قتاده تو میدانی که من خدا ورسول وی را دوست میدارم
ودر دل من هیچ نفاق وشرک نیست چرا روی از من میگردانی وبا من سخن نمیگویی
او مرا هیچ جواب نداد دیگر بار همچنین بگفتم او هیچ جواب نداد چون بار سوم همچنین
بگفتم این قدر بگفت که الله ورسوله اعلم یعنی خدای ورسول وی بهتر دانند که
تو دوستداری یا نه آنگاه گریه بر من افتاد وبسیار بگریستم وبرخاستم وبمدینه
باز رفتم چون ببازار رسیدم یکی را دیدم که از جانب شام آمده بود وخبر من
از مردم می پرسید ومیگفت که باشد که مرا بکعب بن مالک راه نماید پس مردم بازار
چون مرا بدیدند اشارت بوی کردند که اینک کعب بن مالک آنگاه پیش من آمد
ونامه ای بمن داد از پادشاه غسان چون آن را باز کردم پاره ای حریر سفید دیدم که
در آن پیچیده بود ودر آن نوشته بود اما بعد ای کعب بن مالک بدانکه ما شنیده
ایم که صاحب تو یعنی پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر تو گران شده وترا از پیش خود
براند ومهجور کرده واصحاب وی نیز بر تو جفاها میکنند وتو مرد آن نیستی که
از کسی بر تو جفایی رود وترا ضایع ومهجور دارند باید که چون بدین نوشته

واقف گردی پیش ما آیی که ما نواخت وتیمار داشت در حق تو بفرماییم ومراعات
ودلداری تو چنانکه شرط باشد بجای آوریم وآنچه مراد تو باشد از این
واسباب ترا ارزانی داریم واز این جنس طوماری دراز نوشته بود کعب گفت چون
این نامه را بخواندم با خود گفتم این نیز از جمله بلاهاست که دیگر پیش من آمد که کافری را در
حق من این خیال افتاده ومرا از بهر خدمت خود دعوت کرده واز شومی تخلف از پیغامبر
صلی الله علیه وسلم کار من به اینجا رسیده که امثال ایشان طمع در من می کنند ونامه
این چنین بمن می نویسند بعد از آن برفتم وآتشی بر کردم وآن نامه را بسوختم وقاصد که آن
نامه آورده بود نیز تمام بکردم وبخانه رفتم ودلتنگ واندوهناک بنشستم وهمچنین می بودم
تا چهل روز بگذشت بعد از چهل روز پیغامبر صلی الله علیه وسلم کسی پیش من فرستاد
وگفت پیغامبر صلی الله علیه وسلم میفرماید که از زن خود اعتزال کن وبا وی منشین
گفتم فرموده است که وی را طلاق دهم گفت نه فرموده است که با وی صحبت نداری و
نزدیکی نکنی پس من زن را گفتم که بخانه پدر خود رو تا ببینم که حق تعالی چه حکم خواهد
کرد ومرارة بن ربیع وهلال بن امیه را نیز همچنین پیغام پیغامبر صلی الله علیه وسلم بردند
که از زنان خود اعتزال نمایند لکن زن هلال بن امیه برخاست وبحضرت پیغامبر صلی
الله علیه وسلم رفت وگفت یا رسول الله هلال بن امیه مردی پیر است وکسی ندارد که او را
خدمت کند اگر رخصت فرمایی پیش وی باشم واو را خدمت کنم پیغامبر صلی الله علیه
وسلم فرمود شاید اما باید که با تو نزدیکی نکند زن هلال گفت یا رسول الله در وی
خود هیچ حرکت نمانده وتا وی را این کار افتاده خود پروای هیچ کار ندارد غیر از نماز کردن
در شب وروز وگریستن کعب گفت پس هم برین حال می بودم تا پنجاه روز تمام برآمد
ومن بر بام خانه خود خیمه ای زده بودم ودر آنجا می بودم بعد از پنجاه روز روزی
در آنجا نماز بامداد گزارده بودم ونشسته واز دلتنگی وغمگنان بودم که جهان بر من
تنگ شده بود چنانکه حق تعالی از آن خبر داده که وضاقت علیهم الارض بما رحبت
در این حال آوازی شنیدم نگاه کردم مردی را دیدم که بر سر تلی ایستاده بود وبآواز

بلند می‌گفت ابشر یا کعب بن مالک یعنی بشارت باد ترا ای کعب بن مالک که
که توبت تو قبول شد آمد من چون آن بشنیدم روی بر خاک نهادم و سجدهٔ شکر حق
تعالی بجای آوردم و چون سر بر آوردم جامه‌ای نیکو که پوشیده بودم برکندم
و بآن شخص دادم که بشارت آورده بود و جامه‌ای دیگر بخواستم و بپوشیدم و قصد
خدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم کردم چون از خانه بیرون آمدم مردم بتهنیت
من می‌آمدند پس بمسجد در شدم و پیغامبر صلی الله علیه و سلم با مهاجر و انصار نشسته
بود از مهاجر طلحه رضی الله عنه پیش من بر پای خاست و مرا پرسش کرد و تهنیت
گفت و از مهاجر هیچ کس دیگر بر نخاست کعب گفت من مر آن حق‌گزاری که طلحه روز
مرا کرد فراموش نکنم و تا زنده‌ام منت او بر خود میدانم پس چون سلام کردم روی
مبارک پیغامبر صلی الله علیه و سلم دیدم که مانند ماه شب چهارده می‌درخشید
و هرگاه که خرمی بوی رسیدی روی جهان‌افروز او از بدر تابان‌تر بودی چنانکه
همه کس بدانستندی که او خرمی روی نموده انگاه مرا گفت بشارت باد ترا ای کعب
بهترین روزی که بر تو بگذشت از آن روز باز که مادر ترا زاییده گفتم یا رسول الله
این بشارت از خدمت تست یا از حضرت حق تعالی فرمود که از حق تعالی پس من
گفتم یا رسول الله شکرانهٔ این بشارت تمام مال خود را صدقه کنم فرمود که همه بسیار
باشد بعضی خود را و عیال خود را رها کن گفتم یا رسول الله آن سهم که تو از غنایم خیبر
مرا داده‌ای خود را و عیال خود را رها کردم و باقی را صدقه دادم دیگر گفتم یا رسول
الله رستگاری نیست الا در راستی و من عهد کردم که تا زنده باشم جز راست
نگویم و اگر چه شمشیر بر گردن من نهاده باشند و تا زنده بود جز راست نگفت و آیت
توبت ایشان مرسه اینست که لقد تاب الله علی النبی و المهاجرین و الانصار الی
قوله و کونوا مع الصادقین کعب بن مالک گفته که بزرگترین نعمتی که حق تعالی در
حق من ارزانی داشت بعد از نعمت اسلام آن بود که مرا توفیق داد تا در حضرت
پیغامبر صلی الله علیه و سلم راست بگفتم و عذر دروغ نیاوردم همچون منافقان

که حق تعالی بر کرده ایشان بدانید و در حق ایشان آیت فرو فرستاد و رسوا و خجل شدند
و تا روز قیامت مستوجب مقت و لعنت گشتند اعاذنا الله تعالی من ذلک بفضله العظیم

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم از غزو
تبوک بمدینه مراجعت فرمود ماه رمضان بود و درین ماه قوم ثقیف از طائف
برسیدند و اسلام آوردند و حکایت اسلام ایشان آنست که چون پیغامبر
صلی الله علیه و سلم از حصار طائف برخاست و بمدینه بازگشت چنانکه ذکر آن
از پیش رفت پیش از انکه بمدینه رسیدی عروة بن مسعود ثقفی که مهتر قوم ثقیف
بود رغبت اسلام و دین حق در دل افتاد و از دنباله پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بیامد و در راه بآن حضرت رسید و مسلمان شد بعد از آن از آن حضرت دستوری
خواست که بطائف باز گردد و قوم ثقیف را باسلام دعوت کند آن حضرت فرمود ای
عروه قوم تو دعوت ترا قبول نکنند و ترا بکشند عروه گفت یا رسول الله قوم من مرا از
فرزندان خود دوستتر میدارند چگونه ایشان را دل دهد که مرا بکشند و حال عروه
در میان قوم خود چنان بود که عروه گفته بود که او را از فرزندان خود دوستتر
میداشتند و هرچه او گفتی همان میکردند و عروه پنداشت که ایشان بر همان حال باشند
پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را دستوری داد و باز میان قوم خود بطائف رفت
چون نزدیک طائف رسید بر سر تلی رفت و قوم خود را از اسلام خود خبر کرد
و ایشان را باسلام دعوت نمود پس قوم وی بدانستند که او مسلمان شده دست
تیر بوی کردند و وی را بقتل آوردند و چون او را زخم زدند پیش از انکه بمیرد خویشی
چند که داشت پیش وی رفتند و گفتند ما باین عمل که قوم کردند راضی نیستیم اکنون
مر کس را که بفرمائی بعوض تو باز کشیم عروه گفت این کرامتی بود که حق تعالی مرا روزی کرد
تا درجهٔ شهادت یافتم و حکم من حکم دیگر شهدا شد که در حصار طائف ایشان را بقتل
آوردند و وصیت من آنست که مرا هم پیش آن شهیدان دفن کنید پس او را پیش آن

شهیدان دفن کردند و چون خبر قتل او بپیغامبر علیه الصلوة والسلام رسید
فرمود که مثل قوم عروه با عروه همچون مثل صاحب یاسین است با قوم خود و صاحب
یاسین الیاس پیغامبر است که چون قوم خود را دعوت کرد قصد آن کردند که وی را
بکشند پس قوم ثقیف چون عروه را بکشتند و چند ماه بر آن بر آمد دانستند که پیغامبر
علیه الصلوة والسلام بر سر ایشان خواهد فرستاد و ایشان را طاقت محاربت با لشکر
اسلام نخواهد بود و دیگر آنکه تمام اعراب که در حوالی طایف و آن نواحی مقام داشتند
بر آن بودند که باسلام در آیند و نیز با آن حضرت بیعت کرده بودند و چون
واقعهٔ عروة بن مسعود واقع شد همه در انتظار بودند که پیغامبر علیه الصلوة
والسلام از بهر مقاتلت با قوم ثقیف لشکر فرستد و ایشان نیز با لشکر اسلام بروند
و قوم ثقیف را از میان بردارند و زن و فرزند ایشان را برده ببرند و اموال ایشان
غارت کنند و قوم ثقیف دانستند که اگر بطاعت پیغامبر صلی الله علیه و سلم
در نروند حال ایشان بد خواهد بود پس با یکدیگر مشورت کردند و گفتند مصلحت
آنست که پیش از آنکه لشکر اسلام و دیگر اعراب بر سر ما آیند و ما را خراب سازند
کسی را پیش محمد فرستیم و زینهار خواهیم و التماسی که داریم از وی بکنیم و چون مراد ما از
وی بر آمده باشد آنگاه برویم و مسلمان شویم و همه بدین معنی راضی شدند و گفتند
هر چند زودتر این عزم را بامضا می باید رسانید و از میان قوم یکی را از جهت این کار
اختیار می باید کرد پس باتفاق عبد یالیل بن عمرو بن عمیر که در میان قوم ثقیف بغایت
محترم و بزرگ بود و قوم ثقیف همه کارها برای و تدبیر وی کردندی و شرف
و منزلت وی پیش ایشان همچون عروة بن مسعود بود اختیار کردند که برسالت پیش حضرت
پیغامبر علیه الصلوة والسلام رود و کار ایشان بسازد پس مهتران قوم پیش وی رفتند
و شفاعت کردند که بدین مهم پیش آن حضرت می باید رفت عبد یالیل بترسید که چون
باز آید با وی همان کنند که با عروه کردند و قبول نمود پس ایشان شفاعت و تضرع بسیار
نمودند تا رضا داد و قبول نمود بشرط آنکه از هر قبیله ای یکی با وی همراه باشد و غرض

وی آن بود که چون از هر قبیله ای یکی همراه او باشد قصد کشتن ایشان نتوانند کرد پس
از هر قبیله ای یکی معروف محترم همراه وی کردند و روی در مدینه نهادند چون
بقبا رسیدند مغیرة بن شعبه بدوید تا پیغامبر را صلی الله علیه و سلم بشارت
دهد چه می دانست که آن حضرت را دل در بند آنست که قوم ثقیف باسلام در آیند
پس در راه با ابوبکر رضی الله عنه رسید ابوبکر گفت حال چیست مغیره گفت رسولان
قوم ثقیف آمده اند از بهر زینهار خواستن که باسلام در آیند و من میروم که پیغامبر را
صلی الله علیه و سلم خبر دهم ابوبکر مغیره را سوگند داد که پیش آن حضرت نرود تا اول او
برود و سخن ایشان چنانکه باید گفت بگوید پس مغیره توقف کرد تا ابوبکر در رفت
و از آمدن رسولان ثقیف خبر داد و سخن ایشان چنانکه لایق بود بگفت بعد از آن
مغیره در رفت و احوال بگفت پیغامبر صلی الله علیه و سلم مغیره را با جمعی دیگر پیش و ا
ایشان فرستاد تا ایشان را باعزاز و اکرام بمدینه در آورند و در راه که می آمدند
مغیره ایشان را تعلیم میکرد که چون بحضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم رسند خدمت
و تحیت چگونه بگزارند ایشان می گفتند ما این ندانیم چنانچه رسم ما باشد تحیت
بگزاریم پس چون در رفتند چنانکه رسم و آیین ایشان بود سلام کردند و تحیت و خدمت
بگزاردند پس آن حضرت بفرمود تا در گوشهٔ مسجد قبه ای از بهر ایشان بزدند و ایشا نما
آنجا فرود آوردند و خالد بن سعید بن العاص بخدمت ایشان باز داشت و چون طعام را
پیش ایشان بردی نخوردندی تا اول او چاشنی گرفتی و نخوردی پس ایشان نخوردندی
و هر التماس که ایشان را از آن حضرت بودی در میانه آمد شد کردی و پیغام گزاردی تا
آنگاه که رضا دادند و مسلمان شدند و از جملهٔ التماسات ایشان از آن حضرت یکی آن بود که
چون مسلمان شوند آن حضرت تا سه سال لات را بر ایشان بگذارد و در این مدت خراب نکنند
آن حضرت این التماس را مبذول نداشت و فرمود که اسلام و بت پرستیدن با هم راست نیاید
بعد از آن گفتند یک سال آن بر ما بگذار نیز آن حضرت فرمود که نگذارم و همچنین میگفتند تا بیکماه
آمدند و آن حضرت قبول ننمود و فرمود که شرط اول آنست که چون مسلمان شوید نماز با شما

بفرستیم ولات را خراب کند ولات پیش ایشان همچون کعبه بود پیش ما و دیگر التماس
ایشان آن بود که چون مسلمان شوند نماز نگزارند آن حضرت این را مبذول نداشت
وگفت لا خیر فی دین لا صلوة فیه یعنی هیچ خیر نباشد در دینی که نماز در آن نباشد
و التماس دیگر آن بود که چون مسلمان شوند ایشان را نفرمایند که بتان بدست خود
بشکنند پیغامبر علیه الصلوة و السلام فرمود که این یکی سهل باشد ما جماعتی بفرستیم
تا بتان را بشکنند و چند التماس دیگر بود که از آن جهت خللی در اسلام نمی آمد بلکه کرامتی
چند بود ایشان را و آن حضرت همه را مبذول داشت پس چون این قرارها بدادند مسلمان
شدند و پیغامبر علیه الصلوة و السلام فرمود تا از بهر ایشان عهدنامه ای نوشتند
پس چون مسلمان شدند دو سه روز دیگر در مدینه بودند و روزه ماه رمضان میگرفتند
و بلال رضی الله عنه هر شب دو نوبت طعام پیش ایشان می برد یک نوبت شام و دیگر سحر
و یکی در میان ایشان بود نام وی عثمان بن العاص که از همه کوچکتر بود و لکن از همه
زیرکتر و داناتر بود و عظیم حریص بود بر آموختن قرآن عظیم و علم شریعت و ابو بکر رضی الله
عنه او را پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم تربیت کرد پس آن حضرت او را بر این قوم ثقیف
امیر گردانید و حکم ایشان بوی داد و ابو سفیان بن حرب و مغیرة بن شعبه را با ایشان
بفرستاد تا لات را خراب کنند و بتان ایشان را بشکنند و آن حضرت ایشان را نوازش بسیار
فرمود و روانه کرد پس چون میان قوم ثقیف رفتند جمله قوم را باسلام در آوردند
و احکام شرع را ملتزم شدند و ابو سفیان بن حرب و مغیرة بن شعبه تبرها بر گرفتند
و بتان ایشان را خرد کردند و لات که خانه بت بزرگتر بود ویران ساختند و مال بسیار
که در آنجا بود بر گرفتند و پیغامبر علیه الصلوة و السلام فرموده بود که از مال لات و طاغیه
قرض عروة بن مسعود ثقفی و برادر وی اسود بن مسعود بگزارند پس ابو سفیان و مغیره
قرضخواهان ایشان را طلب نمودند و قرضهاء ایشان را تمام بگزاردند و باقی اموال را بر گرفتند
و بحضرت پیغامبر علیه الصلوة و السلام بردند و سبب گزاردن قرضهاء ایشان
آن بود که چون قوم ثقیف عروة بن مسعود را بقتل آوردند چنانکه حکایت آن از پیش رفت

پس وی ابو ملیح بن عروه و برادرزاده وی قارب بن اسود قوم را رها کردند و بخدمت
پیغامبر علیه الصلوة و السلام رفتند و آنجا بودند تا رسولان قوم ثقیف بیامدند و زینهار
خواستند و مسلمان شدند پس چون رسولان ایشان باز می گشتند ابو ملیح و قارب هر دو بحضرت
پیغامبر علیه الصلوة و السلام رفتند و قصه قرض پدران خود عرض کردند و گفتند
پدران ما چون از دنیا میرفتند قرض بسیار داشتند بفرمای تا قرضهاء ایشان از مال لات
بگزارند آن حضرت با قارب گفت که پدر تو کافر از دنیا رفته قرض وی از مال مسلمانان
نشاید گزارد قارب گفت یا رسول الله این صلتی و عطائی باشد که با من بفرمائی چه قرض
وی این ساعت در گردن منست و ترکه ای که از وی مانده با آن وفا نمیکند پس پیغامبر صلی الله
علیه و سلم بفرمود تا قرض او نیز از مال لات بگزارند و ابو سفیان بن حرب خال
ابو ملیح بود چه عروه پدر ابو ملیح خواهر ابو سفیان در خانه داشت و الله اعلم

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون پیغامبر علیه الصلوة و السلام از غزو تبوک باز گردید
و از اسلام قوم ثقیف فارغ شد و بقیت ماه رمضان و ماه شوال و ذی القعده بگذشت در ماه
ذی الحجه آخر سنه تسع ابو بکر را رضی الله عنه امیر حاج گردانید و حکم اهل موسم از مسلمان و کافر
بوی داد و او را با حجاج روانه مکه کرد چون ابو بکر از مدینه بیرون رفت حق تعالی
سورة براءة فرو فرستاد پس جماعتی از صحابه گفتند اگر سورة براءة را از پی ابو بکر بفرستی
تا آن را بر اهل موسم بخوانند نیک باشد آن حضرت فرمود لا یؤدی عنی الا رجل من اهل بیتی
یعنی نگزارد این سورة را از من الا کسی که از اهل بیت من باشد پس علی را رضی الله عنه بخواند
وگفت برو و سورة براءة را بر اهل موسم بخوان و ایشان را بگوی که لا یدخل الجنة الا مؤمن   کافرهی
و لا یحج بعد العام هذا مشرک و لا یطوف بالبیت عریان و من کان له عند رسول الله عهد
فهو له الی مدته یعنی چون سورة براءة را بر ایشان بخوانی ایشان را بگوی که هیچ کافر به بهشت
نخواهد رفت و جائز نیست که بعد از این سال هیچ مشرک حج کند و جائز نیست که هیچ برهنه
طواف خانه کعبه کند و هر کس که او را پیش رسول خدای عهدی هست پس آن عهد او را

باقیست تا موعد آن عهد بس علی رضی الله عنه سورهٔ براءة را نوشته برگرفت و بر ناقهٔ
پیغامبر صلی الله علیه و سلم سوار شد و آن ناقه را عضبا می گفتند و از عقب ابو بکر
رضی الله عنه برفت و در راه بوی رسید ابو بکر چون علی را بدید گفت یا علی امیرا او مأمورا
یعنی ای علی آمده ای که امیر باشی یا مأمور علی رضی الله عنه گفت لا بل که مأمورم لکن پیغامبر
صلی الله علیه و سلم مرا از بهر آن فرستاده که سورهٔ براءة را بر اهل موسم بخوانم و سبب
فرو آمدن سورهٔ براءة آن بود که در زمان فتح مکه عهد پیغامبر صلی الله علیه و سلم
با اهل شرک چنان بود که بر نهج معهود ایشان از حج و طواف منع نباشد و چنانکه قاعدهٔ ایشان
بوده ایشان را بگذارند و برهنه طواف کنند و در ماههاء حرام بر قاعدهٔ جاهلیت قتال
با ایشان حرام دارند و ایشان را تعرض نرسانند و این عهدی عام بود که با ایشان رفته
بود و با دیگر قبایل عرب که با سلام نیامده بودند عهد خاص رفته بود مدتی معین و
موعدی مقرر و بر آن عهدی بودند تا آن مدت که تعیین کرده بودند بگذشت پس
حق تعالی سورهٔ براءة فرو فرستاد و تمام آن عهدها را نقض فرمود و آن تقریرها را باطل گردانید
و بیان فرمود که مشرکان دیگر باره بحج نیایند و هیچ کس طواف کعبه برهنه نکند و در ماههاء
حرام ایشان را مهلت ندهند و هر جای که ایشان را بیابند هر وقت که باشد بکشند پس
علی با ابو بکر رضی الله عنهما برفت و حج بگزاردند چون از وقوف عرفات فارغ شدند
و بمنی باز آمدند روز عید اضحی که اهل موسم در منی جمع بودند علی رضی الله عنه
برخاست و سورهٔ براءة را بر اهل موسم فرو خواند و بعد از آن ایشان را گفت لا یدخل
الجنة کافر و لا یحج بعد العام مشرک و لا یطوف بالبیت عریان و من کان له عند
رسول الله صلی الله علیه و سلم عهد فهو له الی مدته و اول سورهٔ براءة در نقض عهد
کفار فرود آمده و میانهٔ آن در کشف احوال منافقان و اظهار خبث و مکاید ایشان
و آخر آن در قصهٔ غزو تبوک و شرح این جمله بتفصیل از تفسیر معلوم شود و سورهٔ براءة
آخر سوریست که حق تعالی از قرآن المجید فرو فرستاده پس علی رضی الله عنه چون
سورهٔ براءة را بر اهل موسم بخواند و آنچه پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را فرموده بود

با ایشان بگفت و اهل موسم را بیاگاهانید باتفاق ابو بکر رضی الله عنه تتمهٔ مناسک
حج بجای آوردند و باز بمدینه رفتند و از آن سال باز کافران حج نکردند و حاجیان
برهنه طواف ننمودند و قتال با اهل شرک در همه ماههاء حرام حلال شد و از
جملهٔ حکایتهاء منافقان که در سورهٔ براءة فرود آمده حکایت وفات عبد الله بن
ابی سلول است که سر منافقان بود و حکایت وی چنانست که چون او بمرد خویشان وی
کس بحضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرستادند و از مردن او خبر دادند باشد که
آن حضرت بیاید و بر وی نماز گزارد آن حضرت برخاست و برفت و چون پیش جنازهٔ
وی بایستاد که بر وی نماز کند عمر رضی الله عنه برفت و در پیش روی آن حضرت بایستاد
و گفت یا رسول الله تو چون نماز بر وی کنی و حال آنکه او دشمن خدای و رسول و رئیس و
پیشوای منافقان بود و در حق تو فلان روز و فلان روز چنین و چنین گفت آن حضرت
تبسمی فرمود و گفت ای عمر مرا مخیر کرده اند میان آنکه از برای منافقان آمرزش خواهم
و میان آنکه نخواهم که استغفر لهم او لا تستغفر لهم و با وجود آنکه پیغامبر چنین
فرمود عمر راضی نمی شد و از پیش روی آن حضرت نمی رفت و مصر ایستاده بود که آن
حضرت بر وی نماز نگزارد پس چون سخن دراز کشید آن حضرت فرمود که ای عمر
بگذار تا بر وی نماز کنم که مرا مخیر کرده اند میان استغفار و ترک استغفار و اگر
بدانستمی که بر هفتاد بار استغفار زیادت کردمی او را بیامرزیدی زیادت
میکردم آنگاه عمر رضی الله عنه دور رفت و پیغامبر صلی الله علیه و سلم بر وی
نماز کرد و عمر رضی الله عنه بعد از آن تحسر خوردی و گفتی چرا چندین دلیری در حضرت
پیغامبر صلی الله علیه و سلم بکردم و چندان الحاح نمودم باشد که حق تعالی موافق قول
من آیتی فرو فرستد بعد از آن حق تعالی این آیت فرو فرستاد و آن حضرت را منع کرد از آنکه
دیگر بار بر منافقان نماز کند و بجنازهٔ ایشان رود و آیت اینست و لا تصل علی احد منهم
مات ابدا و لا تقم علی قبره انهم کفروا بالله و رسوله و ماتوا و هم فاسقون بعد از آن
آن حضرت نماز بر هیچ منافق نکرد و بر سر گور ایشان نرفت و غزو تبوک آخر غزائی بود که

پیغامبر صلی الله علیه وسلم بکرد وغزاها که پیغامبر علیه الصلوة والسلام کرده بیست
وهشت غزاست ویک بیک بتفصیل یاد کرده شد ومجموع آن غزوات اینست
اول غزو ابوا دوم غزو بواط سوم غزو عسیره چهارم بدر الاولی
پنجم غزو بدر الکبری ششم غزو بنی سلیم هفتم غزو سویق هشتم غزو غطفان
نهم غزو نجران دهم غزو احد یازدهم غزو حمراء الاسد دوازدهم غزو بنی النضیر
سیزدهم غزو ذات الرقاع چهاردهم غزو بدر الاخری پانزدهم غزو دومة الجندل
شانزدهم غزو خندق هفدهم غزو بنی قریظه هژدهم غزو بنی لحیان نوزدهم
غزو ذی قرد بیستم غزو بنی المصطلق بیست ویکم غزو حدیبیه بیست ودوم
غزو خیبر بیست وسوم غزو وادی القری بیست وچهارم غزو عمرة القضا
بیست وپنجم غزو فتح مکه بیست وششم غزو حنین بیست وهفتم غزو طائف
بیست وهشتم غزو تبوک ه ازین جمله در نه غزو جنگ کرده اند در بدر واحد
وخندق وقریظه ومصطلق وخیبر وفتح مکه وحنین وطائف ه
ودر آن نوزده غزای باقی یا صلح شد یا از پیش برخاسته اند ه تمام شد سخن در مغازی
وبعد ازین سخن گفته می شود در وفود عرب که بی لشکر وجنگ بطوع ورغبت خود باسلام

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام از فتح مکه وغزو تبوک
فارغ شد وقوم ثقیف که بزرگتر قومی بودند از عرب وطائف ایشان داشتند باسلام در آمدند
بعد از آن اقوام عرب که در اطراف بلاد بودند روی در نهادند وگروه گروه بمدینه
می رفتند ومسلمان می شدند وسبب این اتفاق آن بود که قبائل عرب در کار اسلام
ومطاوعت پیغامبر علیه الصلوة والسلام منتظر قریش بودند که چه خواهند کرد وکار
پیغامبر صلی الله علیه وسلم با ایشان بکجا خواهد رسید از بهر آنکه قریش اهل حرم وفرع
خالص اسمعیل بودند وجملهٔ قبائل عرب در تمام احوال ایشان را مقتدی وپیشوای خود می داشتند

واز امر وحکم ایشان عدول نمی نمودند ودیگر آنکه ایشان بعداوت پیغامبر صلی الله علیه
وسلم برخاسته بودند ومحاربت ومخالفت می ورزیدند وبا آن حضرت عناد داشتند
وشب وروز در بند مکاید ومفاسد بودند تا اختلال در کار وحال آن حضرت آورند
پس چون بشنیدند که آن حضرت مکه را بگشود وقریش را مسخر ومنقاد خود گردانید ودیگر
قبائل عرب که در نواحی حجاز مقام داشتند همه را در ربقهٔ طاعت خود آورد دانستند که
بضرورت ایشان را متابعت ومطاوعت آن حضرت باید کرد واختیار شان بباید رفت که مسلمان
شوند چه اگر باختیار خود اسلام نیاورند باضطرار شان در مقام طاعت واطاعت آورند
پس از اطراف وجوانب قبائل عرب روی در نهادند وبمدینه بحضرت پیغامبر علیه الصلوة
والسلام میرفتند ومسلمان می شدند چنانکه حق تعالی در سورة الفتح خبر از آن باز داده
ومنت بر آن حضرت نهاده بسم الله الرحمن الرحیم اذا جاء نصر الله والفتح
ورأیت الناس یدخلون فی دین الله افواجا فسبح بحمد ربک واستغفره انه کان توابا
یعنی ای محمد چون نصرت ویاری دادن الله تعالی بتو رسید وفتح مکه ترا حاصل شد
وقریش منقاد ومسخر تو گشتند واهل حجاز جملگی در ربقهٔ طاعت تو در آمدند وقبائل
عرب از اطراف بلاد روی بتو نهادند وگروه گروه بدین تو در آمدند واحکام شرع
ترا ملتزم شدند پس بشکر چنین نعمتی تنزیه وتقدیس پروردگار خود بالحمد وثنا
وستایش او میکن ومغفرت وآمرزش از وی می خواه که او خداوند آمرزش است وآمدن
وفود عرب ومسلمان شدن ایشان در سنه تسع بود واز جهت آن سال را سنة الوفود
میگفتند واول گروهی که آمدند ومسلمان شدند گروه بنی تمیم بودند وبنی تمیم قبیله ای
بزرگ بودند وبا حشمت ومال ومنال از دیگر قبائل عرب زیادت وحمیتان والله اعلم ه

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که عطارد بن حاجب بن زراره که مهتر وپیشوای قوم
بنی تمیم بود با جمعی از اشراف قوم خود مثل اقرع بن حابس وزبرقان بن بدر برخاست وبحضرت
پیغامبر علیه الصلوة والسلام رفتند وقوم بنی تمیم قومی بودند که در ایشان درشتی وحدتی

بود چون بمدینه درآمدند و بمسجد شدند پیغامبر علیه الصلوة والسلام در حجره
بود صبر نکردند که آن حضرت خود بیرون فرماید و آواز برداشتند و گفتند ای محمد بیرون
آی پیر ما آن حضرت آواز ایشان بشنید و از بی ادبی ایشان برنجید و حق تعالی این آیت فرو
فرستاد إِنَّ الَّذِينَ يُنَادُونَكَ مِن وَرَاءِ الْحُجُرَاتِ أَكْثَرُهُمْ لَا يَعْقِلُونَ وَلَوْ أَنَّهُمْ صَبَرُوا حَتَّى تَخْرُجَ
إِلَيْهِمْ لَكَانَ خَيْرًا لَّهُمْ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَّحِيمٌ پس چون ایشان آن حضرت را آواز دادند برخاست
و بیرون فرمود و پیش ایشان بنشست ایشان بسخن درآمدند و گفتند ای محمد ما آمده ایم که
با تو مفاخرت کنیم و مفاخر و مآثر خود بر شمریم آن حضرت فرمود که شاید پس عطارد بن حاجب
که پیشوا و خطیب ایشان بود برخاست و این خطبه بخواند الحمد لله
الذي له الفضل علينا وهو اهله الذي جعلنا ملوكا ووهب لنا اموالا عظاما نفعل
فيها وجعلنا اعز اهل المشرق واكثره عددا وايسره عدة فمن مثلنا في الناس ألسنا
برؤس الناس واولي فضلهم فمن فاخرنا فليعدد مثل ما عددنا وانا لو نشاء لاكثرنا
الكلام ولكنا نخشى من الاكثار فيما اعطانا وانا نعرف اقول هذا لان تأتوا بمثل
قولنا وامر افضل لامرنا پس چون این خطبه بخواند و بنشست پیغامبر صلی الله
علیه وسلم ثابت بن قیس را بخواند و گفت او را جواب ده پس او برخاست و گفت
الحمد لله الذي له السموات والارض خلقهن وقضى فيهن امره ووسع كرسيه
عليهن ولم يكن شيء الا من فضله وكان من قدرته ان جعلنا ملوكا واصطفى من
خير خلقه رسولا اكرمه نسبا واصدقه حديثا وافضله حسبا فانزل الله عليه
كتابه وائتمنه على خلقه وكان خيرة الله على العالمين ثم دعا الناس الى الايمان به
فامن برسول الله المهاجرون من قومه وذوي نسبه اكرم الناس احسابا واحسن
الناس وجوها وخيرهم افعالا ثم كان اول الخلق اجابة لله حين دعا رسول الله صلى الله
عليه وسلم نحن انصار الله ووزراء رسول الله نقاتل الناس حتى يؤمنوا فمن امن
بالله ورسوله منع ماله ودمه ومن كفر جاهدناه في الله ابدا وكان قتله علينا يسيرا
اقول قولي هذا واستغفر الله لي وللمؤمنين والمؤمنات والسلام عليكم ٥٧

و چون ثابت بن قیس از خطبه فارغ شد شاعر ایشان برخاست و او زبرقان بن بدر بود
و چند بیت هم در باب مفاخرت بنی تمیم بخواند و شاعر پیغامبر حسان بن ثابت رضی
الله عنه حاضر نبود پس آن حضرت کس فرستاد و او را حاضر گردانید حسان حکایت کرده که چون
مرد پیغامبر صلی الله علیه وسلم پیش من آمد که آن حضرت ترا می خواند تا شاعر بنی تمیم را
جواب دهی من دانستم که میرفتم چند بیت با خود راست داشتم که بخوانم چون حاضر شدم
زبرقان بن بدر دیگر باره آن بیتها باز خواند بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود
که ای حسان جواب ده او را پس من برخاستم و مجابات شعر او برخواندم چون فارغ
شدم اقرع بن حابس که از مهتران بنی تمیم بود گفت و روی در قوم خود کرد که ای قوم
حق تعالی هیچ از این مرد یعنی پیغامبر علیه الصلوة والسلام دریغ نداشته خطیب وی
بلیغ تر است از خطیب ما و شاعر وی فصیح تر است از شاعر ما و مفاخرتی که ایشان کردند
بهتر است از مفاخرت ما و مناقب و مآثری که ایشان برشمردند نیکوتر است از مناقب
و مآثر ما اکنون شما را هیچ بهانه نماند برخیزید و مسلمان شوید پس همه برخاستند
و مسلمان شدند و پیغامبر علیه الصلوة والسلام ایشان را نواخت بسیار بفرمود و عطاء
بسیار بداد و هر یک از ایشان را مخصوص گردانید بکرامتی و از ایشان پرسید که با شما کسی
دیگر هست قیس بن عاصم که در میان ایشان بود گفت عمرو بن اهتم را در میان رختها
بگذاشته ایم و او هنوز کودک است و قیس بن عاصم این سخن از بهر آن گفت که با عمرو بن اهتم
بد بود تا آن حضرت او را چیزی ندهد پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود که او هم از
قوم است و او را محروم نشاید گذاشت و او را هم چند دیگران بداد پس عمرو بن اهتم چون
بشنید که قیس بن عاصم تحقیر وی کرده تا پیغامبر صلی الله علیه وسلم چیزی بوی ندهد
زیادت تر از آنچه رنجیده بود از قیس بن عاصم برنجید و در هجو او و فخر خود دو بیت بگفت ٥٨
محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که عامر بن الطفیل
و اربد بن قیس و جبار بن سلمی هر سه مهتران قوم بنی عامر بودند و از غایت گربزی
و طراری که داشتند سه شیطان بودند علی الخصوص عامر بن طفیل که مردی پلید اندرون

خبیث بود و دشمن خدای و رسول پس عامر با ایشان هر دو مواضعت کرد که با سیم آنکه
مسلمان می‌شوند بمدینه روند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم را بخلوت دریابند
و او را بقتل آورند و بنی عامر که قوم ایشان بودند پیوسته با عامر گفتندی که ای
عامر همه مردم باسلام در رفتند و قبائل عرب بجمله سر باسلام نهادند تو تا
کی چنین خواهی بود وقت آنست که تو روی و مسلمان شوی و عداوت محمد از دل
بیرون کنی او جواب میداد که من تا محمد را هلاک نکنم از دنبال او نگردم پس ایشان
هر سه بموجب مواضعت که کرده بودند برخاستند و روی در مدینه نهادند
و عامر در راه با اربد بن قیس مواضعت میکرد که چون پیش محمد رویم و او را خالی در
یابیم من او را بسخن فرو گیرم و تو برخیز و شمشیر بوی زن و او را هلاک کن و اربد بن
قیس بشجاعت و مردانگی معروف و مشهور بود پس چون بمدینه رسیدند و آن
حضرت را بخلوت دریافتند عامر بن طفیل گفت ای محمد چرا با من دوستی نکنی
پیغامبر علیه الصلوة و السلام فرمود که آنگاه با دوستی کنم که مسلمان شوی و بخدای
و پیغامبر وی ایمان آوری او دیگر بار گفت که مگر و با من دوستی کن آن حضرت همان جواب
داد عامر دیگر بار همان سخن گفت و اشارت باربد میکرد تا برخیزد و آن حضرت را هلاک
کند و اربد از جای برنمی‌خاست عامر چون دید که اربد از جای برنمی‌خاست که ضربتی
زند بخشم بر پای خاست و روی به پیغامبر صلی الله علیه و سلم کرد و گفت بروم و
چندان لشکر بیاورم که در چهار طرف مدینه ایشان را جای نباشد و پشت بداد و برفت
چون او برفت آن حضرت دعا کرد و گفت اللهم اکفنی عامر بن الطفیل یعنی بار
خدایا شر عامر بن طفیل از من باز دار پس چون ایشان هر سه از مدینه بیرون رفتند
عامر اربد را گفت چنان پنداشتم که در روی زمین از تو مردانه‌تر و دلیرتر نیست
اما این زمان دانستم که تو هیچ زهره نداری چه این همه اشارت بتو کردم که برخیزی و محمد
را هلاک کنی و تو هیچ حرکت نکردی اربد گفت ای عامر مرا ملامت مکن که بخدای سوگند
که هر بار که تو اشارت بمن کردی من قصد آن کردم که برخیزم محمد را ازنمی دیدم و ترا

می دیدم و اگر شمشیر میزدم بر تو می آمد نه بر وی من از این جهت هیچ حرکت نکردم پس
در راه که میرفتند حق تعالی طاعون بر عامر فرستاد و عامر را در دو کالوی برفت و بمرد و اربد بن قیس
بعد از دو روز که بخانه خود رسیده بود بصحرا رفت و صاعقه ای از آسمان در آمد و او را
بسوزانید پس حق تعالی در حق عامر بن طفیل و اربد بن قیس این آیات فرو فرستاد که الله
یعلم ما تحمل کل انثی و ما تغیض الارحام و ما تزداد الی قوله و یرسل الصواعق فیصیب
بها من یشاء و هم یجادلون فی الله و هو شدید المحال و اربد بن قیس برادر مادری لبید بن
ربیعه بود و لبید در مرثیه او شعرها گفته و در سیرت مذکور است و الله اعلم
محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که ضمام بن ثعلبه
از قوم بنی سعد بود و قوم بنی سعد او را پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرستادند تا
کیفیت اسلام و احوال باز داند پس چون بمدینه رفت شتر بر در مسجد بخوابانید و در مسجد
رفت و او مردی سخت با شکوه بود و هیئتی و شکلی خوش داشت و موی بغایت خوب و از
بدو شاخ بافته بود و آن پیش فرو گذاشته چون بمسجد در رفت پیغامبر صلی الله علیه و سلم
با جمعی از صحابه نشسته بود ضمام میخان بر پای ایستاده گفت پسر عبد المطلب کدام است
پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت منم ضمام گفت از تو سؤالی دارم و در آن تاکیدی خواهم نمود
باید که از من نرنجی آن حضرت فرمود که هر چه خواهی بپرس ضمام گفت ای محمد ترا سوگند
میدهم بآن خدای که خدای تست و خدای جمله عالم که با من راست بگویی که تو پیغامبر
خدائی و این دعوی که میکنی که ترا براستی بخلق فرستاده است راست می گویی آن حضرت
فرمود بدان خدای که خدای من و خدای جمله عالم و عالمیان است که پیغامبر خدایم و مرا
براستی بجمله خلق فرستاده است ضمام دیگر گفت که ترا سوگند می دهم بدان خدای که
خدای تو و خدای جمله عالمیانست که ترا فرموده اند که ما را بفرمایی تا ترک بت پرستی
کنیم و بخدای ترا پرستیم آن حضرت فرمود که آری همچنین است و سوگند میخورم ضمام
دیگر گفت ترا سوگند می دهم که ترا فرموده اند تا ما را بفرمایی که پنج نماز بر پای داریم آن حضرت
فرمود آری سوگند می خورم که همچنین است ضمام دیگر آن حضرت را سوگند داد و از

زکوة و حج و روزهٔ ماه رمضان و دیگر ارکان که تعلق بایمان داشت سؤال کرد و آن
حضرت هر نوبت می فرمود که آری سوگند می خورم که همچنین است و مرا فرموده
اند که شما را به اینها بفرمایم پس ضمام همچنان بر پای ایستاده گفت اشهد
ان لا اله الا الله و اشهد انک رسول الله و هر چه فرمودی آن چنان کنم و هیچ
زیاده و کم نکنم این بگفت و پشت بگردانید و از مسجد بیرون رفت و بر نشست و روی
با قوم خود کرد پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت ان صدق ذو العقیصتین دخل
الجنة یعنی اگر راست گوید خداوند دو گیسو یعنی ضمام بن ثعلبه که دو گیسو داشت
در رود در بهشت پس در حال که بقوم خود رسید لات و عزی را دشنام داد
قوم او گفتند بترس از برص و جذام و لات و عزی را دشنام مده که نفرین
ایشان بتو رسد و مبتلی شوی ضمام گفت لات و عزی دو پاره چوب اند و از ایشان
نه منفعتی آید و نه مضرتی بعد از آن ایشان را دعوت باسلام کرد و گفت ای قوم
بدانید که حق تعالی پیغامبری فرستاده و قرآن بوی داده و خلق را براه راست و
مسلمانی می خواند و از ضلالت کفر میرهاند و من رفتم و ایمان بوی آوردم و آمده
ام و شما را دعوت می کنم تا از ظلمت ضلالت بیرون آورم اکنون مسلمان شوید
و ترک بت پرستی کنید پس هنوز شب نشده بود که قوم وی از زن و مرد همه
مسلمان شدند عبد الله بن عباس رضی الله عنهما گفته که نشنیدم که هیچ کس قوم خود را
دعوت باسلام کرد و قوم وی بی انکار و تعلل او را اجابت کردند الا ضمام بن ثعلبه
که چون قوم خود را دعوت باسلام کرد او را در حال اجابت کردند و مسلمان شدند

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که جارود رئیس و پیشوای قبیلهٔ عبد القیس بود
و دین ترسائی داشت پس با جمعی از قوم خود برخاست و بحضرت پیغامبر صلی الله
علیه و سلم رفتند آن حضرت ایمان را بر ایشان عرض فرمود و جارود را ترغیب در دین
اسلام نمود جارود گفت ای محمد من دینی دیگر دارم و آن را رها نتوانم کرد پیغامبر صلی الله

علیه و سلم فرمود که دین مسلمانی بهتر است از دین ترسائی جارود گفت ای محمد تو
ضامن می شوی که دین مسلمانی بهتر است از دین ترسائی و حق تعالی مرا مواخذه نکند
بآنکه دین ترسائی رها کنم و بدین تو در آیم آن حضرت فرمود که من ترا ضامن می شوم که دین
مسلمانی بهتر دینهاست و بآنکه حق تعالی ترا بترک دین ترسائی مواخذه نکند بعد از آن
جارود و جمعی که با وی بودند مسلمان شدند و باز پیش قبیلهٔ عبد القیس که قوم ایشان بودند
رفتند و ایشان را باسلام دعوت کردند و جمله باسلام در آمدند و جارود در مسلمانی
عظیم صلب و پارسا بود و بعد از وفات پیغامبر صلی الله علیه و سلم قوم وی مرتد شدند
و او با ایشان جنگ کرد و از ایشان بیزار شد و پیغامبر علیه الصلوة و السلام پیش از فتح مکه
علاء بن الحضرمی را برسولی پیش پادشاه بحرین منذر بن ساوی العبدی فرستاد و اسلام
بروی عرض کرد و او مسلمان شد و اهل بحرین نیز مسلمان شدند و علاء بن الحضرمی از
قبل پیغامبر صلی الله علیه و سلم در بحرین حاکم بود و منذر بن ساوی پادشاهی نیکو سیرت
بود و چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم وفات یافت بعد از وی آن پادشاه نیز وفات یافت و
اهل بحرین جمله مرتد شدند

محمد بن اسحق
رحمة الله علیه گوید که قوم بنی حنیفه از جانب یمن بمدینه رفتند بحضرت پیغامبر
علیه الصلوة و السلام و مسیلمهٔ کذاب با ایشان بود و مسیلمه را پنهان می داشتند و روی
او را بکس نمی نمودند و مسیلمه چوبی خرما در دست داشت و با پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بسخن در آمد و می گفت و می شنید تا سخن بآنجا رسانید که در رسالت شرکت طلبید
و گفت ای محمد جانب یمن و یمامه بمن بازگذار و تو دانی و باقی پیغامبر صلی الله علیه و سلم
گفت که اگر این چوب خرما که در دست داری از من بخواهی بتو ندهم فکیف یمن و یمامه
و شرکت در رسالت و روایتی دیگر آنست که چون گروه بنی حنیفه برفتند و مسلمان
شدند مسیلمه با ایشان بود و مسلمان شده بود لکن زیادت ترددی نمی نمود و ملازم رحل
و بارخانه بود پس چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم ایشان را نوازش می فرمود و عطا می داد
پرسید که با شما کسی دیگر هست گفتند فلان کس یعنی مسیلمه و او را پیش رخت گذاشته ایم

پس آنحضرت او را اشل مرکب از ایشان بداد و گفت چون رخت شما نگاه میدارد یکی از
شماست پس او مرتد شد و دروغها آغاز کرد و دعوی پیغامبری نمود و گفت
محمد مرا با خود شریک کرده در رسالت و یمن و یمامه را بمن باز گذاشته و با آن جماعت که با وی
بمدینه رفته بودند میگفت که نه آخر چون محمد شما را عطا میداد گفت که او نیز از شماست
ایشان گفتند بلی گفت محمد بدان سخن آن خواست که مراد رکار نبوت شریک خود کرداند
انگاه سجعهاتراشیدی و با قرآن مضاهات کردی و مردم را از راه بردی و بکیش خود دعوت کردی
و گفتی من نماز از شما برداشتم و خمر و زنا بر شما حلال کردم و این سجع دروغ بر ایشان
خواندی لقد انعم الله علی الحبلی اخرج منها نسمة تسعی من بین صفاق و حشا
احل لهم الخمر والزنا ووضع عنهم الصلوة والدعاء و همچنین دروغ میگفت و مردم
را از راه می برد تا آن وقت که قوم بنی حنیفه بجملگی مرتد شدند و موافق وی گشتند

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که زید الخیر مهتر اهل طی بود و خصلتهای نیکو
داشت پس با جمعی از اهل طی روی بمدینه نهادند و بخدمت پیغامبر صلی الله علیه
و سلم رفتند و مسلمان شدند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم در حق زید الخیر
گفت ما ذکر لی رجل من العرب بفضل ثم جائنی الا رایته دون ما یقال فیه الا زید الخیر
فانه لم یبلغ کل ما فیه یعنی یاد نکردند نزد من هیچ مردی را از عرب بفضل و بزرگی
و بعد از آن آمد بسوی من الا که یافتم و را کمتر از آنچه در او می گفتند الا زید الخیر که او
زیاده از آن بود که می گفتند و او را زید الخیر نام نهاد و فید و آن حوالی با قطاع بوی داد
و فرمانها از بهر وی بنوشت پس او برخاست و روی با قوم خود کرد چون از مدینه
بیرون رفت پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود عجب اگر زید از وخامت هوای مدینه
جان برد و همچنانکه آن حضرت فرموده بود در حال که زید بقبیله طی باز رسید او را تب
بگرفت و هم در آن تب از دنیا مفارقت کرد و چون محتضر شد این دو بیت بگفت
أمرتحل قومي المشارق غدوة وأترك في بيت بفردة منجد ألا رب يوم لو مرضت لعادني
عوائد من لم يشف منهن مجهد و زید الخیر بنبهری که ابو الخیر نام وی بود داشت
و مسلمان نشده بود و در خاطر وی چنان بود که زید از عفونت هوای مدینه رنجوری
یافت و وفات کرد پس فرمانهاء اقطاع فید و آن حوالی که پیغامبر علیه الصلوة و
السلام بزید داده بود برگرفت و پاره کرد و در آتش افکند و بسوخت انید والله اعلم

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که عدی بن حاتم طی خود حکایت کرده که مرا هیچ کس از
محمد دشمن تر نبود و سبب دشمنی من وی آن بود که من دین ترسائی داشتم و در
میان قوم خود عظیم بزرگ و شریف و محترم بودم و همه مطیع و مسخر من بودند
و هر غنیمتی که ایشان را حاصل می شد چهار یک آن از آن من بود و دیگر قبایل عرب که
در حوالی من مقام داشتند سر کزیت و رشوه بمن میدادند چون من دیدم که کار
محمد علیه الصلوة والسلام بالا میگرفت و اسلام در اطراف بلاد آشکارا می شد
و مردم همه سر بطاعت وی در می آوردند و قبایل عرب مسخر و منقاد وی
می گشتند من بر کار خود می ترسیدم و می دانستم که پیغامبر علیه الصلوة والسلام هر اینه
لشکری فرستد و قوم مرا از فرمان من بدر برند و پیوسته درین اندیشه می بودم
تا آن وقت که بشنیدم که لشکری از مدینه بیرون آمد و روی در ولایت ما داد
غلامی داشتم و او را وصیت کردم که چند سر شتر را اختیار کن و ببند و علف می ده
و چون بشنوی که لشکر محمد نزدیک رسید مرا خبر کن غلام همچنانکه او را فرموده بودم
بکرد بعد از چند روز روزی دیدم که بشتاب می آید چون بیامد گفت اینک لشکر
محمد رسید و علمهاء ایشان پیدا شد گفتم آن شتران که برواز کرده ای بیاور پس او
برفت و آن شتران را بیاورد من اهل و عیال خود بر آنها نشاندم و پنهان از میان
قوم بیرون رفتم و قصد جانب شام کردم چه من دین ترسائی داشتم و اهل شام
نصاری بودند و مرا می شناختند گفتم پیش ایشان روم و دین عیسی نگاه دارم که مرا
بهتر از آن باشد که دین محمد گیرم و خواهری که داشتم از ترس آنکه مبادا قوم

مرا خبر شود و نگذارند که بیرون روم و بتعجیل بودم او را بجای گذاشتم پس چون
من از میان قوم بیرون رفتم لشکر پیغامبر صلی الله علیه و سلم برسیدند و قوم
مرا غارت کردند و ایشان را بگرفتند و بمدینه بردند و خواهر مرا نیز ببردند
چون بمدینه رسیدند آن حضرت را خبر دادند که عدی بن حاتم با اهل و عیال
بگریخت و قوم وی را همه بحضرت مبارک تو آورده ایم و خواهر وی دختر حاتم
طی نیز در آن میانست آن حضرت بفرمود تا ایشان را در حظیره‌ای که نزدیک مسجد
بود فرود آوردند پس چون وقت نماز برسید و پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بنماز بیرون بود دختر حاتم آواز برداشت و گفت یا رسول الله هلک الوالد و غاب
الوافد فامنن علینا من الله علیک یعنی ای رسول خدای پدرم هلاک شد
و برادرم غایب گشت و مرا اسیری پیش تو آورده اند پس منت نه بر ما و ما را ببخشای
که منت نهاد الله تعالی بر تو پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود برادرت
کیست که از تو غایب شده گفت عدی بن حاتم آن حضرت گفت از گریزنده از خدای
و رسول و هیچ سخن دیگر نگفت و در مسجد رفت روز دیگر چون آن حضرت بمسجد
میرفت خواهر عدی برخاست و همان سخن باز گفت و آن حضرت همان جواب
باز داد و در مسجد شد روز سوم چون آن حضرت بمسجد میرفت و خواهر عدی
نا امید شده بود تا آنکه آن حضرت بروی بخشاید امیر المؤمنین علی رضی الله
عنه اشارت بوی کرد که برخیز و دیگر بار بگوی پس خواهر عدی برخاست و همان
سخن باز گفت پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود که قد فعلت فلا تعجلی بخروج
حتی تجدی من قومک ذا ثقة یبلغک الی بلادک یعنی ای دختر حاتم من بر تو
بخشودم و ترا از اسیری خلاص دادم پس تعجیل مکن به بیرون رفتن تا آن
زمان که بیابی از قوم خود معتمدی که ترا با اهل خود رساند پس بفرمود تا وی را بسرایی
بردند و تعهد و تیمار داشت می کردند تا کاروانی از شام برسید و جمعی از قوم
طی با آن کاروان همراه بودند دختر حاتم برفت و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم خبر داد

که جمعی از قوم طی رسیده اند با کاروان شام و مرا اعتماد و وثوق بر ایشان هست و می
خواهم که مرا با ایشان روانه دارید پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم کسوتی نیکو در وی
پوشانید و شتری و محملی از بهر وی ترتیب کرد و نفقه تمام بداد و او را با ایشان
سوی قوم خود فرستاد بشام عدی بن حاتم حکایت کرده که من با اهل خود نشسته بودم
دیدم که محملی می آید و زنی در آن نشسته در خاطرم آمد که مگر این خواهر
منست چون نزدیک رسید بنگریدم و او را دیدم پس شتر را بخوابانید و از محمل
بیرون آمد و فی الحال زبان بر من دراز کرد و گفت ای ظالم و قاطع رحم دیدی که
چه کردی که خود با اهل و عیال بگریختی و مرا بر جای رها کردی من از وی عذر
خواستم و گفتم ای خواهر معذور دار که این کار نه باختیار من بود و خواهرم
زنی خردمند بود چون قصه حال خود بگفت که بر وی چه گذشته من از وی
پرسیدم که در کار من و محمد چه مصلحت می بینی خواهرم گفت مصلحت آنست که
هر چند زودتر بخدمت محمد بشتابی چه کار وی از دو بیرون نیست یا آنست که
پیغامبر است همچنانکه دعوی می کند پس هر کس که پیشتر بحضرت وی پیوندد
فضل وی بیشتر بود یا آنست که پادشاهست و چون بحضرت وی رسیده باشی
هر آینه از وی آمن باشی چون خواهرم چنین گفت گفتم والله که خواهرم راست میگوید
پس برخاستم و قصد مدینه کردم چون بآنجا رسیدم پیغامبر صلی الله علیه و سلم
در مسجد نشسته بود با اصحاب من در رفتم و سلام کردم پیغامبر صلی الله علیه
و سلم گفت تو کیستی گفتم من عدی بن حاتم طی آن حضرت در حال برخاست و دست
من بگرفت و بخانه خود برد و بالشی از ادیم بینداخت و گفت بر این بالش نشین گفتم یا رسول
الله تو سزاوارتری که بر بالش نشینی فرمود که تو بنشین پس من بر بالش نشستم و آن حضرت
بر زمین نشست و در راه چون با آنحضرت بخانه میرفتم پیرزنی برسید و آنحضرت
را بسخن فرو گرفت و آن حضرت از بهر وی زمانها بایستاد و مرا از آن تعجب آمد و با خود
گفتم که این حلم و تواضع که با پیرزنی می نماید نه وضع پادشاهیست بلکه صفت پیغامبریست

دیگر چون مرا بخانه برد و آن همه تواضع و کرم با من فرمود مرا زیادتی یقین حاصل شد
و گفتم اگر این از پادشاهان دنیا بودی و ملک و حشمت طلبیدی مرا گرامی بر بالش
ننشاندی و خود بر زمین ننشستی پس نه ملک و حشمت و پیغامبر است که نفس وی رها نکند
که این همه تواضع با خلق خدای می‌کند پس چون در خانه بنشستیم پیغامبر صلی الله
علیه و سلم مرا گفت ای پسر حاتم تو دین ترسایی داری گفتم آری گفت تو چهار یک
غنائم از قوم خود بگرفتی گفتم آری گفت چهار یک غنائم بگرفتن در دین و ملت شما
حرام است تو چرا بگرفتی و پیغامبر علیه الصلوة و السلام راست می‌گفت لکن من
از بهر آنکه رئیس قوم بودم باستیلا و حکم برمی‌گرفتم چون آن حضرت چنین گفت
مرا یقین زیادت شد که او پیغامبر خدا است که بر احکام توریة و انجیل وقوف
حاصل دارد بعد از آن آن حضرت فرمود ای عدی تو مگر از بهر آن رغبت در دین
اسلام نمی‌نمایی که اهل اسلام را درویش می‌بینی بدان خدای که مرا آفریده است که نزدیک
رسیده که مسلمانان را چندان مال حاصل شود که از بسیاری مال تمنا کنند که درویشی
بیابند که چیزی بوی دهند و نیابند دیگر فرمود که یا از بهر آن رغبت در مسلمانی
نمی‌کنی که مسلمانان اندک می‌بینی و دشمنان ایشان بسیار بخدای سوگند که نزدیک شده
که اسلام چنان قوت گیرد که راهها از کثرت و شوکت مسلمانان چنان ایمن و سالم شود
که از قادسیه زنی تنها بر شتر نشیند و بیاید و زیارت کعبه کند و باز گردد و وی را
از هیچ کس اندیشه نباشد دیگر فرمود که یا از بهر آن رغبت در اسلام نمی‌نمایی که می‌ترسی که
ملک و پادشاهی در میان امت من نخواهد بود بدان خدای که مرا آفریده که نزدیکست که
قصور قیاصره و کنوز اکاسره جمله امت مرا باشد و از مشرق تا مغرب همه خطه
ملک اسلام باشد عدی گفت چون این سخنها از پیغامبر علیه الصلوة و السلام بشنیدم
بر فور مسلمان شدم پس آن حضرت مرا اعزاز و اکرام بسیار بفرمود و ریاست قبیله طی
بدستور سابق بمن داد و مرا روانه کرد و چون پیغامبر علیه الصلوة و السلام وفات یافت
عدی بن حاتم با مسلمانان می‌گفت که از آن سه چیز که پیغامبر صلی الله علیه و سلم مرا خبر داد

دو چیز ظاهر شد و دیدم و آن یک دیگر که گفته که مسلمانان را چندان مال و غنائم حاصل
شود که خواهند که درویشی را بیابند و چیزی بوی دهند و نیابند نزدیکست که
ظاهر شود
محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید
که فروة بن مسیک مرادی از جمله ندیمان پادشاهان اطراف بود و پادشاهان اطراف پیوسته
او را خلعت فرستادندی و او را از هر طرف بخود کشیدندی و در مدتی پیش پادشاهی بودی
پس وی را هوس اسلام برخاست و ترک خدمت پادشاهان کرد و روی بخدمت
حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم نهاد و مسلمان شد و آن حضرت او را اکرام
بسیار فرمود و توقیعی بداد و او را بر سه قبیله بزرگ امیر گردانید یکی قوم خودش قبیله
مراد و یکی قبیله زبید و یکی قبیله مذحج و بعد از فروة بن مسیک عمرو بن معدیکرب
بیامد و مسلمان شد و چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم وفات یافت مرتد شد
و سبب ارتداد وی آن بود که عمرو مهتر قبیله زبید بود پیش از فروه و فروه کمتر از وی بود
و چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم حاکمی قبیله زبید بوی داد عمرو از آن مرتبه که
بود بیفتاد و چون با اسلام در آمد در خاطرش چنان که از حضرت پیشوایی قبیله زبید
بازوی دهند پس چون اتفاق نیفتاد و آن حضرت از دنیا مفارقت کرد آن خشم که در دل
داشت از فروه بیرون کرد و بسبب آن مرتد شد و شعری چند بسیار در حق فروه بگفت
محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که قیس بن
اشعث که پادشاه قبیله کنده بود با هشتاد سوار از خویشان و معروفان قوم خود بخدمت
حضرت پیغامبر علیه الصلوة و السلام رفت و مردم کنده عظیم با شکوه و هیبت بودند
و ایشان را شکلهای خوب زیبا بود و استظهار تمام داشتند چون بمسجد مدینه در رفتند
پیغامبر علیه الصلوة و السلام با صحابه کرام نشسته بود پس در شکلهای ایشان نگاه می‌کردند
و از تجملهای ایشان تعجب می‌نمودند چون بنشستند پیغامبر علیه الصلوة و السلام اسلام
بر ایشان عرض کرد و همه مسلمان شدند بعد از آن آن حضرت ایشان را فرمود که جامه‌های
حریر پوشیده اید و طرازهای زر بر سر دوشها نهاده اید بعد از این چنین مکنید که بر شما حرام است

بر ایشان آن جامها و طرازها از خود بیرون کردند و جامهاء دیگر در پوشیدند و اشعث بن
قیس که ملک ایشان بود آن حضرت را گفت یا رسول الله ما از فرزندان آکل المرار بیم و تو هم از
فرزندان اویی و نسب ما و نسب تو هر دو یکیست آن حضرت تبسم کرد و گفت این نسب شما را
با عباس است و آکل المرار پادشاهی عظیم بزرگ بود در عرب چنانکه عرب از جهت مفاخرت
انتساب بوی کردندی و قبیله کنده از فرزندان وی بودند و از این سبب بر دیگر عرب
فخر کردندی و عباس رضی الله عنه در جاهلیت چون بازرگانی کردی و بجایی رسیدی
که وی را نشناختندی این قدر بگفتی که من از فرزندان آکل المرارم و چون نسبت خود
بوی کردی مال وی را تعرض نرسانیدندی و همچنین چون بقبیله کنده رسیدی نسب
خود بوی باز خواندی پس ایشان تعهد و تیمار داشت وی کردندی و رسومی که از مال
بازرگانان می ستدندی نستدندی پس چون بیامدند و مسلمان شدند پنداشتند
که عباس آن سخن از سر تحقیق می گفت از بهر آن گفتند یا رسول الله نسب تو و نسب ما هر دو
یکیست و چون عباس رضی الله عنه این حکایت با پیغامبر صلی الله علیه و سلم کرده بود
که من چون بقبایل عرب می رسیدم چنین میگفتم آن حضرت جواب ایشان باز داد که این
نسبت شما را با عباس است و ما از فرزندان نضر بن الحارثیم و نسبت خود با آبا
و اجداد خود گم نه بدیگری اکنون بدانید که مفاخرت با آبا و اجداد از آداب و عادت
اهل جاهلیت است و در اسلام فخر بدان روا نیست و حسب نه بنسبت پس چون
پیغامبر صلی الله علیه و سلم این سخن بگفت اشعث بن قیس روی با قوم خود کرد و
گفت ای قوم شنیدید که چه فرمود بخدای سوگند که اگر من بعد از این بشنوم که کسی
مفاخرت با آبا و اجداد کرده او را حد بزنم بعد از آن پیغامبر صلوات الله و سلامه علیه
او را و قوم او را نوازشها فرمود و روانه کرد

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که صرد بن عبد الله از مهتران قبیله بنی
اسد بود و با جمعی از قوم خود روی بمدینه نهاد چون بحضرت پیغامبر صلی الله علیه
و سلم رسید مسلمان شد و در مسلمانی پسندیده و نیکو سیرت برآمد و آن حضرت او را
بر قوم خود امیر کرد و فرمود که با کافران که در حوالی وی اند جنگ کند و ایشان را باسلام
دعوت نماید و قبیله بنی اسد در جانب یمن مقام داشتند پس صرد بن عبد الله چون
از مدینه باز گردید و بقوم خود رسید لشکر کرد و شهری بود نزدیک وی که نام آن شهر
جرش و جرشی بود و خندقی محکم داشت و لشکر بسیار در آن شهر بود پس صرد بن عبد الله
با لشکر اسلام برفت و یکماه آن شهر را حصار داد بعد از آن برخاست و کوهی بود نزدیک
آن شهر که آن را کشر میگفتند و بر آن کوه بر شد اهل جرش پنداشتند که صرد و لشکر بهزیمت
رفتند از شهر بیرون آمدند و از دنباله ایشان برفتند چون بدان کوه رسیدند صرد
و لشکر از کوه فرود آمدند و شمشیر در ایشان نهادند و بسیاری از ایشان بقتل
آوردند و باقی بگریختند و بان شهر رفتند و اهل جرش پیش از آنکه صرد بحصار
ایشان رفتی مردی چند از جهت تفحص احوال بمدینه فرستاده بودند تا اگر لشکری
از مدینه بر سر ایشان رود ایشان را بیشتر خبر کنند اتفاقا در آن حال که صرد و لشکر
اهل جرش را بقتل می آوردند آن جماعت که از جهت تفحص احوال بمدینه رفته
بودند در حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم ایستاده بودند و آن حضرت
از ایشان می پرسید که در ولایت شما کوهی هست که آن را شکر کوه گویند ایشان گفتند
نزدیک شهر ما کوهی هست که آن را کشر گویند آن حضرت گفت لا بلکه آن کوه شکر است نه کشر
ایشان گفتند یا رسول الله چرا خبر این کوه می پرسی فرمود از آن جهت که این ساعت مهتران
جرش را همچون شتران قربانی آنجا قربان می کنند ایشان فهم نکردند که آن حضرت چه گفت
و پیش ابو بکر و عمر رضی الله عنهما رفتند و گفتند که رسول خدای صلی الله علیه و سلم ما را چنین
گفت این چه معنی دارد ابو بکر و عمر رضی الله عنهما گفتند وای بر شما که آن حضرت شما را خبر
داده که مهتران شما را همچون شتران قربان می کنند و معذب و گرفتارند اکنون بروید
و شفاعت کنید تا از بهر شما شفاعت کند و حق تعالی بلا از ایشان بردارد پیش از آنکه همه
کشته شوند پس ایشان برفتند و از پیغامبر صلی الله علیه و سلم درخواست کردند تا دعا
فرمود و حق تعالی آن بلا را از ایشان برداشت بعد از آن ایشان از مدینه روی باز وطن

خود کردند چون بجرش رسیدند و حکایت کردند که محمد در فلان روز و فلان
وقت مارا چنین و چنین گفت بانکر سشد و هم در آن وقت که پیغامبر صلی الله علیه
وسلم خبر داده بود واقعهٔ جرش واقع شده بود و هم در آن ساعت که آن حضرت
دعا کرده بود حق تعالی آن بلا را از ایشان برداشته بود و لشکر اسلام از قفاء ایشان
بازگردیده بودند چون اهل جرش این حکایت بشنیدند گفتند از ما تا مدینه یک ماهه
راه هست و بیشتر و محمد در اینجا خبر از این حال باز داده بضرورت او پیغامبر بحق است
و جبرئیل علیه السلام پیش وی می آید و او را از غیب خبر میدهد اکنون پیش
از این انکار روی نشاید کرد و بباطل بر دین اهل شرک شوان بود برخیزید ای قوم تا
بمدینه رویم و مسلمان شویم پس اهل جرش جملگی بحضرت پیغامبر صلی الله علیه
وسلم رفتند و مسلمان شدند و آن حضرت ایشان را اکرامها فرمود و نواخت
بسیار کرد و مر ولایهٔ وطن خودشان بکو دانید از جمله نواختها یکی آن بود که در صحراء
یمن یک مرغزار فراخ بایشان داد تا چهارپایان ایشان در آنجا علفخوار کنند و هیچ قوم
دیگر در آنجا مزاحم ایشان نشوند

محمد بن اسحق

رحمة الله علیه گوید که چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام از غزو تبوک باز مدینه
فرموده رسولان ملوک حمیر برسیدند و نوشتهاء ایشان بیاوردند که ایشان
باسلام در آمده اند و ترک بت پرستی کرده اند و اهل شرک را بسیار بقتل آورده اند
و ایشان شش بودند که باسلام در آمده بودند اول حارث بن عبد کلال
دوم نعیم بن عبد کلال سوم نعمان بن ذی رعین چهارم معافر
پنجم همدان ششم زرعهٔ ذی یزن و زرعهٔ ذی یزن پیش از همه
مسلمان شده بود و مالک بن مره رهاوی را برسولی پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم
فرستاده بود تا آن حضرت را از اسلام او و اسلام دیگر ملوک خبر دهد پس رسولان
دیگر ملوک برسیدند و آن حضرت ایشان را نواخت و اکرام بسیار فرمود و جواب
نامهاء ملوک حمیر فرمود تا بنوشتند و ایشان را روانه کرد و پنج رسول با ایشان بفرستاد

معاذ بن جبل و عبدالله بن زید و مالک بن عباده و عقبة بن نمر و مالک بن مره
و جواب نامهٔ ایشان این بود بسم الله الرحمن الرحیم من محمد
رسول الله النبی الی الحارث بن عبد کلال والی نعیم بن عبد کلال والی النعمان بن ذی
یزن و معافر وهمدان اما بعد ذلکم فانی احمد الیکم الله الذی لا اله الا هو وبعد
فقد وقع بنا رسولکم منقلب الروم فلقینا بالمدینة فبلغ ما ارسلتم به وخبر ما قبلکم
وانبانا باسلامکم وقتلکم المشرکین وان الله قد هداکم بهداه ان اصلحتم واطعتم الله
ورسوله واقمتم الصلوة واتیتم الزکوة واعطیتم من المغانم خمس الله وسهم رسوله وصفیه وما
کتب علی المؤمنین من الصدقة من العقار عشر ما سقت السماء وسقت العین وعلی ما
سقی الغرب نصف العشر وان فی الابل اربعین بنت لبون وفی ثلثین ابلا ابن لبون
ذکر وفی کل خمس من الابل شاة وفی کل عشر من الابل شاتان وفی کل اربعین من البقر
بقرة وفی کل ثلثین تبیع جذع او جذعة وفی کل اربعین من الغنم سائمة وحدها شاة
فانها فریضة الله التی فرض علی المؤمنین فی الصدقة فمن زاد خیرا فهو خیر له ومن ادی
ذلک واشهد علی اسلامه وظاهر المؤمنین علی المشرکین فانه من المؤمنین له ما لهم وعلیه
ما علیهم ومن کان علی یهودیته او نصرانیته فانه لا یرد عنها وعلیه الجزیة علی
کل حالم ذکر او انثی حر او عبد دینار فمن ادی ذلک الی رسول الله صلی الله علیه وسلم
فان له ذمة الله وذمة رسوله صلی الله علیه وسلم ومن منعه فانه عدو لله ولرسوله
اما بعد فان رسول الله محمدا النبی ارسل الی زرعة بن ذی یزن ان اذا اتاکم رسلی
فاوصیکم بهم خیرا معاذ بن جبل وعبدالله بن زید ومالک بن عبادة وعقبة بن نمر
ومالک بن مرة واصحابهم وان اجمعوا ما عندکم من الصدقة والجزیة من مخالیفکم وابلغو ها
رسلی فان امیرهم معاذ بن جبل فلا ینقلبن الا راضیا اما بعد فان محمدا یشهد ان لا اله
الا الله وانه عبده ورسوله ثم ان مالک بن مرة الرهاوی قد حدثنی انک قد اسلمت من
اول حمیر وقتلت المشرکین فابشر بخیر وآمرک بحمیر خیرا فلا تخونوا ولا تجادلوا فان
رسول الله صلی الله علیه وسلم هو مولی غنیکم وفقیرکم وان الصدقة لا تحل لمحمد ولا لاهل

بیته وانما هی زکوة تزکی علی فقراء المسلمین وابن السبیل وان مالکا قد بلغ الخبر وحفظ
الغیب وامرکم به خیرا فانه منظور الیه والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته وچون
پیغامبر صلی الله علیه وسلم معاذ را بیمن می فرستاد او را این وصیت فرمود که یسر ولا تعسر
وبشر ولا تنفر وانک ستقدم علی قوم من اهل الکتاب یسألونک ما مفتاح الجنة
فقل شهادة ان لا اله الا الله وحده لا شریک له یعنی آسانی کن با مردم وسختگیری مکن
ومردم را بشارت ده وایشان را در نفرت ودوری میندار وبدرستی که تو میروی بدیش
قومی از اهل کتاب واز تو خواهند پرسید که کلید بهشت چیست پس تو بگوی که
کلید بهشت این کلمه است که لا اله الا الله وحده لا شریک له پس چون معاذ بجانب یمن
رفت جنانچه پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را فرموده بود حکم میکرد روزی زنی
بپیش وی آمد وگفت ای معاذ تو صاحب رسول خدایی مرا بگوی که حق شوهر بر زن
چیست معاذ گفت حق شوهر بر زن بسیار است وهیچ زن حق شوهر بتمامی نتواند گزارد
زن گفت لابد باشد که مرا بگویی که حق شوهر بر زن چیست معاذ گفت ای زن
اگر بمثل باز خانه روی وشوهر خود را ببینی که خون وریم از بدن وی روان شده
باشد وتو آن خون وریم را از بدن وی بالکلیه بخوری هنوز حق وی را بواجبی نگزارده باشی
پس آن زن خاموش شد وبرفت
محمد بن اسحق
رحمة الله علیه گوید که فروة بن عمرو از قبل پادشاه روم بر قبایل عرب که در حوالی شام
بودند عامل بود پس او را رغبت اسلام پیدا شد وکسی را استری خنک بیلکو بحضرت
پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرستاد پس چون فرستاده او بحضرت پیغامبر صلی الله علیه
وسلم رسید سلام کرد واستر را بسپرد واز اسلام فروه خبر داد آن حضرت او را اکرام
کرد ودر حق فروه بشارتها بسیار بفرمود واو را روانه کرد پس پادشاه روم چون
بشنید که فروه که عامل وی بود مسلمان شده بفرستاد واو را بگرفت ودر زندان کرد بعد
از آن بفرمود تا او را بردار کردند بر سر چشمه که آن را عفری میگفتند وفروه چون
شهید میشد چند بیت بگفت که در سیرت مسطور است

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون
پیغامبر علیه الصلوة والسلام خالد بن الولید را رضی الله عنه در سنه عشر با لشکری
بسر قبیله بنی حارث فرستاد وقبیله بنی حارث قبیله بزرگ بود ودر جانب یمن مقام
داشتند جایی که آن را نجران گفتندی وپیغامبر صلی الله علیه وسلم خالد را وصیت کرده
بود که اولا ایشان را باسلام دعوت کند اگر قبول ننمایند با ایشان جنگ کند پس چون
خالد بآنجا رسید بهر قومی از ایشان علیحده مرد فرستاد وایشان را دعوت باسلام نمود
پس ایشان همه دعوت را اجابت کردند وباسلام در آمدند وخالد رضی الله عنه
نامه بحضرت پیغامبر علیه الصلوة والسلام نوشت واز اسلام ایشان خبر داد چون
نامه خالد بآن حضرت رسید ونامه این بود بسم الله الرحمن الرحیم لمحمد النبی رسول الله
صلی الله علیه وسلم من خالد بن الولید السلام علیک یا رسول الله ورحمة الله وبرکاته
اما بعد فانی احمد الیک الله الذی لا اله الا هو یا رسول الله انک بعثتنی الی بنی الحارث
وامرتنی اذا اتیتهم ان لا اقاتلهم ثلثة ایام وان ادعوهم الی الاسلام فدعوتهم الی
الاسلام ثلثة ایام وبعثت فیهم رکبانا یا بنی الحارث اسلموا تسلموا فاسلموا ولم
یقاتلوا وانا مقیم بین اظهرهم آمرهم بما امر الله به وانهاهم عما نهی الله عنه
واعلمهم معالم الاسلام وسنة النبی صلی الله علیه وسلم حتی یکتب الی رسول الله
صلی الله علیه وسلم والسلام علیک یا رسول الله ورحمة الله وبرکاته پس چون
آن حضرت نامه خالد را بخواند بفرمود تا جواب بنوشتند که برخیزد وبا مدینه آید
وجماعتی از بنی حارث با خود بیاورد وجواب آن حضرت این است بسم الله الرحمن الرحیم
من محمد النبی رسول الله الی خالد بن الولید سلام علیک فانی احمد الیک الله الذی لا اله الا
هو اما بعد فان کتابک جاءنی مع رسولک مخبرا ان بنی الحارث بن کعب قد اسلموا قبل
ان تقاتلهم واجابوا الی ما دعوتهم الیه من الاسلام وشهدوا ان لا اله الا الله وان
محمدا عبده ورسوله وان قد هداهم الله بهداه فبشرهم وانذرهم واقبل فلیقبل معک
وفدهم والسلام علیک پس چون نامه پیغامبر صلی الله علیه وسلم بخالد رسید خالد

بن خاسست و جماعتی از قوم بنی الحارث با خود همراه کرد و متوجه خدمت پیغامبر صلی الله
علیه و سلم شد و قوم بنی الحارث قومی بودند که هرگز دشمن بر ایشان ظفر نیافته
بودند پس چون بحضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم رسیدند آن حضرت از ایشان
پرسید که دشمن از بهر چه بر شما ظفر نمی یافت ایشان گفتند یا رسول الله از بهر آنکه ما
قومی ایم که هرگز افتراق و اختلاف در میان ما نبوده و پیوسته با یکدیگر متفق و راست
اعتقاد بوده ایم تا هیچ کس بر ما ظلم نکند و ما نیز بر کس ظلم نکنیم و روا نداریم آن حضرت
فرمود که راست گفتید که از این سبب است که هیچ دشمن بر شما ظفر نیافته بعد از آن
قوم بنی الحارث در بقیت ماه شوال از مدینه باز گردیدند و پیش قبیله خود رفتند
و آن حضرت بعد از چهار ماه عمرو بن الحزم را از عقب ایشان بفرستاد تا در میان ایشان
باشد و ایشان را قرآن و فقه می آموزاند و از احکام شریعت می آگاهاند و از معالم اسلام
اسلام ایشان را خبر میدهد و زکوة مال از ایشان می ستاند و این عهدنامه که می آید
بنوشت و بوی داد تا کار از آن کند ه بسم الله الرحمن الرحیم هذا بیان من الله و رسوله
یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود عهد من محمد رسول الله لعمرو بن الحزم حین
بعثه الی الیمن امره بتقوی الله فی امره کله و ان یبشر الناس بالخیر و یامرهم به و یعلم
الناس القرآن و یفقههم فیه و ینهی الناس فلا یمس القرآن احد الا و هو طاهر
و یخبر الناس بالذی لهم و الذی علیهم و یلین للناس فی الحق و یشتد علیهم فی الظلم
فان الله کره الظلم و نهی عنه فقال الا لعنة الله علی الظالمین و یبشر الناس بالجنة
و بعملها و ینذر الناس النار و بعملها و یستالف حتی یتفقهوا فی الدین و یعلم الناس
معالم الحج و سننه و فرائضه و ما امر الله به و الحج الاکبر هو الحج و الحج الاصغر العمرة و ینهی
الناس ان یصلی احد فی ثوب صغیر الا ان یکون ثوبا یثنی طرفیه علی عاتقیه و ینهی
ان یحتبی احد فی ثوب واحد یفضی بفرجه الی السماء و ینهی ان یعقص احد شعر راسه فی
قفاه و ینهی اذا کان بین الناس هیج عن الدعاء الی القبائل و العشائر و لکن ادعوا الی الله
وحده لا شریک له فمن لم یدع الی الله و دعا الی القبائل و العشائر فلیقطعن بالسیف حتی

یکون دعوتهم الی الله وحده لا شریک له و یامر الناس باسباغ الوضوء یغسلون وجوههم
و ایدیهم الی المرافق و ارجلهم الی الکعبین و یمسحون برؤسهم کما امرهم الله و امره
بالصلوة لوقتها و اتمام الرکوع و الخشوع یغلس بالصبح و یهجر بالهاجرة حتی
تمیل الشمس و صلوة العصر و الشمس فی الارض مدبرة و المغرب حین یقبل
اللیل و لا تؤخر حتی تبدو النجوم فی السماء و العشاء اول اللیل و امره
بالسعی الی الجمعة اذا نودی لها و الغسل عند الرواح الیها و امره ان یاخذ
من المغانم خمس الله و ما کتب علی المؤمنین فی الصدقة من العقار عشر ما سقت الارض العین
و سقت السماء و مما سقی الغرب نصف العشر و فی کل خمس من الابل شاة و فی کل
عشر من الابل شاتان و فی کل عشرین اربع شیاه و فی کل اربعین من البقر بقرة و فی
کل ثلثین تبیع جذع او جذعة و فی کل اربعین من الغنم سائمة وحدها شاة فانها
فریضة الله التی افترض علی المؤمنین فی الصدقة فمن زاد خیرا فهو خیر له و انه من
اسلم من یهودی او نصرانی خالصا من نفسه و دان بدین الاسلام فانه من المؤمنین
له ما لهم و علیه ما علیهم و من کان علی یهودیته او نصرانیته فانه لا یرد عنها و علیه
الجزیة علی کل حالم ذکر او انثی حر او عبد دینار فمن ادی ذلک فان له ذمة الله و ذمة
رسوله صلی الله علیه و سلم و من منع ذلک فانه عدو لله و لرسوله و للمؤمنین جمیعا و السلام
علیه و رحمة الله و برکاته ه محمد بن
اسحق رحمة الله علیه گوید که رفاعة بن زید که سردار قبیله جذام بود در صلح حدیبیه بخدمت
حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمد و غلامی بهدیه به آن حضرت آورد و مسلمان شد
و در مسلمانی بغایت نیکو سیرت و پسندیده حال بود پس چون دستوری خواست که با قوم
رود پیغامبر صلی الله علیه و سلم بفرمود تا از برای او این نامه بنوشتند تا قوم خود را دعوت
باسلام کند بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب من محمد رسول الله الی رفاعة بن زید انی بعثته
الی قومه عامة و من دخل فیهم یدعوهم الی الله و الی رسوله فمن اقبل فهو من حزب الله
و حزب رسوله و من ادبر فله امان شهرین پس رفاعه بن خاسست و یاران پیش قوم خود رفت

وبنامهٔ پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر ایشان عرض کرد وایشان را باسلام دعوت نمود پس
همه دعوت او قبول کردند وباسلام در آمدند وملتزم احکام شریعت شدنده

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که قبیلهٔ همدان قبیله ای بزرگ بود ودر یمن مقام
داشتند وایشان را نعمت بسیار بود وبا شوکت وکثرت تمام بودند پس سردار ایشان مالک بن نمط
که سردار ایشان بود با جمعی از بزرگان قوم برخاستند وبخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم
رفتند آن وقت که آن حضرت از تبوک باز گردیده بود وچون نزدیک حضرت می شدند خود
لباس آراستند وبردهای یمنی در پوشیدند ودستارهای عدنی بر سر نهادند وبر اسبهای
تازی نشستند وهر یک دو حاجب با خود برنشاندند پس چون در آمدند ونشستند
مالک بن نمط که رئیس ایشان بود برخاست وستایشی چند از آن قوم خود بگفت بعد از آن
بجملگی مسلمان شدند وپیغامبر علیه الصلوة والسلام در حق ایشان کرامتها فرمود وایشان را
روانه کرد پس چون باز پیش قوم خود رفتند مالک بن نمط در حق پیغامبر صلی الله علیه وسلم
مدحی بگفته

که هر دو در عهد پیغامبر
صلی الله علیه وسلم دعوی پیغامبری کردند محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که دو کس
در عهد پیغامبر صلی الله علیه وسلم دعوی پیغامبری کردند یکی مسیلمهٔ کذاب ومقام
او در یمامه بود ویکی دیگر اسود عنسی ومقام وی در صنعاء یمن بود ابو سعید خدری
رضی الله عنه روایت کرده که از پیغامبر علیه الصلوة والسلام شنیدم که بر سر منبر میگفت
ایها الناس انی قد رأیت لیلة القدر ثم انسیتها ورأیت فی ذراعی سوارین من ذهب
فکرهتهما فنفختهما فطارا فأولتهما هذین الکذابین صاحب الیمن وصاحب الیمامة
یعنی شنیدم که پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر سر منبر میگفت ای مردمان بدرستی
که من شب قدر را دیده ام ومی دانستم که چه شب است بعد از آن فراموش کردانیدند مرا
آن شب ودیگر در خواب دیدم که دو دست برنجن زرین در هر دو دست من بود پس
مرا ناخوش آمد وباد دهان بر آن دمیدم پس آن هر دو دست برنجن بپریدند یعنی نیست

شدند پس تاویل کردم آن هر دو پیرایه را به این دو دروغگوی یکی صاحب یمن یعنی مسیلمه
کذاب ودیگر صاحب یمامه یعنی اسود عنسی وابو هریره رضی الله عنه روایت کرده که رسول
خدای صلی الله علیه وسلم فرموده که لا تقوم الساعة حتی یخرج ثلثون رجلا یدعون النبوة
یعنی قیامت بر نخیزد تا سی مرد بیرون آیند که دعوی پیغامبری کنند بعد از آن پیغامبر صلی
الله علیه وسلم امرا وعمال باطراف بلاد فرستاد از بهر اموال جزیت وزکوة از جمله ایشان یکی
مهاجر بن ابی امیة بن المغیره بود که او را به صنعاء یمن فرستاد واسود عنسی که دعوی پیغامبری
میکرد بجنگ وی بیرون آمد ودیگر زیاد بن اسود بحضرموت فرستاد وعدی بن حاتم را بطی
فرستاد ومالک بن نویره را بقبیلهٔ بنی حنظله وعلاء بن الحضرمی را ببحرین وعلی بن ابی طالب را
رضی الله عنه بنجران پس مسیلمهٔ کذاب این نامه را به پیغامبر صلی الله علیه وسلم نوشت که من
با تو در پیغامبری شریکم ودو رسول با نامه بفرستاد ونامهٔ مسیلمه این است من مسیلمة رسول
الله الی محمد رسول الله سلام علیک اما بعد فانی قد اشرکت فی الامر معک وان لنا نصف
الارض ولقریش نصف الارض ولکن قریشا یعتدون چون رسولان او نامه بیاوردند
پیغامبر صلی الله علیه وسلم از رسولان پرسید که شما چه می گویید ایشان گفتند ما
همان میگوییم که مسیلمه نوشته است آن حضرت فرمود که اگر نه آن بودی که رسولان
را شوان کشت می فرمودم وشما هر دو را می کشتند پس بفرمود وجواب نامهٔ او به
این طریق بنوشتند بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی مسیلمة الکذاب السلام
علی من اتبع الهدی اما بعد فان الارض لله یورثها من یشاء من عباده
والعاقبة للمتقین ه تمام شد حکایات وفود عرب وبعد از این سخن در حجة الوداع
گفته شود

عایشه رضی الله عنها روایت کرده که پیغامبر صلی الله علیه وسلم در بیست وپنجم ماه ذی
القعده از بهر حج از مدینه بیرون فرمود وخلق بسیار با آن حضرت بودند چون نزدیک مکه
رسیدند بفرمود تا هر که قربانی داشت بحج وعمره احرام بست وهر که قربانی نداشت بعمره

احرام گرفت وایشان که بعمره احرام گرفته بودند چون از طواف و سعی فارغ شدند از احرام
بیرون آمدند و تمتع نمودند وایشان که احرام حج بسته بودند بر احرام بماندند و علی
رضی الله عنه که بیمن رفته بود از آنجا مراجعت نموده درین حال بمکه رسید پیغامبر
صلی الله علیه و سلم او را فرمود که برو و طواف کن و ارکان عمره بجای آور و از احرام بیرون
آی علی رضی الله عنه گفت یا رسول الله من احرام گرفته ام بآنچه تو احرام گرفته ای
یعنی بحج و علی رضی الله عنه قربان نداشت پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را با
خود در قربانی شریک گردانید و هر قربانی که داشت بفرمود تا در روز عید نحر وی
و علی قربان کردند بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه و سلم خطبه کرد و اهل موسم را در
آن خطبه موعظتهاء بلیغ بجای آورد و مناسک حج بجملگی ایشان را معلوم گردانید
و معالم اسلام بیان کرد و ایشان را بمکارم اخلاق امر فرمود و هر چه بمصالح امت تعلق
داشت در جان و مال تبلیغ کرد و ایشان را بیان نمود که آن حج وداع است و دیگر او را در موسم
نخواهند دیدن و چون این همه کرده بود روی سوی آسمان کرد و گفت اللهم هل بلغت
یعنی بار خدایا آیا رسالت تو ببندگان تو رسانیدم و از عهده آن بیرون آمدم یا نه
پس اهل موسم بیکبار آواز برآوردند و گفتند بلی یا رسول الله رسالت حق تمامی با
رسانیدی و از عهده آن بیرون آمدی چون ایشان چنین بگفتند آن حضرت گفت اللهم
فاشهد علیهم یعنی بار خدایا گواه باش بر ایشان یعنی بآنکه اعتراف نمودند بآنکه من
تبلیغ رسالت تو کردم و از عهده آن بیرون آمدم پس چون از حجة الوداع فارغ شد مراجعت
بمدینه فرمود و چون بقیت ماه ذی الحجه و ماه محرم و ماه صفر بگذشت لشکری راست
کرد و اسامة بن زید را بر ایشان امیر کرد و ایشان را بشام و زمین فلسطین فرستاد
و خطبه که پیغامبر صلی الله علیه و سلم در حجة الوداع خواند بعد از حمد و ثناء الله تعالی
این بود ایها الناس اسمعوا قولی فانی لا ادری لعلی لا القاکم بعد عامی هذا الموقف
ابدا ایها الناس ان دماءکم واموالکم علیکم حرام الی ان تلقوا ربکم کحرمة یومکم هذا
و کحرمة شهرکم هذا وانکم ستلقون ربکم عز و جل فیسألکم عن اعمالکم و قد بلغت

فمن کان له امانة فلیؤدها الی من ائتمنه علیها وان کل ربا موضوع ولکن لکم رؤس اموالکم
لا تظلمون ولا تظلمون قضی الله انه لا ربا وان ربا عباس بن عبد المطلب موضوع کله وان
کل دم کان فی الجاهلیة موضوع وان اول دمائکم اضع دم ربیعة بن الحارث بن عبد المطلب
وکان مسترضعا فی بنی لیث فقتلته هذیل وهو اول ما ابدی به من دماء الجاهلیة اما بعد
ایها الناس ان الشیطان قد ایس من ان یعبد فی بلادکم وارضکم هذه ابدا ولکنه ان یطع
فیما سوی ذلک فقد رضی به مما تحقرون من اعمالکم فاحذروه علی دینکم ایها الناس
انما النسیء زیادة فی الکفر یضل به الذین کفروا یحلونه عاما ویحرمونه عاما لیواطئوا
عدة ما حرم الله فیحلوا ما حرم الله زین لهم سوء اعمالهم وان الزمان قد استدار کهیئته یوم
خلق السموات والارض منها اربعة حرم ثلثة متوالیات و رجب مضر الذی بین جمادی
و شعبان اما بعد ایها الناس فان لکم علی نسائکم حقا ولهن علیکم حقا لکم علیهن
ان لا یوطئن فراشکم احدا تکرهونه وعلیهن ان لا یاتین بفاحشة مبینة فان فعلن فان الله
قد اذن لکم ان تهجروهن وتضربوهن ضربا غیر مبرح فان انتهین فعلیکم رزقهن
وکسوتهن بالمعروف واستوصوا بالنساء خیرا فانهن عندکم عوان لا یملکن لانفسهن شیئا
وانکم انما اخذتموهن بامانة الله تبارک وتعالی واستحللتم فروجهن بکلمات الله عز و جل
فاعقلوا ایها الناس قولی فانی قد بلغت وقد ترکت فیکم ما ان اعتصمتم به فلن تضلوا
ابدا کتاب الله وسنة نبیه ایها الناس قولی فاعقلوا تعلمن ان کل مسلم اخو المسلم
وان المسلمین اخوة فلا یحل لامرئ من مال اخیه الا ما اعطاه من طیب نفسه فلا تظلمن
انفسکم اللهم هل بلغت قالوا اللهم نعم فقال رسول الله صلی الله علیه و سلم اللهم فاشهد

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که پیغامبر صلی الله علیه و سلم رسولان بملوک اطراف
میفرستاد و نامها بایشان می نوشت و ایشان را دعوت باسلام میکرد از آنجمله دحیة بن خلیفه
الکلبی را بقیصر روم فرستاد و عبد الله بن حذافة السهمی را بکسری فرستاد و حاطب
ابن ابی بلتعه را پیش مقوقس فرستاد پادشاه اسکندریه و او ماریه را بهدیه بپیغامبر صلی الله

علیه وسلم فرستاذ و عمرو بن العاص السهمی را به پادشاه عمان فرستاذ و سلیط بن عمرو را
به پادشاه یمامه فرستاذ و علاء بن الحضرمی را پیش پادشاه بحرین فرستاذ و شجاع بن
وهب اسدی را بحرث پادشاه شام فرستاذ و مهاجر بن امیة مخزومی را پیش پادشاه یمن
فرستاذ و نامها بایشان نوشت و همچنین دیگر صحابه را به نزد ملوک عرب و عجم
میفرستاذ و نامها می نوشت و ایشان را باسلام دعوت می فرموذ صلی الله علیه وسلم

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیست و هشت غزو
بنفس مبارک خوذ بکرد چنانکه کیفیت آن غزوات بتفصیل از پیش یک یک مذکور شد
و سی و هشت لشکر اسلام در عهد خوذ هم از بهر غزا باطراف بلاد فرستاذ و آخرترین لشکری
که فرستاذ لشکری بوذ که در آخر عهد خوذ با اسامة بن زید بغزو شام و زمین بلقا و فلسطین
فرستاذ و تفصیل هر لشکر که آن حضرت بهر جای فرستاذه یک بیک در سیرت مسطور است
از جمله آن جماعت یکی عبدالله بن انیس بوذ که آن حضرت او را بفرستاذ تا خالد بن ابی سفیان را که
رئیس قوم هذیل بوذ بقتل آورد   محمد بن اسحق رحمة الله علیه
گوید که عبدالله بن انیس حکایت کرده که پیغامبر صلی الله علیه وسلم مرا پیش خوذ خواند و گفت
می شنوم که خالد بن ابی سفیان در جانب نخله لشکری جمع می کند که بجنگ من آید اکنون برو
و او را بقتل آور گفتم یا رسول الله من او را ندیده ام و نمی شناسم مرا نشانه ای بفرمای که او را بدان
بشناسم آن حضرت فرموذ که نشانه آنست که چون وی را ببینی لرزه بر اندام وی افتاذه
باشد عبدالله گفت من شمشیر حمایل کردم و برنشستم و روی در نخله نهاذم چون بنخله
رسیذم خالد بن ابی سفیان را دیذم که خانها را کوچ کرده بوذ و خوذ از پیش آمذه بوذ که در صحرا
جائی طلب کند که کوچ خوذ را فرو آورد و چون بوی رسیذم وقت نماز دیگر بوذ اول نماز
بگزاردم بعد از آن برنشستم و از پی وی برفتم در حال که مرا بدید چنانکه پیغامبر صلی الله علیه
وسلم فرموذه بوذ لرزه بر اندام وی افتاذ آن وقت بدانستم که او خالد بن ابی سفیانست چون

بنزدیک وی رسیذم از من پرسید که تو از کجائی گفتم من مردی ام از عرب و شنیذه ام
که تو لشکری جمع میکنی و از هر جای مدد میطلبی که بجنگ محمد روی من از این سبب بمدد تو
آمذه ام او گفت همچنین است که شنیذه ای که من در بند آنم که لشکری تمام راست کنم و بجنگ محمد
روم پس من با وی سخن می گفتم و می خواستم که او را مشغول کردانم تا آخر بسببی او را مشغول کردانیذم
و شمشیر برکشیذم و بکردن وی زدم و سر وی بینداختم پس زنان وی دیذم که از خانها
بیرون آمذند و بر سر وی دویذند آنکاه من تازیانه بر شتر زدم و روی در مدینه نهاذم
چون برسیذم و پیغامبر صلی الله علیه وسلم مرا بدید گفت افلح الوجه یعنی رستکاری در روی
تو پیداست گفتم یا رسول الله آن دشمن خدای و رسول را بکشتم گفت راست می گوئی پس برخاست
و دست من بگرفت و مرا بخانه برد و عصایی بمن داذ و فرموذ که بستان و نکاه میدار من آن عصا
بستذم و از پیش آن حضرت بیرون آمذم و آن عصا در دست داشتم مردم گفتند این عصا چیست
که داری گفتم عصائیست که پیغامبر علیه الصلوة والسلام بمن داذه و فرموذه که آنرا نکاه دارم
گفتند باز نیکردی بحضرت وی که باز پرسی که این عصا از بهر چه بتو داذه پس من باز کردیذم و
گفتم یا رسول الله این عصا از بهر چه بمن داذه ای گفت آیة من آیات الله تعالی بینی و بینک یوم القیمة
یعنی این نشانه ایست از نشانهاء الله تعالی میان من و تو در روز قیامت بعد از آن گفت
ان اقل الناس المختصرون فی القیامة یعنی اندک کسی در قیامت ایشان باشند که عصا فروذه
باشند پس من آن عصا را با خوذ نکاه میداشتم راوی گفته که چون عبدالله از دنیا میرفت وصیت
کرد و آن عصا را با وی در کفن نهاذند و عبدالله بن انیس در کشتن خالد بن ابی سفیان این چند بیت گفت

تركت ابن ثور كالحوار وحوله نوائح تفري كل جيب مقدد
تناولته والطعن خلفي وخلفه بأبيض من ماء الحديد المهند
عجوم لهام الدارعين كأنه شهاب غضى من ملهب متوقد
أقول له والسيف يعجم رأسه أنا ابن أنيس فارسا غير قعدد
أنا ابن الذي لم ينزل الدهر قدره رحيب فناء الدار غير مزند
وقلت له خذها بضربة ماجد حنيف على دين النبي محمد
وكنت إذا هم النبي بكافر سبقت إليه باللسان وباليد

حدیث وی چنان بوذ که چنانکه یاذ کردیم پیغامبر صلی الله علیه وسلم

او را با لشکری بغزو شام و آن نواحی فرستاد چون نزدیک آن قوم رسید که قصد ایشان کرده بودند یکی
از آن قبیله بیافت که نام وی مرداس بن نهیک بود اسامه چنان پنداشت که او کافر است و شمشیر
کشید که بر سر وی زند آن مرد کلمهٔ شهادت بگفت اسامه آن از وی قبول نکرد و گمان برد که از
ترس کلمهٔ شهادت می گوید تا او را نکشد و او را بقتل آورد چون بمدینه باز آمدند و حکایت
کردند که اسامه چنین مردی بکشت پیغامبر صلی الله علیه و سلم بروی تند شد و او را بخواند
و گفت من لک بلا اله الا الله یعنی ای اسامه فردا جواب لا اله الا الله چگونه باز دهی و حال آنکه
تو گوینده آن را بقتل آورده ای اسامه گفت او کلمهٔ شهادت از بهر تعوذ میگفت نه از سر اعتقاد
آن حضرت بروی تند شد و گفت ای اسامه این نه سخنیست که تو میگویی فردا چگونه جواب
لا اله الا الله باز دهی و که بفریاد تو خواهد رسید اسامه حکایت کرده که پیغامبر صلی الله علیه
و سلم چندان با من تندی کرد و این سخن را مکرر باز گفت که چنان پشیمان شدم از کار خود که با من هو
خود میگفتم که ای کاج من این ساعت مسلمان شده بودمی تا این کار بر دست من نرفتی بعد از آن عذر
خواستم و گفتم یا رسول الله ندانستم این نوبت مرا عفو کن که با خدای عهد کردم که بعد از این متعرض
گویندگان لا اله الا الله نشوم و ایشان را نرنجانم ه والله اعلم ه والحمد لله رب العالمین ه

محمد بن اسحق رحمة الله علیه میگوید که چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم خواست که
از قبایل عرب که در حوالی شام مقام داشتند لشکر انگیزی کند و ایشان را بغزو شام
فرستد عمرو بن العاص را با جمعی از مهاجر و انصار بفرستاد و لشکر از قبایل عرب جمع
کردند و روی در شام نهادند و برفتند تا بمنزلی رسیدند که آن را سلاسل
میگفتند خبر بعمرو بن العاص آوردند که لشکر شام بسیار است و این لشکر که با تست
مقاومت با ایشان نتوانند کرد پس عمرو بن العاص هم در آن منزل بنشست و مردی
بخدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرستاد و صورت حال عرض کرد و مدد خواست
آن حضرت ابو عبیده جراح با لشکری از انصار و مهاجر که از جمله ایشان ابو بکر
و عمر رضی الله عنهما بودند و ابو عبیده را بر ایشان امیر گردانید و او را وصیت فرمود

که چون بعمرو بن العاص رسی با وی در کارها خلاف و کشاکش مکن پس چون ابو عبیده
با لشکر بوی رسید عمرو بن العاص مردی طرار کاردان بود و در امور ریاست
و پیشوایی هیچ دقیقه فرو نگذاشتی و نهاد ابو عبیده بر خلاف آن بود
و مناصب و کارهاء دنیا پیش وی وقعی نداشت پس عمرو چون لشکر
مهاجر و انصار بدید گفت ای ابو عبیده از بهر مدد آمده ای یا از بهر آنکه
امیر من باشی و من مامور تو ابو عبیده گفت ای عمرو من در بند امارت
نیستم و تو در سر کار خویش باش تو دانی و آن لشکر که با تواند و من دانم و این
دانم و این لشکر با منند عمرو بن العاص گفت بلکه ترا از بهر مدد من فرستاده اند
و تو مامور منی و من امیرم و غرض عمرو تقدم بود پس چون وی لجاج کرد ابو عبیده
گفت پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرموده که با تو لجاج نکنم و گفت و گویی تمام و اگر تو
مرا عصیان نمایی من ترا فرمان برم پس چون عمرو این سخن از ابو عبیده بشنید و وقت
نماز در رسید برخاست و بروی تقدم نمود و در پیش ایستاد و نماز با قوم بگزارد
رافع بن رافع حکایت کرده که من در غزو ذات السلاسل بودم و در میان بیابان و رمل
چنان راه بردمی که هیچ کس با من برنیامدی چنانکه در جاهلیت چون خواستمی که بر
قومی تاختن بردمی و ایشان را غارت کردمی که ایشان در میان رمل و بیابان بودندی
و آب در راه نبودی من آب را در میان خایهٔ شترمرغ کردمی و در میان بیابان در زیر
رمل پنهان داشتمی و برفتمی و گلهاء شتر براندمی و سر در بیابان نهادمی و لشکری
که از دنباله من تاختن کردندی چون پاره ای راه بیامدندی از بیم تشنگی باز گردیدندی
و من برفتمی و آن آب که پنهان کرده بودم بر داشتمی و بیاشامیدمی و شتران را براندمی
پس چون مسلمان شدم و پیغامبر صلی الله علیه و سلم مرا با لشکر مهاجر بغزو
ذات السلاسل فرستاد در راه صحبت ابو بکر رضی الله عنه اختیار کردم و در خدمت
وی می بودم و ابو بکر رضی الله عنه گلیمی داشت که هرگاه که در راه بودی آن را در بر
گرفتی و هرگاه که بنشستی از فرش خود ساختی و از این جهت اهل نجد در عهد وی

مرتد شدند و او را تعییر کردند و گفتند کیف نبایع ذا العبایه یعنی ما چگونه بیعت کنیم با کسی که خداوند گلیمی بوده باشد پس چون از غزوه ذات السلاسل فارغ شدیم و نزدیک مدینه آمدیم ابوبکر را رضی الله عنه گفتم مرا وصیتی و نصیحتی کن ابوبکر رضی الله عنه گفت اگر نمیکنی ترا وصیت می کردم فکیف که درخواست کردی بعد از آن مرا در باب مسلمانی وصیتها و نصیحتها فرمود و در آخر نصیحتها که کرده بود بفرمود که یا رافع لا تأمّر علی رجلین من المسلمین ابدا یعنی ای رافع نباید که بر دو کس از مسلمانان فرمان دهی و طلب آن کنی که بر سر ایشان امیر باشی رافع گفته من گفتم ای ابوبکر هر چه مرا گفتی در باب مسلمانی و هر وصیت که کردی جمله را همچنان بجای آورم لکن این یکی که فرمودی که بر دو کس فرمان ندهم و طلب ریاست نکنم مرا سخت آمد زیرای آنکه می بینم که مردم در حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم و دیگر ملوک بامارت و ریاست در پیش می افتند و بحکم و فرمان شریف می شوند و هیچ کس را نمی بینم که ترک جاه و حکومت میکنند و از سر منصب می گذرند پس تو چرا امر می فرمائی که طلب جاه و ریاست نکنم ابوبکر رضی الله عنه گفت ای رافع سوالی سخت از من کردی اکنون جواب بشنو بدانکه حق تعالی محمد را صلی الله علیه و سلم بخلق فرستاد تا ایشان را براه اسلام خوانند و از ضلالت و گمراهی برهانند پس آنحضرت در آمدند و کوشش بسیار نمود تا مردم را بدین مسلمانی دعوت کرد و طوعا او کرها بعضی مسلمان شدند و بعضی مسلمان نشدند و در کفر بماندند و ایشان که مسلمان شده اند در جوار حق تعالی و در زینهار و امان ویند پس آنان که بر سر ایشان امیر شوند و حکم بر ایشان فرمایند همچنان باشد که زینهار حق تعالی خورده باشند پس بر تو باد ای رافع که تا زنده باشی خود را از آن پرهیزی و زینهار حق تعالی نخوری و مسلمانان را نیازاری که حق تعالی از آزردن مسلمانان خشم میگیرد چنانکه خشم وی بر کسی که مسلمانی آزرده باشد و در امانت وی خیانت کرده باشد زیادت باشد از خشم کسی که او را همسایه ای شفیق باشد و بیگانه ای او را بیازارد و او همه شب از غبن و حیف بخواب نرود و انتظار کشد که کی صبح بر آید تا برود و انتقام همسایه از وی بخواهد و شرط تعصب و حمیت بجای آورد رافع گفته که بعد از آن مرا از خدمت

ابوبکر رضی الله عنه مفارقت افتاد تا مدتی بر آن بر آمد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم وفات یافت و ابوبکر رضی الله عنه بخلافت نشست پس من پیش ابوبکر رضی الله عنه رفتم و او را در حالت خلافت و حکم بر مسلمانان بدیدم و در خلوت با وی گفتم که ای ابوبکر نه تو مرا نصیحت کردی که طلب امارت مکن و بر دو تن از مسلمانان فرمان مده اکنون چون است که تو امر خلافت را قبول کرده ای و بر مسلمانان فرمان می دهی ابوبکر رضی الله عنه مرا جواب داد و گفت لا اجد من ذلک بدّا خشیت علی امّة محمد صلی الله علیه و سلم الفرقة یعنی مرا این کار ضرورت افتاد و گزیری از این کار نیافتم چه ترسیدم که اگر این کار قبول نکنم امت محمد صلی الله علیه و سلم ضائع شوند و تفرقه در میان ایشان افتد و الله اعلم بالصواب

حکایت وی چنان بود که عبدالله بن عمر رضی الله عنهما حکایت کرده و گفته که یکی از من سوال کرد و گفت دوستان که بر سر می شدند شاید که گناه او فرو گذارند من و را گفتم که ترا جواب دهم ان شاء الله العزیز پس عبدالله بن عمر رضی الله عنهما باز آمد و گفت که من با نه تن دیگر از مهاجر در خدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم و این نه تن ابوبکر و عمر و عثمان و علی و عبدالرحمن ابن عوف و عبدالله بن مسعود و معاذ بن جبل و حذیفة بن الیمان و ابوسعید خدری رضوان الله علیهم اجمعین بودند در این حال جوانی از انصار در آمد و گفت یا رسول الله ای المؤمنین افضل یعنی ای رسول خدای از مسلمانان کدام یک فاضلتر است پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت احسنهم خلقا یعنی آن کس که خلق و خوی او نیکوتر است دیگر گفت گفت یا رسول الله ای المؤمنین اکیس یعنی از مسلمانان کدام زیرکتر است آن حضرت گفت اکثرهم ذکرا للموت و احسنهم استعدادا له قبل ان ینزل به اکیس الاکیاس یعنی آن کس که بیشتر یاد مرگ کند و آمادگی او از برای مرگ نیکوتر باشد تا چون مرگ بروی فرود آید کار مرگ ساخته باشد دیگر فرمود که زیرکان ایشان اند که صفت ایشان این باشد بعد از آن روی با صحابه کرد و فرمود خمس خصال اذا نزلت بکم و اعوذ بالله ان تدرکوهن انه لم یظهر الفاحشة فی قوم قط حتی یعلنوا بها الا ظهر فیهم الطاعون و الاوجاع التی

لم تكن في اسلافهم الذين مضوا ولم ينقصوا المكيال الا اخذوا بالسنين وشدة المؤنة وجور
السلطان ولم يمنعوا الزكوة من اموالهم الا منعوا المطر من السماء فلولا البهائم
ما مطروا وما نقضوا عهد الله عز وجل وعهد رسوله الا سلط الله عز وجل عدوا من علیهم
غيرهم واخذ بعض ما كان في ايديهم ولم يحكم ائمتهم بكتاب الله تبارك وتعالى ويتخيروا
بما انزل الله الا جعل الله باسهم بينهم يعني پنج خصلت است كه چون فرود آيد بشما
پناه ميگيرم من بخداي از انكه شما آن را دريابيد يعني پنج چيز جزاء شما باشد خصلت
اول آنست كه اگر فاحشه و ناشايست در ميان قومي ظاهر شود تا بحدي كه آن را آشكارا كنند حق
تعالى طاعون و رنجهاء گوناگون كه هرگز در ميان اسلاف و گذشتگان ايشان نبوده باشد
بر ايشان فرو فرستد دوم آنكه هر قوم كه نقصان در سنگ و ترازو كنند حق تعالى
ايشان را بقحط و تنگي و سختي در ما يحتاج گرفتار كند و سلطاني جائر بر گمارد تا ظلم و جور
بر ايشان نمايد سيوم هر قومي كه زكوة مال ندهند حق تعالى باران از ايشان باز
دارد چنانكه اگر نه چهارپايان بودي يك قطره باران بر ايشان نباريدي چهارم
هر قومي كه عهد خداي تعالى و عهد رسول او بشكنند حق تعالى دشمني از غير ايشان بر
ايشان مسلط گرداند و فرا گيرد آنچه در دست ايشان باشد پنجم چون دانايان
و پيشوايان هر قومي حكم بموجب احكام قرآن نكنند و ايشان اختيار ندهند بآنچه الله تعالى
از ادر قرآن فرو فرستاده حق تعالى خصومت و آشوب و جنگ و جدال در ميان ايشان
افكند پس چون از اين سخنها فارغ شد عبد الرحمن بن عوف را فرمود كه كار ساخت
كند از بهر غزو عبد الرحمن برفت و كار سازي كرد و روز ديگر بخدمت پيغامبر صلى الله عليه
وسلم آمد و دستاري سياه بر سر داشت آن حضرت او را پيش خود خواند و آن عمامه را
از سر او برداشت و بمقدار چهار انگشت از دنباله آن فرو گذاشت و باز بر سر وي نهاد و گفت
هكذا يا ابن عوف فاعتم فانه احسن واعرف يعني اي پسر عوف همچنين دستار بند
كه نيكوتر و معروف تر است بعد از آن بلال را بفرمود تا علم را به او داد و او را بغزو
دومة الجندل فرستاد اينجا سخن تمام شده در ذكر وفود عرب و لشكرها كه پيغامبر صلى الله

اذا او

عليه وسلم ايشان را بغزو كفار فرستاده و ايشان سي و هشت لشكر بوده اند و آخر لشكري كه
بغزو كفار فرستاد اسامة بن زيد بود كه او را با لشكري بغزو شام و زمين فلسطين فرستاد
در آخر عهد خود و تفصيل اين سي و هشت لشكر بر آن موجب كه در سيرت مسطور است
اينست عبيدة بن الحارث را بثنية المره فرستاد حمزة بن عبد المطلب را
بساحل بحرين و ناحيتي كه آن را ناحية العيص ميگفتند فرستاد سعد بن ابي وقاص را
بجائي فرستاد كه آن را خرار ميگفتند زيد بن حارثه را بقرده فرستاد
محمد بن مسلمه را خاص از بهر كعب بن الاشرف فرستاد چنانكه حكايت آن از پيش رفت
مرثد بن ابي مرثد غنوي را برجيع فرستاد و حكايت اين نيز مذكور شد
منذر بن عمرو را به بير معونه فرستاد و حكايت اصحاب بير معونه از پيش گذشت
ابو عبيدة بن الجراح را براه عراق فرستاد بجائي كه آن را ذو القصه گفتندي
علي بن ابي طالب رضي الله عنه بيمن فرستاد غالب بن عبد الله كلبي را بغزو بني
الملوح فرستاد بجائي كه آن را كديد گفتندي غالب برفت و آن قوم را غارت كرد و شتر
و گوسفند بسيار بگرفت و براند ايشان جمع شدند و از پي وي برفتند چون نزديك
غالب رسيدند رودخانه خشك ميان ايشان مانده بود كه بهم بگير رسند حق تعالى
بي آنكه موسم باران باشد سيلابي بفرستاد و آن رودخانه پر آب شد و حائل گشت
ميان كافران و مسلمانان چنانكه كافران از آن نتوانستند گذشت و مسلمانان از غنيمت را در
پيش گرفتند و بمدينه بردند علي بن ابي طالب رضي الله عنه بغزو فدك
فرستاد خاص از بهر قومي كه ايشان را بني عبد الله گفتندي ابو العوجاء سلمي را بغزو
بني سليم فرستاد و وي و لشكر كه با وي بودند همه را شهيد كردند عكاشة بن
محصن را بغزو قومي فرستاد بجائي كه آن را غمر گفتندي ابو سلمة بن
عبد الاسد را بناحيت نجد فرستاد بجائي كه آن را قطن گفتندي و عروة بن مسعود
ثقفي را آنجا بقتل آوردند محمد بن سلمه را بغزو بني حارثه از قبيله
هوازن فرستاد بشير بن سعد را بغزو ناحيت خيبر فرستاد

زید بن حارثه را بغزو بنی سلیم فرستاد از بهر قومی که ایشان اجوم میکنند
ثم زید بن حارثه بغزو قبیله جذام فرستاد و سبب این غزو آن بود که دحیه
کلبی که پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را برسالت به پیش قیصر روم فرستاده بود از پیش
او باز می گشت و بنزدیک قبیله جذام رسید گروهی از آن قبیله بوی زدند و او را غارت
کردند و مال بسیار که با وی بود بستدند و آنکس که دحیه را غارت کرده بود هنید میگفتند
و پدر او را عوض بن هنید خواندندی و قبیله جذام بیشتر آن بودند که مسلمان
شده بودند چون خبر یافتند که دحیه را غارت کرده اند برنشستند و برفتند و مالهاء
دحیه همه از هنید و پسرش باز ستدند و باوی دادند پس چون دحیه بمدینه
رسید حکایت هنید و پسرش که او را غارت کرده بودند با پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بکرد و از آن حضرت درخواست نمود تا لشکری بفرستد و هنید و پسرش را در عوض
آن بقتل آورند و قوم ایشان را غارت کنند پس آن حضرت زید بن حارثه را با لشکری
بفرستاد و ایشان را غارت کردند و اسیر گرفتند و بمدینه آوردند ثم زید بن
حارثه را بغزو بنی فتنم از بنی فزاره فرستاد و مصافی سخت بکردند و از لشکر زید بن
حارثه بسیاری بقتل آوردند و او را نیز زخمها زدند و از اسب در افکندند و از پس
وی باز نگردیدند تا آنگاه که پنداشتند که او را نیز کشته اند پس چون از سر او باز گشتند
لشکر زید بن حارثه برفتند و زید را از میان کشتگان طلب کردند و برداشتند
و باز بمدینه بردند و زید سوگند خورد که چون از آن زخمها بهتر شود از جنابت
سر نشوید تا بغزو بنی فزاره شود پس چون بهتر شد و آن زخمها سر باز هم بردند پیغامبر
صلی الله علیه و سلم دستوری خواست و لشکری برگرفت و روی در قبیله بنی فزاره
نهاد و در وادی القری با ایشان رسید و مصاف داد و ایشان را هزیمت کرد و بسیاری
بقتل آورد و از زن و مرد ایشان اسیر بسیار بگرفت و بمدینه برد عبد الله بن
رواحه را با چندتن دیگر بفرستاد خاص از بهر آنکه یاسر بن رزام را بقتل آورند و این
یاسر بن رزام سردار یهود بود و در نزدیک خیبر مقام داشت و در بند آن بود که از هر

قبیله ای لشکری جمع کند و بجنگ پیغامبر صلی الله علیه و سلم رود و از جمله آن جماعت که
با عبد الله بن رواحه بودند یکی عبد الله بن انیس بود که حکایت او از پیش رفت پس عبد الله
ابن رواحه با آن جماعت صحابه برخاستند و بخیبر رفتند پیش یاسر بن رزام و عبد الله
ابن رواحه در جاهلیت با وی دوستی داشت پس با یاسر بخلوت بنشست و او را
گفت این چیست که تو در پیش گرفته ای و از هر جا لشکر میطلبی و مال خود را
تلف میکنی و این لشکر که میخواهی که جمع آوری به هیچ کار تو باز نخواهند آمد و بضرر
تو باز خواهند گشت مصلحت آنست که برخیزی تا من ترا بخدمت حضرت
پیغامبر صلی الله علیه و سلم برم و هر چه ترا آرزو باشد از عملها و بزرگان دهر
تو بستانم و پیشوائی هر قبیله که خواهی ترا حاصل گردانم و پیغامبر صلی الله علیه و سلم
چون ترا ببیند نوازشها و اکرامها تقدیم فرماید در حق تو و از این جنس او را استمالتها
کرد و دلخوشیها داد تا رغبت نمود و برخاست و جمعی از یهود برگرفت و با عبد الله بن
رواحه و اصحاب وی روی در مدینه نهادند چون چند منزل برفتند یاسر پشیمان
گشت و در بند آن شد که بگریزد و باز خیبر رود عبد الله بن انیس و اصحاب وی
بدانستند که آن ملعون پشیمان شده و میخواهد که بگریزد پس عبد الله انیس فرود
آمد و شمشیر برکشید و چنانکه آن ملعون سوار بود بر پای او زد و یک پای از وی
جدا کرد آن ملعون نیز شمشیر که حمایل داشت برکشید و بر سر عبد الله زد چنانکه
نزدیک بود که سر او را دو پاره کرداند پس اصحاب عبد الله آن ملعون را از شتر فرو
کشیدند و پاره پاره کردند و جهودان که با وی بودند همه را بکشتند مگر یکی که
بگریخت و برفت و او را اشتر نشد گرفت بعد از آن سر عبد الله انیس باز هم نهادند
و ببستند و چون بمدینه رسیدند پیغامبر صلی الله علیه و سلم آب دهان مبارک
بر جراحت وی انداخت و در حال سر وی درست شد چنانکه گوییا مرگز هیچ
جراحت بوی نرسیده بود عبد الله بن انیس را بفرستاد خاص از
بهر کشتن سفیان بن ابی خالد که لشکر جمع میکرد که بجنگ پیغامبر صلی الله علیه و سلم

بود بن عبد الله انیس برفت و او را بقتل آورد چنانکه حکایت آن بشرح از پیش
رفت   زید بن حارثه و جعفر بن ابی طالب و عبد الله بن رواحه را
بموته فرستاد بغزو روم چنانکه حکایت واقعهٔ ایشان از پیش گذشت
کعب بن عبد الله غفاری را با لشکری بزمین شام فرستاد بجائی که آنرا ذات
الطلاح گفتندی و آنجا کافران بسیار بودند و او را با لشکر همه بقتل آوردند و حکایت
غزو ایشان از پیش گذشت   عیینة بن حصین را بغزو قبیلهٔ بنی عنبر
فرستاد پس او با لشکر برفت و بسیاری را از ایشان بکشت و خیلی از زنان و مردان ایشان
اسیر کرد و بمدینه برد و هنوز از وی هیچ خبر بمدینه نرسیده بود که روزی عائشه
رضی الله عنها گفت یا رسول الله من نذر کرده ام که رقبه ای که از فرزندان اسمعیل باشد
آزاد کنم آن حضرت فرمود که ای عائشه زود باشد که اسیران بنی عنبر بیاورند و من
اسیری از ایشان بتو دهم تا او را آزاد گردانی و از عهدهٔ نذر خود بیرون آیی بعد از سه روز
عیینة بن حصین برسید و اسیران بنی عنبر بیاورد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم
یکی از آن اسیران بعائشه رضی الله عنها داد و او را آزاد کرد و بنی عنبر از بنی تمیم بودند
و بنی تمیم از فرزندان اسمعیل علیه السلام اند   عمرو بن عاص را بر
غزوهٔ ذات السلاسل فرستاد و حکایت آن از پیش رفت   غالب بن
عبد الله را بغزو بنی فروه فرستاد و حکایت آن از پیش مذکور شد
ابو حدرد را با جماعتی بغزو وطن اضم فرستاد چون بنزدیک ایشان رسیدند عامر بن اضبط
اشجعی بر شتری نشسته بود و قماشی چند داشت و بجائی میرفت چون به ابو حدرد
و اصحاب پیغامبر صلی الله علیه و سلم رسید سلام کرد همچنانکه مسلمانان سلام کنند
اصحاب اول که او را دیدند خواستند که او را بکشند اما چون سلام کرد دست از وی
بداشتند زیرا که دانستند که او مسلمان شده یکی از صحابه که نام او محلّم بن جثّامه بود
و با عامر بن اضبط عداوتی دیرینه داشت التفات بسلام وی نکرد و شمشیر برکشید
و برفت و بی دستوری اصحاب عامر را بقتل آورد پس چون از آن غزو فارغ شدند

و بمدینه باز گشتند   حکایت کشتن محلّم بن جثّامه عامر بن اضبط را بعرض حضرت
پیغامبر صلی الله علیه و سلم رسانیدند آن حضرت بر محلّم خشم گرفت و فرمود که ای
ناجوانمرد بعد از آنکه عامر بن اضبط بخدای تعالی و بپیغامبر وی ایمان آورده بود و تحیت
اسلام بگزارد و مسلمانان او را امان دادند تو چرا وی را بقتل آوردی محلّم از خجالت
سر در پیش انداخت و هیچ نمی یارست گفت جمعی باوی گفتند که برخیز و شفاعت کن تا
پیغامبر صلی الله علیه و سلم از بهر تو استغفار کند محلّم بنزدیک آن حضرت رفت صحابه
گفتند یا رسول الله محلّم آمده است تا از بهر وی استغفار کنی آن حضرت چون بر وی
خشمناک بود دست برداشت و سه بار گفت اللهم لا تغفر لمحلّم بن جثّامه پس
محلّم چون چنان دید برخاست و می رفت و می گریست و بگوشهٔ ردا اشک پاک میکرد
بعد از هفت روز خبر آوردند که محلّم وفات یافت و چون وی را دفن کردند زمین
او را قبول نکرد و او را باز روی زمین انداخت تا سه بار او را دفن کردند و زمین او را از خود
بدر انداخت چون عاجز شدند او را برگرفتند و بکوه بردند و در میان سنگها پنهان
کردند و بیامدند و حکایت او با پیغامبر صلی الله علیه و سلم بگفتند آن حضرت
فرمود که زمین بسیار کس بدتر از او قبول کرده لکن حق تعالی خواست که حالت وی
بمردم نماید تا از آن پند و عبرت گیرند و قتل اهل اسلام از بهر احترام اسلام روا
ندارند و شما که مسلمانانید با یکدیگر براستی کار فرمایید و خیانت با یکدیگر نکنید
و خون ناحق نریزید بعد از آن قوم محلّم را فرمود تا دیت عامر بن اضبط بخویشان
وی دادند   ابن ابی حدرد را بفرستاد خاص از بهر کشتن رفاعة بن
قیس جشمی و این حکایت چنان بود که ابو حدرد زنی خواسته بود و صداق وی دویست
درم کرده بود و ابو حدرد مردی شجاع بود و درویش پس بخدمت پیغامبر صلی الله
علیه و سلم رفت و گفت یا رسول الله زنی خواسته ام و کابین او دویست درم است
و آنرا از من می خواهند و هیچ ندارم مرا در آن یاری فرمای آن حضرت فرمود اگر صداق
زنان از سنگریزه خانه بایستی داد زیادت بودی و این همه صداق نشایستی کرد

جا اجندین صداق میکردی بعد از آن فرمود که این ساعت چیزی نیست که بتو دهم
مگر و دو سه روز صبر کن ابوحدرد برفت تا لختی روز بر آمد بعد از آن خبر آوردند
که رفاعة بن قیس لشکری جمع میکند که بجنگ پیغامبر صلی الله علیه وسلم آید
آن حضرت ابوحدرد را پیش خود خواند و دو تن دیگر از صحابه همراه وی کرد
و گفت برو و رفاعة بن قیس را بقتل آور پس ایشان با هم برفتند چون بنزدیک
قبیلهٔ رفاعه رسیدند خود از گوشه‌ای کمین کرد و آن دو تن از گوشه‌ای دیگر
کمین کردند و ابوحدرد ایشان را گفت که چون آواز من بشنوید که بگویم الله اکبر
از جای خود برخیزید و بر گوشهٔ قبیلهٔ رفاعه زنید پس تا شب کمین کردند
اتفاقا شبانی از آن رفاعه بود که شتری چند بصحرا برده بود و چون وقت نماز خفتن
بگذشت و هنوز نیامده بود رفاعه برخاست و شمشیر حمایل کرد و گفت میروم که
شبان از آن ظلیم چه او را کاری افتاده که تا این وقت نیامد مردم قبیله گفتند تو بنشین که
تا ما برویم او قبول نکرد و گفت البته خود میروم پس رفاعه بیامد تا بنزدیک ابوحدرد
رسید ابوحدرد کمین برکشود و تیری بینداخت و بر سینهٔ رفاعه زد و در حال بیفتاد
و جان بداد ابوحدرد بدوید و سر او را ببرید و گفت الله اکبر و در میان قبیلهٔ وی
دوید آن دو تن دیگر که کمین کرده بودند چون آواز تکبیر ابوحدرد بشنیدند
آواز برداشتند و گفتند الله اکبر و بر گوشه‌ای دیگر از قبیله زدند مردم قبیله چون
آواز تکبیر از هر دو جانب بشنیدند پنداشتند که لشکر بسیار آمده و هزیمت در میان
ایشان افتاد و جان خود برداشتند و هر کس از جای خود دست زن و فرزند خود
میگرفت و چیزی که سبک بود با خود بر میداشت و میگریختند و باقی مال‌ها و رختها
بجای میگذاشتند ابوحدرد و آن دو تن دیگر برفتند و گله‌ها شتر و گوسفند برانداند
و قماشها آنچه می‌توانستند برداشتند و روی در مدینه نهادند و ابوحدرد سر
رفاعه با خود داشت چون بمدینه رسیدند سر او را بیاوردند و در پیش پیغامبر صلی الله
علیه وسلم بنهاد و حکایت بگفت آن حضرت از آن شتران که آورده بودند سیزده

شتر خاص به ابوحدرد داد و باقی چنانکه حکم غنیمت بود قسمت فرمود
عبد الرحمن بن عوف را بغزو دومة الجندل فرستاد و حکایت آن از پیش رفت
ابوعبیده جراح را با لشکری بکنارهٔ دریا فرستاد از بهر غزو قومی از کفار و یک انبان خرما
توشهٔ ایشان نهاد و چند روز که در راه بودند بآن قناعت میکردند تا چنان شد که
هر یکی از ایشان هر روز یک خرمایی رسید چون بکنارهٔ دریا رسیدند بغایت ضعیف
و لاغر شده بودند و خرما نمانده بود از میانهٔ دریا یک ماهی بزرگ بیرون افتاد آن ماهی را
بگرفتند و بیست روز آنجا مقام کردند و تمام لشکر درین بیست روز از آن ماهی می
خوردند و از روغن آن طعام می‌پختند و بکار می‌بردند تا همه فربه شدند و باز
حال خود رفتند و آن ماهی چنان بزرگ بود که یک پهلوی آن برافراشتند و شخصی از ایشان
که از همه درازتر بود بر شتری نشست و سواره در زیر آن پهلوی ماهی بگذشت و سر وی
بهیچ جای از پهلوی آن ماهی نیامد پس چون از آن غزو فارغ شدند و بازمدینه رفتند
و حکایت آن ماهی با پیغامبر صلی الله علیه وسلم بگفتند آن حضرت فرمود رزق رزقکموه
الله تعالی یعنی آن ماهی روزیی بود که حق تعالی بشما داد عمرو بن امیه
ضمری را بفرستاد خاص از بهر کشتن ابوسفیان بن حرب در آن وقت که اصحاب رجیع را
بقتل آورده بودند عمرو بن امیه چون بمکه رفت پیش از آنکه ابوسفیان را بیابد او را
بشناختند پس بگریخت و بازمدینه رفت و او را اتفاق کشتن ابوسفیان نیفتاد
سالم بن عمیر را بفرستاد از بهر کشتن مردی منافق که نام او ابوعفک بود
و با پیغامبر صلی الله علیه وسلم دشمنی داشت پس سالم برفت و او را بقتل آورد
عمیر بن عدی را بفرستاد تا عصماء دختر مروان را بقتل آورد و سبب این آن بود
که این عصما زن ابوعفک بود که سالم بن عمیر او را بقتل آورده بود و چون شوهرش را
بکشتند شعر گفتی و عیب اسلام و مسلمانان کردی پس چون حکایت او در حضرت پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بگفتند عمیر بن عدی که هم از آن قوم بود بعزم مود تا برفت و آن زن را
بقتل آورد و بیامد و آن حضرت را خبر کرد آن حضرت فرمود که نصرت الله و رسوله

یعنی ای عمیر یاری دادی بکشتن او خدای را و رسول او را والله اعلم بالصواب ۵۷

حکایت او چنان که لشکری از آن پیغامبر صلی الله علیه و سلم بسببی از مدینه بیرون
رفته بودند اتفاقا بر ثمامة بن اثال افتادند و او را بگرفتند و این ثمامه از رؤسا
یمامه بود و حکم وی بر اهل یمامه و حلی و یمن نافذ بودی و گذرگاه کاروانها که طعام
بمکه آوردندی بر وی بود و چون لشکر پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را بگرفتند
نشناختند چون بمدینه اش بردند آن حضرت او را بشناخت و گفت شما میدانید
که این کیست که او را اسیر کرده اید گفتند نه یا رسول الله گفت این ثمامة بن اثال
حنفیست که رئیس اهل یمامه است آنگاه ایشان را گفت او را نیکو دارید و چون
بخانه رفت بفرمود تا طعامی از بهر وی ترتیب کردند و بفرستاد و هر بامداد
و شبانگاه طعام از بهر وی می فرستاد و هر روز خود پیش وی رفتی و او را گفتی
اسلم یا ثمامة یعنی مسلمان شو ای ثمامه و ثمامه گفتی ای محمد چرا قصه دراز
میکنی اگر کشتنی ام بفرمای تا مرا بکشند و اگر مرا باز میفروشی بفرمای که چند
می خواهی و چون او چنین گفتی آن حضرت از پیش او برخاستی و بازخانه فرمودی
چون چند روز برین بگذشت بفرمود تا بند از پای او برگرفتند و وی را دستوری داد
پس برخاست و بگورستان بقیع و غسلی بر آورد و وضو ساخت و بخدمت آن حضرت
رفت و مسلمان شد بعد از آن گفت یا رسول الله پیش از آنکه مسلمان شوم در جهان
مرا از تو دشمن تر نبود و این زمان که مسلمان شده ام در جهان مرا هیچ کس از تو
دوستر نیست چون شب در آمد بقاعده طعام پیش او بردند و چون سفره از پیش
او برگرفتند اندکی خورده بود و حال آنکه هر روز بیش از آن همه بخوردی پس مردم
تعجب کردند و گفتند که او هر روز چندین طعام خوردی و امروز که مسلمان شده
اندکی خورده پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت چرا چندین تعجب میکنید بدانید که
کافران در هفت روده طعام می خورند و مسلمان در یک روده بعد از آن ثمامه

برخاست و روی بار یمامه کرد چون نزدیک مکه رسید احرام بعمره بگرفت و چون
باندرون مکه رفت آواز برداشت و لبیک می گفت تا برفت و طواف کرد و چنین گویند
که اول کسی که در اسلام لبیک آشکارا گفت ثمامه بود قریش چون آواز لبیک وی
بشنیدند بدویدند و او را بگرفتند و خواستند که او را بکشند پس اندیشه کردند
که اگر او را بکشند هیچ کس از مکه بیمامه و یمن نتواند رفت و هیچ کاروان نگذارند
که باری یا متاعی بمکه آورد ازینجهت او را دستوری دادند و ثمامه هم پیش
قریش سوگند خورد و گفت که نگذارم که هیچ کس یک دانه غله بمکه آورد از یمامه
مگر که پیغامبر صلی الله علیه و سلم دستوری دهد پس چون بیمامه رفت نگذاشت
که از آنجا غله بمکه برند تا آن زمان که اهل مکه بتنگ آمدند و شفاعت نامه ای
به پیغامبر صلی الله علیه و سلم نوشتند و صلت رحم بیاد وی آوردند تا آن
حضرت نامه ای بثمامه نوشت و ثمامه رها کرد تا غله بمکه بردند
کرز بن جابر را بفرستاد از دنباله قوم بجیله که آمدند و مسلمان شدند بعد از آن مرتد
شدند و غدر کردند و حکایت ایشان چنان بود که جمعی از قوم بجیله بمدینه رفتند
و مسلمان شدند و در مدینه می بودند و ایشان را هوای مدینه نمی ساخت و سبزهای
ایشان بزرگ شد و رویهای ایشان زرد گشت پس چون پیغامبر صلی الله علیه
و سلم ایشان را چنان دید فرمود که شما در صحرا پرورده شده اید و هوای مدینه
شما را نمی سازد اگر شما را دل خواهد چند روزی بصحرا روید و آنجا که شتران ما
می باشند می باشید و شیر و بول شتران می خورید تا تن درست شوید و بعد از آن
با مدینه آیید ایشان برخاستند و برفتند و چند روز در میان شتران بودند
و شیر و بول شتران می خوردند تا آن حال صحت یافتند و قوت گرفتند بعد از آن
مرتد شدند و غلام پیغامبر صلی الله علیه و سلم که گله بان شتر بود بکشتند و خار
در چشمهای او کردند و گله شتر در پیش کردند و ببردند چون این خبر بمدینه رسید
پیغامبر صلی الله علیه و سلم کرز بن جابر را از عقب ایشان بفرستاد و ایشان را

در یافت و بگرفت و بمدینه برد پیغامبر صلی الله علیه و سلم بفرمود تا هر چهار دست
و پای ایشان ببریدند و چشمهای ایشان بر کندند و ایشان را در سنگستان مدینه
بگذاشتند تا بمردند اسامة بن زید را با لشکر بسیار بزمین شام
و فلسطین فرستاد و این لشکر آخر همه لشکری بود که پیغامبر صلی الله علیه
و سلم ایشان را بغزوات فرستاده بود و لشکرها جمله همراه وی کرده بود والله اعلم

درین باب اول سخن در ذکر رنجوری پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفته خواهد شد
و بعد از آن در ذکر وفات آن حضرت ابتداء رنجوری پیغامبر صلی الله علیه و سلم
که در آن وفات یافت در ماه ربیع الاول بود محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که در آن
شب که ابتداء رنجوری پیغامبر صلی الله علیه و سلم بود در میانهٔ شب برخاست
و بگورستان بقیع رفت و اهل بقیع را آمرزش خواست و باز بخانه رفت بامداد که
برخاست ابتداء رنجوری در وی ظاهر شده بود و هم محمد بن اسحق رحمة الله علیه
روایت کند از مویهبه غلام پیغامبر صلی الله علیه و سلم که او گفت که در آن شب
که پیغامبر صلی الله علیه و سلم رنجور خواست شد در میانهٔ شب مرا از خواب
بیدار کرد و گفت ای مویهبه با من بیا تا بگورستان بقیع رویم و اهل آنرا آمرزش خواهیم
پس من در خدمت آن حضرت برفتم چون بمیان گورستان رسید بایستاد و گفت
السلام علیکم یا اهل المقابر لیهنئ لکم ما اصبحتم فیه مما اصبح الناس فیه
اقبلت الفتن کقطع اللیل المظلم یتبع آخرها اولها الآخرة شر من الاولی
بعد از آن روی در من کرد و گفت یا مویهبة انی قد اوتیت مفاتیح خزائن الدنیا والخلد
فیها ثم الجنة فخیرت بین ذلک و لقاء ربی والجنة فقلت بابی انت و امی فخذ
مفاتیح خزائن الدنیا والخلد فیها ثم الجنة فقال لا والله یا مویهبة لقد اخترت
لقاء ربی والجنة یعنی پیغامبر صلی الله علیه و سلم بعد از آنکه سلام بر اهل گورستان

کرد و تهنیت ایشان بگزارد و گفت که فتنهای آخر زمان روی نموده همچون پارهای
شب تاریک یکی از پی یکی و آخرین بتر از اولین است روی با من کرد و گفت ای مویهبه
مرا دادند کلیدهای خزائن دنیا و زندگانی در اندر آن و بعد از آن بهشت پس مرا
مخیر گردانیدند میان آن و میان لقاء پروردگار من و بهشت یعنی مردن و به
بهشت رفتن من گفتم یا رسول الله اختیار کن ملک دنیا و زندگانی در آن و بعد از آن
بهشت آن حضرت فرمود که لا والله ای مویهبه که من مردن و دیدن حق تعالی
و یافتن بهشت اختیار کردم چون این بگفت اهل بقیع را آمرزش خواست و باز بخانه
فرمود و او را ابتداء رنجوری پیدا شد عائشه رضی الله عنها حکایت کرده که
در آن شب که پیغامبر صلی الله علیه و سلم از گورستان بقیع باز بخانه آمد اتفاقا
مرا درد سر میکرد و دست بر سر نهاده بودم و میگفتم وا راساه یعنی وای
درد سر آن حضرت فرمود که ای عائشه مرا نیز درد سر می کند بعد از آن
انس و طیبت و مزاح گفت ای عائشه ترا چه زیان داشتی اگر پیش از من مردی
و من ترا دفن کردمی و نماز بر تو بگزاردمی من گفتم یا رسول الله ای کاج چنین
بودی و لیکن من یقین میدانم که من چون بمیرم و تو از سر گور من باز گردی هم در روز عروسی
دیگر بر جای من نشانی پس چون من چنین گفتم آن حضرت تبسم کرد و در حال اثر شدت
رنجوری بر آن حضرت ظاهر شد و چند روز نوبت میگرفت و بنوبت بقاعده ای
که داشت گرد حجره زنان می گشت و هر شب پیش یکی می خفت بعد از آن که رنجوری بر
وی سخت شد از دیگر زنان دستوری خواست که در خانهٔ من باشد و من او را تعهد
کنم پس ایشان دستوری دادند و در خانهٔ من می بود تا وفات یافت علیه الصلوة والسلام

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم از دنیا مفارقت کرد
نه زن در خانهٔ وی بودند عائشه رضی الله عنها دختر ابو بکر صدیق رضی الله
عنه حفصه دختر عمر خطاب رضی الله عنهما ام حبیبه دختر ابو سفیان

ابن حرب ام سلمه دختر ابو امیة بن مغیره سوده دختر زمعة بن قیس ٧
زینب دختر جحش بن رباب میمونه دختر حارث بن حزن
صفیه دختر حیی بن اخطب جویریه دختر حارث بن ابی ضرار
این نه زن آنانند که پیغامبر صلی الله علیه وسلم از دنیا مفارقت کرد در خانهٔ وی
بودند اما جمله زنان که آن حضرت در مدت عمر خواسته سیزده بوده اند
اول خدیجهٔ کبری رضی الله عنها که جملهٔ فرزندان آن حضرت از وی
بودند الا ابرهیم که از ماریهٔ قبطیه بود و تا خدیجه در حیات بود هیچ زن دیگر
نخواست و بیست شتر ماده صداق او بود عائشهٔ صدیقه رضی الله عنها
که او را در مکه بخواست و چون بمدینه فرمود او را بخانه برد و چنین گویند که آن
زمان ده ساله بود و از میان جملهٔ زنان که آن حضرت کرده بود او تنها بکر بود و چهار
صد درم صداق وی بود سوده بنت زمعه و صداق او نیز چهار صد درم
بود زینب بنت جحش و صداق او نیز چهار صد درم بود و اول در خانهٔ
زید بن حارثه بود غلام پیغامبر صلی الله علیه وسلم و آیت فلما قضی زید منها
وطرا زوجناکها در حق وی فرود آمد ام سلمه رضی الله عنها و صداق
او لحافی و تنگی جوین و خوانچه ای بزرگ چوبین و دیگی بود حفصه
رضی الله عنها و صداق او نیز چهار صد درم بود ام حبیبه رضی الله عنها
که نجاشی او را از بهر آن حضرت بخواست و صداق او چهار صد دینار کرد
جویریه رضی الله عنها و صداق او چهار صد درم بود صفیه رضی الله عنها
که از غنیمت خیبر بدان حضرت رسید و او را آزاد کرد و بکابین آزادی در نکاح خود
در آورد میمونه رضی الله عنها و صداق وی نیز چهار صد درم بود و چنین
گویند که چون مرد برفت که او را از جهت آن حضرت بخواهند خود یعنی میمونه
در محمل بود و بر شتر نشسته بود جواب داد که البعیر وما علیه لله ولرسوله یعنی
شتر و آنچه بر شتر است از آن خدای تعالی و رسول اوست و گویند که این آیت کریمه

وامرأة مؤمنة ان وهبت نفسها الآیة در حق وی فرود آمد زینب بنت
خزیمة بن الحارث و صداق وی نیز چهار صد درم بود و او را ام المساکین گفتندی از بس
که تیمار داشت و شفقت در حق درویشان بسیار کردی این یازده زن بودند که آن حضرت
ایشان را بخانه برده بود و دو زن پیش از وی وفات یافتند یکی خدیجه و دیگر زینب بنت
خزیمه و نه زن دیگر در خانهٔ وی بودند چون از دنیا رحلت می فرمود چنانکه از پیش
یاد کرده شد و تمامی سیزده زن دو زن دیگر بودند که آن حضرت ایشان را بخواست اما
بخانه نبرد یکی اسماء دختر نعمان کندی بود که چون خواست که او را بخانه برد
بیاضی بروی پیدا شد پس وی را چیزی بداد و بان خانهٔ پدر فرستاد و نزدیکی با وی نکرد
دیگر عمره دختر یزید کلابی بود که او جدید العهد بود بکفر یعنی نو مسلمان
شده بود و چون آن حضرت او را بخانه برد و خواست که با او نزدیکی کند او استعاذت کرد
و گفت اعوذ بالله منک پس آن حضرت چون این سخن از وی بشنید گفت کسی که پناه بخدای
گرفت او را نزدیک وی نشاید شد و دست بروی نشاید نهاد و او را بان خانهٔ پدر
فرستاد و این سیزده تن از زنان که آن حضرت ایشان را بخواست شش زن از قریش بودند
خدیجه عائشه حفصه ام حبیبه ام سلمه سوده و باقی از قبایل عرب
بودند الا صفیه که دختر حیی بن اخطب بود از رؤسای یهود باز آمدیم بحکایت
رنجوری پیغامبر صلی الله علیه وسلم عائشه رضی الله عنها حکایت کرده که چون
زنان آن حضرت او را دستوری دادند که در خانهٔ من باشد رنجوری در وی اثر کرده
بود پس چون خواست که بخانهٔ من آید عصابه ای بر سر بست و دستی بر دوش علی
افکند و دستی بر دوش فضل بن عباس رضی الله عنهم و خود پای مبارک در زمین می
کشید تا بخانهٔ من آمد چون چند روز دیگر بر آمد و رنجوری بر وی دراز کشید
بود روزی گفت هفت مشک آب از هفت خانهٔ مختلف بخواهید و بر من فرو ریزید
تا بمسجد روم و مردم را وصیتی کنم پس برفتند و هفت مشک آب از هفت خانه بیاوردند
و آن حضرت را بنشاندند و آن آبها بروی فرو ریختند بعد از آن جامه بخواست

و بپوشید و عصابه ای بر سر بست و بفرمود تا وی را بمسجد بردند و بر منبر رفت
پس روی در صحابه کرد و گفت ان عبدا من عباد الله تعالی خیره الله بین الدنیا
و بین ما عنده فاختار ذلک العبد ما عند الله عز و جل یعنی بدرستی که الله تعالی
مخیر کردانید میان دنیا یعنی بقاء در دنیا بنده ای از بندگان خود را و میان مرگ
و لقاء حق و آن بنده مرگ را و دیدار حق را اختیار کرد بر بودن در دنیا ابو بکر صدیق رضی الله
عنه بدانست که پیغامبر صلی الله علیه و سلم این سخن از بهر خود میگوید و وفات وی
نزدیک رسیده انگاه بگریست و گفت یا رسول الله مادر و پدرم فدای تو باد مرا طاقت فراق
تو نباشد این سخن می گفت و میگریست پس آنحضرت او را گفت آهسته باش ای ابو بکر
و بفرمود تا هر دری که از خانها بمسجد گشوده بودند بگرفتند الا دری که از خانه ابو بکر
در مسجد بود که فرمود که آن را بحال خود بگذارید و هم در آن حال روی در صحابه کرد و گفت
هیچ کس را فضیلت صحبت من چنان نیست که ابو بکر را و دیگر گفت که لو کنت متخذا
من العباد خلیلا لاتخذت ابا بکر خلیلا و لکن صحبة و اخاء ایمان حتی یجمع الله بیننا عنده
یعنی اگر من یکی را از بندگان حق بخلت و دوستی جانی فرا گرفتمی ابو بکر را بدوستی فرا گرفتمی
و لکن میان من و او صحبت و برادری دینیست تا آن روز که حق تعالی ما را جمع آورد در نزد خود
بعد از آن روی در مهاجر کرد و گفت استوصوا بالانصار خیرا فانهم کانوا عیبتی التی
اویت الیها فاحسنوا الی محسنهم و تجاوزوا عن مسیئهم یعنی قبول سفارش نیکوئی
کنید به انصار و در حق ایشان نیکی کنید زیرا که ایشان جامه دان اسرار منند که من بآن جای
گرفته ام پس نیکوئی کنید به نیکوکاران ایشان و درگذرید از بدکاران ایشان و هم عائشه رضی الله عنها
روایت میکند که من بسیار از پیغامبر صلی الله علیه و سلم می شنیدم که می گفت ان الله
لم یقبض نبیا حتی یخیره یعنی حق تعالی روح هیچ پیغامبر را قبض نکرد تا او را مخیر گردانید
میان زندگانی دنیا و میان مرگ و آخرت و چون وفات آنحضرت نزدیک شده بود آخر
سخنی که از وی شنیدم این بود که می گفت بل الرفیق الاعلی من الاخرة یعنی رفیق اعلی و عیش
آخرت می خواهم بعد از آن دانستم که آنحضرت وفات خواهد یافت و هم عایشه رضی الله عنها

روایت می کند که چون رنجوری آنحضرت سخت و دراز شد و بنماز بیرون نتوانست رفت
چون وقت نماز در رسید گفت ابو بکر را بگوئید تا با مردم نماز کند من گفتم یا رسول الله ابو بکر
مردی اندوهگین است و آوازی باریک دارد و در نماز بسیار میگرید کسی دیگر را بفرمای تا با مردم
نماز کند آنحضرت بسخن من التفات نکرد و دیگر بار گفت ابو بکر را بگوئید تا برود و با مردم
نماز کند دیگر من همان سخن باز گفتم آنحضرت بر من خشم کرد و گفت انکن صواحبات یوسف
یعنی شما آن زنانید که یوسف را خواستند که از راه ببرند و بر وی دروغ گفتند یعنی
خاموش باشید که زنان ناقص عقل باشند و بغور کارها نرسند عائشه رضی الله عنها
گفته که من این سخن از بهر آن میگفتم که می دانستم که مردم نتوانند دید که کسی بر جای
رسول خدای ایستد و نماز گزارد و میترسیدم که از این سبب مردم بد او را دشمن گیرند پس
خواستم که امامت را با دیگری افکند و در روایتی دیگر آنست که چون رنجوری آن
حضرت سخت شد و بنماز نتوانست رفت و وقت نماز در رسید و بلال بقاعده معهوده
بانگ گفت و اقامت کرد و جماعتی پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم نشسته بودند
ایشان را گفت بروید و ابو بکر را بگوئید تا با مردم نماز کند عبد الله بن زمعه گفته
که من برخاستم و برفتم که ابو بکر را بگویم تا با مردم نماز کند چون برفتم و ابو بکر حاضر نبود
عمر را گفتم که برخیز و با مردم نماز کن عمر رضی الله عنه آوازی درشت داشت چون
گفت الله اکبر پیغامبر صلی الله علیه و سلم از اندرون حجره آواز وی بشنید پس فرمود
این ابو بکر یابی الله ذلک و المسلمون یابی الله ذلک و المسلمون یعنی ابو بکر کجاست
خدای تعالی و اهل اسلام منع می کنند که جز ابو بکر امامت کند پس چون عمر از نماز
فارغ شد پیغامبر صلی الله علیه و سلم کس فرستاد و ابو بکر را بخواند و گفت که دیگر بار
او با مردم نماز کند بعد از آن عمر رضی الله عنه چون عبد الله بن زمعه را بدید گفت
دیدی که با من چه کردی من پنداشتم که پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرموده که من نماز
با امامت بگزارم و الا بخدای که هرگز بر نمی خاستم و نماز با مردم نمی گزاردم عبد الله بن
زمعه عذر خواست و گفت ای عمر مرا معذور دار که پیغامبر صلی الله علیه و سلم

مر او فرموذ که ابوبکر را بگویم تا با مردم نماز کند چنانچه اندیشه مرا بود تو گفتم که ان حاضر انا ولی
بوذی محمد بن اسحق رحمة الله علیه گفته که پیغامبر صلی الله علیه و سلم در آن
رنجوری که وفات یافت بر سر منبر رفت و بعد از حمد و ثناء خدای تعالی روی
در مهاجر و انصار کرد و گفت ایها الناس انفذوا بعث اسامة لعمری لئن قلتم
فی امارته لقد قلتم فی امارة ابیه و انه لخلیق للامارة و ان کان ابوه لخلیقا لها
یعنی ای صحابه لشکر اسامة بن زید را انفاذ کنید و بفرستید و هیچ سخن در آن
مگویید بعمر من سوگند که اگر شما سخن در امارة او میگویید بدرستی که سخن در امارة
پدر او گفتید و بدرستی که سزاوار امارة است و پدر او نیز سزاوار امارة بوذ و سخن
ایشان در امارة اسامه این بوذ که میگفتند که چگونه جوانی نو رسیده بر بزرگان
مهاجر و انصار امیر باشد این بفرموذ و از منبر فرود آمد و بعد از آن لشکر بیرون
رفتند و سبب سخن گفتن آن حضرت بر سر منبر درین باب آن بوذ که چون آن حضرت
اسامة بن زید را بفرموذ که بغزو شام رود و لشکری بسیار از مهاجر و انصار تعیین
فرموذ که با وی بروند هم در آن روز آن حضرت را رنجوری پیدا شد و مردم رغبت
نمی نمودند که با اسامه بروند چه اسامه جوان و بنسبت با ایشان کودک بوذ و می گفتند
که او چون حکم بر بزرگان مهاجر و انصار کند و لشکر از آن جهت توقف می نمودند و روز
بروز می انداختند و از مدینه بیرون نمی رفتند و چون آن حضرت این سخنها می
شنید می رنجید و با وجود رنجوری عظیم در بند آن بوذ که آن لشکر بجانب شام
روانه شوند پس روزی برخاست و عصابه ای بر سر بست و بر منبر رفت و مردم
را موعظت گفت و پند فرموذ و گفت اسامه سزاوار امیریست و پدرش سزاوار امیری
بوذ فرمان وی برید که همچنانست که فرمان من برده اید پس چون مردم این سخن از آن
حضرت بشنیدند خرسند گشتند و با اسامه بیرون رفتند و چون یک منزل برفتند
خبر وفات آن حضرت بایشان رسید انس بن مالک رضی الله عنه روایت کرده که روز
دو شنبه بوذ که پیغامبر صلی الله علیه و سلم وفات یافت و آن روز که وی را وفات

میرسید بامداد برخاست و آن در که از خانه در مسجد بوذ باز کرد و در میان در بایستاد
و در مردم که نماز میکردند نگاه میکرد پس چون جماعت مسجد آنحضرت را بدیدند
از خرّمی بهم بر آمدند و صفها گشاده کردند بانیت آنکه آن حضرت بنماز خواهد
آمد تا آن حضرت بایشان اشارت فرموذ که بر جای خوذ باشید و حرکت مکنید و چون آن حضرت
آن کثرت مسلمانان بدید که در نماز ایستاده اند و صفها بسته و دستها از روی ادب
بر سینها نهاده و بهیاتی نیکو روی سوی قبله کرده عظیم خرّم شد چنانکه از خرّمی
تبسّمی کرد و باز اندرون خانه رفت و پرده فرو هشت انس رضی الله عنه گفته که من
مر آن حضرت را خرّم تر از آن ساعت ندیدم چنانکه پنداشتم که رنجها بکلّی از وی
زایل شده و چنین گویند که عمر را رضی الله عنه گفتند که خلیفه بعد از خود تعیین
کن او گفت ان استخلف فقد استخلف من هو خیر منّی و ان اترکهم فقد ترکهم من هو
خیر منّی یعنی اگر من خلیفه را بر سر امّت بگمارم شاید زیرا که از من بهتر خلیفه را بر گماشت
یعنی ابوبکر رضی الله عنه و اگر امر را مهمل کنم و خلیفه نگمارم هم شاید زیرا که بهتر از من خلیفه
را نگماشت یعنی پیغامبر صلی الله علیه و سلم پس چون عمر رضی الله عنه چنین گفت
مردم بدانستند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم خلیفه خوذ تعیین نکرده بوذ و اگرنه سخن
عمر بوذی خلافت ابوبکر رضی الله عنهما بتعیین پیغامبر صلی الله علیه و سلم ثابت بوذ
از بهر آنکه چون عمر رضی الله عنه نماز با امامت گزارد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم آواز وی تکبیره صح
بشنید برنجید و گفت این ابوبکر و دو نوبت فرموذ که یأبی الله ذلک والمسلمون و چون
عمر از نماز فارغ شد آن حضرت مردم فرستاذ و ابوبکر را رضی الله عنه بخواند و بفرموذ تا
دیگر بار او امامت مردم کند و عبد الله بن ابی ملیکه حکایت کرده که هم در آن روز که پیغامبر
صلی الله علیه و سلم وفات یافت یعنی روز دوشنبه آنحضرت عصابه ای بر سر بست
بوقت نماز صبح بیرون آمد و ابوبکر رضی الله امامت مردم میکرد در نماز پس چون سیّد
صلی الله علیه و سلم بمسجد در آمد مردم صفها بگشوذند و راه باز داذند تا آنحضرت
در پیش رفت ابوبکر رضی الله عنه چون بدانست که پیغامبر صلی الله علیه و سلم به پس پشت

او رسید قصد آن کرد که باز برخیزد وآنحضرت در پیش رود بس سید علیه الصلوة و
السلام دست مبارک بر پشت وی نهاد و گفت بر حال خود باش و نگذاشت که باز پس
آید و آنحضرت در پهلوی ابو بکر از دست راست او بر زمین بنشست و نماز بگزارد پس روی
در مردم کرد و گفت أيها الناس سعرت النار و أقبلت الفتن كقطع الليل المظلم
و إني و الله ما تمسكون علي بشيء و إني لم أحل إلا ما أحل القرآن و لم أحرم ما حرم
القرآن یعنی ای مردمان که حاضر اید بدانید که آتش دوزخ را بر افروخته اند و فتنهاء آخر
زمان همچون شب تاریک روی نموده و بخدای سوگند که شما نفس مرا نگاه نمی توانید داشت
و من حلال نکرده ام الا آنچه قرآن آنرا حلال کرده و حرام نکردانیده ام الا آنچه قرآن آنرا حرام
گردانیده یعنی اگر خواهید که در دنیا و آخرت رستگار باشید و از فتنهاء آخر زمان
ایمن و فارغ گردید تمسک بقرآن کنید و حلال آنرا حلال دارید و حرام آنرا حرام دانید
بعد از آن ابو بکر رضی الله عنه گفت یا رسول الله امروز بحمد الله تعالی بهتری و فضل خدای
بر ما بسیار است عبد الله بن عباس رضی الله عنهما روایت کرده که در آن روز که پیغامبر صلی
الله علیه و سلم وفات خواست یافت علی رضی الله عنه از پیش آنحضرت بیرون آمد
مردم پیش وی رفتند و پرسش میکردند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم چگونه است
علی رضی الله عنه میگفت که امروز بحمد الله بهتر است و او را هیچ رنجی نیست پس چون
علی چنین گفت عباس رضی الله عنهما دست وی بگرفت و بگوشه ای برد و گفت ای
علی تو هنوز احوال نمیدانی و میگویی که پیغامبر صلی الله علیه و سلم بهتر است و بخدای
سوگند که من امروز آثار موت بر روی دیده ام و من علامات مرگ بر روی بنی عبد
المطلب می شناسم اکنون بیا تا پیش وی رویم و باز دانیم که کار خلافت بعد از وی کرا خواهد
بود اگر ما را باشد دانیم و اگر دیگری را باشد او را وصیتی در حق ما بکند علی رضی الله
عنه گفت ما را با این سؤال کاری نیست زیرا که اگر سید علیه الصلوة و السلام ما را منع
کند یقین باید دانست که بعد از وی هیچ کس بما ندهد و اگر چند وصیت ما را کرده باشد
پس هم در آن روز پیغامبر صلی الله علیه و سلم بجوار حق تعالی رسید و وفات یافت چاشتگاه

روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول و گویند عائشه رضی الله عنها گفته که آن روز بعد از آنکه آنحضرت
نماز بامداد بمسجد برد و نماز بگزارد و مردم را پند داد و وصیت کرد باز بخانه آمد و سر در کنار
من نهاد در آن حالت یکی از خویشان من در آمد و مسواکی تر سبز در دست داشت آنحضرت
در آن نگاه میکرد دانستم که آن مسواک می خواهد گفتم یا رسول الله مگر آن مسواک می خواهی گفت
آری پس من آن مسواک را بستدم و در دهان نهادم و نرم کردم و بدست آنحضرت دادم بستد
و سخت در دهان بمالید و بینداخت آنگاه دیدم که قوت وی ساقط شد و سر وی در کنار
من گران گشت چون در روی وی نگاه کردم دیدم که چشمهاء وی از جای برخاسته بود و گوش
فرا وی داشتم شنیدم که می گفت الرفيق الأعلى من الجنة یعنی جوار حق می خواهم از بهشت
پس گفتم یا رسول الله دانم که این حالت آخرین است و ترا مخیر گردانیده اند و تو اختیار لقاء حق کرده ای
چون من این سخن بگفتم در حال در کنار من روح تسلیم کرد و بجوار حق پیوست من از جای
برخاستم و سر آنحضرت از کنار خود بنهادم و در میان زنان رفتم و می گریستم و بر روی خود
میزدم ابو هریره رضی الله عنه روایت کرده که چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم وفات یافت
عمر رضی الله عنه بمسجد در آمد و منافقان را دید که سر در گوش یکدیگر نهاده بودند و هر یک
سخنی میگفتند عمر رضی الله عنه تند شد و بر پای خاست و گفت جماعتی از منافقان میگویند
که پیغامبر صلی الله علیه و سلم مرده است و بخدای سوگند که نمرده است ولکن نزد حق تعالی رفته
است همچنانکه موسی بن عمران رفت و بعد از چهل روز باز آمد و سامری قوم وی را
هلاک کرده بود اکنون پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم نزد حق رفته و زود باز خواهد
آمد و چون باز آید هر کس که گفته باشد که او مرده زبان وی ببرد و وی را سیاست کند
و ابو بکر رضی الله عنه هنوز خبر نداشت چون او را خبر کردند و بیامد و عمر را رضی الله
عنه بدید که در مسجد با مردم سخن میگفت هیچ التفات بوی نکرد و اول بحجره عائشه رضی الله
عنها رفت و برد یمانی که بر روی پیغامبر صلی الله علیه و سلم کشیده بودند برگرفت
و بوسه ای بر روی آنحضرت داد و گفت مادر و پدرم فداء تو باد یا رسول الله طعم مرگ که
حق تعالی بر تو نوشته بود چشیدی لکن عیش ابد بعد از این ترا خواهد بود و مملکت بهشت

جاوید تر است این بگفت و برد باز روی وی کشید و از حجره بیرون آمد و در مسجد شد
و مردم همه حاضر بودند و عمر رضی الله عنه هنوز با ایشان سخن می گفت ابوبکر گفت ای
عمر آهسته باش عمر همچنان آواز بر داشته بود و سخن میگفت و خاموش نمی شد ابوبکر
رضی الله عنه چون دید که عمر رضی الله عنه خاموش نمی شد بسخن در آمد مردم چون
آواز ابوبکر بشنیدند همه روی سوی وی کردند و عمر را رضی الله عنه بگذاشتند
پس ابوبکر رضی الله عنه بعد از آنکه حمد و ثناء الله تعالی بجای آورد گفت من کان
یعبد محمدا فان محمدا قد مات و من کان یعبد الله فان الله حی لا یموت یعنی هر کس که
محمد را صلی الله علیه و سلم می پرستید بداند بدرستی که محمد وفات یافت و هر کس
که الله تعالی را می پرستد بدرستی که الله تعالی زنده ایست که هرگز نمیرد و بعد از آن
این آیت را بر خواند که وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل أفإن مات
أو قتل انقلبتم على أعقابكم ومن ينقلب على عقبيه فلن يضر الله شيئا وسيجزي
الله الشاكرين پس چون ابوبکر رضی الله عنه آن سخن بگفت و این آیت بخواند مردم
همه آرمیده شدند و آن اضطراب و اختلاف از میان ایشان برخاست و عمر
رضی الله عنه گفت گوییا من هرگز این آیت را نخوانده بودم تا ابوبکر رضی الله عنه
با زیاد من آورد و از قول ابوبکر رضی الله عنه مرا یقین شد که پیغامبر صلی الله علیه
و سلم از دنیا رفته و تا آن وقت مرا باور نبود و در خاطر من جای گیر نمی شد والله اعلم

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم از دنیا مفارقت
کرد پیش از آنکه آنحضرت را دفن کنند اختلاف و افتراق در میان صحابه افتاد و تمام
انصار بر سعد بن عباده جمع شدند و علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم گوشه ای گرفتند
در خانهٔ فاطمه رضی الله عنها و عمر و باقی مهاجران با ابوبکر رضی الله عنهم بودند در این
حال کسی پیش ابوبکر و عمر رضی الله عنهما رفت و گفت اگر شما غمخواری دین اسلام نکنید
و مسلمانان را در نیابید کار دشوار باشد اکنون بیش از آنکه کار از هم فرو ریزد و تدارک

میسر نگردد سعی نمایید و سبقتی بر کار مسلمانان نهید ایشان گفتند چه هست آن کس گفت
انصار جمله بر سر سعد بن عباده جمع شده اند و میخواهند که او را امیر و حاکم خود گردانند
و همچنین هر کس گوشه ای گرفته اند عمر گفت یا ابابکر برخیز تا برویم و ببینیم که انصار سر چه
دارند پس هر دو برخاستند و برفتند در راه که می رفتند دو مرد پارسا از صحابه پیش ایشان
آمدند و گفتند شما باز گردید و کار خود بسازید که انصار با سعد بن عباده بیعت کردند
عمر گفت البته پیش ایشان باید رفت تا احوال ایشان بتحقیق بدانیم پس برفتند چون بسقیفه
بنی ساعده رسیدند انصار را دیدند که جمع بودند و سعد بن عباده نشسته بود و سر در
گلیمی فرو برده چون ابوبکر و عمر رضی الله عنهما پدید آمدند برخاستند ایشان هر دو در رفتند
و بنشستند بعد از آن خطیب انصار برخاست و خطبه ای بخواند و بعد از حمد و ثناء الله
تعالی گفت ای جمع مهاجر بدانید که ما انصار حقیم و نصرت دین اسلام ما کرده ایم و شما که
مهاجرید گروهی از مایید تا سخن بانجام رسانید که باید که نیابت پیغامبر صلی الله علیه
و سلم ما را باشد که انصاریم و اصلا مهاجر را در آن دخلی نباشد پس چون خطیب ایشان
سخن تمام کرد و خاموش شد عمر رضی الله عنه گفت من خواستم که در سخن آیم و جواب وی
بگویم چه در راه که پیش انصار می رفتیم سخنی چند با خود راست داشته بودم چنانکه مرا
آن سخنها عجب آمده بود که بگویم چون قصد آن کردم که بسخن آیم ابوبکر رضی الله عنه گفت ای
عمر خاموش باش که وقت تو نیست پس ابوبکر رضی الله عنه در سخن آمد و او خود دانا تر
بود و هر چه من با خود راست داشته بودم که بگویم او بر بدیهه بهتر از آن بگفت تا
سخن بانجام رسانید که گفت ای جمع انصار بدانید که مهاجران از شما فاضل ترند زیرا که
ایشان اهل هجرتند و بحسب و نسب از جمله عرب بهتر و معروفترند و ایشان قریش
و قوم پیغامبر صلی الله علیه و سلم اند و جملهٔ عرب دانند که اهلیت خلافت و نیابت
پیغامبر صلی الله علیه و سلم ایشان را اولی باشد و امامت مسلمانان جز ایشان نتوانند کرد
بعد از آن ابوبکر رضی الله عنه دست من که عمرم و دست ابو عبیدهٔ جراح بگرفت و گفت ای
انصار من یکی از این دو مرد و شما را می پسندم با هر کدام که خواهید بیعت کنید و کار خلافت

وامامت بوی مفوض گردانیدند عمر رضی الله عنه گفته که هرچه ابو بکر رضی الله عنه
گفت مرا خوش آمد الا این که گفت که انصار با من که عمرم بیعت کنند و کار خلافت و امارت
بمن تفویض نمایند چه بخدای سوگند که اگر مرا در پیش داشتندی و گردن من بزدندی
دوستر داشتمی از آنکه امارت قومی کردمی که ابو بکر در میان ایشان باشد پس چون
ابو بکر این سخن بگفت یکی از انصار برخاست و گفت من توسط کنم میان مردم و قوم
و آنچه انصاف باشد بگویم گفتند بگو گفت امیر مهاجران یکی از مهاجر باشد و امیر
انصار یکی از انصار و نیمهٔ خلافت ایشان را باشد و نیمه ای ما را چون این سخن
غلو از میان مردم برخاست و هرکس سخنی می گفت عمر رضی الله عنه گفته
که من چون چنان دیدم ترسیدم که اختلاف در میان قوم افتد و پراکندگی
در کار اسلام و مسلمانان روی نماید پس ابو بکر را گفتم دست بیار او دست بیاورد
و من دست او بگرفتم و با وی بیعت کردم و چون من بیعت کردم جمله مهاجران
در آمدند و بیعت کردند پس روز دیگر بر منبر رفت و پیش از آنکه ابو بکر
رضی الله عنه خطبه کردی عمر رضی الله عنه برپای خاست و عذر آنچه دی روز
گفته بود که پیغامبر علیه الصلوة والسلام نمرده و زود باز خواهد آمد بخواست
و گفت آن سخن از بهر آن میگفتم که ترسیدم که اختلاف و تفرقه در میان مسلمانان افتد
اکنون اگر پیغامبر صلی الله علیه وسلم برفت قرآن باقیست و هرچه آن حضرت ما را می
فرمود در قرآن می فرمود پس هرکس که بدان تمسک نماید و حلال و حرام آن کار کند
راه راست یابد و از ضلالت و جهالت بیرون آید و دیگر گفت که جمع شمل مسلمانان
فضلی بزرگست که ما را حاصل شد بانکه با بهترین و فاضلترین صحابه که صاحب
اقدم و یار غار پیغامبر صلی الله علیه وسلم است بیعت رفت و اتفاق حاصل گشت
اکنون هرکس که دی روز حاضر نبود باید که برخیزد و بیعت کند پس ایشان برخاستند
و با ابو بکر رضی الله عنه بیعت کردند و او را مقدم و پیشوای خود ساختند و این بیعت
را بیعت عامه گفتند و بیعت سابقه که در سقیفهٔ بنی ساعده رفته بود بیعت

یوم السقیفه چه در سقیفه جز خواص مهاجر که حاضر بودند بیعت نکردند و روز دیگر
تمام مهاجر و انصار بیعت کردند پس چون عمر رضی الله عنه از سخن فارغ شد و بیعت
تمام گشت ابو بکر رضی الله عنه برخاست و خطبه ای بخواند و بعد از حمد و ثناء
الله تعالی مردم را موعظت کرد و پند داد و گفت ایها الناس فانی قد ولیت علیکم
ولست بخیرکم فان احسنت فاعینونی وان اسات فقومونی الصدق امانة والکذب
خیانة والضعیف فیکم قوی عندی انیح الیه حقه ان شاء الله تعالی والقوی فیکم
ضعیف عندی حتی اخذ الحق منه ان شاء الله عز وجل لا یدع قوم الجهاد فی سبیل الله
الا ضربت علیهم الذلة ولا تشیع الفاحشة فی قوم قط الا عمهم الله بالبلاء اطیعونی
ما اطعت الله فاذا عصیت الله ورسوله فلا طاعة لی علیکم قوموا الی صلاتکم
یرحمکم الله ابن عباس رضی الله عنهما حکایت کرده که روزی عمر را رضی الله عنه
در عهد خلافت خودش دیدم که تنها در راهی میرفت و دره ای در دست داشت
و هر لحظه آن دره را دراز میکرد و بر پای خود می زد ناگاه بسوی باز پس کرد و مرا بدید
و گفت ای ابن عباس هیچ می دانی که آن روز که پیغامبر صلی الله علیه وسلم وفات یافته
بود من از بهر چه گفتم که آن حضرت نمرده بلکه غایب شده و باز بر امت خواهد آمد ابن
عباس گفت گفتم نه یا امیر المؤمنین گفت چون خبر وفات پیغامبر علیه الصلوة والسلام
بمن رسید این آیت بخاطر من آمد که وکذلک جعلناکم امة وسطا لتکونوا شهداء
علی الناس ویکون الرسول علیکم شهیدا و از فحوی این آیت چنان گمان بردم که پیغامبر
علیه الصلوة والسلام تا آخر عصر صحابه بخواهد زیست و معنی آیت آنست که حق
تعالی فرموده که ما که خداوندیم گردانیدیم شما را امتی برگزیده یعنی صحابه تا فردای
قیامت بر اعمال دیگر امتان گواهی دهید و پیغامبر علیه الصلوة والسلام بر اعمال شما
گواهی دهد پس عمر چنان پنداشت که چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام گواه اعمال
صحابه خواهد بود موت وی غیبتی باشد همچون غیبت موسی علیه الصلوة و
السلام که بعد از آن مراجعت نماید تا بر تمامی اعمال و احوال ایشان وقوف یابد والله اعلم

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که روز دوم از وفات پیغامبر صلی الله علیه وسلم
که بیعت عام با ابوبکر رضی الله عنه تمام شده بود و روز سه شنبه بود بغسل و کفن
پیغامبر صلی الله علیه وسلم مشغول شدند و ایشان که مباشر غسل پیغامبر علیه
الصلوة والسلام گشتند شش تن بودند علی و عباس و فضل و قثم پسران
عباس و اسامة بن زید و شقران مولی پیغامبر علیه الصلوة والسلام رضوان
الله علیهم علی رضی الله عنه پیغامبر را در کنار گرفته بود و عباس و پسرانش او را
از دست بدست میگردانیدند و اسامه و شقران آب بروی میریختند و هم علی
رضی الله عنه همچنانکه آن حضرت را در بر گرفته بود دست بروی می مالید و می شست
و از پس که بوی مشک و عنبر از ناف پیغامبر علیه الصلوة والسلام می آمد علی رضی
الله عنه هر لحظه میگفت بابی انت وامی ما اطیبک حیا ومیتا یعنی پدر و مادرم
فدای تو باد یا رسول الله چه خوش بوئی تو هم در زندگی و هم در مردگی عائشه
رضی الله عنها حکایت کرده که چون خواستند که پیغامبر را علیه الصلوة والسلام
بشویند اختلاف نمودند بعضی گفتند که جامه از وی بیرون باید کرد که او را بشویند
و بعضی دیگر گفتند که او را هم در جامه باید شست درین مجادله بودند که حق
تعالی خوابی بر ایشان انداخت چنانکه چشمهاء ایشان که حاضر بودند بخواب رفت
و از گوشه خانه آوازی شنیدند که میگفت اغسلوا النبی صلی الله علیه وسلم وعلیه
ثیابه یعنی پیغامبر را صلی الله علیه وسلم در جامهاء خود بشوئید و جامه از وی
جدا مکنید پس چون این آواز بشنیدند همه از خواب در آمدند و او را در آن
جامها که پوشیده بود بشستند چنانکه دست ایشان باندام مبارک وی نرسید و کفن
آن حضرت دو جامه سفید کردند و چادری از برد یمنی که آن حضرت در آن پیچیدند
دیگر در موضع قبر آن حضرت اختلاف کردند بعضی گفتند که آن حضرت در مسجد
دفن باید کرد و بعضی گفتند در گورستان تا ابوبکر رضی الله عنه گفت من از پیغامبر صلی الله

علیه وسلم شنیده ام که میگفت ما قبض نبی قط الا دفن حیث قبض یعنی هیچ پیغامبر
را قبض روح نکرده اند مگر آنکه او را در موضع قبض روح دفن کرده اند پس هم در حجره
عائشه رضی الله عنها آنجا که فراش آن حضرت افکنده بودند فراش بر گرفتند و قبر
فرو بردند و دیگر در کیفیت قبر اختلاف کردند بعضی گفتند گور شق باید کند
همچنانکه قاعده اهل مکه است و بعضی گفتند لحد باید کرد همچنانکه قاعده اهل مدینه
است و دو گورکن در مدینه بودند یکی از مهاجر که بر قاعده اهل مکه گور شق کندی
و یکی از انصار که گور بلحد فرو بردی پس چون این اختلاف بیفتاد عباس رضی الله عنه
از طلب هر یک از ایشان کسی بفرستاد و گفت اللهم اختر لنبیک یعنی بار خدایا
آنچه بهتر باشد از برای پیغامبر خود اختیار کن پس اول گورکن انصاری که لحد میکرد برسید
و بر آن اتفاق کردند و او قبر آن حضرت فرو برد و لحد کرد و در شب چهارشنبه میانه
شب آن حضرت را دفن کردند و مباشر دفن آن حضرت همان شش تن بودند که غسل
کردند پس چون آن حضرت را دفن نمودند مردم فوج فوج می آمدند و نماز بر وی می
گزاردند هر کس برای خود و چون مردان همه نماز گزاردند زنان نیز بیامدند و بر وی نماز
کردند و بعد از ایشان کودکان نیز نماز گزاردند صلوات الله وسلامه علیه عائشه رضی
الله عنها گفته که آخر وصیتی که پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموده اینست که گفت لا یترک
بجزیرة العرب دینان یعنی دو دین را در جزیره عرب رها مکنید یعنی نشاید که جز
دین اسلام در جزیره عرب باشد و جهود و ترسا را از آنجا بیرون باید کرد محمد بن اسحق
رحمة الله علیه گفته که چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام وفات یافت بلا و مصیبت
بر مسلمانان بزرگ شد و جهودان سر بر افراشتند و ترسایان خرمی کردند و اهل
نفاق مرتد شدند و عرب نیز خواستند که مرتد شوند تا حق تعالی بر مسلمانان
فضل کرد و ابوبکر را رضی الله عنه خلیفه و امام ایشان گردانید و امور اسلام روی با انتظام
یافت و تفرقه و اختلاف از میان ایشان برخاست و اهل بدعت اندر روی زمین نیست
شدند و غوغاء مفسدان باطل شد و دلهاء سنیان آرام گرفت و بعضی از علما چنین

کفته‌اند که چون خبر وفات پیغامبر صلی الله علیه و سلم با اهل مکه رسید ایشان خواستند
که مرتد شوند و ترک دین اسلام کیرند و دیکر بار بت پرستی آغاز کنند چنانکه عتاب
ابن اسید که از قبل پیغامبر صلی الله علیه و سلم در مکه حاکم بود بترسید از اهل مکه
و پنهان شد تا بعد از آن سهیل بن عمرو بیرون آمد و محفلی ساخت و حمد
و ثناء الله تعالی بکفت و بر پیغامبر علیه الصلوة والسلام درود فرستاد و مردم را موعظت
کرد و پند داد و وفات پیغامبر صلی الله علیه و سلم یاد کرد بعد از آن کفت ای اهل مکه
بدانید که کار اسلام اکنون قوی‌تر خواهد شد و دین محمد صلی الله علیه و سلم ظاهرتر
خواهد کشت و هر کس که در دین وی شبهتی انکیزد یا تهمتی اندازد یا فسادی و افسادی
کند اولا من خصم ویم و تا انکاه بکوشم که او را از پشت زمین رها نکنم چون سهیل بن عمرو
این سخنها بکفت اهل مکه از آن نیت که داشتند باز کردیدند و این سهیل بن عمرو
از مهتران قریش بود و در فصاحت و شجاعت هیچ کس چون وی نبود و او را در غزو
بدر اسیر کردند و بمدینه بردند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را در خانه
خود باز داشت و عمر رضی الله عنه بخصمی وی بیرون آمد و کفت یا رسول
الله بکذار تا من زبان سهیل بن عمرو را ببرم تا دیکر باره هیچ
محفل بد نتواند کفت و سبب سخن عمر رضی الله
عنه آن بود که این عمرو بن سهیل در
جاهلیت سخنهاء بد در حق
پیغامبر صلی الله علیه
و سلم کفته
بود
چون عمر رضی الله عنه این سخن بکفت پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود ای عمر
عمرو بن سهیل را نتوان کشت و زبان او نشاید برید زیرا که روزی بیاید که او محفل
سازد و در تقویت کار اسلام سخن کند و مارا ستایش نماید چنانکه تو آنرا بپسندی

پس چنانکه پیغامبر صلی الله علیه و سلم خبر داده بود سهیل بن عمرو بکار باز آمد
و دین اسلام را چنین تقویتی بداد و حسان بن ثابت رضی الله عنه در مرثیهٔ پیغامبر
صلی الله علیه و سلم چند قصیده کفته و جمله در سیرت مسطور است تمام شد
بحمد الله تعالی و حسن توفیقه الذی توالی کتاب ترجمهٔ سیرت حضرت خاتم انبیا
و رسل هادی اقوم طرائق و سبل صدر صفهٔ اصطفا مکرم مجتبی محمد مصطفی
صلی الله و سلم علیه و علی آله و اصحابه اهل الصدق و الصفا تالیف شیخ امام حجة
الانام ناقل الاحادیث و الاخبار قدوة ارباب السیر و الآثار مبین سیرة النبی العربی
محمد بن اسحق بن یسار المطلبی رحمه الله و ارضاه و جعل الجنة مثواه بر حسب
امر عالی و اشارت خطیر وافر معالی صاحب همم عوالی ساحب اذیال شرف بر مفارق
اعالی اعنی امیر خیر خبیر ثاقب رای صائب تدبیر المتوجه بجنابه الی تعرف الاحادیث والسیر
المتوسل الی الله باحیاء آثار سید البشر المستغنی عن الاطناب فی البیان المسمی
باحب الاسماء الی الله المنان الامیر مبارز الدولة و الدنیا و الدین عبد الرحمن خلد الله
تعالی ظلال مرحمته مدی الازمان علی ید اقل دعاة دولته و اخلص
مخلصی حضرته العبد الفقیر الی الله السرمدی احمد بن عبد الله
محمد بن یحیی المرشدی فی اواخر شهر ذی الحجة الحرام
سنة اربع و ستین و ثمانمائة هجریة نبویة
والحمد لله الذی بنعمته تتم الصالحات
و برحمته تنزل البرکات و
الصلوة و السلام
علی سید
السادات و منبع السعادات محمد المصطفی المجتبی مجمع السیادات و مظهر الکمالات
المبعوث الی کافة البریات المنعوت بحمائد الصفات العلیات و علی آله الغر الکرام
و صحبه البررة العظام صلوة و سلاما دائمین و اصلین الیهم ما دامت الارض و السموات